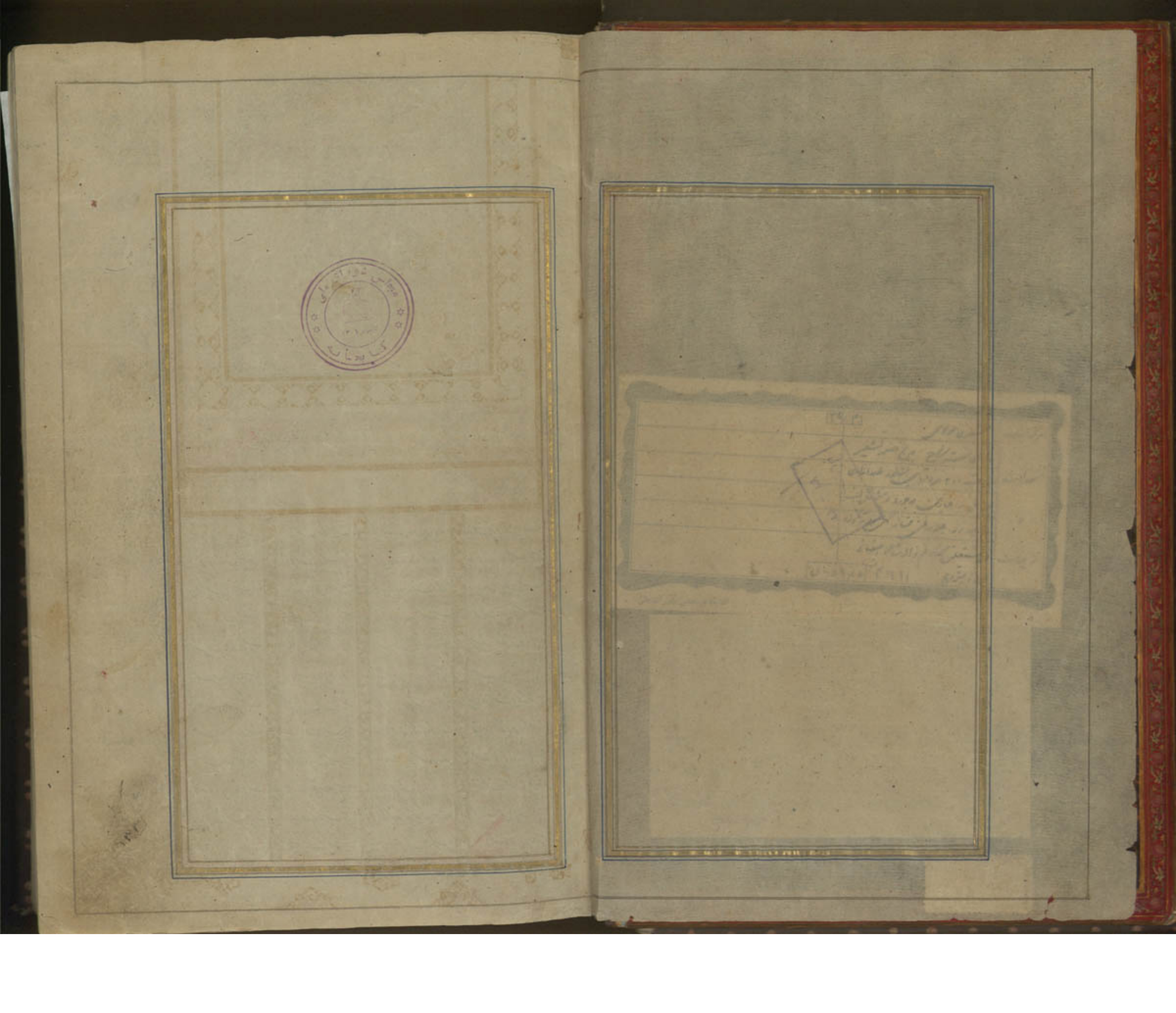


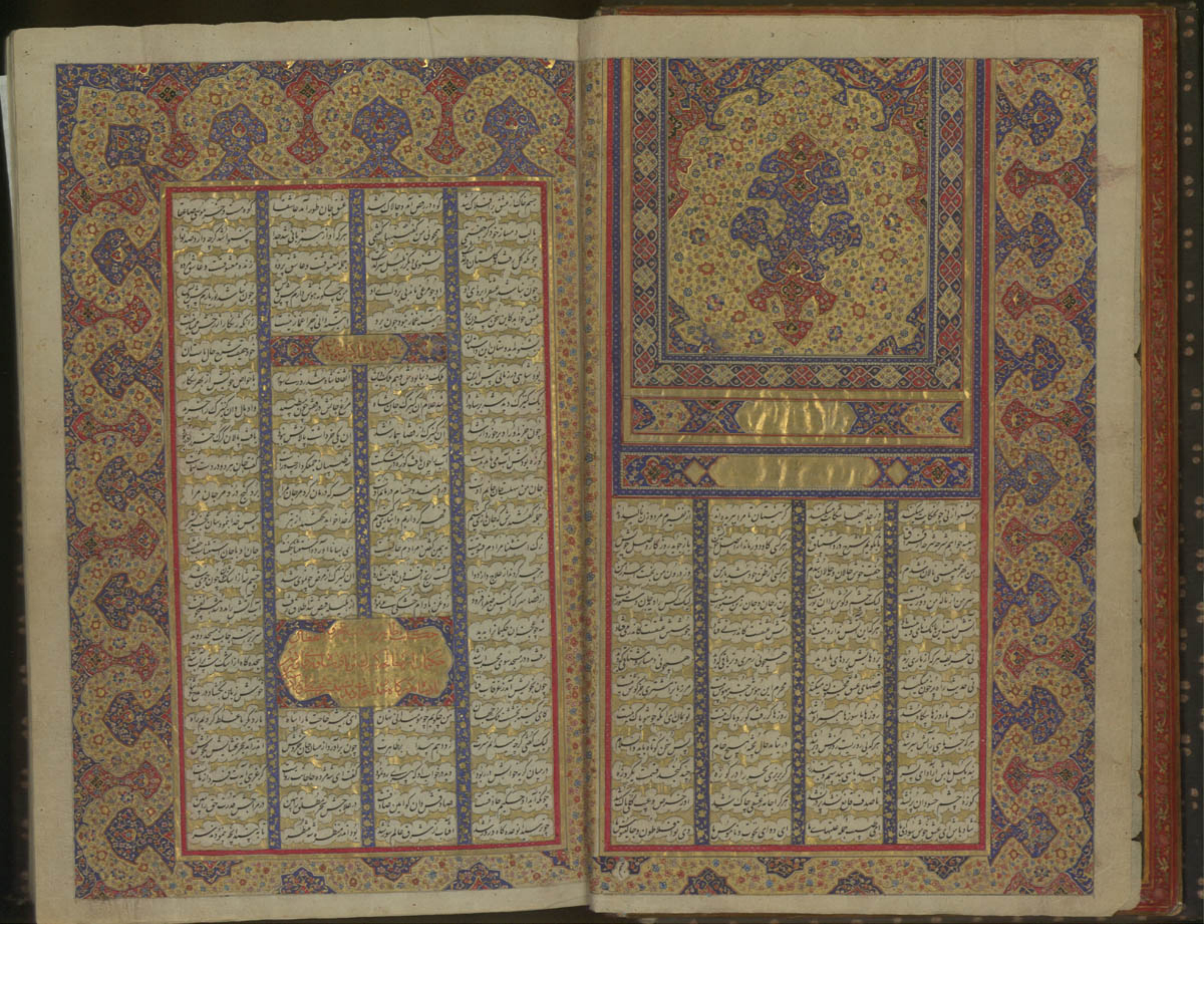



نام کتاب
مثنوی مولوی
مشخصات و تزئینات
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی معنوی
مؤلف مولوی (جلال الدین محمد بلخی)
موضوع
شماره ثبت کتاب
۴۶۱۱



نام کتاب
مثنوی مولوی
مشخصات
و
تزئینات
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتابخانه مجلس شورای ملی
کتاب مثنوی معنوی
مؤلف مولوی (جلال الدین محمد بلخی)
موضوع
شماره ثبت کتاب
4611





دید شخصی فاضلی پرمایه‌ای
آفتابی در میان سایه‌ای

می‌رسید از دور مانند هلال
نیست بود و هست بر شکل خیال

نیست وش باشد خیال اندر روان
تو جهانی بر خیالی بین روان

بر خیالی صلحشان و جنگشان
وز خیالی فخرشان و ننگشان

آن خیالاتی که دام اولیاست
عکس مه‌رویان بستان خداست

آن خیالی که شه اندر خواب دید
در رخ مهمان همی‌آمد پدید

شه بجای حاجبان وا پیش رفت
پیش آن مهمان غیب خویش رفت

هر دو بحری آشنا آموخته
هر دو جان بی دوختن بر دوخته

گفت معشوقم تو بودستی نه آن
لیک کار از کار خیزد در جهان

ای مرا تو مصطفی من چون عمر
از برای خدمتت بندم کمر

درخواستن از خداوند توفیق رعایت ادب در همه حال و بیان کردن وخامت ضررهای بی‌ادبی

از خدا خواهیم توفیق ادب
بی‌ادب محروم ماند از لطف رب

بی‌ادب تنها نه خود را داشت بد
بلکه آتش در همه آفاق زد

مائده از آسمان در می‌رسید
بی شری و بی فروخت و بی خرید

در میان قوم موسی چند کس
بی‌ادب گفتند کو سیر و عدس

منقطع شد نان و خوان از آسمان
ماند رنج زرع و بیل و داسمان

باز عیسی چون شفاعت کرد حق
خوان فرستاد و غنیمت بر طبق

باز گستاخان ادب بگذاشتند
چون گدایان زله‌ها برداشتند

کرد عیسی لابه ایشان را که این
دایمست و کم نگردد از زمین

بدگمانی کردن و حرص آوری
کفر باشد پیش خوان مهتری

زان گدارویان نادیده ز آز
آن در رحمت بر ایشان شد فراز

ابر برناید پی منع زکات
وز زنا افتد وبا اندر جهات

هرچه بر تو آید از ظلمات و غم
آن ز بی‌باکی و گستاخیست هم

هر که بی‌باکی کند در راه دوست
رهزن مردان شد و نامرد اوست

از ادب پرنور گشتست این فلک
وز ادب معصوم و پاک آمد ملک

ملاقات پادشاه با آن طبیب الهی که در خوابش بشارت داده بودند

بد ز گستاخی کسوف آفتاب
شد عزازیلی ز جرأت رد باب

دست بگشاد و کنارانش گرفت
همچو عشق اندر دل و جانش گرفت

دست و پیشانیش بوسیدن گرفت
از مقام و راه پرسیدن گرفت

پرس پرسان می‌کشیدش تا بصدر
گفت گنجی یافتم آخر بصبر

گفت ای نور حق و دفع حرج
معنی الصبر مفتاح الفرج

ای لقای تو جواب هر سؤال
مشکل از تو حل شود بی قیل و قال

ترجمانی هرچه ما را در دلست
دست گیری هر که پایش در گلست

مرحبا یا مجتبی یا مرتضی
ان تغب جاء القضا ضاق الفضا

انت مولی القوم من لا یشتهی
قد ردی کلا لئن لم ینتهی

بردن پادشاه آن طبیب را بر سر بیمار تا حال او را ببیند

چون گذشت آن مجلس و خوان کرم
دست او بگرفت و برد اندر حرم

قصهٔ رنجور و رنجوری بخواند
بعد از آن در پیش رنجورش نشاند

رنگ رو و نبض و قاروره بدید
هم علاماتش هم اسبابش شنید

گفت هر دارو که ایشان کرده‌اند
آن عمارت نیست ویران کرده‌اند

بی‌خبر بودند از حال درون
استعیذ الله مما یفترون

دید رنج و کشف شد بر وی نهفت
لیک پنهان کرد و با سلطان نگفت

رنجش از صفرا و از سودا نبود
بوی هر هیزم پدید آید ز دود

دید از زاریش کو زار دلست
تن خوشست و او گرفتار دلست

عاشقی پیداست از زاری دل
نیست بیماری چو بیماری دل

علت عاشق ز علتها جداست
عشق اصطرلاب اسرار خداست

عاشقی گر زین سر و گر زان سرست
عاقبت ما را بدان سر رهبرست

هرچه گویم عشق را شرح و بیان
چون بعشق آیم خجل باشم از آن

گرچه تفسیر زبان روشنگرست
لیک عشق بی زبان روشن‌ترست

چون قلم اندر نوشتن می‌شتافت
چون بعشق آمد قلم بر خود شکافت

عقل در شرحش چو خر در گل بخفت
شرح عشق و عاشقی هم عشق گفت

آفتاب آمد دلیل آفتاب
گر دلیلت باید از وی رو متاب

از وی ار سایه نشانی می‌دهد
شمس هر دم نور جانی می‌دهد

سایه خواب آرد ترا همچون سمر
چون برآید شمس انشق القمر

خود غریبی در جهان چون شمس نیست
شمس جان باقیست کش امس نیست

شمس در خارج اگرچه هست فرد
می‌توان هم مثل او تصویر کرد

شمس جان کو خارج آمد از اثیر
نبودش در ذهن و در خارج نظیر

در تصور ذات او را گنج کو
تا درآید در تصور مثل او

چون حدیث روی شمس‌الدین رسید
شمس چارم آسمان سر در کشید

واجب آمد چونکه آمد نام او
شرح کردن رمزی از انعام او

این نفس جان دامنم برتافتست
بوی پیراهان یوسف یافتست

کز برای حق صحبت سالها
بازگو حالی از آن خوش حالها

تا زمین و آسمان خندان شود
عقل و روح و دیده صد چندان شود

لا تکلفنی فانی فی الفنا
کلت افهامی فلا احصی ثنا

کل شیء قاله غیر المفیق
ان تکلف او تصلف لا یلیق

من چه گویم یک رگم هشیار نیست
شرح آن یاری که او را یار نیست

شرح این هجران و این خون جگر
این زمان بگذار تا وقت دگر

قال اطعمنی فانی جائع
واعتجل فالوقت سیف قاطع

صوفی ابن الوقت باشد ای رفیق
نیست فردا گفتن از شرط طریق

تو مگر خود مرد صوفی نیستی
هست را از نسیه خیزد نیستی

گفتمش پوشیده خوشتر سر یار
خود تو در ضمن حکایت گوش دار

خوشتر آن باشد که سر دلبران
گفته آید در حدیث دیگران

گفت مکشوف و برهنه گوی این
آشکارا به که پنهان ذکر دین

پرده بردار و برهنه گو که من
می‌نخسبم با صنم با پیرهن

گفتم ار عریان شود او در عیان
نه تو مانی نه کنارت نه میان

آرزو میخواه لیک اندازه خواه
بر نتابد کوه را یک برگ کاه

آفتابی کز وی این عالم فروخت
اندکی گر پیش آید جمله سوخت

فتنه و آشوب و خونریزی مجو
بیش ازین از شمس تبریزی مگو

این ندارد حد از آغاز گو
رو تمامی این حکایت بازگو

خلوت طلبیدن آن ولی از پادشاه جهت دریافتن رنج کنیزک

گفت ای شه خلوتی کن خانه را
دور کن هم خویش و هم بیگانه را

کس ندارد گوش در دهلیزها
تا بپرسم زین کنیزک چیزها

خانه خالی ماند و یک دیار نی
جز طبیب و جز همان بیمار نی

نرم نرمک گفت شهر تو کجاست
که علاج اهل هر شهری جداست

واندر آن شهر از قرابت کیستت
خویشی و پیوستگی با چیستت

دست بر نبضش نهاد و یک بیک
باز می‌پرسید از جور فلک

چون کسی را خار در پایش جهد
پای خود را بر سر زانو نهد

وز سر سوزن همی جوید سرش
ور نیابد می‌کند با لب ترش

خار در پا شد چنین دشواریاب
خار در دل چون بود واده جواب

خار دل را گر بدیدی هر خسی
دست کی بودی غمان را بر کسی

کس بزیر دم خر خاری نهد
خر نداند دفع آن بر می‌جهد

بر جهد وان خار محکم‌تر زند
عاقلی باید که خاری بر کند
خر ز بهر دفع خار از سوز و درد
جفته می‌انداخت صد جا زخم کرد
آن حکیم خارچین استاد بود
دست می‌زد جا به جا می‌آزمود
زان کنیزک بر طریق داستان
باز می‌پرسید حال دوستان
با حکیم او رازها می‌گفت فاش
از مقام و خواجگان و شهر و باش
سوی قصه گفتنش می‌داشت گوش
سوی نبض و جستنش می‌داشت هوش
تا که نبض از نام کی گردد جهان
او بود مقصود جانش در جهان
دوستان شهر او را برشمرد
بعد از آن شهری دگر را نام برد
گفت چون بیرون شدی از شهر خویش
در کدامین شهر بودستی تو بیش
نام شهری گفت و زان هم درگذشت
رنگ روی و نبض او دیگر نگشت
خواجگان و شهرها را یک به یک
باز گفت از جای و از نان و نمک
شهر شهر و خانه خانه قصه کرد
نی رگش جنبید و نی رخ گشت زرد
نبض او بر حال خود بد بی‌گزند
تا بپرسید از سمرقند چو قند
نبض جست و روی سرخ و زرد شد
کز سمرقندی زرگر فرد شد
چون ز رنجور آن حکیم این راز یافت
اصل آن درد و بلا را باز یافت
گفت کوی او کدامست در گذر
او سر پل گفت و کوی غاتفر
گفت دانستم که رنجت چیست زود
در خلاصت سحرها خواهم نمود
شاد باش و فارغ و ایمن که من
آن کنم با تو که باران با چمن
من غم تو می‌خورم تو غم مخور
بر تو من مشفق‌ترم از صد پدر
هان و هان این راز را با کس مگو
گرچه از تو شه کند بس جستجو
چونکه اسرارت نهان در دل شود
آن مرادت زودتر حاصل شود
گفت پیغمبر که هر که سر نهفت
زود گردد با مراد خویش جفت
دانه چون اندر زمین پنهان شود
سر او سرسبزی بستان شود
زر و نقره گر نبودندی نهان
پرورش کی یافتندی زیر کان
وعده‌ها و لطفهای آن حکیم
کرد آن رنجور را ایمن ز بیم
وعده‌ها باشد حقیقی دلپذیر
وعده‌ها باشد مجازی تاسه‌گیر
وعدهٔ اهل کرم گنج روان
وعدهٔ نااهل شد رنج روان

دریافتن آن ولی رنج را و عرضه کردن بر پادشاه

بعد از آن برخاست عزم شاه کرد
شاه را زان شمه‌ای آگاه کرد
گفت تدبیر آن بود کان مرد را
حاضر آریم از پی این درد را
مرد زرگر را بخوان زان شهر دور
با زر و خلعت بده او را غرور
چونکه سلطان از حکیم آن را شنید
پند او را از دل و جان برگزید

فرستادن رسولان به سمرقند و آوردن مرد زرگر

شه فرستاد آن طرف یک دو رسول
حاذقان و کافیان بس عدول
تا سمرقند آمدند آن دو امیر
پیش آن زرگر ز شاهنشه بشیر
کای لطیف استاد کامل معرفت
فاش اندر شهرها از تو صفت
نک فلان شه از برای زرگری
اختیارت کرد زیرا مهتری
اینک این خلعت بگیر و زر و سیم
چون بیایی خاص باشی و ندیم
مرد مال و خلعت بسیار دید
غره شد از شهر و فرزندان برید
اسب تازی برنشست و شاد تاخت
خونبهای خویش را خلعت شناخت
ای شده اندر سفر با صد رضا
خود به پای خویش تا سوء القضا
در خیالش ملک و عز و مهتری
گفت عزرائیل رو آری بری
چون رسید از راه آن مرد غریب
اندر آوردش به پیش شه طبیب
سوی شاهنشاه بردندش بناز
تا بسوزد بر سرش شمع طراز
شاه دید او را بسی تعظیم کرد
مخزن زر را بدو تسلیم کرد
پس حکیمش گفت کای سلطان مه
آن کنیزک را بدین زرگر بده
تا کنیزک در وصالش خوش شود
آب وصلش دفع آن آتش شود
شه بدو بخشید آن مه‌روی را
جفت کرد آن هر دو صحبت‌جوی را
مدت شش ماه می‌راندند کام
تا به صحت آمد آن دختر تمام
بعد از آن از بهر او شربت بساخت
تا بخورد و پیش دختر می‌گداخت
چون ز رنجوری جمال او نماند
جان دختر در وبال او نماند
چونکه زشت و ناخوش و رخ زرد شد
اندک اندک در دل او سرد شد
عشقهایی کز پی رنگی بود
عشق نبود عاقبت ننگی بود
کاش کان هم ننگ بودی یکسری
تا نرفتی بر وی آن بد داوری
خون دوید از چشم همچون جوی او
دشمن جان وی آمد روی او
دشمن طاووس آمد پر او
ای بسی شه را بکشته فر او
گفت من آن آهوم کز ناف من
ریخت این صیاد خون صاف من
ای من آن روباه صحرا کز کمین
سر بریدندش برای پوستین
ای من آن پیلی که زخم پیلبان
ریخت خونم از برای استخوان
آنکه کشتستم پی مادون من
می‌نداند که نخسپد خون من
بر منست امروز و فردا بر ویست
خون چون من کس چنین ضایع کیست
گرچه دیوار افکند سایه دراز
باز گردد سوی او آن سایه باز
این جهان کوهست و فعل ما ندا
سوی ما آید نداها را صدا
این بگفت و رفت در دم زیر خاک
آن کنیزک شد ز رنج و عشق پاک
زانکه عشق مردگان پاینده نیست
زانکه مرده سوی ما آینده نیست
عشق زنده در روان و در بصر
هر دمی باشد ز غنچه تازه‌تر
عشق آن زنده گزین کو باقیست
کز شراب جانفزایت ساقیست
عشق آن بگزین که جمله انبیا
یافتند از عشق او کار و کیا
تو مگو ما را بدان شه بار نیست
با کریمان کارها دشوار نیست

کشتن و زهر دادن مرد زرگر به اشارت الهی بود نه به هوای نفس

کشتن آن مرد بر دست حکیم
نی پی امید بود و نی ز بیم
او نکشتش از برای طبع شاه
تا نیامد امر و الهام اله
آن پسر را کش خضر ببرید حلق
سر آن را در نیابد عام خلق
آنکه از حق یابد او وحی و جواب
هر چه فرماید بود عین صواب
آنکه جان بخشد اگر بکشد رواست
نایبست و دست او دست خداست
همچو اسماعیل پیشش سر بنه
شاد و خندان پیش تیغش جان بده
تا بماند جانت خندان تا ابد
همچو جان پاک احمد با احد
عاشقان جام فرح آنگه کشند
که به دست خویش خوبانشان کشند
شاه آن خون از پی شهوت نکرد
تو رها کن بدگمانی و نبرد
تو گمان بردی که کرد آلودگی
در صفا غش کی هلد پالودگی
بهر آنست این ریاضت وین جفا
تا برآرد کوره از نقره جفا
بهر آنست امتحان نیک و بد
تا بجوشد بر سر آرد زر زبد
گر نبودی کارش الهام اله
او سگی بودی دراننده نه شاه
پاک بود از شهوت و حرص و هوا
نیک کرد او لیک نیک بدنما
گر خضر در بحر کشتی را شکست
صد درستی در شکست خضر هست
وهم موسی با همه نور و هنر
شد از آن محجوب تو بی پر مپر
آن گل سرخست تو خونش مخوان
مست عقلست او تو مجنونش مخوان
گر بدی خون مسلمان کام او
کافرم گر بردمی من نام او
می‌بلرزد عرش از مدح شقی
بدگمان گردد ز مدحش متقی
شاه بود و شاه بس آگاه بود
خاص بود و خاصهٔ الله بود
آن کسی را کش چنین شاهی کشد
سوی بخت و بهترین جاهی کشد
گر ندیدی سود او در قهر او
کی شدی آن لطف مطلق قهرجو

بچه میلرزد از آن نیش حجام — مادر مشفق در آن غم شاد کام
نیم جان بستاند و صد جان دهد — آنچ در وهمت نیاید آن دهد
تو قیاس از خویش میگیری ولیک — دور دور افتاده‌ای بنگر تو نیک

حکایت بقال و طوطی و روغن ریختن طوطی

بود بقالی مر او را طوطیی — خوش نوایی سبز و گویا طوطیی
بر دکان بودی نگهبان دکان — نکته گفتی با همه سوداگران
در خطاب آدمی ناطق بدی — در نوای طوطیان صادق بدی
جست از سوی دکان جایی گریخت — شیشه‌های روغن گل را بریخت
از سوی خانه بیامد خواجه‌اش — بر دکان بنشست فارغ خواجه‌وش
دید پر روغن دکان و جامه چرب — بر سرش زد گشت طوطی کل ز ضرب
روزکی چندی سخن کوتاه کرد — مرد بقال از ندامت آه کرد
ریش بر می‌کند و میگفت ای دریغ — کآفتاب نعمتم شد زیر میغ
دست من بشکسته بودی آن زمان — چون زدم من بر سر آن خوش زبان
هدیه‌ها میداد هر درویش را — تا بیابد نطق مرغ خویش را
بعد سه روز و سه شب حیران و زار — بر دکان بنشسته بد نومیدوار
مینمود آن مرغ را هر گون شگفت — تا که باشد اندر آید او بگفت
جولقیی سربرهنه میگذشت — با سر بی مو چو پشت طاس و طشت
طوطی اندر گفت آمد آن زمان — بانگ بر درویش زد که هی فلان
از چه ای کل با کلان آمیختی — تو مگر از شیشه روغن ریختی
از قیاسش خنده آمد خلق را — کو چو خود پنداشت صاحب دلق را
کار پاکان را قیاس از خود مگیر — گرچه ماند در نبشتن شیر و شیر
جمله عالم زین سبب گمراه شد — کم کسی ز ابدال حق آگاه شد
همسری با انبیا برداشتند — اولیا را همچو خود پنداشتند
گفته اینک ما بشر ایشان بشر — ما و ایشان بسته خوابیم و خور
این ندانستند ایشان از عمی — هست فرقی در میان بی‌منتها
هر دو گون زنبور خوردند از محل — زین یکی شد نیش و زان دیگر عسل
هر دو گون آهو گیا خوردند و آب — زین یکی سرگین شد و زان مشک ناب
هر دو نی خوردند از یک آبخورد — وان یکی خالی و آن پر از شکر
صد هزاران این چنین اشباه بین — فرقشان هفتاد ساله راه بین
این خورد گردد پلیدی زو جدا — وان خورد زاید همه نور خدا
این خورد زاید همه بخل و حسد — وان خورد زاید همه نور احد
این زمین پاک وان شوره‌ست و بد — وان فرشته پاک و آن دیو و ددست
هر دو صورت گر بهم ماند رواست — آب تلخ و آب شیرین را صفاست
جز که صاحب ذوق کی شناسد بیاب — او شناسد آب خوش از شوره‌آب
سحر را با معجزه کرده قیاس — هر دو را بر مکر پندارد اساس
ساحران موسی از استیزه را — برگرفته چون عصای او عصا
زین عصا تا آن عصا فرقیست ژرف — زین عمل تا آن عمل راهی شگرف
لعنة الله این عمل را در قفا — رحمة الله این عمل را در وفا
کافران اندر مری بوزینه طبع — آفتی آمد درون سینه طبع
هرچه مردم میکند بوزینه هم — آن کند کز مرد بیند دم بدم
او گمان برده که من کردم چو او — فرق را کی داند آن استیزه‌جو
این کند از امر و او بهر ستیز — بر سر استیزه رویان خاک ریز
این منافق با موافق در نماز — از پی استیزه آید نی نیاز
در نماز و روزه و حج و زکات — با منافق مؤمنان در برد و مات
مؤمنان را برد باشد عاقبت — بر منافق مات اندر آخرت
گرچه هر دو بر سر یک بازیند — هر دو با هم مروزی و رازیند

هر یکی سوی مقام خود رود — هر یکی بر وفق نام خود رود
مؤمنش خوانند جانش خوش شود — ور منافق گوی پرآتش شود
نام این محبوب از ذات ویست — نام آن مبغوض ز آفات ویست
میم و واو و میم و نون تشریف نیست — لفظ مؤمن جز پی تعریف نیست
گر منافق خوانیش این نام دون — همچو کژدم میخلد در اندرون
گر نه این نام اشتقاق دوزخست — پس چرا در وی مذاق دوزخست
زشتی آن نام بد از حرف نیست — تلخی آن آب بحر از ظرف نیست
حرف ظرف آمد درو معنی چو آب — بحر معنی عنده ام الکتاب
بحر تلخ و بحر شیرین در جهان — در میانشان برزخ لا یبغیان
وانگه این هر دو ز یک اصلی روان — برگذر زین هر دو رو تا اصل آن
زر قلب و زر نیکو در عیار — بی محک هرگز ندانی ز اعتبار
هر که را در جان خدا بنهد محک — هر یقین را باز داند او ز شک
در دهان زنده خاشاکی جهد — آنگه آرامد که بیرونش نهد
در هزاران لقمه یک خاشاک خرد — چون در آمد حس زنده پی ببرد
حس ظاهر نردبان این جهان — حس باطن نردبان آسمان
صحت این حس بجویید از طبیب — صحت آن حس بجویید از حبیب
صحت این حس ز معموری تن — صحت آن حس ز ویرانی بدن
راه جان مر جسم را ویران کند — بعد ویرانیش آبادان کند
کرد ویران خانه بهر گنج زر — وز همان گنجش کند معمورتر
آب را ببرید و جو را پاک کرد — بعد از آن در جو روان کرد آب خورد
پوست را بشکافت پیکان را کشید — پوست تازه بعد از آنش بر دمید
قلعه ویران کرد و از کافر ستد — بعد از آن برساختش صد برج و سد
کار بیچون را که کیفیت نهد — اینکه گفتم این ضرورت میدهد
گه چنین بنماید و گه ضد این — جز که حیرانی نباشد کار دین
نی چنین حیران که پشتش سوی اوست — بل چنین حیران که غرق مست دوست
روی هر یک می‌نگر میدار پاس — بو که گردی تو ز خدمت روشناس
ای بسا ابلیس آدم روی هست — پس بهر دستی نشاید داد دست
زانکه صیاد آورد بانگ صفیر — تا فریبد مرغ را آن مرغگیر
بشنود آن مرغ بانگ جفت خویش — از هوا آید بیابد دام و نیش
حرف درویشان بدزدد مرد دون — تا بخواند بر سلیمی زان فسون
کار مردان روشنی و گرمیست — کار دونان حیله و بی‌شرمیست
شیر پشمین از برای گد کنند — بومسیلم را لقب احمد کنند
بومسیلم را لقب کذاب ماند — مر محمد را اولو الالباب ماند
این کلام حق ختامش مشک ناب — باده را ختمش بود گند و عذاب
بود شاهی در جهودان ظلم‌ساز — دشمن عیسی و نصرانی گداز

داستان پادشاه جهودان که میکشت نصرانیان را از بهر تعصب دین خود

عهد عیسی بود و نوبت آن او — جان موسی او و موسی جان او
شاه احول کرد در راه خدا — آن دو دمساز خدایی را جدا
گفت استاد احولی را کاندر آ — رو برون آر از وثاق آن شیشه را
گفت احول زان دو شیشه من کدام — پیش تو آرم بکن شرح تمام
گفت استاد آن دو شیشه نیست رو — احولی بگذار و افزون بین مشو
گفت ای استا مرا طعنه مزن — گفت استا زان دو یک را درشکن
چون یکی بشکست هر دو شد ز چشم — مرد احول گردد از میلان و خشم
شیشه یک بود و بچشمش دو نمود — چون شکست او شیشه را دیگر نبود
خشم و شهوت مرد را احول کند — ز استقامت روح را مبدل کند
چون غرض آمد هنر پوشیده شد — صد حجاب از دل بسوی دیده شد

چون دهد قاضی بدل رشوت قرار
کی شناسد ظالم از مظلوم زار

شاه از حقد جهود انچنان
گشت احول کالامان یا رب امان

صد هزاران مؤمن مظلوم کشت
که پناهم دین موسی را و پشت

حکایت آموختن وزیر پادشاه را

او وزیری داشت رهزن عشوه‌ده
کو بر آب از مکر بربستی گره

گفت ترسایان پناه جان کنند
دین خود را از ملک پنهان کنند

کم کش ایشان را که کشتن سود نیست
دین ندارد بوی مشک و عود نیست

سر پنهانست اندر صد غلاف
ظاهرش با تو و باطن با خلاف

شاه گفتش پس بگو تدبیر چیست
چارهٔ آن مکر و آن تزویر چیست

تا نماند در جهان نصرانیی
نی هویدا دین و نی پنهانیی

گفت ای شه گوش و دستم را ببر
بینیم بشکاف و لب در حکم مر

بعد از آن در زیر دار آور مرا
تا بخواهد یک شفاعت‌گر مرا

بر منادی‌گاه کن این کار تو
بر سر راهی که باشد چارسو

وآنگهم از خود بران تا شهر دور
تا دراندازم درایشان شر و شور

تلبیس وزیر با نصاری

پس بگویم من بسر نصرانیم
ای خدای رازدان میدانیم

شاه واقف گشت از ایمان من
وز تعصب کرد قصد جان من

خواستم تا دین ز شه پنهان کنم
آنکه دین اوست ظاهر آن کنم

شاه بویی برد از اسرار من
متهم شد پیش شه گفتار من

گفت گفت تو چو در نان سوزنست
از دل من تا دل تو روزنست

من از آن روزن بدیدم حال تو
حال تو دیدم ننوشم قال تو

گر نبودی جان عیسی چاره‌ام
او جهودانه بکردی پاره‌ام

بهر عیسی جان سپارم سر دهم
صد هزاران منتش بر جان نهم

جان دریغم نیست از عیسی ولیک
واقفم بر علم دینش نیک نیک

حیف می‌آید مرا کان دین پاک
در میان جاهلان گردد هلاک

شکر ایزد را و عیسی را که ما
گشته‌ایم آن کیش حق را رهنما

از جهود و از جهودی رسته‌ایم
تا بزناری میان بربسته‌ایم

دور دور عیسیست ای مردمان
بشنوید اسرار کیش او بجان

کرد با وی شاه آن کاری که گفت
خلق حیران مانده زان مکر نهفت

راند او را جانب نصرانیان
کرد در دعوت شروع او بعد از آن

قبول کردن نصاری مکر وزیر را

صد هزاران مرد ترسا سوی او
اندک اندک جمع شد در کوی او

او بیان میکرد با ایشان براز
سر انگلیون و زنار و نماز

او بظاهر واعظ احکام بود
لیک در باطن صفیر و دام بود

بهر این بعضی صحابه از رسول
ملتمس بودند مکر نفس غول

کو چه آمیزد ز اغراض نهان
در عبادتها و در اخلاص جان

فضل طاعت را نجستندی ازو
عیب ظاهر را بجستندی که کو

مو بمو ذره بذره مکر نفس
می‌شناسیدند چون گل از کرفس

موشکافان صحابه هم در آن
وعظ ایشان خیره گشتندی بجان

متابعت کردن نصاری وزیر را

دل بدو دادند ترسایان تمام
خود چه باشد قوت تقلید عام

در درون سینه مهرش کاشتند
نایب عیسیش می‌پنداشتند

او بسر دجال یک چشم لعین
ای خدا فریادرس نعم المعین

صد هزاران دام و دانه‌ست ای خدا
ما چو مرغان حریص بینوا

دم بدم ما بستهٔ دام نویم
هر یکی گر باز و سیمرغی شویم

می‌رهانی هر دمی ما را و باز
سوی دامی میرویم ای بی‌نیاز

ما درین انبار گندم می‌کنیم
گندم جمع آمده گم می‌کنیم

می‌نیندیشیم آخر ما بهوش
کین خلل در گندمست از مکر موش

موش تا انبار ما حفره زدست
وز فنش انبار ما ویران شدست

اول ای جان دفع شر موش کن
وانگهی در جمع گندم جوش کن

بشنو از اخبار آن صدر الصدور
لا صلوة تم الا بالحضور

گر نه موشی دزد در انبار ماست
گندم اعمال چل ساله کجاست

ریزه ریزه صدق هر روزه چرا
جمع می‌ناید درین انبار ما

بس ستاره آتش از آهن جهید
وان دل سوزیده پذرفت و کشید

لیک در ظلمت یکی دزدی نهان
می‌نهد انگشت بر استارگان

می‌کشد استارگان را یک بیک
تا که نفروزد چراغی بر فلک

گر هزاران دام باشد در قدم
چون تو با مایی نباشد هیچ غم

هر شبی از دام تن ارواح را
می‌رهانی می‌کنی الواح را

می‌رهند ارواح هر شب زین قفس
فارغان نی حاکم و محکوم کس

شب ز زندان بیخبر زندانیان
شب ز دولت بیخبر سلطانیان

نی غم و اندیشهٔ سود و زیان
نی خیال این فلان و آن فلان

حال عارف این بود بیخواب هم
گفت ایزد هم رقود زین مرم

خفته از احوال دنیا روز و شب
چون قلم در پنجهٔ تقلیب رب

آنکه او پنجه نبیند در رقم
فعل پندارد بجنبش از قلم

رفته در صحرای بیچون جانشان
روحشان آسوده و ابدانشان

وز صفیری باز دام اندر کشی
جمله را در داد و در داور کشی

چونکه نور صبحدم سر بر زند
کرکس گردون زرین پر زند

فالق الاصباح اسرافیل‌وار
جمله را در صورت آرد زان دیار

روحهای منبسط را تن کند
هر تنی را باز آبستن کند

اسب جانها را کند عاری ز زین
سر النوم اخ الموت است این

لیک بهر آنکه روز آیند باز
بر نهد بر پاش پابند دراز

تا که روزش واکشد زان مرغزار
وز چراگاه آردش در زیر بار

کاش چون اصحاب کهف این روح را
حفظ کردی یا چو کشتی نوح را

تا ازین طوفان بیداری و هوش
وا رهیدی این ضمیر چشم و گوش

ای بسی اصحاب کهف اندر جهان
پهلوی تو پیش تو هست این زمان

غار با او یار با او در سرود
مهر بر چشمست و بر گوشت چه سود

قصه دیدن خلیفه لیلی را

گفت لیلی را خلیفه کان تویی
کز تو مجنون شد پریشان و غوی

از دگر خوبان تو افزون نیستی
گفت خامش چون تو مجنون نیستی

هر که بیدارست او در خواب تر
هست بیداریش از خوابش بتر

چون بحق بیدار نبود جان ما
هست بیداری چو دربندان ما

جان همه روز از لگدکوب خیال
وز زیان و سود وز خوف زوال

نی صفا می‌ماندش نی لطف و فر
نی بسوی آسمان راه سفر

خفته آن باشد که او از هر خیال
دارد امید و کند با او مقال

دیو را چون حور بیند او بخواب
پس ز شهوت ریزد او با دیو آب

چونکه تخم نسل را در شوره ریخت
او بخویش آمد خیال از وی گریخت

ضعف سر بیند از آن و تن پلید
آه ازان نقش پدید ناپدید

مرغ بر بالا پران و سایه‌اش
می‌دود بر خاک پران مرغ‌وش

ابلهی صیاد آن سایه شود
می‌دود چندانکه بی‌مایه شود

بیخبر کان عکس آن مرغ هواست
بیخبر که اصل آن سایه کجاست

تیر اندازد بسوی سایه او
ترکشش خالی شود از جستجو

ترکش عمرش تهی شد عمر رفت
از دویدن در شکار سایه تفت

سایه یزدان چو باشد دایه‌اش / وارهاند از خیال و سایه‌اش
سایه یزدان بود بنده خدا / مرده این عالم و زنده خدا
دامن او گیر زوتر بی‌گمان / تا رهی در دامن آخرزمان
کیف مد الظل نقش اولیاست / کو دلیل نور خورشید خداست
اندرین وادی مرو بی این دلیل / لا احب الآفلین گو چون خلیل
رو ز سایه آفتابی را بیاب / دامن شه شمس تبریزی بتاب
ره ندانی جانب این سور و عرس / از ضیاء الحق حسام الدین بپرس
ور حسد گیرد ترا در ره گلو / در حسد ابلیس را باشد غلو
کو ز آدم ننگ دارد از حسد / با سعادت جنگ دارد از حسد
عقبه‌ای زین صعب‌تر در راه نیست / ای خنک آنکش حسد همراه نیست
این جسد خانه حسد آمد بدان / از حسد آلوده باشد خاندان
خاک شو مردان حق را زیر پا / خاک بر سر کن حسد را همچو ما

بیان حسد وزیر

آن وزیرک از حسد بودش نژاد / تا بباطل گوش و بینی باد داد
بر امید آنکه از نیش حسد / زهر او در جان مسکینان رسد
هر کسی کو از حسد بینی کند / خویشتن بی گوش و بی بینی کند
بینی آن باشد که او بویی برد / بوی او را جانب کویی برد
هر که بویش نیست بی بینی بود / بوی آن بوییست کان دینی بود
چونکه بویی برد و شکران نکرد / کفر نعمت آمد و بینیش خورد
شکر کن مر شاکران را بنده باش / پیش ایشان مرده شو پاینده باش
چون وزیر از رهزنی مایه مساز / خلق را تو برمیاور از نماز
ناصح دین گشته آن کافر وزیر / کرده او از مکر در لوزینه سیر

فهم کردن حاذقان نصارا مکر وزیر را

هر که صاحب ذوق بود از گفت او / لذتی می‌دید و تلخی جفت او
نکته‌ها می‌گفت او آمیخته / در جلاب قند زهری ریخته
ظاهرش می‌گفت در ره چست شو / وز اثر می‌گفت جان را سست شو
ظاهر نقره گر اسپیدست و نو / دست و جامه می‌سیه گردد ازو
آتش ارچه سرخ رویست از شرر / تو ز فعل او سیه کاری نگر
برق اگر نوری نماید در نظر / لیک هست از خاصیت دزد بصر
هر که جز آگاه و صاحب ذوق بود / گفت او در گردن او طوق بود
مدت شش سال در هجران شاه / شد وزیر اتباع عیسی را پناه
دین و دل را کل بدو بسپرد خلق / پیش امر و حکم او می‌مرد خلق

پیغام شاه پنهان با وزیر

در میان شاه و او پیغامها / شاه را پنهان بدو آرامها
پیش او بنوشت شه کای مقبلم / وقت آمد زود فارغ کن دلم
گفت اینک اندر آن کارم شها / کافکنم در دین عیسی فتنه‌ها

بیان دوازده سبط از نصارا

قوم عیسی را بد اندر دار و گیر / حاکمانشان ده امیر و دو امیر
هر فریقی مر امیری را تبع / بنده گشته میر خود را از طمع
این ده و این دو امیر و قومشان / گشته بند آن وزیر بدنشان
اعتماد جمله بر گفتار او / اقتدای جمله بر رفتار او
پیش او در وقت و ساعت هر امیر / جان بدادی گر بدو گفتی بمیر

تخلیط وزیر در احکام انجیل

ساخت طوماری بنام هر یکی / نقش هر طومار دیگر مسلکی
حکمهای هر یکی نوعی دگر / این خلاف آن ز پایان تا بسر
در یکی راه ریاضت را و جوع / رکن توبه کرده و شرط رجوع

در یکی گفته ریاضت سود نیست / اندرین ره مخلصی جز جود نیست
در یکی گفته که جوع و جود تو / شرک باشد از تو با معبود تو
جز توکل جز که تسلیم تمام / در غم و راحت همه مکرست و دام
در یکی گفته که واجب خدمتست / ورنه اندیشه توکل تهمتست
در یکی گفته که امر و نهیهاست / بهر کردن نیست شرح عجز ماست
تا که عجز خود ببینیم اندر آن / قدرت حق را بدانیم آن زمان
در یکی گفته که عجز خود مبین / کفر نعمت کردنست آن عجز هین
قدرت خود بین که این قدرت ازوست / قدرت تو نعمت او دان که هوست
در یکی گفته کزین دو برگذر / بت بود هر چه بگنجد در نظر
در یکی گفته مکش این شمع را / کین نظر چون شمع آمد جمع را
از نظر چون بگذری و از خیال / کشته باشی نیم شب شمع وصال
در یکی گفته بکش باکی مدار / تا عوض بینی نظر را صد هزار
که ز کشتن شمع جان افزون شود / لیلیت از صبر تو مجنون شود
ترک دنیا هر که کرد از زهد خویش / پیش آمد پیش او دنیا و بیش
در یکی گفته که آنچت داد حق / بر تو شیرین کرد در ایجاد حق
بر تو آسان کرد و خوش آن را بگیر / خویشتن را در میفکن در زحیر
در یکی گفته که بگذار آن خود / کان قبول طبع تو ردست و بد
راههای مختلف آسان شدست / هر یکی را ملتی چون جان شدست
گر میسر کردن حق ره بدی / هر جهود و گبر ازو آگه بدی
در یکی گفته میسر آن بود / که حیات دل غذای جان بود
هر چه ذوق طبع باشد چون گذشت / برنیارد همچو شوره ریع و کشت
آن میسر نبود اندر عاقبت / نام او باشد معسر عاقبت
تو معسر از میسر باز دان / عاقبت بنگر جمال این و آن
در یکی گفته که استادی طلب / عاقبت بینی نیابی در حسب
عاقبت دیدند هر گون ملتی / لاجرم گشتند اسیر زلتی
عاقبت دیدن نباشد دست باف / ورنه کی بودی ز دینها اختلاف
در یکی گفته که استا هم تویی / زانکه استا را شناسا هم تویی
مرد باش و سخره مردان مشو / رو سر خود گیر و سرگردان مشو
در یکی گفته که این جمله یکیست / هر که او دو بیند احول مردکیست
در یکی گفته که صد یک چون بود / این کی اندیشد مگر مجنون بود
هر یکی قولیست ضد همدگر / چون یکی باشد یکی زهر و شکر
تا ز زهر و از شکر در نگذری / کی ز وحدت وز یکی بویی بری
این نمط وین نوع ده طومار و دو / برنوشت آن دین عیسی را عدو

بیان آنکه اختلاف در صورت روش است نه در حقیقت

او ز یکرنگی عیسی بو نداشت / وز مزاج خم عیسی خو نداشت
جامه صدرنگ از آن خم صفا / ساده و یکرنگ گشتی چون ضیا
نیست یکرنگی کزو خیزد ملال / بل مثال ماهی و آب زلال
گرچه در خشکی هزاران رنگهاست / ماهیان را با یبوست جنگهاست
کیست ماهی چیست دریا در مثل / تا بدان ماند ملک عز و جل
صد هزاران بحر و ماهی در وجود / سجده آرد پیش آن اکرام و جود
چند باران عطا باران شده / تا بدان آن بحر درافشان شده
چند خورشید کرم افروخته / تا که ابر و بحر جود آموخته
پرتو دانش زده بر آب و طین / تا شده دانه پذیرنده زمین
خاک امین و هر چه در وی کاشتی / بی خیانت جنس آن برداشتی
این امانت زان امانت یافتست / کآفتاب عدل بر وی تافتست
تا نشان حق نیارد نوبهار / خاک سرها را نکرده آشکار

هر جمادی را کند فضلش خبیر / عاقلان را کرده قهر او ضریر
جان و دل را طاقت آن جوش نیست / با که گویم در جهان یک گوش نیست
هر کجا گوشی بد از وی چشم گشت / هر کجا سنگی بد از وی یشم گشت
کیمیا ساز است چه بود کیمیا / معجزه بخش است چه بود سیمیا
این ثنا گفتن ز من ترک ثناست / کین دلیل هستی و هستی خطاست
پیش هست او بباید نیست بود / چیست هستی پیش او کور و کبود
گر نبودی کور ازو بگداختی / گرمی خورشید را بشناختی
ور نبودی او کبود از تعزیت / کی فسردی همچو یخ این ناحیت

بیان خسارت وزیر در این مکر

همچو شه نادان و غافل بد وزیر / پنجه می‌زد با قدیم ناگزیر
با چنان قادر خدایی کز عدم / صد چو عالم هست گرداند بدم
صد چو عالم در نظر پیدا کند / چونکه چشمت را بخود بینا کند
گر جهان پیشت بزرگ و بی‌بنیست / پیش قدرت ذره‌ای می‌دان که نیست
این جهان خود حبس جانهای شماست / هین روید آن سو که صحرای شماست
این جهان محدود و آن خود بی‌حد است / نقش و صورت پیش آن معنی سد است
صد هزاران نیزهٔ فرعون را / در شکست از موسی با یک عصا
صد هزاران طب جالینوس بود / پیش عیسی و دمش افسوس بود
صد هزاران دفتر اشعار بود / پیش حرف امیی آن عار بود
با چنین غالب خداوندی کسی / چون نمیرد گر نباشد او خسی
بس دل چون کوه را انگیخت او / مرغ زیرک با دو پا آویخت او
فهم و خاطر تیز کردن نیست راه / جز شکسته می‌نگیرد فضل شاه
ای بسا گنج آگنان کنج کاو / کان خیال اندیش را شد ریش گاو
گاو که بود تا تو ریش او شوی / خاک چه بود تا حشیش او شوی
چون زنی از کار بد شد روی زرد / مسخ کرد او را خدا و زهره کرد

تکذیب آنکه گفتن وزیر در اضلال قوم

عورتی را زهره کردن مسخ بود / خاک و گل گشتن نه مسخ است ای عنود
روح می‌بردت سوی چرخ برین / سوی آب و گل شدی در اسفلین
خویشتن را مسخ کردی زین سفول / زان وجودی که بد آن رشک عقول
پس ببین کین مسخ کردن چون بود / پیش آن مسخ این بغایت دون بود
اسپ همت سوی اختر تاختی / آدم مسجود را نشناختی
آخر آدم زاده‌ای ای ناخلف / چند پنداری تو پستی را شرف
چند گویی من بگیرم عالمی / این جهان را پر کنم از خود همی
گر جهان پر برف گردد سر بسر / تاب خور بگدازدش با یک نظر
وزر او و صد وزیر و صد هزار / نیست گرداند خدا از یک شرار
عین آن تخییل را حکمت کند / عین آن زهراب را شربت کند
آن گمان انگیز را سازد یقین / مهرها رویاند از اسباب کین
پرورد در آتش ابراهیم را / ایمنی روح سازد بیم را
از سبب سوزیش من سوداییم / در خیالاتش چو سوفسطاییم

دفع کردن وزیر مریدان را

مکر دیگر آن وزیر از خود ببست / وعظ را بگذاشت و در خلوت نشست
در مریدان در فکند از شوق سوز / بود در خلوت چهل پنجاه روز
خلق دیوانه شدند از شوق او / از فراق حال و قال و ذوق او
لابه و زاری همی کردند و او / از ریاضت گشته در خلوت دوتو
گفته ایشان نیست ما را بی تو نور / بی عصاکش چون بود احوال کور
از سر اکرام و از بهر خدا / بیش ازین ما را مدار از خود جدا
ما چو طفلانیم و ما را دایه تو / بر سر ما گستران آن سایه تو

گفت جانم از محبان دور نیست / لیک بیرون آمدن دستور نیست
وان امیران در شفاعت آمدند / وان مریدان در شناعت آمدند
کاین چه بدبختی است ما را ای کریم / از دل و دین مانده ما بی تو یتیم
تو بهانه می‌کنی و ما ز درد / می‌زنیم از سوز دل دمهای سرد
ما بگفتار خوشت خو کرده‌ایم / ما ز شیر حکمت تو خورده‌ایم
الله الله این جفا با ما مکن / خیر کن امروز را فردا مکن
می‌دهد دل مر ترا کین بیدلان / بی تو گردند آخر از بی‌حاصلان
جمله در خشکی چو ماهی می‌طپند / آب را بگشا ز جو بردار بند

مکر کردن مریدان که خلوت را بشکن

ای که چون تو در زمانه نیست کس / الله الله خلق را فریاد رس
گفت هان ای سخرگان گفت و گو / وعظ و گفتار زبان و گوش جو
پنبه اندر گوش حس دون کنید / بند حس از چشم خود بیرون کنید
پنبهٔ آن گوش سر گوش سرست / تا نگردد این کر آن باطن کرست
بی حس و بی گوش و بی فکرت شوید / تا خطاب ارجعی را بشنوید
تا بگفت و گوی بیداری دری / تو ز گفت خواب بویی کی بری
سیر بیرونیست قول و فعل ما / سیر باطن هست بالای سما
حس خشکی دید کز خشکی بزاد / عیسی جان پای بر دریا نهاد
سیر جسم خشک بر خشکی فتاد / سیر جان پا در دل دریا نهاد
چونکه عمر اندر ره خشکی گذشت / گاه کوه و گاه دریا گاه دشت
آب حیوان از کجا خواهی تو یافت / موج دریا را کجا خواهی شکافت
موج خاکی وهم و فهم و فکر ماست / موج آبی محو و سکرست و فناست
تا درین سکری از آن سکری تو دور / تا ازین مستی از آن جامی تو کور

حکایت

گفت و گوی ظاهر آمد چون غبار / مدتی خاموش خو کن هوش دار
چونکه گفتندش حکیم رخنه جو / این فریب و این جفا با ما مگو
چارپا را قدر طاقت بار نه / بر ضعیفان قدر قوت کار نه
دانهٔ هر مرغ اندازهٔ ویست / طعمهٔ هر مرغ انجیری کیست
طفل را گر نان دهی بر جای شیر / طفل مسکین را از آن نان مرده گیر
چونکه دندانها برآرد بعد از آن / هم بخود گردد دلش جویای نان
مرغ پر نارسته چون پران شود / لقمهٔ هر گربهٔ دران شود
چون برآرد پر بپرد او بخود / بی تکلف بی صفیر نیک و بد
دیو را نطق تو خامش می‌کند / گوش ما را گفت تو هش می‌کند
گوش ما هوشست چون گویا توی / خشک ما بحرست چون دریا توی
با تو ما را خاک بهتر از فلک / ای سماک از تو منور تا سمک
بی تو ما را بر فلک تاریکی است / با تو ای ماه این فلک باری کیست
صورت رفعت بود افلاک را / معنی رفعت روان پاک را

جواب گفتن وزیر که خلوت را نمی‌شکنم

صورت رفعت برای جسمهاست / جسمها در پیش معنی اسمهاست
گفت حجتهای خود کوته کنید / پند را در جان و در دل ره کنید
گر امینم متهم نبود امین / گر بگویم آسمان را من زمین
گر کمالم با کمال انکار چیست / ور نیم این زحمت و آزار چیست
من نخواهم شد ازین خلوت برون / زانکه مشغولم به احوال درون

اعتراض مریدان در خلوت وزیر

جمله گفتند ای وزیر انکار نیست / گفت ما چون گفتن اغیار نیست
اشک دیده‌ست از فراق تو دوان / آه آهست از میان جان روان
طفل با دایه نه استیزه کند / گرید او گرچه نه بد داند نه نیک

ما چو چنگیم و تو زخمه میزنی   زاری از ما نی تو زاری میکنی
ما چو ناییم و نوا در ما ز تست   ما چو کوهیم و صدا در ما ز تست
ما چو شطرنجیم اندر برد و مات   برد و مات ما ز تست ای خوش صفات
ما که باشیم ای تو ما را جان جان   تا که ما باشیم با تو در میان
ما عدمهاییم و هستیهای ما   تو وجود مطلقی و فانی ما
ما همه شیران ولی شیر علم   حمله‌مان از باد باشد دم بدم
حمله‌مان پیدا و ناپیداست باد   جان فدای آنکه ناپیداست باد
باد ما و بود ما از داد تست   هستی ما جمله از ایجاد تست
لذت هستی نمودی نیست را   عاشق خود کرده بودی نیست را
لذت انعام خود را وا مگیر   نقل و باده جام خود را وا مگیر
ور بگیری کیست جست و جو کند   نقش با نقاش چون نیرو کند
منگر اندر ما مکن در ما نظر   اندر اکرام و صفای خود نگر
ما نبودیم و تقاضامان نبود   لطف تو ناگفتهٔ ما میشنود
نقش باشد پیش نقاش و قلم   عاجز و بسته چو کودک در شکم
پیش قدرت خلق جمله بارگه   عاجزان چون پیش سوزن کارگه
گاه نقشش دیو و گه آدم کند   گاه نقشش شادی و گه غم کند
دست نی تا دست جنباند بدفع   نطق نی تا دم زند از ضر و نفع
تو ز قرآن باز خوان تفسیر بیت   گفت ایزد ما رمیت اذ رمیت
گر بپرانیم تیر آن نه ز ماست   ما کمان و تیراندازش خداست
این نه جبر این معنی جباریست   ذکر جباری برای زاریست
زاری ما شد دلیل اضطرار   خجلت ما شد دلیل اختیار
گر نبودی اختیار این شرم چیست   وین دریغ و خجلت و آزرم چیست
زجر استادان و شاگردان چراست   خاطر از تدبیرها گردان چراست
ور تو گویی غافلست از جبر او   ماه حق پنهان شد اندر ابر او
هست این را خوش جواب ار بشنوی   بگذری از کفر و در دین بگروی
حسرت و زاری که در بیماریست   وقت بیماری همه بیداریست
آن زمان که میشوی بیمار تو   می کنی از جرم استغفار تو
مینماید بر تو زشتی گنه   می کنی نیت که باز آیم به ره
عهد و پیمان میکنی که بعد ازین   جز که طاعت نبودم کاری گزین
پس یقین گشت این که بیماری ترا   می ببخشد هوش و بیداری ترا
پس بدان این اصل را ای اصل جو   هر کرا درد است او بردست بو
هر که او بیدارتر پر دردتر   هر که او آگاه‌تر رخ زردتر
گر ز جبرش آگهی زاریت کو   بینش زنجیر جباریت کو
بسته در زنجیر چون شادی کند   کی اسیر حبس آزادی کند
ور تو می بینی که پایت بسته‌اند   بر تو سرهنگان شه بنشسته‌اند
پس تو سرهنگی مکن با عاجزان   زانکه نبود طبع و خوی عاجز آن
تو ز جبر او نمی بینی مگوی   ور همی بینی نشان دیده گوی
در هر آن کاری که میلستت بدان   قدرت خود را همی بینی عیان
در هر آن کاری که میلت نیست خواست   اندر آن جبری شدی کین از خداست
انبیا در کار دنیا جبریند   کافران در کار عقبی جبریند
انبیا در کار عقبی اختیار   جاهلان را کار دنیا اختیار
زانکه هر مرغی بسوی جنس خویش   می پرد او در پس و جان پیش پیش
کافران چون جنس سجین آمدند   سجن دنیا را خوش آیین آمدند
انبیا چون جنس علیین بدند   سوی علیین جان و دل شدند
این سخن پایان ندارد لیک ما   باز گوییم آن تمامی قصه را

نومید کردن وزیر مریدان را از رفض خلوت

آن وزیر از اندرون آواز داد   کای مریدان از من این پیغام باد
که مرا عیسی چنین پیغام کرد   کز همه خویشان و یاران باش فرد
روی در دیوار کن تنها نشین   وز وجود خویش هم خلوت گزین
بعد ازین دستوری گفتار نیست   بعد ازین با گفت و گویم کار نیست
الوداع ای دوستان من مرده‌ام   رخت بر چارم فلک بر برده‌ام
تا بزیر چرخ ناری چون حطب   من نسوزم در عنا و در عطب
پهلوی عیسی نشینم بعد ازین   بر فراز آسمان چارمین

ولیعهد ساختن وزیر هر یک امیر را جدا جدا

وانگهانی آن امیران را بخواند   یک یک تنها بهر یک حرف راند
گفت هر یک را بدین عیسوی   نایب حق و خلیفهٔ من توی
وان امیران دگر اتباع تو   کرد عیسی جمله را اشیاع تو
هر امیری کو کشد گردن بگیر   یا بکش یا خود همی دارش اسیر
لیک تا من زنده‌ام این را مجو   تا نمیرم این ریاست را مجو
تا نمیرم من تو این پیدا مکن   دعوی شاهی و استیلا مکن
اینک این طومار و احکام مسیح   یک یک برخوان تو بر امت فصیح
هر امیری را چنین گفت او جدا   نیست نایب جز تو در دین خدا
هر یکی را کرد او یک یک عزیز   هرچه آن را گفت این را گفت نیز
هر یکی را او یکی طومار داد   هر یکی ضد دگر بود المراد
متن آن طومارها بد مختلف   همچو شکل حرفها یا تا الف
حکم این طومار ضد حکم آن   پیش ازین کردیم این ضد را بیان
بعد از آن چل روز دیگر در ببست   خویش کشت و از وجود خود برست

کشتن وزیر خود را در خلوت

چونکه خلق از مرگ او آگاه شد   بر سر گورش قیامتگاه شد
خلق چندان جمع شد بر گور او   مو کنان جامه دران در شور او
کان عدد را هم خدا داند شمرد   از عرب وز ترک و از رومی و کرد
خاک او کردند بر سرهای خویش   درد او دیدند درمان جای خویش
آن خلایق بر سر گورش مهی   کرده خون را از دو چشم خود رهی

طلب کردن امت عیسی علیه السلام از امرا که ولیعهد از شما کدامست

بعد ماهی خلق گفتا ای مهان   از امیران کیست بر جایش نشان
تا بجای او شناسیمش امام   دست و دامن را بدست او دهیم
چونکه شد خورشید و ما را کرد داغ   چاره نبود بر مقامش از چراغ
چونکه شد از پیش دیده وصل یار   نایبی باید ازو مان یادگار
چونکه گل رفت و گلستان شد خراب   بوی گل را از که جوییم از گلاب
چون خدا اندر نیاید در عیان   نایب حقند این پیغمبران
نی غلط گفتم که نایب با منوب   گر دو پنداری قبیح آید نه خوب

بیان آنکه جمله پیغمبران حقند که لا نفرق بین احد من رسله

نی دو باشد تا توی صورت پرست   پیش او یک گشت کز صورت برست
چون بصورت بنگری چشم تو دوست   تو بنورش در نگر کز چشم رست
نور هر دو چشم نتوان فرق کرد   چونکه در نورش نظر انداخت مرد
ده چراغ ار حاضر آید در مکان   هر یکی باشد بصورت غیر آن
فرق نتوان کرد نور هر یکی   چون بنورش روی آری بی شکی
گر تو صد سیب و صد آبی بشمری   صد نماند یک شود چون بفشری
در معانی قسمت و اعداد نیست   در معانی تجزیه و افراد نیست
اتحاد یار با یاران خوشست   پای معنی گیر صورت سرکشست
ور تو نگذاری عنایتهای او   خود گدازی ای دلم مولای او
او نماید هم بدلها خویش را   او بدوزد خرقهٔ درویش را

جفت بودیم و یک جو جرم
چون بصورت آمد آن نور سرشت
شرح این را گفتمی از مری
پیش ازان الماس بی آب جبا
آمدیم اندر تمامی داستان
یک نابیری زان ابیران پیش رفت
انکه این طومار بر ران بست
از بغل او تیر طوماری فتاد
هر یکی شی و طوماری بدست
خون روان شد همچو سیل از چشم شان
جوز با بشکست و ان کان مغز داشت
انچه با معنیست خود پیدا شود
همنشین اهل معنی باش تا
چو تعلاف اندر بود با نجبات است
گر بود چوبین برود دیگر طلب
جلوه دانایان همین گلشن همین
ای مبارک خنده اش کو زد دهن
تا دهانش باغ را خندان کند
مهر پاکان در میان جان نشان
تن تراده حبس آب و گل کشید
بود در انجیل نام مصطفی
بود ذکر حلیه و شکل او
بوسه دادندی بران نام شریف

بی سر و بی پا بدیم آن سر همه
شد عدد چون سایه های کنگره
یک رسن تا بفزود خاطری
گر بریدن شمع را نبود حیا

منازعت امرا در حق المهدی و تیغ کشیدن بیکدیگر

پیش القوم و فا ایشان رفت
کاین نیابت بعد از وان منست
تا برآمد هر دو را خشم و خود
در هم افتادند چون پیلان مست
کوه کوه اندر هوا زین گرد خاست
بعد کشتن روح پاک لعنت داشت
وانچه پوسیدست خود رسوا شود
هم خطایابی و هم باشی فنا
چون بر دشنه سوختی یا لعنت
ور بود الماس مثل آب او طرب
هست دانا رحمة للعالمین
بنماید دل چو در از درج جان
صحبت مردان از مردان کند
دل بده الا بمرد دل خوشان
دل ترا در کوی اهل دل کشید

تعظیم نعت مصطفی که در انجیل مذکور بود

بود ذکر عشر و صوم و کار او
روشنا دندی بران وصف لطیف

یک گهر بودیم همچون آفتاب
کنگره ویران کنید از منجنیق
تختها چون شمع پولاد تیز
زین سبب من شمع کردم در خلاف
گشت آنگه پیش ان مرد من
ان امیر دیگر آمد از کمین
ان امیران دگر یک یک قطار
صد هزاران مرد ترسا کشته شد
تخمها و شمعها گشته بود
گشتن و مردن که بر شمع نیست
معنی گوش الصورت بر
جان بی معنی درین تن بی خلاف
شمع چو چوبین را ببرد کارزار
شمع در زر خانه او لب است
گر انار یمجوری خنده ان بچه
نا مبارک خنده ان لاله بود
گر تو سنگ صخره و مرمر شوی
گوی نومیدی مرو امید هست
بی خطای دل بده از صدق دل
طایفه نصرانیان بهر ثواب
اندرین فکر که گشتم آن گروه

بی گره بودیم و صافی همچو آب
تا رود فرق از میان این فریق
گر نداری تو سپر واپس گریز
تا نگه گر خوانی نخوانند در خلاف
وزوفا داری جمیع راستان
نایب عیسی منم اندر زمن
دعوی او در خلافت به همین
برکشیده تیغهای ابدار
تا ز سرهای بریده پشته شد
آتش سرهای ایشان گشته بود
چون انار و سیب را بشکست است
زانکه معنی برین صورت برست
هست همچون تیغ چوبین در غلاف
جنگ را اول نگرد در کارزار
دیدن ایشان شمار الحمیست
تا ده خنده زدانه او خبر
گر زبان او سیاهی دل نمود
چون بصاحب دل رسی گوهر شوی
سوی تاریکی مرو خورشیدهاست
روی جو اقبال را گر مقبلی
آن سر پیغمبران بحر صفا
چون رسیدندی بران نام خطاب
ایمن از فتنه بدندی از شکوه

این ازشان امیران و وزیر
وا گروه دیگر از نصرانیان
هم مخبط و پشان دلگشان
نام احمد چو حصاری شد حصین
یک شد دیگر ز نسل ان جهود
گر خبر خواهی ازین دیگر خروج
هر که او بنهاد ناخوش سنتی
تا قیامت هرکه جنس او بدان
نیکوان را هست میراث از شراب
نور روزن کرد خانه میدود
طالعش گر زهره باشد در طرب
احتراقست انورای اختران
راسخان در تاب انوار خدا
خشم مریخی نباشد خشم او
چون فشانده ان نور را بر جانها
وان نشان نور را او یافت
حشر و ما را رو بها سوی کلفت
رنجها که از خشم صعاب است
انچه از دریا بدریا میرود
ان جهود سگ ببین چه رای کرد
کانکه این بت را سجود آرد برست
ما در بتها بت نفس شماست
بت سیاه آبست در کوزه نهان

در پناه نام احمد مستجیر
نام احمد داشتی مستشان
از پی طومارهای کژ نشان
تا چه باشد ذات آن روح الامین

حکایت پادشاه جهود دیگر که در هلاک دین عیسی کوشید

سوره برخوان والسماء ذات البروج
سوی او نفرین رسد هر ساعتی
درد و خو آید بود روشن بدان
آنچه میراث است اورثنا الکتاب
زانکه خورزی هر که میرود
بس کلی دارد و شور و شغب
کاحتراق و نحس نبود اندران
نی بهم پیوسته نی از هم جدا
منقلب رو غالب و مغلوب خو

آتش کردن پادشاه جهود و بت نهادن پهلوی آتش که هر که این بت را سجده کند

روی از غیر خدا بر تافته
میل را اشغفانی با کلفت
رنگ زشتان از سیاه جفا
از هلا ینجا کاید انجا میرود

بسخن آمدن طفل در میان آتش و تحریض کردن خلق را در افتادن در آتش

ورنه باید در دل آتش نشست
زانکه این مار است وان بت اژدها
نقش هر بت سیه را چشمه دان

نسل ایشان نیز هم بسیار شد
مستهان و خوار گشتند از فتن
نام احمد چون چنین یاری کند
بعد ازین خونریز درمان ناپذیر
شد جدا از نسل اول بزاد
بیشگوان رصد و شیصد کام
رگ رگست این آب شیرین و آب شور
شد نیاز طالبان از مشتری
هر که با اختری پیوستگی است
ور بود مریخی خونریز خو
سایران در اسمانها دیگر
هر که باشد طالع او زان نجوم
نور غالب ایمن از نقص و غسق
هرکرا دامان عشقی نابده
کاو را رنگ از برون و مرد را
صبغة الله نام آن رنگ لطیف
از سر گه سیلهای تیز رو
چون سزای این بت نفس او بزاد
آهن و سنگ است نفس و بت شرار
صد سبو را بشکند یکپاره سنگ

نور احمد ناصر آمد یار شد
از وزیر شوم رای شوم فن
تا که نورش چون نگهداری کند
اندر افتاد از بلای آن وزیر
در هلاک قوم عیسی رو نمود
این شد دیگر قدم در وی نهاد
زاجهان جنس ظلم الظالمانه
مطلع این سیصد و نه تیغ قصه
شعلها از گوهر پیغمبری
میرود با اختر خود هم تکیست
جنگ پیشان و خصومت جوید او
غیر ازان هفت آسمان نامور
نفس او کفار سوزد در رجوم
در میان اصبعین نور حق
مشفلان بر داشته دامنها
زان نثار روح ببی بهره شده
از هدون جو رنگ سنج قیقة
لعنت اللهی بوی از رنگ کثیف
در تن ما عشق جان آتش نزد
پهلوی آتش بتی برپای کرد
از بت الفش بتی دیگر بزاد
ای شرار از آب بگیرد قرار
و آب چشمه سیرا بحیه زنگ

بت شکستن سهل باشد نیک سهل / سهل دیدن نفس را جهلست جهل
صورت نفس ار بجویی ای پسر / قصه دوزخ بخوان با هفت در
هر نفس مکری و در هر مکر زان / غرقه صد فرعون با فرعونیان
در خدای موسی و موسی گریز / آب ایمان را ز فرعونی مریز
دست را اندر احد و احمد بزن / ای برادر واره از بوجهل تن

انداختن مردمان خویشتن را در آتش بارادت

یک زنی با طفل آورد آن جهود / پیش آن بت و آتش اندر شعله بود
طفل ازو بستد در آتش درفکند / زن بترسید و دل از ایمان بکند
خواست تا او سجده آرد پیش بت / بانگ زد آن طفل کانی لم امت
اندر آ ای مادر اینجا من خوشم / گرچه در صورت میان آتشم
چشم‌بندست آتش از بهر حجیب / رحمتست این سر برآورده ز جیب
اندر آ مادر ببین برهان حق / تا ببینی عشرت خاصان حق
اندر آ و آب بین آتش مثال / از جهانی کاتش است آبش مثال
اندر آ اسرار ابراهیم بین / کو در آتش یافت سرو و یاسمین
مرگ می‌دیدم گه زادن ز تو / سخت خوفم بود افتادن ز تو
چون بزادم رستم از زندان تنگ / در جهان خوش هوای خوب رنگ
من جهان را چون رحم دیدم کنون / چون درین آتش بدیدم این سکون
اندرین آتش بدیدم عالمی / ذره ذره اندرو عیسی دمی
اندر آ مادر به حق مادری / بین که این آذر ندارد آذری
اندر آ مادر که اقبال آمدست / اندر آ مادر مده دولت ز دست
قدرت آن سگ بدیدی اندر آ / تا ببینی قدرت و لطف خدا
من ز رحمت می‌کشانم پای تو / کز طرب خود نیستم پروای تو
اندر آ و دیگران را هم بخوان / کاندر آتش شاه بنهادست خوان
اندر آیید ای مسلمانان همه / غیر عذب دین عذابست آن همه
اندر آیید ای همه پروانه‌وار / اندرین بهره که دارد صد بهار
بانگ می‌زد در میان آن گروه / پر همی‌شد جان خلقان از شکوه
خلق خود را بعد از آن بی‌خویشتن / می‌فکندند اندر آتش مرد و زن
بی موکل بی کشش از عشق دوست / زانکه شیرین کردن هر تلخ ازوست
تا چنان شد کان عوانان خلق را / منع می‌کردند کاتش در میا
آن یهودی شد سیه‌رو و خجل / شد پشیمان زین سبب بیماردل
کاندر ایمان خلق عاشق‌تر شدند / در فنای جسم صادق‌تر شدند
مکر شیطان هم درو پیچید شکر / دیو هم خود را سیه‌رو دید شکر
آنچه می‌مالید در روی کسان / جمع شد در چهرهٔ آن ناکسان
آنکه می‌درید جامهٔ خلق چست / شد دریده آن او ایشان درست

کژ ماندن دهان آن مرد که نام محمد را به تسخر خواند

آن دهان کژ کرد و از تسخر بخواند / مر محمد را دهانش کژ بماند
باز آمد کای محمد عفو کن / ای ترا الطاف و علم من لدن
من ترا افسوس می‌کردم ز جهل / من بدم افسوس را منسوب و اهل
چون خدا خواهد که پردهٔ کس درد / میلش اندر طعنهٔ پاکان برد
ور خدا خواهد که پوشد عیب کس / کم زند در عیب معیوبان نفس
چون خدا خواهد که‌مان یاری کند / میل ما را جانب زاری کند
ای خنک چشمی که آن گریان اوست / ای همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده‌ایست / مرد آخربین مبارک بنده‌ایست
هر کجا آب روان سبزه بود / هر کجا اشکی روان رحمت شود
باش چون دولاب نالان چشم‌تر / تا ز صحن جانت بر روید خضر
اشک خواهی رحم کن بر اشک‌بار / رحم خواهی بر ضعیفان رحم آر

عتاب کردن آتش را آن پادشاه جهود

رو به آتش کرد شه کای تندخو / آن جهان‌سوز طبیعی‌خوت کو
چون نمی‌سوزی چه شد خاصیتت / یا ز بخت ما دگر شد نیتت
می‌نبخشایی تو بر آتش‌پرست / آنکه نپرستد ترا او چون برست
هرگز ای آتش تو صابر نیستی / چون نسوزی چیست قادر نیستی
چشم‌بند است این عجب یا هوش‌بند / چون نسوزاند چنین شعلهٔ بلند
جادوی کردت کسی یا سیمیاست / یا خلاف طبع تو از بخت ماست
گفت آتش من همانم ای شمن / اندر آ تا تو ببینی تاب من
طبع من دیگر نگشت و عنصرم / تیغ حقم هم بدستوری برم
بر در خرگه سگان ترکمان / چاپلوسی کرده پیش میهمان
ور بخرگه بگذرد بیگانه‌رو / حمله بیند از سگان شیرانه او
من ز سگ کم نیستم در بندگی / کم ز ترکی نیست حق در زندگی
آتش طبعت اگر شادی دهد / اندرو شادی ملیک دین نهد
آتش طبعت اگر غمگین کند / سوزش از امر ملیک دین کند
چونکه غم بینی تو استغفار کن / غم بامر خالق آمد کار کن
چون بخواهد عین غم شادی شود / عین بند پای آزادی شود
باد و خاک و آب و آتش بنده‌اند / با من و تو مرده با حق زنده‌اند
پیش حق آتش همیشه در قیام / همچو عاشق روز و شب پیچان مدام
سنگ بر آهن زنی بیرون جهد / هم بامر حق قدم بیرون نهد
آتش نفس و هوا بر هم مزن / کین دو می‌زایند همچون مرد و زن
سنگ و آهن خود سبب آمد ولیک / تو به بالاتر نگر ای مرد نیک
کین سبب را آن سبب آورد پیش / بی سبب هرگز سبب کی شد ز خویش
وان سببها کانبیا را رهبرند / آن سببها زین سببها برترند
این سبب را آن سبب عامل کند / باز گاهی بی بر و عاطل کند
این سبب را محرم آمد عقلها / وین سببهاراست محرم انبیا
گردش چرخ رسن را علتست / چرخ گردان را ندیدن ذلتست
این سببهای سببها در جهان / هان و هان زین چرخ سرگردان مدان
تا نمانی صفر و سرگردان چو چرخ / تا نسوزی تو ز بی‌مغزی چو مرخ
باد آتش می‌شود از امر حق / هر دو سرمست آمده از خمر حق
گر نبودی واقف از حق جان باد / فرق کی کردی میان قوم عاد

قصه باد که در عهد هود قوم عاد را هلاک کرد

هود گرد مؤمنان خطی کشید / نرم می‌شد باد کانجا می‌رسید
هر که بیرون بود زان خط جمله را / پاره پاره می‌گسست اندر هوا
همچنین شیبان راعی می‌کشید / گرد بر گرد رمه خطی پدید
چون به جمعه می‌شد او وقت نماز / تا نیارد گرگ آنجا ترک‌تاز
هیچ گرگی در نرفتی اندر آن / گوسفندی هم نگشتی زان نشان
باد حرص گرگ و حرص گوسفند / دایرهٔ مرد خدا را بود بند
همچنین باد اجل با عارفان / نرم و خوش همچون نسیم یوسفان
آتش ابراهیم را دندان نزد / چون گزیدهٔ حق بود چونش گزد
ز آتش شهوت نسوزد اهل دین / باقیان را برده تا قعر زمین
موج دریا چون بامر حق بتاخت / اهل موسی را ز قبطی وا شناخت

طنز و انکار کردن پادشاه جهود و قبول ناکردن نصیحت خاصان خویش

خاک قارون را چو فرمان در رسید / با زر و تختش بقعر خود کشید
آب و گل چون از دم عیسی چرید / بال و پر بگشاد مرغی شد پرید
هست تسبیحت بخار آب و گل / مرغ جنت شد ز نفخ صدق دل
کوه طور از نور موسی شد به رقص / صوفی کامل شد و رست از نقص

چه عجب گر کوه صوفی شد عزیز / جسم موسی از کلوخی بود نیز

حکایت

این عجایب دید آن شاه جهود / جز که طنز و جز که انکارش نبود
ناصحان گفتند از حد مگذران / مرکب استیزه را چندین مران
ناصحان را دست بست و بند کرد / ظلم را پیوند در پیوند کرد
بانگ آمد کار چون اینجا رسید / پای دار ای سگ که قهر ما رسید
بعد از آن آتش چهل گز بر فروخت / حلقه گشت و آن جهودان را بسوخت
اصل ایشان بود آتش ابتدا / سوی اصل خویش رفتند انتها
هم ز آتش زاده بودند آن فریق / جزوها را سوی کل باشد طریق
آتشی بودند مومن سوز و بس / سوخت خود را آتش ایشان چو خس
آنکه او بوده‌ست امه الهاویه / هاویه آمد مر او را زاویه
مادر فرزند جویان وی است / اصلها مر فرعها را در پی است
آبها در حوض اگر زندانی است / باد نشفش میکند کان کانی است
می‌رهاند می‌برد تا معدنش / اندک اندک تا نبینی بردنش
وین نفس جانهای ما را همچنان / اندک اندک دزدد از حبس جهان
تا الیه یصعد اطیاب الکلم / صاعدا منا الی حیث علم
ترتقی انفاسنا بالمنتقی / متحفا منا الی دار البقا
ثم تاتینا مکافات المقال / ضعف ذاک رحمة من ذی الجلال
ثم یلجینا الی امثالها / کی ینال العبد مما نالها
هکذا تعرج و تنزل دایما / ذا فلا زلت علیه قایما
فارسی گوییم یعنی این کشش / زان طرف آید که آمد آن چشش
چشم هر قومی بسویی مانده است / کان طرف یک روز ذوقی رانده است
ذوق جنس از جنس خود باشد یقین / ذوق جزو از کل خود باشد ببین
یا مگر او قابل جنسی بود / چون بدو پیوست جنس او شود
همچو آب و نان که جنس ما نبود / گشت جنس ما و اندر ما فزود
نقش جنسیت ندارد آب و نان / ز اعتبار آخر آن را جنس دان
ور ز غیر جنس باشد ذوق ما / آن مگر مانند باشد جنس را
آنکه مانند است باشد عاریت / عاریت باقی نماند عاقبت
مرغ را گر ذوق آید از صفیر / چونکه جنس خود نیابد شد نفیر
تشنه را گر ذوق آید از سراب / چون رسد در وی گریزد جوید آب
مفلسان گر خوش شوند از زر قلب / لیک آن رسوا شود در دار ضرب
تا زراندودیت از ره نفکند / تا خیال کج ترا چه نفکند
از کلیله باز خوان آن قصه را / واندر آن قصه طلب کن حصه را

توکل و ترک جهد گفتن نخچیران به شیر

بودشان دایم همه در کشمکش / طایفه نخچیر در وادی خوش
بس که آن شیر از کمین می‌ربود / آن چرا بر جمله ناخوش گشته بود
حیله کردند آمدند ایشان به شیر / کز وظیفه ما ترا داریم سیر
جز وظیفه در پی صیدی میا / تا نگردد تلخ بر ما این گیا
گفت آری گر وفا بینم نه مکر / مکرها بس دیده‌ام از زید و بکر

جواب گفتن شیر نخچیران را و فایده جهد گفتن

من هلاک فعل و مکر مردمم / من گزیده زخم مار و کژدمم
مردم نفس از درونم در کمین / از همه مردم بتر در مکر و کین
گوش من لایلدغ المومن شنید / قول پیغمبر بجان و دل گزید

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد و اکتساب

جمله گفتند ای حکیم با خبر / الحذر دع لیس یغنی عن قدر
در حذر شوریدن شور و شر است / رو توکل کن توکل بهتر است

با قضا پنجه مزن ای تند و تیز / تا نگیرد هم قضا با تو ستیز
مرده باید بود پیش حکم حق / تا نیاید زخم از رب الفلق
گفت آری گر توکل رهبر است / این سبب هم سنت پیغمبر است

ترجیح نهادن شیر جهد و اکتساب را بر توکل و تسلیم

گفت پیغمبر به آواز بلند / با توکل زانوی اشتر ببند
رمز الکاسب حبیب الله شنو / از توکل در سبب کاهل مشو
قوم گفتندش که کسب از ضعف خلق / لقمه تزویر دان بر قدر حلق

ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر اجتهاد

نیست کسبی از توکل خوبتر / چیست از تسلیم خود محبوبتر
بس گریزند از بلا سوی بلا / بس جهند از مار سوی اژدها
حیله کرد انسان و حیله‌اش دام بود / وانکه جان پنداشت خون آشام بود
حیله فرعون ازین افسانه بود / در ببست و دشمن اندر خانه بود
صد هزاران طفل کشت آن کینه کش / وانکه او می‌جست اندر خانه‌اش
دیده ما چون بسی علت دروست / رو فنا کن دید خود در دید دوست
دید ما را دید او نعم العوض / یابی اندر دید او کلی غرض
طفل تا گیرا و تا پویا نبود / مرکبش جز گردن بابا نبود
چون فضولی گشت و دست و پا نمود / در عنا افتاد و در کور و کبود
جانهای خلق پیش از دست و پا / می‌پریدند از وفا اندر صفا
چون بحکم اهبطوا بندی شدند / حبس خشم و حرص و خرسندی شدند
ما عیال حضرتیم و شیرخواه / گفت الخلق عیال للاله
آنکه او از آسمان باران دهد / هم تواند کو ز رحمت نان دهد

ترجیح نهادن شیر جهد را بر توکل

گفت شیر آری ولی رب العباد / نردبانی پیش پای ما نهاد
پایه پایه رفت باید سوی بام / هست جبری بودن اینجا طمع خام
پای داری چون کنی خود را تو لنگ / دست داری چون کنی پنهان تو چنگ
خواجه چون بیلی به دست بنده داد / بی زبان معلوم شد او را مراد
دست همچون بیل اشارتهای اوست / آخراندیشی عبارتهای اوست
چون اشارتهاش را بر جان نهی / در وفای آن اشارت جان دهی
پس اشارتهای اسرارت دهد / بار بر دارد ز تو کارت دهد
حاملی محمول گرداند ترا / قابلی مقبول گرداند ترا
قابل امر وی قایل شوی / وصل جویی بعد از آن واصل شوی
سعی شکر نعمتش قدرت بود / جبر تو انکار آن نعمت بود
شکر نعمت نعمتت افزون کند / کفر نعمت از کفت بیرون کند
جبر تو خفتن بود در ره مخسب / تا نبینی آن در و درگه مخسب
هان مخسب ای جبری بی اعتبار / جز بزیر آن درخت میوه‌دار
تا که شاخ افشان کند هر لحظه باد / بر سر خفته بریزد نقل و زاد
جبر و خفتن در میان رهزنان / مرغ بی‌هنگام کی یابد امان
ور اشارتهاش را بینی زنی / مرد پنداری و چون بینی زنی
این قدر عقلی که داری گم شود / سر که عقل از وی بپرد دم شود
زانکه بی‌شکری بود شوم و شنار / می‌برد بی‌شکر را در قعر نار
گر توکل میکنی در کار کن / کسب کن پس تکیه بر جبار کن

ایضا ترجیح نهادن نخچیران توکل را بر جهد

جمله با وی بانگها برداشتند / کان حریصان که سببها کاشتند
صد هزار اندر هزار از مرد و زن / پس چرا محروم ماندند از زمن
صد هزاران قرن ز آغاز جهان / همچو اژدرها گشاده صد دهان
کرد وصف مکرهاشان ذوالجلال / لتزول منه اقلال الجبال

جز که آن قسمت که رفت اندر ازل روی ننمود از شکار و از عمل
جمله افتادند از تدبیر و کار ماند کار و حکمهای کردگار

کسب جز نامی مدان ای نامدار جهد جز وهمی مپندار ای عیار

مقرر شدن ترجیح جهد بر توکل

ساده مردی چاشتگاهی در رسید در سرا عدل سلیمان در دوید
رویش از غم زرد و هر دو لب کبود پس سلیمان گفت ای خواجه چه بود
گفت عزرائیل در من این چنین یک نظر انداخت پر از خشم و کین
گفت هین اکنون چه میخواهی بخواه گفت فرما باد را ای جان پناه
تا مرا زینجا بهندستان برد بو که بنده کان طرف شد جان برد
نک ز درویشی گریزانند خلق لقمهٔ حرص و امل زانند خلق
ترس درویشی مثال آن هراس حرص و کوشش را تو هندستان شناس
باد را فرمود تا او را شتاب برد سوی قعر هندستان بر آب
روز دیگر وقت دیوان و لقا پس سلیمان گفت عزرائیل را
کان مسلمان را بخشم از بهر آن بنگریدی تا شد آواره ز خان
گفت من از خشم کی کردم نظر از تعجب دیدمش در رهگذر
که مرا فرمود حق کامروز هان جان او را تو بهندستان ستان
از تعجب گفتم ار او صد پرست او بهندستان شدن دور اندرست
تو همه کار جهان را همچنین کن قیاس و چشم بگشا و ببین
از که بگریزیم از خود ای محال از که برباییم از حق ای وبال
گفت شیر آری ولیکن هم ببین جهدهای انبیا و مؤمنین
حق تعالی جهدشان را راست کرد آنچه دیدند از جفا و گرم و سرد
حیلههاشان جمله حال آمد لطیف کل شیء من ظریف هو ظریف
دامهاشان مرغ گردونی گرفت نقصهاشان جمله افزونی گرفت
جهد میکن تا توانی ای کیا در طریق انبیا و اولیا
با قضا پنجه زدن نبود جهاد زانکه این را هم قضا بر ما نهاد
کافرم من گر زیان کردست کس در ره ایمان و طاعت یک نفس
سر شکسته نیست این سر را مبند چند روزی جهد کن باقی بخند
بد محالی جست کو دنیا بجست نیک حالی جست کو عقبی بجست
مکرها در کسب دنیا بارد است مکرها در ترک دنیا وارد است
مکر آن باشد که زندان حفره کرد آنکه حفره بست آن مکریست سرد
این جهان زندان و ما زندانیان حفره کن زندان و خود را وا رهان
چیست دنیا از خدا غافل بدن نی قماش و نقره و میزان و زن
مال را کز بهر دین باشی حمول نعم مال صالح خواندش رسول
آب در کشتی هلاک کشتی است آب اندر زیر کشتی پشتی است
چونکه مال و ملک را از دل براند زان سلیمان خویش جز مسکین نخواند
کوزهٔ سربسته اندر آب زفت از دل پر باد فوق آب رفت
باد درویشی چو در باطن بود بر سر آب جهان ساکن بود
گرچه جمله این جهان ملک ویست ملک در چشم دل او لاشی است
پس دهان دل ببند و مهر کن پر کنش از باد کبر من لدن
جهد حقست و دوا حقست و درد منکر اندر نفی جهدش جهد کرد

زین نمط بسیار برهان گفت شیر کز جواب آن جبریان گشتند سیر

انکار کردن نخچیران در تاخیر رفتن شیر را

روبه و آهو و خرگوش و شغال جبر را بگذاشتند و قیل و قال
عهدها کردند با شیر ژیان کاندرین بیعت نیفتد در زیان
قسم هر روزش بیاید بی جگر حاجتش نبود تقاضای دگر
قرعه بر هر که فتادی روز روز سوی آن شیر او دویدی همچو یوز

چون بخرگوش آمد این ساغر بدور بانگ زد خرگوش کاخر چند جور

جواب گفتن خرگوش ایشان را

قوم گفتندش که چندین گاه ما جان فدا کردیم در عهد و وفا
تو مجو بدنامی ما ای عنود تا نرنجد شیر رو رو زود زود

گفت ای یاران مرا مهلت دهید تا بمکرم از بلا بیرون جهید

اعتراض نخچیران بر سخن خرگوش

تا امان یابد بمکرم جانتان ماند این میراث فرزندانتان
هر پیمبر امتان را در جهان همچنین تا مخلصی میخواندشان
کز فلک راه برون شو دیده بود در نظر چون مردمک پیچیده بود
مردمش چون مردمک دیدند خرد در بزرگی مردمک کس ره نبرد

قوم گفتندش که ای خرگوش دار خویش را اندازهٔ خرگوش دار

جواب گفتن خرگوش

هین چه لافست این که از تو بهتران در نیاوردند اندر خاطر آن
معجبی یا خود قضامان در پیست ورنه این دم لایق چون تو کیست

گفت ای یاران حقم الهام داد مر ضعیفی را قوی رایی فتاد

حکایت

آنچه حق آموخت مر زنبور را آن نباشد شیر را و گور را
خانهها سازد پر از حلوای تر حق برو آن علم را بگشاد در
آنچه حق آموخت کرم پیله را هیچ پیلی داند آن گون حیله را
آدم خاکی ز حق آموخت علم تا بهفتم آسمان افروخت علم
تا بهفتم آسمان افراخت دست نام و ناموس ملک را در شکست
زاهد ششصد هزاران ساله را پوزبندی ساخت آن گوساله را

تا نتاند شیر علم دین کشید تا نگردد گرد آن قصر مشید

ایضا

علمهای اهل حس شد پوزبند تا نگیرد شیر زان علم بلند
قطرهٔ دل را یکی گوهر فتاد کان بدریاها و گردونها نداد
چند صورت آخر ای صورتپرست جان بیمعنیت از صورت نرست
گر بصورت آدمی انسان بدی احمد و بوجهل خود یکسان بدی
نقش بر دیوار مثل آدم است بنگر از صورت چه چیز او کم است
جان کم است آن صورت با تاب را رو بجو آن گوهر کمیاب را
شد سر شیران عالم جمله پست چون سگ اصحاب را دادند دست
چون زیانستش از آن نقش نفور چونکه جانش غرق شد در بحر نور
وصف صورت نیست اندر نامهها عالم و عادل بود در نامهها
عالم و عادل همه معنیست بس کش نیابی در مکان و پیش و پس

میزند بر تن ز سوی لامکان مینگنجد در فلک خورشید جان

ذکر دانش خرگوش و بیان فضیلت منافع دانش

این سخن پایان ندارد هوش دار هوش سوی قصهٔ خرگوش دار
گوش خر بفروش و دیگر گوش خر کین سخن را در نیابد گوش خر
رو تو روبهبازی خرگوش بین مکر و شیراندازی خرگوش بین
خاتم ملک سلیمانست علم جمله عالم صورت و جانست علم
آدمی زین هنر بیچاره گشت خلق دریاها و خلق کوه و دشت
زو پلنگ و شیر ترسان همچو موش زو نهنگ و بحر در صفرا و جوش
زو پری و دیو ساحلها گرفت هر یکی در جای پنهان جا گرفت
آدمی را دشمن پنهان بسی آدمی با حذر عاقل کسیست
خلق پنهان زشتشان و خوبشان میزند بر دل بهر دم کوبشان
بهر غسل ار در روی در جویبار بر تو آسیبی زند در آب خار

گرچه پنهان خار در آتش پست / چونکه در تو می‌خلد دانی که هست

خار خار حیلها و وسوسه / از هزاران کس بود نی یک کسه

باش تا حسهای تو مبدل شود / تا ببینیشان و مشکل حل شود

تا سخنهای کیان رد کرده‌ای / تا کیان را سرور خود کرده‌ای

باز طلبیدن نخچیران از خرگوش سر اندیشه او را

بعد از آن گفتند کای خرگوش چست / در میان آر آنچه در ادراک تست

ای که با شیری تو در پیچیده‌ای / بازگو رایی که اندیشیده‌ای

مشورت ادراک و هشیاری دهد / عقلها مر عقل را یاری دهد

گفت پیغمبر بکن ای رای زن / مشورت کالمستشار المؤتمن

منع کردن خرگوش ایشان را از راز

گفت هر رازی نشاید باز گفت / جفت طاق آید گهی گه طاق جفت

از صفا گر دم زنی با آینه / تیره گردد زود با ما آینه

در بیان این سه کم جنبان لبت / از ذهاب و از ذهب وز مذهبت

کین سه را خصم است بسیار و عدو / در کمینت ایستد چون داند او

ور بگویی با یکی دو الوداع / کل سر جاوز الاثنین شاع

گر دو سه پرنده را بندی بهم / بر زمین مانند محبوس از الم

مشورت دارند سرپوشیده خوب / در کنایت با غلط افکن مشوب

مشورت کردی پیمبر بسته سر / گفته ایشانش جواب و بی‌خبر

در مثال بسته گفتی رای را / تا نداند خصم از سر پای را

او جواب خویش بگرفتی ازو / وز سؤالش می‌نبردی غیر بو

قصه مکر خرگوش

ساعتی تاخیر کرد اندر شدن / بعد از آن شد پیش شیر پنجه زن

زان سبب کاندر شدن او ماند دیر / خاک را می‌کند و می‌غرید شیر

گفت من گفتم که عهد آن خسان / خام باشد خام و سست و نارسان

دمدمه ایشان مرا از خر فکند / چند بفریبد مرا این دهر چند

سخت درماند امیر سست ریش / چون نه پس بیند نه پیش از احمقیش

راه هموار است زیرش دامها / قحط معنی در میان نامها

لفظها و نامها چون دامهاست / لفظ شیرین ریگ آب عمر ماست

آن یکی ریگی که جوشد آب ازو / سخت کمیاب است رو آن را بجو

هست آن ریگ ای پسر مرد خدا / کو بحق پیوست و از خود شد جدا

آب عذب دین همی جوشد ازو / طالبان را زان حیاتست و نمو

غیر مرد حق چو ریگ خشک دان / کاب عمرت را خورد او هر زمان

طالب حکمت شو از مرد حکیم / تا ازو گردی تو بینا و علیم

منبع حکمت شود حکمت طلب / فارغ آید او ز تحصیل و سبب

لوح حافظ لوح محفوظی شود / عقل او از روح محظوظی شود

چون معلم بود عقلش مرد را / بعد از آن شد عقل شاگردی ورا

عقل چون جبریل گوید احمدا / گر یکی گامی نهم سوزد مرا

تو مرا بگذار زین پس پیش ران / حد من این بود ای سلطان جان

هر که ماند از کاهلی بی‌شکر و صبر / او همین داند که گیرد پای جبر

هر که جبر آورد خود رنجور کرد / تا همان رنجوریش در گور کرد

گفت پیغمبر که رنجوری بلاغ / رنج آرد تا بمیرد چون چراغ

جبر چه بود بستن اشکسته را / یا بپیوستن رگ بگسسته را

چون درین ره پای خود نشکسته‌ای / بر که می‌خندی که پا را بسته‌ای

وانکه پایش در ره کوشش شکست / در رسید او را براق و بر نشست

حامل دین بود او محمول شد / قابل فرمان بد او مقبول شد

تا کنون فرمان پذیرفتی ز شاه / بعد ازین فرمان رساند بر سپاه

تا کنون اختر اثر کردی درو / بعد ازین باشد امیر اختر او

گر ترا اشکال آید در نظر / پس تو شک داری در انشق القمر

تازه کن ایمان نه از گفت زبان / ای هوا را تازه کرده در نهان

تا هوا تازه‌ست ایمان تازه نیست / کین هوا جز قفل آن دروازه نیست

کرده‌ای تاویل حرف بکر را / خویش را تاویل کن نی ذکر را

بر هوا تاویل قرآن می‌کنی / پست و کژ شد از تو معنی سنی

قصه تاویل رکیک مگس

آن مگس بر برگ کاه و بول خر / همچو کشتیبان همی افراشت سر

گفت من دریا و کشتی خوانده‌ام / مدتی در فکر آن می‌مانده‌ام

اینک این دریا و این کشتی و من / مرد کشتیبان و اهل و رای زن

بر سر دریا همی راند او عمد / می‌نمودش آن قدر بیرون ز حد

بود بی‌حد آن چمین نسبت بدو / آن نظر کو بیند آن را راست کو

عالمش چندان بود کش بینش است / چشم چندین بحر هم چندینش است

صاحب تاویل باطل چون مگس / وهم او بول خر و تصویر خس

گر مگس تاویل بگذارد برای / آن مگس را بخت گرداند همای

آن مگس نبود کش این عبرت بود / روح او نه در خور صورت بود

خشم شیر بر خرگوش از دیر آمدن خرگوش

همچو آن خرگوش کو بر شیر زد / روح او کی بود اندر خورد قد

شیر می‌گفت از سر تیزی و خشم / گرده گوشم عدو بربست چشم

مکرهای جبریانم بسته کرد / تیغ چوبینشان تنم را خسته کرد

زین سپس من نشنوم آن دمدمه / بانگ دیوانست و غولان آن همه

پوست چه بود گفتهای رنگ رنگ / چون زره بر آب کش نبود درنگ

این سخن چون پوست و معنی مغز دان / این سخن چون نقش و معنی همچو جان

پوست باشد مغز بد را عیب پوش / مغز نیکو را ز غیرت غیب پوش

چون قلم از باد بد دفتر ز آب / هر چه بنویسی فنا گردد شتاب

نقش آبست ار وفا جویی از آن / باز گردی دستهای خود گزان

باد در مردم هوا و آرزوست / چون هوا بگذاشتی پیغام هوست

خوش بود پیغامهای کردگار / کو ز سر تا پای باشد پایدار

خطبه شاهان بگردد وان کیا / جز کیا و خطبه‌های اولیا

زانکه بوش پادشاهان از هواست / بارنامه اولیا از کبریاست

با درمها نام شاهان برکنند / نام احمد تا ابد بر می‌زنند

نام احمد نام جمله انبیاست / چونکه صد آمد نود هم پیش ماست

در بیان مکر خرگوش می‌فرماید

در شدن خرگوش بس تاخیر کرد / مکر را با خویشتن تقریر کرد

در ره آمد بعد تاخیر دراز / تا بگوش شیر گوید یک دو راز

تا چه عالمهاست در سودای عقل / تا چه با پهناست این دریای عقل

حکایت

صورت ما اندرین بحر عذاب / می‌دود چون کاسه‌ها بر روی آب

تا نشد پر بر سر دریا چو طشت / چونکه پر شد طشت در وی غرق گشت

عقل پنهانست و پیدا عالمی / صورت ما موج یا از وی نمی

هر چه صورت می‌وسیلت سازدش / زان وسیلت بحر دور اندازدش

تا نبیند دل دهنده راز را / تا نبیند تیر دور انداز را

اسب خود را یاوه داند وز ستیز / می‌دواند اسب خود در راه تیز

اسب خود را یاوه داند آن جواد / واسب خود او را کشان کرده چو باد

در فغان و جستجو آن خیره‌سر / هر طرف پرسان و جویان در بدر

کانکه دزدید اسب ما را کو و کیست / این که زیر ران تست ای خواجه چیست

آری این هست لیک این کمی   با خود آ ای شهسوارا اسب جو
جان ز پیدایی و نزدیکیست گم   چون شکم پر آب و لب خشکی چو خم
کی ببینی سرخ و سبز و فور را   تا نبینی پیش ازین سه نور را
لیک چون در رنگ گم شد هوش تو   شد ز نور آن رنگها روپوش تو
چونک شب آن رنگها مستور بود   پس بدیدی دید رنگ از نور بود
نیست دید رنگ بی نور برون   همچنین رنگ خیال اندرون
این برون از آفتاب و از سها   و اندرون از عکس انوار خدا
نور نور چشم خود نور دلست   نور چشم از نور دلها حاصلست
باز نور نور دل نور خداست   کو ز نور عقل و حس پاک و جداست
شب نبد نور و ندیدی رنگها   پس بضد نور پیدا شد ترا
دیدن نورست آنگه دید رنگ   وین بضد نور دانی بی درنگ

حکایت

رنج و غم را حق پی آن آفرید   تا بدین ضد خوشدلی آید پدید
پس نهانیها بضد پیدا شود   چونک حق را نیست ضد پنهان بود
که نظر بر نور بود آنگه برنگ   ضد بضد پیدا بود چون روم و زنگ
پس بضد نور دانستی تو نور   ضد ضد را می‌نماید در صدور
نور حق را نیست ضدی در وجود   تا بضد او را توان پیدا نمود
لاجرم ابصارنا لا تدرکه   و هو یدرک بین تو از موسی و که
صورت از معنی چو شیر از بیشه دان   یا چو آواز و سخن ز اندیشه دان
این سخن و آواز از اندیشه خاست   تو ندانی بحر اندیشه کجاست
لیک چون موج سخن دیدی لطیف   بحر آن دانی که باشد هم شریف
چون ز دانش موج اندیشه بتاخت   از سخن و آواز او صورت بساخت
از سخن صورت بزاد و باز مرد   موج خود را باز اندر بحر برد
صورت از بی صورتی آمد برون   باز شد که انا الیه راجعون
پس ترا هر لحظه مرگ و رجعتیست   مصطفی فرمود دنیا ساعتیست
فکر ما تیریست از هو در هوا   در هوا کی پاید آید تا خدا
هر نفس نو میشود دنیا و ما   بی‌خبر از نو شدن اندر بقا
عمر همچون جوی نو نو میرسد   مستمری می‌نماید در جسد
وان ز تیزی مستمر شکل آمدست   چون شرر کش تیز جنبانی بدست
شاخ آتش را بجنبانی بساز   در نظر آتش نماید بس دراز
این درازی مدت از تیزی صنع   می‌نماید سرعت انگیزی صنع
طالب این سر اگر علامه‌ایست   نک حسام الدین که سامی نامه‌ایست
شیر اندر آتش و در خشم و شور   دید کان خرگوش می‌آید ز دور

رسیدن خرگوش بشیر و خشم شیر بر وی

می‌دود بی دهشت و گستاخ او   خشمگین و تند و تیز و ترش رو
کز شکسته آمدن تهمت بود   وز دلیری دفع هر ریبت بود
چون رسید او پیشتر نزدیک صف   بانگ بر خرگوش زد کای ناخلف
من که گاوان را ز هم بدریده‌ام   من که گوش شیر نر مالیده‌ام
نیم خرگوشی که باشد این چنین   امر ما را افکند او بر زمین
ترک خواب و غفلت خرگوش کن   غرهٔ این شیر ای خرگوش کن
گفت خرگوش الامان عذریم هست   گر دهد عفو خداوندیت دست

عذر گفتن خرگوش بشیر

گفت چه عذر ای قصور ابلهان   این زمان آیند در پیش شهان
مرغ بی وقتی سرت باید برید   عذر احمق را نمی‌باید شنید
عذر احمق بدتر از جرمش بود   عذر نادان زهر هر دانش بود
عذرت ای خرگوش از دانش تهی   من نه خرگوشم که در گوشم نهی

گفت

گفت ای شه ناکسی را کس شمار   عذر استم دیده را گوش آر
خاص از بهر زکات جاه خود   گمرهی را تو مران از راه خود
بحر کو آبی بهر جو می‌دهد   هر خسی را بر سر و رو می‌نهد
کم نخواهد گشت دریا زین کرم   از کرم دریا نگردد بیش و کم
گفت دارم من کرم بر جای او   جامهٔ هر کس برم بالای او
گفت بشنو گر نباشم جای لطف   سر نهادم پیش اژدرهای عنف
من بوقت چاشت در راه آمدم   با رفیق خود سوی شاه آمدم
با من از بهر تو خرگوشی دگر   جفت و همره کرده بودند آن نفر
شیری اندر راه قصد بنده کرد   قصد هر دو همره آینده کرد
گفتمش ما بندهٔ شاهنشهیم   خواجه‌تاشان که آن درگهیم
گفت شاهنشه که باشد شرم دار   پیش من تو یاد هر ناکس میار
من ترا و هم شهت را بر درم   گر تو با یارت بگردید از درم
گفتمش بگذار تا بار دگر   روی شه بینم برم از تو خبر
گفت همره را گرو نه پیش من   ورنه قربانی تو اندر کیش من
لابه کردیمش بسی سودی نکرد   یار من بستد مرا بگذاشت فرد
یارم از زفتی دو چندان بد که من   هم بلطف و هم بخوبی هم بتن
بعد ازین زان شیر این ره بسته شد   حال ما این بود با تو گفته شد
از وظیفه بعد ازین امید بر   حق همی گویم ترا والحق مر
گر وظیفه بایدت ره پاک کن   هین بیا و دفع آن بی‌باک کن

جواب گفتن شیر خرگوش را و روان شدن با او

گفت بسم الله بیا تا او کجاست   پیش در شو گر همی گویی تو راست
تا سزای او و صد چون او دهم   ور دروغست این سزای تو دهم
اندر آمد چون قلاوزی به پیش   تا برد او را بسوی دام خویش
سوی چاهی کو نشانش کرده بود   چاه مغ را دام جانش کرده بود
می‌شدند این هر دو تا نزدیک چاه   اینت خرگوشی چو آب زیر کاه
آب کاهی را بهامون می‌برد   آب کوهی را عجب چون می‌برد
دام مکر او کمند شیر بود   طرفه خرگوشی که شیری می‌ربود
موسیی فرعون را تا رود نیل   میکشد با لشکر و جمع ثقیل
پشه‌ای نمرود را با نیم پر   میشکافد بی محابا درز سر
حال آنکو قول دشمن را شنود   بین جزای آنک شد یار حسود
حال فرعونی که هامان را شنود   حال نمرودی که شیطان را شنود
دشمن ار چه دوستانه گویدت   دام دان گرچه ز دانه گویدت
گر ترا قندی دهد آن زهر دان   گر ترا قهری کند آن قهر دان
چون قضا آید نبینی غیر پوست   دشمنان را باز نشناسی ز دوست
چون چنین شد ابتهال آغاز کن   ناله و تسبیح و روزه ساز کن
ناله میکن کای تو علام الغیوب   زیر سنگ مکر بد ما را مکوب
گر سگی کردیم ای شیر آفرین   شیر را مگمار بر ما زین کمین
آب خوش را صورت آتش مده   اندر آتش صورت آبی منه
از شراب قهر چون مستی دهی   نیستی را صورت هستی دهی
چیست مستی بند چشم از دید چشم   تا نماید سنگ گوهر پشم یشم
چیست مستی حسها مبدل شدن   چوب گز اندر نظر صندل شدن

قصهٔ هدهد و سلیمان در بیان آنکه چون قضا آید چشمها بسته شود

چون سلیمان را سراپرده زدند   جمله مرغانش بخدمت آمدند
همزبان و محرم خود یافتند   پیش او یک یک بجان بشتافتند
جمله مرغان ترک کرده چیک چیک   با سلیمان گشته افصح من اخیک
همزبانی خویشی و پیوندیست   صحبت نامحرمان چون بندیست

ای بسا هندو و ترک همزبان / ای بسا دو ترک چون بیگانگان
پس زبان محرمی خود دیگرست / همدلی از همزبانی بهترست
غیر نطق و غیر ایما و سجل / صد هزاران ترجمان خیزد ز دل
جمله مرغان هر یکی اسرار خود / از هنر وز دانش و از کار خود
با سلیمان یک بیک وا می‌نمود / از برای عرضه خود را می‌ستود
از تکبر نی و از هستی خویش / بهر آن تا ره دهد او را به پیش
چون بباید برده را خواجه / عرضه دارد از هنر دیباچه
چونکه دارد از خریداریش ننگ / خود کند بیمار و کر و شل و لنگ
نوبت هدهد رسید و پیشه‌اش / وان بیان صنعت و اندیشه‌اش
گفت ای شه یک هنر کان کهترست / باز گویم گفت کوته بهترست
گفت برگو تا کدامست آن هنر / گفت آنگه که باشم اوج بر
بنگرم از اوج با چشم یقین / من ببینم آب در قعر زمین
تا کجایست و چه عمقستش چه رنگ / از چه می‌جوشد ز خاکی یا ز سنگ
ای سلیمان بهر لشکرگاه را / در سفر میدار این آگاه را
پس سلیمان گفت ای نیکو رفیق / در بیابانهای بی آب عمیق

طعنه زاغ در دعوی هدهد

زاغ چون بشنود آمد از حسد / با سلیمان گفت کو کژ گفت و بد
از ادب نبود به پیش شه مقال / خاصه خود لاف دروغین محال
گر مر او را این نظر بودی مدام / چون ندیدی زیر مشتی خاک دام
چون گرفتار آمدی در دام او / چون قفص اندر شدی ناکام او
پس سلیمان گفت ای هدهد رواست / کز تو در اول قدح این درد خاست
چون نمایی مستی ای خورده تو دوغ / پیش من لافی زنی وانگه دروغ
گفت ای شه بر من عور گدا / قول دشمن مشنو از بهر خدا

جواب گفتن هدهد طعنه زاغ را

گر ببطلانست دعوی کردنم / من نهادم سر ببر این گردنم
زاغ کو حکم قضا را منکرست / گر هزاران عقل دارد کافرست
در تو تا کافی بود از کافران / جای گند و شهوتی چون کاف ران
من ببینم دام را اندر هوا / گر نپوشد چشم عقلم را قضا
چون قضا آید شود دانش بخواب / مه سیه گردد بگیرد آفتاب
از قضا این تعبیه کی نادرست / از قضا دان کو قضا را منکرست
بوالبشر کو علم الاسما بگست / صد هزاران علمش اندر هر رگست

قصه آدم علیه السلام و بستن قضا نظر او را از مراعات صریح نهی و ترک تأویل

اسم هر چیزی چنان کان چیز هست / تا بپایان جان او را داد دست
هر لقب کو داد آن مبدل نشد / آنکه چستش خواند او کاهل نشد
هر که آخر مؤمنست اول بدید / هر که آخر کافر او را شد پدید
اسم هر چیزی تو از دانا شنو / سر رمز علم الاسما شنو
اسم هر چیزی بر ما ظاهرش / اسم هر چیزی بر خالق سرش
نزد موسی نام چوبش بد عصا / نزد خالق نام او بد اژدها
بد عمر را نام اینجا بت‌پرست / لیک مؤمن بود نامش در الست
آنکه بد نزدیک ما نامش منی / پیش حق بودی که باشد منی
صورتی بود این منی اندر عدم / پیش حق موجود نه بیش و نه کم
حاصل آن آمد حقیقت نام ما / پیش حضرت کان بود انجام ما
مرد را بر عاقبت نامی نهد / نی بر آن کو عاریت نامی نهد
چشم آدم چون بنور پاک دید / جان و سر نامها گشتش پدید
چون ملک اسرار حق در وی بیافت / در سجود افتاد و در خدمت شتافت
مدح این آدم که نامش می‌برم / قاصرم گر تا قیامت بشمرم

این همه دانست و چون آمد قضا / دانش یک نهی شد بر وی خطا
کی عجب نهی از پی تحریم بود / یا بتأویلی بد و توهیم بود
در دلش تأویل چون ترجیح یافت / طبع در حیرت سوی گندم شتافت
باغبان را خار چون در پای رفت / دزد فرصت یافت کالا برد تفت
چون ز حیرت رست باز آمد براه / دید برده دزد رخت از کارگاه
ربنا انا ظلمنا گفت و آه / یعنی آمد ظلمت و گم گشت راه
این قضا ابری بود خورشیدپوش / شیر و اژدرها شود زو همچو موش
من اگر دامی نبینم گاه حکم / من نه تنها جاهلم در راه حکم
ای خنک آنکو نکوکاری گرفت / زور را بگذاشت او زاری گرفت
گر قضا پوشد سیه همچون شبت / هم قضا دستت بگیرد عاقبت
گر قضا صد بار قصد جان کند / هم قضا جانت دهد درمان کند
این قضا صد بار اگر راهت زند / بر فراز چرخ خرگاهت زند
از کرم دان اینکه می‌ترساندت / تا بملک ایمنی بنشاندت
این سخن پایان ندارد گشت دیر / گوش کن تو قصه خرگوش و شیر
چونکه نزد چاه آمد شیر دید / کز ره آن خرگوش ماند و پا کشید

پای واپس کشیدن خرگوش چون بنزدیک سر چاه رسید

گفت پا واپس کشیدی تو چرا / پای را واپس مکش پیش اندرآ
گفت کو پایم که دست و پای رفت / جان من لرزید و دل از جای رفت
رنگ رویم را نمی‌بینی چو زر / ز اندرون خود میدهد رنگم خبر
حق چو سیما را معرف خوانده است / چشم عارف سوی سیما مانده است
رنگ و بو غماز آمد چون جرس / از فرس آگه کند بانگ فرس
بانگ هر چیزی رساند زو خبر / تا بدانی بانگ خر از بانگ در
گفت پیغمبر بتمییز کسان / مرء مخفی لدی طی اللسان
رنگ روی سرخ دارد بانگ شکر / بانگ روی زرد دارد صبر و نکر
در من آمد آنکه دست و پا برد / رنگ رو و قوت و سیما برد
آنکه در هر چه درآید بشکند / هر درخت از بیخ و بن او بر کند
در من آمد آنکه از وی گشت مات / آدمی و جانور جامد نبات
این خود اجزااند و کلیات ازو / زرد کرده رنگ و فاسد کرده بو
تا جهان گه صابرست و گه شکور / بوستان گه حله پوشد گاه عور
آفتابی کو برآید نارگون / ساعتی دیگر شود او سرنگون
اختران تافته بر چار طاق / لحظه لحظه مبتلای احتراق
ماه کو افزود ز اختر در جمال / شد ز رنج دق او همچون خیال
این زمین با سکون با ادب / اندر آرد زلزله‌اش در لرز تب
ای بسا که زین بلای مرده‌ریگ / گشته است اندر جهان او خرد و ریگ
این هوا با روح آمد مقترن / چون قضا آمد وبا گشت و عفن
آب خوش کو روح را همشیره شد / در غدیری زرد و تلخ و تیره شد
آتشی کو باد دارد در بروت / هم یکی بادی برو خواند یموت
حال دریا ز اضطراب و جوش او / فهم کن تبدیلهای هوش او
چرخ سرگردان که اندر جستجوست / حال او چون حال فرزندان اوست
گه حضیض و گه میانه گاه اوج / اندرو از سعد و نحسی فوج فوج
از خود ای جزوی ز کلها مختلط / فهم می‌کن حالت هر منبسط
چونکه کلیات را رنجست و درد / جزو ایشان چون نباشد روی زرد
خاصه جزوی کو ز اضداد است جمع / ز آب و خاک و آتش و باد است جمع
این عجب نبود که میش از گرگ جست / این عجب کین میش دل در گرگ بست
زندگانی آشتی ضدهاست / مرگ آنکاندر میانشان جنگ خاست
لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را

لطف حق این شیر را و گور را / الف داده‌ست این دو ضد دور را
چون جهان رنجور و زندانی بود / چه عجب رنجور اگر فانی بود
خواند بر شیر او ازین رو پندها / گفت من پس مانده‌ام زین بندها

پرسیدن شیر سبب پا پس کشیدن خرگوش

شیر گفتش تو ز اسباب مرض / این سبب گو خاص کاینستم غرض
گفت آن شیر اندرین چه ساکن است / اندرین قلعه ز آفات ایمن است
قعر چه بگزید هر که عاقل است / زانکه در خلوت صفاهای دل است
ظلمت چه به که ظلمتهای خلق / سر نبرد آنکس که گیرد پای خلق
گفت پیش آ زخمم او را قاهر است / تو ببین کان شیر در چه حاضر است
گفت من سوزیده‌ام زان آتشی / تو مگر اندر بر خویشم کشی
تا به پشت تو من ای کان کرم / چشم بگشایم به چه در بنگرم
چونکه شیر اندر بر خویشش کشید / در پناه شیر تا چه می‌دوید
چونکه در چه بنگریدند اندر آب / اندر آب از شیر و او در تافت تاب

نظر کردن شیر در چاه و دیدن عکس خود و خرگوش را

شیر عکس خویش دید از آب تفت / شکل شیری در برش خرگوش زفت
چونکه خصم خویش را در آب دید / مر ورا بگذاشت و اندر چه دوید
در فتاد اندر چهی کو کنده بود / زانکه ظلمش بر سرش آینده بود
چاه مظلم گشت ظلم ظالمان / این چنین گفتند جمله عالمان
هر که ظالمتر چهش با هول‌تر / عدل فرموده‌ست بتر را بتر
ای که تو از ظلم چاهی می‌کنی / از برای خویش دامی می‌تنی
گرد خود چون کرم پیله بر متن / بهر خود چه می‌کنی اندازه کن
مر ضعیفان را تو بی‌خصمی مدان / از نبی اذا جاء نصر الله بخوان
گر تو پیلی خصم تو از تو رمید / نک جزا طیرا ابابیلت رسید
گر ضعیفی در زمین خواهد امان / غلغل افتد در سپاه آسمان
گر به دندانش گزی پر خون کنی / درد دندانت بگیرد چون کنی
شیر خود را دید در چه وز غلو / خویش را نشناخت آن دم از عدو
عکس خود را او عدوی خویش دید / لاجرم بر خویش شمشیری کشید
ای بسا ظلمی که بینی در کسان / خوی تو باشد در ایشان ای فلان
اندر ایشان تافته هستی تو / از نفاق و ظلم و بدمستی تو
آن تویی و آن زخم بر خود می‌زنی / بر خود آن دم تار لعنت می‌تنی
در خود آن بد را نمی‌بینی عیان / ورنه دشمن بوده‌ای خود را بجان
حمله بر خود می‌کنی ای ساده مرد / همچو آن شیری که بر خود حمله کرد
تو به قعر خوی خود اندر رسی / پس بدانی کز تو بود آن ناکسی
شیر را در قعر پیدا شد که بود / نقش او آنکش دگر کس می‌نمود
هر که دندان ضعیفی می‌کند / کار آن شیر غلط‌بین می‌کند
ای بدیده خال بد بر روی عم / عکس خال توست آن از عم مرم
مؤمنان آئینهٔ همدیگرند / این خبر می از پیمبر آورند
جام روزن ساختی شیشه کبود / نور خورشیدت کبودی می‌نمود
گر نه کوری این کبودی دان ز خویش / خویش را بد گو مگو کس را تو بیش
مؤمن ار ینظر بنور الله نبود / غیب مؤمن را برهنه چون نمود
چونکه تو ینظر بنار الله بدی / نیکوی را وا ندیدی از بدی
اندک اندک نور را بر نار زن / تا شود نور تو نار ای بوالحزن
هم تو زن یا ربنا آب طهور / تا شود این نار عالم جمله نور
آب دریا جمله در فرمان توست / آب و آتش ای خداوند آن توست
گر تو خواهی آتش آب خوش شود / ور نخواهی آب هم آتش شود
این طلب در ما هم از ایجاد توست / رستن از بیداد یا رب داد توست

بی طلب تو این طلبمان داده‌ای / گنج احسان بر همه بگشاده‌ای

مژده بردن خرگوش سوی نخچیران که شیر در چاه افتاد

چونکه خرگوش از رهایی شاد گشت / سوی نخچیران دوان شد تا به دشت
شیر را چون دید در چه کشته زار / چرخ می‌زد شادمان تا مرغزار
دست می‌زد چون رهید از دست مرگ / سبز و رقصان در هوا چون شاخ و برگ
شاخ و برگ از حبس خاک آزاد گشت / سر برآورد و حریف باد گشت
برگها چون شاخ را بشکافتند / تا ببالای درخت اشتافتند
با زبان شطأه شکر خدا / می‌سراید هر بر و برگی جدا
که بپرورد اصل ما را ذوالعطا / تا درخت استغلظ آمد و استوی
جانهای بسته اندر آب و گل / چون رهند از آب و گلها شاددل
در هوای عشق حق رقصان شوند / همچو قرص بدر بی‌نقصان شوند
جسمشان در رقص و جانها خود مپرس / وانکه گرد جان از آنها خود مپرس
شیر را خرگوش در زندان نشاند / ننگ شیری کو ز خرگوشی بماند
در چنان ننگی و آنگه این عجب / فخر دین خواهد که گویندش لقب
ای تو شیری در تک این چاه فرد / نفس چون خرگوش خونت ریخت و خورد
نفس خرگوشت به صحرا در چرا / تو به قعر این چه چون و چرا
سوی نخچیران دوید آن شیرگیر / کابشروا یا قوم اذ جاء البشیر
مژده مژده ای گروه عیش‌ساز / کان سگ دوزخ به دوزخ رفت باز
مژده مژده کان عدوی جانها / کند قهر خالقش دندانها
آنکه از پنجه بسی سرها بکوفت / همچو خس جاروب مرگش هم بروفت
جمع گشتند آن زمان جمله وحوش / شاد و خندان از طرب در ذوق و جوش

جمع شدن نخچیران گرد خرگوش و ثنا گفتن او را

حلقه کردند او چو شمعی در میان / سجده آوردند و گفتندش که هان
تو فرشتهٔ آسمانی یا پری / نه تو عزرائیل شیران نری
هر چه هستی جان ما قربان توست / دست بردی دست و بازویت درست
راند حق این آب را در جوی تو / آفرین بر دست و بر بازوی تو
بازگو تا چون سگالیدی به مکر / آن عوان را چون بمالیدی به مکر
بازگو تا قصه درمانها شود / بازگو تا مرهم جانها شود
بازگو کز ظلم آن استم‌نما / صد هزاران زخم دارد جان ما
گفت تأیید خدا بود ای مهان / ورنه خرگوشی که باشد در جهان
قوتم بخشید و دل را نور داد / نور دل مر دست و پا را زور داد
از بر حق می‌رسد تفضیلها / باز هم از حق رسد تبدیلها
حق بدوره نوبت این تأییدها / می‌نماید اهل ظن و دید را

پند دادن خرگوش نخچیران را که بدین شاد مشوید

هین بملک نوبتی شادی مکن / ای تو بستهٔ نوبت آزادی مکن
آنکه ملکش برتر از نوبت تند / برتر از هفت انجمش نوبت زند
برتر از نوبت ملوک باقیند / دور دایم روحها با ساقیند
ترک این شرب ار بگویی یک دو روز / درکنی اندر شراب خلد پوز
ای شهان کشتیم ما خصم برون / ماند خصمی زو بتر در اندرون

تفسیر رجعنا من الجهاد الاصغر الی الجهاد الاکبر

کشتن این کار عقل و هوش نیست / شیر باطن سخرهٔ خرگوش نیست
هفت دریا را درآشامد هنوز / کم نگردد سوزش آن خلق‌سوز
سنگها و کافران سنگدل / اندرآید اندرو زار و خجل
هم نگردد ساکن از چندین غذا / تا ز حق آید مر او را این ندا
سیر گشتی سیر گوید نی هنوز / اینت آتش اینت تابش اینت سوز
عالمی را لقمه کرد و در کشید / معده‌اش نعره‌زنان هل من مزید

حق قدم بر وی نهد از لامکان / آنگه او ساکن شود از کن فکان
چونکه جزو دوزخست این نفس ما / طبع کل دارد همیشه جزوها
این قدم حق را بود کو را کشد / غیر حق را کی کمان او کشد
در کمان ننهند الا تیر راست / این کمان را بازگون کژ تیرهاست
راست شو چون تیر و واره از کمان / کز کمان هر راست بجهد بی‌گمان
چونکه واگشتم ز پیکار برون / روی آوردم به پیکار درون
قد رجعنا من جهاد الاصغریم / با نبی اندر جهاد اکبریم
قوت از حق خواهم و توفیق و لاف / تا بسوزن بر کنم این کوه قاف
سهل شیری دان که صفها بشکند / شیر آنست آنکه خود را بشکند

آمدن رسول تا امیرالمؤمنین عمر را ملاقات کند

تا عمر آمد ز قیصر یک رسول / در مدینه از بیابان نغول
گفت کو قصر خلیفه ای حشم / تا من اسب و رخت را آنجا کشم
قوم گفتندش که او را قصر نیست / مر عمر را قصر جان روشنیست
گرچه از میری ورا آوازه‌ایست / همچو درویشان مر او را کازه‌ایست
ای برادر چون ببینی قصر او / چونکه در چشم دلت رستست مو
چشم دل از مو و علت پاک آر / وانگه آن دیدار قصرش چشم دار
هر کرا هست از هوسها جان پاک / زود بیند حضرت و ایوان پاک
چون رفیقی وسوسهٔ بدخواه را / کی بدانی ثم وجه الله را
چون محمد پاک شد زین نار و دود / هر کجا رو کرد وجه الله بود
هر کرا باشد ز سینه فتح باب / او ز هر شهری ببیند آفتاب
حق پدیدست از میان دیگران / همچو ماه اندر میان اختران
دو سر انگشت بر دو چشم نه / هیچ بینی از جهان انصاف ده
گر نبینی این جهان معدوم نیست / عیب جز ز انگشت نفس شوم نیست
تو ز چشم انگشت را بردار هین / وانگهانی هرچه می‌خواهی ببین
نوح را گفتند امت کو ثواب / گفت او زان سوی واستغشوا ثیاب
رو و سر در جامه‌ها پیچیده‌اید / لاجرم با دیده و نادیده‌اید
آدمی دیدست باقی پوستست / دید آن باشد که دید دوستست
چونکه دید دوست نبود کور به / دوست کو باقی نباشد دور به
چون رسول روم این الفاظ تر / در سماع آورد شد مشتاق‌تر
دیده را بر جستن عمر گماشت / رخت را و اسب را ضایع گذاشت
هر طرف اندر پی آن مرد کار / می‌شدی پرسان او دیوانه‌وار
کاینچنین مردی بود اندر جهان / وز جهان مانند جان باشد نهان
جست او را تاش چون بنده بود / لاجرم جوینده یابنده بود
دید اعرابی زنی او را دخیل / گفت عمر نک بزیر آن نخیل
زیر خرما بن ز خلقان او جدا / زیر سایه خفته بین سایهٔ خدا

یافتن رسول روم عمر را خفته بزیر درخت خرما

آمد او آنجا و از دور ایستاد / مر عمر را دید و در لرز اوفتاد
هیبتی زان خفته آمد بر رسول / حالتی خوش کرد بر جانش نزول
مهر و هیبت هست ضد همدگر / این دو ضد را دید جمع اندر جگر
گفت با خود من شهان را دیده‌ام / پیش سلطانان مه بگزیده‌ام
از شهانم هیبت و ترسی نبود / هیبت این مرد هوشم را ربود
رفته‌ام در بیشهٔ شیر و پلنگ / روی من زیشان نگردانید رنگ
بس شدستم در مصاف و کارزار / همچو شیر آندم که باشد کار زار
بس که خوردم بس زدم زخم گران / دل قوی‌تر بوده‌ام از دیگران
بی سلاح این مرد خفته بر زمین / من بهفت اندام لرزان چیست این
هیبت حقست این از خلق نیست / هیبت این مرد صاحب دلق نیست



هر که ترسید از حق و تقوی گزید / ترسد از وی جن و انس و هر که دید
اندرین فکرت بحرمت دست بست / بعد یک ساعت عمر از خواب جست

بیان آن عمر و سلام کردن رسول امیرالمؤمنین عمر را

کرد خدمت مر عمر را و سلام / گفت پیغمبر سلام آنگه کلام
پس علیکش گفت و او را پیش خواند / ایمنش کرد و به پیش خود نشاند
لا تخافوا هست نزل خایفان / هست در خور از برای خایف آن
هر که ترسد مر ورا ایمن کنند / مر دل ترسیده را ساکن کنند
آنکه خوفش نیست چون گویی مترس / درس چه دهی نیست او محتاج درس
آن دل از جا رفته را دلشاد کرد / خاطر ویرانش را آباد کرد
بعد از آن گفتش سخنهای دقیق / وز صفات پاک حق نعم الرفیق
وز نوازشهای حق ابدال را / تا بداند او مقام و حال را
حال چون جلوه‌ست زان زیبا عروس / وین مقام آن خلوت آمد با عروس
جلوه بیند شاه و غیر شاه نیز / وقت خلوت نیست جز شاه عزیز
جلوه کرده خاص و عامان را عروس / خلوت اندر شاه باشد با عروس
هست بسیار اهل حال از صوفیان / نادرست اهل مقام اندر میان
از منازلهای جانش یاد داد / وز سفرهای روانش یاد داد
وز زمانی کز زمان خالی بدست / وز مقام قدس که اجلالی بدست
وز هوایی کاندرو سیمرغ روح / پیش از این دیدست پرواز و فتوح
هر یکی پروازش از آفاق بیش / وز امید و نهمت مشتاق بیش
چون عمر اغیار رو را یار یافت / جان او را طالب اسرار یافت
شیخ کامل بود و طالب مشتهی / مرد چابک بود و مرکب درگهی
دید آن مرشد که او ارشاد داشت / تخم پاک اندر زمین پاک کاشت

سؤال کردن رسول روم از عمر رض

مرد گفتش کای امیرالمؤمنین / جان ز بالا چون در آمد در زمین
مرغ بی اندازه چون شد در قفص / گفت حق بر جان فسون خواند و قصص
بر عدمها کان ندارد چشم و گوش / چون فسون خواند همی آید بجوش
از فسون او عدمها زود زود / خوش معلق می‌زند سوی وجود
باز بر موجود افسونی چو خواند / زو دو اسبه در عدم موجود راند
گفت در گوش گل و خندانش کرد / گفت با سنگ و عقیق کانش کرد
گفت با جسم آیتی تا جان شد او / گفت با خورشید تا رخشان شد او
باز در گوشش دمد نکتهٔ مخوف / در رخ خورشید افتد صد کسوف
تا بگوش ابر آن گویا چه خواند / کو چو مشک از دیدهٔ خود اشک راند
تا بگوش خاک حق چه خوانده است / کو مراقب گشت و خامش مانده است
در تردد هر که او آشفته است / حق بگوش او معما گفته است
تا کند محبوسش اندر دو گمان / آن کنم کو گفت یا خود ضد آن
هم ز حق ترجیح یابد یک طرف / زان دو یک را برگزیند زان کنف
گر نخواهی در تردد هوش جان / کم فشار این پنبه اندر گوش جان
تا کنی فهم آن معماهاش را / تا کنی ادراک رمز و فاش را
پس محل وحی گردد گوش جان / وحی چه بود گفتنی از حس نهان
گوش جان و چشم جان جز این حس است / گوش عقل و گوش ظن زین مفلس است
لفظ جبرم عشق را بی‌صبر کرد / وانکه عاشق نیست حبس جبر کرد
این معیت با حقست و جبر نیست / این تجلی مه است این ابر نیست
ور بود این جبر جبر عامه نیست / جبر آن امارهٔ خودکامه نیست
جبر را ایشان شناسند ای پسر / که خدا بگشادشان در دل بصر
غیب و آینده بر ایشان گشت فاش / ذکر ماضی پیش ایشان گشت لاش
اختیار و جبر ایشان دیگرست / قطره‌ها اندر صدفها گوهرست

هست بیرون قطره خرد و سبک / در صدف دریای خرد است و سترگ
طبع ناف آهوست آن قوم را / از برون خون و درونشان مشکها
تو مگو کاین مایه بیرون خون بود / چون رود در ناف مشکی چون شود
تو مگو کاین مس برون بد محتقر / در دل اکسیر چون گیرد گهر
اختیار و جبر در تو بد خیال / چون در ایشان رفت شد نور جلال
نان چو در سفره است باشد آن جماد / در تن مردم شود او روح شاد
در دل مردم نگردد مستحیل / مستحیلش جان کند از سلسبیل
قوت جان است این ای راست خوان / تا چه باشد قوت آن جان جان
گوشت پاره آدمی از روح و جان / می‌شکافد کوه را با بحر و کان
زور جان کوه کن شق حجر / زور جان جان در انشق القمر
گر گشاید دل سر انبان راز / جان بسوی عرش سازد ترکتاز
کرد حق و کرد ما هر دو ببین / کرد ما را هست دان پیداست این

اضافت کردن آدم آن زلت را به خویشتن که ربنا ظلمنا و اضافت کردن ابلیس گناه خود را به خدا که بما اغویتنی

گر نباشد فعل خلق اندر میان / پس مگو کس را چرا کردی چنان
خلق حق افعال ما را موجد است / فعل ما آثار خلق ایزد است
زانکه ناطق حرف بیند یا غرض / کی شود یکدم محیط دو عرض
گر به معنی رفت شد غافل ز حرف / پیش و پس یکدم نبیند هیچ طرف
آن زمان که پیش بینی آن زمان / تو پس خود کی ببینی این بدان
چون محیط حرف و معنی نیست جان / چون بود جان خالق این هر دوان
حق محیط جمله آمد ای پسر / وا ندارد کارش از کار دگر
گفت شیطان که بما اغویتنی / کرد فعل خود نهان دیو دنی
گفت آدم که ظلمنا نفسنا / او ز فعل حق نبد غافل چو ما
در گنه او از ادب پنهانش کرد / زان گنه بر خود زدن او بر بخورد
بعد توبه گفتش ای آدم نه من / آفریدم در تو آن جرم و محن
نی که تقدیر و قضای من بد آن / چون به وقت عذر کردی آن نهان
گفت ترسیدم ادب نگذاشتم / گفت هم من پاس آنت داشتم
هر که آرد حرمت او حرمت برد / هر که آرد قند لوزینه خورد
طیبات از بهر که للطیبین / یار را خوش کن برنجان و ببین
یک مثال ای دل پی فرقی بیار / تا بدانی جبر را از اختیار
دست کو لرزان بود از ارتعاش / وانکه دستی تو بلرزانی ز جاش
هر دو جنبش آفریده حق شناس / لیک نتوان کرد این با آن قیاس
زان پشیمانی که لرزانیدیش / مرتعش را کی پشیمان دیدیش
بحث عقل است این چه عقل آن حیله‌گر / تا ضعیفی ره برد آنجا مگر
بحث عقلی گر در و مرجان بود / آن دگر باشد که بحث جان بود
بحث جان اندر مقام دیگر است / باده جان را قوام دیگر است
آن زمان که بحث عقلی ساز بود / این عمر با بوالحکم همراز بود
چون عمر از عقل آمد سوی جان / بوالحکم بوجهل شد در بحث آن
سوی حس و سوی عقل او کامل است / گرچه خود نسبت بجان او جاهل است
بحث عقل و حس اثر دان یا سبب / بحث جانی یا عجب یا بوالعجب
ضوء جان آمد نماند ای مستضی / لازم و ملزوم و نافی مقتضی
زانکه بینا را که نورش بازغ است / از عصا و از عصاکش فارغ است

تفسیر و هو معکم اینما کنتم

بار دیگر ما به قصه آمدیم / ما از آن قصه برون خود کی شدیم
گر به جهل آییم آن زندان اوست / ور به علم آییم آن ایوان اوست
ور به خواب آییم مستان وییم / ور به بیداری به دستان وییم
ور به گریه آییم ابر پر زقیم / ور به خنده آییم آن زمان برقیم
ور به خشم و جنگ عکس قهر اوست / ور به صلح و عذر عکس مهر اوست
ما کییم اندر جهان پیچ پیچ / چون الف او خود چه دارد هیچ هیچ
چون ز عمر از سؤال این بشنید / روشنی در دلش آمد پدید

سؤال کردن رسول روم سبب ابتلای ارواح با آب و گل جسم از عمر رضی الله

محو شد پیش سؤال و هم جواب / گشت فارغ از خطا و از صواب
اصل را دریافت بگذشت از فروع / بهر حکمت کرد در پرسش شروع
گفت یا عمر چه حکمت بود و سر / حبس آن صافی درین جای کدر
آب صافی در گلی پنهان شده / جان صافی بسته ابدان شده
گفت تو بحث شگرفی می‌کنی / معنیی را بند حرفی می‌کنی
حبس کردی معنی آزاد را / بند حرفی کرده‌ای تو یاد را
از برای فایده این کرده‌ای / تو که خود از فایده در پرده‌ای
آنکه از وی فایده زاینده شد / چون نبیند آنچه ما را دیده شد
صد هزاران فایده است و هر یکی / صد هزاران پیش آن یک اندکی
آن دم نطقت که جزو جزوهاست / فایده شد کل کل خالی چراست
تو که جزوی کار تو با فایده است / پس چرا در طعن کل آری تو دست
گفت را گر فایده نبود مگو / ور بود هل اعتراض و شکر گو
شکر یزدان طوق هر گردن بود / نی جدال و رو ترش کردن بود
گر ترش رو بودن آمد شکر و بس / پس چو سرکه شکرگویی نیست کس
سرکه را گر راه باید در جگر / گو برو سرکنگبین شو از شکر
معنی اندر شعر جز با خبط نیست / چون فلاسنگست اندر ضبط نیست
آن رسول از خود بشد زین یک دو جام / نی رسالت یاد ماندش نی پیام

در معنی آنکه من اراد ان یجلس مع الله فلیجلس مع اهل التصوف

واله اندر قدرت الله شد / آن رسول اینجا رسید و شاه شد
سیل چون آمد به دریا بحر گشت / دانه چون آمد به مزرع کشت گشت
چون تعلق یافت نان با بوالبشر / نان مرده زنده گشت و با خبر
موم و هیزم چون فدای نار شد / ذات ظلمانی او انوار شد
سنگ سرمه چونکه شد در دیدگان / گشت بینایی شد آنجا دیدبان
ای خنک آن مرد کز خود رسته شد / در وجود زنده‌ای پیوسته شد
وای آن زنده که با مرده نشست / مرده گشت و زندگی از وی بجست
چون تو در قرآن حق بگریختی / با روان انبیا آمیختی
هست قرآن حالهای انبیا / ماهیان بحر پاک کبریا
ور بخوانی و نه‌ای قرآن‌پذیر / انبیا و اولیا را دیده گیر
ور پذیرایی چو بر خوانی قصص / مرغ جانت تنگ آید در قفص
مرغ کو اندر قفص زندانی است / می‌نجوید رستن از نادانی است
روحهایی کز قفصها رسته‌اند / انبیای رهبر شایسته‌اند
از برون آوازشان آید ز دین / که ره رستن ترا اینست این
ما بدین رستیم زین تنگین قفص / جز که این ره نیست چاره این قفص
خویش را آزاد سازی زار زار / تا ترا بیرون کنند از اشتهار
کاشتهار خلق بند محکم است / در ره این از بند آهن کی کم است

قصه بازرگان که طوطی محبوس او او را پیغام داد بطوطیان هندوستان هنگام رفتن به تجارت

تاجری را بود گویا طوطیی / در قفص محبوس زیبا طوطیی
چونکه بازرگان سفر را ساز کرد / سوی هندستان شدن آغاز کرد
هر غلام و هر کنیزک را ز جود / گفت بهر تو چه آرم گوی زود

هر یکی از وی مرادی خواست کرد / جمله را وعده بداد آن نیک مرد
گفت طوطی را چه خواهی ارمغان / کارمت از خطهٔ هندوستان
گفتش آن طوطی که آنجا طوطیان / چون ببینی کن ز حال من بیان
کان فلان طوطی که مشتاق شماست / از قضای آسمان در حبس ماست
بر شما کرد او سلام و داد خواست / وز شما چاره و ره ارشاد خواست
گفت می‌شاید که من در اشتیاق / جان دهم اینجا بمیرم در فراق
که شما بر سبزه گاهی بر درخت / کی روا باشد من اندر بند سخت
این چنین باشد وفای دوستان / من درین حبس و شما در گلستان
یاد آرید ای مهان زین مرغ زار / یک صبوحی در میان مرغزار
یاد یاران یار را میمون بود / خاصه کان لیلی و این مجنون بود
ای حریفان بت موزون خود / من قدح‌ها می‌خورم پر خون خود
یک قدح می نوش کن بر یاد من / گر همی‌خواهی که بدهی داد من
یا به یاد این فتادهٔ خاک‌بیز / چونکه خوردی جرعه‌ای بر خاک ریز
ای عجب آن عهد و آن سوگند کو / وعده‌های آن لب چون قند کو
گر فراق بنده از بدبندگیست / چو تو با بد بد کنی پس فرق چیست
ای بدی که تو کنی در خشم و جنگ / با طرب‌تر از سماع و بانگ چنگ
ای جفای تو ز دولت خوب‌تر / و انتقام تو ز جان محبوب‌تر
نار تو اینست نورت چون بود / ماتم این تا خود که سورت چون بود
از حلاوت‌ها که دارد جور تو / وز لطافت کس نیابد غور تو
نالم و ترسم که او باور کند / وز ترحم جور را کمتر کند
عاشقم بر قهر و بر لطفش بجد / بوالعجب من عاشق این هر دو ضد
والله ار زین خار در بستان شوم / همچو بلبل زین سبب نالان شوم
این عجب بلبل که بگشاید دهان / تا خورد او خار را با گلستان
این چه بلبل این نهنگ آتشیست / جمله ناخوش‌ها ز عشق او را خوشیست
عاشق کلست و خود کلست او / عاشق خویشست و عشق خویش جو

صفت اجنحهٔ طیور الهی

قصهٔ طوطی جان زین سان بود / کو کسی کو محرم مرغان بود
کو یکی مرغی ضعیفی بی‌گناه / و اندرون او سلیمان با سپاه
چون بنالد زار بی‌شکر و گله / افتد اندر هفت گردون غلغله
هر دمش صد نامه صد پیک از خدا / یا ربی زو شصت لبیک از خدا
زلت او به ز طاعت نزد حق / پیش کفرش جمله ایمان‌ها خلق
هر دمی او را یکی معراج خاص / بر سر تاجش نهد صد تاج خاص
صورتش بر خاک و جان بر لامکان / لامکانی فوق وهم سالکان
لامکانی نی که در فهم آیدت / هر دمی در وی خیالی زایدت
بل مکان و لامکان در حکم او / همچو در حکم بهشتی چارجو
شرح این کوته کن و رخ زین بتاب / دم مزن والله اعلم بالصواب
باز می‌گردیم ما ای دوستان / سوی مرغ و تاجر و هندوستان
مرد بازرگان پذیرفت این پیام / کو رساند سوی جنس از وی سلام
چونک تا اقصای هندستان رسید / در بیابان طوطیی چندی بدید

دیدن خواجه طوطیان را و رسانیدن پیغام طوطی

مرکب استانید و پس آواز داد / آن سلام و آن امانت باز داد
طوطیی زان طوطیان لرزید بس / اوفتاد و مرد و بگسستش نفس
شد پشیمان خواجه از گفت خبر / گفت رفتم در هلاک جانور
این مگر خویشست با آن طوطیک / این مگر دو جسم بود و روح یک
این چرا کردم چرا دادم پیام / سوختم بیچاره را زین گفت خام
این زبان چون سنگ و هم آهن وش است / وانچ بجهد از زبان چون آتش است

سنگ و آهن را مزن بر هم گزاف / گه ز روی نقل و گه از روی لاف
زانک تاریکست و هر سو پنبه زار / در میان پنبه چون باشد شرار
ظالم آن قومی که چشمان دوختند / زان سخن‌ها عالمی را سوختند
عالمی را یک سخن ویران کند / روبهان مرده را شیران کند
جان‌ها در اصل خود عیسی‌دمند / یک زمان زخمند و گاهی مرهمند
گر حجاب از جان‌ها برخاستی / گفت هر جانی مسیح‌آساستی
گر سخن خواهی که گویی چون شکر / صبر کن از حرص و این حلوا مخور
صبر باشد مشتهای زیرکان / هست حلوا آرزوی کودکان
هر که صبر آورد گردون بر رود / هر که حلوا خورد واپس‌تر رود

تفسیر قول فرید الدین عطار قدس سره

تو صاحب نفسی ای غافل میان خاک خون می‌خور / که صاحب دل اگر زهری خورد آن انگبین باشد

صاحب دل را ندارد آن زیان / گر خورد او زهر قاتل را عیان
زانک صحت یافت و از پرهیز رست / طالب مسکین میان تب درست
گفت پیغمبر که ای طالب جری / هان مکن با هیچ مطلوبی مری
در تو نمرودیست آتش در مرو / رفت خواهی اول ابراهیم شو
چون نه‌ای سباح و نی دریایی / در میفکن خویش از خودرایی
او ز قعر بحر گوهر آورد / از زیان‌ها سود بر سر آورد
کامل ار خاکی کبیرد زر شود / ناقص ار زر برد خاکستر شود
چون قبول حق بود آن مرد راست / دست او در کارها دست خداست
دست ناقص دست شیطانست و دیو / زانک اندر دام تکلیفست و ریو
هر چه گیرد علتی علت شود / کفر گیرد کاملی ملت شود
جهل آید پیش او دانش شود / جهل شد علمی که در ناقص شود
ای مری کرده پیاده با سوار / سر نخواهی برد اکنون پای دار

تعظیم ساحران موسی را که چه می‌فرمایی اول تو اندازی عصا

ساحران در عهد فرعون لعین / چون مری کردند با موسی بکین
لیک موسی را مقدم داشتند / ساحران او را مکرم داشتند
زانک گفتندش که فرمان آن تست / گر بخواهی آن عصا افکن نخست
گفت نی اول شما ای ساحران / افکنید آن مکرها را در میان
این قدر تعظیم دینشان را خرید / کز مری آن دست و پاهاشان برید
ساحران چون حق او بشناختند / دست و پا در جرم آن در باختند
لقمه و نکته است کامل را حلال / تو نه‌ای کامل مخور می‌باش لال
چون تو گوشی او زبان نی جنس تو / گوش‌ها را حق بفرمود انصتوا
کودک اول چون بزاید شیرنوش / مدتی خاموش باشد جمله گوش
مدتی می‌بایدش لب دوختن / از سخن تا او سخن آموختن
ور نباشد گوش و تی تی می‌کند / خویشتن را گنگ گیتی می‌کند
کر اصلی کش نبود آغاز گوش / لال باشد کی کند در نطق جوش
زانک اول سمع باید نطق را / سوی منطق از ره سمع اندرآ
و ادخلوا الابیات من ابوابها / و اطلبوا الاغراض فی اسبابها
نطق کان موقوف راه سمع نیست / جز که نطق خالق بی‌طمع نیست
مبدعست او تابع استاد نی / مسند جمله ورا اسناد نی
باقیان هم در حرف هم در مقال / تابع استادند و محتاج مثال
زین سخن گر نیستی بیگانه‌ای / دلق و اشکی گیر در ویرانه‌ای
زانک آدم زان عتاب از اشک رست / اشک تر باشد دم توبه‌پرست

بهر گریه آدم آمد بر زمین
تا بود گریان و نالان و حزین

آدم از فردوس و از بالای هفت
پای ماچان از برای عذر رفت

گر ز پشت آدمی وز صلب او
در طلب می‌باش هم در طلب او

ز آتش دل و آب دیده نقل ساز
بوستان از ابر و خورشید است باز

تو چه دانی ذوق آب دیدگان
عاشق نانی تو چون نادیدگان

گر تو این انبان ز نان خالی کنی
پر ز گوهرهای اجلالی کنی

طفل جان از شیر شیطان باز کن
بعد از آنش با ملک انباز کن

تا تو تاریک و ملول و تیره‌ای
دان که با دیو لعین همشیره‌ای

لقمه کو نور افزود و کمال
آن بود آورده از کسب حلال

روغنی کاید چراغ ما کشد
آب خوانش چون چراغی را کشد

علم و حکمت زاید از لقمه حلال
عشق و رقت آید از لقمه حلال

چون ز لقمه تو حسد بینی و دام
جهل و غفلت زاید آن را دان حرام

هیچ گندم کاری و جو بر دهد
دیده‌ای اسبی که کره خر دهد

لقمه تخم است و برش اندیشه‌ها
لقمه بحر و گوهرش اندیشه‌ها

زاید از لقمه حلال اندر دهان
میل خدمت عزم رفتن آن جهان

باز گفتن بازرگان با طوطی آنچه دید از طوطیان هندوستان

کرد بازرگان تجارت را تمام
باز آمد سوی منزل شاد کام

هر غلامی را بیاورد ارمغان
هر کنیزک را ببخشید او نشان

گفت طوطی ارمغان بنده کو
آنچه دیدی وآنچه گفتی بازگو

گفت نی خود من پشیمانم از آن
دست خود خایان و انگشتان گزان

من چرا پیغام خامی از گزاف
بردم از بی‌دانشی و از نشاف

گفت ای خواجه پشیمانی ز چیست
چیست آن کاین خشم و غم را مقتضیست

گفت گفتم آن شکایتهای تو
با گروهی طوطیان همتای تو

آن یکی طوطی ز دردت بوی برد
زهره‌اش بدرید و لرزید و بمرد

من پشیمان گشتم این گفتن چه بود
لیک چون گفتم پشیمانی چه سود

نکته‌ای کان جست ناگه از زبان
همچو تیری دان که جست آن از کمان

وانگردد از ره آن تیر ای پسر
بند باید کرد سیلی را ز سر

چون گذشت از سر جهانی را گرفت
گر جهان ویران کند نبود شگفت

فعل را در غیب اثرها زادنیست
وان موالیدش بحکم خلق نیست

بی شریکی جمله مخلوق خداست
آن موالید ارچه نسبتشان بماست

زید پرانید تیری سوی عمرو
عمرو را بگرفت تیرش همچو نمر

مدت سالی همی زایید درد
دردها را آفریند حق نه مرد

زید رامی آن دم ار مرد از وجل
دردها می‌زاید آنجا تا اجل

زان موالید وجع چون مرد او
زید را ز اول سبب قتال گو

آن وجعها را بدو منسوب دار
گرچه هست آن جمله صنع کردگار

همچنین کشت و دم و دام و جماع
آن موالیدست حق را مستطاع

اولیا را هست قدرت از اله
تیر جسته باز آرندش ز راه

بسته درهای موالید از سبب
چون پشیمان شد ولی زان دست رب

گفته ناگفته کند از فتح باب
تا از آن نه سیخ سوزد نه کباب

از همه دلها که آن نکته شنید
آن سخن را کرد محو و ناپدید

گرت برهان باید و حجت مها
بازخوان من آیة او ننسها

آیت انسوکم ذکری بخوان
قدرت نسیان نهادنشان بدان

چون بتذکیر و بنسیان قادرند
بر همه دلهای خلقان قاهرند

چون بنسیان بست او راه نظر
کار نتوان کرد ور باشد هنر

خلتم سخریة اهل السمو
از نبی برخوان تا انسوکم

صاحب ده پادشاه جسمهاست
صاحب دل شاه دلهای شماست

فرع دید آمد عمل بی هیچ شک
پس نباشد مردم الا مردمک

من تمام این نیارم گفت از آن
منع می‌آید ز صاحب مرکزان

چون فراموشی خلق و یادشان
با وی است و او رسد فریادشان

صد هزاران نیک و بد را آن بهی
می‌کند هر شب ز دلهاشان تهی

روز دلها را از آن پر می‌کند
آن صدفها را پر از در می‌کند

آن همه اندیشه پیشانها
می‌شناسند از هدایت خانها

پیشه و فرهنگ تو آید بتو
تا در اسباب بگشاید بتو

پیشه زرگر بآهنگر نشد
خوی این خوش‌خو بآن منکر نشد

پیشه‌ها و خلقها همچون جهیز
سوی خصم آیند روز رستخیز

پیشه‌ها و خلقها از بعد خواب
واپس آید هم بخصم خود شتاب

پیشه‌ها و اندیشه‌ها در وقت صبح
هم بدانجا شد که بود آن حسن و قبح

چون کبوترهای پیک از شهرها
سوی شهر خویش آرد بهرها

چون شنید آن مرغ کان طوطی چه کرد
هم بلرزید اوفتاد و گشت سرد

شنیدن آن طوطی حرکت آن طوطیان و مردن طوطی در قفس و نوحه خواجه بر وی

خواجه چون دیدش فتاده همچنین
بر جهید و زد کله را بر زمین

چون بدین رنگ و بدین حالش بدید
خواجه برجست و گریبان را درید

گفت ای طوطی خوب خوش حنین
این چه بودت این چرا گشتی چنین

ای دریغا مرغ خوش آواز من
ای دریغا همدم و همراز من

ای دریغا مرغ خوش الحان من
راح روح و روضه ریحان من

گر سلیمان را چنین مرغی بدی
کی خود او مشغول آن مرغان شدی

ای دریغا مرغ کارزان یافتم
زود روی از روی او بر تافتم

ای زبان تو بس زیانی مر مرا
چون توی گویا چه گویم مر ترا

ای زبان هم آتش و هم خرمنی
چند این آتش درین خرمن زنی

در نهان جان از تو افغان می‌کند
گرچه هر چه گوییش آن می‌کند

ای زبان هم گنج بی‌پایان تویی
ای زبان هم رنج بی‌درمان تویی

هم صفیر و خدعه مرغان تویی
هم انیس وحشت هجران تویی

چند امانم می‌دهی ای بی‌امان
ای تو زه کرده بکین من کمان

نک بپرانیده‌ای مرغ مرا
در چراگاه ستم کم کن چرا

یا جواب من بگو یا داد ده
یا مرا ز اسباب شادی یاد ده

ای دریغا نور ظلمت‌سوز من
ای دریغا صبح روزافروز من

ای دریغا مرغ خوش پرواز من
ز انتها پریده تا آغاز من

عاشق رنجست نادان تا ابد
خیز لا اقسم بخوان تا فی کبد

از کبد فارغ بدم با روی تو
وز زبد صافی بدم در جوی تو

ای دریغاها خیال دیدنست
وز وجود نقد خود ببریدنست

غیرت حق بود و با حق چاره نیست
کو دلی کز حکم حق صد پاره نیست

غیرت آن باشد که او غیر همه‌ست
آنکه افزون از بیان و دمدمه‌ست

ای دریغا اشک من دریا بدی
تا نثار دلبر زیبا بدی

طوطی من مرغ زیرکسار من
ترجمان فکرت و اسرار من

هر چه روزی داد و ناداد آیدم
او ز اول گفته تا یاد آیدم

طوطیی کاید ز وحی آواز او
پیش از آغاز وجود آغاز او

اندرون تست آن طوطی نهان
عکس او را دیده تو بر این و آن

می‌برد شادیت را تو شاد ازو
می‌پذیری ظلم را چون داد ازو

ای که جان را بهر تن می‌سوختی
سوختی جان را و تن افروختی

سوختم من سوخته خواهد کسی
تا ز من آتش زند اندر خسی

سوخته چون قابل آتش بود
سوخته بستان که آتش کش بود

ای دریغا ای دریغا ای دریغ
کانچنان ماهی نهان شد زیر میغ

چون بزنم دم کاتش دل تیز شد   شیر هجر آشفته و خونریز شد
آنکه او هشیار خود تندست و مست   چون بود چون او قدح گیرد بدست
شیر مستی کز صفت بیرون بود   از بسیط مرغزار افزون بود
قافیه اندیشم و دلدار من   گویدم مندیش جز دیدار من
خوش نشین ای قافیه اندیش من   قافیه دولت توی در پیش من
حرف چه بود تا تو اندیشی از آن   حرف چه بود خار دیوار رزان
حرف و صوت و گفت را برهم زنم   تا که بی این هر سه با تو دم زنم
آن دمی کز آدمش کردم نهان   با تو گویم ای تو اسرار جهان
آن دمی را که نگفتم با خلیل   وان غمی را که نداند جبرئیل
آن دمی کز وی مسیحا دم نزد   حق ز غیرت نیز بی ما هم نزد
ما چه باشد در لغت اثبات و نفی   من نه اثباتم منم بی ذات و نفی
من کسی در ناکسی دریافتم   پس کسی در ناکسی دربافتم
جمله شاهان پست پست خویش را   جمله خلقان مست مست خویش را
جمله شاهان بندهٔ بنده خودند   جمله خلقان مرده مرده خودند
می‌شود صیاد مرغان را شکار   تا کند ناگاه ایشان را شکار
بیدلان را دلبران جسته بجان   جمله معشوقان شکار عاشقان
هر که عاشق دیدیش معشوق دان   کو بنسبت هست هم این و هم آن
تشنگان گر آب جویند از جهان   آب هم جوید بعالم تشنگان
چونکه عاشق اوست تو خاموش کن   او چو گوشت می‌کشد تو گوش باش
بند کن چون سیل سیلانی کند   ورنه رسوایی و ویرانی کند
من چه غم دارم که ویرانی بود   زیر ویران گنج سلطانی بود
غرق حق خواهد که باشد غرق‌تر   همچو موج بحر جان زیر و زبر
زیر دریا خوشتر آید یا زبر   تیر او دلکش‌تر آید یا سپر
پس زبون وسوسه باشی دلا   گر طرب را باز دانی از بلا
گر مرادت را مذاق شکرست   بی‌مرادی نه مراد دلبرست
هر ستاره‌اش خونبهای صد هلال   خون عالم ریختن او را حلال
ما بهای خونبها را یافتیم   جانب جان باختن بشتافتیم
ای حیات عاشقان در مردگی   دل نیابی جز که در دلبردگی
من دلش جسته بصد ناز و دلال   او بهانه کرده با من از ملال
گفتم آخر غرق تست این عقل و جان   گفت رو رو بر من این افسون مخوان
من ندانم آنچه اندیشیده   ای دو دیده دوست را چون دیده
ای گرانجان خوار دیدستی ورا   زانکه بس ارزان خریدستی ورا
هر که او ارزان خرد ارزان دهد   گوهری طفلی بقرصی نان دهد
غرق عشقی‌ام که غرقست اندرین   عشقهای اولین و آخرین
مجملش گفتم نکردم زان بیان   ورنه هم افهام سوزد هم زبان
من چو لب گویم لب دریا بود   من چو لا گویم مراد الا بود
من ز شیرینی نشستم رو ترش   من ز بسیاری گفتارم خمش
تا که شیرینی ما از دو جهان   در حجاب رو ترش باشد نهان
تا که در هر گوش ناید این سخن   یک همی گویم ز صد سر لدن

تفسیر قول حکیم سنایی غزنوی رحمه

بهر چه از دوست وامانی چه کفر آن حرف و چه ایمان   بهر چه از دوست دور افتی چه زشت آن نقش و چه زیبا

قال ان سعدا لغیور و انا اغیر من سعد والله اغیر منی و من غیرته حرم الفواحش ما ظهر منها و ما بطن

جمله عالم زان غیور آمد که حق   برد در غیرت برین عالم سبق
او چو جانست و جهان چون کالبد   کالبد از جان پذیرد نیک و بد
هر که محراب نمازش گشت عین   سوی ایمان رفتنش میدان تو شین
هر که شد مر شاه را او جامه‌دار   هست خسران بهر شاهش اتجار
هر که با سلطان بود او همنشین   بر درش بنشستن بود حیف و غبن
دست‌بوسش چون رسید از پادشاه   گر گزیند بوس پا باشد گناه
گرچه سر بر پا نهادن خدمتست   پیش آن خدمت خطا و زلتست
شاه را غیرت بود بر هر که او   بو گزیند بعد از آنکه دید رو
غیرت حق بر مثل گندم بود   کاه خرمن غیرت مردم بود
اصل غیرتها بدانید از اله   آن خلقان فرع حق بی‌اشتباه
شرح این بگذارم و گیرم گله   از جفای آن نگار ده دله
نالم ایرا ناله‌ها خوش آیدش   از دو عالم ناله و غم بایدش
چون ننالم تلخ از دستان او   چون نیم در حلقهٔ مستان او
چون نباشم همچو شب بی‌روز او   بی‌وصال روی روز افروز او
ناخوش او خوش بود در جان من   جان فدای یار دل‌رنجان من
عاشقم بر رنج خویش و درد خویش   بهر خشنودی شاه فرد خویش
خاک غم را سرمه سازم بهر چشم   تا ز گوهر پر شود دو بحر چشم
اشک کان از بهر او بارند خلق   گوهرست و اشک پندارند خلق
من ز جان جان شکایت می‌کنم   من نیم شاکی روایت می‌کنم
دل همی‌گوید کزو رنجیده‌ام   وز نفاق سست می‌خندیده‌ام
راستی کن ای تو فخر راستان   ای تو صدر و من درت را آستان
آستان و صدر در معنی کجاست   ما و من کو آن طرف کو یار ماست
ای رهیده جان تو از ما و من   ای لطیفهٔ روح اندر مرد و زن
مرد و زن چون یک شود آن یک تویی   چونکه یکها محو شد آنک تویی
این من و ما بهر آن بر ساختی   تا تو با خود نرد خدمت باختی
تا من و توها همه یکجان شوند   عاقبت مستغرق جانان شوند
این همه هست و بیا ای امر کن   ای منزه از بیان و از سخن
چشم جسمانه تواند دیدنت   در خیال آرد غم و خندیدنت
دل که او بستهٔ غم و خندیدنست   تو مگو کو لایق آن دیدنست
آنکه او بستهٔ غم و خنده بود   او بدین دو عاریت زنده بود
باغ سبز عشق کو بی‌منتهاست   جز غم و شادی درو بس میوه‌هاست
عاشقی زین هر دو حالت برترست   بی بهار و بی خزان سبز و ترست
ده زکات روی خوب ای خوبروی   شرح جان شرحه شرحه بازگوی
کز کرشمهٔ غمزهٔ غمازه‌ای   بر دلم بنهاد داغی تازه‌ای
من حلالش کردم از خونم بریخت   من همی‌گفتم حلال او می‌گریخت
چون گریزانی ز نالهٔ خاکیان   غم چه ریزی بر دل غمناکیان
ای که هر صبحی که از مشرق بتافت   همچو چشمهٔ مشرقت در جوش یافت
چه بهانه می‌کنی شیدات را   ای بهانه شکر لبهات را
ای جهان کهنه را تو جان نو   از تن بی‌جان و دل افغان شنو
شرح گل بگذار از بهر خدا   شرح بلبل گو که شد از گل جدا
از غم و شادی نباشد جوش ما   با خیال و وهم نبود هوش ما
حالتی دیگر بود کان نادرست   تو مشو منکر که حق بس قادرست
تو قیاس از حالت انسان مکن   منزل اندر جور و در احسان مکن
جور و احسان رنج و شادی حادثست   حادثان میرند و حقشان وارثست
صبح شد ای صبح را پشت و پناه   عذر مخدومی حسام الدین بخواه
عذرخواه عقل کل و جان تویی   جان جان و تابش مرجان تویی
نور صبح آمد و ما از نور تو   در صبوحی با می منصور تو
دادهٔ تو چون چنین دارد مرا   باده که بود تا طرب آرد مرا

باده در جوشش گدای جوش ما … چرخ در گردش گدای هوش ما

باده از ما مست شد نی ما ازو … قالب از ما هست شد نی ما ازو

ما چو زنبوریم و قالبها چو موم … خانه خانه کرده قالب را چو موم

بس دراز است این حدیث خواجه گو … تا شود پیدا که چون شد حال او

رجوع بحکایت خواجه تاجر و طوطی او

خواجه اندر آتش و درد و حنین … صد پراکنده همی گفت این چنین

گه نقیض و گاه ناز و گه نیاز … گاه سودای حقیقت گه مجاز

مرد غرقه گشته جانی می‌کند … دست را در هر گیاهی می‌زند

تا کدامش دست گیرد در خطر … دست و پایی می‌زند از بیم سر

دوست دارد یار این آشفتگی … کوشش بیهوده به از خفتگی

آنکه او شاهست او بیکار نیست … ناله از وی طرفه کو بیمار نیست

بهر این فرمود رحمان ای پسر … کل یوم هو فی شان ای پسر

اندرین ره می‌تراش و می‌خراش … تا دم آخر دمی فارغ مباش

تا دم آخر دم آخر بود … که عنایت با تو صاحب سر بود

هر چه کوشد جان که در مرد و زنست … گوش و چشم شاه جان بر روزنست

بیرون انداختن خواجه طوطی را از قفس و پریدن طوطی مرده

بعد از آنش از قفس بیرون فکند … طوطیک پرید تا شاخ بلند

طوطی مرده چنان پرواز کرد … کآفتاب از چرخ ترکی تاز کرد

خواجه حیران گشت اندر کار مرغ … بی‌خبر ناگه بدید اسرار مرغ

روی بالا کرد و گفت ای عندلیب … از بیان حال خودمان ده نصیب

او چه کرد آنجا که تو آموختی … ساختی مکری و جان ما سوختی

گفت کان طوطی به فعلم پند داد … که رها کن لطف آواز و گشاد

زانکه آوازت ترا در بند کرد … خویشتن مرده پی این پند کرد

یعنی ای مطرب شده با عام و خاص … مرده شو چون من که تا یابی خلاص

دانه باشی مرغکانت برچنند … غنچه باشی کودکانت برکنند

دانه پنهان کن بکلی دام شو … غنچه پنهان کن گیاه بام شو

هر که داد او حسن خود را در مزاد … صد قضای بد سوی او رو نهاد

چشمها و خشمها و رشکها … بر سرش ریزد چو آب از مشکها

دشمنان او را ز غیرت می‌درند … دوستان هم روزگارش می‌برند

آنکه غافل بود از کشت و بهار … او چه داند قیمت این روزگار

در پناه لطف حق باید گریخت … کو هزاران لطف بر ارواح ریخت

تا پناهی یابی آنگه چون پناه … آب و آتش مر ترا گردد سپاه

نوح و موسی را نه دریا یار شد … نی بر اعداشان بکین قهار شد

آتش ابراهیم را نی قلعه بود … تا برآورد از دل نمرود دود

کوه یحیی را نه سوی خویش خواند … قاصدانش را بزخم سنگ راند

گفت ای یحیی بیا در من گریز … تا پناهت باشم از شمشیر تیز

وداع کردن طوطی خواجه را و پریدن بهندستان

یک دو پندش داد طوطی بی‌نفاق … بعد از آن گفتش سلام الفراق

خواجه گفتش فی امان الله برو … مر مرا اکنون نمودی راه نو

خواجه با خود گفت کین پند منست … راه او گیرم که این ره روشنست

جان من کمتر ز طوطی کی بود … جان چنین باید که نیکوپی بود

مضرت تعظیم خلق و انگشت نما شدن

تن قفس شکلست تن شد خار جان … در فریب داخلان و خارجان

اینش گوید من شوم همراز تو … وآنش گوید نی منم انباز تو

اینش گوید نیست چون تو در وجود … در جمال و فضل و در احسان و جود

آنش گوید هر دو عالم آن تست … جمله جانهامان طفیل جان تست

او چو بیند خلق را سرمست خویش … از تکبر می‌رود از دست خویش

او نداند که هزاران را چو او … دیو افکندست اندر آب جو

لطف و سالوس جهان خوش لقمه‌ایست … کمترش خور کو پر آتش لقمه‌ایست

آتشش پنهان و ذوقش آشکار … دود او ظاهر شود پایان کار

تو مگو آن مدح را من کی خورم … از طمع می‌گوید او پی می‌برم

مادحت گر هجو گوید بر ملا … روزها سوزد دلت زان سوزها

گر چه دانی کو ز حرمان گفت آن … کان طمع که داشت از تو شد زیان

آن اثر می‌ماندت در اندرون … در مدیح این حالتت هست آزمون

آن اثر هم روزها باقی بود … مایهٔ کبر و خداع جان شود

لیک ننماید چو شیرینست مدح … بد نماید زانکه تلخ افتاد قدح

همچو مطبوخست و حب کان را خوری … تا بدیری شورش و رنج اندری

ور خوری حلوا بود ذوقش دمی … این اثر چون آن نمی‌پاید همی

چون نمی‌پاید همی‌پاید نهان … هر ضدی را تو بضد او بدان

چون شکر پاید همی تاثیر او … بعد چندی دمل آرد نیش جو

نفس از بس مدحها فرعون شد … کن ذلیل النفس هونا لا تسد

تا توانی بنده شو سلطان مباش … زخم کش چون گوی شو چوگان مباش

ورنه چون لطفت نماند وین جمال … از تو آید آن حریفان را ملال

آن جماعت کت همی‌دادند ریو … چون ببینندت بگویندت که دیو

جمله گویندت چو بینندت بدر … مرده از گور خود بر کرد سر

همچو امرد که خدا نامش کنند … تا بدین سالوس در دامش کنند

چونکه در بدنامی آمد ریش او … دیو را ننگ آید از تفتیش او

دیو سوی آدمی شد بهر شر … سوی تو ناید که از دیوی بتر

تا تو بودی آدمی دیو از پیت … می‌دوید و می‌چشانید او میت

چون شدی در خوی دیوی استوار … می‌گریزد از تو دیو ای نابکار

آنکه اندر دامنت آویخت او … چون چنین گشتی ز تو بگریخت او

تفسیر ما شاء الله کان

این همه گفتیم لیک اندر بسیج … بی عنایات خدا هیچیم هیچ

بی عنایات حق و خاصان حق … گر ملک باشد سیاهستش ورق

ای خدا ای فضل تو حاجت روا … با تو یاد هیچکس نبود روا

این قدر ارشاد تو بخشیده‌ای … تا بدین بس عیب ما پوشیده‌ای

قطرهٔ دانش که بخشیدی ز پیش … متصل گردان بدریاهای خویش

قطرهٔ علمست اندر جان من … وارهانش از هوا وز خاک تن

پیش از آن کین خاکها خسفش کنند … پیش از آن کین بادها نشفش کنند

گر چه چون نشفش کند تو قادری … کش ازیشان واستانی واخری

قطره‌ای کو در هوا شد یا بریخت … از خزینهٔ قدرت تو کی گریخت

گر در آید در عدم یا صد عدم … چون بخوانیش او کند از سر قدم

صد هزاران ضد ضد را می‌کشد … بازشان حکم تو بیرون می‌کشد

از عدمها سوی هستی هر زمان … هست یا رب کاروان در کاروان

خاصه هر شب جمله افکار و عقول … نیست گردد غرق در بحر نغول

باز وقت صبح آن اللهیان … بر زنند از بحر سر چون ماهیان

در خزان آن صد هزاران شاخ و برگ … از هزیمت رفته در دریای مرگ

زاغ پوشیده سیه چون نوحه‌گر … در گلستان نوحه کرده بر خضر

باز فرمان آید از سالار ده … مر عدم را کانچه خوردی باز ده

آنچه خوردی واده ای مرگ سیاه … از نبات و دارو و برگ و گیاه

ای برادر عقل یک دم با خود آر … دم بدم در تو خزانست و بهار

باغ دل را سبز و تر و تازه بین … پر ز غنچه و ورد و سرو و یاسمین

ز انبهی برگ پنهان گشت شاخ / ز انبهی گل نهان صحرا و باغ
این سخنهایی که از عقل کل است / بوی آن گلزار و سرو و سنبل است
بوی گل دیدی که آنجا گل نبود / جوش مل دیدی که آنجا مل نبود
بو قلاووزست و رهبر مر ترا / می‌برد تا خلد و کوثر مر ترا
بو دوای چشم باشد نورساز / شد ز بویی دیدهٔ یعقوب باز
بوی بد مر دیده را تاری کند / بوی یوسف دیده را یاری کند
تو که یوسف نیستی یعقوب باش / همچو او با گریه و آشوب باش
بشنو این پند از حکیم غزنوی / تا بیابی در تن کهنه نوی
ناز را رویی بباید همچو ورد / چون نداری گرد بدخویی مگرد
زشت باشد روی نازیبا و ناز / سخت باشد چشم نابینا و باز
پیش یوسف نازش و خوبی مکن / جز نیاز و آه یعقوبی مکن
معنی مردن ز طوطی بد نیاز / در نیاز و فقر خود را مرده ساز
تا دم عیسی ترا زنده کند / همچو خویشت خوب و فرخنده کند
از بهاران کی شود سرسبز سنگ / خاک شو تا گل نمایی رنگ رنگ
سالها تو سنگ بودی دلخراش / آزمون را یک زمانی خاک باش

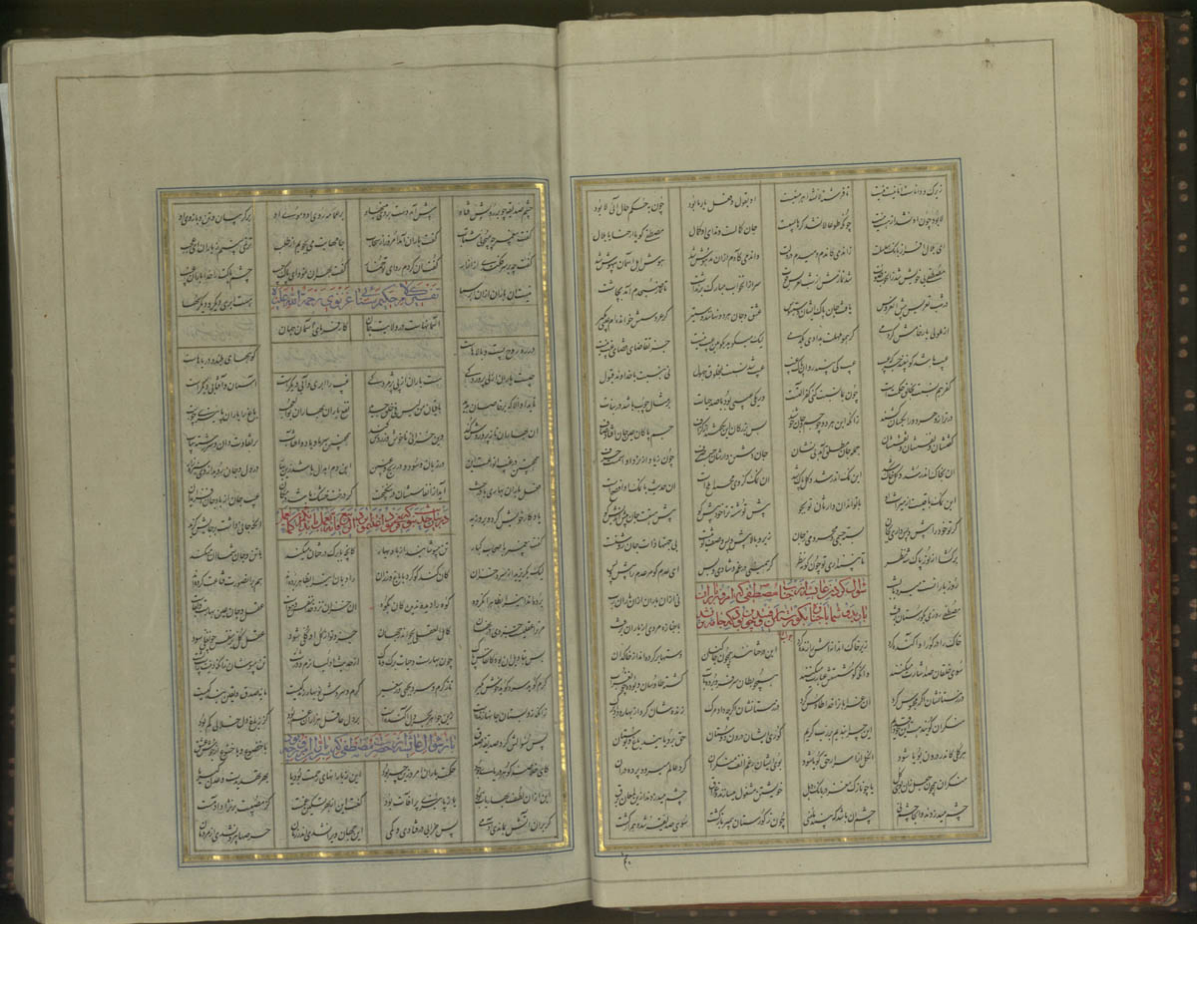
داستان پیر چنگی که در عهد عمر از بهر خدا روز بی‌نوائی چنگ زد در گورستان

آن شنیدستی که در عهد عمر / بود چنگی مطربی با کر و فر
بلبل از آواز او بی‌خود شدی / یک طرب ز آواز خوبش صد شدی
مجلس و مجمع دمش آراستی / وز نوای او قیامت خاستی
همچو اسرافیل کآوازش بفن / مردگان را جان در آرد در بدن
یا رسیلی بود اسرافیل را / کز سماعش پر برستی فیل را
سازد اسرافیل روزی ناله را / جان دهد پوسیدهٔ صدساله را
انبیا را در درون هم نغمه‌هاست / طالبان را زان حیات بی‌بهاست
نشنود آن نغمه‌ها را گوش حس / کز ستمها گوش حس باشد نجس
نشنود نغمهٔ پری را آدمی / کو بود ز اسرار پریان اعجمی
گرچه هم نغمهٔ پری زین عالمست / نغمهٔ دل برتر از هر دو دمست
که پری و آدمی زندانیند / هر دو در زندان این نادانیند
معشر الجن سورهٔ رحمن بخوان / تستطیعوا تنفذوا را باز دان
نغمه‌های اندرون اولیا / اولا گوید که ای اجزای لا
هین ز لای نفی سرها برزنید / این خیال و وهم یکسو افکنید
ای همه پوسیده در کون و فساد / جان باقیتان نرویید و نزاد
گر بگویم شمه‌ای زان نغمه‌ها / جانها سر بر زنند از دخمه‌ها
گوش را نزدیک کن کان دور نیست / لیک نقل آن بتو دستور نیست
هین که اسرافیل وقتند اولیا / مرده را زیشان حیاتست و نما
جان هر یک مرده از گور تن / برجهد ز آوازشان اندر کفن
گوید این آواز ز آواها جداست / زنده کردن کار آواز خداست
ما بمردیم و بکلی کاستیم / بانگ حق آمد همه برخاستیم
بانگ حق اندر حجاب و بی‌حجیب / آن دهد کو داد مریم را ز جیب
ای فناتان نیست کرده زیر پوست / باز گردید از عدم ز آواز دوست
مطلق آن آواز خود از شه بود / گرچه از حلقوم عبدالله بود
گفته او را من زبان و چشم تو / من حواس و من رضا و خشم تو
رو که بی یسمع و بی یبصر تویی / سر تویی چه جای صاحب‌سر تویی

چون شدی من کان لله از وله / من ترا باشم که کان الله له
گه تویی گویم ترا گاهی منم / هرچه گویم آفتاب روشنم
هر کجا تابم ز مشکات دمی / حل شد آنجا مشکلات عالمی
ظلمتی را کآفتابش برنداشت / از دم ما گردد آن ظلمت چو چاشت
آدمی را او بخویش اسما نمود / دیگران را ز آدم اسما می‌گشود
خواه ز آدم گیر نورش خواه ازو / خواه از خم گیر می خواه از کدو
کاین کدو با خم پیوستست سخت / نی چو تو شاد آن کدوی نیکبخت
گفت طوبی من رآنی مصطفی / والذی یبصر لمن وجهی رآ
چون چراغی نور شمعی را کشید / هر که دید آن را یقین آن شمع دید
همچنین تا صد چراغ ار نقل شد / دیدن آخر لقای اصل شد
خواه نور از نور پسین بستان تو آن / هیچ فرقی نیست خواه از شمعدان
خواه بین نور از چراغ آخرین / خواه بین نورش ز شمع غابرین

در بیان حدیث من کان لله کان الله له

گفت پیغمبر که نفحتهای حق / اندرین ایام می‌آرد سبق
گوش و هش دارید این اوقات را / در ربایید این چنین نفحات را
نفحه‌ای آمد شما را دید و رفت / هر کرا می‌خواست جان بخشید و رفت
نفحهٔ دیگر رسید آگاه باش / تا ازین هم وانمانی خواجه‌تاش
جان آتش یافت زو آتش کشی / جان مرده یافت از وی جنبشی
جان ناری یافت از وی انطفا / مرده پوشید از بقای او قبا
تازگی و جنبش طوبی است این / همچو جنبشهای حیوان نیست این
گر درافتد در زمین و آسمان / زهره‌هاشان آب گردد در زمان
خود ز بیم این دم بی‌منتها / باز خوان فابین ان یحملنها
ورنه خود اشفقن منها چون بدی / گرنه از بیمش دل که خون شدی
دوش دیگر لون این می‌داد دست / لقمه‌ای چندی درآمد ره ببست
بهر لقمه گشته لقمانی گرو / وقت لقمانست ای لقمه برو
از برای لقمه‌ای این خار خار / از کف لقمان برون آرید خار
در کف او خار و سایه‌ش نیز نیست / لیکتان از حرص آن تمییز نیست
خار دان آن را که خرما دیده‌ای / زانکه بس نان کور و بس نادیده‌ای
جان لقمان که گلستان خداست / پای جانش خستهٔ خاری چراست
اشتر آمد این وجود خارخوار / مصطفی‌زادی برین اشتر سوار
اشترا تنگ گلی بر پشت تست / کز نسیمش در تو صد گلزار رست
میل تو سوی مغیلانست و ریگ / تا چه گل چینی ز خار مرده‌ریگ
ای بگشته زین طلب از کو بکو / چند گویی کین گلستان کو و کو
پیش از آن کین خار پا بیرون کنی / چشم تاریکست جولان چون کنی
آدمی کو می‌نگنجد در جهان / در سر خاری همی گردد نهان
مصطفی آمد که سازد همدمی / کلمینی یا حمیرا کلمی
ای حمیرا آتش اندر نه تو نعل / تا ز نعل تو شود این کوه لعل
این حمیرا لفظ تانیث است و جان / نام تانیثش نهند این تازیان
لیک از تانیث جان را باک نیست / روح را با مرد و زن اشراک نیست
از مونث وز مذکر برترست / این نه آن جانست کز خشک و ترست
این نه آن جانست کافزاید ز نان / یا گهی باشد چنین گاهی چنان
خوش کننده‌ست و خوش و عین خوشی / بی خوشی نبود خوشی ای مرتشی
چون تو شیرین از شکر باشی بود / کان شکر گاهی ز تو غایب شود
چون شکر گردی ز تاثیر وفا / پس شکر کی از شکر باشد جدا
عاشق از خود چون غذا یابد رحیق / عقل آنجا گم شود گم ای رفیق
عقل جزوی عشق را منکر بود / گرچه بنماید که صاحب‌سر بود



استن این عالم ای جان غفلت است
هوشیاری این جهان را آفت است

هوشیاری زان جهانست و چو آن
غالب آید پست گردد این جهان

هوشیاری آفتاب و حرص یخ
هوشیاری آب و این عالم وسخ

زان جهان اندک ترشح می‌رسد
تا نغرد در جهان حرص و حسد

گر ترشح بیشتر گردد ز غیب
نی هنر ماند درین عالم نه عیب

این ندارد حد سوی آغاز رو
سوی قصهٔ مرد مطرب باز رو

بقیهٔ قصهٔ پیر چنگی و بیان مخلص آن

مطربی کز وی جهان شد پر طرب
رسته ز آوازش خیالات عجب

از نوایش مرغ جان پران شدی
وز صدایش هوش جان حیران شدی

چون برآمد روزگار و پیر شد
باز جانش از عجز پشه‌گیر شد

پشت او خم گشت همچون پشت خم
ابروان بر چشم همچون پاردم

گشت آواز لطیف جانفزاش
زشت و نزد کس نیرزیدی بلاش

آن نوای رشک زهره آمده
همچو آواز خر پیری شده

خود کدامین خوش که آن ناخوش نشد
یا کدامین سقف کان مفرش نشد

غیر آواز عزیزان در صدور
که بود از عکس دمشان نفخ صور

اندرونی کاندرونها مست ازوست
نیستی کین هستهامان هست ازوست

کهربای فکر و هر آواز او
لذت الهام و وحی و راز او

چونکه مطرب پیرتر گشت و ضعیف
شد ز بی‌کسبی رهین یک رغیف

گفت عمر و مهلتم دادی بسی
لطفها کردی خدایا با خسی

معصیت ورزیده‌ام هفتاد سال
باز نگرفتی ز من روزی نوال

نیست کسب امروز مهمان توام
چنگ بهر تو زنم کان توام

چنگ را برداشت و شد الله جو
سوی گورستان یثرب آه‌گو

گفت خواهم از حق ابریشم بها
کو به نیکویی پذیرد قلبها

چنگ زد بسیار و گریان سر نهاد
چنگ بالین کرد و بر گوری فتاد

جان او آنجا سرایان ماجرا
کاندرین جا گر بماندندی مرا

خوش بدی جانم درین باغ و بهار
مست این صحرا و غیبی لاله‌زار

بی پر و بی پا سفر می‌کردمی
بی لب و دندان شکر می‌خوردمی

ذکر و فکری فارغ از رنج دماغ
کردمی با ساکنان چرخ لاغ

چشم بسته عالمی می‌دیدمی
ورد و ریحان بی کفی می‌چیدمی

مرغ آبی غرق دریای عسل
عین ایوبی شراب و مغتسل

که بدان ایوب از پا تا بفرق
پاک شد از رنجها چون نور شرق

مثنوی در حجم گر بودی چو چرخ
در نگنجیدی درو زین نیم برخ

کان زمین و آسمان بس فراخ
کرد از تنگی دلم را شاخ شاخ

وین جهانی کاندرین خوابم نمود
از گشایش پر و بالم را گشود

این جهان و راهش ار پیدا بدی
کم کسی یک لحظه آنجا ماندی

امر می‌آمد که نی طامع مشو
چون ز پایت خار بیرون شد برو

مول مولی می‌زد آنجا جان او
در فضای رحمت و احسان او

گفتن هاتف مر عمر را که چندین زر از بیت المال بان مرد که در گورستان خفته بود بده

آن زمان حق بر عمر خوابی گماشت
تا که خویش از خواب نتوانست داشت

در عجب افتاد کین معهود نیست
این ز غیب افتاد بی مقصود نیست

سر نهاد و خواب بردش خواب دید
کامدش از حق ندا جانش شنید

آن ندایی کاصل هر بانگ و نواست
خود ندا آنست و این باقی صداست

ترک و کرد و پارسی گو و عرب
فهم کرده آن ندا بی گوش و لب

خود چه جای ترک و تاجیکست و زنگ
فهم کردست آن ندا را چوب و سنگ

هر دمی از وی همی‌آید الست
جوهر و اعراض می‌گردند هست

گر نمی‌آید بلی زیشان ولی
آمدنشان از عدم باشد بلی

آنچه گفتم ز فهم چوب و سنگ
قصه بشنو در بیانش بی درنگ

نالیدن استن حنانه چون برای پیغمبر منبر ساختند که جماعت انبوه شد گفتند ما روی مبارکت بهنگام وعظ نمی‌بینیم و شنیدن رسول و صحابه آن ناله را و جواب رسول صلی الله علیه و آله با استن صریح

استن حنانه از هجر رسول
ناله می‌زد همچو ارباب عقول

گفت پیغمبر چه خواهی ای ستون
گفت جانم از فراقت گشت خون

مسندت من بودم از من تاختی
بر سر منبر تو مسند ساختی

گفت میخواهی که تا نخلی کنند
شرقی و غربی ز تو میوه چنند

یا در آن عالم حقت سروی کند
تا تر و تازه بمانی تا ابد

گفت آن خواهم که دایم شد بقاش
بشنو ای غافل کم از چوبی مباش

آن ستون را دفن کرد اندر زمین
تا چو مردم حشر گردد یوم دین

تا بدانی هر کرا ایزد بخواند
از همه کار جهان بی کار ماند

هر کرا باشد ز ایزد کار و بار
یافت بار آنجا و بیرون شد ز کار

آنکه او را نبود از اسرار داد
کی کند تصدیق او ناله جماد

گوید آری نی ز دل بهر وفاق
تا نگویندش که هست اهل نفاق

گر نبودی واقفان امر کن
در جهان رد گشته بودی این سخن

صد هزاران اهل تقلید و نشان
افکندشان نیم وهمی در گمان

کز ظن تقلید و استدلالشان
قایمست و جمله پر و بالشان

شبهه انگیزد آن شیطان دون
درفتند این جمله کوران سرنگون

پای استدلالیان چوبین بود
پای چوبین سخت بی تمکین بود

غیر آن قطب زمان دیده ور
کز ثباتش کوه گردد خیره سر

پای نابینا عصا باشد عصا
تا نیفتد سرنگون او بر حصا

آن سواری کو سپه را شد ظفر
اهل دین را کیست سلطان بصر

گر نه بینایان بدندی و شهان
جمله کوران مرده اندی در جهان

نه ز کوران کشت آید نه درود
نه عمارت نه تجارتها نه سود

گر نکردی رحمت و افضالشان
در شکستی چوب استدلالشان

این عصا چه بود قیاسات و دلیل
آن عصا که دادشان بینا جلیل

چون عصا شد آلت جنگ و نفیر
آن عصا را خرد بشکن ای ضریر

آن عصاتان داد تا پیش آمدید
آن عصا از خشم هم بر وی زدید

حلقهٔ کوران به چه کار اندرید
دیدبان را در میانه آورید

دامن او گیر که دادت عصا
در نگر کآدم چها دید از عصا

معجزهٔ موسی و احمد را نگر
چون عصا شد مار و استن با خبر

از عصا ماری و از استن حنین
پنج نوبت میزنند از بهر دین

گر نه نامعقول بودی این مزه
کی بدی حاجت به چندین معجزه

هرچه معقولست عقلش میخورد
بی بیان معجزه بی جزر و مد

این طریق بکر نامعقول بین
در دل هر مقبلی مقبول بین

همچنان کز بیم آدم دیو و دد
در جزایر در رمیدند از حسد

هم ز بیم معجزات انبیا
سر کشیده منکران زیر گیای

تا بناموس مسلمانی زیند
در تلبس تا ندانی که کیند

همچو قلابان بر آن نقد تباه
نقره میمالند و نام پادشاه

ظاهر الفاظشان توحید و شرع
باطن آن همچو در نان تخم صرع

فلسفی را زهره نه تا دم زند
دم زند دین حقش بر هم زند

دست و پای او جماد و جان او
هرچه گوید آن دو در فرمان او

با زبان گرچه که تهمت می‌نهند
دست و پاهاشان گواهی میدهند

بسخن آمدن سنگ ریزه در دست ابوجهل و گواهی دادن بر حقیقت رسول صلی الله علیه و آله



بقیهٔ قصهٔ مطرب و پیغام رسانیدن عمر با او آنچه هاتف آواز داد

سنگها اندر کف بوجهل بود

گر رسولی چیست در مشتم نهان

چون خبر داری ز راز آسمان

گفت چون خواهی بگویم آن چه‌هاست

گفت بوجهل این دوم نادرتر است

گفت آری حق از آن قادرتر است

از میان مشت او هر پاره سنگ

لااله گفت و الاالله گفت

گوهر احمد رسول الله سفت

چون شنید از سنگها بوجهل این

هر که کارد گردد انبارش تهی
اشپش و موش و حوادثهاش خورد
این جهان نفیست در اثبات جو
جان چو دریای شیرین را بخر
ور نمی‌تانی شدن زین آستان
باری از من گوش کن این داستان
یک خلیفه بود در ایام پیش
فقر و حاجت از جهان برداشته
بحر و کان از بخششش صاف آمده
مظهر بخشایش وهاب بود
از عطایش بحر و کان در زلزله
رفته در عالم بجود آوازه‌اش
هم عجم هم روم و هم ترک و عرب
زنده گشته هم عرب زو هم عجم
یک شب اعرابی زنی مر شوی را
گفت و از حد برد گفت و گوی را
کاین همه فقر و جفا ما میکشیم
کوزه‌مان نی آبمان از دیده اشک
جامهٔ ما روز تاب آفتاب
دست سوی آسمان برداشته
ننگ درویشان ز درویشی ما
بر مثال سامری از مردمان
گر بخواهم از کسی یک مشت نسک
در عرب تو همچو اندر خط خطا
چه غزا ما بی غزا خود کشته‌ایم
مر مگس را در هوا رگ میزنیم
گر کسی مهمان رسد گر من منم
شب بخسبد قصد دلق او کنم
بهر این گفتند دانایان بفن
میهمان محسنان باید شدن
تو مرید و میهمان آن کسی
نور ندهد مر ترا تیره کند
چون ورا نوری نبد اندر قران
چه کشد در چشمها الا که یشم
حال ما اینست در فقر و عنا
چشمها بگشا و اندر ما نگر
ظاهر ما چون درون مدعی
دعویش افزون ز شیث و بوالبشر
دیو ننموده ورا هم نقش خویش
تا گمان آید که هست او خود کسی
خرده گیرد در سخن بر بایزید
پیش او ننداخت حق یک استخوان
او ندا کرده که خوان بنهاده‌ام
تا خورید از خوان جودم سیر هیچ
سالها بر وعدهٔ فردا کسان
آشکارا گردد از بیش و کمی

لیکش اندر مزرعه باشد بهی | وانکه در انبار ماند و صرفه کرد
صورتت صفرست در معنات جو | جان شور و تلخ پیش تیغ بر

[illegible]

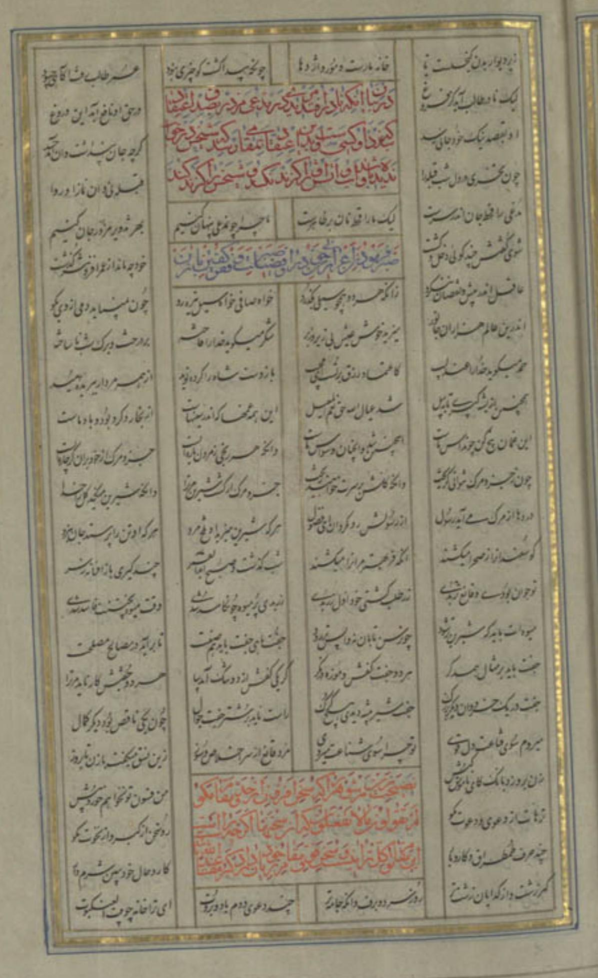
کرده حاتم را غلام جود خویش | رایت اکرام و جود افراشته
داد او از قاف تا قاف آمده | در جهان خاک ابر و آب بود
سوی جودش قافله بر قافله | قبله حاجت در و دروازه‌اش
مانده از جود و سخایش در عجب | آب حیوان بود و دریای کرم

قصه خلیفه که در کرم در زمان خود از حاتم گذشته بود و نظیر خود نداشت

جمله عالم در خوشی ما ناخوشیم | نان‌مان نی نان خورشمان درد و رشک
شب نهالین و لحاف از ماهتاب | قرص مه را قرص نان پنداشته
روز و شب از روزی اندیشی ما | خویش و بیگانه شده از ما رمان
مر مرا گوید خمش کن مرگ و جسک | مر عرب را فخر غزوست و عطا
ما بتیغ فقر بی سر گشته‌ایم | چه عطا ما بر گدایی می‌تنیم

مغرور شدن مریدان محتاج به مدعیان مزور و ایشانرا شیخ و محتشم و واصل پنداشتن و نقل را از نقد فرق ناکردن و بر بسته را از بر رسته

کو ستاند حاصلت را از خسی | نیست چیره چون ترا چیره کند
نور کی یابد از او دیگران | همچو اعمش کو کند داروی چشم
هیچ مهمانی مبا مغرور ما | قحط ده سال ار ندیدی در صور
در دلش ظلمت زبانش شعشعی | از خدا بویی نه او را نه اثر
او همی‌گوید ز ابدالیم و بیش | حرف درویشان بدزدیده بسی
ننگ دارد از درون او یزید | بی نوا از نان و خوان آسمان
نایب حقم خلیفه زاده‌ام | الصلا ساده دلان پیچ پیچ
گرد آن در گشته فردا نارسان | دیر باید تا که سر آدمی



زیر دیوار بدن گنجست یا
عمر طالب رفت آگاهی چه سود
لیک نادر طالب آید کز فروغ
در حق او نافع آید آن دروغ
او بقصد نیک خود جایی رسد
گرچه جان پنداشت و آن آمد جسد
چون تحری در دل شب قبله را
قبله نی و آن نماز او روا
مدعی را قحط جان اندر سرست
بهر ناموس مزور جان کنیم
شوی گفتش چند جویی دخل و کشت
خود چه ماند از عمر افزونتر گذشت
عاقل اندر بیش و نقصان ننگرد
چون نمی‌پاید دمی از وی مگو
اندرین عالم هزاران جانور
بر درخت و برگ شب ناساخته
حمد می‌گوید خدا را عندلیب
از همه مردار ببریده امید
همچنین از پشه گیری تا به پیل
از بخار و گرد و باد و بود ماست
این غمان بیخ کن چون داس ماست
جزو مرگ از خود بران گر چاره‌ایست
چون ز جزو مرگ نتوانی گریخت
دان که شیرین می‌کند کل را خدا
دردها از مرگ می‌آید رسول
هر که او تن را پرستد جان نبرد
گوسفندان را ز صحرا می‌کشند
چند گیری این فسانهٔ زر ز سر
تو جوان بودی و قانع‌تر بدی
وقت میوه پختنت فاسد شدی
میوه‌ات باید که شیرین‌تر شود
تا برآید کارها با مصلحت
جفت باید بر مثال همدگر
هر دو جفتش کار ناید مر ترا
جفت در یک خرد و آن دیگر بزرگ
چون یکی ناقص بود دیگر کمال
من روم سوی قناعت دل‌قوی
زین نسق می‌گفت با زن تا بروز
زن برو زد بانگ کای ناموس‌کیش
من فسون تو نخواهم خورد بیش
ترهات از دعوی و دعوت مگو
رو سخن از کبر و از نخوت مگو
چند حرف طمطراق و کار و بار
کار و حال خود ببین و شرم دار
کبر زشت و از گدایان زشت‌تر
ای ترا خانه چو بیت العنکبوت

خانهٔ مارست و مور و اژدها | چونک پیدا گشت کو چیزی نبود

در بیان آنک نادر افتد که مریدی در مدعی مزور اعتقاد بصدق ببندد که او کسیست و بدین اعتقاد بمقامی برسد که شیخ در خواب ندیده باشد و آب و آتش او را گزند نکند و شیخ را گزند کند

لیک ما را قحط نان بر ظاهرست | ما چرا چون مدعی پنهان کنیم

صبر فرمودن اعرابی زن خود را و فضیلت صبر و فقر بیان کردن با زن

زانک هر دو همچو سیلی بگذرد | خواه صافی خواه سیل تیره رو
می‌زید خوش عیش بی زیر و زبر | شکر می‌گوید خدا را فاخته
کاعتماد رزق بر تست ای مجیب | باز دست شاه را کرده نوید
شد عیال الله و حق نعم المعیل | این همه غمها که اندر سینه‌هاست
این چنین شد وان چنان وسواس ماست | دان که هر رنجی ز مردن پاره‌ایست
دان که کلش بر سرت خواهند ریخت | جزو مرگ ار گشت شیرین مر ترا
از رسولش رو مگردان ای فضول | هر که شیرین می‌زید او تلخ مرد
آنک فربه‌تر مر آن را می‌کشند | شب گذشت و صبح آمد ای قمر
زر طلب گشتی خود اول زر بدی | رز بدی پر میوه چون کاسد شدی
چون رسن‌تابان نه واپس‌تر رود | جفت مایی جفت باید هم صفت
در دو جفت کفش و موزه در نگر | گر یکی کفش از دو تنگ آید به پا
جفت شیر بیشه دیدی هیچ گرگ | راست ناید بر شتر جفت جوال
تو چرا سوی شناعت می‌روی | مرد قانع از سر اخلاص و سوز

نصیحت کردن مرد مر زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بگمان کمال نگر و طعنه مزن بر فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

روز سرد و برف وانگه جامه تر | چند دعوی و دم و باد و بروت

از قناعت کی تو جان افروختی
از قناعتها تو نام آموختی

گفت پیغمبر قناعت چیست گنج
گنج را تو وا نمیدانی ز رنج

این قناعت نیست جز گنج روان
تو مزن لاف ای غم و رنج روان

تو مخوانم جفت کمتر زن بغل
جفت انصافم نیم جفت دغل

چون قدم با شاه و با بگ میزنی
چون ملخ را در هوا رگ میزنی

سوی من منگر بخواری سست سست
تا نگویم آنچه در رگهای تست

عقل خود را از من افزون دیده‌ای
مر من کم عقل را چون دیده‌ای

همچو گرگ غافل اندر ما مجه
ای ز ننگ عقل تو بی عقل به

چونکه عقل تو عقیله مردمست
آن نه عقلست آن که مار و کژدمست

خصم ظلم و مکر تو الله باد
دست ظلم و مکر تو کوتاه باد

هم تو ماری هم فسونگر ای عجب
مارگیر و ماری ای ننگ عرب

زاغ اگر زشتی خود بشناختی
همچو برف از درد و غم بگداختی

مرد افسونگر بخواند چون عدو
او فسون بر مار و مار افسون برو

گر نبودی دام او افسون مار
کی فسون مار را گشتی شکار

مرد افسونگر ز حرص کسب و کار
در نیابد آن زمان افسون مار

مار گوید ای فسونگر هین و هین
آن خود دیدی فسون من ببین

تو بنام حق فریبی مر مرا
تا کنی رسوای شور و شر مرا

نام حقم بست نی آن رای تو
نام حق را دام کردی وای تو

نام حق بستاند از تو داد من
من بنام حق سپردم جان و تن

تا بزخم من رگ جانت برد
یا ترا چون من بزندانت برد

زن ازین گونه خشن گفتارها
خواند بر شوی جوان طومارها

نصیحت کردن مرد زن را که در فقیران بخواری منگر و در کار حق بکمال نگر و طعنه مزن در فقر و فقیران بخیال و گمان بی‌نوایی خویشتن

گفت ای زن تو زنی یا بوالحزن
فقر فخر آمد مرا بر سر مزن

مال و زر سر را بود همچون کلاه
کل بود او کز کله سازد پناه

آنکه زلف جعد و رعنا باشدش
چون کلاهش رفت خوشتر آیدش

مرد حق باشد بمانند بصر
پس برهنه به که پوشیده نظر

وقت عرضه کردن آن برده فروش
برکند از بنده جامه عیب‌پوش

ور بود عیبی برهنه‌ش کی کند
بل بجامه خدعه‌ای با وی کند

گوید این شرمنده است از نیک و بد
از برهنه کردن او از تو رمد

خواجه در عیبست غرقه تا بگوش
خواجه را مالست و مالش عیب‌پوش

کز طمع عیبش نبیند طامعی
گشت دلها را طمعها جامعی

ور گدا گوید سخن چون زر کان
ره ندارد کاله او در دکان

کار درویشی ورای فهم تست
سوی درویشی بمنگر سست سست

زانکه درویشان ورای ملک و مال
روزیی دارند ژرف از ذوالجلال

حق تعالی عادلست و عادلان
کی کنند استمگری بر بیدلان

این یکی را نعمت و کالا دهد
وین دگر را بر سر آتش نهد

آتشش سوزد که دارد این گمان
بر خدا و خالق هر دو جهان

فقر فخری از گزافست و مجاز
با هزاران عز پنهانست و ناز

از غضب بر من لقبها رانده‌ای
مارگیر و مارگیرم خوانده‌ای

گر بگیرم مار دندانش کنم
تاش از سرکوفتن ایمن کنم

زانکه آن دندان عدو جان اوست
من عدو را میکنم زین علم دوست

از طمع هرگز نخوانم من فسون
این طمع را کرده‌ام من سرنگون

حاش لله طمع من از خلق نیست
از قناعت در دل من عالمیست

از سر امرودبن بینی چنان
رو فرود آ تا نماند این گمان

چون فرو گردی و سرگشته شوی
خانه را گردنده بینی آن توی

دید احمد را ابوجهل و بگفت
زشت نقشی کز بنی هاشم شگفت

گفت احمد مر ورا که راستی
راست گفتی گرچه کار افزاستی

دید صدیقش بگفت ای آفتاب
نه ز شرقی نه ز غربی خوش بتاب

گفت احمد راست گفتی ای عزیز
ای رهیده تو ز دنیای نه چیز

حاضران گفتند ای صدرالوری
راستگو گفتی دو ضدگو را چرا

گفت من آیینه‌ام مصقول دست
ترک و هندو در من آن بیند که هست

ای زن ار طماع می‌بینی مرا
زین تحری زنانه بر تر آ

آن طمع را ماند و رحمت بود
کو طمع آنجا که آن نعمت بود

امتحان کن فقر را روزی دو تو
تا بفقر اندر غنا بینی دو تو

صبر کن با فقر و بگذار این ملال
زانکه در فقرست عز ذوالجلال

سرکه مفروش و هزاران جان ببین
از قناعت غرق بحر انگبین

صد هزاران جان تلخی‌کش نگر
همچو گل آغشته اندر گلشکر

ای دریغا مر ترا گنجا بدی
تا ز جانم شرح دل پیدا شدی

این سخن شیرست در پستان جان
بی کشنده خوش نمیگردد روان

مستمع چون تشنه و جوینده شد
واعظ ار مرده بود گوینده شد

مستمع چون تازه آمد بی ملال
صد زبان گردد بگفتن گنگ و لال

چونکه نامحرم درآید از درم
پرده در پنهان شوند اهل حرم

ور درآید محرمی دور از گزند
برگشایند آن ستیران روی‌بند

هرچه را خوب و خوش و زیبا کنند
از برای دیده بینا کنند

کی بود آواز چنگ و زیر و بم
از برای گوش بی‌حس اصم

مشک را بیهوده حق خوش دم نکرد
بهر حس کرد او پی اخشم نکرد

حق زمین و آسمانی ساخت
در میان بس نور و نار افروخت

این زمین را از برای خاکیان
آسمان را مسکن افلاکیان

مرد سفلی دشمن بالا بود
مشتری هر مکان پیدا بود

ای ستیره هیچ تو برخاستی
خویشتن را بهر کور آراستی

گر جهان را پر در مکنون کنم
روزی تو چون نباشد چون کنم

ترک جنگ و سرزنش ای زن بگو
ور نمیگویی بترک من بگو

مر مرا چه جای جنگ نیک و بد
کین دلم از صلحها هم میرمد

گر خمش گردی وگرنه آن کنم
که همین دم ترک خان و مان کنم

زن چو دید او را که تند و توسنست
گشت گریان گریه خود دام زنست

مراعات کردن زن شوهر را و استغفار کردن از گفته خویش

گفت از تو کی چنین پنداشتم
از تو من امید دیگر داشتم

زن درآمد از طریق نیستی
گفت من خاک شمایم نی ستی

جسم و جان و هرچه هستم آن تست
حکم و فرمان جملگی فرمان تست

گر ز درویشی دلم از صبر جست
بهر خویشم نیست آن بهر تست

تو مرا در دردها بودی دوا
من نمیخواهم که باشی بی‌نوا

خویش من والله که بهر خویش تو
هر نفس خواهم که میرم پیش تو

کاش جانت کش روان من فدی
از ضمیر جان من واقف بدی

چون تو با من این چنین بودی بظن
هم ز جان بیزار گشتم هم ز تن

خاک را بر سیم و زر کردیم چون
تو چنینی با من ای جان را سکون

تو که در جان و دلم جا میکنی
زین قدر از من جدایی میکنی

تو بترک آن کنی کت هست دستگاه
ای تبرای ترا جان عذرخواه

یاد میکن آن زمانی را که من
چون صنم بودم تو بودی چون شمن

بنده بر وفق تو دل افروختست
هرچه گویی پخت گوید سوختست

من سپاناخ تو با هرچم پزی
گر ترش با گر تو شیرینی جزی





مهر طفلان را شیرین جنگ شد   زانکه اصل مهرها باشد رشد
قهر شیرین را بلی چه مرد   شمع با شیرین کجا اندر خورد
شمع و شیرین زین تقاضا دیده‌ام   از در بچه عاقبت واشیده‌ام
چشم آخر بین تواند دید راست   چشم اول بین غرور است و خطاست
ای بسا شیرین که چون شکر بود   لیک زهر اندر شکر مضمر بود
آنکه زیرکتر به بو بشناسدش   وان دگر چون بر لب و دندان زدش
پس لبش ردش کند پیش از گلو   گرچه نعره می‌زند شیطان کلوا
وان دگر را در گلو پیدا کند   وان دگر را در بدن رسوا کند
وان دگر را در حدث سوزش دهد   [illegible]
وان دگر را بعد ایام و شهور   وان دگر را بعد مرگ از قعر گور
ور دهندش مهلت اندر قعر گور   لابد آن پیدا شود یوم النشور
هر نبات و شکری را در جهان   مهلتی پیداست از دور زمان
سالها باید که اندر آفتاب   لعل یابد رنگ و رخشانی و تاب
باز تره در دو ماه اندر رسد   باز تا سالی گل احمر رسد
بهر این فرمود حق عز و جل   سورة الانعام در ذکر اجل
این شنیدی مو بمویت گوش باد   آب حیوانست خوردی نوش باد
آب حیوان خوان مخوان این را سخن   روح نو بین در تن حرف کهن
نکته دیگر تو بشنو ای رفیق   همچو جان او سخت پیدا و دقیق
در مقامی هست هم این زهر مار   از تصاریف خدای خوشگوار
در مقامی زهر و در جایی دوا   در مقامی کفر و در جایی روا
گرچه آنجا او گزند جان بود   چون بدینجا در رسد درمان بود
آب در غوره ترش باشد ولیک   چون بانگوری رسد شیرین و نیک

در معنی آنکه رب هب لی ملکاً لا ینبغی لاحد من بعدی
و تمام فعل کرد که حلوای طبیب را زیان ندارد اما بیمار را زیان دارد
[illegible] لیغفر لک
الله ما تقدم من ذنبک و ما تأخر شده است

باز در خم او شود تلخ و حرام   در مقام سرکه او نعم الادام
گر ولی زهری خورد نوشی شود   ور خورد طالب سیه هوشی شود
رب هب لی از سلیمان آمدست   که مده غیر مرا این ملک و دست
تو مکن با غیر من این لطف و جود   این حسد را ماند اما آن نبود
نکته لا ینبغی می‌خوان بجان   سر من بعدی ز بخل او مدان
بلکه اندر ملک دید او صد خطر   موبمو ملک جهان بد بیم سر
بیم سر با بیم سر با بیم دین   امتحانی نیست ما را مثل این
پس سلیمان همتی باید که او   بگذرد زین صد هزاران رنگ و بو
با چنان قوت که او را بود هم   موج آن ملکش فرو می‌بست دم
چون برو بنشست زین اندوه گرد   بر همه شاهان عالم رحم کرد
شد شفیع و گفت این ملک و لوا   با کمالی ده که دادی مر مرا
هر کرا بدهی و بکنی آن کرم   او سلیمانست و آنکس هم منم
او نباشد بعدی او باشد معی   خود معی چه بود منم بی مدعی
شرح این فرضست گفتن لیک من   باز میگردم بقصه مرد و زن
ماجرای مرد و زن را مخلصی   باز میجوید درون مخلصی
ماجرای مرد و زن افتاد نقل   آن مثال نفس خود میدان و عقل
این زن و مردی که نفس است و خرد   نیک بایستست بهر نیک و بد
وین دو بایسته درین خاکی سرا   روز و شب در جنگ و اندر ماجرا
زن همی خواهد حویج خانقاه   یعنی آب رو و نان و خوان و جاه
نفس همچون زن پی چاره‌گری   گاه خاکی گاه جوید سروری

عقل جزو از رمز آن آگاه نیست   در دو عالم نقش جز [illegible] نیست
گرچه سر قصه این دانه و دام   صورت قصه شنو اکنون تمام
گر بیان معنوی کافی شدی   خلق عالم عاطل و باطل شدی
گر محبت فکرت و معنیستی   صورت روزه و نمازت نیستی
هدیه‌های دوستان با همدگر   نیست اندر دوستی الا صور
تا گواهی داده باشد هدیه‌ها   بر محبتهای مضمر در خفا
زانکه احسانهای ظاهر شاهدند   بر محبتهای سر ای ارجمند
شاهدت گه راست باشد گه دروغ   مست گاهی از می و گاهی ز دوغ
دوغ خورده مستیی پیدا کند   های هوی و سرگرانیها کند
آن مرائی در صیام و در صلات   تا گمان آید که او مست ولاست
حاصل افعال برونی دیگرست   تا نشان باشد بر آنچه مضمرست
یا رب این تمییز ده ما را بخواست   تا شناسیم آن نشان کژ ز راست
حس را تمییز دانی چون شود   آنکه حس ینظر بنور الله بود
ور اثر نبود سبب هم مظهرست   همچو خویشی کز محبت مخبرست
نبود آنکه نور حقش شد امام   مر اثر را یا سببها را غلام
تا محبت در درون شعله زد   زفت گردد وز اثر فارغ کند
چو محبت نور حق زد در سپهر   خاتمش بود او اعلام مهر
هست تفصیلات تا گردد تمام   این سخن لیکن بجو تو والسلام
گرچه صورت شد در معنی پدید   صورت از معنی قریبست و بعید
در دلالت همچو آبند و درخت   چون بماهیت روی دورند سخت
ترک ماهیات و خاصیات گو   شرح کن احوال آن دو ماه‌رو

دل نهادن عرب بالتماس دلبر خویش و سوگند خوردن که در این تسلیم مرا حیلتی و امتحانی نیست

مرد گفت اکنون گذشتم از خلاف   حکم داری تیغ برکش از غلاف
هرچه گویی مر ترا فرمانبرم   در بد و نیک آمد آن ننگرم
در وجود تو شوم من منعدم   چون محبم حب یعمی و یصم
گفت زن آهنگ برم میکنی   یا بحیله کشف سرم میکنی
گفت والله عالم السر الخفی   کافرید از خاک آدم را صفی
در سه گز قالب که دادش وا نمود   هرچه در الواح و در ارواح بود
تا ابد هرچه بود او پیش پیش   درس کرد از علم الاسما خویش
تا ملک بیخود شد از تدریس او   قدس دیگر یافت از تقدیس او
آن گشادیشان کز آدم رو نمود   در گشاد آسمانهاشان نبود
در فراخی عرصه آن پاک جان   تنگ آمد عرصه هفت آسمان
گفت پیغمبر که حق فرموده است   من نگنجم هیچ در بالا و پست
در زمین و آسمان و عرش نیز   من نگنجم این یقین دان ای عزیز
در دل مؤمن بگنجم ای عجب   گر مرا جویی در آن دلها طلب
گفت ادخل فی عبادی تلتقی   جنة من رؤیتی یا متقی
عرش با آن نور با پهنای خویش   چون بدید آن را برفت از جای خویش
خود بزرگی عرش باشد بس مدید   لیک صورت کیست چون معنی رسید
هر ملک میگفت ما را پیش ازین   الفتی میبود بر روی زمین
تخم خدمت بر زمین میکاشتیم   زان تعلق ما عجب میداشتیم
کین تعلق چیست با این خاکمان   چون سرشت ما بدست از آسمان
الف ما انوار با ظلمات چیست   چون تواند نور با ظلمات زیست
آدما آن الف از بوی تو بود   زانکه جسمت را زمین بد تار و پود
جسم خاکت را ازینجا بافتند   نور پاکت را ازینجا یافتند
این که جان ما ز روحت یافتست   پیش پیش از خاک آن میتافتست



[illegible]

نقش درویش است او نی اهل نان ... نقش سگ را تو مینداز استخوان

فرق میان آنکه درویش است بخدا و تشنهٔ خداست و میان آنکه درویش است از خدا و تشنهٔ غیر است

فقر لقمه دارد او نی فقر حق ... پیش نقش مرده کم نه طبق

ماهی خاکی بود درویش نان ... شکل ماهی لیک از دریا رمان

مرغ خانه است او نه سیمرغ هوا ... لوت نوشد او ننوشد از خدا

عاشق حق است او بهر نوال ... نیست جانش عاشق حسن و جمال

گر توهم میکند او عشق ذات ... ذات نبود وهم اسما و صفات

وهم زاییده ز اوصاف حدست ... حق نزاییدست او لم یولدست

عاشق تصویر و وهم خویشتن ... کی شود از عاشقان ذوالمنن

عاشق آن وهم اگر صادق بود ... در مجاز او حقیقت‌کش شود

شرح میخواهد بیان این سخن ... لیک میترسم ز افهام کهن

فهمهای کهنهٔ کوته‌نظر ... صد خیال بد درآرد در فکر

بر سماع راست هر کس چیر نیست ... لقمهٔ هر مرغکی انجیر نیست

خاصه مرغ مردهٔ پوسیده ... پرخیالی اعمیی بی‌دیده

نقش ماهی را چه دریا و چه خاک ... رنگ هندو را چه صابون و چه زاک

نقش اگر غمگین نگاری بر ورق ... او ندارد از غم و شادی سبق

صورتش غمگین و او فارغ از آن ... صورتش خندان و او زان بی‌نشان

وین غم و شادی که اندر دل خطیست ... پیش آن شادی و غم جز نقش نیست

صورت غمگین نقش از بهر تست ... تا از آن صورت شود معنی درست

نقشهایی کاندرین گرمابه‌هاست ... از برون جامه کن چون جامه‌هاست

تا برونی جامه‌ها بینی و بس ... جامه بیرون کن درآ ای هم‌نفس

زانکه با جامه درون سو راه نیست ... تن ز جامه جان ز تن آگاه نیست

آن عرابی از بیابان بعید ... بر در دار الخلافه چون رسید

پیش آمدن نقیبان و دربانان خلیفه از بهر اکرام اعرابی و پذیرفتن هدیهٔ او

پس نقیبان پیش اعرابی شدند ... پس گلاب لطف بر جیبش زدند

حاجت او فهمشان شد بی‌مقال ... کار ایشان بد عطا پیش از سؤال

پس بدو گفتند یا وجه العرب ... از کجایی چونی از راه و تعب

گفت وجهم گر مرا وجهی دهید ... بی وجوهم چون پس پشتم نهید

ای که در روتان نشان مهتری ... فرتان خوشتر ز زر جعفری

ای که یک دیدارتان دیدارها ... ای نثار دیده‌تان دینارها

ای همه ینظر بنور الله شده ... بهر بخشش از بر شه آمده

تا زنید آن کیمیاهای نظر ... بر سر مسهای اشخاص بشر

من غریبم از بیابان آمدم ... بر امید لطف سلطان آمدم

بوی لطف او بیابانها گرفت ... ذره‌های ریگ هم جانها گرفت

تا بدینجا بهر دینار آمدم ... چون رسیدم مست دیدار آمدم

بهر نان شخصی سوی نانبا دوید ... داد جان چون حسن نانبا بدید

بهر فرجه شد یکی تا گلستان ... فرجهٔ او شد جمال باغبان

همچو اعرابی که آب از چه کشید ... آب حیوان از رخ یوسف چشید

رفت موسی کآتشی آرد بدست ... آتشی دید او که از آتش برست

جست عیسی تا رهد از دشمنان ... بردش آن جستن بچارم آسمان

دام آدم خوشهٔ گندم شده ... تا وجودش خوشهٔ مردم شده

باز آید سوی دام از بهر خور ... ساعد شه یابد و اقبال و فر

طفل شد مکتب پی کسب هنر ... بر امید مرغ با لطف پدر

پس ز مکتب آن یکی صدری شده ... ماهگانه داده و بدری شده

آمده عباس حرب از بهر کین ... بهر قمع احمد و استیزهٔ دین

گشته دین را تا قیامت پشت و رو ... در خلافت او و فرزندان او

من بدین درگاه طالب چیز آمدم ... صدر گشتم چون به دهلیز آمدم

آب آوردم به تحفه بهر نان ... بوی نانم برد تا صدر جنان

نان برون راند آدمی را از بهشت ... نان مرا اندر بهشتی در سرشت

رستم از آب و ز نان همچو ملک ... بی غرض گردم برین در چون فلک

در بیان آنکه عاشق دنیا بر مثال عاشق دیواریست که بر او تاب آفتاب زند و جهد و جهادی نکرد تا فهم کند که آن تاب و رونق از دیوار نیست از قرص آفتابست در آسمان چهارم لاجرم کلی دل بر دیوار نهاد چون پرتو آفتاب بآفتاب پیوست او محروم ماند و حیل بینهم و بین ما یشتهون

بی غرض نبود بگردش در جهان ... غیر جسم و غیر جان عاشقان

عاشقان کل نه این عشاق جزو ... ماند از کل آنکه شد مشتاق جزو

چونکه جزوی عاشق جزوی شود ... زود معشوقش به کل خود رود

ریش گاو و بندهٔ غیری شود ... غرقه شد کف در ضعیفی در زند

[illegible]

نیست حاکم تا کند تیمار او ... کار خواجهٔ خود کند یا کار او

[illegible]

مثل عرب اذا زنیت فازن بالحرة و اذا سرقت فاسرق الدرة

فازن بالحره پی این شد مثل ... فاسرق الدره بدین شد مستقل

بنده سوی خواجه شد او ماند زار ... بوی گل شد سوی گل او ماند خار

او بمانده دور از مطلوب خویش ... سعی ضایع رنج باطل پای ریش

همچو صیادی که گیرد سایه‌ای ... سایه کی گردد ورا سرمایه‌ای

سایهٔ مرغی گرفته مرد سخت ... مرغ حیران گشته بر شاخ درخت

کاین مدمغ بر که میخندد عجب ... اینت باطل اینت پوسیده سبب

ور تو گویی جزو پیوسته کلست ... خار میخور خار پیوسته گلست

جز ز یک رو نیست پیوسته بکل ... ورنه خود باطل بدی بعث رسل

چون رسولان از پی پیوستن اند ... پس چه پیوندندشان چون یک تن اند

این سخن پایان ندارد ای غلام ... روز بیگه شد حکایت کن تمام

سپردن عرب هدیه را یعنی سبو را بغلامان خلیفه

آن سبوی آب را در پیش داشت ... تخم خدمت را در آن حضرت بکاشت

گفت این هدیه بدان سلطان برید ... سایل شه را ز حاجت وا خرید

آب شیرین و سبوی سبز و نو ... ز آب باران که جمع آمد بگو

خنده می‌آمد نقیبان را از آن ... لیک پذرفتند آن را همچو جان

زانکه لطف شاه خوب باخبر ... کرده بود اندر همه ارکان اثر

خوی شاهان در رعیت جا کند ... چرخ اخضر خاک را خضرا کند

شه چو حوضی دان حشم چون لوله‌ها ... آب از لوله روان در گولها

چونکه آب جمله از حوضیست پاک ... هر یکی آبی دهد خوش ذوقناک

ور در آن حوض آب شورست و پلید ... هر یکی لوله همان آرد پدید

زانکه پیوستست هر لوله بحوض ... خوض کن در معنی این حرف خوض

لطف شاهنشاه جان بی‌وطن ... چون اثر کردست اندر کل تن

لطف عقل خوش نهاد خوش‌نسب ... چون همه تن را درآرد در ادب

عشق شنگ بی‌قرار بی‌سکون ... چون درآرد کل تن را در جنون

لطف آب بحر کو چون کوثرست ... سنگ ریزش جمله در و گوهرست

هر هنر کاستا بدان معروف شد ... جان شاگردان بدان موصوف شد

پیش استاد اصولی هم اصول ... خواند آن شاگرد چست باحصول

پیش استاد فقیهی فقه‌خوان ... فقه خواند نه اصول اندر بیان

پیش استادی که او نحوی بود ... جان شاگردش از او نحوی شود

باز استادی که او محجوب‌تر / جان شاگردش ازو محجوب‌تر
زین همه انواع دانش روز مرگ / دانش فقرست ساز راه و برگ

حکایت ماجرای نحوی و کشتیبان

آن یکی نحوی به کشتی درنشست / رو به کشتیبان نهاد آن خودپرست
گفت هیچ از نحو خواندی گفت لا / گفت نیم عمر تو شد در فنا
دل شکسته گشت کشتیبان ز تاب / لیک آن دم کرد خامش از جواب
باد کشتی را به گردابی فکند / گفت کشتیبان بدان نحوی بلند
هیچ دانی آشنا کردن بگو / گفت نی از من تو سباحی مجو
گفت کل عمرت ای نحوی فناست / زانکه کشتی غرق این گردابهاست
محو می‌باید نه نحو اینجایگاه / گر تو محوی بی‌خطر آی براه
آب دریا مرده را بر سر نهد / ور بود زنده ز دریا کی رهد
چون بمردی تو ز اوصاف بشر / بحر اسرارت نهد بر فرق سر
ای که خلقان را تو خر می‌خوانده‌ای / این زمان چون خر برین یخ مانده‌ای
گر تو علامهٔ زمانی در جهان / نک فنای این جهان بین وین زمان
مرد نحوی را از آن در دوختیم / تا شما را نحو محو آموختیم
فقه فقه و نحو نحو و صرف صرف / در کم آمد یابی ای یار شگرف
آن سبوی آب دانشهای ماست / وان خلیفه دجلهٔ علم خداست
ما سبوها پر به دجله می‌بریم / گر نه خر دانیم ما را خود خریم
باری اعرابی بدان معذور بود / کو ز دجله غافل و بس دور بود
گر ز دجله با خبر بودی چو ما / آن سبو را او نبردی جا بجا
بلکه از دجله اگر واقف بدی / آن سبو را بر سر سنگی زدی

در بیان خلیفه عرب را قبول کردن هدیه [illegible] و سبو [illegible] دادن

چون خلیفه دید و احوالش شنید / آن سبو را پر ز زر کرد و مزید
آن عرب را کرد از فاقه خلاص / داد بخششها و خلعتهای خاص
کاین سبو پر زر به دست او دهید / چونکه واگردد سوی دجلش برید
از ره خشک آمدست و از سفر / از ره دجله بود نزدیکتر
چون به کشتی درنشست و دجله دید / سجده می‌کرد از حیا و می‌خمید
کای عجب لطف این شه وهاب را / وانعجبتر کو ستد آن آب را
چون پذیرفت از من آن دریای جود / اینچنین نقد دغل را زود زود
کل عالم را سبو دان ای پسر / کو بود از علم و خوبی تا به سر
قطره‌ای از دجلهٔ خوبی اوست / کان نمی‌گنجد ز پری زیر پوست
گنج مخفی بد ز پری چاک کرد / خاک را تابان‌تر از افلاک کرد
گنج پنهان بد ز پری جوش کرد / خاک را سلطان اطلس‌پوش کرد
گر بدیدی شاخی از دجله خدا / آن سبو را او فنا کردی فنا
آنکه دیدندش همیشه بیخودند / بیخودانه بر سبو سنگی زدند
ای ز غیرت بر سبو سنگی زده / وان سبو ز اشکست کاملتر شده
خم شکسته آب ازو ناریخته / صد درستی زین شکست انگیخته
جزو جزو خم برقصست و بحال / عقل جزوی را نموده این محال
نه سبو پیدا درین حالت نه آب / خوش ببین والله اعلم بالصواب
چون در معنی زنی بازت کنند / پر فکرت زن که شهبازت کنند
پر فکرت شد گل‌آلود و گران / زانکه گل‌خواری ترا گل شد چو نان
نان گلست و گوشت کمتر خور ازین / تا نمانی همچو گل اندر زمین
چونکه گرسنه شوی سگ می‌شوی / تند و بدپیوند و بدرگ می‌شوی
چونکه تو سیری شوی مرداری شدی / بی‌خبر بی‌پا چو دیواری شدی
پس دمی مردار و دیگر دم سگی / چون کنی در راه شیران خوش تگی
آلت اشکار خود جز سگ مدان / کمترک انداز سگ را استخوان

زانکه چون سگ سیر شد سرکش شود / کی سوی صید و شکار خوش دود
آن عرب را بینوایی می‌کشید / تا بدان درگاه و آن دولت رسید
در حکایت گفته‌ایم احسان شاه / در حق آن بینوای بی‌پناه
هرچه گوید مرد عاشق بوی عشق / از دهانش می‌جهد در کوی عشق
گر بگوید فقه فقر آید همه / بوی فقر آید از آن خوش دمدمه
ور بگوید کفر دارد بوی دین / آید از گفت شکش بوی یقین
ور بگوید کژ نماید راستی / ای کژی که راست را آراستی
کف کژ کز بحر صدق خواستست / اصل صاف آن فرع را آراستست
آن کفش را صافی و محقوق دان / همچو دشنام لب معشوق دان
گشته آن دشنام نامطلوب او / خوش ز بهر عارض محبوب او
از شکر گر شکل نانی می‌پزی / طعم قند آید نه نان چون می‌مزی
ور بیابد مؤمنی زرین وثن / کی هلد آن را برای هر شمن
بلکه گیرد اندر آتش افکند / صورت عاریتش را بشکند
تا نماند بر ذهب شکل وثن / زانکه صورت مانعست و راهزن
ذات زرش ذاتیست ربانیت / نقش بت بر نقد زر عاریت
بهر کیکی تو گلیمی را مسوز / وز صداع هر مگس مگذار روز
بت‌پرستی چون بمانی در صور / صورتش بگذار و در معنی نگر
مرد حجی همره حاجی طلب / خواه هندو خواه ترک و یا عرب
منگر اندر نقش و اندر رنگ او / بنگر اندر عزم و در آهنگ او
گر سیاهست او هم‌آهنگ تواست / تو سپیدش خوان که همرنگ تواست
این حکایت گفته شد زیر و زبر / همچو کار عاشقان بی‌پا و سر
سر ندارد چون ز ازل بودست پیش / پا ندارد با ابد بودست خویش
بلکه چون آبست هر قطره از آن / هم سرست و پا و هم بی‌هر دوان
حاش لله این حکایت نیست هین / نقد حال ما و تست این خوش ببین
زانکه صوفی با کر و با فر بود / هرچه آن ماضیست لا یذکر بود
هم عرب ما هم سبو ما هم ملک / جمله ما یؤفک عنه من افک
عقل را شو دان و زن این حرص و طمع / این دو ظلمانی و منکر عقل شمع
بشنو اکنون اصل انکار از چه خاست / زانکه کل را گونه‌گونه جزوهاست
جزو کل نی جزوها نسبت بکل / نه چو بوی گل که باشد جزو گل
لطف سبزه جزو لطف گل بود / بانگ قمری جزو آن بلبل بود
گر تو اشکالی بکلی و حرج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
احتما کن احتما ز اندیشه‌ها / فکر شیر و گور و دلها بیشه‌ها
گر شوم مشغول اشکال و جواب / تشنگان را کی توانم داد آب
احتماها بر دواها سرورست / زانکه خاریدن فزونی گرست
احتما اصل دوا آمد یقین / احتما کن قوت جانت را ببین
حلقه در گوش مه زرگر شوی / گوش واده چه که کان زر شوی
قابل این گفتها شو گوشوار / تا که اندر سازمت من گوشوار
اولا بشنو که خلق مختلف / مختلف جانند از یا تا الف
در حروف مختلف شور و شکیست / گرچه از یک رو ز سر تا پا یکیست
از یکی رو ضد و یک رو متحد / از یکی رو هزل و از یک روی جد
پس قیامت روز عرض اکبرست / عرض او خواهد که با زیب و فرست
هر که چون هندوی بدسودایی است / روز عرضش نوبت رسوایی است
چون ندارد روی همچون آفتاب / او نخواهد جز شبی همچون نقاب
برگ یک گل چون ندارد خار او / شد بهاران دشمن اسرار او
وانکه سر تا پا گلست و سوسنست / پس بهار او را دو چشم روشنست
خار بی‌معنی خزان خواهد خزان / تا زند پهلوی خود با گلستان

تا چو شد حسن آن و رنگ این / تا بپوشی نکهت آن و رنگ این
پس خزان او بهار است و حیات / یک نماید سنگ و یاقوت زکات
باغبان هم داند او را در خزان / لیک دید یک به از دید جهان
خود جهان آن یک کس است او ابله است / هر ستاره بر فلک جزو مه است
پس همی گویند نقش و نگار / مژده مژده نک همی آید بهار
تا بود تابان شکوفه چون زره / کی کنند آن میوه‌ها پیدا گره
چون شکوفه ریخت میوه سر کند / چونکه تن بشکست جان سر بر زند
میوه معنی و شکوفه صورتش / آن شکوفه مژده میوه نعمتش
چون شکوفه ریخت میوه شد پدید / چونکه آن کم شد شد این اندر مزید
تا که نان نشکست قوت کی دهد / ناشکسته خوشه‌ها کی بر دهد
تا هلیله نشکند با ادویه / کی شود خود صحت افزا ادویه

در صفت پیر و مطاوعت وی و تفضیل او

ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر / یک دو کاغذ بر فزا در وصف پیر
گرچه جسمت نازکست و بس نزار / برنمی‌آید بهار از تو کار
گرچه مصباح و زجاجه گشته‌ای / لیک سرخیل دلی سررشته‌ای
چون سر رشته بدست و کام توست / درهای عقد دل ز انعام توست
بر نویس احوال پیر راه دان / پیر را بگزین و عین راه دان
پیر تابستان و خلقان تیرماه / خلق مانند شبند و پیر ماه
کرده‌ام بخت جوان را نام پیر / کو ز حق پیرست نز ایام پیر
او چنان پیری است کش آغاز نیست / با چنان در یتیم انباز نیست
خود قوی‌تر می‌شود خمر کهن / خاصه آن خمری که باشد من لدن
پیر را بگزین که بی پیر این سفر / هست بس پرآفت و خوف و خطر
آن رهی که بارها تو رفته‌ای / بی قلاووز اندر آن آشفته‌ای
پس رهی را که ندیدستی تو هیچ / هین مرو تنها ز رهبر سر مپیچ
گر نباشد سایهٔ او بر تو گول / پس ترا سرگشته دارد بانگ غول
غولت از ره افکند اندر گزند / از تو داهی‌تر درین ره بس بدند
از نبی بشنو ضلال رهروان / که چه‌شان کرد آن بلیس بدروان
صد هزاران ساله راه از جاده دور / بردشان و کردشان ادبار و عور
استخوانهاشان ببین و موی‌شان / عبرتی گیر و مران خر سوی‌شان
گردن خر گیر و سوی راه کش / سوی رهبانان و رهدانان خوش
هین مهل خر را و دست از وی مدار / زانکه عشق اوست سوی سبزه‌زار
گر یکی دم تو بغفلت واهلیش / او رود فرسنگها سوی حشیش
دشمن راه است خر مست علف / ای بسا خربنده کز وی شد تلف
گر ندانی ره هر آنچه خر بخواست / عکس آن کن خود بود آن راه راست
شاوروهن وانگه خالفوا / ان من لم یعصهن تالفوا
با هوا و آرزو کم باش دوست / چون یضلک عن سبیل الله اوست
این هوا را نشکند اندر جهان / هیچ چیزی همچو سایهٔ همرهان

وصیت کردن رسول خدا علی را که چون هر کسی بنوع طاعتی تقرب جوید بحق تو تقرب جو بصحبت و متابعت پیری عاقل و بندهٔ خاص تا از همه پیش قدم باشی بهمه حال

گفت پیغمبر علی را کای علی / شیر حقی پهلوانی پردلی
لیک بر شیری مکن هم اعتمید / اندر آ در سایهٔ نخل امید
اندر آ در سایهٔ آن عاقلی / کش نداند برد از ره ناقلی
ظل او اندر زمین چون کوه قاف / روح او سیمرغ بس عالی طواف
گر بگویم تا قیامت نعت او / هیچ آن را مقطع و غایت مجو
در بشر روپوش کردست آفتاب / فهم کن والله اعلم بالصواب

یا علی از جمله طاعات راه / برگزین تو سایهٔ لطف اله
هر کسی در طاعتی بگریختند / خویشتن را مخلصی انگیختند
تو برو در سایهٔ عاقل گریز / تا رهی زان دشمن پنهان ستیز
از همه طاعات اینت بهترست / سبق یابی بر هر آن سابق که هست
چون گرفتت پیر هین تسلیم شو / همچو موسی زیر حکم خضر رو
صبر کن بر کار خضری بی نفاق / تا نگوید خضر رو هذا فراق
گرچه کشتی بشکند تو دم مزن / گرچه طفلی را کشد تو مو مکن
دست او را حق چو دست خویش خواند / تا ید الله فوق ایدیهم براند
دست حق میراندش زنده‌ش کند / زنده چه بود جان پاینده‌ش کند
هر که تنها نادرا این ره برید / هم بعون همت پیران رسید
دست پیر از غایبان کوتاه نیست / دست او جز قبضهٔ الله نیست
غایبان را چون چنین خلعت دهند / حاضران از غایبان لاشک بهند
غایبان را چون نواله می‌دهند / پیش مهمان تا چه نعمتها نهند
کو کسی کو پیششان بندد کمر / تا کسی کاستاده بود پیش در
چون گزیدی پیر نازک دل مباش / سست و ریزیده چو آب و گل مباش
گر بهر زخمی تو پر کینه شوی / پس کجا بی صیقل آیینه شوی
اینحکایت بشنو از صاحب بیان / در طریق و عادت قزوینیان

کبودی زدن قزوینی بر شانه گاه صورت شیر و پشیمان شدن او بسبب زخم سوزن

بر تن و دست و کتفها بی گزند / از سر سوزن کبودیها زنند
سوی دلاکی بشد قزوینیی / که کبودم زن بکن شیرینیی
گفت چه صورت زنم ای پهلوان / گفت بر زن صورت شیر ژیان
طالعم شیرست نقش شیر زن / جهد کن رنگ کبودی سیر زن
گفت بر چه موضعت صورت زنم / گفت بر شانه‌گهم زن آن رقم
چونکه او سوزن فرو بردن گرفت / درد آن در شانه‌گه مسکن گرفت
پهلوان در ناله آمد کای سنی / مر مرا کشتی چه صورت می‌زنی
گفت آخر شیر فرمودی مرا / گفت از چه عضو کردی ابتدا
گفت از دمگاه آغازیده‌ام / گفت دم بگذار ای دو دیده‌ام
از دم و دمگاه شیرم دم گرفت / دمگه او دمگهم محکم گرفت
شیر بی دم باش گو ای شیرساز / که دلم سستی گرفت از زخم گاز
جانب دیگر گرفت آن شخص زخم / بی محابا بی مواسا بی رحم
بانگ کرد او کاین چه اندامست ازو / گفت این گوش است ای مرد نکو
گفت تا گوشش نباشد ای حکیم / گوش را بگذار و کوته کن گلیم
جانب دیگر خلش آغاز کرد / باز قزوینی فغان را ساز کرد
کاین سوم جانب چه اندامست نیز / گفت اینست اشکم شیر ای عزیز
گفت تا اشکم نباشد شیر را / گشت افزون درد کم زن زخم را
خیره شد دلاک و بس حیران بماند / تا بدیر انگشت در دندان بماند
بر زمین زد سوزن آن دم اوستاد / گفت در عالم کسی را این فتاد
شیر بی دم و سر و اشکم که دید / اینچنین شیری خدا خود نافرید
ای برادر صبر کن بر درد نیش / تا رهی از نیش نفس گبر خویش
کان گروهی که رهیدند از وجود / چرخ و مهر و ماهشان آرد سجود
هر که مرد اندر تن او نفس گبر / مر ورا فرمان برد خورشید و ابر
چون دلش آموخت شمع افروختن / آفتاب او را نیارد سوختن
گفت حق در آفتاب منتجم / ذکر تزاور کذا عن کهفهم
خار جمله لطف چون گل می‌شود / پیش جزوی کو سوی کل می‌شود
چیست تعظیم خدا افراشتن / خویشتن را خوار و خاکی داشتن
چیست توحید خدا آموختن / خویشتن را پیش واحد سوختن

گر همی‌خواهی که بفروزی چو روز
هستی همچون شب خود را بسوز
هستیت در هست آن هستی‌نواز
همچو مس در کیمیا اندر گداز
در من و ما سخت کردستی دو دست
هست این جمله خرابی از دو هست

رفتن گرگ و روباه در خدمت شیر به شکار

شیر و گرگ و روبهی بهر شکار
رفته بودند از طلب در کوهسار
تا به پشت همدگر بر صیدها
سخت بربندند بار و قیدها
هر سه با هم اندر آن صحرای ژرف
صیدها گیرند بسیار و شگرف
گرچه ز ایشان شیر نر را ننگ بود
لیک کرد اکرام و همراهی نمود
این چنین شه را ز لشکر زحمتست
لیک همره شد جماعت رحمتست
این چنین مه را ز اختر ننگهاست
او میان اختران بهر سخاست
امر شاورهم پیمبر را رسید
گرچه رایی نیست رایش را ندید
در ترازو جو رفیق زر شدست
نی از آنکه جو چو زر گوهر شدست
روح قالب را کنون همره شدست
مدتی سگ حارس درگه شدست
چونکه رفتند این جماعت سوی کوه
در رکاب شیر با فر و شکوه
گاو کوهی و بز و خرگوش زفت
یافتند و کار ایشان پیش رفت
هر که باشد در پی شیر حراب
کم نیاید روز و شب او را کباب
چون ز که در بیشه آوردندشان
کشته و مجروح و اندر خون کشان
گرگ و روبه را طمع بود اندر آن
که رود قسمت به عدل خسروان
عکس طمع هر دوشان بر شیر زد
شیر دانست آن طمعها را سند
هر که باشد شیر اسرار و امیر
او بداند هر چه اندیشد ضمیر
هین نگه دار ای دل اندیشه‌جو
دل ز اندیشهٔ بدی در پیش او
داند و خر را همی راند خموش
در رخت خندد برای روی‌پوش
شیر چون دانست آن وسواسشان
وا نگفت و داشت آن دم پاسشان
لیک با خود گفت بنمایم سزا
مر شما را ای خسیسان گدا
مر شما را بس نیامد رای من
ظنتان اینست در اعطای من
ای عقول و رایتان از رای من
از عطاهای جهان‌آرای من
نقش با نقاش چه سگالد دگر
چون سگالش اوش بخشید و نظر
این چنین ظن خسیسانه به من
مر شما را بود ننگان زمن
ظانین بالله ظن السوء را
گر نبرم سر بود عین خطا
وا رهانم چرخ را از ننگتان
تا بماند در جهان این داستان
شیر با این فکر می‌زد خنده فاش
بر تبسمهای شیر ایمن مباش
مال دنیا شد تبسمهای حق
کرد ما را مست و مغرور و خلق
فقر و رنجوری به استت ای سند
کان تبسم دام خود را بر کند

امتحان کردن شیر گرگ را که پیش آی بخش کن صیدها را میان ما

گفت شیر ای گرگ این را بخش کن
معدلت را نو کن ای گرگ کهن
نایب من باش در قسمت‌گری
تا پدید آید که تو چه گوهری
گفت ای شه گاو وحشی بخش تست
آن بزرگ و تو بزرگ و زفت و چست
بز مرا که بز میانه‌ست و وسط
روبها خرگوش بستان بی‌غلط
شیر گفت ای گرگ چون گفتی بگو
با وجود من شوی تو بخش‌جو
گرگ خود چه سگ بود کو خویش دید
پیش چون من شیر بی‌مثل و ندید
گفت پیش آ ای خری کو خود بدید
پیش آمد پنجه زد او را درید
چون ندیدش مغز و تدبیر رشید
در سیاست پوستش از سر کشید
گفت چون دید منت از خود نبرد
این چنین جان را بباید زار مرد
چون نبودی فانی اندر پیش من
فضل آمد مر ترا گردن زدن
کل شیء هالک جز وجه او
چون نه‌ای در وجه او هستی مجو
هر که اندر وجه ما باشد فنا
کل شیء هالک نبود جزا
زانکه در الاست او از لا گذشت
هر که در الاست او فانی نگشت
هر که بر در او من و ما می‌زند
رد بابست او و بر لا می‌تند

قصهٔ آنکس که در یاری بکوفت از درون گفت کیست گفت منم گفت چون تو تویی در نمی‌گشایم هیچ کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد برو

آن یکی آمد در یاری بزد
گفت یارش کیستی ای معتمد
گفت من گفتش برو هنگام نیست
بر چنین خوانی مقام خام نیست
خام را جز آتش هجر و فراق
کی پزد کی وا رهاند از نفاق
رفت آن مسکین و سالی در سفر
در فراق یار سوزید از شرر
پخته گشت آن سوخته پس بازگشت
باز گرد خانهٔ انباز گشت
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب
تا بنجهد بی‌ادب حرفی ز لب
بانگ زد یارش که بر در کیست آن
گفت بر درهم توی ای دلستان
گفت اکنون چون منی ای من درآ
نیست گنجایی دو من را در سرا
نیست سوزن را سر رشته دوتا
چونکه یکتایی درین سوزن درآ
رشته را باشد به سوزن ارتباط
نیست در خور با جمل سم الخیاط
کی شود باریک هستی جمل
جز به مقراض ریاضات و عمل
دست حق باید مر آن را ای فلان
کو بود بر هر محالی کن فکان
هر محال از دست او ممکن شود
هر حرون از بیم او ساکن شود
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز
زنده گردد از فسون آن عزیز
وان عدم کز مرده مرده‌تر بود
در کف ایجاد او مضطر بود
کل یوم هو فی شان را بخوان
مر ورا بی‌کار و بی‌فعلی مدان
کمترین کاریش هر روزست آن
کو سه لشکر را کند این سو روان
لشکری ز اصلاب سوی امهات
بهر آن تا در رحم روید نبات
لشکری ز ارحام سوی خاکدان
تا ز نر و ماده پر گردد جهان
لشکری از خاکدان سوی اجل
تا ببیند هر کسی حسن عمل
این سخن پایان ندارد هین بتاز
سوی آن دو یار پاک پاکباز
گفت یارش اندرآ ای جمله من
نی مخالف چون گل و خار چمن

حکایت در بیان صفت توحید حقیقت اندر اصطلاح اهل حق و بیان آن احوال

رشته یکتا شد غلط کم شو کنون
گر دوتا بینی حروف کاف و نون
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب
تا کشاند مر عدم را در خطوب
پس دوتا باید کمند اندر صور
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر
گر دو پا گر چار پا ره را برد
همچو مقراض دوتا یکتا برد
آن دو همبازان گازر را ببین
هست در ظاهر خلافی آن و این
آن یکی کرباس را در آب زد
وان دگر همباز خشکش می‌کند
باز او آن خشک را تر می‌کند
گوییا ز استیزه ضد بر می‌تند
لیک این دو ضد استیزه‌نما
یک دل و یک کار آمد در رضا
هر نبی و هر ولی را مسلکیست
لیک تا حق می‌برد جمله یکیست
چونکه جمع مستمع را خواب برد
سنگهای آسیا را آب برد
رفتن این آب فوق آسیاست
رفتنش در آسیا بهر شماست
چون شما را حاجت طاحون نماند
آب را در جوی اصلی باز راند
ناطقه سوی دهان تعلیم راست
ورنه خود آن نطق را جویی جداست
می‌رود بی بانگ و بی تکرارها
تحتها الانهار تا گلزارها
ای خدا جان را تو بنما آن مقام
کاندرو بی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سر قدم
سوی عرصهٔ دورپهنای عدم
عرصه‌ای بس با گشاد و با فضا
وین خیال و هست یابد زو نوا

تنگتر آمد خیالات از عدم / زانسبب باشد خیال اسباب غم
عالم حس تنگتر بود از خیال / زان شود در وی قمرها چون هلال
باز هستی جهان حس و رنگ / تنگتر آمد که زندانیست تنگ
علت تنگیست ترکیب و عدد / جانب ترکیب حسها میکشد
زانسوی حس عالم توحید دان / گر یکی خواهی بدان جانب بران
امر کن یک فعل بود و نون و کاف / در سخن افتاد و معنی بود صاف
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا چه شد احوال گرگ اندر نبرد

ادب کردن شیر گرگ را که در قسمت کردن بی ادبی کرد

گرگ را برکند سر آن سرفراز / تا نماند دو سری و امتیاز
فانتقمنا منهم است ای گرگ پیر / چون نبودی مرده در پیش امیر
بعد از آن رو شیر با روباه کرد / گفت این را بخش کن از بهر خورد
سجده کرد و گفت کین گاو سمین / چاشت خوردت باشد ای شاه گزین
وین بز از بهر میان روز را / یخنیی باشد شه پیروز را
وان دگر خرگوش بهر شام هم / شب چرهٔ این شاه با لطف و کرم
گفت ای روبه تو عدل افروختی / این چنین قسمت ز کی آموختی
از کجا آموختی این ای بزرگ / گفت ای شاه جهان از حال گرگ
گفت چون در عشق ما گشتی گرو / هر سه را برگیر و بستان و برو
روبها چون جملگی ما را شدی / چونت آزاریم چون تو ما شدی
ما ترا و جمله اشکاران ترا / پای بر گردون هفتم نه برآ
چون گرفتی عبرت از گرگ دنی / پس تو روبه نیستی شیر منی
عاقل آن باشد که عبرت گیرد از / مرگ یاران در بلای محترز
روبه آن دم بر زبان صد شکر راند / که مرا شیر از پی آن گرگ خواند
گر مرا اول بفرمودی که تو / بخش کن این را که بردی جان ازو
پس سپاس او را که ما را در جهان / کرد پیدا از پس پیشینیان
تا شنیدیم آن سیاستهای حق / بر قرون ماضیه اندر سبق
تا که ما از حال آن گرگان پیش / همچو روبه پاس خود داریم بیش
امت مرحومه زین رو خواندمان / آن رسول حق و صادق در بیان
استخوان و پشم آن گرگان عیان / بنگرید و پند گیرید ای مهان
عاقل از سر بنهد این هستی و باد / چون شنید انجام فرعونان و عاد
ور بننهد دیگران از حال او / عبرتی گیرند از اضلال او

تهدید نوح مر قوم را که با من مپیچید که من روپوشم با خدا بحقیقت می‌پیچید ای مخذولان در بیان این

گفت نوح ای سرکشان من من نیم / من ز جان مرده‌ام با جان زیم
چون بمردم از حواس بوالبشر / حق مرا شد سمع و ادراک و بصر
چونکه من من نیستم این دم ز هوست / پیش این دم هر که دم زد کافر اوست
هست اندر نقش این روباه شیر / سوی این روبه نشاید شد دلیر
گر ز روی صورتش می‌نگروی / غره شیران ازو می‌نشنوی
گر نبودی نوح را از حق یدی / پس جهانی را چرا بر هم زدی
صد هزاران شیر بود او در تنی / او چو آتش بود و عالم خرمنی
چونکه خرمن پاس عشر او نداشت / او چنان شعله بر آن خرمن گماشت
هر که او در پیش این شیر نهان / بی ادب چون گرگ بگشاید دهان
همچو گرگ آن شیر بر دراندش / فاتحهٔ منا انتقمنا خواندش
زخم یابد همچو گرگ از دست شیر / پیش شیر ابله بود کو شد دلیر
کاشکی آن زخم بر جسم آمدی / تا بدی کایمان و دل سالم بدی
قوتم بگسست چون اینجا رسید / چون توانم کرد این سر را پدید
همچو آن روبه کم اشکم کنید / پیش او روباه بازی کم کنید

جمله ما و من به پیش او نهید / ملک ملک اوست ملک او را دهید
چون فقیر آیید اندر راه راست / شیر و صید شیر خود آن شماست
زانکه او پاکست و سبحان وصف اوست / بی نیازست او ز نغز و مغز و پوست
هر شکار و هر کراماتی که هست / از برای بندگان آن شه است
نیست شه را طمع بهر خلق ساخت / این همه دولت خنک آنکو شناخت
آنکه دولت آفرید و دو سرا / ملک و دولتها چه کار آید ورا
پیش سبحان پس نگه دارید دل / تا نگردید از گمان بد خجل
کو ببیند سر و فکر و جستجو / همچو اندر شیر خالص تار مو
آنکه او بی نقش ساده سینه شد / نقشهای غیب را آیینه شد
سر ما را بی گمان موقن شود / زانکه مومن آینهٔ مومن بود
چون زند او نقد ما را بر محک / پس یقین را باز داند او ز شک
چون شود جانش محک نقدها / پس ببیند قلب را و نقد را

نشاندن پادشاهان صوفیان عارف را پیش روی خود تا چشمشان روشن شود

پادشاهان را چنان عادت بود / این شنیده باشی ار یادت بود
دست چپشان پهلوانان ایستند / زانکه دل پهلوی چپ باشد به بند
مشرف و اهل قلم بر دست راست / زانکه علم خط و ثبت آن دست راست
صوفیان را پیش رو موضع دهند / کآینهٔ جانند و ز آیینه بهند
سینه صیقلها زده در ذکر و فکر / تا پذیرد آینهٔ دل نقش بکر
هر که او از صلب فطرت خوب زاد / آینه در پیش او باید نهاد
عاشق آیینه باشد روی خوب / صیقل جان آمد و تقوی القلوب

آمدن مهمان پیش یوسف و تقاضا کردن یوسف ازو تحفه و ارمغان

آمد از آفاق یار مهربان / یوسف صدیق را شد میهمان
کآشنا بودند وقت کودکی / بر وسادهٔ آشنایی متکی
یاد دادش جور اخوان و حسد / گفت کان زنجیر بود و ما اسد
عار نبود شیر را از سلسله / نیست ما را از قضای حق گله
شیر را بر گردن ار زنجیر بود / بر همه زنجیرسازان میر بود
گفت چون بودی ز زندان و ز چاه / گفت همچون در محاق و کاست ماه
در محاق ار ماه نو گردد دوتا / نی در آخر بدر گردد در سما
گرچه دردانه به هاون کوفتند / نور چشم و دل شد و بیند بلند
گندمی را زیر خاک انداختند / پس ز خاکش خوشه‌ها بر ساختند
بار دیگر کوفتندش ز آسیا / قیمتش افزون و نان شد جانفزا
باز نان را زیر دندان کوفتند / گشت عقل و جان و فهم هوشمند
باز آن جان چونکه محو عشق گشت / یعجب الزراع آمد بعد کشت
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا که با یوسف چه گفت آن نیکمرد

گفتن مهمان یوسف را که آینه آوردمت ارمغان که روی خود را

بعد قصه گفتنش گفت ای فلان / هین چه آوردی تو ما را ارمغان
بر در یاران تهی دست آمدن / هست بی گندم سوی طاحون شدن
حق تعالی خلق را گوید به حشر / ارمغان کو از برای روز نشر
جئتمونا و فرادی بی نوا / هم بدان سان که خلقناکم کذا
هین چه آوردید دست آویز را / ارمغانی روز رستاخیز را
یا امید بازگشتنتان نبود / وعدهٔ امروز باطلتان نمود
وعدهٔ مهمانیش را منکری / پس ز مطبخ خاک و خاکستر بری
ور نه‌ای منکر چنین دست تهی / بر در آن دوست چون پا می‌نهی
اندکی صرفه بکن از خواب و خور / ارمغان بهر ملاقاتش ببر
شو قلیل النوم مما یهجعون / باش در اسحار از یستغفرون

اندکی جنبش بکن همچون جنین / تا ببخشندت حواس نوربین
وز جهان چون رحم بیرون شوی / از زمین در عرصه‌ی واسع شوی
آنک ارض الله واسع گفته‌اند / عرصه‌ای دان کانبیا در رفته‌اند
دل نگردد تنگ زان عرصه‌ی فراخ / نخل تر آنجا نگردد خشک شاخ
حاملی تو مر حواست را کنون / کند و مانده می‌شوی و سرنگون
چونک محمولی نه حامل وقت خواب / ماندگی رفت و شدی بی‌رنج و تاب
چاشنی‌ای دان تو حال خواب را / پیش محمولی حال اولیا
اولیا اصحاب کهفند ای عنود / در قیام و در تقلب هم رقود
می‌کشدشان بی‌تکلف در فعال / بی‌خبر ذات الیمین ذات الشمال
چیست آن ذات الیمین فعل حسن / چیست آن ذات الشمال اشغال تن
می‌رود این هر دو کار از انبیا / بی‌خبر زین هر دو ایشان چون صدا
گر صدایت بشنواند خیر و شر / ذات که باشد ز هر دو بی‌خبر

گفتن مهمان یوسف را علیه السلام که آوردمت ارمغان آینه که هر باری که در وی نگری روی خوب خویش ببینی مرا یاد کنی

گفت یوسف هین بیاور ارمغان / او ز شرم این تقاضا زد فغان
گفت من چند ارمغان جستم ترا / ارمغانی در نظر نامد مرا
حبه را جانب کان چون برم / قطره را سوی عمان چون برم
زیره را من سوی کرمان آورم / گر به پیش تو دل و جان آورم
نیست تخمی کاندرین انبار نیست / غیر حسن تو که آن را یار نیست
لایق آن دیدم که من آیینه‌ای / پیش تو آرم چو نور سینه‌ای
تا ببینی روی خوب خود در آن / ای تو چون خورشید شمع آسمان
آینه آوردمت ای روشنی / تا چو بینی روی خود یادم کنی
آینه بیرون کشید او از بغل / خوب را آیینه باشد مشتغل
آینه‌ی هستی چه باشد نیستی / نیستی بر گر تو ابله نیستی
هستی اندر نیستی بتوان نمود / مالداران بر فقیر آرند جود
آینه‌ی صافی نان خود گرسنه است / سوخته هم آینه‌ی آتش زنست
نیستی و نقص هر جایی که خاست / آینه‌ی خوبی جمله‌ی پیشه‌هاست
چونک جامه چست و دوزیده بود / مظهر فرهنگ درزی چون شود
ناتراشیده همی باید جذوع / تا دروگر اصل سازد یا فروع
خواجه‌ی اشکسته‌بند آنجا رود / کاندر آنجا پای اشکسته بود
کی شود چون نیست رنجور نزار / آن جمال صنعت طب آشکار
خواری و دونی مسها بر ملا / گر نباشد کی نماید کیمیا
نقصها آیینه‌ی وصف کمال / وان حقارت آینه‌ی عز و جلال
زانک ضد را ضد کند پیدا یقین / زانک با سرکه پدیدست انگبین
هر که نقص خویش را دید و شناخت / اندر استکمال خود ده اسبه تاخت
زان نمی‌پرد به سوی ذوالجلال / کو گمانی می‌برد خود را کمال
علتی بتر ز پندار کمال / نیست اندر جان تو ای مغرور ضلال
از دل و از دیده‌ات بس خون رود / تا ز تو این معجبی بیرون رود
علت ابلیس انا خیری بدست / وین مرض در نفس هر مخلوق هست
گرچه خود را بس شکسته بیند او / آب صافی دان و سرگین زیر جو
چون بشوراند ترا در امتحان / آب سرگین رنگ گردد در زمان
در تک جو هست سرگین ای فتی / گرچه جو صافی نماید مر ترا
هست پیر راه‌دان پرفطن / جویهای نفس و تن را جوی کن
جوی خود را کی تواند پاک کرد / نافع از علم خدا شد علم مرد
کی تراشد تیغ دسته‌ی خویش را / رو به جراحی سپار این ریش را
بر سر هر ریش جمع آمد مگس / تا نبیند قبح ریش خویش کس

آن مگس اندیشه‌ها و مال تو / ریش تو آن ظلمت احوال تو
ور نهد مرهم بر آن ریش تو پیر / آن زمان ساکن شود درد و نفیر
تا که پندارد که صحت یافته است / پرتو مرهم بر آنجا تافته است
هین ز مرهم سر مکش ای پشت‌ریش / وان ز پرتو دان مدان از اصل خویش

مرتد شدن کاتب وحی بسبب آنکه پرتو وحی برو زد و آن آیت را پیش از رسول علیه السلام خواند

پیش از عثمان یکی نساخ بود / کو به نسخ وحی جدی می‌نمود
چون نبی از وحی فرمودی سبق / او همان را وانبشتی بر ورق
پرتو آن وحی بر وی تافتی / او درون خویش حکمت یافتی
عین آن حکمت بفرمودی رسول / زین قدر گمراه شد آن بوالفضول
کانچ می‌گوید رسول مستنیر / مر مرا هست آن حقیقت در ضمیر
پرتو اندیشه‌اش زد بر رسول / قهر حق آورد بر جانش حلول
هم ز نساخی بر آمد هم ز دین / شد عدوی مصطفی و دین به کین
مصطفی فرمود کای گبر عنود / چون سیه گشتی اگر نور از تو بود
گر تو ینبوع الهی بوده‌ای / این چنین آب سیه نگشوده‌ای
تا که ناموسش به پیش این و آن / نشکند بربست این او را دهان
اندرون می‌سوختش هم زین سبب / توبه کردن می‌نیارست این عجب
آه می‌کرد و نبودش آه سود / چون درآمد تیغ و سر را در ربود
کرده حق ناموس را صد من حدید / ای بسا بسته به بند ناپدید
کبر و کفر آن سان ببست آن راه را / که نیارد کرد ظاهر آه را
گفت اغلالا فهم به مقمحون / نیست آن اغلال بر ما از برون
خلفهم سدا فاغشیناهم / می‌نبیند بند را پیش و پس او
رنگ صحرا دارد آن سدی که خاست / او نمی‌داند که آن سد قضاست
شاهد تو سد روی شاهدست / مرشد تو سد گفت مرشدست
ای بسا کفار را سودای دین / بندشان ناموس و کبر آن و این
بند پنهان لیک از آهن بتر / بند آهن را کند پاره تبر
بند آهن را توان کردن جدا / بند غیبی را نداند کس دوا
مرد را زنبور اگر نیشی زند / طبع او آن لحظه بر دفعی تند
زخم نیش اما چو از هستی تست / غم قوی باشد نگردد درد سست
شرح این از سینه بیرون می‌جهد / لیک می‌ترسم که نومیدی دهد
نی مشو نومید و خود را شاد کن / ای طبیب رنج ناسور کهن
کای محب عفو از ما عفو کن / پیش آن فریادرس فریاد کن
عکس حکمت آن شقی را یاوه کرد / خود مبین تا برنیارد از تو گرد
ای برادر بر تو حکمت جاریه است / آن ز ابدالست و بر تو عاریه است
گرچه در خود خانه نوری یافته است / آن ز همسایه‌ی منور تافته است
شکر کن غره مشو بینی مکن / گوش دار و هیچ خودبینی مکن
صد دریغ و درد کین عاریتی / امتان را دور کرد از امتی
من غلام آنک او در هر رباط / خویش را واصل نداند بر سماط
بس رباطی که بباید ترک کرد / تا به مسکن در رسد یک روز مرد
گرچه آهن سرخ شد او سرخ نیست / پرتو عاریت آتش زنیست
گر شود پرنور روزن یا سرا / تو مدان روشن مگر خورشید را
ور در و دیوار گوید روشنم / پرتو غیری ندارم این منم
پس بگوید آفتاب ای نارشید / چونک من غایب شوم آید پدید
سبزه‌ها گویند ما سبز از خودیم / شاد و خندانیم و بس عالی قدیم
فصل تابستان بگوید ای امم / خویش را بینید چون من بگذرم
تن همی نازد به خوبی و جمال / روح پنهان کرده فر و پر و بال
گویدش کای مزبله تو کیستی / یک دو روز از پرتو من زیستی

قبح و نازش می‌بخندد در جهان ... باش تا که من شوم از تو جهان
تا که پیران در گور یارانت کنند ... طعمهٔ موران و مارانت کنند
پیش از آنکه تو بگیرد آن کسی ... گو به پیش تو همی مردی بسی
پرتو روحست نطق و چشم و گوش ... پرتو آتش بود در آب جوش
آنچنانکه پرتو جان بر تن است ... پرتو ابدال بر جان من است
جان جان چون واکشد پا را ز جان ... جان چنان گردد که بی‌جان تن بدان
سر از آن رو می‌نهم من بر زمین ... تا گواهم باشد اندر یوم دین
یوم دین که زلزلت زلزالها ... این زمین باشد گواه حالها
کو تحدث جهرة اخبارها ... در سخن آید زمین و خاره‌ها
فلسفی منکر شود در فکر و ظن ... گو برو سر را بر آن دیوار زن
نطق آب و نطق خاک و نطق گل ... هست محسوس حواس اهل دل
فلسفی کو منکر حنانه است ... از حواس اولیا بیگانه است
گوید او که پرتو سودای خلق ... بس خیالات آورد در رای خلق
بلکه عکس آن فساد و کفر او ... این خیال منکری را زد بر او
فلسفی مر دیو را منکر شود ... در همان دم سخرهٔ دیوی بود
گر ندیدی دیو را خود را ببین ... بی جنون نبود کبودی بر جبین
هر که را در دل شک و پیچانی است ... در جهان او فلسفی پنهانی است
می‌نماید اعتقاد و گاه گاه ... آن رگ فلسف کند رویش سیاه
الحذر ای مؤمنان کان در شماست ... در شما بس عالم بی‌منتهاست
جمله هفتاد و دو ملت در تو است ... وه که روزی آن برآرد از تو دست
هر که او را برگ این ایمان بود ... همچو برگ از بیم این لرزان بود
بر بلیس و دیو از آن خندیده‌ای ... که تو خود را نیک مردم دیده‌ای
چون کند جان بازگونه پوستین ... چند واویلی برآید ز اهل دین
بر دکان هر زرنما خندان شده است ... زانکه سنگ امتحان پنهان شده است
پرده ای ستار از ما بر مگیر ... باش اندر امتحان ما مجیر
قلب پهلو می‌زند با زر به شب ... انتظار روز می‌دارد ذهب
با زبان حال زر گوید که باش ... ای مزور تا برآید روز فاش
صد هزاران سال ابلیس لعین ... بود ابدال و امیرالمؤمنین
پنجه زد با آدم از نازی که داشت ... گشت رسوا همچو سرگین وقت چاشت

دعا کردن بلعم باعور بر موسی و قوم او که یارب ازین شهر که حصار داده بی‌مراد بازگردان و مستجاب شدن دعای او و حیران ماندن در تیه چهل سال

بلعم باعور را خلق جهان ... سغبه شد مانند عیسی زمان
سجده ناوردند کس را دون او ... صحت رنجور بود افسون او
پنجه زد با موسی از کبر و کمال ... آنچنان شد که شنیدستی تو حال
صد هزار ابلیس و بلعم در جهان ... همچنین بودست پیدا و نهان
این دو را مشهور گردانید اله ... تا که باشند این دو بر باقی گواه
این دو دزد آویخت بر دار بلند ... ورنه اندر قهر بس دزدان بدند
این دو را پرچم بسوی شهر برد ... کشتگان قهر را نتوان شمرد
نازنینی تو ولی در حد خویش ... الله الله پا منه از حد بیش
گر زنی بر نازنین‌تر از خودت ... در تگ هفتم زمین زیر آردت
قصهٔ عاد و ثمود از بهر چیست ... تا بدانی کانبیا را نازکیست
این نشان خسف و قذف و صاعقه ... شد بیان عز نفس ناطقه
جمله حیوان را پی انسان بکش ... جمله انسان را بکش از بهر هش
هش چه باشد عقل کل هوشمند ... هوش جزوی هش بود اما نژند
جمله حیوانات وحشی ز آدمی ... باشد از حیوان انسی در کمی

خون آنها نظر را باشد سبیل ... زانکه وحشی‌اند از عقل جلیل
عزت وحشی بدین ساقط شدست ... که مر انسان را مخالف آمدست
پس چه عزت باشدت ای نادره ... چون شدی تو حمر مستنفره
خر نشاید کشت از بهر صلاح ... چون شود وحشی شود خونش مباح
گرچه خر را دانش زاجر نبود ... هیچ معذورش نمی‌دارد ودود
پس چو وحشی شد از آن دم آدمی ... کی بود معذور ای یار سمی
لاجرم کفار را شد خون مباح ... همچو وحشی پیش نشاب و رماح
جفت و فرزندانشان جمله سبیل ... زانکه مردودند و بی‌عقل و ذلیل
باز عقلی کو رمد از عقل عقل ... کرد از عقلی به حیوانات نقل

اعتماد کردن هاروت و ماروت بر عصمت خویش و امیری اهل دنیا خواستن و در فتنه افتادن

همچو هاروت و چو ماروت شهیر ... از بطر خوردند زهرآلود تیر
اعتمادی بودشان بر قدس خویش ... چیست بر شیر اعتماد گاومیش
گرچه او با شاخ صد چاره کند ... شاخ شاخش شیر نر پاره کند
گر شود پر شاخ همچون خارپشت ... شیر خواهد گاو را ناچار کشت
گرچه صرصر بس درختان می‌کند ... با گیاه تر وی احسان می‌کند
بر ضعیفی گیاه آن باد تند ... رحم کرد ای دل تو از قوت ملند
تیشه را ز انبوهی شاخ درخت ... کی هراس آید ببرد لخت لخت
لیک بر برگی نکوبد خویش را ... جز که بر نیشی نکوبد نیش را
شعله را ز انبوهی هیزم چه غم ... کی رمد قصاب از انبوهی غنم
پیش معنی چیست صورت بس زبون ... چرخ را معنیش می‌دارد نگون
تو قیاس از چرخ دولابی بگیر ... گردشش از کیست از عقل مشیر
گردش این قالب همچون سپر ... هست از روح مستر ای پسر
گردش این باد از معنی اوست ... همچو چرخی کو اسیر آب جوست
جزر و مد و دخل و خرج این نفس ... از که باشد جز ز جان پر هوس
گاه جیمش می‌کند گه حا و دال ... گاه صلحش می‌کند گاهی جدال
همچنان این باد را یزدان ما ... کرده بد بر عاد همچون اژدها
باز هم این باد را بر مؤمنان ... کرده او از صلح و مراعات و امان
گفت المعنی هو الله شیخ دین ... بحر معنیهای رب العالمین
جمله اطباق زمین و آسمان ... همچو خاشاکی در آن بحر روان
حمله‌ها و رقص خاشاک اندر آب ... هم ز آب آمد به وقت اضطراب
چونکه ساکن خواهدش کرد از مری ... سوی ساحل افکند خاشاک را
چونکه کشد از ساحلش در موج گاه ... آن کند با او که آتش با گیاه
این سخن پایان ندارد باز دان ... جانب هاروت و ماروت ای جوان

بقیهٔ قصهٔ هاروت و ماروت و عقوبت ایشان در دنیا به چاه بابل

چون گناه و فسق خلقان جهان ... می‌شدی بر هر دو روشن از نهان
دست خاییدن گرفتندی ز خشم ... لیک عیب خود ندیدندی به چشم
خویش در آیینه دید آن زشت مرد ... رو بگردانید از آن و خشم کرد
خویشبین چون از کسی جرمی بدید ... آتشی اندر وی از دوزخ شد پدید
حمیت دین خواند او آن کبر را ... ننگرد در خویش نفس گبر را
حمیت دین را نشانی دیگر است ... که از آن آتش جهانی اخضر است
گفت حقشان گر شما روشنگرید ... در سیه‌کاران مغفل منگرید
شکر گویید ای سپاه و چاکران ... رسته‌اید از شهوت و از چاکران
گر از آن معنی نهم من بر شما ... مر شما را بیش نپذیرد سما
عصمتی که مر شما را در تن است ... آن ز عکس عصمت و حفظ من است
آن ز من بینید نه از خود هین و هین ... تا نچربد بر شما دیو لعین
آنچنانکه کاتب وحی رسول ... دید حکمت در خود و نور اصول

خوش سرایم چون مرغان خدا / بشنود آن بی‌صفیری‌ها صدا
من مرغ را اگر واصف شوی / بر مراد مرغ کی واقف شوی
گر بیاموزی صفیر بلبلی / تو چه دانی کو چه دارد با گلی
ور بدانی باشد آن هم از گمان / چون ز لب جنبان گمانهای کران

بعیادت رفتن کر همسایهٔ رنجور خویش را

آن کری را گفت افزون مایه‌ای / که ترا رنجور شد همسایه‌ای
گفت با خود کر که با گوش گران / من چه دریابم ز گفت آن جوان
خاصه رنجور و ضعیف آواز شد / لیک باید رفت آنجا نیست بد
چون ببینم کان لبش جنبان شود / من قیاسی گیرم آن را هم ز خود
چون بگویم چونی ای محنت کشم / او بخواهد گفت نیکم یا خوشم
من بگویم شکر چه خوردی ابا / او بگوید شربتی یا ماشبا
من بگویم صح نوشت کیست آن / از طبیبان پیش تو گوید فلان
من بگویم بس مبارک پاست او / چونکه او آمد شود کارت نکو
پای او را آزمودستیم ما / هر کجا شد می‌شود حاجت روا
این جوابات قیاسی راست کرد / پیش آن رنجور شد آن نیکمرد
گفت چونی گفت مردم گفت شکر / گشت ازین رنجور پر آزار و نکر
کاین چه شکرست او عدوی ما بدست / کر قیاسی کرد و آن کژ آمدست
بعد از آن گفتش چه خوردی گفت زهر / گفت نوشت باد افزون گشت قهر
بعد از آن گفت از طبیبان کیست او / کو همی آید بچاره پیش تو
گفت عزرائیل می‌آید برو / گفت پایش بس مبارک شاد شو
کر برون آمد بگفت او شادمان / شکر کش کردم مراعات این زمان
گفت رنجور این عدوی جان ماست / ما ندانستیم کو کان جفاست
خاطر رنجور جویان صد سقط / تا که پیغامش کند از هر نمط
چون کسی کو خورده باشد آش بد / می‌بشوراند دلش تا قی کند
کظم غیظ است این بیرون مکن / تا بیابی در جزا شیرین سخن
چون نبودش صبر می‌پیچید او / کاین سگ ملعون که گفتش کو
تا بریزم بر وی آنچه گفته بود / کان زمان شیر ضمیرم خفته بود
چون عیادت بهر دل آرامیست / این عیادت نیست دشمن کامیست
تا ببیند دشمن خود را نزار / تا بگیرد خاطر زشتش قرار
بس کسان کایشان عبادتها کنند / دل برضوان و ثواب آن نهند
خود حقیقت معصیت باشد خفی / بس کدر کان را تو پنداری صفی
همچو آن کر که همی پنداشتست / کان نکویی کرد و آن برعکس جست
او نشسته خوش که خدمت کرده‌ام / حق همسایه بجا آورده‌ام
بهر خود او آتشی افروختست / در دل رنجور خود را سوختست
فاتقوا النار التی اوقدتم / انکم فی المعصیة ازددتم
گفت پیغمبر بیک صاحب ریا / صل انک لم تصل یا فتی
از برای چاره این خوفها / آمد اندر هر نمازی اهدنا
کاین نمازم را میامیز ای خدا / با نماز ضالین و اهل ریا
از قیاسی که بکرد آن کر گزین / صحبت ده ساله باطل شد بدین
خاصه با خواجه قیاس حس دون / اندر آن وحیی که هست از حد فزون
گوش حس تو بحرف ار در خورست / دان که گوش غیب گیر تو کرست

اول کسی که در مقابلهٔ نص قیاس آورد ابلیس بود

اول آنکس کین قیاسکها نمود / پیش انوار خدا ابلیس بود
گفت نار از خاک بی‌شک بهترست / من ز نار و او ز خاک اکدرست
پس قیاس فرع بر اصلش کنیم / او ز ظلمت ما ز نور روشنیم
گفت حق نی بلکه لا انساب شد / زهد و تقوی فضل را محراب شد

این نه میراث جهان فانیست / که بانسابش بیابی جانیست
بلکه این میراثهای انبیاست / وارث این جانهای اتقیاست
پور آن بوجهل شد مؤمن عیان / پور آن نوح نبی از گمرهان
زادهٔ خاکی منور شد چو ماه / زادهٔ آتش تویی رو رو سیاه
این قیاسات و تحری روز ابر / یا بشب مر قبله را کردست حبر
لیک با خورشید و کعبه پیش رو / این قیاس و این تحری را مجو
کعبه نادیده مکن رو زو متاب / از قیاس الله اعلم بالصواب
چون صفیری بشنوی از مرغ حق / ظاهرش را یاد گیری چون سبق
وانگهی از خود قیاساتی کنی / مر خیال محض را ذاتی کنی
اصطلاحاتیست مر ابدال را / که نباشد زان خبر غوال را
منطق الطیری بنطق آموختی / صد قیاس و صد هوس افروختی
همچو آن رنجور دلها از تو خست / کر به پندار اصابت گشته مست
کاتب وحی از آواز مرغ / برده ظنی کو بود همباز مرغ
مرغ پری زد مر او را کور کرد / نک فرو بردش بقعر مرگ و درد
هین بعکسی یا بظنی هم شما / در میفتید از مقامات سما
گرچه هاروتید و ماروت و فزون / از همه بر بام نحن الصافون
بر بدیهای بدان رحمت کنید / بر منی و خویش بینی کم تنید
هین مبادا غیرت آید از کمین / سرنگون افتید در قعر زمین
هر دو گفتند ای خدا فرمان تراست / بی امان تو امانی خود کجاست
این همی گفتند و دلشان می‌طپید / بد کجا آید ز ما نعم العبید
خار خاری دو فرشته هم نهشت / تا که تخم خویش بینی را نکشت
پس همی گفتند کای ارکانیان / بی‌خبر از پاکی روحانیان
ما برین گردون تتقها می‌تنیم / بر زمین آییم و شادروان زنیم
عدل ورزیم و عبادت آوریم / باز هر شب سوی گردون بر پریم
تا شویم اعجوبهٔ دور زمان / تا نهیم اندر زمین امن و امان
آن قیاس حال گردون بر زمین / راست ناید فرق دارد در کمین

در بیان آنکه حال خود و مستی خود پنهان باید داشت از جاهلان

بشنو الفاظ حکیم پرده‌ای / سر همانجا نه که باده خورده‌ای
مستی از میخانه چون ظالم شده / تسخر و بازیچهٔ اطفال شد
می‌فتاد او سو بسو بر هر رهی / در گل و می‌خنددش هر ابلهی
او چنین و کودکان اندر پیش / بی‌خبر از مستی و ذوق میش
خلق اطفالند جز مست خدا / نیست بالغ جز رهیده از هوا
گفت دنیا لعب و لهوست و شما / کودکید و راست فرماید خدا
از لعب بیرون نرفتی کودکی / بی ذکات روح کی باشی ذکی
چون جماع طفل دان این شهوتی / که همی رانند اینجا ای فتی
آن جماع طفل چه بود بازیی / با جماع رستمی و غازیی
جنگ خلقان همچو جنگ کودکان / جمله بی‌معنی و بی‌مغز و مهان
جمله با شمشیر چوبین جنگشان / جمله در لاینفعی آهنگشان
جمله‌شان گشته سواره بر نیی / کاین براق ماست یا دلدل پیی
حاملند و خود ز جهل افراشته / راکب و محمول ره پنداشته
باش تا روزی که محمولان حق / اسب تازان بگذرند از نه طبق
تعرج الروح الیه و الملک / من عروج الروح یهتز الفلک
همچو طفلان جمله‌تان دامن سوار / گوشهٔ دامن گرفته اسب‌وار
از حق ان الظن لا یغنی رسید / مرکب ظن بر فلکها کی دوید
اغلب الظنین فی ترجیح ذا / لا تماری الشمس فی توضیحها
آنگهی بینید مرکبهای خویش / مرکبی سازیده‌اید از پای خویش

وهم و فکر و حس و ادراک شما / همچو نی دان مرکب کودکا
علمهای اهل دل حمالشان / علمهای اهل تن احمالشان
علم چون بر دل زند یاری شود / علم چون بر تن زند باری شود
گفت ایزد یحمل اسفاره / بار باشد علم کان نبود ز هو
علم کان نبود ز هو بی واسطه / آن نپاید همچو رنگ ماشطه
لیک چون این بار را نیکو کشی / بار برگیرند و بخشندت خوشی
هین مکش بهر هوا آن بار علم / تا شوی راکب تو بر رهوار علم
از هواها کی رهی بی جام هو / ای ز هو قانع شده با نام هو
از صفت وز نام چه زاید خیال / وان خیالش هست دلال وصال
دیده‌ای دلال بی مدلول هیچ / تا نباشد جاده نبود غول هیچ
هیچ نامی بی حقیقت دیده‌ای / یا ز کاف و لام گل گل چیده‌ای
اسم خواندی رو مسمی را بجوی / مه به بالا دان نه اندر آب جوی
گر ز نام و حرف خواهی بگذری / پاک کن خود را ز خود هین یکسری
همچو آهن ز آهنی بی رنگ شو / در ریاضت آینهٔ بی زنگ شو
خویش را صافی کن از اوصاف خود / تا ببینی ذات پاک صاف خود
بینی اندر دل علوم انبیا / بی کتاب و بی معید و اوستا
گفت پیغمبر که هست از امتم / کو بود هم گوهر و هم همتم
مر مرا زان نور بیند جانشان / که من ایشان را همی بینم بدان
بی صحیحین و احادیث و روات / بلک اندر مشرب آب حیات
سر امسینا لکردیا بدان / راز اصبحنا عرابیا بخوان
ور مثالی باید از علم نهان / قصه گو از رومیان و چینیان

قصهٔ مری رومیان با چینیان در علم نقاشی

چینیان گفتند ما نقاش‌تر / رومیان گفتند ما را کر و فر
گفت سلطان امتحان خواهم درین / کز شماها کیست در دعوی گزین
اهل چین و روم چون حاضر شدند / رومیان در علم واقف‌تر بدند
چینیان گفتند یک خانه به ما / خاص بسپارید و یک آن شما
بود دو خانه مقابل در بدر / زان یکی چینی ستد رومی دگر
چینیان صد رنگ از شه خواستند / پس خزینه باز کرد آن ارجمند
هر صباحی از خزینه رنگها / چینیان را راتبه بود از عطا
رومیان گفتند نه نقش و نه رنگ / در خور آید کار را جز دفع زنگ
در فرو بستند و صیقل می‌زدند / همچو گردون صاف و ساده آینه
از دو صد رنگی به بی‌رنگی رهیست / رنگ چون ابرست و بی‌رنگی مهیست
هرچه اندر ابر ضو بینی و تاب / آن ز اختر دان و ماه و آفتاب
چینیان چون از عمل باز آمدند / از پی شادی دهلها می‌زدند
شه درآمد دید آنجا نقشها / می‌ربود آن عقل را و فهم را
بعد از آن آمد بسوی رومیان / پرده را بالا کشیدند از میان
عکس آن تصویر و آن کردارها / زد برین صافی شده دیوارها
هرچه آنجا دید اینجا به نمود / دیده را از دیده خانه می‌ربود
رومیان آن صوفیانند ای پدر / بی ز تکرار و کتاب و بی هنر
لیک صیقل کرده‌اند آن سینه‌ها / پاک از آز و حرص و بخل و کینه‌ها
آن صفای آینه وصف دلست / صورت بی منتها را قابلست
صورت بی صورت بی حد غیب / ز آینهٔ دل تافت بر موسی ز جیب
گرچه آن صورت نگنجد در فلک / نی به عرش و فرش و دریا و سمک
زانک محدودست و معدودست آن / آینهٔ دل را نباشد حد بدان
عقل اینجا ساکت آمد یا مضل / زانک دل با اوست یا خود اوست دل
عکس هر نقشی نتابد تا ابد / جز ز دل هم با عدد هم بی عدد

تا ابد هر نقش نو کاید برو / می‌نماید بی حجابی اندرو
اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ / هر دمی بینند خوبی بی درنگ
نقش و قشر علم را بگذاشتند / رایت علم الیقین افراشتند
رفت فکر و روشنایی یافتند / نحر و بحر آشنایی یافتند
کس نیابد بر دل ایشان ظفر / بر صدف آید ضرر نی بر گهر
مرگ کین جمله ازو در وحشتند / می‌کنند این قوم بر وی ریشخند
گرچه نحو و فقه را بگذاشتند / لیک محو و فقر را برداشتند
تا نقوش هشت جنت تافتست / لوح دلشان را پذیرا یافتست
برترند از عرش و کرسی و خلا / ساکنان مقعد صدق خدا

پرسیدن پیغمبر زید را که امروز چونی و چون برخاستی و جواب او حضرت رسالت را که اصبحت مؤمنا یا رسول الله

گفت پیغمبر صباحی زید را / کیف اصبحت ای رفیق با صفا
گفت عبدا مؤمنا باز اوش گفت / کو نشان از باغ ایمان گر شکفت
گفت تشنه بوده‌ام من روزها / شب نخفتستم ز عشق و سوزها
تا ز روز و شب گذر کردم چنان / که ز اسپر بگذرد نوک سنان
که از آن سو جمله ملت یکیست / صد هزاران سال و یک ساعت یکیست
هست ازل را و ابد را اتحاد / عقل را ره نیست سوی افتقاد
گفت ازین ره کو ره آوردی بیار / در خور فهم و عقول این دیار
گفت خلقان چون ببینند آسمان / من ببینم عرش را با عرشیان
هشت جنت هفت دوزخ پیش من / هست پیدا همچو بت پیش شمن
یک به یک وا می‌شناسم خلق را / همچو گندم من ز جو در آسیا
که بهشتی کیست و بیگانه کیست / پیش من پیدا چو مار و ماهیست
این زمان پیدا شده بر این گروه / یوم تبیض و تسود الوجوه
پیش ازین هر چند جان پر عیب بود / در رحم بود و ز خلقان غیب بود
الشقی من شقی فی بطن ام / من سمات الجسم یعرف حالهم
تن چو مادر طفل جان را حامله / مرگ درد زادنست و زلزله
جمله جانهای گذشته منتظر / تا چگونه زاید آن جان بطر
زنگیان گویند خود از ماست او / رومیان گویند بس زیباست او
چون بزاید در جهان جان وجود / پس نماند اختلاف بیض و سود
گر بود زنگی برندش زنگیان / رومی را رومی برد هم از میان
تا نزاد او مشکلات عالمست / آنکه نازاده شناسد او کمست
او مگر ینظر بنور الله بود / کاندرون پوست او را ره بود
اصل آب نطفه اسپیدست و خوش / لیک عکس جان رومی و حبش
می‌دهد رنگ احسن التقویم را / تا به اسفل می‌برد این نیم را
این سخن پایان ندارد باز ران / تا نمانیم از قطار کاروان
یوم تبیض و تسود وجوه / ترک و هندو شهره گردد زان گروه
در رحم پیدا نباشد هند و ترک / چونک زاید بیندش زار و سترگ

گفتن پیغمبر زید را که فاش [illegible] خاموش باش

جمله را چون روز رستاخیز من / فاش می‌بینم عیان از مرد و زن
هین بگویم یا فرو بندم نفس / لب گزیدش مصطفی یعنی که بس
یا رسول الله بگویم سر حشر / در جهان پیدا کنم امروز نشر
هل مرا تا پرده‌ها را بر درم / تا چو خورشیدی بتابد گوهرم
تا کسوف آید ز من خورشید را / تا نمایم نخل را و بید را
وانمایم راز رستاخیز را / نقد را و نقد قلب آمیز را
دستها ببریده اصحاب شمال / وانمایم رنگ کفر و رنگ آل
وانمایم هفت سوراخ نفاق / در ضیای ماه بی خسف و محاق

وا نمایم من پلاس اشقیا / بشنوانم طبل و کوس انبیا
دوزخ و جنات و برزخ در میان / پیش چشم کافران آرم عیان
وا نمایم حوض کوثر را بجوش / کاب بر روشان زند بانگش بگوش
و آن کسان کز تشنه گردش دوان / گشته‌اند این دم نمایم من عیان
می‌بساید دوششان بر دوش من / نعره‌هاشان می‌رسد در گوش من
اهل جنت پیش چشمم ز اختیار / در کشیده یکدگر را در کنار
دست همدیگر زیارت می‌کنند / از لبان هم بوسه غارت می‌کنند
کر شد این گوشم ز بانگ آه آه / از خسان و نعره وا حسرتاه
این اشارتهاست گویم از نغول / لیک می‌ترسم ز آزار رسول
همچنین می‌گفت سرمست و خراب / داد پیغمبر گریبانش بتاب
گفت هین درکش که اسپت گرم شد / عکس حق لا یستحی زد شرم شد
آینهٔ تو جست بیرون از غلاف / آینه و میزان کجا گوید خلاف
آینه و میزان کجا بندد نفس / بهر آزار و حیای هیچ کس
آینه و میزان محکهای سنی / گر دو صد سالش تو خدمتها کنی
کز برای من بپوشان راستی / بر فزون بنما و منما کاستی
اوت گوید ریش و سبلت بر مخند / آینه و میزان و آنگه ریو و بند
چون خدا ما را برای آن فراخت / که بما بتوان حقیقت را شناخت
این نباشد ما چه ارزیم ای جوان / کی شویم آیین روی نیکوان
لیک درکش در بغل آیینه را / گر تجلی کرد سینا سینه را
گفت آخر هیچ گنجد در بغل / آفتاب حق و خورشید ازل
هم دغل را هم بغل را بر درد / نه جنونی ماند بپیشش نه خرد
گفت یک اصبع چو بر چشمش نهی / عالم از خورشید بینی تو تهی
یک سر انگشت پردهٔ ماه شد / وین نشان ساتری شاه شد
تا بپوشاند جهان را نقطه / مهر گردد منکسف از سقطه
همچو چشمهٔ سلسبیل و زنجبیل / هست در حکم بهشتی جلیل
چار جوی جنت اندر حکم ماست / این نه زور ما ز فرمان خداست
هر کجا خواهیم داریمش روان / همچو سحر اندر مراد ساحران
همچو این دو چشمهٔ چشم روان / هست در حکم دل و فرمان جان
گر بخواهد رفت سوی زهر و مار / ور بخواهد رفت سوی اعتبار
گر بخواهد سوی محسوسات رفت / ور بخواهد سوی ملبوسات رفت
گر بخواهد سوی کلیات راند / ور بخواهد حبس جزویات ماند
همچنین هر پنج حس چون نایزه / بر مراد و امر دل شد جایزه
هر طرف که دل اشارت کردشان / می‌رود هر پنج حس دامن‌کشان
دست و پا در امر دل اندر ملا / همچو اندر دست موسی آن عصا
دل بخواهد پا در آید زو برقص / یا گریزد سوی افزونی ز نقص
دل بخواهد دست آید در حساب / با اصابع تا نویسد او کتاب
دست در دست نهانی مانده است / او درون تن برون را رانده است
گر بخواهد بر عدو ماری شود / ور بخواهد بر ولی یاری شود
ور بخواهد کفچه در خوردنی / ور بخواهد همچو گرز ده منی
دل چه می‌گوید بدیشان ای عجب / طرفه وصلت طرفه پنهانی سبب
دل مگر مهر سلیمان یافته است / که مهار پنج حس بر تافته است
پنج حسی از برون میسور او / پنج حسی از درون مأمور او
ده حس است و هفت اندام و دگر / آنچ اندر گفت ناید می‌شمر
چون سلیمانی دلا در مهتری / بر پری و دیو زن انگشتری
گر درین ملکت بری باشی ز ریو / خاتم از دست تو نستاند دیو
بعد از آن عالم بگیرد اسم تو / دو جهان محکوم تو چون جسم تو

ور ز دستت دیو خاتم را برد / پادشاهی فوت شد بختت بمرد
بعد از آن یا حسرتا شد یا عباد / بر شما محتوم تا یوم التناد
مکر خود را گر تو انکار آوری / از ترازو و آینه کی جان بری

متهم کردن غلامان و خواجه‌تاشان مر لقمان را که آن میوه‌های ترونده را که می‌آوردیم او خورده است

بود لقمان پیش خواجهٔ خویشتن / در میان بندگانش خوار تن
می‌فرستاد او غلامان را بباغ / تا که میوه آیدش بهر فراغ
بود لقمان در غلامان چون طفیل / پر معانی تیره صورت همچو لیل
آن غلامان میوه‌های جمع را / خوش بخوردند از نهیب طمع را
خواجه را گفتند لقمان خورد آن / خواجه بر لقمان ترش گشت و گران
چون تفحص کرد لقمان از سبب / در عتاب خواجه‌اش بگشاد لب
گفت لقمان سیدا پیش خدا / بندهٔ خاین نباشد مرتضا
امتحان کن جمله‌مان را ای کریم / سیرمان درده تو از آب حمیم
بعد از آن ما را بصحرای کلان / تو سواره ما پیاده می‌دوان
آنگهان بنگر تو بدکردار را / صنعهای کاشف الاسرار را
گشت ساقی خواجه از آب حمیم / مر غلامان را و خوردند آن ز بیم
بعد از آن می‌راندشان در دشتها / می‌دویدندی میان کشتها
قی در افتادند ایشان از عنا / آب می‌آورد ز ایشان میوه‌ها
چونک لقمان را در آمد قی ز ناف / می‌برآمد از درونش آب صاف
حکمت لقمان چو داند این نمود / پس چه باشد حکمت رب الوجود
یوم تبلی السرائر کلها / بان منکم کامن لا یشتهی
چون سقوا ماء حمیما قطعت / جمله الاستار مما افظعت
نار زان آمد عذاب کافران / که حجر را نار باشد امتحان
آن دل چون سنگ ما را چند چند / نرم گفتیم و نمی‌پذرفت پند
ریش بد را داروی بد یافت رگ / مر سر خر را سزد دندان سگ
الخبیثات الخبیثین حکمت است / زشت را هم زشت جفت و بابت است
پس تو هر جفتی که می‌خواهی برو / محو و هم‌شکل صفات او بشو
نور خواهی مستعد نور شو / دور خواهی خویش بین و دور شو
ور رهی خواهی ازین سجن خرب / سر مکش از دوست واسجد واقترب

بقیه قصه زید در جواب رسول صلی الله

این سخن پایان ندارد خیز زید / بر براق ناطقه بربند قید
ناطقه چون فاضح آمد عیب را / می‌دراند پرده‌های غیب را
غیب مطلوب حق آمد چند گاه / این دهل زن را بران بربند راه
حق همی خواهد که نومیدان او / زین عبادت هم نگردانند رو
هم باومید مشرف می‌شوند / چند روزی در رکابش می‌دوند
خواهد آن رحمت بتابد بر همه / بر بد و نیک از عموم مرحمه
تک مران درکش عنان مستور به / هر کس از پندار خود مسرور به
حق همی خواهد که هر میر و اسیر / با رجا و خوف باشند و حذیر
این رجا و خوف در پرده بود / تا پس این پرده پرورده شود
چون دریدی پرده کو خوف و رجا / غیب را شد کر و فری بر ملا
بر لب جو برد ظنی یک فتی / که سلیمانست ماهیگیر ما
گر ویست این از چه فردست و خفیست / ور نه سیمای سلیمانیش چیست
اندرین اندیشه بود او دو دله / تا سلیمان گشت شاه و مستقل
دیو رفت از ملک و تخت او گریخت / تیغ بختش خون آن شیطان بریخت
کرد در انگشت خود انگشتری / جمع آمد لشکر دیو و پری
آمدند از بهر نظاره رجال / در میانشان آنکه بود صاحب خیال

چون ندارد نکته‌اش پیدا المشتری
رفت اندیشه که نقاشش بگسری

شد خیال غایب اندر سینه زفت
چونکه حاضر شد خیال او برفت

وهم افکند که خورشید راست
این تحری از پی نادیده است

گر سمای نور بی بارید نیست
هم زمین تاری بالیده نیست

یؤمنون بالغیب می‌باید مرا
زان ببستم روزن فانی سرا

چون شکافم آسمان را در ظهور
چون بگویم هل تری فیها فطور

تا درین ظلمت تحری گسترند
هر کسی رو جانبی می‌آورند

مدتی معکوس باشد کارها
شحنه را دزد آویزد بر دارها

تا که بس سلطان عالی همتی
بسته بنده خود آید مدتی

بندگی در غیب آید خوب و کش
حفظ غیب آید در استعباد خوش

قلعه داری کز کنار مملکت
دور از سلطان و سایهٔ سلطنت

پاس دارد قلعه را از دشمنان
قلعه نفروشد بمال بیکران

غایب از شه در کنار ثغرها
همچو حاضر او نگه دارد وفا

پیش شه او به بود از دیگران
که بخدمت حاضرند و جانفشان

پس بغیبت نیم ذره حفظ کار
به که اندر حاضری زان صد هزار

طاعت و ایمان کنون محمود شد
بعد مرگ اندر عیان مردود شد

چونکه غیب و غایب و روپوش به
پس دهان بربند و لب خاموش به

ای برادر دست وادار از سخن
خود خدا پیدا کند علم لدن

بس بود خورشید را رویش گواه
انی شیء اعظم الشاهد اله

نی بگویم چون قرین شد در بیان
هم خدا و هم ملک هم عالمان

یشهد الله و الملک و اهل العلوم
انه لا رب الا من یدوم

چون گواهی داد حق کی بود ملک
تا شود اندر گواهی مشترک

زانکه شعشاع و حضور آفتاب
بر نتابد چشم و دلهای خراب

چون خفاشی کو تف خورشید را
بر نتابد بگسلد امید را

پس ملایک را چو ما هم یار دان
جلوه‌گر خورشید را بر آسمان

کاین ضیا ما ز آفتابی ما بهیم
چو خلیفه بر ضعیفان ما شهیم

چون مه نو یا سه روزه یا که بدر
هر ملک دارد کمال و نور و قدر

همچو پرهای عقول انسیان
که بسی فرقستشان اندر میان

پس قرین هر بشر در نیک و بد
آن ملک باشد که مانندش بود

زاجتهاد نور خویش او در ربیع
بر مراتب هر ملک را آن شعاع

چشم اعمش چونکه خور را برنتافت
اختر او شمع شد تا ره بیافت

گفتن پیغمبر زید را که این سر را فاش‌تر ازین مگو

گفت پیغمبر که اصحابی نجوم
رهروان را شمع و شیطان را رجوم

هر کسیرا گر نظر بودی و زور
کو گرفتی ز آفتاب چرخ نور

کی ستاره حاجتستی ای ذلیل
که بدی بر نور خورشید او دلیل

هیچ ماه و اختری حاجت نبود
که بدی بر آفتابی چون شهود

ماه می‌گوید بخاک و ابر و فی
من بشر بودم ولی یوحی الی

چون شما تاریک بودم در نهاد
وحی خورشیدم چنین نوری بداد

ظلمتی دارم بنسبت با شموس
نور دارم بهر ظلمات نفوس

زان ضعیفم تا تو تابی آوری
که نه مرد آفتاب انوری

همچو شهد و سرکه در هم بافتم
تا برنج جگر ره یافتم

چون ز علت وا رهیدی ای رهین
سرکه را بگذار و می‌خور انگبین

تخت دل معمور شد پاک از هوا
بر وی الرحمن علی العرش استوی

حکم بر دل بعد ازین بی‌واسطه
حق کند چون یافت دل این رابطه

این سخن پایان ندارد زید کو
تا بگویم نیست رسوایی نکو

نیست حکمت گفتن این اسرار را
چو نیاید صبر سر اظهار را

رجوع به حکایت زید

زید را اکنون نیابی کو گریخت
جست از صف نعال و نعل ریخت

تو کی باشی زید هم خود را نیافت
همچو اختر که برو خورشید تافت

نه ازو نقشی بیابی نه نشان
نه کهی یابی به راه کهکشان

شد حواس و نطق با پایان ما
محو نور دانش سلطان ما

حسها و عقلهاشان در درون
موج در موج لدینا محضرون

چونکه شب آمد باز وقت بار شد
انجم پنهان شده بر کار شد

بیهشان را وا دهد حق هوشها
حلقه حلقه حلقه‌ها در گوشها

پای کوبان دست افشان در ثنا
ناز نازان ربنا احییتنا

آن جلود و آن عظام ریخته
فارسان گشته غبار انگیخته

حمله آرند از عدم سوی وجود
در قیامت هم شکور و هم کنود

سر چه می‌پیچی کنی نادیده‌ای
در عدم ز اول نه سر پیچیده‌ای

در عدم افشرده بودی پای خویش
که مرا که بر کند از جای خویش

می‌نبینی صنع ربانیت را
که کشید او موی پیشانیت را

تا کشیدت اندرین انواع حال
که نبودت در گمان و در خیال

آن عدم او را هماره بنده است
کار کن دیوا سلیمان زنده است

دیو می‌سازد جفان کالجواب
زهره نی تا دفع گوید یا جواب

خویش را بین چون همی لرزی ز بیم
مر عدم را نیز لرزان دان مقیم

ور تو دست اندر مناصب می‌زنی
هم ز ترس است آنکه جانی می‌کنی

هر چه جز عشق خدای احسن است
گر شکرخواریست آن جان کندن است

چیست جان کندن سوی مرگ آمدن
دست در آب حیاتی نازدن

خلق را دو دیده در خاک و ممات
صد گمان دارند در آب حیات

جهد کن تا صد گمان گردد نود
شب برو ور تو بخسپی شب رود

در شب تاریک جوی آن روز را
پیش کن آن عقل ظلمت سوز را

در شب بدرنگ بس نیکی بود
آب حیوان جفت تاریکی بود

سر ز خفتن کی توان برداشتن
با چنین صد تخم غفلت کاشتن

خواب مرده لقمهٔ مرده یار شد
خواجه خفت و دزد شب بر کار شد

تو نمی‌دانی که خصمانت کیند
ناریان خصم وجود خاکیند

نار خصم آب و فرزندان اوست
همچنان که آب خصم جان اوست

آب آتش را کشد زیرا که او
خصم فرزندان آبست و عدو

بعد ازین این نار نار شهوتست
کاندرو اصل گناه و زلتست

نار بیرونی به آبی بفسرد
نار شهوت تا به دوزخ می‌برد

نار شهوت می‌نیارامد به آب
زانکه دارد طبع دوزخ در عذاب

نار شهوت را چه چاره نور دین
نورکم اطفاء نار الکافرین

چه کشد این نار را نور خدا
نور ابراهیم را ساز اوستا

تا ز نار نفس چون نمرود تو
وا رهد این جسم همچون عود تو

شهوت ناری به راندن کم نشد
او به ماندن کم شود بی هیچ بد

کی بمیرد آتش از هیزم کشی
تا که هیزم می‌نهی بر آتشی

چونکه هیزم باز گیری نار مرد
زانکه تقوی آب سوی نار برد

کی سیه گردد ز آتش روی خوب
کو نهد گلگونه از تقوی القلوب

آتش افتادن در شهر در ایام عمر رض

آتشی افتاد در عهد عمر
همچو چوب خشک می‌خورد او حجر

در فتاد اندر بنا و خانه‌ها
تا زد اندر پر مرغ و لانه‌ها

نیم شهر از شعله‌ها آتش گرفت
آب می‌ترسید از آن و می‌شکفت

مشکهای آب و سرکه می‌زدند
بر سر آتش کسان هوشمند

آتش از استیزه افزون می‌شدی
می‌رسید او را مدد از بی‌حدی

خلق آمد جانب عمر شتاب   کآتش ما می‌نمیرد هیچ از آب
گفت آن آتش ز آیات خداست   شعله‌ای از آتش ظلم شماست

آب بگذارید و نان قسمت کنید   بخل بگذارید اگر آل منید
خلق گفتندش که در بگشوده‌ایم   ما سخی و اهل فتوت بوده‌ایم

گفت نان در رسم و عادت داده‌اید   دست از بهر خدا نگشاده‌اید
بهر فخر و بهر بوش و بهر ناز   نز برای ترس و تقوی و نیاز

مال تخم است و به هر شوره منه   تیغ را در دست هر رهزن مده
اهل دین را باز دان از اهل کین   همنشین حق بجو با او نشین

هر کسی بر قوم خود ایثار کرد   کاغه پندارد که او خود کار کرد

خدو انداختن خصم در روی امیر المؤمنین علی و انداختن علی شمشیر از دست

از علی آموز اخلاص عمل   شیر حق را دان مطهر از دغل
در غزا بر پهلوانی دست یافت   زود شمشیری برآورد و شتافت

او خدو انداخت در روی علی   افتخار هر نبی و هر ولی
او خدو زد بر رخی که روی ماه   سجده آرد پیش او در سجده‌گاه

در زمان انداخت شمشیر آن علی   کرد او اندر غزااش کاهلی
گشت حیران آن مبارز زین عمل   وز نمودن عفو و رحمت بی‌محل

گفت بر من تیغ تیز افراشتی   از چه افکندی مرا بگذاشتی
آن چه دیدی بهتر از پیکار من   تا شدی تو سست در اشکار من

آن چه دیدی که چنین خشمت نشست   تا چنان برقی نمود و باز جست
آن چه دیدی که مرا زان عکس دید   در دل و جان شعله‌ای آمد پدید

آن چه دیدی برتر از کون و مکان   که به از جان بود و بخشیدیم جان
در شجاعت شیر ربانیستی   در مروت خود که داند کیستی

در مروت ابر موسیی به تیه   کآمد از وی خوان و نان بی‌شبیه
ابرها گندم دهد کان را به جهد   پخته و شیرین کند مردم چو شهد

ابر موسی پر رحمت برگشاد   پخته و شیرین بی‌زحمت بداد
از برای پخته‌خواران کرم   رحمتش افراخت در عالم علم

تا چهل سال آن وظیفه و آن عطا   کم نشد یک روز از آن اهل رجا
تا هم ایشان از خسیسی خاستند   گندنا و تره و خس خواستند

امت احمد که هستید از کرام   تا قیامت هست باقی آن طعام
چون ابیت عند ربی فاش شد   یطعم و یسقی کنایت ز آش شد

هیچ بی‌تأویل این را در پذیر   تا درآید در گلو چون شهد و شیر
زانکه تأویل است واداد عطا   چونکه بیند آن حقیقت را خطا

آن خطا دیدن ز ضعف عقل اوست   عقل کل مغز است و عقل جزو پوست
خویش را تأویل کن نی اخبار را   مغز را بد گوی نی گلزار را

ای علی که جمله عقل و دیده‌ای   شمه‌ای واگو از آنچه دیده‌ای
تیغ حلمت جان ما را چاک کرد   آب علمت خاک ما را پاک کرد

بازگو دانم که این اسرار هوست   زانکه بی‌شمشیر کشتن کار اوست
صانع بی‌آلت و بی‌جارحه   واهب این هدیه‌های رابحه

صد هزاران می چشاند هوش را   که خبر نبود دو چشم و گوش را
بازگو ای باز عرش خوش‌شکار   تا چه دیدی این زمان از کردگار

چشم تو ادراک غیب آموخته   چشمهای حاضران بر دوخته
آن یکی ماهی همی‌بیند عیان   وان یکی تاریک می‌بیند جهان

وان یکی سه ماه می‌بیند بهم   این سه کس بنشسته یک موضع نعم
چشم هر سه باز و گوش هر سه تیز   در تو آویزان و از من در گریز

سحر عین است این عجب لطف خفیست   بر تو نقش گرگ و بر من یوسفیست
عالم ار هجده هزار است و فزون   هر نظر را نیست این هجده زبون

راز

راز بگشا ای علی مرتضی   ای پس سوء القضا حسن القضا
یا تو واگو آنچه عقلت یافتست   یا بگویم آنچه بر من تافتست

از تو بر من تافت چون داری نهان   می‌فشانی نور چون مه بی‌زبان
لیک اگر در گفت آید قرص ماه   شب‌روان را زودتر آرد به راه

از غلط ایمن شوند و از ذهول   بانگ مه غالب شود بر بانگ غول
ماه بی‌گفتن چو باشد رهنما   چون بگوید شد ضیا اندر ضیا

چون تو بابی آن مدینهٔ علم را   چون شعاعی آفتاب حلم را
باز باش ای باب بر جویای باب   تا رسند از تو قشور اندر لباب

باز باش ای باب رحمت تا ابد   بارگاه ما له کفواً احد
هر هوا و ذره‌ای خود منظریست   ناگشاده کی گود آنجا دریست

تا نگشاید دری را دیدبان   در درون هرگز نجنبد این گمان
چون گشاده شد دری حیران شود   پر بروید بر گمان پران شود

غافلی ناگه به ویران گنج یافت   سوی هر ویران از آن پس می‌شتافت
تا ز درویشی نیابی تو گهر   کی گهر جویی ز درویشی دگر

سالها گر ظن دود با پای خویش   نگذرد ز اشکاف بینیهای خویش
تا به بینی نامدت از غیب بو   غیر بینی هیچ می‌بینی بگو

پس بگفت آن نومسلمان ولی   از سر مستی و لذت با علی

سؤال کردن آن کافر از علی که بر چون منی مظفر شدی شمشیر را از دست چرا انداختی

که بفرما یا امیر المؤمنین   تا بجنبد جان به تن در چون جنین
هفت اختر هر جنین را مدتی   می‌کنند ای جان به نوبت خدمتی

چونکه وقت آید که جان گیرد جنین   آفتابش آن زمان گردد معین
این جنین در جنبش آید ز آفتاب   کآفتابش جان همی‌بخشد شتاب

از دگر انجم بجز نقشی نیافت   این جنین تا آفتابش بر نتافت
از کدامین ره تعلق یافت او   در رحم با آفتاب خوب‌رو

از ره پنهان که دور از حس ماست   آفتاب چرخ را بس راه‌هاست
آن رهی که زر بیابد قوت ازو   وان رهی که سنگ شد یاقوت ازو

وان رهی که سرخ سازد لعل را   وان رهی که برق بخشد نعل را
وان رهی که پخته سازد میوه را   وان رهی که دل دهد کالیوه را

بازگو ای باز پر افروخته   با شه و با ساعدش آموخته
بازگو ای باز عنقاگیر شاه   ای سپاه اشکن به خود نه با سپاه

امت وحدی یکی و صد هزار   بازگو ای بنده بازت را شکار
در محل قهر این رحمت ز چیست   اژدها را دست دادن راه کیست

گفت من تیغ از پی حق می‌زنم   بندهٔ حقم نه مأمور تنم

جواب گفتن امیر المؤمنین که سبب افکندن شمشیر چه بود

شیر حقم نیستم شیر هوا   فعل من بر دین من باشد گوا
ما رمیت اذ رمیت در حراب   من چو تیغم وان زننده آفتاب

رخت خود را من ز ره برداشتم   غیر حق را من عدم انگاشتم
سایه‌ام من کدخدایم آفتاب   حاجبم من نیستم او را حجاب

من چو تیغم پر گهرهای وصال   زنده گردانم نه کشته در قتال
خون نپوشد گوهر تیغ مرا   باد از جا کی برد میغ مرا

که نیم کوهم ز حلم و صبر و داد   کوه را کی در رباید تندباد
آنکه از بادی رود از جا خسیست   زانکه باد ناموافق خود بسیست

باد خشم و باد شهوت باد آز   برد او را که نبود اهل نماز
کوهم و هستی من بنیاد اوست   ور شوم چون کاه بادم یاد اوست

جز به باد او نجنبد میل من   نیست جز عشق احد سرخیل من
خشم بر شاهان شه و ما را غلام   خشم را هم بسته‌ام زیر لگام

تیغ حلمم گردن خشمم زده است   خشم حق بر من چو رحمت آمده است
غرق نورم گرچه سقفم شد خراب   روضه گشتم گرچه هستم بوتراب
چونکه آمد علتی اندر غزا   تیغ را دیدم نهان کردن سزا
تا احب لله آید نام من   تا که ابغض لله آید کام من
تا که اعطا لله آید جود من   تا که امسک لله آید بود من
بخل من لله عطا لله و بس   جمله لله‌ام نیم من آن کس
وانچه لله میکنم تقلید نیست   نیست تخییل و گمان جز دید نیست
ز اجتهاد و از تحری رسته‌ام   آستین بر دامن حق بسته‌ام
گر همی پرم همی بینم مطار   ور همی گردم همی بینم مدار
ور کشم باری بدانم تا کجا   ماهم و خورشید پیشم پیشوا
بیش ازین با خلق گفتن روی نیست   بحر را گنجایی اندر جوی نیست
پست میگویم باندازهٔ عقول   عیب نبود این بود کار رسول
از غرض حرم گواهی حر شنو   که گواهی بندگان نرزد دو جو
در شریعت مر گواهی بنده را   نیست قدری وقت دعوی و قضا
گر هزاران بنده باشندت گواه   بر نسنجد شرع ایشان را بکاه
بندهٔ شهوت بتر نزدیک حق   از غلام و بندگان مسترق
کین بیک لفظی شود از خواجه حر   وان زید شیرین و میرد سخت مر
بندهٔ شهوت ندارد خود خلاص   جز بفضل ایزد و انعام خاص
در چهی افتاد کان را غور نیست   وان گناه اوست جبر و جور نیست
در چهی انداخت او خود را که من   در خور قعرش نمییابم رسن
بس کنم گر این سخن افزون شود   خود جگر چه بود که خارا خون شود
این جگرها خون نشد نه از سختیست   غفلت و مشغولی و بدبختیست
خون شود روزی که خونش سود نیست   خون شو آن وقتی که خون مردود نیست
چون گواهی بندگان مقبول نیست   عدل او باشد که بندهٔ غول نیست
گشت ارسلناک شاهد در نذر   زانکه بود از کون او حر ابن حر
چونکه حرم خشم کی بندد مرا   نیست اینجا جز صفات حق درآ
اندرآ کازاد کردت فضل حق   زانکه رحمت داشت بر خشمش سبق
اندرآ اکنون که رستی از خطر   سنگ بودی کیمیا کردت گهر
رسته‌ای از کفر و خارستان او   چون گلی بشکف بسروستان هو
تو منی و من توام ای محتشم   تو علی بودی علی را چون کشم
معصیت کردی به از هر طاعتی   آسمان پیموده‌ای در ساعتی
بس خجسته معصیت کان مرد کرد   نی ز خاری بر دمد اوراق ورد
نی گناه عمر و قصد رسول   میکشیدش تا بدرگاه قبول
نی بسحر ساحران فرعونشان   میکشید و گشت دولت عونشان
گر نبودی سحرشان و آن جحود   کی کشیدیشان بفرعون عنود
نا امیدی را خدا گردن زده است   چون گناه و معصیت طاعت شده است
چون مبدل میکند او سیئات   طاعتش بخشد رغم وشات
زین شود مرجوم شیطان رجیم   وز حسد او بطرقد گردد دو نیم
او بکوشد تا گناهی پرورد   زان گنه ما را بچاهی آورد
چون ببیند کان گنه شد طاعتی   گردد او را ناموافق ساعتی
اندرآ من در گشادم مر ترا   تف زدی و تحفه دادم مر ترا
مر جفاگر را چنینها میدهم   پیش پای چپ چنین سر مینهم
پس وفاگر را چه بخشم تو بدان   گنجها و ملکهای جاودان
من چنان مردم که بر خونی خویش   نوش لطف من نشد در قهر نیش

گفتن پیغمبر بگوش رکابدار علی که کشتن علی بر دست تو خواهد بود

گفت پیغمبر بگوش چاکرم   کو برد روزی ز گردن این سرم
کرد آگه آن رسول از وحی دوست   که هلاکم عاقبت بر دست اوست
او همی‌گوید بکش پیشین مرا   تا نیاید از من این منکر خطا
من همی‌گویم چو مرگ من ز توست   با قضا من چون توانم حیله جست
او همی‌افتد به پیشم کای کریم   مر مرا کن از برای حق دو نیم
تا نیاید بر من این انجام بد   تا نسوزد جان من بر جان خود
من همی‌گویم برو جف القلم   زان قلم بس سرنگون گردد علم
هیچ بغضی نیست در جانم ز تو   زانکه این را من نمیدانم ز تو
آلت حقی تو فاعل دست حق   چون زنم بر آلت حق طعن و دق
گفت او پس آن قصاص از بهر چیست   گفت هم از حق و آن سر خفیست
گر کند بر فعل خود او اعتراض   ز اعتراض خود برویاند ریاض
اعتراض او را رسد بر فعل خود   زانکه در قهرست و در لطف او احد
اندرین شهر حوادث میر اوست   در ممالک مالک تدبیر اوست
آلت خود را اگر او بشکند   آن شکسته گشته را نیکو کند
رمز ننسخ آیة او ننسها   نات خیرا در عقب میدان مها
هر شریعت را که حق منسوخ کرد   او گیا برد و عوض آورد ورد
شب کند منسوخ شغل روز را   بین جمادی خرد افروز را
باز شب منسوخ شد از نور روز   تا جمادی سوخت زان آتش فروز
گرچه ظلمت آمد آن نوم و سبات   نی درون ظلمتست آب حیات
نه در آن ظلمت خردها تازه شد   سکته‌ای سرمایهٔ آوازه شد
که ز ضدها ضدها آید پدید   در سویدا روشنایی آفرید
جنگ پیغمبر مدار صلح شد   صلح این آخر زمان زان جنگ بد
صد هزاران سر برید آن دلستان   تا امان یابد سر اهل جهان
باغبان زان میبرد شاخ مضر   تا بیابد نخل قامتها و بر
میکند از باغ دانا آن حشیش   تا نماید باغ و میوه خرمیش
میکند دندان بد را آن طبیب   تا رهد از درد و بیماری حبیب
پس زیادتها درون نقصهاست   مر شهیدان را حیات اندر فناست
چون بریده گشت حلق رزق‌خوار   یرزقون فرحین شد گوار
حلق حیوان چون بریده شد بعدل   حلق انسان رست و افزونید فضل
حلق انسان چون ببرد هین ببین   تا چه زاید کن قیاس آن برین
حلق ثالث زاید و تیمار او   شربت حق باشد و انوار او
حلق ببریده خورد شربت ولی   حلق از لا رسته مرده در بلی
بس کن ای دون همت کوته بنان   تا کیت باشد حیات جان بنان
زان نداری میوه مانند بید   کابرو بردی پی نان سپید
گر ندارد صبر زین نان جان حس   کیمیا را گیر و زر گردان تو مس
جامه‌شویی کرد خواهی ای فلان   رو مگردان از محلهٔ گازران
گرچه نان بشکست مر روزهٔ ترا   در شکسته‌بند پیچ و برتر آ
چون شکسته‌بند آمد دست او   پس رفو باشد یقین اشکست او
گر تو آن را بشکنی گوید بیا   تو درستش کن نداری دست و پا
پس شکستن حق او باشد که او   مر شکسته گشته را داند رفو
آنکه داند دوخت او داند درید   هر چه را بفروخت نیکوتر خرید
خانه را ویران کند زیر و زبر   پس بیکساعت کند معمورتر
گر یکی سر را ببرد از بدن   صد هزاران سر برآرد در زمن
گر نفرمودی قصاصی بر جنات   یا نگفتی فی القصاص آمد حیات
خود کرا زهره بدی تا او ز خود   بر اسیر حکم حق تیغی زند
زانکه داند هر که چشمش را گشود   کان کشنده سخرهٔ تقدیر بود
هر کرا آن تقدیر طوقی در نهد   بر سر فرزند هم تیغی زند

رو بترس و طعنه کم زن بر بدان پیش دام حکم عجز خود بدان

تعجب کردن آدم از ضلالت ابلیس لعین

روزی آدم بر بلیسی کو شقی است از حقارت وز زیافت بنگرید
خویش بینی کرد و آمد خودگزین خنده زد بر کار ابلیس لعین
بانگ بر زد غیرت حق کای صفی تو نمی‌دانی ز اسرار خفی
پوستین را باژگونه گر کند کوه را از بیخ و از بن بر کند
پرده صد آدم آن دم بر درد صد بلیس نو مسلمان آورد
گفت آدم توبه کردم زین نظر این چنین گستاخ نندیشم دگر
یا غیاث المستغیثین اهدنا لا افتخار بالعلوم و الغنا
لا تزغ قلبا هدیت بالکرم واصرف السوء الذی خط القلم
بگذران از جان ما سوء القضا وا مبر ما را ز اخوان صفا
تلخ‌تر از فرقت تو هیچ نیست بی پناهت غیر پیچاپیچ نیست
رخت ما هم رخت ما را راهزن جسم ما مر جان ما را جامه کن
دست ما چون پای ما را می‌خورد بی امان تو کسی جان چون برد
ور برد جان زین خطرهای عظیم برده باشد مایه ادبار و بیم
زانکه جان چون واصل جانان نبود تا ابد با خویش کورست و کبود
چون تو ندهی راه جان خود برده گیر جان که بی تو زنده باشد مرده گیر
گر تو طعنه می‌زنی بر بندگان مر ترا آن می‌رسد ای کامران
ور تو ماه و مهر را گویی جفا ور تو قد سرو را گویی دوتا
ور تو چرخ و عرش را خوانی حقیر ور تو کان و بحر را گویی فقیر
آن بنسبت با کمال تو رواست ملک و اقبال و غناها مر تراست
گر تو پاکی از خطر و از نیستی نیستها را موجد و مغنیستی
آنکه رویانید داند سوختن وانکه چون بدرید داند دوختن
می‌بسوزد هر خزان مر باغ را باز رویاند گل صباغ را
گل بسوزیده برون آ تازه شو بار دیگر خوب و خوب آوازه شو
چشم نرگس کور شد بازش بساخت حلق نی ببرید و بازش خود نواخت
ما مصنوع و صانع نیستیم جز زبون و جز که قانع نیستیم
ما همه نفسی و نفسی می‌زنیم گر نخواهی ما همه اهرمنیم
زان ز آهرمن رهیدستیم ما که خریدی جان ما را از عمی
تو عصاکش هر کرا که زندگیست بی عصا و بی عصاکش کور کیست
غیر تو هر چه خوشست و ناخوشست آدمی سوزست و عین آتشست
هر کرا آتش پناه و پشت شد هم مجوسی گشت و هم زردشت شد
کل شیء ما خلا الله باطل ان فضل الله غیم هاطل

باز گشتن به حکایت علی و مسامحت کردن او با خونی خویش

باز رو سوی علی و خونیش وان کرم با خونی و اقرار خویش
گفت دشمن را همی بینم به چشم روز و شب بر وی ندارم هیچ خشم
زانکه مرگم همچو من خوش آمدست مرگ من در بعث چنگ اندر زدست
مرگ بی مرگی بود ما را حلال برگ بی برگی بود ما را نوال
ظاهرش مرگ و بباطن زندگی ظاهرش ابتر نهان پایندگی
در رحم زادن جنین را رفتن است در جهان او را ز نو بشکفتن است
چون مرا سوی اجل عشق و هواست نهی لا تلقوا بایدیکم مراست
زانکه نهی از دانه شیرین بود تلخ را خود نهی حاجت کی شود
دانه کش تلخ باشد مغز و پوست تلخی و مکروهیش خود نهی اوست
دانه مردن مرا شیرین شدست بل هم احیاء پی من آمدست
اقتلونی یا ثقاتی لائما ان فی قتلی حیاتی دائما
ان فی موتی حیاتی یا فتی کم افارق موطنی حتی متی

فرقتی لو لم تکن فی ذا السکون لم یقل انا الیه راجعون
راجع آن باشد که باز آید به شهر سوی وحدت آید از تفریق دهر

افتادن رکابدار بار دیگر که ای امیر مرا بکش و از این قضا برهان

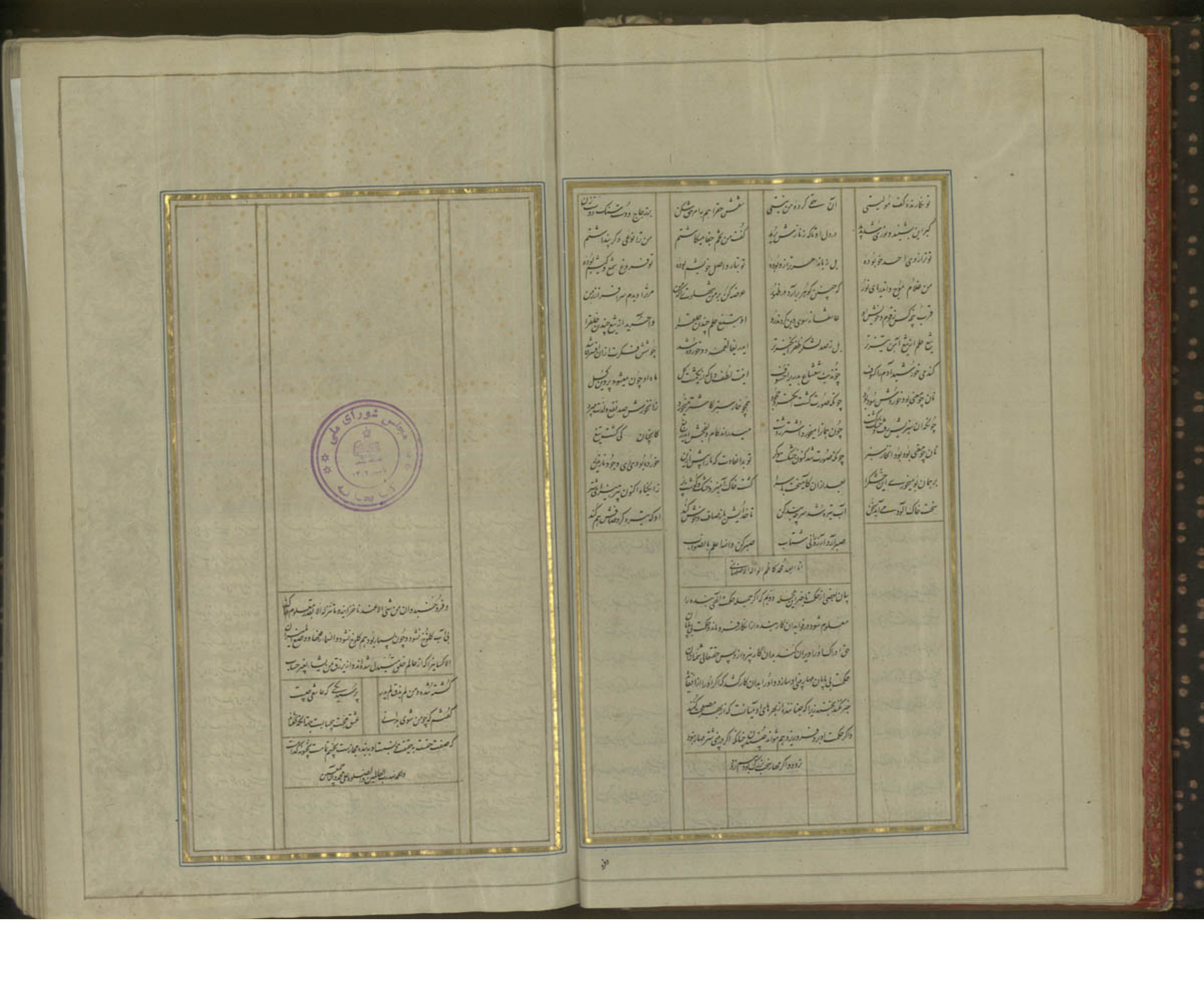
باز آمد کای علی زودم بکش تا نبینم آن دم و وقت ترش
من حلالت می‌کنم خونم بریز تا نبیند چشم من آن رستخیز
گفتم ار هر ذره‌ای خونی شود خنجر اندر کف به قصد تو رود
یک سر مو از تو نتواند برید چون قلم بر تو چنان خطی کشید
غم مخور فردا شفیع تو منم مالک روحم نه مملوک تنم
پیش من این تن ندارد قیمتی بی تن خویشم فتی ابن الفتی
خنجر و شمشیر شد ریحان من مرگ من شد بزم و نرگسدان من
آنکه او تن را بدینسان پی کند حرص میری و خلافت کی کند
زان بظاهر کوشد اندر جاه و حکم تا امیران را نماید راه و حکم
تا امیری را دهد جانی دگر تا دهد نخل خلافت را ثمر
جهد پیغمبر بفتح مکه هم کی بود در حب دنیا متهم

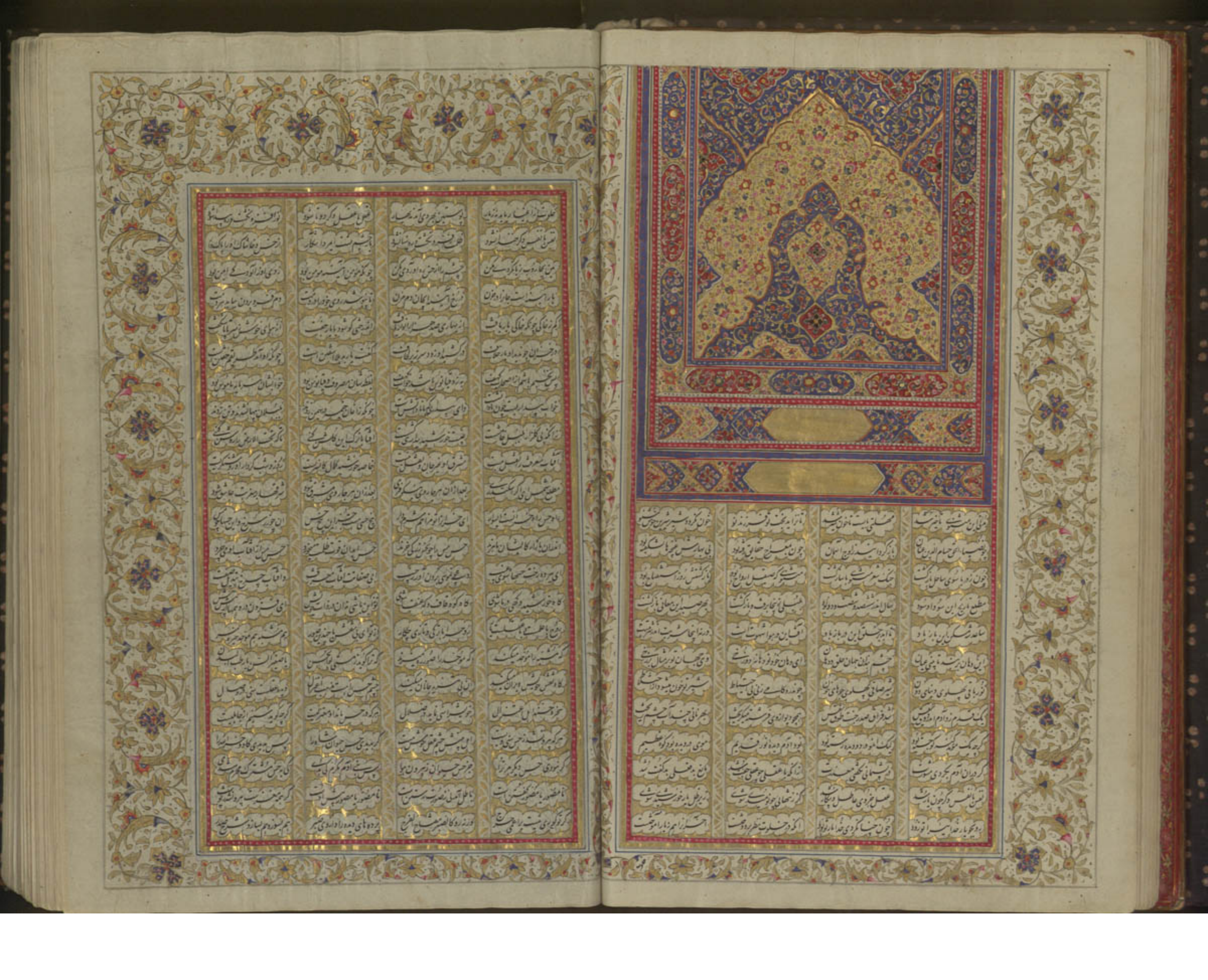
بیان آنکه فتح طلبیدن پیغمبر مکه را و غیر مکه را جهت دوستی دنیا نبود چونکه فرموده الدنیا جیفة و طالبها کلاب

آنکه او از مخزن هفت آسمان چشم و دل بربست روز امتحان
از پی نظاره او حور و جان پر شده آفاق هر هفت آسمان
خویشتن آراسته از بهر او خود ورا پروای غیر دوست کو
اینچنین پر گشته از اجلال حق که درو هم ره نیابد آل حق
لا یسع فینا نبی مرسل والملک والروح ایضا فاعقلوا
گفت ما زاغیم همچون زاغ نی مست صباغیم مست باغ نی
چونکه مخزنهای افلاک و عقول چون خسی آمد بر چشم رسول
پس چه باشد مکه و شام و عراق که نماید او نبرد و اشتیاق
آن گمان بد بر او ظن منافق بود کو قیاس از جهل و حرص خود کند
آبگینه زرد چون سازی نقاب زرد بینی جمله نور آفتاب
بشکن آن شیشه کبود و زرد را تا شناسی گرد را و مرد را
گرد فارس گرد سر افراشته گرد را تو مرد حق پنداشته
گرد دید ابلیس و گفت این فرع طین چون فزاید بر من آتش جبین
تا تو می‌بینی عزیزان را بشر دانکه میراث بلیس است آن نظر
گر نه فرزند بلیسی ای عنید پس به تو میراث آن سگ چون رسید
من نیم سگ شیر حقم حق پرست شیر حق آنست کز صورت برست
شیر دنیا جوید اشکاری و برگ شیر مولی جوید آزادی و مرگ
چونکه اندر مرگ بیند صد وجود همچو پروانه بسوزاند وجود
شد هوای مرگ طوق صادقان که جهودان را بد این دم امتحان
در نبی فرمود کای قوم یهود صادقان را مرگ باشد گنج و سود
همچنانکه آرزوی سود هست آرزوی مرگ بردن زان بهست
ای جهودان بهر ناموس کسان بگذرانید این تمنا بر زبان
یک جهودی این قدر زهره نداشت چون محمد این علم را بر فراشت
گفت اگر رانید این را بر زبان یک یهودی خود نماند در جهان
پس جهودان مال بردند و خراج که مکن رسوا تو ما را ای سراج
این سخن را نیست پایانی پدید دست با من ده چو چشمت دوست دید

گفتن علی کرم الله وجهه با قرین خود که چون خدو انداختی در روی من نفس من جنبید و اخلاص عمل نماند

گفت امیر المؤمنین با آن جوان که به هنگام نبرد ای پهلوان
چون خدو انداختی در روی من نفس جنبید و تبه شد خوی من
نیم بهر حق شد و نیمی هوا شرکت اندر کار حق نبود روا





آینهٔ دل چون شود صافی و پاک   نقشها بینی برون از آب و خاک
هم ببینی نقش و هم نقاش را   فرش دولت را و هم فراش را
چون خلیل آمد خیال یار من   صورتش بت معنی او بت‌شکن
شکر یزدان را که چون او شد پدید   در خیالش جان خیال خود بدید
خاک درگاهت دلم را می‌فریفت   خاک بر وی کو ز خاکت می‌شکیفت
گفتم ار خوبم پذیرم این از او   ورنه خود خندید بر من زشت‌رو
چاره آن باشد که خود را بنگرم   ورنه او خندد مرا من کی خرم
او جمیلست و محب للجمال   کی جوان نو گزیند پیر زال
خوب خوبی را کند جذب این بدان   طیبات و طیبین بر وی بخوان
در جهان هر چیز چیزی جذب کرد   گرم گرمی را کشید و سرد سرد
قسم باطل باطلان را می‌کشند   باقیان از باقیان هم سرخوشند
ناریان مر ناریان را جاذبند   نوریان مر نوریان را طالبند
چشم چون بستی ترا جان کندنیست   چشم را از نور روزن صبر نیست
چشم چون بستی ترا تاسه گرفت   نور چشم از نور روزن کی شکفت
تاسهٔ تو جذب نور چشم بود   تا بپیوندد به نور روز زود
چشم باز ار تاسه گیرد مر ترا   دانک چشم دل ببستی برگشا
آن تقاضای دو چشم دل شناس   کو همی جوید ضیای بی‌قیاس
چون فراق آن دو نور بی‌ثبات   تاسه آوردت گشادی چشمها
پس فراق آن دو نور پایدار   تاسه می‌آرد مر آن را پاس دار
او چو می‌خواند مرا من بنگرم   لایق جذبم و یا بد پیکرم
گر لطیفی زشت را در پی کند   تسخری باشد که او بر وی کند
کی ببینم روی خود را ای عجب   تا چه رنگم همچو روزم یا چو شب
نقش جان خویش من جستم بسی   هیچ می‌ننمود نقشم از کسی
گفتم آخر آینه از بهر چیست   تا بداند هر کسی کو چیست و کیست
آینهٔ آهن برای پوستهاست   آینهٔ سیمای جان سنگی بهاست
آینهٔ جان نیست الا روی یار   روی آن یاری که باشد زان دیار
گفتم ای دل آینهٔ کلی بجو   رو به دریا کار بر ناید به جو
زین طلب بنده به کوی تو رسید   درد مریم را به خرمابن کشید
دیدهٔ تو چون دلم را دیده شد   شد دل نادیده غرق دیده شد
آینهٔ کلی ترا دیدم ابد   دیدم اندر چشم تو من نقش خود
گفتم آخر خویش را من یافتم   در دو چشمش راه روشن یافتم
گفت وهمم کان خیال تست هان   ذات خود را از خیال خود بدان
نقش من از چشم تو آواز داد   که منم تو تو منی در اتحاد
کاندرین چشم منیر بی‌زوال   از حقایق راه کی یابد خیال
در دو چشم غیر من تو نقش خود   گر ببینی آن خیالی دان و رد
زانک سرمهٔ نیستی در می‌کشد   باده از تصویر شیطان می‌چشد
چشمشان خانهٔ خیالست و عدم   نیستها را هست بیند لاجرم
چشم من چون سرمه دید از ذوالجلال   خانهٔ هستیست نه خانهٔ خیال
تا یکی مو باشد از تو پیش چشم   در خیالت گوهری باشد چو یشم
یشم را آنگه شناسی از گهر   کز خیال خود کنی کلی عبر
یک حکایت بشنو ای گوهرشناس   تا بدانی تو عیان را از قیاس

هلال پنداشتن آن شخص خیال را در عهد عمر

ماه روزه گشت در عهد عمر   بر سر کوهی دویدند آن نفر
تا هلال روزه را گیرند فال   آن یکی گفت ای عمر اینک هلال
چون عمر بر آسمان مه را ندید   گفت کین مه از خیال تو دمید
ورنه من بیناترم افلاک را   چون نمی‌بینم هلال پاک را
گفت تر کن دست و بر ابرو بمال   آنگهان تو در نگر سوی هلال
چونک او تر کرد ابرو مه ندید   گفت ای شه نیست مه شد ناپدید
گفت آری موی ابرو شد کمان   سوی تو افکند تیری از گمان
چونک مویی کژ شد او را راه زد   تا به دعوی لاف دید ماه زد
موی کژ چون پردهٔ گردون بود   چون همه اجزات کژ شد چون بود
راست کن اجزات را از راستان   سر مکش ای راست‌رو زان آستان
هم ترازو را ترازو راست کرد   هم ترازو را ترازو کاست کرد
هر که با ناراستان همسنگ شد   در کمی افتاد و عقلش دنگ شد
رو اشداء علی الکفار باش   خاک بر دلداری اغیار پاش
بر سر اغیار چون شمشیر باش   هین مکن روباه‌بازی شیر باش
تا ز غیرت از تو یاران نسکلند   زانک آن خاران عدو این گلند
آتش اندر زن بگرگان چون سپند   زانک آن گرگان عدو یوسفند
جان بابا گویدت ابلیس هین   تا بدم بفریبدت دیو لعین
این چنین تلبیس با بابات کرد   آدمی را این سیه‌رخ مات کرد
بر سر شطرنج چستست این غراب   تو مبین بازی به چشم نیم‌خواب
زانک فرزین بندها داند بسی   که بگیرد در گلویت چون خسی
در گلو ماند خس او سالها   چیست آن خس مهر جاه و مالها
مال خس باشد چو هست ای بی‌ثبات   در گلویت مانع آب حیات
گر برد مالت عدوی پرفنی   رهزنی را برده باشد رهزنی

دزدیدن مارگیر ماری را از مارگیری دیگر

دزدکی از مارگیری مار برد   ز ابلهی آن را غنیمت می‌شمرد
وارهید آن مارگیر از زخم مار   مار کشت آن دزد او را زار زار
مارگیرش دید پس بشناختش   گفت از جان مار من پرداختش
در دعا می‌خواستم جانم ازو   کش بیابم مار بستانم ازو
شکر حق را کان دعا مردود شد   من زیان پنداشتم آن سود شد
بس دعاها کان زیانست و هلاک   وز کرم می‌نشنود یزدان پاک
گشت با عیسی یکی ابله رفیق   استخوانها دید در حفرهٔ عمیق

التماس کردن همراه عیسی علیه السلام زنده کردن استخوانها از عیسی علیه السلام

گفت ای همراه آن نام سنی   که بدان مرده تو زنده می‌کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم   استخوانها را بدان با جان کنم
گفت خامش کن که این کار تو نیست   لایق انفاس و گفتار تو نیست
کان نفس خواهد ز باران پاکتر   وز فرشته در روش دراکتر
عمرها بایست تا دم پاک شد   تا امین مخزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست   دست را دستان موسی از کجاست
گفت اگر من نیستم اسرارخوان   هم تو بر خوان نام را بر استخوان
گفت عیسی یا رب این اسرار چیست   میل این ابله درین بیگار چیست
چون غم خود نیست این بیمار را   چون غم جان نیست این مردار را
مردهٔ خود را رها کردست او   مردهٔ بیگانه را جوید رفو
گفت حق ادبارگر ادبارجوست   خار روییده جزای کشت اوست
آنک تخم خار کارد در جهان   هان و هان او را مجو در گلستان
گر گلی گیرد به کف خاری شود   ور سوی یاری رود ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی   بر خلاف کیمیای متقی
صوفیی می‌گشت در دور افق   تا شبی در خانقاهی شد قنق

اندرز کردن صوفی خادم را در تیمار بهیمه و لاحول کردن خادم

یک بهیمه داشت در آخر ببست   او به صدر صفه با یاران نشست
پس مراقب گشت با یاران خویش   دفتری باشد حضور یار پیش

دفتر صوفی سواد حرف نیست / جز دل اسپید همچون برف نیست
زاد دانشمند آثار قلم / زاد صوفی چیست آثار قدم
همچو صیادی سوی اشکار شد / گام آهو دید و بر آثار شد
چند گاهش گام آهو درخورست / بعد از آن خود ناف آهو رهبرست
چونکه شکر گام کرد و ره برید / لاجرم زان گام در کامی رسید
رفتن یک منزلی بر بوی ناف / بهتر از صد منزل گام و طواف
آن دلی کو مطلع مهتابهاست / بهر عارف فتحت ابوابهاست
با تو دیوارست و با ایشان درست / با تو سنگ و با عزیزان گوهرست
آنچ تو در آینه بینی عیان / پیر اندر خشت بیند بیش از آن
پیر ایشانند کین عالم نبود / جان ایشان بود در دریای جود
پیش ازین تن عمرها بگذاشتند / پیشتر از کشت بر برداشتند
پیشتر از نقش جان پذرفته‌اند / پیشتر از بحر درها سفته‌اند

حکایت مشورت کردن خدای تعالی در ایجاد خلق با فرشتگان

مشورت می‌رفت در ایجاد خلق / جانشان در بحر قدرت تا بحلق
چون ملایک مانع آن می‌شدند / بر ملایک خفیه خنبک می‌زدند
مطلع بر نقش هر که هست شد / پیش از آن کین نفس کل پابست شد
پیشتر از افلاک کیوان دیده‌اند / پیشتر از دانه‌ها نان دیده‌اند
بی دماغ و دل پر از فکرت بدند / بی سپاه و جنگ بر نصرت زدند
این عیان نسبت بایشان فکرتست / ورنه خود نسبت بدوران رؤیتست
فکرت از ماضی و مستقبل بود / چون ازین دو رست مشکل حل شود
روح از انگور می را دیده است / روح از معدوم شی را دیده است
دیده چون بی کیف هر باکیف را / دیده پیش از کان صحیح و زیف را
پیشتر از خلقت انگورها / خورده میها و نموده شورها
در تموز گرم می‌بینند دی / در شعاع شمس می‌بینند فی
در دل انگور می را دیده‌اند / در فنای محض شی را دیده‌اند
آسمان در دور ایشان جرعه‌نوش / آفتاب از جودشان زربفت‌پوش
چون ازیشان مجتمع بینی دو یار / هم یکی باشند و هم ششصد هزار
بر مثال موجها اعدادشان / در عدد آورده باشد بادشان
مفترق شد آفتاب جانها / در درون روزن ابدانها
چون نظر در قرص داری خود یکیست / وانک شد محجوب ابدان در شکیست
تفرقه در روح حیوانی بود / نفس واحد روح انسانی بود
چونک حق رش علیهم نوره / مفترق هرگز نگردد نور او
یک زمان بگذار ای همره ملال / تا بگویم وصف خالی زان جمال
چونک من از خال خوبش دم زنم / نطق می‌خواهد که بشکافد تنم
همچو موری اندرین خرمن خوشم / تا فزون از خویش باری می‌کشم

بسته شدن تقریر معنی حکایت بسبب میل مستمع باستماع ظاهر صورت حکایت

کی گذارد آنک رشک روشنیست / تا بگویم آنچ فرض و گفتنیست
بحر کف پیش آرد و سدی کند / جر کند وز بعد جر مدی کند
این زمان بشنو چه مانع شد مگر / مستمع را رفت دل جای دگر
خاطرش شد سوی صوفی قنق / اندرین سودا فرو شد تا عنق
لازم آمد باز رفتن زین مقال / سوی آن افسانه بهر وصف حال
صوفی آن صورت مپندار ای عزیز / همچو طفلان تا کی از جوز و مویز
جسم ما جوز و مویزست ای پسر / گر تو مردی زین دو چیز اندر گذر
ور تو اندر نگذری اکرام حق / بگذراند مر ترا از نه طبق
بشنو اکنون صورت افسانه را / لیک هین از که جدا کن دانه را
حلقه آن صوفیان مستفید / چونک در وجد و طرب آخر رسید

خوان بیاوردند بهر میهمان / از بهیمه یاد آورد آن زمان
گفت خادم را که در آخر برو / راست کن بهر بهیمه کاه و جو
گفت لاحول این چه افزون گفتنست / از قدیم این کارها کار منست
گفت تر کن آن جوش را از نخست / کان خر پیرست و دندانها سست
گفت لاحول این چه می‌گویی مها / از من آموزند این ترتیبها
گفت پالانش فرونه پیش پیش / داروی منبل بنه بر پشت ریش
گفت لاحول آخر ای حکمت گزار / جنس تو مهمانم آمد صد هزار
جمله راضی رفته‌اند از پیش ما / هست مهمان جان ما و خویش ما
گفت آبش ده ولیکن شیرگرم / گفت لاحول از توام بگرفت شرم
گفت اندر جو تو کمتر کاه کن / گفت لاحول این سخن کوتاه کن
گفت جایش را بروب از سنگ و پشک / ور بود تر ریز بر وی خاک خشک
گفت لاحول ای پدر لاحول کن / با رسول اهل کمتر گو سخن
گفت بستان شانه پشت خر بخار / گفت لاحول ای پدر شرمی بدار
خادم این گفت و میان را بست چست / گفت رفتم کاه و جو آرم نخست
رفت و از آخر نکرد او هیچ یاد / خواب خرگوشی بدان صوفی بداد
رفت خادم جانب اوباش چند / کرد بر اندرز صوفی ریشخند
صوفی از ره مانده بود و شد دراز / خوابها می‌دید با چشم فراز
کان خرش در چنگ گرگی مانده بود / پاره‌ها از پشت و رانش می‌ربود
گفت لاحول این چه مالیخولیاست / ای عجب آن خادم مشفق کجاست
باز می‌دید آن خرش در راه رو / گه به چاهی می‌فتاد و گه بگو
گونه‌گون می‌دید ناخوش واقعه / فاتحه می‌خواند او والقارعه
گفت چاره چیست یاران جسته‌اند / رفته‌اند و جمله درها بسته‌اند
باز می‌گفت ای عجب آن خادمک / نه که با ما گشت همنان و نمک
من نکردم با وی الا لطف و لین / او چرا با من کند بر عکس کین
هر عداوت را سبب باید سند / ورنه جنسیت وفا تلقین کند
باز می‌گفت آدم با لطف و جود / کی بر آن ابلیس جوری کرده بود
آدمی مر مار و کژدم را چه کرد / کو همی خواهد مر او را مرگ و درد
گرگ را خود خاصیت بدریدنست / این حسد در خلق آخر روشنست
باز می‌گفت این گمان بد خطاست / بر برادر این چنین ظنم چراست
باز گفتی حزم سوء الظن تست / هر که بد ظن نیست کی ماند درست
صوفی اندر وسوسه وآن خر چنان / کاینچنین بادا نصیب دشمنان
آن خر مسکین میان خاک و سنگ / کژ شده پالان دریده پالهنگ
کشته از ره جمله شب بی علف / گاه در جان کندن و گه در تلف
خر همه شب ذکر می‌کرد ای اله / جو رها کردم کم از یک مشت کاه
با زبان حال می‌گفت ای شیوخ / رحمتی که سوختم زین خام شوخ
آنچ آن خر دید از رنج و عذاب / مرغ خاکی بیند اندر سیل آب
پس بپهلو گشت آن شب تا سحر / آن خر بیچاره از جوع البقر
روز شد خادم بیامد بامداد / زود پالان جست بر پشتش نهاد
خرفروشانه دو سه زخمش بزد / کرد با خر آنچ زان سگ می‌سزد
خر جهنده گشت از تیزی نیش / کو زبان تا خر بگوید حال خویش

گمان بردن کاروانیان که بهیمه صوفی رنجورست

چونکه صوفی بر نشست و شد روان / رو در افتادن گرفت او هر زمان
هر زمانش خلق برمی‌داشتند / جمله رنجورش همی پنداشتند
آن یکی گوشش همی پیچید سخت / وان دگر در زیر کامش جست لخت
وان دگر در نعل او می‌جست سنگ / وان دگر در چشم او می‌دید رنگ
باز می‌گفتند ای شیخ این ز چیست / دی نمی‌گفتی که شکر این خر قویست

باز آمدن پادشاه باز را در خانهٔ کمپیرزن

چون نزاد او گرد وحدت شسته شد / زانکه [illegible] دولت شده
هم عنان و همدم تو خود را جدا / ای بسا کو زین گمان افتد جدا

گرچه با او خوش بشد بر زمین / خویشتن بشناس و نیکو در نشین
باز گفت ای [illegible] پشیمان میشوم / توبه کردم نو مسلمان میشوم

آنکه تو مستی کنی و بر [illegible] / گر زیستی [illegible] دوده ش [illegible]
گرچه آهن رفت چون آهن مرا / بر کنم من پرچم خورشید را

ور چه بزم رزق چون بنوازیم / جسم [illegible] کم کند در بازیم
گر کنم بخشم گذر را بر کشم / گرد چرخ فلک صفا بشکنم

احمد ار [illegible] یابد شم / ملک [illegible] بر [illegible]
و ضمیر [illegible] پس گیر / هر یکی خصم مرا چون پیل گیر

قدر [illegible] / بندم [illegible] چون [illegible]
گرچه [illegible] / لیک در پیمانه [illegible] ماند خود

هر رسولی یک تنه کان در وغاست / بر همه آفاق تنها برزدست
نوح چون شمشیر در خواهید زد / موج طوفان گشت ازو شمشیرزد

احمدا خود کیست اسپاه زمین / ماه بین بر چرخ و بشکافش جبین
تا بداند سعد و نحس بی خبر / دور تست این دور نه دور قمر

دور تست ایرا که موسی کلیم / آرزو میبرد زین دورت مقیم
چونکه موسی رونق دور تو دید / کاندرو صبح تجلی میدمید

گفت یا رب آن چه دور رحمت است / آن گذشت از رحمت آنجا رویت است
غوطه ده موسی خود را در بحار / از میان دوره احمد برآر

گفت یا موسی بدان بنمودمت / راه آن خلوت بدان بگشودمت
که تو زان دوری درین دور ای کلیم / پا بکش زیرا دراز است این گلیم

من کریمم نان نمایم بنده را / تا بگریاند طمع آن زنده را
بینی طفلی بمالد مادری / تا شود بیدار و واجوید خوری

کو گرسنه خفته باشد بی خبر / وان دو پستان میخلد زو مهر در
کنت کنزا رحمة مخفیة / فابتعثت امة مهدیة

هر کرامتی که میجویی بجان / او نمودت تا طمع کردی در آن
چند بت بشکست احمد در جهان / تا که یا رب گوی گشتند امتان

گر نبودی کوشش احمد تو هم / میپرستیدی چو اجدادت صنم
این سرت وارست از سجده صنم / تا بدانی حق او را بر امم

گر بگویی شکر این رستن بگو / کز بت باطن همت برهاند او
مر سرت را چون رهانید از بتان / هم بدان قوت تو دل را وارهان

سر ز شکر دین از آن برتافتی / کز پدر میراث مفتش یافتی
مرد میراثی چه داند قدر مال / رستمی جان کند مجان یافت زال

چون بگریانم بجوشد رحمتم / آن خروشنده بنوشد نعمتم
گر نخواهم داد خود ننمایمش / چونکش کردم بسته دل بگشایمش

رحمتم موقوف آن خوش گریه‌هاست / چون گریست از بحر رحمت موج خاست

حلوا خریدن شیخ احمد خضرویه بجهت غریمان

بود شیخی دایما او وامدار / از جوانمردی که بود آن نامدار
ده هزاران وام کردی از مهان / خرج کردی بر فقیران جهان

هم بوام او خانقاهی ساخته / جان و مال و خانقه در باخته
گفت پیغمبر که در بازارها / دو فرشته میکنند ایدر دعا

کای خدا تو منفقان را ده خلف / ای خدا تو ممسکان را ده تلف
خاصه آن منفق که جان انفاق کرد / حلق خود قربانی خلاق کرد

حلق پیش آورد اسمعیل‌وار / کارد بر حلقش نیارد کرد کار
پس شهیدان زنده زان رویند و خوش / تو بدان قالب منگر گبروش

چون خلف دادستشان جان بقا / جان ایمن از غم و رنج و شقا
شیخ وامی سالها این کار کرد / میستد میداد همچون پایمرد

تخمها میکاشت تا روز اجل / تا بود روز اجل میر اجل
چونکه عمر شیخ در آخر رسید / در وجود خود نشان مرگ دید

وامداران گرد او بنشسته جمع / شیخ بر خود خوش گدازان همچو شمع
وامداران گشته نومید و ترش / درد دلها یار شد با درد شش

شیخ گفت این بدگمانان را نگر / نیست حق را چارصد دینار زر
کودکی حلوا ز بیرون بانگ زد / لاف حلوا بر امید دانگ زد

شیخ اشارت کرد خادم را بسر / که برو آن جمله حلوا را بخر
تا غریمان چونکه آن حلوا خورند / یک زمانی تلخ در من ننگرند

در زمان خادم برون آمد بدر / تا خرد او جمله حلوا را بزر
گفت او را کاسه حلوا بچند / گفت کودک نیم دینار است و اند

گفت نه از صوفیان افزون مجو / نیم دینارت دهم دیگر مگو
او طبق بنهاد اندر پیش شیخ / تو ببین اسرار سراندیش شیخ

کرد اشارت با غریمان کاین نوال / نک تبرک خوش خورید این را حلال
چون طبق خالی شد آن کودک ستد / گفت دینارم بده ای باخرد

شیخ گفتا از کجا آرم درم / وام دارم میروم سوی عدم
کودک از غم زد طبق را بر زمین / ناله و گریه برآورد و حنین

میگریست از غبن کودک هایهای / کای مرا بشکسته بودی هر دو پای
کاشکی من گرد گلخن گشتمی / بر در این خانقه نگذشتمی

صوفیان طبل‌خوار لقمه‌جو / سگدلان همچو گربه روی‌شو
از غریو کودک آنجا خیر و شر / گرد آمد گشت بر کودک حشر

پیش شیخ آمد که ای شیخ درشت / تو یقین دان که مرا استا بکشت
گر روم من پیش او دست تهی / او مرا بکشد اجازت میدهی

وان غریمان هم بانکار و جحود / رو بشیخ آورده کاین باری چه بود
مال ما خوردی مظالم میبری / از چه بود این ظلم دیگر بر سری

تا نماز دیگران کودک گریست / شیخ دیده بست و در وی ننگریست
شیخ فارغ از جفا و از خلاف / در کشیده روی چون مه در لحاف

با ازل خوش با اجل خوش شادکام / فارغ از تشنیع و گفت خاص و عام
آنکه جان در روی او خندد چو قند / از ترش‌رویی خلقش چه گزند

آنکه جان بوسه دهد بر چشم او / کی خورد غم از فلک وز خشم او
در شب مهتاب مه را بر سماک / از سگان و عوعو ایشان چه باک

سگ وظیفه خود بجا می‌آورد / مه وظیفه خود برخ میگسترد
کارک خود میگزارد هر کسی / آب نگذارد صفا بهر خسی

خس خسانه میرود بر روی آب / آب صافی میرود بی اضطراب
مصطفی مه میشکافد نیمشب / ژاژ میخاید ز کینه بولهب

آن مسیحا مرده زنده میکند / وان جهود از خشم سبلت میکند
بانگ سگ هرگز رسد در گوش ماه / خاصه ماهی کو بود خاص اله

میخورد شه بر لب جو تا سحر / در سماع از بانگ چغزان بی خبر
هم شدی توزیع کودک دانگ چند / همت شیخ آن سخا را کرد بند

تا کسی ندهد بکودک هیچ چیز / قوت پیران ازین بیش است نیز
شد نماز دیگر آمد خادمی / یک طبق بر کف ز پیش حاتمی

صاحب مالی و حالی پیش پیر / هدیه بفرستاد کز وی بد خبیر
چارصد دینار بر گوشه طبق / نیم دینار دگر اندر ورق

خادم آمد شیخ را اکرام کرد / وان طبق بنهاد پیش شیخ فرد
چون طبق را از غطا وا کرد رو / خلق دیدند آن کرامت را ازو

آه و افغان از همه برخاست زود / کای سر شاهان و شیخان این چه بود
این چه سرّست این چه سلطانیست باز / ای خداوند خداوندان راز
ما ندانستیم ما را عفو کن / بس پراکنده که رفت از ما سخن
ما که کورانه عصاها میزنیم / لاجرم قندیلها را بشکنیم
ما چو کران ناشنیده یک خطاب / هرزه گویان از جواب خود خطاب
ما ز موسی پند نگرفتیم کو / گشت از انکار خضری زردرو
با چنان چشمی که بالا میشتافت / نور چشمش آسمانرا میشکافت
کرده با چشمت تعصب موسیا / از حماقت چشم موش آسیا
شیخ گفت آن جمله گفتار و قال / من بحل کردم شما را آن حلال
سرّ این آن بود کز حق خواستم / لاجرم بنمود راه راستم
گفت آن دینار اگرچه اندکست / لیک موقوف غریو کودکست
تا نگرید کودک حلوافروش / دیگ بخشایش نمیآید بجوش
ای برادر طفل طفل چشم تست / کام خود موقوف زاری دان درست
گر همیخواهی که آن خلعت رسد / پس بگریان طفل دیده بر جسد

ترسانیدن شخصی زاهدی را که کم گری تا کور نشوی

زاهدی را گفت یاری در عمل / کم گری تا چشم را ناید خلل
گفت زاهد از دو بیرون نیست حال / چشم بیند یا نبیند آن جمال
گر ببیند نور حق خود چه غمست / در وصال حق دو دیده چه کمست
ور نخواهد دید حقش گو برو / اینچنین چشم شقی گو کور شو
غم مخور از دیدگان عیسی تراست / چپ مرو تا بخشدت دو چشم راست
عیسی روح تو با تو حاضرست / نصرت از وی خواه کو خوش ناصرست
لیک بیگار تن پر استخوان / بر دل عیسی منه تو هر زمان
همچو آن ابله که اندر داستان / ذکر او کردیم اندر داستان
زندگی تن مجو از عیسیت / کام فرعونی مخواه از موسیت
بر دل خود کم نه اندیشهٔ معاش / عیش کم ناید تو بر درگاه باش
این بدن خرگاه آمد روح را / یا مثال کشتی مر نوح را

قصهٔ زنده شدن استخوانها بدعای عیسی

ترک چون باشد بیابد خرگهی / خاصه چون باشد عزیز درگهی
خواند عیسی نام حق بر استخوان / از برای التماس آن جوان
حکم یزدان از پی آن خام مرد / صورت آن استخوانرا زنده کرد
از میان برجست یک شیر سیاه / پنجهٔ زد کرد نقشش را تباه
کلهاش برکند مغزش ریخت زود / مغز جوزی کاندرو مغزی نبود
گر ورا مغزی بدی اشکستنش / خود نبودی نقص الا بر تنش
گفت عیسی چون شتابش کوفتی / گفت زیرا که تو زو آشوفتی
گفت عیسی چون نخوردی خون مرد / گفت در قسمت نبودم رزق خورد
ای بسا کس همچو آن شیر ژیان / صید خود ناخورده رفته از جهان
قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه / وجه نه و کرده تحصیل وجوه
ای میسر کرده بر ما در جهان / سخره و بیگار ما را وارهان
طعمه بنموده بما وان بوده شست / آنچنان بنما بما آنرا که هست
گفت آن شیر ای مسیحا این شکار / بود خالص از برای اعتبار
گر مرا روزی بدی اندر جهان / خود چه کارستی مرا با مردگان
این سزای آنکه یابد آب صاف / همچو خر در جو بمیزد از گزاف
گر بداند قیمت آن جوی خر / او بجای پا نهد در جوی سر
او بیابد آنچنان پیغمبری / میر آبی زندگانی پروری
چون نمیرد پیش او کز امر کن / ای امیر آب ما را زنده کن
هین سگ نفس ترا زنده مخواه / کو عدوی جان تست از دیرگاه

خاک بر سر استخوانی را که آن / مانع این سگ بود از صید جان
سگ نهٔ بر استخوان چون عاشقی / دیوچهوار از چه بر خون عاشقی
آن چه چشمست آنکه بیناییش نیست / ز امتحانها جز که رسواییش نیست
سهو باشد ظنها را گاه گاه / این چه ظنست اینکه کور آمد ز راه
دیده آ بر دیگران نوحهگری / مدتی بنشین و بر خود میگری
ز ابر گریان شاخ سبز و تر شود / ز انکه شمع از گریه روشنتر شود
هر کجا نوحه کنند آنجا نشین / ز انکه تو اولیتری اندر حنین
ز انکه ایشان در فراق فانیاند / غافل از لعل بقای کانیاند
ز انکه بر دل نقش تقلیدست بند / رو به آب چشم بندش را بدر
ز انکه تقلید آفت هر نیکویست / که بود تقلید اگر کوه قویست
گر ضریری لمترست و تیز خشم / گوشت پارهش دان چو او را نیست چشم
گر سخن گوید ز مو باریکتر / آن سرش را زان سخن نبود خبر
مستیی دارد ز گفت خود ولیک / از بر وی تا بمی راهیست نیک
همچو جویست او نه او آبی خورد / آب از او بر آب خواران بگذرد
آب در جو زان نمیگیرد قرار / ز انکه آن جو نیست تشنه و آبخوار
همچو نایی نالهٔ زاری کند / لیک بیگار خریداری کند
نوحهگر باشد مقلد در حدیث / جز طمع نبود مراد آن خبیث
نوحهگر گوید حدیث سوزناک / لیک کو سوز دل و دامان چاک
از محقق تا مقلد فرقهاست / کین چو داودست و آن دیگر صداست
منبع گفتار این سوزی بود / وان مقلد کهنه آموزی بود
هین مشو غره بدان گفت حزین / بار بر گاوست و بر گردون حنین
هم مقلد نیست محروم از ثواب / نوحهگر را مزد باشد در حساب
کافر و مومن خدا گویند لیک / در میان هر دو فرقی هست نیک
آن گدا گوید خدا از بهر نان / متقی گوید خدا از عین جان
گر بدانستی گدا از گفت خویش / پیش چشم او نه کم ماندی نه بیش
سالها گوید خدا آن نانخواه / همچو خر مصحف کشد از بهر کاه
گر بدل درتافتی گفت لبش / ذره ذره گشته بودی قالبش
نام دیوی ره برد در ساحری / تو بنام حق پشیزی میبری

خاریدن روستایی در تاریکی شیر را بظن آنکه گاوست

روستایی گاو در آخر ببست / شیر گاوش خورد و بر جایش نشست
روستایی شد در آخر سوی گاو / گاو را میجست شب آن کنجکاو
دست میمالید بر اعضای شیر / پشت و پهلو گاه بالا گاه زیر
گفت شیر ار روشنی افزون بدی / زهرهاش بدریدی و دل خون شدی
اینچنین گستاخ زان میخاردم / کو درین شب گاو میپنداردم
حق همی گوید که ای مغرور کور / نه ز نامم پاره پاره گشت طور
که لو انزلنا کتابا للجبل / لانصدع ثم انقطع ثم ارتحل
از من ار کوه احد واقف بدی / پاره گشتی و دلش پر خون شدی
از پدر وز مادر این بشنیدهٔ / لاجرم غافل درین پیچیدهٔ
گر تو بیتقلید از آن واقف شوی / بینشان از لطف چون هاتف شوی
بشنو این قصه پی تهدید را / تا بدانی آفت تقلید را

فروختن صوفیان بهیمهٔ مسافر را جهت سماع

صوفیی در خانقاه از ره رسید / مرکب خود برد و در آخر کشید
آبکش داد و علف از دست خویش / نه چنان صوفی که ما گفتیم پیش
احتیاطش کرد از سهو و خباط / چون قضا آید چه سودست احتیاط
صوفیان تقصیر بودند و فقیر / کاد فقر ان یاتی کفرا یبیر
ای توانگر که تو سیری هین مخند / بر کژی آن فقیر دردمند

از ره تقصیر آن صوفی رمه / خرفروشی در گرفتند آن همه
کز ضرورت هست مرداری مباح / بس فسادی کز ضرورت شد صلاح
هم در آن دم آن خرک بفروختند / لوت آوردند و شمع افروختند
ولوله افتاد اندر خانقه / کامشبان لوت و سماعست و شره
چند ازین صبر و ازین سه روزه چند / چند ازین زنبیل و این دریوزه چند
ما هم از خلقیم و جان داریم ما / دولت امشب میهمان داریم ما
تخم باطل را از آن می‌کاشتند / کانچ آن جان نیست جان پنداشتند
وان مسافر نیز از راه دراز / خسته بود و دید آن اقبال و ناز
صوفیانش یک به یک بنواختند / نرد خدمتهای خوش می‌باختند
گفت چون می‌دید میلانشان بوی / گر طرب امشب نخواهم کرد کی
لوت خوردند و سماع آغاز کرد / خانقه تا سقف شد پر دود و گرد
دود مطبخ گرد آن پا کوفتن / ز اشتیاق و وجد جان آشوفتن
گاه دست‌افشان قدم می‌کوفتند / گه بسجده صفه را می‌روفتند
دیر یابد صوفی آز از روزگار / زان سبب صوفی بود بسیارخوار
جز مگر آن صوفیی کز نور حق / سیر خورد او فارغست از ننگ دق
از هزاران اندکی زین صوفیند / باقیان در دولت او می‌زیند
چون سماع آمد ز اول تا کران / مطرب آغازید یک ضرب گران
خر برفت و خر برفت آغاز کرد / زین حراره جمله را انباز کرد
زین حراره پای‌کوبان تا سحر / کف‌زنان خر رفت و خر رفت ای پسر
از ره تقلید آن صوفی همین / خر برفت آغاز کرد اندر حنین
چون گذشت آن نوش و جوش و آن سماع / روز گشت و جمله گفتند الوداع
خانقه خالی شد و صوفی بماند / گرد از رخت آن مسافر می‌فشاند
رخت از حجره برون آورد او / تا بخر بربندد آن همراه‌جو
تا رسد در همرهان او می‌شتافت / رفت در آخر خر خود را نیافت
گفت آن خادم به آبش برده است / زانک خر دوش آب کمتر خورده است
خادم آمد گفت صوفی خر کجاست / گفت خادم ریش بین جنگی بخاست
گفت من خر را بتو بسپرده‌ام / من ترا بر خر موکل کرده‌ام
بحث با توجیه کن حجت میار / آنچ من بسپردمت واپس سپار
از تو خواهم آنچ من دادم بتو / باز ده آنچ فرستادم بتو
گفت پیغمبر که دستت هرچه برد / بایدش در عاقبت واپس سپرد
ور نه‌ای از سرکشی راضی بدین / نک من و تو خانهٔ قاضی دین
گفت من مغلوب بودم صوفیان / حمله آوردند و بودم بیم جان
تو جگربندی میان گربگان / اندر اندازی و جویی زین نشان
در میان صد گرسنه گرده‌ای / پیش صد سگ گربهٔ پژمرده‌ای
گفت گیرم کز تو ظلما بستدند / قاصد خون من مسکین شدند
تو نیایی و نگویی مر مرا / که خرت را می‌برند ای بی‌نوا
تا خر از هر که برد من وا خرم / ورنه توزیعی کنند ایشان زرم
صد تدارک بود چون حاضر بدند / این زمان هر یک باقلیمی شدند
من کرا گیرم کرا قاضی برم / این قضا خود از تو آمد بر سرم
چون نیایی و نگویی ای غریب / پیش آمد این چنین ظلمی مهیب
گفت والله آمدم من بارها / تا ترا واقف کنم زین کارها
تو همی گفتی که خر رفت ای پسر / از همه گویندگان با ذوق‌تر
باز می‌گشتم که او خود واقفست / زین قضا راضیست مرد عارفست
گفت آن را جمله می‌گفتند خوش / مر مرا هم ذوق آمد گفتنش
مر مرا تقلیدشان بر باد داد / که دو صد لعنت بر آن تقلید باد
خاصه تقلید چنین بی‌حاصلان / خشم ابراهیم با بر آفلان

عکس

عکس ذوق آن جماعت می‌زدی / وین دلش زان عکس ذوقی می‌ستد
عکس چندان باید از یاران خوش / که شوی از بحر بی‌عکس آب‌کش
عکس کاول زد تو آن تقلید دان / چون پیاپی شد شود تحقیق آن
تا نشد تحقیق از یاران مبر / از صدف مگسل نگشت آن قطره در
صاف خواهی چشم و عقل و سمع را / بردران تو پرده‌های طمع را
زانک آن تقلید صوفی از طمع / عقل او بر بست از نور و لمع
طمع لوت و طمع آن ذوق و سماع / مانع آمد عقل او را ز اطلاع
گر طمع در آینه بر خاستی / در نفاق آن آینه چون ماستی
گر ترازو را طمع بودی بمال / راست کی گفتی ترازو وصف حال
هر نبیی گفت با قوم از صفا / من نخواهم مزد پیغام از شما
من دلیلم حق شما را مشتری / داد حق دلالیم هر دو سری
چیست مزد کار من دیدار یار / گرچه خود بوبکر بخشد چل هزار
چل هزار او نباشد مزد من / کی بود شبه شبه در عدن
یک حکایت گویمت بشنو بهوش / تا بدانی که طمع شد بند گوش
هر کرا باشد طمع الکن شود / با طمع کی چشم و دل روشن شود
پیش چشم او خیال جاه و زر / همچنان باشد که موی اندر بصر
جز مگر مستی که از حق پر بود / گرچه بدهی گنجها او حر بود
هر که از دیدار برخوردار شد / این جهان در چشم او مردار شد
لیک آن صوفی ز مستی دور بود / لاجرم در حرص او شبکور بود
صد حکایت بشنود مدهوش حرص / در نیاید نکته در گوش حرص

قصه مفلس در زندان و نان ربودن او و ملول شدن اهل زندان از وی

بود شخصی مفلسی بی خان و مان / مانده در زندان و بند بی امان
لقمهٔ زندانیان خوردی گزاف / بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
زهره نی کس را که لقمهٔ نان خورد / زانک آن لقمه‌ربا گاوش برد
هر که دور از دعوت رحمان بود / او گداچشمست اگر سلطان بود
مر مروت را نهاده زیر پای / گشته زندان دوزخی زان نان‌ربا
گر گریزی بر امید راحتی / زان طرف هم پیشت آید آفتی
هیچ کنجی بی دد و بی دام نیست / جز بخلوتگاه حق آرام نیست
کنج زندان جهان ناگزیر / نیست بی پامزد و بی دق الحصیر
والله ار سوراخ موشی در روی / مبتلای گربه چنگالی شوی
آدمی را فربهی هست از خیال / گر خیالاتش بود صاحب‌جمال
ور خیالاتش نماید ناخوشی / می‌گدازد همچو موم از آتشی
در میان مار و کزدم گر ترا / با خیالات خوشان دارد خدا
مار و کزدم مر ترا مونس بود / کان خیالت کیمیای مس بود
صبر شیرین از خیال خوش شدست / کان خیالات فرج پیش آمدست
آن فرج آید ز ایمان در ضمیر / ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
صبر از ایمان بیابد سر کله / حیث لا صبر فلا ایمان له
گفت پیغمبر خداش ایمان نداد / هر کرا صبری نباشد در نهاد
آن یکی در چشم تو باشد چو مار / هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
زانک در چشمت خیال کفر اوست / وان خیال مؤمنی در چشم دوست
کاندرین یک شخص هر دو فعل هست / گاه ماهی باشد او و گاه شست
نیم او مؤمن بود نیمیش گبر / نیم او حرص‌آوری نیمیش صبر
گفت یزدانت فمنکم مؤمن / باز منکم کافر گبر کهن
همچو گاوی نیمهٔ چپش سیاه / نیمهٔ دیگر سپید همچو ماه
هر که این نیمه ببیند رد کند / هر که آن نیمه ببیند کد کند
یوسف اندر چشم اخوان چون ستور / هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور

از خیال بد مرا او زشت دید / چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
چشم ظاهر سایهٔ آن چشم دان / هر چه آن بیند بگردد این بدان

تو مکانی اصل تو در لامکان / این دکان بربند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات / ششدره است و ششدره ماتست مات

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از مفلس

اهل زندان در شکایت آمدند / با وکیل قاضی ادراک‌مند

که سلام ما بقاضی بر کنون / باز گو آزار ما زین مرد دون
کاندرین زندان بماند او مستمر / یاوه تاز و طبل‌خوارست و مضر

چون مگس حاضر شود در هر طعام / از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس / کر کند خود را اگر گوییش بس

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای / ور بصد حیلت گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو / حجتش این که خدا گفتا کلوا

ز آنچنین قحط سه ساله داد داد / ظل مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاومیش / یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث / داد کن المستغاث المستغاث
سوی قاضی شد وکیل با نمک / گفت با قاضی شکایت یک بیک

خواند او را قاضی از زندان به پیش / پس تفحص کرد از اعیان خویش
گشت ثابت پیش قاضی آن همه / که نمودند از شکایت آن رمه

گفت قاضی خیز ازین زندان برو / سوی خانهٔ مردهٔ ریگ خویش شو
گفت خان و مان من احسان تست / همچو کافر جنتم زندان تست

گر ز زندانم برانی تو ز رد / خود بمیرم من ز تقصیر و ز کد
همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام / رب انظرنی الی یوم القیام

کاندرین زندان دنیا من خوشم / تا که دشمن زادگان را می‌کشم
هر که او را قوت ایمانی بود / وز برای زاد ره نانی بود

می‌ستانم گه بمکر و گه بریو / تا برآرند از پشیمانی غریو
گه بدرویشی کنم تهدیدشان / گه بزلف و خال بندم دیدشان

قوت ایمانی درین زندان کمست / و آنکه هست از قصد این سگ در خمست
از نماز و صوم و صد بیچارگی / قوت ذوق آید برد یکبارگی

استعیذ الله من شیطانه / قد هلکنا آه من طغیانه
یک سگست و در هزاران می‌رود / هر که در وی رفت او او می‌شود

هر که سردت کرد می‌دان کو دروست / دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
چون نیابد صورت آید در خیال / تا کشاند آن خیالت در وبال

گه خیال فرجه و گاهی دکان / گه خیال علم و گاهی خان و مان
هان بگو لاحول‌ها اندر زمان / از زبان تنها نه بلک از عین جان

تتمهٔ قصهٔ مفلس

گفت قاضی مفلسی را وانما / گفت اینک اهل زندانت گوا

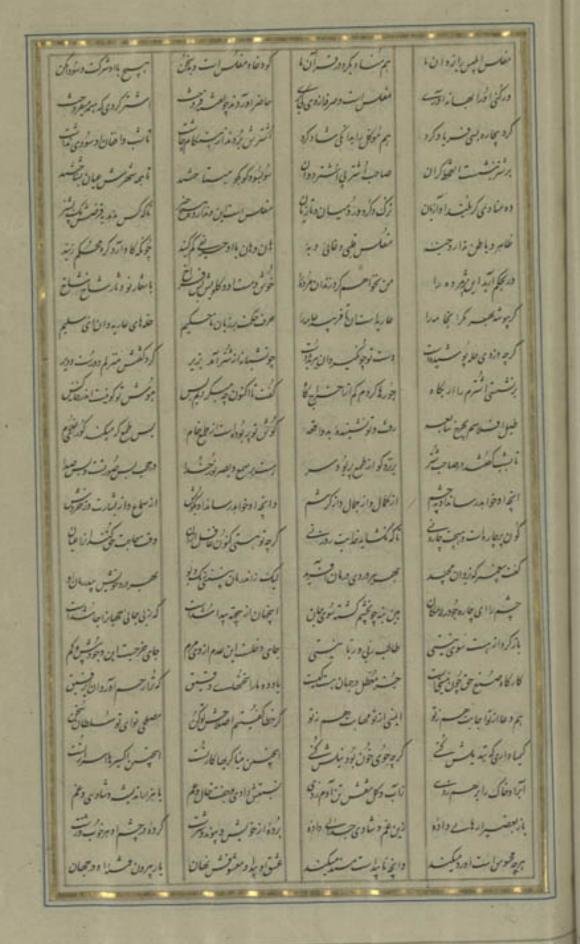
گفت ایشان متهم باشند چون / می‌گریزند از تو می‌گریند خون
از تو می‌خواهند هم تا وارهند / زین غرض باطل گواهی می‌دهند

جمله اهل محکمه گفتند ما / هم بر ادبار و بر افلاسش گوا
هر که را پرسید قاضی حال او / گفت مولا دست ازین مفلس بشو

گفت قاضی گردانیدش فاش / گرد شهر این مفلس است و بس قلاش
کو بکو او را منادی‌ها زنید / طبل افلاسش عیان هر جا زنید

هیچ کس نسیه بنفروشد بدو / قرض ندهد هیچ کس او را تسو
هر که دعوی آردش اینجا بفن / بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاس او ثابت شدست / نقد و کالا نیستش چیزی بدست
آدمی در حبس دنیا زان بود / تا بود کافلاس او ثابت شود



این رها کن عشقهای صورتی — نیست بر صورت نه بر روی ستی
آنچه معشوقست صورت نیست آن — خواه عشق این جهان خواه آن جهان
آنچه بر صورت تو عاشق گشته‌ای — چون برون شد جان چرایش هشته‌ای
صورتش بر جاست این سیری ز چیست — عاشقا واجو که معشوق تو کیست
آنچه محسوست اگر معشوقه است — عاشقستی هر که او را حس هست
چون وفا آن عشق افزون می‌کند — کی وفا صورت دگرگون می‌کند
پرتو خورشید بر دیوار تافت — تابش عاریتی دیوار یافت
بر کلوخی دل چه بندی ای سلیم — واطلب اصلی که تابد او مقیم
ای که تو هم عاشقی بر عقل خویش — خویش بر صورت پرستان دیده بیش
پرتو عقلست این بر حس تو — عاریت می‌دان ذهب بر مس تو
چون زر اندودست خوبی در بشر — ورنه چون شد شاهد تو پیر خر
چون فرشته بود همچون دیو شد — کان ملاحت اندرو عاریه بد
اندک اندک می‌ستانند آن جمال — اندک اندک خشک می‌گردد نهال
رو نعمره ننکسه بخوان — دل طلب کن دل منه بر استخوان
کان جمال دل جمال باقیست — دولتش از آب حیوان ساقیست
خود هم او آبست و هم ساقی و مست — هر سه یک شد چون طلسم تو شکست
آن یکی را تو ندانی از قیاس — بندگی کن ژاژ کم خا ناشناس
معنی تو صورتست و عاریت — بر مناسب شادی و بر قافیت
معنی آن باشد که بستاند ترا — بی نیاز از نقش گرداند ترا
معنی آن نبود که کور و کر کند — مرد را بر نقش عاشقتر کند
کور را قسمت خیال غم فزاست — بهره چشم این خیالات فناست
حرف قرآن را ضریران معدنند — خر نبینند و به پالان بر زنند
چون تو بینایی پی خر رو که جست — چند پالان دوزی ای پالان پرست
خر چو هست آید یقین پالان ترا — کم نباشد نان چو باشد جان ترا
پشت خر دکان و مال و مکسبست — در قلبت مایه صد قالبست
خر برهنه بر نشین ای بوالفضول — خر برهنه نه که راکب شد رسول
النبی قد رکب معروریا — والنبی قیل سافر ماشیا
شد خر نفس تو بر میخیش بند — چند بگریزد ز کار و بار چند
بار صبر و شکر او را بردنیست — خواه در صد سال خواهی سی و بیست
طمع خامست این مخور خام ای پسر — خام خوردن علت آرد در بشر
کان فلانی یافت گنجی ناگهان — من همان خواهم مه کار و دکان
کار بختست آن و آن هم نادرست — کسب باید کرد تا تن قادرست
کسب کردن گنج را مانع کیست — پا مکش از کار آن خود در پیست
تا نگردی تو گرفتار اگر — که اگر این کردمی یا آن دگر
کز اگر گفتن رسول با وفاق — منع کرد و گفت آن هست از نفاق
کان منافق در اگر گفتن بمرد — وز اگر گفتن بجز حسرت نبرد

آن غریبی خانه می‌جست از شتاب — دوستی بردش سوی خانه خراب

خانه جستن غریب و بیان دوستی و جواب او در [illegible]

گفت او این را اگر سقفی بدی — پهلوی من مر ترا مسکن شدی
هم عیال تو بیاسودی اگر — در میانه داشتی حجره دگر
گفت آری پهلوی یاران خوشست — لیک ای جان در اگر نتوان نشست
این همه عالم طلبکار خوشند — وز خوش تزویر اندر آتشند
طالب زر گشته جمله پیر و خام — لیک قلب از زر نداند چشم عام
پرتوی بر قلب زد خالص ببین — بی محک زر را مکن از ظن گزین
نزد دانا خویشتن را کن گرو — گر محک داری گزین کن ورنه رو
یا محک باید میان جان خویش — ور ندانی ره مرو تنها تو پیش

بانگ غولان هست بانگ آشنا — آشنایی که کشد سوی فنا
بانگ می‌دارد که هان ای کاروان — سوی من آیید نک راه و نشان
نام هر یک می‌برد غول ای فلان — تا کند آن خواجه را از آفلان
چون رسد آنجا ببیند گرگ و شیر — عمر ضایع راه دور و روز دیر
چون بود آن بانگ غول آخر بگو — مال خواهم جاه خواهم آبرو
از درون خویش این آوازها — منع کن تا کشف گردد رازها
ذکر حق کن بانگ غولان را بسوز — چشم نرگس را ازین کرکس بدوز
صبح کاذب را ز صادق وا شناس — رنگ می را باز دان از رنگ کاس
تا بود کز دیدگان هفت رنگ — دیده‌ای پیدا کند صبر و درنگ
رنگها بینی بجز این رنگها — گوهران بینی بجای سنگها
گوهر چه بلکه دریایی شوی — آفتاب چرخ پیمایی شوی
کارکن در کارگه باشد نهان — تو برو در کارگه بینش عیان
کار چون بر کارگر پرده تنید — خارج آن کار نتوانیش دید
کارگه چون جای باش عاملست — آنکه بیرونست از وی غافلست
پس درآ در کارگه یعنی عدم — تا ببینی صنع و صانع را بهم
کارگه چون جای روشن دیدگیست — پس برون کارگه پوشیدگیست
رو بهستی داشت فرعون عنود — لاجرم از کارگاهش کور بود
لاجرم می‌خواست تبدیل قدر — تا قضا را باز گرداند ز در
خود قضا بر سبلت آن حیله‌مند — زیر لب می‌کرد هر دم ریشخند
صد هزاران طفل کشت او بیگناه — تا بگردد حکم و تقدیر اله
تا که موسی نبی ناید برون — کرد در گردن هزاران ظلم و خون
آن همه خون کرد و موسی زاده شد — وز برای قهر او آماده شد
گر بدیدی کارگاه لایزال — دست و پایش خشک گشتی ز احتیال
اندرون خانه‌اش موسی معاف — وز برون می‌کشت طفلان را گزاف
همچو صاحب نفس کو تن پرورد — بر دگر کس ظن حقدی می‌برد
کاین عدو و آن حسود و دشمنست — خود حسود و دشمن او آن تنست
او چو موسی و تنش فرعون او — او به بیرون می‌دود که کو عدو
نفسش اندر خانه تن نازنین — بر دگر کس دست می‌خاید بکین

آن یکی از خشم مادر را بکشت — هم بزخم خنجر و هم زخم مشت

ملامت کردن آن کس که مادر خود را کشت

آن یکی گفتش که از بد گوهری — یاد ناوردی تو حق مادری
هی تو مادر را چرا کشتی بگو — او چه کرد آخر بگو ای زشت خو
گفت کاری کرد کان عار ویست — کشتمش کان خاک ستار ویست
گفت آن کس را بکش ای محتشم — گفت پس هر روز مردی را کشم
کشتم او را رستم از خونهای خلق — نای او برم به است از نای خلق
نفس تست آن مادر بد خاصیت — که فساد اوست در هر ناحیت
هین بکش او را که بهر آن دنی — هر دمی قصد عزیزی می‌کنی
از وی این دنیای خوش بر تست تنگ — از پی او با حق و با خلق جنگ
نفس کشتی باز رستی ز اعتذار — کس ترا دشمن نماند در دیار
گر شکال آرد کسی بر گفت ما — از برای انبیا و اولیا
انبیا را نه که نفس کشته بود — پس چراشان دشمنان بود و حسود
گوش نه تو ای طلبکار صواب — بشنو این اشکال و شبهت را جواب
دشمن خود بوده‌اند آن منکران — زخم بر خود می‌زدند ایشان چنان
دشمن آن باشد که قصد جان کند — دشمن آن نبود که خود جان می‌کند
نیست خفاشک عدو آفتاب — او عدوی خویش آمد در حجاب
تابش خورشید او را می‌کشد — رنج او خورشید هرگز کی کشد

دشمن آن باشد که آید چون عذاب / مانع آید لعل را از آفتاب
مانع خورشید جمله کافران / از شعاع جوهر پیغمبران
کی حجاب چشم آن فرد خلق / چشم خود را کور و کرده حلق
چون غلام هندوی کو کین کشد / از ستیزه خواجه خود را می‌کشد
سرنگون افتد ز بام این سرا / تا زیانی کرده باشد خواجه را
گر شود بیمار دشمن با طبیب / ور کند کودک عداوت با ادیب
در حقیقت رهزن راه خودند / راه عقل و جان خود را خود زدند
کانزری گر خشم گیرد ز آفتاب / ماهیی گر خشم گیرد ز آب
تو یکی بنگر کرا دارد زیان / عاقبت که بود سیاه اختر از آن
گر ترا حق آفریند زشت رو / هان مشو هم زشت رو هم زشت خو
ور برد کفشت مرو در سنگلاخ / ور دو شاخت هست منشو چار شاخ
تو حسودی کز فلان من کمترم / می‌فزاید کمتری در اخترم
خود حسد نقصان و عیبی دیگر است / بلکه از جمله کمیها بدتر است
آن بلیس از ننگ و عار کمتری / خویشتن افکند در صد ابتری
از حسد می‌خواست تا بالا بود / خود چه بالا بلکه خون پالا بود
آن ابوجهل از محمد ننگ داشت / وز حسد خود را به بالا می‌فراشت
بوالحکم نامش بد و بوجهل شد / ای بسا اهل از حسد نااهل شد
من ندیدم در جهان جستجو / هیچ اهلیت به از خوی نکو
انبیا را واسطه زان کرد حق / تا پدید آید حسدها در قلق
زانکه کس را از خدا عاری نبود / حاسد حق هیچ دیاری نبود
آنکسی کو مثل خود پنداشتی / زان سبب با او حسد برداشتی
چون مقرر شد بزرگی رسول / پس حسد ناید کسی را از قبول
پس بهر دوری ولیی قایم است / تا قیامت آزمایش دایم است
هر کرا خوی نکو باشد برست / هر کسی کو شیشه دل باشد شکست
پس امام حی قایم آن ولیست / خواه از نسل عمر خواه از علیست
مهدی و هادی وی است ای راه جو / هم نهان و هم نشسته پیش او
او چو نور است و خرد جبریل اوست / آن ولی کم از او قندیل اوست
وانکه زین قندیل کم مشکات ماست / نور را در مرتبه ترتیبهاست
زانکه هفصد پرده دارد نور حق / پرده‌های نور دان چندین طبق
از پس هر پرده قومی را مقام / صف صف‌اند این پرده‌هاشان تا امام
اهل صف آخرین از ضعف خویش / چشمشان طاقت ندارد نور پیش
و آن صف پیش از ضعیفی بصر / تاب نارد روشنایی بیشتر
روشنیی کو حیات اول است / رنج جان و فتنهٔ این احول است
احولیها اندک اندک کم شود / چون ز هفصد بگذرد او یم شود
آتشی کاصلاح آهن یا زر است / کی صلاح آبی و سیبی تر است
سیب و آبی خامیی دارد خفیف / نه چو آهن تابشی خواهد لطیف
لیک آهن را لطیف آن شعله‌هاست / کو جذوب تابش آن اژدهاست
هست آن آهن فقیر سخت کش / زیر پتک و آتش است او سرخ و خوش
حاجب آتش بود بی واسطه / در دل آتش رود بی رابطه
بی حجاب آب و فرزندان آب / پختگی ز آتش نیابند و خضاب
واسطه دیگی بود یا تابه‌ای / همچو پا را در روش پاتابه‌ای
یا مکانی در میان تا آن هوا / می‌شود سوزان و می‌آید به ما
پس فقیر آنست کو بی واسطه است / شعله‌ها را با وجودش رابطه است
پس دل عالم وی است ایرا که تن / می‌رسد از واسطهٔ این دل به فن
دل نباشد تن چه داند گفتگو / دل نجوید تن چه داند جستجو
پس نظرگاه شعاع آن آهن است / پس نظرگاه خدا دل نی تن است



گر بپرسد نور او بلقیس بود ... زانکه دیدش دید خلاقی بود
نور حسی بود آن نوری که او ... نور خود محسوس چند بیش او

گفت اکنون عیبهای او بگو ... انچنان که گفت دارم عیب تو
تا بدانم که تو عیب او دانی ... که خدای ملک و کار منی

گفت ابشر من بگویم عیب کس ... گرچه بشنا درم از خوش خواجه باش
عیب او مهر و وفا و مردمی ... عیب او صدق و زکات و همدمی

گفت این عیبش جوانمردی و داد ... انجوانمردی که جان را هم بداد
صد هزاران جان لطف کرد او تمام ... چه جوانمردی بود کار زنید

ور بدیدی کی بکان بخلش بدی ... بحر کجان کی چنین بخلش بدی
بر لب جو بخل آب انا بود ... کوزه جوی آب نا پیدا بود

گفت چندی که هر کرا از یقین ... واد او با داد شش خود دیدم یقین
که بجز داده عوض سر تا بدش ... هر زمان جودی دگرگون بایدش

جو دهد او عوض را داد نشست ... پس عوض دیدن [illegible] بیند نیست
بخل نادیدن بود او عوض را ... شاه داور دید در خواهش را

پس جهان عالم بجز کس بود بخل ... زانکه کس چیزی ندارد بی بدل
پس نخارد چشم آمده ز دوست ... دیده داد و کار جز جبار نیست

عیب دیگر این که خود بیننده [illegible] ... هست او در هستی خود بیچو
عیب گویی همچنانی خود بدست ... با همه نیکو و با خود بد بدست

گفت شه جلدی مکن در مدح یار ... مدح او و صحن مدح خود بیار
زانکه من در امتحان آرم ترا ... شرمساری باشد الحق تا ترا

گفت نه والله بالله العظیم

قسم غازی در صدق وفای با جود از اظهار تزیین خود

مالک الملک و در جهان رحیم

آن خدایی کو فرستاد انبیا ... نه بکاخ حاجت این نقص و کبریا
اتحاد او ذی که از خاک ذلیل ... ایستاده شنوا ان جلیل

پاکشان کرد از مزاج خاکیان ... نکهدا [illegible] از تنگ افلاکیان
برگرفت از ذره و نور صاف [illegible] ... واگه او از جمله افلاک [illegible]

آن سنا برقی که بر ارواح تافت ... تا که آدم معرفت زان نور یافت
نوح از الحق هرکه بر خورد ار بود ... در هوای بحر جان هشیار بود

جان ابراهیم از آن انوار رفت ... بخرد و در شعلهای نار رفت
چونکه اسمعیل در جوشش فتاد ... آتش تیغ ابد [illegible] سر نهاد

جان داود از شعاعش گرم شد ... آهن اندر دست با قشش نرم شد
چون سلیمان بد حواسش یار ضیع ... دیو گشتش بنده فرمان و مطیع

در فضا یعقوب چون بکشاد پر ... چشم روشن کرد از بوی پسر
یوسف مرد چو [illegible] آفتاب ... شد چنان بیدار در تعبیر خواب

چون عصا از دست موسی اژدها خورد ... ملک فرعون از یک لقمه خورد
زره با نفس عیسی مریم چو یافت ... بر فراز گنبد چارم شتافت

چو محمد یافت ملک نعیم ... فرق حق مذاکره او در دم [illegible]
چون ابوبکر آیت توفیق شد ... با چنان شه صاحب و صدیق شد

چو عمر شد سالم الشعور شد ... حق و باطل را چو دل فاروق شد
چونکه عثمان جان را عین گشت ... نور خاص بود و ذوالنورین گشت

چو ز روشن مرتضی شد [illegible] ... گشت او شیر خدا در تیغ جان
چو بچید از حسن او [illegible] ... خود مقاماتش فرو خواند ازعدد

بایزید اندر مزد [illegible] ... نام قطب العارفین از حق شنید
چونکه کرخی کرخ او اندر خیر سر ... شد خلیفه عشق بر [illegible]

بود او هم مرکب انوار شاه ... گشت او سلطان سلطانان [illegible]
وان شقیق از شق از آن شرف ... گشت او خود شیر [illegible]

صد هزاران پادشاهان جهان ... سرفرازانند زانسوی جهان
نامشان از رشک حق پنهان بماند ... هر گدایی نامشان را بر نخواند

حق آن نور و حق نور ایشان ... کاندران بحرند همچون ماهیان
بحر جان و بحر جان بحر از کوشش ... هست لایق نام تو چون چشمش

حق آنانی که این و آن از وست ... معتبر آنست بد و باشند دوست
گر صفات خواجه پرسش و بار من ... هست صد چندان که اینجا گفته من

انچه من دانم ز وصف آن ندیم ... باورت ناید چه گویم ای کریم
شاه گفت اکنون از آن [illegible] ... چند گویی آن این و آن او

تا چه داری و چه حاصل کرده ... از تک دریا چه حاصل کرده
روز مرگ این حس تو باطل شود ... نور جانداری که یار دل شود

در لحد این چشم را خاک آکند ... هست آنچه کور را روشن کند
آن زمان کز دست و پا تب برود ... پر و بالت هست تا جان برود

آن زمان کاین جان حیوانی نماند ... جان ثابت باید برجا نشاند
شرح می جا باید که [illegible] ... این حس را سوی حضرت بردنست

جوهری داری ز انسان یا عرض ... زین عرضها که تا شد چون [illegible]
این عرضهای [illegible] ... چونکه لا یبقی زمانین است عرض

نفس شو تا کرد در [illegible] ... لیک از جوهر برید امراض را
تا بدل گشت جوهر [illegible] ... چون [illegible] کز [illegible]

گفت پرهیز عرض جوهر [illegible] ... شد دوا [illegible]
اندر [illegible] خاکی [illegible] ... دارویی [illegible]

آن [illegible] عرض [illegible] فنا ... جوهر [illegible] حاصل شد
[illegible] ... جوهر [illegible]

[illegible] ... گفت جوهر [illegible]
هم عرض [illegible] ... جوهری [illegible]

صیقلی کردن عرض باشد [illegible] ... زین عرض جوهر [illegible]
پس بگو که من [illegible] ... دفع این اعراض [illegible]

الصفت گردن عرض [illegible]

تمت قصه

سایه [illegible] قربان [illegible]

گفت شاها [illegible] ... گر تو [illegible] عرض [illegible]
پادشاها جز که [illegible] ... گر عرض [illegible]

گر نبودی مر عرض [illegible] ... [illegible] باطل [illegible]
این عرضها [illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible] هم [illegible]
[illegible] ... [illegible] با عرض

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

از [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] عرض ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] بود ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

گرچه شاخ و برگ [illegible] ... [illegible]
[illegible] ... [illegible]

[illegible] ... [illegible]
[illegible] ... اندرین معنی [illegible]

این عرضها از چه زاید از صور / وین صور هم از چه زاید [illegible]
اینجهان یک فکرت است از عقل کل / عقل چون شاه است و صورتها رسل

علم اول جهان امتحان / عالم ثانی [illegible] این و آن
چاکرت شاه [illegible] میکند / ان طریق [illegible] میشود

[illegible] چو محو شد [illegible] کرد / ان عرض با [illegible]
این عرض با جوهر [illegible] / این از آن وان از این زاید پسر

گفت شاهش [illegible] / این عرضهای [illegible]
گفت معنی داشت [illegible] / تا بود [illegible] این جهان [illegible]

زانکه گر پیدا شدی [illegible] / کافر و مؤمن [illegible]
بس عیان بودی [illegible] / [illegible]

کی درین عالم بت و بتگر بدی / [illegible]
بس قیامت بودی [illegible] / در قیامت [illegible]

گفت شه پوشیده [illegible] / لیک از [illegible] خاصان خود
گر بدامی افکنم من یک اسیر / از امیران [illegible]

چون [illegible] / [illegible] هزار
تو نشانی ده که من دانم تمام / [illegible] شد عام

گفت پس آنگه [illegible] مقصود چیست / [illegible] کانچه بود چیست
گفت شه حکمت [illegible] اظهار جهان / [illegible] روان آید عیان

آنچه پیدا است [illegible] / در جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]

ان تقاضا [illegible] کار از بهر آن / [illegible] تا شود حضرت عیان
بس [illegible] / [illegible]

اینجهان وانجهان زاید بهم / [illegible]
هم [illegible] / [illegible]

این [illegible] / دیده باید [illegible]
شاه [illegible] / [illegible]

گر بدید آن شاه [illegible] / لیک [illegible]
چون [illegible] بیامد آن غلام / سوی خویشش خواند [illegible]

گفت [illegible] / بس لطیفه [illegible] خوب رو
شاد گشتی هر که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
گفت رمزی [illegible] / [illegible]

گفت اول وصف [illegible] کرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گفت [illegible] غلام [illegible] / [illegible]
[illegible] اول دم که با من یار بود / همچو [illegible]

[illegible] / دست [illegible]
گفت دانستم [illegible] / از تو جان [illegible]

بس [illegible] جان [illegible] / تا [illegible] باشد [illegible] تو
در حدیث آمد که تسبیح [illegible] / همچو سبزه [illegible]

بس بدانکه صورت خوب و نکو / [illegible]
ور بود صورت حقیر و ناپذیر / چون بود [illegible]

صورت ظاهر فنا گردد بدان / عالم معنی بماند جاودان
چند بازی عشق با نقش سبو / بگذر از نقش سبو [illegible]

صورتش دیدی [illegible] معنی [illegible] / از صدف دری گزین گر عاقلی
این صدفهای قوالب در جهان / گرچه [illegible]

لیک اندر هر صدف بود گهر / چشم بگشا در دل هر یک نگر
کان چه دارد وین چه دارد می‌گزین / زانکه [illegible]

گر بصورت بنگری [illegible] / [illegible]
هم بصورت [illegible] / [illegible]

لیک پوشیده [illegible] / گر همه اعضا و چشم [illegible]
از یک اندیشه که آمد در درون / [illegible]

جسم سلطان گر بصورت یک بود / صد هزاران لشکر اندر وی بود
باز [illegible] صورت شاه [illegible] / [illegible]

خلق بی پایان [illegible] / گشته [illegible] روان [illegible]
[illegible] / لیک [illegible]

پس چو می‌بینی که [illegible] / [illegible] اندر جهان [illegible]
خانها و قطرها و شهرها / [illegible]

هم زمین و [illegible] / زنده [illegible]
پس چرا [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
عالم اندر چشم تو [illegible] عظیم / [illegible]

در جهان [illegible] / [illegible]
زانکه [illegible] / آدمی [illegible]

سایه را تو شخص [illegible] / [illegible]
باش تا روزی که [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] وجود / [illegible]

حسد کردن حشم بر غلام خاص پادشاه

[illegible] / [illegible]

پادشاهی بنده را از کرم / برگزیده بود از جمع حشم
جا کی او [illegible] / ده یکی [illegible]

از کمال [illegible] / او ایازی بود [illegible] وقت
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
کار عارف [illegible] / چشم [illegible]

آنچه [illegible] / چشم او [illegible]
آنچه [illegible] / [illegible] یاد

کی کند [illegible] / [illegible]
[illegible] / جان تو [illegible]

گر [illegible] / عاقبت [illegible]
[illegible] / این [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / گرچه [illegible]

[illegible] / [illegible]
هرچه [illegible] / چون [illegible]

[illegible] / هرچه [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
صد هزاران [illegible] / [illegible]

گر تو [illegible] / در [illegible]
[illegible] / [illegible]

در سؤال ار بی فایده است / پس جهان بی فایده آخر چراست
در جهان از یک جهت بی فایده است / از جهتهای دگر پر فایده است
حسن یوسف عالمی را فایده / گرچه بر اخوان عبث بد زایده
لحن داودی چنان محبوب بود / لیک بر محروم بانگ چوب بود
آب نیل از آب حیوان بد فزون / لیک بر محروم و منکر بود خون
هست بر مؤمن شهیدی زندگی / بر منافق مردن است و ژندگی
چیست در عالم بگو یک نعمتی / که نه محروم‌اند از وی امتی
گاو و خر را فایده چه در شکر / هست هر جان را یکی قوت دگر
لیک گر آن قوت بر وی عارضیست / پس نصیحت کردن او را رایضیست
چون کسی کو از مرض گل داشت دوست / گرچه پندارد که آن خود قوت اوست
قوت اصلی را فرامش کرده است / قوت علت را چو چربش کرده است
نوش را بگذاشته سم خورده است / روی در قوت مرض آورده است
قوت اصلی بشر نور خداست / قوت حیوانی مر او را ناسزاست
لیک از علت درین افتاد دل / که خورد او روز و شب زین آب و گل
روی زرد و پای سست و دل سبک / کو غذای والسماء ذات الحبک
آن غذای خاصگان دولت است / خوردن آن بی گلو و آلت است
شد غذای آفتاب از نور عرش / مر حسود و دیو را از دود فرش
در شهیدان یرزقون فرمود حق / آن غذا را نه دهان بد نه طبق
دل ز هر یاری غذایی می‌خورد / دل ز هر علمی صفایی می‌برد
صورت هر آدمی چون کاسه‌ایست / چشم از معنی او حساس است
از لقای هر کسی چیزی خوری / وز قران هر قرین چیزی بری
چون ستاره با ستاره شد قرین / لایق هر دو اثر زاید یقین
چون قران مرد و زن زاید بشر / وز قران سنگ و آهن شد شرر
وز قران خاک با بارانها / میوه‌ها و سبزه و ریحانها
وز قران سبزه‌ها با آدمی / دلخوشی و بی غمی و خرمی
وز قران خرمی با جان ما / می‌بزاید خوبی و احسان ما
قابل خوردن شود اجسام ما / چون برآید از تفرج کام ما
سرخ رویی از قران خون بود / خون ز خورشید خوش گلگون بود
بهترین رنگها سرخی بود / وان ز خورشید است و از وی می‌رسد
هر زمینی کان قرین شد با زحل / شوره گشت و کشت را نبود محل
قوت اندر فعل آید ز اتفاق / چون قران دیو با اهل نفاق
این معانی راست از چرخ نهم / بی همه طاق و طرم طاق و طرم
خلق را طاق و طرم عاریتیست / امر را طاق و طرم ماهیتیست
از پی طاق و طرم خواری کشند / بر امید عز در خواری خوشند
بر امید عز ده روزه خدوک / گردن خود کرده‌اند از غم چو دوک
چون نمی‌آیند اینجا که منم / کاندرین عز آفتاب روشنم
مشرق خورشید برج قیرگون / آفتاب ما ز مشرقها برون
مشرق او نسبت ذرات او / نه برآمد نه فرو شد ذات او
ما که واپس ماند ذرات وییم / در دو عالم آفتابی بی فییم
باز گرد شمس می‌گردم عجب / هم ز فر شمس باشد این سبب
شمس باشد بر سببها مطلع / هم ازو حبل سببها منقطع
صد هزاران بار ببریدم امید / از که از شمس این شما باور کنید
تو مرا باور مکن کز آفتاب / صبر دارم من و یا ماهی ز آب
ور شوم نومید نومیدی من / عین صنع آفتاب است ای حسن
عین صنع از نفس صانع چون بود / هیچ هست از عین هستی چون جهد
جمله هستیها ازین روضه چرند / گر براق و تازیان ور خود خرند

بلک

بلک اسب کور کورانه چرد / می نبیند روضه را از انس رد
آنکه گردشها از آن دریا ندید / هر دم آرد رو به محراب جدید
او ز بحر عذب آب شور خورد / تا که آب شور او را کور کرد
بحر می‌گوید به دست راست خور / زاب خوش ای کور تا یابی بصر
هست دست راست اینجا ظن راست / کو بداند نیک و بد را کز کجاست
نیزه گردانیست ای نیزه که تو / راست می‌گردی گهی گاهی دوتو
ما ز عشق شمس دین بی ناخنیم / ورنه ما این کور را بینا کنیم
هان ضیاء الحق حسام الدین تو زود / داروش کن کوری چشم حسود
توتیای کبریای تیز فعل / داروی ظلمت کش استیز فعل
آنکه گر بر چشم اعمی بر زند / ظلمت صد ساله را زو بر کند
جمله کوران را دوا کن جز حسود / کز حسودی بر تو می‌آرد جحود
مر حسودت را اگرچه آن منم / جان مده تا همچنین جان می‌کنم
آنکه او باشد حسود آفتاب / وانکه می‌رنجد ز بود آفتاب

گرفتار شدن باز میان جغدان به ویرانه

اینت درد بی دوا کو راست آه / اینت افتاده ابد در قعر چاه
نفی خورشید ازل بایست او / کی برآید این مراد او بگو
باز آن باشد که باز آید به شاه / باز کور است آنکه شد گم کرده راه
راه را گم کرد و در ویران فتاد / باز در ویران بر جغدان فتاد
او همه نور است از نور رضا / لیک کورش کرد سرهنگ قضا
خاک در چشمش زد و از راه برد / در میان جغد و ویرانش سپرد
بر سری جغدانش بر سر می‌زنند / پر و بال نازنینش می‌کنند
ولوله افتاد در جغدان که ها / باز آمد تا بگیرد جای ما
چون سگان کوی پر خشم و مهیب / اندر افتادند در دلق غریب
باز گوید من چه در خورد جغد / صد چنین ویران رها کردم به جغد
من نخواهم بود اینجا می‌روم / سوی شاهنشاه راجع می‌شوم
خویشتن مکشید ای جغدان که من / نه مقیمم می‌روم سوی وطن
این خراب آباد در چشم شماست / ورنه ما را ساعد شه باز جاست
جغد گفتا باز حیلت می‌کند / تا ز خان و مان شما را بر کند
می‌نماید سیری این حیلت پرست / والله از جمله حریصان بدتر است
خانه‌های ما بگیرد او به مکر / بر کند ما را به سالوسی ز وکر
لاف از شه می‌زند وز دست شه / تا برد او ما سلیمانان ز ره
خود چه جنس شاه باشد مرغکی / مشنوش گر عقل داری اندکی
جنس شاه است او و یا جنس وزیر / هیچ باشد لایق لوزینه سیر
آنچه می‌گوید ز مکر و فعل و فن / هست سلطان با حشم جویای من
اینت مالیخولیای ناپذیر / اینت لاف خام و دام گولگیر
هر که این باور کند از ابلهیست / مرغک لاغر چه در خورد شهیست
کمترین جغد ار زند بر مغز او / مر ورا یاری گری از شاه کو
گفت باز ار یک پر من بشکند / بیخ جغدستان شهنشه بر کند
جغد چه بود خود اگر بازی مرا / دل برنجاند کند با من جفا
شه کند توده به هر شیب و فراز / صد هزاران خرمن از سرهای باز
پاسبان من عنایات وی است / هر کجا که می‌روم شه در پی است
در دل سلطان خیال من مقیم / بی خیال من دل سلطان سقیم
چون بپراند مرا شه در روش / می‌پرم بر اوج دل چون پرتوش
همچو ماه و آفتابی می‌پرم / پرده‌های آسمانها می‌درم
روشنی عقلها از فکرتم / انفطار آسمان از فطرتم
بازم و حیران شود در من هما / جغد که بود تا بداند سر ما

شه برای من ز زندان یاد کرد / صد هزاران بسته را آزاد کرد
یکدمم با جغدها دمساز کرد / از دم من جغدها را باز کرد
ای خنک جغدی که در پرواز من / فهم کرد از نیکبختی راز من
در من آویزید تا نازان شوید / گرچه جغدانید شهبازان شوید
آنکه باشد با چنان شاهی حبیب / هر کجا باشد چرا باشد غریب
هر که باشد شاه دردش را دوا / گر چو نی نالد نباشد بی‌نوا
مالک ملکم نیم من طبل‌خوار / طبل بازم می‌زند شه از کنار
طبل باز من ندای ارجعی / حق گواه من برغم مدعی
من نیم جنس شهنشه دور از او / لیک دارم در تجلی نور از او
نیست جنسیت ز روی شکل و ذات / آب جنس خاک آمد در نبات
باد جنس آتش آمد در قوام / طبع را جنس آمدست آخر مدام
جنس ما چون نیست جنس شاه ما / مای ما شد بهر مای او فنا
چون فنا شد مای ما او ماند فرد / پیش پای اسب او گردم چو گرد
خاک شد جان و نشانیهای وی / هست بر خاکش نشان پای وی
خاک پایش شو برای این نشان / تا شوی تاج سر گردنکشان
تا که نفریبد شما را شکل من / نقل من نوشید پیش از نقل من
ای بسا کس را که صورت راه زد / قصد صورت کرد و بر الله زد
آخر این جان با بدن پیوسته است / هیچ این جان با بدن مانسته است
تاب نور چشم با پیه است جفت / نور دل در قطرهٔ خونی نهفت
شادی اندر گرده و غم در جگر / عقل چون شمعی درون مغز سر
این تعلقها نه بی‌کیف است و چون / عقلها در دانش چونی زبون
جان کل با جان جزو آسیب کرد / جان از او دری ستد در جیب کرد
همچو مریم جان از آن آسیب جیب / حامله شد از مسیح دلفریب
آن مسیحی نه که بر خشک و تر است / آن مسیحی کز مساحت برتر است
پس ز جان جان چو حامل گشت جان / از چنین جانی شود حامل جهان
پس جهان زاید جهانی دیگری / این حشر را وانماید محشری
تا قیامت گر بگویم بشمرم / من ز شرح این قیامت قاصرم
این سخنها خود بمعنی یاربی است / حرفها دام دم شیرین لبی است
چون کند تقصیر پس چون تن زند / چونکه لبیکش بیارب می‌رسد
هست لبیکی که نتوانی شنید / لیک سر تا پای بتوانی چشید

کلوخ انداختن تشنه از سر دیوار در جوی آب

بر لب جو بود دیواری بلند / بر سر دیوار تشنهٔ دردمند
مانعش از آب آن دیوار بود / از پی آب او چو ماهی زار بود
ناگهان انداخت او خشتی در آب / بانگ آب آمد بگوشش چون خطاب
چون خطاب یار شیرین لذیذ / مست کرد آن بانگ آبش چون نبیذ
از صفای بانگ آب آن ممتحن / گشت خشت‌انداز از آنجا خشت‌کن
آب میزد بانگ یعنی هی ترا / فایده چه زین زدن خشتی مرا
تشنه گفت آبا مرا دو فایده است / من از این صنعت ندارم هیچ دست
فایدهٔ اول سماع بانگ آب / کو بود مر تشنگان را چون رباب
بانگ او چون بانگ اسرافیل شد / مرده را زین زندگی تحویل شد
یا چو بانگ رعد ایام بهار / باغ چون یابد از او چندین نگار
یا چو بر درویش ایام زکات / یا چو بر محبوس پیغام نجات
چون دم رحمن بود کان از یمن / میرسد سوی محمد بی‌دهن
یا چو بوی احمد مرسل بود / کان بعاصی در شفاعت میرسد
یا چو بوی یوسف خوب لطیف / میرسد بر جان یعقوب نحیف
فایدهٔ دیگر که هر خشتی کزین / برکنم آیم سوی ماء معین
کز کمی خشت دیوار بلند / پست‌تر گردد بهر دفعه که کند
پستی دیوار قربی می‌شود / فصل او درمان وصلی می‌شود
سجده آمد کندن خشت لزب / موجب قربی که واسجد واقترب
تا که این دیوار عالی گردنست / مانع این سر فرود آوردنست
سجده نتوان کرد بر آب حیات / تا نیابم زین تن خاکی نجات
بر سر دیوار هر کو تشنه‌تر / زودتر بر می‌کند خشت و مدر
هر که عاشق‌تر بود بر بانگ آب / او کلوخ زفت‌تر کند از حجاب
او ز بانگ آب پر می تا عنق / نشنود بیگانه جز بانگ بلق
ای خنک آن را که او ایام پیش / مغتنم دارد گزارد وام خویش
اندر آن ایام کش قدرت بود / صحت و زور دل و قوت بود
و آن جوانی همچو باغ سبز و تر / می‌رساند بی‌دریغی بار و بر
چشمه‌های قوت و شهوت روان / سبز می‌گردد زمین تن بدان
خانهٔ معمور و سقفش بس بلند / معتدل ارکان و بی‌تخلیط و بند
پیش از آن کایام پیری در رسد / گردنت بندد بحبل من مسد
خاک شوره گردد و ریزان و سست / هرگز از شوره نبات خوش نرست
آب زور و آب شهوت منقطع / او ز خویش و دیگران نامنتفع
ابروان چون پالدم زیر آمده / چشم را نم آمده تاری شده
از تشنج رو چو پشت سوسمار / رفته نطق و طعم و دندانها ز کار
روز بیگه لاشه لنگ و ره دراز / کارگه ویران عمل رفته ز ساز
بیخهای خوی بد محکم شده / قوت برکندن آن کم شده
همچو آن شخص درشت خوش‌سخن / در میان ره نشاند او خاربن

نشاندن خاربن بر راه و فرمودن والی با برکندن خاربن

رهگذریانش ملامتگر شدند / پس بگفتندش بکن این را نکند
هر دمی آن خاربن افزون شدی / پای خلق از زخم او پرخون شدی
جامه‌های خلق بدریدی ز خار / پای درویشان بخستی زار زار
چون بجد حاکم بدو گفت این بکن / گفت آری برکنم روزیش من
مدتی فردا و فردا وعده داد / گشت بیخ خار او محکم نهاد
گفت روزی حاکمش ای وعده کژ / پیش آ در کار ما واپس مغژ
گفت الایام یا عم بیننا / گفت عجل لا تماطل دیننا
تو که میگویی که فردا این بدان / که بهر روزی که می‌آید زمان
آن درخت بد جوانتر می‌شود / وین کننده پیر و مضطر می‌شود
خاربن در قوت و برخاستن / خارکن در پیری و در کاستن
خاربن هر روز و هر دم سبز و تر / خارکن هر روز زار و خشک‌تر
او جوانتر می‌شود تو پیرتر / زود باش و روزگار خود مبر
خاربن دان هر یکی خوی بدت / بارها در پای خار آخر زدت
بارها از خوی خود خسته شدی / حس نداری سخت بی‌حس آمدی
گر ز خسته گشتن دیگر کسان / که ز خلق زشت تو هست این نشان
غافلی باری ز زخم خود نه‌ای / تو عذاب خویش و هر بیگانه‌ای
یا تبر برگیر و مردانه بزن / تو علی‌وار این در خیبر بکن
یا بگلبن وصل کن این خار را / وصل کن با نور نار یار را
تا که نور او کشد نار ترا / وصل او گلشن کند خار ترا
تو مثال دوزخی او مؤمن است / کشتن آتش بمؤمن ممکن است
مصطفی فرمود از گفت جحیم / کو بمؤمن لابه‌گر گردد ز بیم
گویدش بگذر ز من ای شاه زود / هین که نورت سوز نارم را ربود
پس هلاک نار نور مؤمن است / زانکه بی‌ضد دفع ضد لایمکن است
نار ضد نور باشد روز عدل / کان ز قهر انگیخته شد این ز فضل

گر بسی خواهی تو وجه شرمسار
آب رحمت برد آتش کار
چشمهٔ آن آب رحمت مؤمن است
آب حیوان روح پاک محسن است
پس گریزانست نفس تو ازو
زانکه تو از آتشی او آب جو
حس و فکر تو همه از آتش است
حس شیخ و فکر او نور خوش است
ز آب آتش زان گریزان می‌شود
کآتشش از آب ویران می‌شود
آب نور او چو بر آتش چکد
چک چک از آتش برآید برجهد
چون کند چک چک تو گویی مرگ و درد
تا شود این دوزخ نفس تو سرد
بعد از آن چیزی که کاری بر دهد
لاله و نسرین و سیسنبر دهد
باز پهنا میرویم از راه راست
باز گرد ای خواجه راه ما کجاست
اندر آن تقریر بودیم ای حسود
که خرت لنگست و منزل دور زود
سال بیگه گشت وقت کشت نی
جز سیه رویی و فعل زشت نی
گرم در بیخ درخت تن فتاد
بایدش برکند و در آتش نهاد
هین و هین ای راه رو بیگاه شد
آفتاب عمر سوی چاه شد
این دو روزک را که زورت هست زود
پر فشانی کن ز راه داد وجود
این قدر تخمی که ماندستت بباز
تا بروید زین دو دم عمر دراز
تا نمردست این چراغ با گهر
هین فتیلش ساز و روغن زودتر
هین مگو فردا که فرداها گذشت
تا بکلی نگذرد ایام کشت
پند من بشنو که تن بند قویست
کهنه بیرون کن گرت میل نویست
لب ببند و کف پر زر برگشا
بخل تن بگذار و پیش آور سخا
ترک شهوتها و لذتها سخاست
هر که در شهوت فرو شد برنخاست
این سخا شاخیست از سرو بهشت
وای او کز کف چنین شاخی بهشت
عروة الوثقاست این ترک هوا
برکشد این شاخ جان را بر سما
تا برد شاخ سخا ای خوب کیش
مر ترا بالاکشان تا اصل خویش
یوسف حسنی و این عالم چو چاه
وین رسن صبرست بر امر اله
یوسفا آمد رسن درزن دو دست
از رسن غافل مشو بیگه شدست
حمد لله کاین رسن آویختند
فضل و رحمت را بهم آمیختند
تا ببینی عالم جان جدید
عالم بس آشکار و ناپدید
این جهان نیست چون هستان شده
وان جهان هست بس پنهان شده
خاک بر بادست و بازی می‌کند
کژنمایی پرده‌سازی می‌کند
اینکه بر کارست بی‌کارست و پوست
وانکه پنهانست مغز و اصل اوست
خاک همچون آلتی در دست باد
باد را دان عالی و عالی‌نژاد
چشم خاکی را به خاک افتد نظر
باد بین چشمی بود نوعی دگر
اسب داند اسب را کو هست یار
هم سواری داند احوال سوار
چشم حس اسبست و نور حق سوار
بی سواره اسب خود ناید بکار
پس ادب کن اسب را از خوی بد
ورنه پیش شاه باشد اسب رد
چشم اسب از چشم شه رهبر بود
چشم او بی چشم شه مضطر بود
چشم اسبان جز گیاه و جز چرا
هر کجا خوانی بگوید نی چرا
نور حق بر نور حس راکب شود
آنگهی جان سوی حق راغب شود
اسب بی راکب چه داند رسم راه
شاه باید تا بداند شاه راه
سوی حسی رو که نورش راکبست
حس را آن نور نیکو صاحبست
نور حس را نور حق تزیین بود
معنی نور علی نور این بود
نور حسی می‌کشد سوی ثری
نور حقش می‌برد سوی علی
زانکه محسوسات دونتر عالمیست
نور حق دریا و حس چون شبنمیست
لیک پیدا نیست آن راکب برو
جز به آثار و به گفتار نکو
نور حسی کو غلیظست و گران
هست پنهان در سواد دیدگان
چونکه نور حس نمی‌بینی ز چشم
چون ببینی نور آن دینی ز چشم

نور حس با این غلیظی مختفیست
چون خفی نبود ضیائی کان صفیست
اینجهان چون خس بدست باد غیب
عاجزی پیش گرفت و داد غیب
گه بلندش میکند گاهیش پست
گه درستش میکند گاهی شکست
گه یمینش میبرد گاهی یسار
اسب در جولان و ناپیدا سوار
دست پنهان و قلم بین خط گزار
گه گلستانش کند گاهیش خار
تیر پران بین و ناپیدا کمان
جانها پیدا و پنهان جان جان
تیر را مشکن که این تیر شهیست
نیست پرتاوی ز شصت آگهیست
ما رمیت اذ رمیت گفت حق
کار حق بر کارها دارد سبق
خشم خود بشکن تو مشکن تیر را
چشم خشمت خون شمارد شیر را
بوسه ده بر تیر و پیش شاه بر
تیر خون آلود از خون تو تر
آنچه پیدا عاجز و بسته و زبون
وانچه ناپیدا چنان تند و حرون
ما شکاریم این چنین دامی کراست
گوی چوگانیم چوگانی کجاست
ساعتی کافر کند صدیق را
ساعتی زاهد کند زندیق را
زانکه مخلص در خطر باشد مدام
تا ز خود خالص نگردد او تمام
زانکه در راهست و رهزن بی‌حدست
آن رهد کو در امان ایزدست
آینه خالص نگشت او مخلص است
مرغ را نگرفته است او مقنص است
چونکه مخلص گشت مخلص باز رست
در مقام امن رفت و برد دست
هیچ آینه دگر آهن نشد
هیچ میوه پخته با کوره نشد
پخته گرد و از تغیر دور شو
رو چو برهان محقق نور شو
چون ز خود رستی همه برهان شدی
چونکه بنده نیست شد سلطان شدی
دل بدست او چو موم نرم رام
مهر او گه ننگ سازد گاه نام
مهر مومش حاکی انگشتریست
باز آن نقش نگین حاکی کیست
حاکی اندیشهٔ آن زرگرست
سلسله هر حلقه اندر دیگرست
این صدا در کوه دلها بانگ کیست
گه پرست از بانگ این که گه تهیست
هر کجا هست او حکیمست اوستاد
بانگ او زین کوه دل خالی مباد
می‌زهاند کوه ازان آواز و قال
صد هزاران چشمهٔ آب زلال
چون ز که آن لطف بیرون می‌شود
آبها در چشمه‌ها خون می‌شود
زان شهنشاه همایون نعل بود
که سراسر طور سینا لعل بود
جان پذیرفت و خرد اجزای کوه
ما کم از سنگیم آخر ای گروه
نه ز جان یک چشمه جوشان می‌شود
نه بدن از سبزپوشان می‌شود
نه صدای بانگ مشتاقی درو
نه صفای جرعهٔ ساقی درو
کو حمیت تا ز تیشه وز کلند
این چنین که را بکلی برکنند
بو که بر اجزای او تابد مهی
بو که در وی تاب مه یابد رهی
چون قیامت کوهها را برکند
بر سر ما سایه کی می‌افکند
این قیامت زان قیامت کی کمست
آن قیامت زخم و این چون مرهمست
هر که دید این مرهم از زخم ایمنست
هر بدی کاین حسن دید او محسنست
ای خنک زشتی که خوبش شد حریف
وای گلرویی که جفتش شد خریف
نان مرده چون حریف جان شود
زنده گردد نان و عین آن شود
هیزم تیره حریف نار شد
تیرگی رفت و همه انوار شد
در نمکلان چون خر مرده فتاد
آن خری و مردگی یکسو نهاد
صبغة الله هست خم رنگ هو
پیسها یکرنگ گردد اندرو
چون در آن خم افتد و گوییش قم
از طرب گوید منم خم لا تلم
آن منم خم خود انا الحق گفتنست
رنگ آتش دارد الا آهنست
رنگ آهن محو رنگ آتش است
ز آتشی می‌لافد و خامش وش است
چون بسرخی گشت همچون زر کان
پس انا النارست لافش بی‌زبان
شد ز رنگ و طبع آتش محتشم
گوید او من آتشم من آتشم

آتشم من گر ترا شکست و ظن / آزمون کن دست را بر من بزن
آتشم من گر ترا شد مشتبه / روی خود بر روی من یکدم بنه

آدمی چون نور گیرد از خدا / هست مسجود ملایک ز اجتبا
نیز مسجود کسی کو چون ملک / رسته باشد جانش از طغیان و شک

آتش چه آهن چه لب ببند / ریش تشبیه مشبه را مخند
پای در دریا منه کم گو از آن / بر لب دریا خمش کن لب گزان

گرچه صد چون من ندارد تاب بحر / لیک می‌نشکیبم از غرقاب بحر
جان و عقل من فدای بحر باد / خونبهای عقل و جان این بحر داد

تا که پایم می‌رود رانم درو / چون نماند پا چو بطانم درو
بی‌ادب حاضر ز غایب خوشترست / حلقه گرچه کژ بود نه بر درست

ای تن آلوده بگرد حوض گرد / پاک کی گردد برون حوض مرد
پاک کو از حوض مهجور اوفتاد / او ز پاکی خویش هم دور اوفتاد

پاکی این حوض بی‌پایان بود / پاکی اجسام کم میزان بود
زانکه دل حوضست لیکن در کمین / سوی دریا راه پنهان دارد این

پاکی محدود تو خواهد مدد / ورنه اندر خرج کم گردد عدد

تمثیل خواندن آب آلودگان را بپاکی

گفت آب آلوده را در من شتاب / گفت آلوده که دارم شرم از آب
گفت آب این شرم بی‌من کی رود / بی من این آلوده کی زایل شود

ز آب هر آلوده کو پنهان شود / الحیا یمنع الایمان شود
دل ز پایه حوض تن گلناک شد / تن ز پایه حوض دلها پاک شد

گرد پایه حوض دل گرد ای پسر / هان ز پایه حوض تن میکن حذر
بحر تن بر بحر دل بر هم زنان / در میانشان برزخ لا یبغیان

پیش شاهان گر خطر باشد بجان / لیک نشکیبند ازو با همتان
شاه چون شیرین‌تر از شکر بود / جان بشیرینی رود خوشتر بود

ای ملامتگر سلامت مر ترا / ای سلامت‌جو رها کن تو مرا
جان من کوره‌ست با آتش خوشست / کوره را این بس که خانهٔ آتشست

همچو کوره عشق را سوزیدنیست / هر که او زین کور باشد کوره نیست
برگ بی‌برگی ترا چون برگ شد / جان باقی یافتی و مرگ شد

چون ترا غم شادی افزودن گرفت / روضهٔ جانت گل و سوسن گرفت
آنچه خوف دیگران آن امن تست / بط قوی از بحر و مرغ خانه سست

باز دیوانه گشتم ای طبیب / باز سودایی شدم من ای حبیب
حلقه‌های سلسلهٔ تو ذو فنون / هر یکی حلقه دهد دیگر جنون

داد هر حلقه فنونی دیگرست / پس مرا هر دم جنونی دیگرست
پس فنون باشد جنون این شد مثل / خاصه در زنجیر این میر اجل

آنچنان دیوانگی بگسست بند / که همه دیوانگان پندم دهند

[illegible] ذوالنون مصری [illegible]

این چنین ذوالنون مصری را فتاد / کاندرو شور و جنونی نو بزاد
شور چندان شد که تا فوق فلک / میرسید از وی جگرها را نمک

هین منه تو شور خود ای شوره‌خاک / پهلوی شور خداوندان پاک
خلق را تاب جنون او نبود / آتش او ریشهاشان میربود

چونکه در ریش عوام آتش فتاد / بند کردندش بزندانی نهاد
نیست امکان واکشیدن این لگام / گرچه زین ره تنگ می‌آیند عام

دیده این شاهان ز عامه خوف جان / کین گره کورند و شاهان بی‌نشان
چونکه حکم اندر کف رندان بود / لاجرم ذوالنون در زندان بود

یکسواره میرود شاه عظیم / در کف طفلان چنین در یتیم
در چه دریا نهان در قطره‌ای / آفتابی مخفی اندر ذره‌ای

آفتابی خویش را ذره نمود / واندک اندک روی خود را برگشود
جمله ذرات در وی محو شد / عالم از وی مست گشت و صحو شد

چون قلم در دست غداری بود / لاجرم منصور برداری بود
چون سفیهانراست این کار و کیا / لازم آمد یقتلون الانبیا

انبیا را گفته قومی راه گم / از سفه انا تطیرنا بکم
جهل ترسا بین امان انگیخته / زان خداوندی که گشت آویخته

چون دل آنشاه زیشان خون بود / عصمت وانت فیهم چون بود
زر خالص را و زرگر را خطر / باشد از قلاب خاین بیشتر

یوسفان از رشک زشتان مخفی‌اند / کز عدو خوبان در آتش میزیند
یوسفان از مکر اخوان در چهند / کز حسد یوسف بگرگان میدهند

از حسد بر یوسف مصری چه رفت / این حسد اندر کمین گرگیست زفت
لاجرم زین گرگ یعقوب حلیم / داشت بر یوسف همیشه خوف و بیم

گرگ ظاهر گرد یوسف خود نگشت / این حسد در فعل از گرگان گذشت
زخم کرد این گرگ وز عذر لبق / آمده کانا ذهبنا نستبق

صد هزاران گرگ را این مکر نیست / عاقبت رسوا شود این گرگ بیست
زانکه حشر حاسدان روز گزند / بی‌گمان بر صورت گرگان کنند

حشر پرحرص خس مردارخوار / صورت خوکی بود روز شمار
زانیانرا گند اندام نهان / خمرخواران را بود گند دهان

گند مخفی کان بدلها میرسید / گشت اندر حشر محسوس و پدید
بیشه‌ای آمد وجود آدمی / بر حذر شو زین وجود ار زان دمی

در وجود ما هزاران گرگ و خوک / صالح و ناصالح و خوب و خشوک
حکم آن خوراست کان غالب‌ترست / چونکه زر بیش از مس آمد آن زرست

سیرتی کان در وجودت غالبست / هم بر آن تصویر حشرت واجبست
ساعتی گرگی درآید در بشر / ساعتی یوسف رخی همچون قمر

میرود از سینه‌ها در سینه‌ها / از ره پنهان صلاح و کینه‌ها
بلکه خود از آدمی در گاو و خر / میرود دانایی و علم و هنر

اسب سکسک میشود رهوار و رام / خرس بازی میکند بز هم سلام
رفت اندر سگ ز آدمیان هوس / تا شبان شد یا شکاری یا حرس

در سگ اصحاب خویی زان وفود / رفت تا جویای الله گشته بود
هر زمان در سینه نوعی سر کند / گه چو دیو و گه ملک گه دام و دد

زان عجب بیشه که هر شیر آگهست / تا بدام سینه‌ها پنهان رهست
دزدیی کن از درون مرجان جان / ای کم از سگ از درون عارفان

چونکه دزدی باری آن در لطیف / چونکه حامل میشوی باری شریف

فهم کردن مریدان که ذوالنون دیوانه نشده

دوستان در قصهٔ ذوالنون شدند / سوی زندان و در آن رایی زدند
کاین مگر قاصد کند یا حکمتیست / او درین دین قبله و آیتیست

دور دور از عقل چون دریای او / تا جنون باشد سفه فرمای او
حاش لله از کمال جاه او / کابر بیماری بپوشد ماه او

او ز شر عامه اندر خانه شد / او ز ننگ عاقلان دیوانه شد
او ز عار عقل کند تن‌پرست / قاصدا رفتست و دیوانه شدست

که ببندم ای فتی در کار گاو / بر سر و پشتم زن این را مکاو
تا ز زخم لخت یابم من حیات / چون قتیل از گاو موسی ای ثقات

تا ز زخم لخت گاوی خوش شوم / همچو کشتهٔ گاو موسی گش شوم
زنده شد کشته ز زخم دم گاو / همچو مس از کیمیا شد زر ساو

کشته برجست و بگفت اسرارها / وا نمود آن زمرهٔ خونخوار را
گفت روشن کاین جماعت کشته‌اند / کاین زمان در خصومت آشفته‌اند

چونکه کشته گردد این جسم گران / زنده گردد هستی اسرار جان
جان او بیند بهشت و نار را / باز داند جمله اسرار را
وا نماید خویشیان دیو را / وا نماید دام خدعه دیو را
گاو کشتن هست از شرط طریق / تا شود از زخم دمش جان مفیق

رجوع بحکایت ذوالنون

گاو نفس خویش را زوتر بکش / تا شود روح خفی زنده و بهش
چون رسیدند آن نفر نزدیک او / بانگ بر زد هی کیانید اتقوا
با ادب گفتند ما از دوستان / بهر پرسش آمدیم اینجا بجان
چونی ای دریای عقل ذو فنون / این چه بهتانست بر عقلت جنون
دود گلخن کی رسد در آفتاب / چون شود عنقا شکسته از غراب
وامگیر از ما بیان کن این سخن / ما محبانیم با ما این مکن
مر محبان را نشاید دور کرد / یا بروپوش و دغل مغرور کرد
راز را اندر میان آور شها / رو مکن در ابر پنهانی مها
ما محب و صادق و دلخسته‌ایم / در دو عالم دل بتو دربسته‌ایم
فحش آغازید و دشنام از گزاف / گفت او دیوانگانه زی و قاف
برجهید و سنگ پران کرد و چوب / جملگی بگریختند از بیم کوب
قهقهه خندید و جنبانید سر / گفت باد ریش این یاران نگر
دوستان بین کو نشان دوستان / دوستان را رنج باشد همچو جان
کی کران گیرد ز رنج دوست دوست / رنج مغز و دوستی آن را چو پوست
نی نشان دوستی شد سرخوشی / در بلا و آفت و محنت کشی

امتحان کردن خواجه لقمان زیرکی لقمان را

دوست همچون زر بلا چون آتش است / زر خالص در دل آتش خوش است
نی که لقمان را که بنده پاک بود / روز و شب در بندگی چالاک بود
خواجه‌اش می‌داشتی در کار پیش / بهترش دیدی ز فرزندان خویش
زانکه لقمان گرچه بنده زاده بود / خواجه بود و از هوا آزاده بود
گفت شاهی شیخ را اندر سخن / چیزی از بخشش ز من درخواست کن
گفت ای شه شرم ناید مر ترا / که چنین گویی مرا زین برتر آ
من دو بنده دارم و ایشان حقیر / وان دو بنده بر تو حاکم‌اند ای امیر
شاه آن دان کو ز شاهی فارغ است / بی مه و خورشید نورش بازغ است
مخزن آن دارد که مخزن ذات اوست / هستی او دارد که با هستی عدوست
خواجه لقمان بظاهر خواجه‌وش / در حقیقت بنده لقمان خواجه‌اش
در جهان باژگونه زین بسیست / در نظرشان گوهری کم از خسیست
هر بیابان را مفازه نام شد / نام و رنگی عقلشان را دام شد
یک گره را خود معرف جامه است / در قبا گویند کو از عامه است
یک گره را ظاهر سالوس و زهد / نور باید تا بود جاسوس زهد
نور باید پاک از تقلید و غول / تا شناسد مرد را بی فعل و قول

تمه حکایت

در رود در قلب او از راه عقل / نقد او بیند نباشد بند نقل
بندگان خاص علام الغیوب / در جهان جان جواسیس القلوب
در درون دل در آید چون خیال / پیش او مکشوف باشد سر حال
در تن گنجشک چیست از برگ و ساز / که شود پوشیده آن بر عقل باز
آنکه واقف گشت بر اسرار هو / سر مخلوقات چه بود پیش او
آنکه بر افلاک رفتارش بود / بر زمین رفتن چه دشوارش بود
در کف داود کآهن گشت موم / موم چه بود در کف او ای ظلوم
بود لقمان بنده شخصی خواجه‌ای / بندگی بر ظاهرش دیباچه‌ای
چون رود خواجه بجای ناشناس / در غلام خویش پوشاند لباس

او بپوشد جامه‌های آن غلام / مر غلام خویش را سازد امام
در پیش چون بندگان در پی شود / تا نیابد زو کسی آگه شود
گوید ای بنده تو رو در صدر شین / من بگیرم کفش چون بنده کهین
تو درشتی کن مرا دشنام ده / مر مرا تو هیچ توقیری منه
ترک خدمت خدمت تو داشتم / تا به غربت تخم حیلت کاشتم
خواجگان این بندگیها کرده‌اند / تا گمان آید که ایشان بنده‌اند
چشم پر بودند و سیر از خواجگی / کارها را کرده‌اند آمادگی
این غلامان هوا بر عکس آن / خویشتن بنموده خواجه عقل و جان
آید از خواجه ره افگندگی / ناید از بنده بغیر بندگی
پس از آن عالم بدین عالم چنان / تعبیتها هست بر عکس آن بدان
خواجه لقمان ازین حال نهان / بود واقف دیده بود از وی نشان
راز می‌دانست و خوش می‌راند خر / از برای مصلحت آن راهبر
مر ورا آزاد کردی از نخست / لیک خوشنودی لقمان را بجست
زانکه لقمان را مراد این بود تا / کس نداند سر آن شیر و فتا
چه عجب گر سر ز بد پنهان کنی / این عجب که سر ز خود پنهان کنی
کار پنهان کن تو از چشمان خود / تا بود کارت سلیم از چشم بد
خویش را تسلیم کن بر دام مزد / وانگه از خود ز بی خود چیزی بدزد
می‌دهند افیون بمرد زخم‌مند / تا که پیکان از تنش بیرون کنند
وقت مرگ از رنج او را می‌درند / او بدان مشغول شد جان می‌برند
چون بهر فکری که دل خواهی سپرد / از تو چیزی در نهان خواهند برد
پس بدان مشغول شو کان بهترست / تا ز تو چیزی برد کان کهترست
هر چه تحصیلی کنی ای معتنی / می‌درآید دزد از آن سو کایمنی
بار بازرگان چو در آب اوفتد / دست اندر کاله بهتر زند
چونکه چیزی فوت خواهد شد در آب / ترک کمتر گوی و بهتر را بیاب

ظاهر شدن فضل و زیرکی لقمان پیش امتحان کنندگان

هر طعامی کآوریدندی بوی / کس سوی لقمان فرستادی زپی
تا که لقمان دست سوی او برد / قاصداً تا خواجه پس خوردش خورد
سور او خوردی و شور انگیختی / هر طعامی کو نخوردی ریختی
ور بخوردی بی دل و بی اشتها / این بود پیوندی بی انتها
خربزه آورده بودند ارمغان / گفت رو فرزند لقمان را بخوان
چون برید و داد او را یک برین / همچو شکر خوردش و چون انگبین
از خوشی که خورد داد او را دوم / تا رسید آن کرچها تا هفدهم
ماند کرچی گفت این را من خورم / تا چه شیرین خربزه‌ست این بنگرم
او چنین خوش می‌خورد کز ذوق او / طبعها شد مشتهی و لقمه جو
چون بخورد از تلخیش آتش فروخت / هم زبان کرد آبله هم حلق سوخت
ساعتی بیخود شد از تلخی آن / بعد از آن گفتش که ای جان و جهان
نوش چون کردی تو چندین زهر را / لطف چون انگاشتی این قهر را
این چه صبرست این صبوری از چه روست / یا مگر پیش تو این جانت عدوست
چون نیاوردی بحجت حیلتی / که مرا عذریست بس کن ساعتی
گفت من از دست نعمت بخش تو / خورده‌ام چندانکه از شرمم دو تو
شرم آمد که یکی تلخ از کفت / من ننوشم ای تو صاحب معرفت
چون همه اجزام از انعام تو / رسته‌اند و غرق دانه و دام تو
گر ز یک تلخی کنم فریاد و داد / خاک صد ره بر سر اجزام باد
لذت دست شکر بخشت بداشت / اندرین بطیخ تلخی کی گذاشت
از محبت تلخها شیرین شود / از محبت مسها زرین شود
از محبت دردها صافی شود / از محبت دردها شافی شود

از محبت مرده زنده می‌شود   از محبت شاه بنده می‌شود
این محبت هم نتیجهٔ دانش است   کی گزافه بر چنین تختی نشست
دانش ناقص کجا این عشق زاد   عشق زاید ناقص اما بر جماد
بر جمادی رنگ مطلوبی چو دید   از صفیری بانگ محبوبی شنید
دانش ناقص نداند فرق را   لاجرم خورشید داند برق را
چونک ملعون خواند ناقص را رسول   بود در تأویل نقصان عقول
زانک ناقص تن بود مرحوم رحم   نیست بر مرحوم لایق لعن و زخم
نقص عقلست آنک بد رنجوریست   موجب لعنت سزای دوریست
زانک تکمیل خردها دور نیست   لیک تکمیل بدن مقدور نیست
کفر و فرعونی هر گبر بعید   جمله از نقصان عقل آمد پدید
بهر نقصان بدن آمد فرج   در نبی که ما علی الاعمی حرج
برق آفل باشد و بس بی‌وفا   آفل از باقی ندانی بی صفا
برق خندد بر که می‌خندد بگو   بر کسی که دل نهد بر نور او
نورهای چرخ ببریده‌پیست   آن چو لا شرقی و لا غربی کیست
برق را خو یخطف الابصار دان   نور باقی را همه انصار دان
بر کف دریا فرس را راندن   نامه در نور برقی خواندن
از حریصی عاقبت نادیدنست   بر دل و بر عقل خود خندیدنست
عاقبت بینست عقل از خاصیت   نفس باشد کو نبیند عاقبت
عقل کو مغلوب نفس او نفس شد   مشتری مات زحل شد نحس شد
هم درین نحسی بگردان این نظر   در کسی که کرد نحست در نگر
زان همی گرداندت حالی بحال   ضد بضد پیدا کند در انتقال
تا که خوفت زاید از ذات الشمال   لذت ذات الیمین یرجی الرجال
تا دو پر باشی که مرغ یک پره   عاجز آید از پریدن ای سره
یا رها کن تا نیایم در کلام   یا بده دستور تا گویم تمام
ور نه این خواهی نه آن فرمان تراست   کس چه داند مر ترا مقصد کجاست
جان ابراهیم باید تا بنور   بیند اندر نار فردوس و قصور
پایه پایه بر رود بر ماه و خور   تا نماند همچو حلقه بند در
چون خلیل از آسمان هفتمین   بگذرد که لا احب الآفلین
این جهان تن غلط انداز شد   جز مر آن را کو ز شهوت باز شد

رجوع بقصهٔ حسد امیران بر غلام خاص

قصهٔ شاه و امیران و حسد   بر غلام خاص سلطان خرد
دور ماند از جر جرار کلام   باز باید گشت و کرد آن را تمام
باغبان ملک با اقبال و بخت   چون درختی را نداند از درخت
آن درختی را که تلخ و رد بود   وان درختی که یکش هفصد بود
کی برابر دارد اندر تربیت   چون ببیندشان بچشم عاقبت
کان درختان را نهایت چیست بر   گرچه یکسانند این دم در نظر
شیخ کو ینظر بنور الله شد   از نهایت وز نخست آگاه شد
چشم آخربین ببست از بهر حق   چشم آخربین گشاد اندر سبق
آن حسودان بد درختان بوده‌اند   تلخ گوهر شوربختان بوده‌اند
از حسد جوشان و کف می‌ریختند   در نهانی مکر می‌انگیختند
تا غلام خاص را گردن زنند   بیخ او را از زمانه بر کنند
چون شود فانی چو جانش شاه بود   بیخ او در عصمت الله بود
شاه از آن اسرار واقف آمده   همچو بوبکر ربابی تن زده
در تماشای دل بدگوهران   می‌زدی خنبک بر آن کوزه‌گران
مکر می‌سازند قومی حیله‌مند   تا که شه را در فقاعی در کنند
پادشاهی بس عظیم و بی‌کران   در فقاعی کی بگنجد ای خران

از برای شاه دامی دوختند   آخر این تدبیر ازو آموختند
نحس شاگردی که با استاد خویش   همسری آغازد و آید به پیش
با کدام استاد استاد جهان   پیش او یکسان هویدا و نهان
چشم او ینظر بنور الله شده   پرده‌های جهل را خارق شده
از دل سوراخ چون کهنه گلیم   پرده‌ای بندد به پیش آن حکیم
پرده می‌خندد برو با صد دهان   هر دهانی گشته اشکافی بدان
گوید آن استاد مر شاگرد را   ای کم از سگ نیستت با من وفا
خود مرا استا مگیر آهن‌گسل   همچو خود شاگرد گیر و کوردل
نه ز من یاریست در جان و روان   بی منت آبی نمی‌گردد روان
پس دل من کارگاه بخت تست   چه شکنی این کارگاه ای نادرست
گوییش پنهان زنم آتش‌زنه   نه بقلب از قلب باشد روزنه
آخر از روزن ببیند فکرتت   دل گواهی می‌دهد زین نیتت
گیر در رویت نمالد از کرم   هر چه گویی خندد و گوید نعم
او نمی‌خندد ز ذوق مالشت   او همی خندد بر آن اسگالشت
پس خداعی را خداعی شد جزا   کاسه زن کوزه بخور اینک سزا
گر بدی با تو ورا خندهٔ رضا   صد هزاران گل شکفتی مر ترا
چون دل او در رضا آرد عمل   آفتابی دان که آید در حمل
زو بخندد هم نهار و هم بهار   در هم آمیزد شکوفه و سبزه‌زار
صد هزاران بلبل و قمری نوا   افکنند اندر جهان بی‌نوا
چونک برگ روح خود زرد و سیاه   می‌ببینی چون ندانی خشم شاه
آفتاب شاه در برج عتاب   می‌کند روها سیه همچون کباب
آن عطارد را ورقها جان ماست   آن سپیدی و آن سیه میزان ماست
باز منشوری نویسد سرخ و سبز   تا رهند ارواح از سودا و عجز
سرخ و سبز افتاد نسخ نوبهار   چون خط قوس و قزح در اعتبار

عکس تعظیم پیغام سلیمان در دل بلقیس از صورت حقیر هدهد

رحمت صد تو بر آن بلقیس باد   که خدایش عقل صد مرده بداد
هدهدی نامه بیاورد و نشان   از سلیمان چند حرفی با بیان
خواند او آن نکته‌های با شمول   با حقارت ننگرید اندر رسول
چشم هدهد دید و جان عنقا بدید   حس چو کفی دید و دل دریا بدید
عقل با حس زین طلسمات دو رنگ   چون محمد با ابوجهلان به جنگ
کافران دیدند احمد را بشر   چون ندیدند ازو انشق القمر
خاک زن در دیدهٔ حس‌بین خویش   دیدهٔ حس دشمن عقلست و کیش
دیدهٔ حس را خدا اعماش خواند   بت‌پرستش گفت و ضد ماش خواند
زانک او کف دید و دریا را ندید   زانک حالی دید و فردا را ندید
خواجهٔ فردا و حالی پیش او   او نمی‌بیند ز گنجی جز تسو
ذره‌ای زان آفتاب آرد پیام   آفتاب آن ذره را گردد غلام
قطره‌ای کز بحر وحدت شد سفیر   هفت بحر آن قطره را باشد اسیر
گر کف خاکی شود چالاک حق   پیش خاکش سر نهد افلاک حق
السماء انشقت آخر از چه بود   از یکی چشمی که خاکی برگشود
خاک از دردی نشیند زیر آب   خاک بین کز عرش بگذشت از شتاب
آن لطافت پس بدان کز آب نیست   جز عطای مبدع وهاب نیست
گر کند سفلی هوا و نار را   ور ز گل او بگذراند خار را
حاکمست و یفعل الله ما یشاء   او ز عین درد انگیزد دوا
ور زمین و آب را علوی کند   راه گردون را به پا مطوی کند
پس یقین شد که تعز من تشا   خاکیی را گفت پرها بر گشا
آتشی را گفت رو ابلیس شو   زیر هفتم خاک با تلبیس شو

اوّم خاکی بود تو رب صفا | ای چو من اثنی ده و ما تری
کار من بی علت است و مستقیم | ... رب نفسیدم ز علت ای حکیم
... راکویم که من بر یار شو | کویم آتش را که رو گلزار شو
کویم ای بحر ... | هر دو را سازم چو داود ای ...

هر طرف ... | چار طبع ... اول ...
این غبار ... | عادت خود را اگر ...
... | کوه را کویم ...
چشمه خورزا ... | چشمه خورشید را ...

انکار فلسفی بر قول ... اصبح ما ذکر عذرا

[illegible]

گفت اگر چه پاکم از ذکر شما / نیست لایق مر مرا تصویرها
لیک هرگز مست تصویر و خیال / در نیابد ذات ما را بی مثال
ذکر جسمانه خیال ناقص است / وصف شاهانه از آنها خالص است
شاه را گوید کسی جولاه نیست / این چه مدحست این مگر آگاه نیست

انکار کردن موسی بر مناجات شبان

دید موسی یک شبانی را براه / کو همی گفت ای خدا و ای اله
تو کجایی تا شوم من چاکرت / چارقت دوزم کنم شانه سرت
جامه‌ات شویم شپشهایت کشم / شیر پیشت آورم ای محتشم
دستکت بوسم بمالم پایکت / وقت خواب آید بروبم جایکت
ای فدای تو همه بزهای من / ای بیادت هی هی و هیهای من
این نمط بیهوده میگفت آن شبان / گفت موسی با کیست این ای فلان
گفت با آنکس که ما را آفرید / این زمین و چرخ ازو آمد پدید
گفت موسی های بس مدبر شدی / خود مسلمان ناشده کافر شدی
این چه ژاژست و چه کفرست و فشار / پنبه‌ای اندر دهان خود فشار
گند کفر تو جهان را گنده کرد / کفر تو دیبای دین را ژنده کرد
چارق و پاتابه لایق مر تراست / آفتابی را چنینها کی رواست
گر نبندی زین سخن تو حلق را / آتشی آید بسوزد خلق را
آتشی گر نامدست این دود چیست / جان سیه گشته روان مردود چیست
گر همی دانی که یزدان داورست / ژاژ و گستاخی ترا چون باورست
دوستی بی خرد خود دشمنیست / حق تعالی زین چنین خدمت غنیست
با که میگویی تو این با عم و خال / جسم و حاجت در صفات ذوالجلال
شیر او نوشد که در نشو و نماست / چارق او پوشد که او محتاج پاست
آنکه گفت انی مرضت لم یعد / من شدم رنجور او تنها نشد
آنکه بی یسمع و بی یبصر شدست / در حق آن بنده این هم بیهدست
بی ادب گفتن سخن با خاص حق / دل بمیراند سیه دارد ورق
گر تو مردی را بخوانی فاطمه / گرچه یک جنس‌اند مرد و زن همه
قصد خون تو کند تا ممکنست / گرچه خوشخو و حلیم و ساکنست
فاطمه مدحست در حق زنان / مرد را گویی بود زخم سنان
دست و پا در حق ما استایش است / در حق پاکی حق آلایش است
لم یلد لم یولد او را لایقست / والد و مولود را او خالقست
هرچه جسم آمد ولادت وصف اوست / هرچه مولودست او زین سوی جوست
زانکه از کون و فسادست و مهین / حادثست و محدثی خواهد یقین
گفت ای موسی دهانم دوختی / وز پشیمانی تو جانم سوختی
جامه را بدرید و آهی کرد تفت / سر نهاد اندر بیابانی و رفت

عتاب کردن حق تعالی موسی را از بهر شبان

وحی آمد سوی موسی از خدا / بندهٔ ما را ز ما کردی جدا
تو برای وصل کردن آمدی / نی برای فصل کردن آمدی
تا توانی پا منه اندر فراق / ابغض الاشیاء عندی الطلاق
هر کسی را سیرتی بنهاده‌ام / هر کسی را اصطلاحی داده‌ام
در حق او مدح و در حق تو ذم / در حق او شهد و در حق تو سم
ما بری از پاک و ناپاکی همه / وز گرانجانی و چالاکی همه
من نکردم خلق تا سودی کنم / بلکه تا بر بندگان جودی کنم
هندوان را اصطلاح هند مدح / سندیان را اصطلاح سند مدح
من نگردم پاک از تسبیحشان / پاک هم ایشان شوند و درفشان
ما برون را ننگریم و قال را / ما درون را بنگریم و حال را
ناظر قلبیم اگر خاشع بود / گرچه گفت لفظ ناخاضع بود
زانکه دل جوهر بود گفتن عرض / پس طفیل آمد عرض جوهر غرض
چند ازین الفاظ و اضمار و مجاز / سوز خواهم سوز با آن سوز ساز
آتشی از عشق در جان بر فروز / سر بسر فکر و عبارت را بسوز
موسیا آداب‌دانان دیگرند / سوخته جان و روانان دیگرند
عاشقان را هر نفس سوزیدنیست / بر ده ویران خراج و عشر نیست
گر خطا گوید ورا خاطی مگو / گر بود پر خون شهید او را مشو
خون شهیدان را ز آب اولیترست / این خطا از صد صواب اولیترست
در درون کعبه رسم قبله نیست / چه غم ار غواص را پاچیله نیست
تو ز سرمستان قلاوزی مجو / جامه چاکان را چه فرمایی رفو
ملت عاشق ز ملتها جداست / عاشقان را مذهب و ملت خداست
لعل را گر مهر نبود باک نیست / عشق در دریای غم غمناک نیست
بعد از آن در سر موسی حق نهفت / رازهایی گفت کان ناید بگفت

وحی آمدن موسی در عذر آن شبان

بر دل موسی سخنها ریخته شد / دیدن و گفتن بهم آمیخته شد
چند بیخود گشت و چند آمد بخود / چند پرید از ازل سوی ابد
بعد ازین گر شرح گویم ابلهیست / زانکه شرح این ورای آگهیست
ور بگویم عقلها را بر کند / ور نویسم بس قلمها بشکند
چونکه موسی این عتاب از حق شنید / در بیابان در پی چوپان دوید
بر نشان پای آن سرگشته راند / گرد از پرّهٔ بیابان بر فشاند
گام پای مردم شوریده خود / هم ز گام دیگران پیدا بود
یک قدم چون رخ ز بالا تا نشیب / یک قدم چون پیل رفته بر وریب
گاه چون موجی بر افرازان علم / گاه چون ماهی روانه بر شکم
گاه بر خاکی نبشته حال خود / همچو رمالی که رملی بر زند
عاقبت دریافت او را و بدید / گفت مژده ده که دستوری رسید
هیچ ترتیبی و آدابی مجو / هرچه میخواهد دل تنگت بگو
کفر تو دینست و دینت نور جان / ایمنی وز تو جهانی در امان
ای معاف یفعل الله ما یشا / بی‌محابا رو زبان را بر گشا
گفت ای موسی از آن بگذشته‌ام / صد هزاران ساله زان سو رفته‌ام
تازیانه بر زدی اسبم بگشت / گنبدی کرد و ز گردون بر گذشت
محرم ناسوت ما لاهوت باد / آفرین بر دست و بر بازوت باد
حال من اکنون برون از گفتنست / اینچه میگویم نه احوال منست
نقش میبینی که در آیینه‌ایست / نقش تست آن نقش آن آیینه نیست
دم که مرد نایی اندر نای کرد / درخور نایست نه درخورد مرد
هان و هان گر حمد گویی گر سپاس / همچو نافرجام آن چوپان شناس
حمد تو نسبت بدان گر بهترست / لیک آن نسبت بحق هم ابترست
چند گویی چون غطا برداشتند / کین نبودست آنکه میپنداشتند
این قبول ذکر تو از رحمتست / چون نماز مستحاضه رخصتست
با نماز او بیالودست خون / ذکر تو آلوده تشبیه و چون
خون پلیدست و بآبی میرود / لیک باطن را نجاستها بود
کان بغیر آب لطف کردگار / کم نگردد از درون مرد کار
در سجودت کاش رو گردانیی / معنی سبحان ربی دانیی
کای سجودم چون وجودم ناسزا / مر بدی را تو نکویی ده جزا
این زمین از حلم حق دارد اثر / تا نجاست برد و گلها داد بر
تا بپوشد او پلیدیهای ما / در عوض بر روید از وی غنچه‌ها
پس چو کافر دید کو در داد و جود / کمتر و بی‌مایه‌تر از خاک بود
از وجود او گل و میوه نرست / جز فسادی جمله پاکیها نجست

گفت واپس خواهم من زین ... / حسرتا یا لیتنی کنت تراب
کاش از خاکی سفر نگزیدمی / همچو خاکی دانه‌ای می‌چیدمی
چون سفر کردم مرا راه آزمود / زین سفر کردن ره‌آوردم چه بود
زان همه میلش سوی خاکست کو / در سفر سودی نبیند پیش رو
روی واپس کردنش آن حرص و آز / روی در ره کردنش صدق و نیاز
هر گیا را کش بود میل علا / در مزیدست و حیات و در نما
چونک گرداند سر سوی زمین / در کمی و خشکی و نقص و غبین
میل روحت چون سوی بالا بود / در تزاید مرجعت آنجا بود
ور نگونساری سرت سوی زمین / آفلی حق لا یحب الآفلین

پرسیدن موسی از حق تعالی سر حکمت غلبهٔ ظالمان

گفت موسی ای کریم کارساز / ای که یکدم ذکر تو عمر دراز
نقش کژمژ دیدم اندر آب و گل / چون ملایک اعتراضی کرد دل
که چه مقصودست نقشی ساختن / واندرو تخم فساد انداختن
آتش ظلم و فساد افروختن / مسجد و سجده‌کنان را سوختن
مایهٔ خونابه و زرداب را / جوش دادن از برای لابه را
من یقین دانم که عین حکمتست / لیک مقصودم عیان و رؤیتست
آن یقین میگویدم خاموش کن / حرص رؤیت گویدم نه جوش کن
مر ملایک را نمودی سر خویش / کین چنین نوشی همی ارزد به نیش
عرضه کردی نور آدم را عیان / بر ملایک گشت مشکلها بیان
حشر تو گوید که سر مرگ چیست / میوه‌ها گویند سر برگ چیست
سر خون و نطفه حسن آدمیست / سابق هر بیش آخر کمیست
لوح را اول بشوید بی‌وقوف / آنگهی بروی نویسد او حروف
خون کند دل را و اشک مستهان / بر نویسد بروی اسرار آنگهان
وقت شستن لوح را باید شناخت / که مر آن را دفتری خواهند ساخت
چون اساس خانه‌ای می‌افکنند / اولین بنیادها را برکنند
گل برآرند اول از قعر زمین / تا به آخر برکشی ماء معین
از حجامت کودکان گریند زار / که نمی‌دانند ایشان سر کار
مرد خود زر می‌دهد حجام را / می‌نوازد نیش خون‌آشام را
می‌دود حمال زی بار گران / می‌رباید بار را از دیگران
جنگ حمالان برای بار بین / اینچنین است اجتهاد کاربین
چون گرانیها اساس راحتست / تلخها هم پیشوای نعمتست
حفت الجنه بمکروهاتنا / حفت النار بشهواتنا
تخم مایهٔ آتشت شاخ ترست / سوختهٔ آتش قرین کوثرست
هر که در زندان قرین محنتیست / آن جزای لقمه‌ای و شهوتیست
هر که در قصری قرین دولتیست / آن جزای کارزار و محنتیست
هر که را دیدی به زر و سیم فرد / دانک اندر کسب کردن صبر کرد
بی‌سبب بیند چو دیده شد گذار / تو که در حسی سبب را گوش دار
آنک بیرون از طبایع جان اوست / منصب خرق سببها آن اوست
بی‌سبب بیند نه از آب و گیا / چشم چشمهٔ معجزات انبیا
این سبب همچون طبیبست و علیل / این سبب همچون چراغست و فتیل
شب چراغت را فتیل نو بتاب / پاک دان زینها چراغ آفتاب
رو تو کهگل ساز بهر سقف خان / سقف گردون را ز کهگل پاک دان
آه که چون دلدار ما غم‌سوز شد / خلوت شب درگذشت و روز شد
جز به شب جلوه نباشد ماه را / جز به درد دل مجو دلخواه را
ترک عیسی کرده خر پرورده‌ای / لاجرم چون خر برون پرده‌ای
طالع عیسیست علم و معرفت / طالع خر نیست ای تو خرصفت

نالهٔ خر بشنوی رحم آیدت / پس ندانی خرخری فرمایدت
رحم بر عیسی کن و بر خر مکن / طبع را بر عقل خود سرور مکن
طبع را هل تا بگرید زار زار / تو ازو بستان و وام جان گزار
سالها خربنده بودی بس بود / زانک خربنده ز خر واپس بود
اخروهن مرادش نفس تست / کو به آخر باید و عقلت نخست
هم مزاج خر شدست این عقل پست / فکرش اینکه چون علف آرد به دست
آن خر عیسی مزاج دل گرفت / در مقام عاقلان منزل گرفت
زانک غالب بود عقل و خر ضعیف / از سوار زفت گردد خر نحیف
وز ضعیفی عقل تو ای خربها / این خر پژمرده گشتست اژدها
گر ز عیسی گشته‌ای رنجور دل / هم ازو صحت رسد او را مهل
چونی ای عیسی عیسی‌دم ز رنج / که نبود اندر جهان بی‌مار گنج
چونی ای عیسی ز دیدار جهود / چونی ای یوسف ز مکار حسود
تو شب و روز از پی این قوم غمر / چون شب و روزی مددبخشای عمر
چونی از صفرای ایشان بی‌هنر / چه هنر زاید ز صفرا درد سر
تو همان کن که کند خورشید شرق / با نفاق و حیله و دزدی و زرق
تو عسل ما سرکه در دنیا و دین / دفع این صفرا بود سرکنگبین
سرکه افزودیم ما قوم زحیر / تو عسل بفزا کرم را وا مگیر
این سزید از ما چنان آمد ز ما / ریگ اندر چشم چه فزاید عمی
این سزد از ما ترا کحل عزیز / که بیابد از تو هر ناچیز چیز
ز آتش این ظالمانت دل کباب / از تو جمله اهد قومی بد خطاب
کان عودی در تو گر آتش زنند / این جهان از عطر و ریحان آکنند
تو نه آن عودی کز آتش کم شود / تو نه آن روحی که اسیر غم شود
عود سوزد کان عود از سوز دور / باد کی حمله برد بر اصل نور
ای ز تو مر آسمانها را صفا / ای جفای تو نکوتر از وفا
زانک از عاقل جفایی گر رود / از وفای جاهلان آن به بود
گفت پیغمبر عداوت از خرد / بهتر از مهری که از جاهل رسد

رنجانیدن سواری آن خفته را که مار در دهانش رفته

عاقلی بر اسپ می‌آمد سوار / در دهان خفته‌ای می‌رفت مار
آن سوار آن را بدید و می‌شتافت / تا رماند مار را فرصت نیافت
چونک از عقلش فراوان بد مدد / چند دبوسی قوی بر خفته زد
برد او را زخم آن دبوس سخت / زو گریزان تا به زیر یک درخت
سیب پوسیده بسی بد ریخته / گفت ازین خور ای به درد آویخته
سیب چندان مر ورا در خورد داد / کز دهانش باز بیرون می‌فتاد
بانگ می‌زد کای امیر آخر چرا / قصد من کردی تو نادیده جفا
گر ترا ز اصلست با جانم ستیز / تیغ زن یکبارگی خونم بریز
شوم ساعت که شدم بر تو پدید / ای خنک آن را که روی تو ندید
بی جنایت بی گنه بی بیش و کم / ملحدان جایز ندارند این ستم
می‌جهد خون از دهانم با سخن / ای خدا آخر مکافاتش تو کن
هر زمان می‌گفت او نفرین نو / اوش می‌زد کاندرین صحرا بدو
زخم دبوس و سوار همچو باد / می‌دوید و باز در رو می‌فتاد
زو برآمد خورده‌ها زشت و نکو / مار با آن خورده بیرون جست ازو
چون بدید از خود برون آن مار را / سجده آورد آن نکوکردار را
سهم آن مار سیاه زشت زفت / چون بدید آن دردها از وی برفت
گفت خود تو جبرئیل رحمتی / یا خدایی که ولی نعمتی
ای مبارک ساعتی که دیدیم / مرده بودم جان نو بخشیدیم
تو مرا جویان مثال مادران / من گریزان از تو مانند خران

خر گریزد از خداوند از خری / صاحبش در پی ز نیکوگوهری
نی پی سود و زیان می‌جویدش / لیک تا گرگش ندرد یا ددش
ای خنک آن را که بیند روی تو / یا درافتد ناگهان در کوی تو
ای روان پاک بستوده ترا / چند گفتم ژاژ و بیهوده ترا
ای شهنشاه و خداوند و امیر / من نگفتم جهل من گفت آن مگیر
شمه‌ای زین حال اگر دانستمی / گفتن بیهوده کی تانستمی
بس ثنات گفتمی ای خوش‌خصال / گر مرا یک رمز می‌گفتی ز حال
شد سرم کالیوه عقل از سر بجست / خاصه این سر را که مغزش کمترست
خامشانه بر سرم می‌کوفتی / لیک خامش کرده می‌آشوفتی
عفو کن ای خوب‌روی خوب‌کار / آنچه گفتم از جنون اندر گذار
گفت اگر من گفتمی رمزی از آن / زهرهٔ تو آب گشتی آن زمان
گر ترا من گفتمی اوصاف مار / ترس از جانت برآوردی دمار
مصطفی فرمود اگر گویم براست / شرح آن دشمن که در جان شماست
زهره‌های پردلان هم بر درد / نه رود ره نه غم کاری خورد
نه دلش را تاب ماند در نیاز / نه تنش را قوت روزه و نماز
همچو موشی پیش گربه لا شود / همچو بره پیش گرگ از جا رود
اندرو نه حیله ماند نه روش / پس کنم ناگفتتان من پرورش
همچو بوبکر ربابی تن زنم / دست چون داود در آهن زنم
تا محال از دست من حالی شود / مرغ پر برکنده را بالی شود
چون ید الله فوق ایدیهم بود / دست ما را دست خود فرمود حق
پس مرا دست دراز آمد یقین / برگذشته ز آسمان هفتمین
دست من بنمود بر گردون هنر / مقریا برخوان که انشق القمر
این صفت هم بهر ضعف عقلهاست / با ضعیفان شرح قدرت کی رواست
خود بدانی چون برآری سر ز خواب / ختم شد والله اعلم بالصواب
مر ترا نه قوت خوردن بدی / نه ره و پروای قی کردن بدی
می‌شنیدم فحش و خر می‌راندم / رب یسر زیر لب می‌خواندم
از سبب گفتن مرا دستور نه / ترک تو گفتن مرا مقدور نه
هر زمان می‌گفتم از درد درون / اهد قومی انهم لا یعلمون
سجده‌ها می‌کرد آن رسته ز رنج / کای سعادت ای مرا اقبال و گنج
از خدا یابی جزاها ای شریف / قوت شکرت ندارد این ضعیف
شکر حق گوید ترا ای پیشوا / آن لب و چانه ندارم و آن نوا
دشمنی عاقلان زین سان بود / زهر ایشان ابتهاج جان بود
دوستی ابله بود رنج و ضلال / این حکایت بشنو از بهر مثال

اعتماد کردن آن مرد بر تملق و وفای خرس

اژدهایی خرس را در می‌کشید / شیرمردی رفت و فریادش رسید
شیرمردانند در عالم مدد / آن زمان کافغان مظلومان رسد
بانگ مظلومان ز هر جا بشنوند / آن طرف چون رحمت حق می‌دوند
آن ستونهای خللهای جهان / آن طبیبان مرضهای نهان
محض مهر و داوری و رحمتند / همچو حق بی علت و بی رشوتند
این چه یاری می‌کنی یکبارگیش / گوید از بهر غم و بیچارگیش
مهربانی شد شکار شیرمرد / در جهان دارو نجوید غیر درد
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا پستیست آب آنجا رود
آب رحمت بایدت رو پست شو / وانگهان خور خمر رحمت مست شو
رحمت اندر رحمت آمد تا به سر / بر یکی رحمت فرو مآ ای پسر
چرخ را در زیر پا آر ای شجاع / بشنو از فوق فلک بانگ سماع
پنبهٔ وسواس بیرون کن ز گوش / تا به گوشت آید از گردون خروش

پاک کن دو چشم را از موی عیب / تا ببینی باغ و سروستان غیب
دفع کن از مغز و از بینی زکام / تا که ریح الله درآید در مشام
هیچ مگذار از تب و صفرا اثر / تا بیابی از جهان طعم شکر
داروی مردی کن و عنین مپوی / تا برون آیند صد گون خوبروی
کندهٔ تن را ز پای جان بکن / تا کند جولان بگرد انجمن
غل بخل از دست و گردن دور کن / بخت نو دریاب در چرخ کهن
ور نمی‌تانی به کعبهٔ لطف پر / عرضه کن بیچارگی بر چاره‌گر
زاری و گریه قوی سرمایه‌ایست / رحمت کلی قوی‌تر دایه‌ایست
دایه و مادر بهانه‌جو بود / تا که آن طفل او گریان شود
طفل حاجات شما را آفرید / تا بنالید و شود شیرش پدید
گفت ادعوا الله بی‌زاری مباش / تا بجوشد شیرهای مهرهاش
هوی هوی باد و شیرافشان ابر / در غم مااند یک ساعت صبر
فی السماء رزقکم بشنیده‌ای / اندرین پستی چه بر چفسیده‌ای
ترس و نومیدیت دان آواز غول / می‌کشد گوش تو تا قعر سفول
هر ندایی که ترا حرص آورد / بانگ گرگی دان که او مردم درد
هر ندایی که ترا بالا کشید / آن ندا می‌دان که از بالا رسید
این بلندی نیست از روی مکان / این بلندیهاست سوی عقل و جان
هر سبب بالاتر آمد از اثر / سنگ و آهن فایق آمد بر شرر
آن فلانی فوق آن سرکش نشست / گرچه در صورت به پهلویش نشست
فوق آنجاست از روی شرف / جای دور از صدر باشد مستخف
سنگ و آهن زین سبب که سابقست / در عمل فوقی این دو لایقست
وان شرر از روی مقصودی خویش / ز آهن و سنگست زین رو پیش پیش
سنگ و آهن اول و پایان شرر / لیک این هر دو تنند و جان شرر
در زمان شاخ از ثمر سابق‌ترست / در هنر از شاخ او فایق‌ترست
چونکه مقصود از شجر آمد ثمر / پس ثمر اول بود آخر شجر
خرس چون فریاد کرد از اژدها / شیرمردی کرد از چنگش رها
حیلت و مردی بهم دادند پشت / اژدها را او بدین قوت بکشت
اژدها را هست قوت حیله نیست / نیز فوق حیلهٔ تو حیله‌ایست
حیلهٔ خود را چو دیدی باز رو / کز کجا آمد سوی آغاز رو
هر چه در پستیست آمد از علا / چشم را سوی بلندی نه هلا
روشنی بخشد نظر اندر علا / گرچه اول خیرگی آرد بلا
چشم را در روشنایی خوی کن / گر نه خفاشی نظر آن سوی کن
عاقبت‌بینی نشان نور تست / شهوت حالی حقیقت گور تست
عاقبت‌بینی که صد بازی بدید / مثل آن نبود که یک بازی شنید
زان یکی بازی چنان مغرور شد / کز تکبر ز اوستادان دور شد
سامری‌وار آن هنر در خود چو دید / او ز موسی از تکبر سر کشید
او ز موسی آن هنر آموخته / وز معلم چشم را بر دوخته
لاجرم موسی دگر بازی نمود / تا که آن بازی و جانش را ربود
ای بسا دانش که اندر سر دود / تا شود سرور بدان خود سر رود
سر نخواهی که رود تو پای باش / در پناه قطب صاحب‌رای باش
گرچه شاهی خویش فوق او مبین / گرچه شهدی جز نبات او مچین
فکر او نقش است و فکر اوست جان / نقد تو قلب است و نقد اوست کان
او تویی خود را بجو در اوی او / کو و کو گو فاخته شو سوی او
ور نخواهی خدمت ابنای جنس / در دهان اژدهایی همچو خرس
بوک استادی رهاند مر ترا / وز خطر بیرون کشاند مر ترا
زاریی می‌کن چو زورت نیست هین / چونکه کوری سر مکش از راه‌بین

تو کم از خرسی نمی‌نالی ز درد / خرس رست از درد چون فریاد کرد
ای خدا این سنگ‌دل را موم کن / ناله ما را خوش و مرحوم کن

گفتن نابینای سایل که من دو کوری دارم

بود کوری کو همی‌گفت الامان / من دو کوری دارم ای اهل زمان
پس دوباره رحمتم آرید هان / چون دو کوری دارم و من در میان
گفت یک کوریت می‌بینیم ما / وان دگر کوری چه باشد وانما
گفت زشت آوازم و ناخوش‌نوا / زشت آوازی و کوری شد دوتا
بانگ زشتم مایه غم می‌شود / مهر خلق از بانگ من کم می‌شود
زشت آوازم بهر جا که رود / مایه خشم و غم و کین می‌شود
بر دو کوری رحم را دوتا کنید / این چنین ناگنج را گنجا کنید
زشتی آواز کم شد زین گله / خلق شد بر وی برحمت یکدله
کرد نیکو چون بگفت او راز را / لطف آواز دلش آواز را
وانکه آواز دلش هم بد بود / وان سه کوری دوری سرمد بود
لیک وهابان که بی‌علت دهند / بوکه دستی بر سر زشتش نهند
چونکه آوازش خوش و مظلوم شد / زو دل سنگین‌دلان چون موم شد
ناله کافر چو زشتست و شهیق / زان نمی‌گردد اجابت را رفیق
اخسئوا بر زشت آواز آمدست / کو ز خون خلق چون سگ بود مست
چونکه ناله خرس رحمت‌کش بود / ناله‌ات نبود چنین ناخوش بود
دانکه با یوسف تو گرگی کرده‌ای / یا ز خون بیگناهی خورده‌ای
توبه کن وز خورده استفراغ کن / ور جراحت کهنه شد رو داغ کن

حکایت خرس و آن ابله که بر وفای او اعتماد کرده بود

خرس هم از اژدها چون وا رهید / وان کرم زان مرد مردانه چشید
چون سگ اصحاب کهف آن خرس زار / شد ملازم در پی آن بردبار
وان مسلمان سر نهاد از خستگی / خرس حارس گشت از دلبستگی
آن یکی بگذشت و گفتش حال چیست / ای برادر مر ترا این خرس کیست
قصه وا گفت و حدیث اژدها / گفت بر خرسی منه دل ابلها
دوستی ابله بتر از دشمنیست / او بهر حیله که دانی راندنیست
گفت والله از حسودی گفت این / ورنه خرسی چه نگری این مهر بین
گفت مهر ابلهان عشوه‌ده است / این حسودی من از مهرش به است
هین بیا با من بران این خرس را / خرس را مگزین مهل همجنس را
گفت رو رو کار خود کن ای حسود / گفت کارم این بد و رزقت نبود
من کم از خرسی نباشم ای شریف / ترک او کن تا منت باشم حریف
بر تو دل می‌لرزدم ز اندیشه / با چنین خرسی مرو در بیشه
این دلم هرگز نلرزید از گزاف / نور حقست این نه دعوی و نه لاف
مؤمنم ینظر بنور الله شده / هان و هان بگریز ازین آتشکده
این همه گفت و بگوشش در نرفت / بدگمانی مرد را سدیست زفت
دست او بگرفت و دست از وی کشید / گفت رفتم چون نه‌ای یار رشید
گفت رو بر من تو غمخواره مباش / بوالفضولا معرفت کمتر تراش
باز گفتش من عدوی تو نیم / لطف باشد گر بیایی در پیم
گفت خوابستم مرا بگذار رو / گفت آخر یار را منقاد شو
تا بخسپی در پناه عاقلی / در جوار دوستی صاحب‌دلی
در خیال افتاد مرد از جد او / خشمگین شد زود گردانید رو
کاین مگر قصد من آمد خونیست / یا طمع دارد گدا و تونیست
یا گرو بسته‌ست با یاران بدین / که بترساند مرا زین همنشین
خود نیامد هیچ از خبث سرش / یک گمان نیک اندر خاطرش
ظن نیکش جملگی بر خرس بود / او مگر مر خرس را همجنس بود

عاقلی را از سگی تهمت نهاد / خرس را دانست اهل مهر و داد

گفتن موسی گوساله‌پرست را که آن خیال‌اندیشی و حزم تو کجاست

گفت موسی با یکی مست خیال / کای بد اندیش از شقاوت وز ضلال
صد گمانت بود در پیغمبریم / با چنین برهان و این خلق کریم
صد هزاران معجزه دیدی ز من / صد خیالت می‌فزود و شک و ظن
از خیال و وسوسه تنگ آمدی / طعن بر پیغمبریم می‌زدی
گرد از دریا برآوردم عیان / تا رهیدیت از شر فرعونیان
ز آسمان چل سال کاسه و خوان رسید / وز دعایم جوی از سنگی دوید
این و صد چندین و چندین گرم و سرد / از تو ای سرد آن توهم کم نکرد
بانگ زد گوساله از جادوی / سجده کردی که خدای من توی
آن توهمهات را سیلاب برد / زیرکی باردت را خواب برد
چون نبودی بدگمان در حق او / چون نهادی سر چنان ای زشت‌خو
چون خیالت نامد از تزویر او / وز فساد سحر احمق‌گیر او
سامری خود که بود ای سگان / که خدایی بر تراشد در جهان
چون درین تزویر او یکدل شدی / وز همه اشکالها عاقل شدی
گاو می‌شاید خدایی را بلاف / در رسولیم تو چون کردی خلاف
پیش گاوی سجده کردی از خری / گشت عقلت صید سحر سامری
چشم دزدیدی ز نور ذوالجلال / اینت جهل وافر و عین ضلال
شه بدان عقل و گزینش که تراست / چون تو کان جهل را کشتن سزاست
گاو زرین بانگ زد آخر چه گفت / کاحمقان را این همه رغبت شگفت
زان عجبتر دیده‌اید از من بسی / لیک حق را کی پذیرد هر خسی
باطلان را چه رباید باطلی / عاطلان را چه خوش آید عاطلی
زانکه هر جنسی رباید جنس خود / گاو سوی شیر نر کی رو نهد
گرگ بر یوسف کجا عشق آورد / جز مگر از مکر تا او را خورد
چون ز گرگی وا رهد محرم شود / چونکه کلب کهف از بنی آدم شود
چون ابوبکر از محمد برد بو / گفت هذا لیس وجه کاذب
چون نبد بوجهل از اصحاب درد / دید صد شق قمر باور نکرد
دردمندی کش ز بام افتاد طشت / زو نهان کردیم حق پنهان نگشت
وانکه او جاهل بد از دردش بعید / چند بنمودند و او آن را ندید
آینه دل صاف باید تا درو / وا شناسی صورت زشت از نکو

ترک گفتن آن مرد ناصح بعد از مبالغه پند مغرور خرس را

آن مسلمان ترک ابله کرد و تفت / زیر لب لاحول‌گویان باز رفت
گفت چون از جد و پندم وز جدال / در دل او بیش می‌زاید خیال
پس ره پند و نصیحت بسته شد / امر اعرض عنهم پیوسته شد
چون دوایت می‌فزاید درد پس / قصه با طالب بگو بر خوان عبس
چونکه اعمی طالب حق آمدست / بهر فقر او را نشاید سینه خست
تو حریصی بر رشاد مهتران / تا بیاموزند عام از سروران
احمدا دیدی که قومی از ملوک / مستمع گشتند گشتی خوش که بوک
این رئیسان یار دین گردند خوش / بر عرب اینها سرند و بر حبش
بگذرد این صیت از بصره و تبوک / زانکه الناس علی دین الملوک
زین سبب تو از ضریر مهتدی / رو بگردانیدی و تنگ آمدی
کاندرین فرصت کم افتد این مناخ / تو ز یارانی و وقت تو فراخ
مزدحم می‌گردیم در وقت تنگ / این نصیحت می‌کنم نه خشم و جنگ
احمدا نزد خدا این یک ضریر / بهتر از صد قیصرست و صد وزیر
یاد الناس معادن هین بیار / معدنی باشد فزون از صد هزار
معدن لعل و عقیق مکتنس / بهترست از صد هزاران کان مس

احمدا اینجا ندارد مال سود / سینه باید پر ز عشق و درد و دود
اعمی روشن دل آمد در مبند / پند او را ده که حق اوست پند
گر دو سه ابله ترا منکر شدند / تلخ کی گردی چو هستی کان قند
گر دو سه ابله ترا تهمت نهند / حق برای تو گواهی می دهد
گفت از اقرار عالم فارغم / آنکه حق باشد گواه او را چه غم
گر خفاشی را ز خورشیدی خوریست / آن دلیل آمد که آن خورشید نیست
نفرت خفاشکان باشد دلیل / که منم خورشید تابان جلیل
گر گلابی را جعل راغب شود / آن دلیل ناگلابی می کند
گر شود قلبی خریدار محک / در محکی اش درآید نقص و شک
دزد شب خواهد نه روز این را بدان / شب نیم روزم که تابم در جهان
فارقم فاروقم و غلبیروار / تا که کاه از من نمی یابد گذار
آرد را پیدا کنم من از سبوس / تا نمایم کاین نقوش است آن نقوش
من چو میزان خدایم در جهان / وانمایم هر سبک را از گران
گاو را داند خدا گوساله ای / خر خریداری و درخور کاله ای
من نه گاوم تا که گوساله خرد / من نه خارم کاشتری از من چرد
او گمان دارد که با من جور کرد / بلکه از آیینهٔ من روفت گرد

تملق کردن دیوانه جالینوس را و ترسیدن جالینوس

گفت جالینوس با اصحاب خود / مر مرا تا آن فلان دارو دهید
پس بدو گفت آن یکی ای ذوفنون / این دوا خواهند از بهر جنون
دور از عقل تو این دیگر مگو / گفت در من کرد یک دیوانه رو
ساعتی در روی من خوش بنگرید / چشمکم زد آستین من درید
گر نه جنسیت بدی در من از او / کی رخ آوردی به من آن زشت رو
گر ندیدی جنس خود کی آمدی / کی بغیر جنس خود را بر زدی
چون دو کس بر هم زند بی هیچ شک / در میانشان هست قدر مشترک
کی پرد مرغی مگر با جنس خود / صحبت ناجنس گورست و لحد

سبب پریدن و چریدن مرغ با مرغی که جنس او نبود

آن حکیمی گفت دیدم در تکی / در بیابان زاغ را با لکلکی
در عجب ماندم بجستم حالشان / تا چه قدر مشترک یابم نشان
چون شدم نزدیک من حیران و دنگ / خود بدیدم هر دوان بودند لنگ
خاصه شهبازی که او عرشی بود / با یکی جغدی که او فرشی بود
آن یکی خورشید علیین بود / وان یکی خفاش کز سجین بود
آن یکی نوری ز هر عیبی بری / وان یکی کوری گدای هر دری
آن یکی ماهی که بر پروین زند / وان یکی کرمی که در سرگین زید
آن یکی یوسف رخی عیسی نفس / وان یکی گرگی و یا خر با جرس
آن یکی پران شده در لامکان / وان یکی در کاهدان همچون سگان
با زبان معنوی گل با جعل / این همی گوید که ای گنده بغل
گر گریزانی ز گلشن بی گمان / هست آن نفرت کمال گلستان
غیرت من بر سر تو دور باش / میزند کای خس از اینجا دور باش
ور بیامیزی تو با من ای دنی / این گمان آید که از کان منی
بلبلان را جای می زیبد چمن / مر جعل را در چمین خوشتر وطن
حق مرا چون از پلیدی پاک داشت / چون سزد بر من پلیدی را گماشت
یک رگم زیشان بد و آن را برید / در من آن بدرگ کجا خواهد رسید
یک نشان آدم که بود از ازل / که ملایک سر نهندش از محل
یک نشان دیگر آنکه آن بلیس / ننهدش سر که منم شاه و رئیس
پس اگر ابلیس هم ساجد شدی / او نبودی آدم او غیری بدی
هم سجود هر ملک میزان اوست / هم جحود آن عدو برهان اوست

هم گواه اوست اقرار ملک / هم گواه اوست کفران آن سگ
این سخن پایان ندارد بازگرد / تا چه کرد آن خرس با آن نیکمرد

بقیه حکایت ابله و وفای خرس و مآل کار او

شخص خفت و خرس میراندش مگس / وز ستیز آمد مگس زو باز پس
چند بارش راند از روی جوان / آن مگس زو باز می آمد دوان
خشمگین شد با مگس خرس و برفت / برگرفت از کوه سنگی سخت زفت
سنگ آورد و مگس را دید باز / بر رخ خفته گرفته جای و ساز
برگرفت آن آسیا سنگ و بزد / بر مگس تا آن مگس واپس خزد
سنگ روی خفته را خشخاش کرد / این مثل بر جمله عالم فاش کرد
مهر ابله مهر خرس آمد یقین / کین او مهرست و مهر اوست کین
عهد او سستست و ویران و ضعیف / گفت او زفت و وفای او نحیف
گر خورد سوگند هم باور مکن / بشکند سوگند مرد کژسخن
چونکه بی سوگند گفتش بد دروغ / تو میفت از مکر و سوگندش بدوغ
نفس او میرست و عقل او اسیر / صد هزاران مصحف خود خورده گیر
چونکه بی سوگند پیمان بشکند / گر خورد سوگند هم آن بشکند
زانکه نفس آشفته تر گردد ازان / که کنی بندش بسوگند گران
چون اسیری بند بر حاکم نهد / حاکم آن را بردراند بر جهد
بر سرش کوبد ز خشم آن بند را / میزند بر روی او آن بند را
تو ز اوفوا بالعقودش دست شو / احفظوا ایمانکم با او مگو
وانکه حق را ساخت در پیمان سند / تن کند چون تار و گرد او تند

رفتن مصطفی بعیادت یکی از صحابه و بیان فایده عیادت

از صحابه خواجه ای بیمار شد / واندر آن بیماریش چون تار شد
مصطفی آمد عیادت سوی او / چون همه لطف و کرم بد خوی او
در عیادت رفتن تو فایده است / فایده آن باز با تو عاید است
فایده اول که آن شخص علیل / بوک قطبی باشد و شاه جلیل
ور نباشد قطب یار ره بود / شه نباشد فارس اسپه بود
پس صله یاران ره لازم شناس / هر که باشد گر پیاده گر سوار
ور عدو باشد همین احسان نکوست / که باحسان بس عدو گشتست دوست
ور نگردد دوست کینش کم شود / زانکه احسان کینه را مرهم بود
بس فواید هست غیر این ولیک / از درازی خایفم ای یار نیک
حاصل این آمد که یار جمع باش / همچو بتگر از حجر یاری تراش
زانکه انبوهی و جمع کاروان / رهزنان را بشکند پشت و سنان
چون دو چشم دل نداری ای عنود / که نمی دانی تو هیزم را ز عود
چونکه گنجی هست در عالم مرنج / هیچ ویران را مدان خالی ز گنج
قصد هر درویش می کن از گزاف / چون نشان یابی بجد می کن طواف
چون ترا آن چشم باطن بین نبود / گنج می پندار اندر هر وجود
آمد از حق سوی موسی این عتاب / کای طلوع ماه دیده تو ز جیب
مشرقت کردم ز نور ایزدی / من حقم رنجور گشتم نامدی
گفت سبحانا تو پاکی از زیان / این چه رمزست این بکن یا رب بیان
باز فرمودش که در رنجوریم / چون نپرسیدی تو از روی کرم
گفت یا رب نیست نقصانی ترا / عقل گم شد این گره را برگشا
گفت آری بنده خاص گزین / گشت رنجور او منم نیکو ببین
هست معذوریش معذوری من / هست رنجوریش رنجوری من
هرکه خواهد همنشینی با خدا / تا نشیند در حضور اولیا
از حضور اولیا گر بگسلی / تو هلاکی زانکه جزوی بی کلی
هرکرا دیو از کریمان وا برد / بی کسش یابد سرش را او خورد

یک درست از جمع [illegible] / گر دو بیت بشنود [illegible]

جدا کردن باغبان صوفی و فقیه و شریف را از یکدیگر

باغبانی چون نظر در باغ کرد / دید چون دزدان بباغ خود سه مرد
یک فقیه و یک شریف و صوفیی / هر یکی شوخی بدی لایوفیی

گفت با اینها مرا صد حجت است / لیک جمعند و جماعت قوت است
بر نیایم یک تنه با سه نفر / پس ببرمشان نخست از همدگر

هر یکی را من بسویی افکنم / چونکه تنها شد سبیلش بر کنم
حیله کرد و کرد صوفی را براه / تا کند یاران او را با او تباه

گفت صوفی را برو سوی وثاق / یک گلیم آور برای این رفاق
رفت صوفی گفت خلوت با دو یار / تو فقیهی وین شریف نامدار

ما بفتوی تو نانی میخوریم / ما بپر دانش تو میپریم
وین دگر شهزاده و سلطان ماست / سید است از خاندان مصطفاست

کیست آن صوفی شکم خوار خسیس / تا بود با چون شما شاهان جلیس
چون بیاید مر ورا پنبه کنید / هفته‌ای بر باغ و راغ من زنید

باغ چه بود جان من آن شماست / ای شما بوده مرا چون چشم راست
وسوسه کرد و مر ایشان را فریفت / آه کز یاران نمیباید شکیفت

چون بره کردند صوفی را و رفت / خصم شد اندر پیش با چوب زفت
گفت ای سگ صوفیی باشد که تیز / اندر آیی باغ ما تو از ستیز

این جنیدت ره نمود و بایزید / از کدامین شیخ و پیرت این رسید
کوفت صوفی را چو تنها یافتش / نیم کشتش کرد و سر بشکافتش

گفت صوفی آن من بگذشت لیک / ای رفیقان پاس خود دارید نیک
مر مرا اغیار دانستید هان / نیستم اغیارتر زین قلتبان

آنچه من خوردم شما را خوردنیست / وین چنین شربت جزای هر دنیست
این جهان کوهست و گفت و گوی تو / از صدا هم باز آید سوی تو

چون ز صوفی گشت فارغ باغبان / یک بهانه کرد زان پس جنس آن
کای شریف من برو سوی وثاق / که ز بهر چاشت پختم من رقاق

بر در خانه بگو قیماز را / تا بیارد آن رقاق و قاز را
چون بره کردش بگفت ای تیزبین / تو فقیهی ظاهرست این و یقین

او شریفی میکند دعوی سرد / مادر او را که داند تا چه کرد
بر زن و بر فعل زن دل مینهید / عقل ناقص وانگهانی اعتمید

خویشتن را بر علی و بر نبی / بسته است اندر زمانه بس غبی
هر که باشد از زنا و زانیان / این برد ظن در حق ربانیان

هر که برگردد سرش از چرخها / همچو خود گردنده بیند خانه را
آنچه گفت آن باغبان بوالفضول / حال او بد دور از اولاد رسول

گر نبودی او نتیجه مرتدان / کی چنین گفتی برای خاندان
خواند افسونها شنید آن را فقیه / در پیش رفت آن ستمکار سفیه

گفت ای خر اندرین باغت کی خواند / دزدی از پیغمبرت میراث ماند
شیر را بچه همی ماند بدو / تو بپیغمبر بچه مانی بگو

با شریف آن کرد مرد ملتجی / که کند با آل یاسین خارجی
تا چه کین دارند دایم دیو و غول / چون یزید و شمر با آل رسول

شد شریف از زخم آن ظالم خراب / با فقیه او گفت ما جستیم از آب
پای دار اکنون که ماندی فرد و کم / چون دهل شو زخم میخور بر شکم

گر شریف و لایق و همدم نیم / از چنین ظالم ترا من کم نیم
از چنین ظالم تو را من کم نیم / زانکه من از جنس ایشان هم نیم

شد ازو فارغ بیامد کای فقیه / چه فقیهی ای تو ننگ هر سفیه
فتوی‌ات اینست ای ببریده دست / کاندر آیی و نگویی امر هست


همچنین هفت بخواند [illegible] / با [illegible] اندر محیط
گفت حق [illegible] / این سزای آنکه از یاران برید

رجوع بحکایت عیادت حضرت رسول صلعم بیمار را

این عیادت از برای این صلت است / وین صلت از صد محبت حامل است

در عیادت رفت پیغمبر پدید / آن صحابی را بحال نزع دید
چون شوی دور از حضور اولیا / در حقیقت گشته‌ای دور از خدا

چون نتیجه هجر همراهان غمست / کی فراق روی شاهان زان کمست
سایه شاهان طلب هر دم شتاب / تا شوی زان سایه بهتر ز آفتاب

گفتن شیخ بایزید را که کعبه منم گرد من طوافی میکن

گر سفر داری بدین نیت برو / ور حضر باشی ازین غافل مشو

سوی کعبه شیخ آمد بایزید / از برای حج و عمره میدوید
او بهر شهری که رفتی از نخست / مر عزیزان را بکردی بازجست

گشت میکردی که اندر شهر کیست / کو بر ارکان بصیرت متکیست
گفت حق اندر سفر هر جا روی / باید اول طالب مردی شوی

قصد گنجی کن که این سود و زیان / در تبع آید تو از فرع دان
هر که کارد قصد گندم باشدش / کاه خود اندر تبع می‌آیدش

قصد کعبه کن چو وقت حج بود / چونکه رفتی مکه هم دیده شود
قصد در معراج دید دوست بود / در تبع عرش و ملایک هم نمود

خانه نو ساخت روزی نو مرید / پیر آمد خانه او را بدید

رجوع بحکایت شیخ بایزید رحمه الله

گفت شیخ آن نو مرید خویش را / امتحان کرد آن نکو اندیش را
روزن از بهر چه کردی ای رفیق / گفت تا نور اندر آید زین طریق

گفت آن فرعست این باید نیاز / تا ازین ره بشنوی بانگ نماز
بایزید اندر سفر جستی بسی / تا بیابد خضر وقت خود کسی

دید پیری با قدی همچون هلال / دید در وی فر و گفتار رجال
دیده نابینا و دل چون آفتاب / همچو پیلی دیده هندستان بخواب

چشم بسته خفته بینی صد طرب / چون گشایی آن نبینی ای عجب
بس عجب در خواب روشن میشود / دل درون خواب روزن میشود

آنکه بیدارست و بیند خواب خوش / عارفست او خاک او در دیده کش
پیش او بنشست و میپرسید حال / یافتش درویش و هم صاحب عیال

گفت عزم تو کجا ای بایزید / رخت غربت را کجا خواهی کشید
گفت عزم کعبه دارم از پگه / گفت هین با خود چه داری زاد ره

گفت دارم از درم نقره دویست / نک ببسته سخت بر گوشه ردیست
گفت طوفی کن بگردم هفت بار / وین نکوتر از طواف حج شمار

وان درمها پیش من نه ای جواد / دانکه حج کردی و حاصل شد مراد
عمره کردی عمر باقی یافتی / صاف گشتی بر صفا بشتافتی

حق آن حقی که جانت دیده است / که مرا بر بیت خود بگزیده است
کعبه هر چندی که خانه بر اوست / خلقت من نیز خانه سر اوست

تا بکرد آن خانه را در وی نرفت / و اندرین خانه بجز آن حی نرفت
چون مرا دیدی خدا را دیده‌ای / گرد کعبه صدق بر گردیده‌ای

خدمت من طاعت و حمد خداست / تا نپنداری که حق از من جداست
چشم نیکو باز کن در من نگر / تا ببینی نور حق اندر بشر

بایزید آن نکته‌ها را هوش داشت / همچو زرین حلقه‌اش در گوش داشت
آمد از وی بایزید اندر مزید / منتهی در منتهی آخر رسید

چون پیمبر دیدن بیمار را / خوش نوازش کرد یار غار را

دانستن پیغمبر [illegible] در دعا

زنده شد او چون پیمبر را بدید گوئیا آن دم مر او را آفرید
گفت بیماری مرا این بخت داد کامد این سلطان بر من بامداد
تا مرا صحت رسید و عافیت از قدوم این شه بی حاشیت
ای خجسته رنج و بیماری و تب ای مبارک درد و بیداری شب
نک مرا در پیری از لطف و کرم حق چنین رنجوری داد و سقم
درد پشتم داد هم تا من ز خواب برجهم هر نیم شب لابد شتاب
تا نخسپم جمله شب چون گاومیش دردها بخشید حق از لطف خویش
زین شکست آن رحم شاهان جوش کرد دوزخ از تهدید من خاموش کرد
رنج گنج آمد که رحمتها دروست مغز تازه شد چو بخراشید پوست
ای برادر موضع تاریک و سرد صبر کردن بر غم و سستی و درد
چشمهٔ حیوان و جام مستیست کان بلندیها همه در پستیست
آن بهاران مضمرست اندر خزان در بهارست آن خزان مگریز از آن
همره غم باش و با وحشت بساز می‌طلب در مرگ خود عمر دراز
آنچه گوید نفس تو کاینجا بدست مشنوش چون کار او ضد آمدست
تو خلافش کن که از پیغمبران این چنین آمد وصیت در جهان
مشورت در کارها واجب شود تا پشیمانی در آخر کم شود
گفت امت مشورت با کی کنیم انبیا گفتند با عقل سلیم
گفت گر کودک درآید یا زنی کو ندارد عقل و رای روشنی
گفت با او مشورت کن وانچه گفت تو خلاف آن کن و در راه افت
نفس خود را زن شناس از زن بتر زانکه زن جزوست و نفس کل شر
مشورت با نفس خود گر می‌کنی هرچه گوید کن خلاف آن دنی
گر نماز و روزه می‌فرمایدت نفس مکارست مکری زایدت
مشورت با نفس خود اندر فعال هرچه گوید عکس آن باشد کمال
بر نیایی با وی و استیزه‌او رو بر یاری بگیر آمیزه‌او
عقل قوت گیرد از عقل دگر نیشکر کامل شود از نیشکر
من ز مکر نفس دیدم چیزها کو برد از سحر خود تمییزها
وعده‌ها بدهد ترا تازه به دست که هزاران بار آنها را شکست
عمر اگر صد سال خود مهلت دهد اوت هر روزی بهانهٔ نو نهد
گرم گوید وعده‌های سرد را جادوی مردی ببندد مرد را
ای ضیاء الحق حسام الدین بیا که نروید بی تو از شوره گیا
از فلک آویخته شد پرده‌ای از پی نفرین دل آزرده‌ای
این قضا را هم قضا داند علاج عقل خلقان در قضا گیجست گیج
اژدها گشتست آن مار سیاه آنکه کرمی بود افتاده به راه
اژدها و مار اندر دست تو شد عصا ای جان موسی مست تو
حکم خذها لا تخف دادت خدا تا به دستت اژدها گردد عصا
هین ید بیضا نما ای پادشاه صبح نو بگشا ز شبهای سیاه
دوزخی افروخت بر وی دم فسون ای دم تو از دم دریا فزون
بحر مکارست بنموده کفی دوزخست از مکر بنموده تفی
زان نماید مختصر در چشم تو تا زبون بینیش و جنبد خشم تو
همچنانکه لشکر انبوه بود مر پیمبر را به چشم اندک نمود
تا بچیره زد بر ایشان بی خطر ور فزون دیدی از آن کردی حذر
آن عنایت بود و اهل آن بدی احمدا ورنی تو بد دل می‌شدی
کم نمود او را و اصحاب ورا این جهاد ظاهر و باطن خدا
تا میسر کرد یسری را برو تا ز عسری او بگرداند رو
کم نمودن مر ورا پیروز بود که حقش یار و ظریف‌آموز بود
وانکه حق پشتش نباشد از ظفر وای اگر گربه‌اش نماید شیر نر
وای اگر صد را یکی بیند ز دور تا بجالش اندر آید از غرور
زان نماید ذوالفقاری حربه‌ای زان نماید شیر نر چون گربه‌ای
تا دلیر اندر فتد احمق به جنگ وندر آرد شان بدین حیله به چنگ
تا به پای خویش باشند آمده آن فلیوان جانب آتشکده
کاه برگی می‌نماید تا تو زود پف کنی کو را برانی از وجود
هین که این که کوهها برکنده است زو جهان گریان و او در خنده است
می‌نماید تا به کعب این آب جو صد چو عوج بن عنق شد غرق او
می‌نماید موج خونش تل مشک می‌نماید قعر دریا خاک خشک
خشک دیدن بحر را فرعون کور تا درو راند از سر مردی و زور
چون درآید در تک دریا بود دیدهٔ فرعون کی بینا بود
دیده بینا از لقای حق شود حق کجا همراز هر احمق شود
قند بیند خود شود زهر قتول راه بیند خود بود آن بانگ غول
ای فلک در فتنهٔ آخرزمان تیز می‌گردی بده آخر امان
خنجر تیزی تو اندر قصد ما نیش زهرآلوده‌ای در فصد ما
ای فلک از رحم حق آموز رحم بر دل موران مزن چون مار زخم
حق آنکه چرخهٔ چرخ ترا گرد گردان برفراز این سرا
که دگرگون گردی و رحمت کنی پیش از آنکه بیخ ما را بر کنی
حق آنکه دایگی کردی نخست تا نهالی از آب و خاک رست
حق آن شه که ترا صاف آفرید کرد چندان مشعله در تو پدید
آنچنان معمور و باقی داشتت تا که دهری از ازل پنداشتت
شکر دانستیم آغاز ترا انبیا گفتند آن راز ترا
آدمی داند که خانه حادث است عنکبوتی نه که در وی عابث است
پشه کی داند که این باغ از کی است کو بهاران زاد و مرگش در دیست
کرم کاندر چوب زاید سست حال کی بداند چوب را وقت نهال
ور بداند کرم از ماهیتش عقل باشد کرم باشد صورتش
عقل خود را می‌نماید رنگها چون پری دورست از آن فرسنگها
از ملک بالاست چه جای پری تو مگس پری به پستی می‌پری
گرچه عقلت سوی بالا می‌پرد مرغ تقلیدت به پستی می‌چرد
علم تقلیدی وبال جان ماست عاریه است و نشسته کان ماست
زین خرد جاهل همی باید شدن دست در دیوانگی باید زدن
هرچه بینی سود خود زان می‌گریز زهر نوش و آب حیوان را بریز
هر که بستاید ترا دشنام ده سود و سرمایه به مفلس وام ده
ایمنی بگذار و جای خوف باش بگذر از ناموس و رسوا باش و فاش
آزمودم عقل دوراندیش را بعد ازین دیوانه سازم خویش را

عذر گفتن دلقک با سید که چرا فاحشه را نکاح کردم

گفت با دلقک شبی سید اجل قحبه را خواستی تو از عجل
با من این را بازمی‌بایست گفت تا یکی مستور کردیمت جفت
گفت نه مستور صالح خواستم قحبه گشتند و ز غم تن کاستم
خواستم این قحبه را بی معرفت تا ببینم چون شود این عاقبت
عقل را من آزمودم هم بسی زین سپس جویم جنون را مغرسی

به حیله در سخن آوردن سائل آن بزرگ را که خود را دیوانه ساخته

آن یکی می‌گفت خواهم عاقلی مشورت آرم بدو در مشکلی
آن یکی گفتش که اندر شهر ما نیست عاقل جز که آن مجنون‌نما
در جهان گنج نهان جان جهان گو کی می‌سازد بر زنان دستان
بر نی‌ای گشته سواره نک فلان می‌دواند در میان کودکان
صاحب رایست و آتش‌پاره‌ای آسمان قدرست و اختر باره‌ای

فر او کروبیان را جان شده است … او درین دیوانگی پنهان شده است
لیک هر دیوانه را جان نشمری … سر منه گوساله را چون سامری

چون ولی آشکارا با تو گفت … صد هزاران غیب و اسرار نهفت
مر ترا آن فهم و آن دانش نبود … وا ندانستی تو سرگین را ز عود

از جنون خود را ولی چون پرده ساخت … مر ورا ای کور چون خواهی شناخت
چون بدزدد دزد بینایی ز کور … هیچ یابد دزد را او در عبور

گر ترا باز است آن دیده یقین … زیر هر سنگی یکی سرهنگ بین
پیش آن چشمی که باز و رهبر است … هر گلیمی را کلیمی در بر است

مر ولی را هم ولی شهره کند … هر که را او خواست با بهره کند
کس نداند از خرد او را شناخت … چونک او مر خویش را دیوانه ساخت

کور نشناسد که دزد او که بود … گرچه خود بر وی زند دزد عنود
چون گزد سگ کور صاحب ژنده را … کی شناسد آنک سگ درنده را

حمله بردن سگ بر کور گدا

یک سگی در کوی بر کور گدا … حمله می آورد چون شیر وغا

سگ کند آهنگ درویشان بخشم … در کشد در خاک درویشان بچشم
کور عاجز شد ز بانگ و بیم سگ … اندر آمد کور در تعظیم سگ

ای امیر صید و ای شیر شکار … دست دست تست دست از من بدار
کز ضرورت دم خر را آن حکیم … کرد تعظیم و لقب دادش کریم

گفت او هم از ضرورت کای اسد … از چو من لاغر شکارت چه رسد
گور میگیرند یارانت بدشت … کور میگیری تو در کوی این بدست

گور میجویند یارانت بصید … کور میجویی تو در کوچه بکید
آن سگ عالم شکار گور کرد … وین سگ بی‌مایه قصد کور کرد

علم چون آموخت سگ رست از ضلال … میکند در بیشه‌ها صید حلال
سگ چو عالم گشت شد چالاک زحف … سگ چو عارف گشت شد اصحاب کهف

سگ شناسا شد که میر صید کیست … ای خدا آن نور اشناسنده چیست
کور نشناسد نه از بی چشمیست … بلک زانست کو ز جهل مستیست

نیست خود بی چشم‌تر کور از زمین … این زمین از فضل حق شد خصم بین
نور موسی دید و موسی را نواخت … خسف قارون کرد و قارون را شناخت

رجف کرد اندر هلاک هر دعی … فهم کرد از حق که یا ارض ابلعی
خاک و آب و باد و نار با شرر … بی‌خبر با ما و با حق باخبر

ما بعکس آن ز غیر حق خبیر … بی‌خبر از حق و از چندین نذیر
لاجرم اشفقن منها جمله‌شان … کند شد ز آمیز حیوان حمله‌شان

گفت بیزاریم جمله زین حیات … کو بود با خلق حی با حق ممات
چون بماند از خلق گردد او یتیم … انس حق را قلب میباید سلیم

چون ز کوری دزد دزدد کاله‌ای … میکند آن کور عمیا ناله‌ای
تا نگوید دزد او را کان منم … که ز تو دزدیده‌ام که دزد پرفنم

کی شناسد کور دزد خویش را … چون ندارد نور چشم و آن ضیا
چون بگوید هم بگیر او را تو سخت … تا بگوید او علامتهای رخت

پس جهاد اکبر آمد عصر دزد … تا بگوید که چه دزدید و چه برد
اولا دزدید کحل دیده‌ات … چون ستانی باز یابی تبصرت

کاله حکمت که گم کرده دلست … پیش اهل دل یقین آن حاصلست
کور دل با جان و با سمع و بصر … می‌نداند دزد شیطان را اثر

ز اهل دل جو از جماد آن را مجوی … که جماد آمد خلایق پیش اوی
مشورت جوینده آمد پیش او … کای پدر کودک شده رازی بگو

گفت رو زین حلقه کین در باز نیست … باز گرد امروز روز راز نیست
گر مکان را ره بدی در لامکان … همچو شیخان بودمی من بر دکان

خواندن محتسب مست خراب افتاده را بزندان

محتسب در نیم شب جایی رسید … در بن دیوار مستی خفته دید

گفت هی مستی چه خوردستی بگو … گفت ازین خوردم که هست اندر سبو
گفت آخر در سبو واگو که چیست … گفت از آنک خورده‌ام گفت این خفیست

گفت آنچ خورده‌ای آن چیست آن … گفت آنک در سبو مخفیست آن
دور میشد این سؤال و این جواب … ماند چون خر محتسب اندر خلاب

گفت او را محتسب هین آه کن … مست هو هو کرد هنگام سخن
گفت گفتم آه کن هو میکنی … گفت من شاد و تو از غم منحنی

آه از درد و غم و بیدادیست … هوی هوی میخوران از شادیست
محتسب گفت این ندانم خیز خیز … معرفت متراش و بگذار این ستیز

گفت رو تو کیستی من از کجا … گفت مستی خیز تا زندان بیا
گفت مست ای محتسب بگذار و رو … از برهنه کی توان بردن گرو

گر مرا خود قوت رفتن بدی … خانه خود رفتمی وین کی شدی
من اگر با عقل و با امکانمی … همچو شیخان بر سر دکانمی

دوباره در سخن کشیدن سایل او را تا حال او معلوم گردد

گفت ای طالب که آخر یک نفس … ای سواره بر نی این سو ران فرس

رفت سوی او که هین زودی بگو … کاسب من بس توسنست و تند خو
تا لگد بر تو نکوبد زود باش … آنچه میپرسی بیانش کن تو فاش

او مجال راز دل گفتن ندید … زو برون شو کرد و در لاغش کشید
گفت میخواهم درین کوچه زنی … کیست لایق از برای چون منی

گفت سه گونه زنند اندر جهان … آن دو رنج و این یکی گنج روان
آن یکی را چون بخواهی کل تراست … وآن دگر نیمی ترا نیمی جداست

وآن سیم هیچ او ترا نبود بدان … این شنودی دور شو رفتم روان
تا ترا اسپم نپراند لگد … که بیفتی بر نخیزی تا ابد

شیخ راند اندر میان کودکان … بانگ زد بار دگر او را جوان
که بیا آخر بگو تفسیر این … این زنان سه نوع گفتی برگزین

راند سوی او و گفتش بکر خاص … کل ترا باشد ز غم یابی خلاص
آنکه نیمی آن تو بیوه بود … وآنکه هیچ است آن عیال با ولد

چون ز شوی اولش کودک بود … مهر کلی خاطرش آن سو رود
دور شو تا اسب نندازد لگد … نعل اسب توسنم بر تو رسد

های و هوی کرد شیخ و باز راند … کودکان را باز سوی خویش خواند
باز بانگش کرد آن سایل بیا … یک سؤالم ماند ای شاه کیا

باز راند و گفت زوتر که چه بود … کز میان آن بچه گویم ربود
گفت ای شه با چنین عقل و ادب … این چه شیدست این چه فعلست ای عجب

تو ورای عقل کلی در بیان … آفتابی در جنون چونی نهان
گفت این اوباش رایی میزنند … تا درین شهر خودم قاضی کنند

دفع میگفتم مرا گفتند نی … نیست چون تو عالمی صاحب فنی
با وجود تو حرامست و خبیث … که کم از تو در قضا گوید حدیث

در شریعت نیست دستوری که ما … کمتر از تو شه کنیم و پیشوا
زین ضرورت گیج و دیوانه شدم … لیک در باطن همانم که بدم

عقل من گنجست و من ویرانه‌ام … گنج اگر پیدا کنم دیوانه‌ام
اوست دیوانه که دیوانه نشد … این عسس را دید و در خانه نشد

دانش من جوهر آمد نه عرض … این بهایی نیست بهر هر غرض
کان قندم نیستان شکرم … هم ز من میروید و من میخورم

علم تقلیدی و تعلیمیست آن … کز نفور مستمع دارد فغان
چون پی دانه نه بهر روشنیست … همچو طالب علم دنیای دنیست

طالب علمست بهر عام و خاص
نی که تا یابد ازین عالم خلاص

همچو موشی هر طرف سوراخ کرد
چونکه نورش راند از در گشت رد

چونکه سوی دشت و نورش ره نبود
هم در آن ظلمات جهدی می‌نمود

گر خدایش پر دهد پر خرد
برهد از موشی و چون مرغان پرد

ور نجوید پر بماند زیر خاک
ناامید از رفتن راه سماک

علم گفتاری که آن بی‌جان بود
عاشق روی خریداران بود

گرچه باشد وقت بحث علم زفت
چون خریدارش نباشد مرد و رفت

مشتری من خدایست او مرا
می‌کشد بالا که الله اشتری

خونبهای من جمال ذوالجلال
خونبهای خود خورم کسب حلال

این خریداران مفلس را بهل
چه خریداری کند یک مشت گل

گل مخور گل را مخر گل را مجو
زانکه گل خوارست دایم زردرو

دل بخور تا دایماً باشی جوان
از تجلی چهره‌ات چون ارغوان

یا رب این بخشش نه حد کار ماست
لطف تو لطف خفی را خود سزاست

باز خر ما را ازین نفس پلید
کاردش تا استخوان ما رسید

دست گیر از دست ما ما را بخر
پرده را بردار و پردهٔ ما مدر

از چو ما بیچارگان این بند سخت
که گشاید ای شه بی تاج و تخت

اینچنین قفل گران را ای ودود
که تواند جز که فضل تو گشود

ما ز خود سوی تو گردانیم سر
چون توی از ما به ما نزدیکتر

این دعا هم بخشش و تعلیم تست
گرنه در گلخن گلستان از چه رست

در میان خون و روده فهم و عقل
جز ز اکرام تو نتوان کرد نقل

از دو پاره پیه این نور روان
موج نورش می‌زند بر آسمان

گوشت پاره که زبان آمد ازو
می‌رود سیلاب حکمت همچو جو

سوی سوراخی که نامش گوشهاست
تا بباغ جان که میوه‌ش هوشهاست

شاه راه باغ جانها شرع اوست
باغ و بستانهای عالم فرع اوست

اصل و سرچشمهٔ خوشی است آن
زود تجری تحتها الانهار خوان

تمه نصیحت رسول علیه السلام بیمار را

ذکر دشواری عذاب آخرت و سختی آن

گفت پیغمبر مر آن بیمار را
چون عیادت کرد یار زار را

که مگر نوعی دعایی کرده‌ای
از جهالت زهربایی خورده‌ای

یاد آور چه دعا می‌گفته‌ای
چون ز مکر نفس می‌آشفته‌ای

گفت یادم نیست الا همتی
دار با من یادم آید ساعتی

از حضور نوربخش مصطفی
پیش خاطر آمد او را آن دعا

همت پیغمبر روشنگره
پیش خاطر آوریدش آن گمشده

یافت زان روزن که از دل تا دلست
روشنی کو فرق حق و باطلست

گفت اینک یادم آمد ای رسول
آن دعا که گفته‌ام من بوالفضول

چون گرفتار گنه می‌آمدم
غرقه دست اندر حشایش می‌زدم

از تو تهدید و وعیدی می‌رسید
مجرمان را از عذاب بس شدید

مضطرب می‌گشتم و چاره نبود
بند محکم بود و قفل ناگشود

نه مقام صبر و نه جای گریز
نه امید توبه نه جای ستیز

من چو هاروت و چو ماروت از حزن
آه می‌کردم که ای خلاق من

از خطر هاروت و ماروت آشکار
چاه بابل را بکردند اختیار

تا عذاب آخرت اینجا کشند
گربزند و عاقل و ساحروشند

نیک کردند و بجای خویش بود
سهل‌تر باشد ز آتش رنج دود

حد ندارد وصف رنج آن جهان
سهل باشد رنج دنیا پیش آن

ای خنک آنکو جهادی می‌کند
بر بدن زجری و دادی می‌کند

تا ز رنج آن جهانی وارهد
بر خود این رنج عبادت می‌نهد

من همی گفتم که یا رب آن عذاب
هم درین عالم بران بر من شتاب

تا در آن عالم فراغت باشدم
در چنین درخواست حلقه می‌زدم

اینچنین رنجوریی پیدام شد
جان من از رنج بی‌آرام شد

مانده‌ام از ذکر و از اوراد خود
بی‌خبر گشتم ز خویش و نیک و بد

گر نمی‌دیدم کنون من روی تو
ای خجسته وی مبارک بوی تو

می‌شدم از بند من یکبارگی
کردیم شاهانه این غمخوارگی

گفت هی هی این دعا دیگر مکن
بر مکن تو خویش را از بیخ و بن

تو چه طاقت داری ای مور نژند
که نهد بر تو چنان کوه بلند

گفت توبه کردم ای سلطان که من
از سر جلدی نلافم هیچ فن

این جهان تیه است و تو موسی و ما
از گنه در تیه مانده مبتلا

سالها ره می‌رویم و در اخیر
همچنان در منزل اول اسیر

گر دل موسی ز ما راضی بدی
تیه را راه و کران پیدا شدی

ور بکل بیزار بودی او ز ما
کی رسیدی خوانمان هیچ از سما

کی ز سنگی چشمه‌ها جوشان شدی
در بیابانمان امان جان شدی

بل بجای خوان خود آتش آمدی
اندرین منزل لهب بر ما زدی

چون دو دل شد موسی اندر کار ما
گاه خصم ماست گاهی یار ما

خشمش آتش می‌زند در رخت ما
حلم او رد می‌کند تیر بلا

کی بود که حلم گردد خشم نیز
نیست این نادر ز لطفت ای عزیز

مدح حاضر وحشت است از بهر این
نام موسی می‌برم قاصد چنین

ورنه موسی کی روا دارد که من
پیش تو یاد آورم از هیچ تن

عهد ما بشکست صد بار و هزار
عهد تو چون کوه ثابت برقرار

عهد ما کاه و به هر بادی زبون
عهد تو کوه و ز صد که هم فزون

حق آن قوت که بر تلوین ما
رحمتی کن ای امیر لونها

خویش را دیدیم و رسوایی خویش
امتحان ما مکن ای شاه بیش

تا فضیحتهای دیگر را نهان
کرده باشی ای امیر مستعان

بی‌حدی تو در جمال و در کمال
در کژی ما بی‌حدیم و در ضلال

بی‌حدی خویش بگمار ای کریم
بر کژی بی‌حد مشتی لئیم

هین که از تقطیع ما یک تار ماند
مصر بودیم و یکی دیوار ماند

البقیه البقیه ای خدیو
تا نگردد شاد کلی جان دیو

چون نمودی قدرتت بنمای رحم
ای نهاده رحمها در لحم و شحم

بهر ما نی بهر آن لطف نخست
که تو کردی گمرهان را باز جست

این دعا گر خشم افزاید ترا
تو دعا تعلیم فرما مهترا

آنچنان کادم بیفتاد از بهشت
رجعتش دادی که رست از دیو زشت

دیو که بود کو ز آدم بگذرد
بر چنین نطعی ازو بازی برد

در حقیقت نفع آدم شد همه
لعنت حاسد شده آن دمدمه

بازیی دید و دو صد بازی ندید
پس ستون خانهٔ خود را برید

آتشی زد شب بکشت دیگران
باد سوی کشت او کردش روان

هم زبون گشت او شد و یاد او
خود تو گویی بود آدم دیو او

تا زیان خصم دیدش ریو را
چشم بندی بود لعنت دیو را

لعنتش باشد که کژبینش کند
حاسد و خودبین و پرکینش کند

تا نداند که هر آنکو کرد بد
عاقبت باز آید و بر وی زند

جمله فرزین بندها بیند بعکس
مات بر وی گردد و نقصان و وکس

زانکه گر او هیچ بیند خویش را
مهلک و ناسور بیند ریش را

درد خیزد زین چنین دیدن درون
درد او را از حجاب آرد برون

تا نگیرد مادران را درد زه
طفل در زادن نیابد هیچ ره

این امانت در دل و دل حامله است
این نصیحتها مثال قابله است

قابله گوید که زن را درد نیست / درد باید درد کودک را رهیست
آنکه او بی‌درد باشد رهزنیست / زانکه بی‌دردی انا الحق گفتنست
آن انا بی‌وقت گفتن لعنت است / وان انا در وقت گفتن رحمت است
آن انا منصور رحمت شد یقین / آن انا فرعون لعنت شد ببین
لاجرم هر مرغ بی‌هنگام را / سر بریدن واجب است اعلام را
سر بریدن چیست کشتن نفس را / در جهاد و ترک گفتن نفس را
آنچنانکه نیش کژدم بر کنی / تا که او یابد ز کشتن ایمنی
بر کنی دندان پر زهری ز مار / تا رهد مار از بلای سنگسار
هیچ نکشد نفس را جز ظل پیر / دامن آن نفس‌کش را سخت گیر
چون بگیری سخت آن توفیق هوست / در تو هر قوت که آید جذب اوست
ما رمیت اذ رمیت راست دان / هر چه کارد جان بود از جان جان
دست گیرنده وی است و بردبار / دم بدم آن دم ازو امیدوار
نیست غم گر دیر بی او مانده‌ای / دیرگیر و سخت‌گیرش خوانده‌ای
دیر گیرد سخت گیرد رحمتش / یکدمت غایب ندارد حضرتش
ور تو خواهی شرح این وصل و ولا / از سر اندیشه برخوان والضحی
ور تو گویی هم بدیها از وی است / لیک آن نقصان فضل او کی است
این بدی دادن کمال اوست هم / من مثالی گویمت ای محتشم
کرد نقاشی دو گونه نقشها / نقشهای صاف و نقش بی‌صفا
نقش یوسف کرد و حور خوش‌سرشت / نقش عفریتان و ابلیسان زشت
هر دو گونه نقش استادی اوست / زشتی او نیست آن رادی اوست
زشت را در غایت زشتی کشد / جمله زشتیها به گردش بر تند
تا کمال دانشش پیدا شود / منکر استادیش رسوا شود
ور نداند زشت کردن ناقص است / زین سبب خلاق گبر و مخلص است
پس ازین رو کفر و ایمان شاهدند / بر خداوندیش هر دو ساجدند
لیک مؤمن دان که طوعا ساجد است / زانکه جویای رضا و قاصد است
هست کرها گبر هم یزدان‌پرست / لیک قصد او مرادی دیگر است
قلعهٔ سلطان عمارت می‌کند / لیک دعوی امارت می‌کند
گشته یاغی تا که ملک او بود / عاقبت خود قلعه سلطانی شود
مؤمن آن قلعه برای پادشاه / می‌کند معمور نه از بهر جاه
زشت گوید ای شه زشت‌آفرین / قادری بر خوب و بر زشت مهین
خوب گوید ای شه حسن و بها / پاک گردانیدیم از عیبها

وصیت کردن پیغمبر مر این بیمار را و دعا آموزیدنش

گفت پیغمبر مر آن بیمار را / این بگو کای سهل کن دشوار را
آتنا فی دار دنیانا حسن / آتنا فی دار عقبانا حسن
راه را بر ما چو بستان کن لطیف / منزل ما خود تو باشی ای شریف
مؤمنان در حشر گویند ای ملک / نه که دوزخ بود راه مشترک
مؤمن و کافر برو یابد گذار / ما ندیدیم اندرین ره دود و نار
نک بهشت و بارگاه آمنی / پس کجا بود آن گذرگاه دنی
پس ملک گوید که آن روضهٔ خضر / کز فلان جا دیده‌اید اندر گذر
دوزخ آن بود و سیاستگاه سخت / بر شما شد باغ و بستان و درخت
چون شما این نفس دوزخ‌خوی را / آتشی گبر فتنه‌جوی را
جهدها کردید و او شد پر صفا / نار را کشتید از بهر خدا
آتش شهوت که شعله می‌زدی / سبزهٔ تقوی شد و نور هدی
آتش خشم از شما هم حلم شد / ظلمت جهل از شما هم علم شد
آتش حرص از شما ایثار شد / وان حسد چون خار بد گلزار شد
چون شما این جمله آتشهای خویش / بهر حق کشتید جمله پیش پیش
نفس ناری را چو باغی ساختید / اندرو تخم وفا انداختید
بلبلان ذکر و تسبیح اندرو / خوش سرایان در چمن بر طرف جو
داعی حق را اجابت کرده‌اید / در جحیم نفس آب آورده‌اید
دوزخ ما نیز در حق شما / سبزه گشت و گلشن و برگ و نوا
چیست احسان را مکافات ای پسر / لطف و احسان و ثواب معتبر
نی شما گفتید ما قربانییم / پیش اوصاف بقا ما فانییم
ما اگر قلاش و گر دیوانه‌ایم / مست آن ساقی و آن پیمانه‌ایم
بر خط و فرمان او سر می‌نهیم / جان شیرین را گروگان می‌دهیم
تا خیال دوست در اسرار ماست / چاکری و جان‌سپاری کار ماست
هر کجا شمع بلا افروختند / صد هزاران جان عاشق سوختند
عاشقانی کز درون خانه‌اند / شمع روی یار را پروانه‌اند
ای دل آنجا رو که با تو روشنند / وز بلاها مر ترا چون جوشنند
در میان جان ترا جا می‌کنند / تا ترا پر باده چون جامی کنند
در میان جان ایشان خانه گیر / در فلک خانه کن ای بدر منیر
چون عطارد دفتر دل وا کنند / تا که بر تو سرها پیدا کنند
پیش خویشان باش چون آواره‌ای / بر مه کامل زن ار مه‌پاره‌ای
جزو را از کل خود پرهیز چیست / با مخالف این همه آمیز چیست
جنس را بین نوع گشته در روش / غیبها بین عین گشته در روش
تا چو زن عشوه خری ای بی‌خرد / از دروغ و عشوه کی یابی مدد
چاپلوس و لفظ شیرین و فریب / می‌ستانی می‌نهی چون زر به جیب
مر ترا سیلی و دشنام شهان / بهتر آید از ثنای گمرهان
صفع شاهان خور مخور شهد خسان / تا کسی گردی ز اقبال کسان
زانکه ازیشان خلعت و دولت رسد / در پناه روح جان گردد جسد
هر کجا بینی برهنه و بی‌نوا / دان که او بگریخته است از اوستا
تا چنان گردد که می‌خواهد دلش / آن دل کور بد بی‌حاصلش
گر چنان گشتی که استا خواستی / خویش را و خویش را آراستی
هر که از استا گریزد در جهان / او ز دولت می‌گریزد این بدان
پیشه‌ای آموختی در کسب تن / چنگ اندر پیشهٔ دینی بزن
در جهان پوشیده گشتی و غنی / چون برون آیی ازینجا چون کنی
پیشه‌ای آموز کاندر آخرت / اندر آید دخل کسب مغفرت
آن جهان شهریست پر بازار و کسب / تا نپنداری که کسب اینجاست حسب
حق تعالی گفت کین کسب جهان / پیش آن کسب است لعب کودکان
همچو آن طفلی که بر طفلی تند / شکل صحبت کن مساسی می‌کند
کودکان سازند در بازی دکان / سود نبود جز که تعبیر زمان
شب شود در خانه آید گرسنه / کودکان رفته بمانده یک تنه
این جهان بازیگه است و مرگ شب / بازگردی کیسه خالی پر تعب
کسب دین عشق است و جذب اندرون / قابلیت نور حق را ای حرون
کسب فانی خواهدت این نفس خس / چند کسب خس کنی بگذار بس
نفس خس گر جویدت کسب شریف / حیله و مکری بود آن را ردیف

بیدار کردن ابلیس معاویه را از خواب

در خبر آمد که آن معاویه / خفته بد در قصر در یک زاویه
قصر را از اندرون در بسته بود / کز زیارتهای مردم خسته بود
ناگهان مردی ورا بیدار کرد / چشم چون بگشود پنهان گشت مرد
گفت اندر قصر کس را ره نبود / کیست کین گستاخی و جرات نمود
گرد برگشت و طلب کرد آن زمان / تا بیابد زان نهان گشته نشان
از پس در مدبری را دید کو / در پس پرده نهان می‌کرد رو

گفت هی تو کیستی نام تو چیست
گفت نامم فاش ابلیس شقیست

گفت بیدارم چرا کردی بجد
راست گو با من مگو برعکس و ضد

از راه افکندن ابلیس معاویه را و روپوش و بهانه کردن و جواب او

گفت هنگام نماز آخر رسید
سوی مسجد زود میباید دوید

عجلوا الطاعات قبل الفوت گفت
مصطفی چون در معنی می‌بسفت

گفت نه نه این غرض نبود ترا
که بخیری رهنما باشی مرا

دزد آید در نهان در مسکنم
گویدم که پاسبانی میکنم

من کجا باور کنم این دزد را
دزد کی داند ثواب و مزد را

دوبار از راه افکندن ابلیس معاویه را و روپوش کردن

گفت اول ما فرشته بوده‌ایم
راه طاعت را بجان پیموده‌ایم

سالکان راه را محرم بدیم
ساکنان عرش را همدم بدیم

پیشهٔ اول کجا از دل رود
مهر اول کی ز دل بیرون شود

در سفر گر روم بینی یا ختن
از دل تو کی رود حب الوطن

ما هم از مستان این می بوده‌ایم
عاشقان درگه وی بوده‌ایم

ناف ما بر مهر او ببریده‌اند
عشق او در جان ما کاریده‌اند

روز نیکو دیده‌ایم از روزگار
آب رحمت خورده‌ایم اندر بهار

نه که ما را دست فضلش کاشته‌ست
از عدم ما را نه او برداشته‌ست

ای بسا کز وی نوازش دیده‌ایم
در گلستان رضا گردیده‌ایم

بر سر ما دست رحمت مینهاد
چشمه‌های لطف از ما میگشاد

وقت طفلیم که بودم شیرجو
گاهوارم را که جنبانید او

از که خوردم شیر غیر شیر او
که مرا پرورد جز تدبیر او

خوی کان با شیر رفت اندر وجود
کی توان آن را ز مردم واگشود

گر عتابی کرد دریای کرم
کی شود در بسته درهای کرم

اصل نقدش داد و لطف و بخشش است
قهر بر وی چون غباری از غش است

از برای لطف عالم را بساخت
ذره‌ها را آفتاب او نواخت

فرقت از قهرش اگر آبستن است
بهر قدر وصل او دانستن است

تا دهد جان را فراقش گوشمال
جان بداند قدر ایام وصال

گفت پیغمبر که حق فرموده است
قصد من از خلق احسان بوده است

آفریدم تا ز من سودی کنند
تا ز شهدم دست آلودی کنند

نی برای آنکه تا سودی کنم
وز برهنه من قبایی برکنم

چند روزی که ز پیشم رانده است
چشم من در روی خوبش مانده است

کز چنان رویی چنین قهر ای عجب
هر کسی مشغول مانده در سبب

من سبب را ننگرم کان حادث است
زانکه حادث حادثی را باعث است

لطف سابق را نظاره میکنم
هرچه آن حادث دوپاره میکنم

ترک سجده از حسد گیرم که بود
وان حسد از عشق خیزد نه از جحود

هر حسد از دوستی خیزد یقین
که شود با دوست غیری همنشین

هست شرط دوستی غیرت‌پزی
همچو شرط عطسه گفتن دیر زی

چونکه بر نطعش جز این بازی نبود
گفت بازی کن چه دانم در فزود

آن یکی بازی که بد من باختم
خویشتن را در بلا انداختم

در بلا هم میچشم لذات او
مات اویم مات اویم مات او

چون رهاند خویشتن را ای سره
هیچکس در شش جهت از ششدره

جزو شش از کل شش چون وا رهد
خاصه که بی‌چون مر او را کژ نهد

خود اگر کفر است و گر ایمان او
دست باف حضرتست و آن او

تقریر کردن معاویه با ابلیس مکر او را

گفت امیر او را که اینها راست است
لیک بخش تو از اینها کاست است

صد هزاران را چو من تو ره زدی
حفره کردی در خزینه آمدی

آتشی از تو نسوزم چاره نیست
کیست کز دست تو جامه‌اش پاره نیست

طبعت ای آتش چو سوزانیدنیست
تا نسوزانی تو چیزی چاره نیست

لعنت این باشد که سوزانت کند
اوستاد جمله دزدانت کند

با خدا گفتی شنیدی رو برو
من چه باشم پیش مکرت ای عدو

معرفتهای تو چون بانگ صفیر
از هوا آید شود اینجا اسیر

قوم نوح از مکر تو در نوحه‌اند
دل کباب و سینه شرحه شرحه‌اند

عاد را تو باد دادی در جهان
در فکندی در عذاب و اندهان

از تو بود آن سنگسار قوم لوط
در سیاه آبه ز تو خوردند غوط

مغز نمرود از تو آمد ریخته
ای هزاران فتنه‌ها انگیخته

عقل فرعون ذکی فیلسوف
کور گشت از تو نیابید او وقوف

بولهب هم از تو نااهلی شده
بوالحکم هم از تو بوجهلی شده

ای برین شطرنج بهر یاد را
مات کرده صد هزار استاد را

ای ز فرزین بندهای مشکلت
سوخته دلها سیه گشته دلت

بحر مکری تو خلایق قطره‌ای
تو چو کوهی وین سلیمان ذره‌ای

کی رهد از مکر تو ای مختصم
غرق طوفانیم الا من عصم

بس ستاره سعد از تو محترق
بس سپاه و جمع از تو مفترق

سیم بار جواب گفتن معاویه را ابلیس

گفت ابلیسش گشا این عقده را
من محکم قلب را و نقد را

امتحان شیر و کلبم کرد حق
امتحان نقد و قلبم کرد حق

قلب را کی من سیه رو کرده‌ام
صیرفیم قیمت او کرده‌ام

نیکوان را رهنمایی میکنم
شاخهای خشک را برمیکنم

این علفها می‌نهم از بهر چیست
تا پدید آید که حیوان جنس کیست

گرگ از آهو چو زاید کودکی
هست در گرگیش و آهوییش شکی

تو گیاه و استخوان پیشش بریز
تا کدامین سو کند او گام تیز

گر بسوی استخوان آید سگست
ور گیا خواهد یقین آهو رگست

تو گیاه و استخوان را عرضه کن
قوت نفس و قوت جان را عرضه کن

قهر و لطفی جفت شد با همدگر
زاد ازین هر دو جهانی خیر و شر

گر غذای نفس جوید ابتر است
ور غذای روح خواهد سرور است

گر کند او خدمت تن هست خر
ور رود در بحر جان یابد گهر

گرچه این دو مختلف خیر و شرند
لیک این هر دو بیک کار اندرند

انبیا طاعات عرضه میکنند
دشمنان شهوات عرضه میکنند

نیک را چون بد کنم یزدان نیم
داعیم من خالق ایشان نیم

خوب را من زشت سازم رب نیم
زشت را و خوب را آیینه‌ام

سوخت هندو آینه از درد را
کاین سیه‌رو می‌نماید مرد را

او مرا غماز کرد و راست گو
تا بگویم زشت کو و خوب کو

من گواهم بر گوا زندان کجاست
اهل زندان نیستم ایزد گواست

هر کجا بینم نهال میوه‌دار
تربیتها میکنم من دایه‌وار

هر کجا بینم درخت تلخ و خشک
می‌برم من تا رهد از پشک مشک

خشک گوید باغبان را کای فتی
مر مرا چه می‌بری سر بی‌خطا

باغبان گوید خمش ای زشت‌خو
بس نباشد خشکی تو جرم تو

خشک گوید راستم من کژ نیم
تو چرا بی‌جرم می‌بری هیم

باغبان گوید اگر مسعودیی
کاشکی کژ بودیی و تر بودیی

جاذب آب حیاتی گشتیی
اندر آب زندگی آغشتیی

تخم تو بد بوده است و اصل تو
با درخت خوش نبوده وصل تو

شاخ تلخ ار با خوشی وصلت کند
وان خوشی اندر نهادش بر زند



نالیدن معاویه به حضرت حق از مکر ابلیس و نصرت خواستن

تقریر ابلیس تلبیس خود را

من حسودم از حسد کردم چنین / من عدوم کار من مکرست و کین
گفت اکنون راست گفتی صادقی / از تو این آید تو این را لایقی

عنکبوتی تو مگس داری شکار / من نیم ای سگ مگس زحمت میار
باز اسپیدم شکارم شه کند / عنکبوتی کی بگرد ما تند

رو مگس می‌گیر تا تانی هلا / سوی دوغی زن مگسها را صلا
ور بخوانی تو بسوی انگبین / هم دروغ و دوغ باشد آن یقین

تو مرا بیدار کردی خواب بود / تو نمودی کشتی آن گرداب بود
تو مرا در خیر زان میخوانده‌ای / تا مرا از خیر بهتر رانده‌ای

این بدان ماند که شخصی دزد دید / در وثاق اندر پی او میدوید

تا دو سه میدان دوید اندر پیش / تا در افکندن تعب اندر خوش

فوت شدن دزد باواز دادن آن شخص صاحب خانه را که نزدیک آمده بود دزد را بگیرد

اندران حمله که نزدیک آمدش / تا بدو اندر جهد دریابدش
دزد دیگر بانگ کردش که بیا / تا ببینی این علامات بلا

زود باش و بازگرد ای مرد کار / تا ببینی حال اینجا زار زار
گفت باشد کان طرف دزدی بود / گر نگردم زود این بر من رود

در زن و فرزند من دستی زند / بستن این دزد سودم کی کند
این مسلمان از کرم میخواندم / گر نگردم زود پیش آید ندم

بر امید شفقت آن نیکخواه / دزد را بگذاشت باز آمد به راه
گفت ای یار نکو احوال چیست / این فغان و بانگ تو از دست کیست

گفت اینک بین نشان پای دزد / این طرف رفتست دزد زن بمزد
که نشان پای دزد قلتبان / در پی او رو بدین نقش و نشان

گفت ای ابله چه میگویی مرا / من گرفته بودم آخر دزد را
این چه ژاژست و چه هرزه ای فلان / من حقیقت یافتم چه بود نشان

گفت من از حق نشانت میدهم / این نشانست از حقیقت آگهم
گفت طراری تو یا خود ابلهی / بلکه تو دزدی و زین کار آگهی

خصم خود را میکشیدم من کشان / تو رهانیدی مرا کاینک نشان
تو جهت گو من بروم از جهات / در وصال آیات کو یا بینات

صنع بیند مرد محجوب از صفات / در صفات آنست کو گم کرد ذات
واصلان چون غرق ذاتند ای پسر / کی کنند اندر صفات او نظر

چونک اندر قعر جو باشد سرت / کی برنگ آب افتد منظرت
ور برنگ آب باز آیی ز قعر / پس پلاسی بستدی دادی تو شعر

طاعت عامه گناه خاصگان / وصلت عامه حجاب خاص دان
مر وزیری را کند شه محتسب / شه عدو او بود نبود محب

هم گناهی کرده باشد آن وزیر / بی سبب نبود تغیر ناگزیر
آنک ز اول محتسب بد خود ورا / بخت و روزی آن بدست از ابتدا

لیک آن اول وزیر شه بدست / محتسب کردن سبب فعل بدست
چون ترا شه ز آستانه پیش خواند / باز سوی آستانه باز راند

تو یقین میدان که جرمی کرده‌ای / جبر را از جهل پیش آورده‌ای
که مرا روزی و قسمت این بدست / پس چرا دی بودت آن دولت بدست

قسمت خود خود بریدی تو ز جهل / قسمت خود خود بریدی کور جهل

قصه منافقان و مسجد ضرار ساختن ایشان

یک مثال دیگر اندر کژروی / شاید ار از نقل قرآن بشنوی
این چنین کژبازیی در جفت و طاق / با نبی میباختند اهل نفاق

کز برای عز دین احمدی / مسجدی سازیم و بود آن مرتدی
این چنین کژبازیی میباختند / مسجدی جز مسجد او ساختند

فرش و سقف و قبه‌اش آراستند / لیک تفریق جماعت خواستند
نزد پیغمبر بلابه آمدند / همچو اشتر پیش او زانو زدند

کای رسول حق برای محسنی / سوی آن مسجد قدم رنجه کنی
تا مبارک گردد از اقدام تو / تا قیامت تازه بادا نام تو

مسجد روز گلست و روز ابر / مسجد روز ضرورت وقت فقر
تا غریبی یابد آنجا خیر و جا / تا فراوان گردد این خدمت سرا

تا شعار دین شود بسیار و پر / زانکه با یاران شود خوش کار مر
ساعتی آنجایگه تشریف ده / تزکیه‌ی ما کن ز ما تعریف ده

مسجد و اصحاب مسجد را نواز / تو مهی ما شب دمی با ما بساز
تا شود شب از جمالت همچو روز / ای جمالت آفتاب شب فروز

کای دریغا آن سخن از جان بدی / تا مراد آن نفر حاصل شدی
لطف کاید بی دل و جان در زبان / همچو سبزه‌ی تون بود ای دوستان

هم ز دورش بنگر و اندر گذر / خوردن و بو را نشاید ای پسر
سوی لطف بی وفایان هین مرو / کان پل ویران بود نیکو شنو

گر قدم را جاهلی بر وی زند / بشکند پل وان قدم را بشکند
هر کجا لشکر شکسته میشود / از دو سه سست مخنث میشود

در صف آید با سلاح او مردوار / دل برو بندند کاینک یار غار
رو بگرداند چو بیند زخم را / رفتن او بشکند پشت ترا

این درازست و فراوان میشود / وانچ مقصودست پنهان میشود

افسون خواندن منافقان پیغمبر را تا بمسجد ضرارش برند

بر رسول حق فسونها خواندند / رخش دستان و حیل میراندند
از رسول مهربان رحم کیش / جز تبسم جز بلی ناورد پیش

شکرهای آن جماعت یاد کرد / در اجابت قاصدان را شاد کرد
مینمود آن مکر ایشان پیش او / یک بیک زان سان که اندر شیر مو

موی را نادیده میکرد آن لطیف / شیر را شاباش میگفت آن ظریف
صد هزاران موی مکر و دمدمه / چشم خوابانید آن دم زان همه

راست میفرمود آن بحر کرم / بر شما من از شما مشفق‌ترم
من نشسته بر کنار آتشی / با فروغ و شعله‌ای بس ناخوشی

همچو پروانه شما آن سو دوان / هر دو دست من شده پروانه ران
چون بر آن شد تا روان گردد رسول / غیرت حق بانگ زد مشنو ز غول

کین خبیثان مکر و حیلت کرده‌اند / جمله مقلوبست آنچ آورده‌اند
قصد ایشان جز سیه رویی نبود / خیر دین کی جست ترسا و جهود

مسجدی بر جسر دوزخ ساختند / با خدا نرد دغاها باختند
قصدشان تفریق اصحاب رسول / فضل حق را کی شناسد هر فضول

تا جهودی را ز شام اینجا کشند / که بوعظ او جهودان سرخوشند
گفت پیغمبر که آری لیک ما / بر سر راهیم و بر عزم غزا

زین سفر چون باز گردم آنگهان / سوی آن مسجد روان گردم روان
دفعشان گفت و بسوی غزو تاخت / با دغایان از دغا نردی بباخت

چون بیامد از غزا باز آمدند / چنگ اندر وعده‌ی ماضی زدند
گفت حقش ای پیمبر فاش گو / غدر را ور جنگ باشد باش گو

گفتشان بس بر دروغ دو دمید / تا نگویم رازهاتان دم زنید
چون نشان جست از اسرارشان / در میان آورد چندی کار ازین

قاصدان زو بازگشتند آن زمان / حاش لله حاش لله دم زنان
هر منافق مصحفی زیر بغل / سوی پیغمبر بیاورد از دغل

بهر سوگند اکه ایمان جنتست / زانکه سوگندان کژان را سنتست
چون ندارد مرد کژ در دین وفا / هر زمانی بشکند سوگند را

راستان را حاجت سوگند نیست
زانکه ایشان را دو چشم روشنیست

نقض میثاق و عهود از احمقیست
حفظ ایمان و وفا کار تقیست

گفت پیغمبر که سوگند شما
راست گیرم یا که سوگند خدا

باز سوگندی دگر خوردند قوم
مصحف اندر دست و بر لب مهر صوم

که بحق این کلام پاک راست
کان بنای مسجد از بهر خداست

اندر آنجا هیچ حیله و مکر نیست
اندر آنجا ذکر و صدق و یا ربیست

گفت پیغمبر که آواز خدا
میرسد در گوش من همچون صدا

مهر در گوش شما بنهاد حق
تا بآواز خدا نارد سبق

نک صریح آواز حق می‌آیدم
همچو صاف از درد می‌پالایدم

همچنانکه موسی از سوی درخت
بانگ حق بشنید کای مسعود بخت

از درخت انی انا الله می‌شنید
با کلام انوار می‌آمد پدید

چون ز نور وحی در می‌ماندند
باز نو سوگند‌ها می‌خواندند

چونکه حق سوگند را خواند سپر
کی نهد اسپر ز کف پیکارگر

باز پیغمبر بتکذیب صریح
قد کذبتم گفت با ایشان فصیح

تا یکی یاری ز یاران رسول
در دلش انکار آمد زان نکول

اندیشیدن یکی از صحابه بانکار که رسول چرا ستاری نمی‌کند

کاچنین پیران باشیب و بها
میکندشان این پیمبر شرمسار

کو کرم کو سترپوشی کو حیا
صد هزاران عیب پوشند انبیا

باز در دل زود استغفار کرد
تا نگردد ز اعتراض او روی زرد

شومی یاری اصحاب نفاق
کرد مؤمن را چو ایشان زشت و عاق

باز میزارید کای علام سر
مر مرا مگذار بر کفران مصر

دل بدستم نیست همچون دید چشم
ورنه دل را سوزمی این دم بخشم

اندرین اندیشه خوابش در ربود
مسجد ایشانش پر سرگین نمود

دود در حلقش شد و حلقش بخست
از نهیب دود تلخ از خواب جست

سنگهاش اندر حدث جای تباه
میدمید از سنگها دود سیاه

در زمان در رو فتاد و میگریست
کای خدا اینها نشان منکریست

حلم بهتر از چنین حلم ای خدا
که کند از نور ایمانم جدا

گر بکاوی کوشش اهل مجاز
تو بتو گنده بود همچون پیاز

هر یکی از یکدگر بی‌مغزتر
صادقان را یک ز دیگر نغزتر

صد کمر آن قوم بسته بر قبا
بهر هدم مسجد اهل قبا

همچو آن اصحاب فیل اندر حبش
کعبه‌ای کردند حق آتش زدش

قصد کعبه ساختند از انتقام
حالشان چون شد فرو خوان از کلام

مر سیه‌رویان دین را خود جهیز
نیست الا حیلت و مکر و ستیز

هر صحابی دید از آن مسجد عیان
واقعه تا شد یقینشان سر آن

واقعات ار باز گویم یک بیک
پس یقین گردد صفا بر اهل شک

لیک میترسم ز کشف رازشان
نازنینانند و زیبد نازشان

شرع بی‌تقلید میپذرفته‌اند
بی‌محک آن نقد را بگرفته‌اند

حکمت قرآن چو ضالهٔ مؤمنست
هر کسی بر ضالهٔ خود موقنست

اشتری گم کردهٔ ای جست جست
چون بیابی چون ندانی کان تست

حکایت آن شخص که اشتر ضالهٔ خود میجست که الحکمة ضالة المؤمن

ضاله چون ناقهٔ گم کرده‌ای
از کفت بگریخته در پرده‌ای

آمده در بار کردن کاروان
اشتر تو زان میان گردیده نهان

میدوی اینسو و آنسو خشک لب
کاروان شد دور و نزدیکست شب

رخت مانده بر زمین در راه خوف
تو پی اشتر دوان گشته بطوف

کای مسلمانان که دیده است اشتری
جسته بیرون بامداد از آخری

هر که بر گوید نشان از اشترم
مژدگانی میدهم چندین درم

باز میجویی نشان از هر کسی
ریشخندت میکند زین هر خسی

اشتری دیدم همی رفت این طرف
اشتری سرخی بسوی آن علف

آن یکی گوید شتر یک چشم بود
وان یکی گوید جلش منقوش بود

آن یکی گوید بریده گوش بود
وان یکی گوید ز گر بی‌پشم بود

از برای مژدگانی صد نشان
از گزافه هر کسی کرده بیان

متردد شدن در میان مذهبهای مخالف و بیرون‌شو و مخلص

همچنانکه هر کسی در معرفت
میکند موصوف غیبی را صفت

فلسفی از نوع دیگر کرده شرح
باحثی مر گفت او را کرده جرح

وان دگر در هر دو طعنه میزند
وان دگر از زرق جانی میکند

هر یک از ره این نشانها زان دهند
تا گمان آید که ایشان زان ده‌اند

این حقیقت دان نه حق‌اند این همه
نه بکلی گمرهانند این رمه

زانکه بی‌حق باطلی ناید پدید
قلب را ابله بیوی زر خرید

گر نبودی در جهان نقدی روان
قلبها را خرج کردن کی توان

تا نباشد راست کی باشد دروغ
آن دروغ از راست میگیرد فروغ

بر امید راست کژ را میخرند
زهر در قندی رود آنگه خورند

گر نباشد گندم محبوب‌نوش
چه برد گندم‌نمای جو فروش

پس مگو کاین جمله دمها باطلند
باطلان بر بوی حق دام دلند

پس مگو جمله خیالست و ضلال
بی‌حقیقت نیست در عالم خیال

حق شب قدرست در شبها نهان
تا کند جان هر شبی را امتحان

نه همه شبها بود قدر ای جوان
نه همه شبها بود خالی از آن

در میان دلق‌پوشان یک فقیر
امتحان کن وانکه حقست آن بگیر

مؤمن کیس ممیز کو که تا
باز داند حیزکان را از فتی

گر نه معیوبات باشد در جهان
تاجران باشند جمله ابلهان

پس بود کالاشناسی سخت سهل
چونکه عیبی نیست چه نااهل و اهل

ور همه عیبست دانش سود نیست
چون همه چوبست اینجا عود نیست

آنکه گوید جمله حقند احمقیست
وانکه گوید جمله باطل او شقیست

تاجران انبیا کردند سود
تاجران رنگ و بو کور و کبود

می‌نماید مار اندر چشم مال
هر دو چشم خویش را نیکو بمال

منگر اندر غبطهٔ این بیع و سود
بنگر اندر خسر فرعون و ثمود

اندرین گردون مکرر کن نظر
زانکه حق فرمود ثم ارجع بصر

یک نظر قانع مشو زین سقف نور
بارها بنگر ببین هل من فطور

امتحان کردن هر چیزی تا ظاهر شود خیر و شری که در اوست

چونکه گفت اندرین سقف نکو
بارها بنگر چو مرد عیب‌جو

پس زمین تیره را دانی که چند
دیدن و تمییز باید در پسند

تا بپالاییم صافان را ز درد
چند باید عقل ما را رنج برد

امتحانهای زمستان و خزان
تاب تابستان بهار همچو جان

بادها و ابرها و برقها
تا پدید آرد عوارض فرقها

تا برون آرد زمین خاک رنگ
هر چه اندر جیب دارد لعل و سنگ

شحنهٔ تقدیر گوید راست گو
آنچه بردی شرح واده مو بمو

دزد یعنی خاک گوید هیچ هیچ
شحنه او را درکشد در پیچ پیچ

شحنه گاهش لطف گوید چون شکر
گه برآویزد کند هر چه بتر

تا میان قهر و لطف آن خفیه‌ها
ظاهر آید ز آتش خوف و رجا

آن بهاران لطف شحنهٔ کبریاست
وان خزان تهدید و تخویف خداست

وان زمستان چارمیخ معنوی
تا تو ای دزد خفی ظاهر شوی

پس مجاهد را زمانی بسط دل
یک زمانی قبض و درد و غش و غل

زانکه این آب و گل کابدان ماست
منکر و دزد ضیای جانهاست

حق تعالی گرم و سرد و رنج و درد / بر تن ما می‌نهد ای شیرمرد
خوف و جوع و نقص اموال و بدن / جمله بهر نقد جان ظاهر شدن

این وعید و وعده‌ها انگیختست / بهر این نیک و بدی کامیختست
چونک حق و باطلی آمیختند / نقد و قلب اندر حرمدان ریختند

پس محک می‌بایدش بگزیده / در حقایق امتحان‌ها دیده
تا شود فاروق این تزویرها / تا بود دستور این تدبیرها

شیر ده ای مادر موسی ورا / و اندر آب افکن میندیش از بلا
هر که در روز الست آن شیر خورد / همچو موسی شیر را تمییز کرد

گر تو بر تمییز طفلت مولعی / این زمان یا ام موسی ارضعی
تا ببیند طعم شیر مادرش / تا فرو ناید به دایهٔ بدسرش

شرح فایدهٔ حکایت آن شخص شترجوینده

اشتری گم کرده‌ای ای معتمد / هر کسی ز اشتر نشانت می‌دهد

تو نمی‌دانی که آن اشتر کجاست / لیک دانی کین نشان‌ها ناخطاست
وانک اشتر گم نکرد او از مری / همچو آن گم کرده جوید اشتری

که بلی من هم شتر گم کرده‌ام / هر که یابد اجرتش آورده‌ام
تا در اشتر با تو انبازی کند / بهر طمع اشتر این بازی کند

او نشان کژ بنشناسد ز راست / لیک گفت آن مقلد را عصاست
هرچ را گویی خطا باشد نشان / او به تقلید تو می‌گوید همان

چون نشان راست گویند و شبیه / پس یقین گردد ترا لا ریب فیه
آن شفای جان رنجورت شود / رنگ روی و صحت و زورت شود

چشم تو روشن شود پایت دوان / جسم تو جان گردد و جانت روان
پس بگویی راست گفتی ای امین / این نشانی‌ها بلاغ آمد مبین

فیه آیات ثقات بینات / این براتی باشد و قدر نجات
این نشان چون داد گویی پیش رو / وقت آهنگست پیش آهنگ شو

پی روی تو کنم ای راست‌گو / بوی بردی ز اشترم بنما که کو
پیش آنکس که نه صاحب اشتریست / کو درین جست شتر بهر مریست

زین نشان راست نفزودش یقین / جز ز عکس ناقه‌جوی راستین
بوی برد از جد و گرمی‌های او / که گزافه نیست این هیهای او

اندرین اشتر نبودش حق ولی / اشتری گم کرده است او هم بلی
طمع ناقهٔ غیر روپوشش شده / آنچ ازو گم شد فراموشش شده

هر کجا آن می‌دود این می‌دود / از طمع همراه صاحب می‌شود
کاذبی با صادقی چون شد روان / آن دروغش راستی شد ناگهان

اندر آن صحرا که آن اشتر شتافت / اشتر خود نیز آن دیگر بیافت
چون بدیدش یاد آورد آن خویش / بی‌طمع شد ز اشتر آن یار و خویش

آن مقلد شد محقق چون بدید / اشتر خود را که آنجا می‌چرید
او طلبکار شتر آن لحظه گشت / می‌نجستش تا ندید او را به دشت

بعد از آن تنها روی آغاز کرد / چشم سوی ناقهٔ خود باز کرد
گفت آن صادق مرا بگذاشتی / تا به اکنون پاس من می‌داشتی

گفت تا اکنون فسوسی بوده‌ام / وز طمع در چاپلوسی بوده‌ام
این زمان همدرد تو گشتم که من / در طلب از تو جدا گشتم به تن

از تو می‌دزدیدمی وصف شتر / جان من دید آن خود شد چشم‌پر
تا نیابیدم نبودم طالبش / مس کنون مغلوب شد زر غالبش

سیئاتم شد همه طاعات شکر / هزل شد فانی و جد اثبات شکر
سیئاتم چون وسیلت شد به حق / پس مزن بر سیئاتم هیچ دق

مر ترا صدق تو طالب کرده بود / مر مرا جد و طلب صدقی گشود
صدق تو آورد در جستن ترا / جستنم آورد در صدقی مرا

تخم دولت در زمین می‌کاشتم / سخره و بیگار می‌پنداشتم
آن نبد بیگار کسبی بد درست / هر یکی دانه که کشتم صد برست

دزد سوی خانه شد زیردست / چون درآمد دید کان خانهٔ خودست
گرم باش ای سرد تا گرمی رسد / با درشتی ساز تا نرمی رسد

آن دو اشتر نیست آن یک اشترست / تنگ آمد لفظ معنی بس پرست
لفظ در معنی همیشه نارسان / زان پیمبر گفت قد کل لسان

نطق اسطرلاب باشد در حساب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب
خاصه چرخی کین فلک زو پره‌ایست / آفتاب از آفتابش ذره‌ایست

قصهٔ مسجد ضرار و بیان آنکه [illegible]

چون پدید آمد که آن مسجد نبود / خانهٔ حیلت بد و دام جهود

پس نبی فرمود کان را برکنند / مطرح خاشاک و خاکستر کنند
صاحب مسجد چو مسجد قلب بود / دانه‌ها بر دام ریزی نیست جود

گوشت کاندر شست تو ماهی رباست / آنچنان لقمه نه بخشش نه سخاست
مسجد اهل قبا کان بد جماد / آنچ کفو او نبد راهش نداد

در جمادات این چنین حیفی نرفت / زد در آن ناکفو امیرداد تفت
پس حقایق را که اصل اصل‌هاست / دان که آنجا فرقها و فصلهاست

نه حیاتش چون حیات او بود / نه مماتش چون ممات او بود
گور او هرگز چو گور او مدان / خود چه گویم فرق حال آن جهان

بر محک زن کار خود ای مرد کار / تا نسازی مسجد اهل ضرار
بس بر آن مسجدکنان تسخر زدی / چون نظر کردی تو خود زیشان بدی

حکایت هندو که با یار خود جنگ می‌کرد بر کاری و خبر نداشت که او هم بدان مبتلاست

چار هندو در یکی مسجد شدند / بهر طاعت راکع و ساجد شدند

هر یکی بر نیتی تکبیر کرد / در نماز آمد به مسکینی و درد
مؤذن آمد زان یکی لفظی بجست / کای مؤذن بانگ کردی وقت هست

گفت آن هندوی دیگر از نیاز / هی سخن گفتی و باطل شد نماز
آن سوم گفت آن دوم را ای عمو / چه زنی طعنه برو خود را بگو

آن چهارم گفت حمد الله که من / درنیفتادم به چه چون آن سه تن
پس نماز هر چهارم شد تباه / عیب‌گویان بیشتر گم کرده راه

ای خنک جانی که عیب خویش دید / هر که عیبی گفت آن بر خود خرید
زانک نیم او ز عیبستان بدست / وان دگر نیمش ز غیبستان بدست

چونک بر سر مر ترا ده ریش هست / مرهمت بر خویش باید کار بست
عیب کردن ریش را داروی اوست / چون شکسته گشت جای ارحموست

گر همان عیبت نبود ایمن مباش / بوک آن عیب از تو گردد نیز فاش
لا تخافوا از خدا نشنیده‌ای / پس چه خود را ایمن و خوش دیده‌ای

سالها ابلیس نیکو نام زیست / گشت رسوا بین که او را نام چیست
در جهان معروف بد علیای او / گشت معروفی به عکس ای وای او

تا ندانی ایمنی تو معروف جو / رو بشو از خوف پس بنمای رو
تا نروید ریش تو ای خوب من / بر دگر ساده زنخ طعنه مزن

این نگر که مبتلا شد جان او / در چهی افتاد تا شد پند تو
تو نیفتادی که باشی پند او / زهر او نوشید تو خور قند او

قصد کردن غزان کشتن مردی تا آن دیگر بترسد

آن غزان ترک خون‌ریز آمدند / بهر یغما بر دهی ناگه زدند

دو کس از اعیان آن ده یافتند / در هلاک آن یکی بشتافتند
دست بستندش که قربانش کنند / گفت ای شاهان و ارکان بلند

در چه مرگم چرا می‌افکنید / از چه آخر تشنهٔ خون منید
چیست حکمت چه غرض در کشتنم / چون چنین درویشم و عریان تنم

گفت تا عیب برین یارت زند / تا بترسد او و زند چندان که گفت
گفت آخر او ز من مسکین‌ترست / گفت قاصد کرده است او عادت است

گفت چون رحمت با هر دو یکیم / در مقام احتمال و در شکیم
خود ورا بگشاد دل ای شهان / تا بترسم من و بیم از زبانشان

پس کرمهای آتی من که ما / آمدیم آخر زمان در انتها
آخرین قرنها پیش از قرون / در حدیث آخرون السابقون

تا هلاک قوم نوح و قوم هود / عارض رحمت بجان ما نمود
کشتشان را که ما ترسیم ازو / ور خود این بر عکس کردی وای تو

بیان حال خودپرستان و ناشکران در نعمت وجود انبیا و اولیا

هر که زیشان گفت از عیب و گناه / وز دل چون سنگ وز جان سیاه

وز سبک داری فرمانهای او / وز فراغت از غم فردای او
وز هوس وز عشق این دنیای دون / چون زنان مر نفس را بودن زبون

وان فرار از نکته‌های ناصحان / وان رمیدن از لقای صالحان
با دل و با اهل دل بیگانگی / با شهان تزویر و روبه‌شانگی

سیرچشمان را گدا پنداشتن / از حسدشان خفیه دشمن داشتن
گر پذیرد چیز تو گویی گداست / ور نه گویی مکر و زرقست و دغاست

گر درآمیزد تو گویی طامعست / ور نه گویی در تکبر مولعست
یا منافق‌وار عذر آری که من / مانده‌ام در نفقهٔ فرزند و زن

نه مرا پروای سر خاریدنست / نه مرا پروای دین ورزیدنست
ای فلان ما را به همت یاد دار / تا شویم از اولیا پایان کار

این سخن هم نه ز درد و سوز گفت / خوابناکی هرزه گفت و باز خفت
هیچ چاره نیست از قوت عیال / از بن دندان کنم کسب حلال

چه حلال ای گشته از اهل ضلال / غیر خون تو نمی‌بینم حلال
از خدا چاره‌ستش و از لوت نه / چاره‌اش از دین و از طاغوت نی

ای که صبرت نیست از دنیای دون / صبر چون داری ز نعم الماهدون
ای که صبرت نیست از ناز و نعیم / صبر چون داری ز الله کریم

ای که صبرت نیست از پاک و پلید / صبر چون داری از آن کاین آفرید
کو خلیلی کو برون آمد ز غار / گفت هذا ربی ای کو کردگار

من نخواهم در دو عالم بنگریست / تا نبینم این دو مجلس آن کیست
بی تماشای صفتهای خدا / گر خورم نان در گلو ماند مرا

چون گوارد لقمه بی دیدار او / بی تماشای گل و گلزار او
جز برین امید خود ای آب و خور / کی خورد یک لحظه الا گاو و خر

آنکه کالانعام بد بل هم اضل / گرچه پر مکرست آن گنده بغل
مکر او سرزیر و او سرزیر شد / روزگارک برد و روزش دیر شد

فکرگاهش کند شد عقلش خرف / عمر شد چیزی ندارد چون الف
آنچه می‌گوید درین اندیشه‌ام / آن هم از دستان این نفس است هم

آنچه می‌گوید غفورست و رحیم / نیست آن جز شیوهٔ طبع لئیم
ای ز غم مرده که دست از نان تهیست / چون غفورست و رحیم این ترس چیست

شکایت کردن پیر به طبیب از رنجوریها و جواب طبیب او را

گفت پیری مر طبیبی را که من / در زحیرم از دماغ خویشتن

گفت از پیریست آن ضعف دماغ / گفت بر چشمم ز ظلمت هست داغ
گفت از پیریست ای شیخ قدیم / گفت پشتم درد می‌آید عظیم

گفت از پیریست ای شیخ نزار / گفت هر چه می‌خورم نبود گوار
گفت ضعف معده هم از پیریست / گفت وقت دم مرا دمگیریست

گفت آری انقطاع دم بود / چون رسد پیری دو صد علت شود
گفت ای احمق برین بر دوختی / از طبیبی تو همین آموختی

ای مدمغ عقلت این دانش نداد / که خدا هر رنج را درمان نهاد
تو خر احمق ز اندک مایگی / بر زمین ماندی ز کوته پایگی

پس طبیبش گفت ای عمر تو شصت / این غضب وین خشم هم از پیریست
چون همه اوصاف و اجزا شد نحیف / خویشتن‌داری و صبرش شد ضعیف

بر نتابد دو سخن زو هی کند / تاب یک جرعه ندارد قی کند
جز مگر پیری که از حقست مست / در درون او حیات طیبه است

از برون پیرست و در باطن صبی / خود چه چیزست آن ولی و آن نبی
گر نه پیدااند پیش نیک و بد / چیست با ایشان خسان را این حسد

ور نمی‌دانندشان علم الیقین / چیست این بغض و حیل‌سازی و کین
ور بدانندت جزای رستخیز / چون زنندی خویش بر شمشیر تیز

بر تو می‌خندد مبین او را چنان / صد قیامت در درونستش نهان
دوزخ و جنت همه اجزای اوست / هر چه اندیشی تو او بالای اوست

هر چه اندیشی پذیرای فناست / آنکه در اندیشه ناید آن خداست
بر در این خانه گستاخی ز چیست / گر همی‌دانند کاندر خانه کیست

ابلهان تعظیم مسجد می‌کنند / در جفای اهل دل جد می‌کنند
آن مجازست این حقیقت ای خران / نیست مسجد جز درون سروران

مسجدی کان اندرون اولیاست / سجده‌گاه جمله است آنجا خداست
تا دل مرد خدا نامد به درد / هیچ قرنی را خدا رسوا نکرد

قصد جنگ انبیا می‌داشتند / جسم دیدند آدمی پنداشتند
در تو هست اخلاق آن پیشینیان / چون نمی‌ترسی که تو باشی همان

قصهٔ جوحی و آن کودک که پیش جنازهٔ پدر خود نوحه می‌کرد

آن نشانیها همه چون در تو هست / چون از ایشانی کجا خواهی بجست

کودکی در پیش تابوت پدر / زار می‌نالید و بر می‌کوفت سر
کای پدر آخر کجاات می‌برند / تا ترا در زیر خاکی آورند

می‌برندت خانهٔ تنگ و زحیر / نی در او قالی و نه در وی حصیر
نی چراغی در شب و نه روز نان / نی در او بوی طعام و نی نشان

نی درش معمور و نی بر بام راه / نی یکی همسایه کو باشد پناه
چشم تو که بوسه‌گاه خلق بود / چون شود در خانهٔ کور و کبود

خانهٔ بی زینهار و جای تنگ / که در او نه روی می‌ماند نه رنگ
زین نسق اوصاف خانه می‌شمرد / وز دو دیده اشک خونین می‌فشرد

گفت جوحی با پدر ای ارجمند / والله این را خانهٔ ما می‌برند
گفت جوحی را پدر ابله مشو / گفت ای بابا نشانیها شنو

این نشانیها که گفت او یک به یک / خانهٔ ما راست بی تردید و شک
نی حصیر و نی چراغ و نی طعام / نی درش معمور و نی صحن و نه بام

زین نمط دارند بر خود صد نشان / لیک کی بینند آن را طاغیان
خانهٔ آن دل که ماند بی‌ضیا / از شعاع آفتاب کبریا

تنگ و تاریکست چون جان جهود / بی نوا از ذوق سلطان ودود
نی در آن دل تافت نور آفتاب / نی گشاد عرصه و نی فتح باب

گور خوشتر از چنین دل مر ترا / آخر از گور دل خود برتر آ
زنده‌ای و زنده‌زاد ای شوخ و شنگ / دم نمی‌گیرد ترا زین گور تنگ

یوسف وقتی و خورشید سما / زین چه و زندان برآ و رو نما
یونست در بطن ماهی پخته شد / مخلصش را نیست از تسبیح بد

گر نبودی او مسبح بطن نون / حبس و زندانش بدی تا یبعثون
او به تسبیح از تن ماهی بجست / چیست تسبیح آیت روز الست

گر فراموشت شد آن تسبیح جان / بشنو این تسبیحهای ماهیان
هر که دید الله را اللهیست / هر که دید آن بحر را آن ماهیست

این جهان دریاست و تن ماهی و روح / یونس محجوب از نور صبوح
گر مسبح باشد از ماهی رهید / ورنه در وی هضم گشت و ناپدید
ماهیان جان درین دریا پرند / تو نمی‌بینی که کوری ای نژند
بر تو خود را می‌زنند آن ماهیان / چشم بگشا تا ببینیشان عیان
ماهیان را گر نمی‌بینی پدید / گوش تو تسبیحشان آخر شنید
صبر کردن جان تسبیحات توست / صبر کن کانست تسبیح درست
هیچ تسبیحی ندارد آن درج / صبر کن الصبر مفتاح الفرج
صبر چون پل صراط آن سو بهشت / هست با هر خوب یک لالای زشت
تا ز لالا می‌گریزی وصل نیست / زانکه لالا را ز شاهد فصل نیست
تو چه دانی ذوق صبر ای شیشه دل / خاصه صبر از بهر آن نقش چگل
مرد را ذوق غزا و کر و فر / مر مخنث را بود ذوق از ذکر
جز ذکر نه دین او و ذکر او / سوی اسفل برد او را فکر او
گر برآید تا فلک از وی مترس / کو به عشق سفل آموزید درس
او به سوی سفل می‌راند فرس / گرچه سوی علو جنباند جرس
از علمهای گدایان ترس چیست / کان علمها لقمه نان را رهیست

حکایت ترسیدن کودک از آن شخص صاحب جثه و گفتن آن شخص که ای کودک مترس که من نامردم

کنگ زفتی کودکی را یافت فرد / زرد شد کودک ز بیم قصد مرد
گفت ایمن باش ای زیبای من / که تو خواهی بود بر بالای من
من اگر هولم مخنث دان مرا / همچو اشتر بر نشین می‌ران مرا
صورت مردان و معنی این چنین / از برون آدم درون دیو لعین
آن دهل را مانی ای زفت چو عاد / که برو آن شاخ را می‌کوفت باد
روبهی اشکار خود را باد داد / بهر طبلی همچو خیک پر ز باد
چون ندید اندر دهل او فربهی / گفت خوکی به ازین خیک تهی
روبهان ترسند ز آواز دهل / عاقلش چندان زند که لا تقل

قصه ترسیدن تیراندازی که از سواری که در بیشه می‌شد

یک سواری با سلاح و بس مهیب / می‌شد اندر بیشه بر اسبی نجیب
تیراندازی به حکم او را بدید / پس ز خوف او کمان را در کشید
تا زند تیری سوارش بانگ زد / من ضعیفم گرچه زفتستم جسد
هان و هان منگر تو در زفتی من / که کمم در وقت جنگ از پیرزن
گفت رو که نیک گفتی ورنه نیش / بر تو می‌انداختم از ترس خویش
بس کسان را کالت پیکار کشت / بی رجولیت چنان تیغی به مشت
گر بپوشی تو سلاح رستمان / رفت جانت چون نباشی مرد آن
جان سپر کن تیغ بگذار ای پسر / هر که بی‌سر بود ازین شه برد سر
آن سلاحت حیله و مکر تو است / هم ز تو زاید و هم جان تو خست
چون نکردی هیچ سودی زین حیل / ترک حیلت کن که پیش آید دول
چون یکی لحظه نخوردی بر ز فن / ترک فن گو می‌طلب رب المنن
چون مبارک نیست بر تو این علوم / خویشتن گولی کن و بگذر ز شوم
چون ملایک گو که لا علم لنا / یا الهی غیر ما علمتنا

قصه اعرابی و ریگ در جوال کردن و ملامت کردن آن فیلسوف او را

یک عرابی بار کرده اشتری / دو جوال زفت از دانه پری
او نشسته بر سر هر دو جوال / یک حدیث انداز کرد او را سؤال
از وطن پرسید و آوردش به گفت / واندر آن پرسش بسی درها بسفت
بعد از آن گفتش که آن هر دو جوال / چیست آگنده بگو مصدوق حال
گفت اندر یک جوالم گندم است / در دگر ریگی نه قوت مردم است
گفت تو چون بار کردی این رمال / گفت تا تنها نماند آن جوال
گفت نیم گندم آن تنگ را / در دگر ریز از پی فرهنگ را
تا سبک گردد جوال و هم شتر / گفت شاباش ای حکیم اهل و حر
اینچنین فکر دقیق و رای خوب / تو چنین عریان پیاده در لغوب
رحمش آمد بر حکیم و عزم کرد / کش بر اشتر بر نشاند نیکمرد
باز گفتش ای حکیم خوش سخن / شمه‌ای از حال خود هم شرح کن
اینچنین عقل و کفایت که تراست / تو وزیری یا شهی بر گوی راست
گفت این هر دو نیم از عامه‌ام / بنگر اندر حال و اندر جامه‌ام
گفت اشتر چند داری چند گاو / گفت نه این و نه آن ما را مکاو
گفت رختت چیست باری در دکان / گفت ما را کو دکان و کو مکان
گفت پس از نقد پرسم نقد چند / که تویی تنها رو و محبوب پند
کیمیای مس عالم با تو است / عقل و دانش را گهر تو بر تو است
گفت والله نیست یا وجه العرب / در همه ملکم وجوه قوت شب
پا برهنه تن برهنه می‌دوم / هر که نانی می‌دهد آنجا روم
مر مرا زین حکمت و فضل و هنر / نیست حاصل جز خیال و دردسر
پس عرب گفتش که رو دور از برم / تا نبارد شومی تو بر سرم
دور بر آن حکمت شومت ز من / نطق تو شومست بر اهل زمن
یا تو آن سو رو من این سو می‌دوم / ور ترا ره پیش من واپس روم
یک جوالم گندم و دیگر ز ریگ / به بود زین حیله‌های مرده‌ریگ
احمقی‌ام پس مبارک احمقیست / که دلم با برگ و جانم متقیست
گر تو خواهی کت شقاوت کم شود / جهد کن تا از تو حکمت کم شود
حکمتی کز طبع زاید وز خیال / حکمتی بی فیض نور ذوالجلال
حکمت دنیا فزاید ظن و شک / حکمت دینی برد فوق فلک
زوبعان زیرک آخر زمان / بر فزوده خویش بر پیشینیان
حیله آموزان جگرها سوخته / فعلها و مکرها آموخته
صبر و ایثار و سخای نفس و جود / باد داده کان بود اکسیر سود
فکر آن باشد که بگشاید رهی / راه آن باشد که پیش آید شهی
شاه آن باشد که از خود شه بود / نه به مخزنها و لشکر شه شود
تا بماند شاهی او سرمدی / همچو عز ملک دین احمدی
هم ز ابراهیم ادهم آمدست / کو ز راهی بر لب دریا نشست

کرامات ابراهیم ادهم قدس سره بر لب دریا

دلق خود می‌دوخت آن سلطان جان / یک امیری آمد آنجا ناگهان
آن امیر از بندگان شیخ بود / شیخ را بشناخت سجده کرد زود
خیره شد در شیخ و اندر دلق او / شکل دیگر گشته خلق و خلق او
کو رها کرد آنچنان ملکی شگرف / برگزیده فقر بس باریک حرف
ترک کرد او ملک هفت اقلیم را / می‌زند بر دلق سوزن چون گدا
شیخ واقف گشت از اندیشه‌اش / شیخ چون شیرست و دلها بیشه‌اش
چون رجا و خوف در دلها روان / نیست مخفی بر وی اسرار جهان
دل نگه دارید ای بی‌حاصلان / در حضور حضرت صاحبدلان
پیش اهل تن ادب بر ظاهرست / که خدا زیشان نهان را ساترست
پیش اهل دل ادب بر باطنست / زانکه دلشان بر سرایر فاطنست
تو بعکسی پیش کوران بهر جاه / با حضور آیی نشینی پایگاه
پیش بینایان کنی ترک ادب / نار شهوت را از آن گشتی حطب
چون نداری فطنت و نور هدی / بهر کوران روی را می‌زن جلا
پیش بینایان حدث در روی مال / ناز می‌کن با چنین گندیده حال
شیخ سوزن زود در دریا فکند / خواست سوزن را به آواز بلند
صد هزاران ماهی اللهیی / سوزن زر در لب هر ماهیی

سر برآورده از دریای حق / گر بجای شیر شوی سوزنهای حق
رو به و کرده به گوشش ای خبر / ملک آن هم با جهان ملک عبر

آن نشان ظاهرست این هیچ نیست / تا بیابی صد روی پستی و تبت
سوی شهر از باغ شاخی آورم / باغ و بستان را کجا آنجا برم

خاصه باغی کین فلک یک برگ اوست / بلکه آن مغزست وین عالم چو پوست
بر نمی‌داری سوی آن باغ گام / بوی افزون جوی و کن دفع زکام

تا که آن بو جاذب جانت شود / تا که آن بو نور چشمانت شود
گفت یوسف ابن یعقوب نبی / بهر بو القوا علی وجه ابی

بهر این بو گفت احمد در عظات / دایما قرة عینی فی الصلاة
پنج حس با همدگر پیوسته‌اند / رسته این هر پنج از اصلی بلند

قوت یک قوت باقی شود / ما بقی را هر یکی ساقی شود
دیدن دیده فزاید عشق را / عشق در دیده فزاید صدق را

صدق بیداری هر حس می‌شود / حسها را ذوق مونس می‌شود

آغاز منور شدن عارف بنور غیب بین

چون یکی حس در روش بگشاد بند / ما بقی حسها همه مبدل شوند
چون یکی حس غیر محسوسات دید / گشت غیبی بر همه حسها پدید

چون ز جو جست از گله یک گوسفند / پس پیاپی جمله زان سو برجهند
گوسفندان حواست را بران / در چرا از اخرج المرعی چران

تا در آنجا سنبل و ریحان چرند / تا بگلزار حقایق ره برند
هر حست پیغامبر حسها شود / تا یکایک سوی آن جنت رود

حسها با حس تو گویند راز / بی حقیقت بی‌زبان و بی مجاز
کین حقیقت قابل تاویلهاست / وین توهم مایهٔ تخییلهاست

آن توهم را که باشد از عیان / هیچ تاویلی نگنجد در میان
چونکه هر حس بندهٔ حس تو شد / مر فلکها را نباشد از تو بد

چونکه دعوی می‌رود در ملک پوست / مغز آن کی بود قشر آن اوست
چون تنازع در فتد در تنگ کاه / دانه آن کیست آن را کن نگاه

پس فلک قشرست و نور روح مغز / این پدیدست آن خفی زین رو ملغز
جسم ظاهر روح مخفی آمدست / جسم همچون آستین جان همچو دست

باز عقل از روح مخفی‌تر بود / حس سوی روح زوتر ره برد
جنبشی بینی بدانی زنده است / این ندانی کو ز عقل آگنده است

تا که جنبشهای موزون سر کند / جنبش مس را بدانش زر کند
زان مناسب آمدن افعال دست / فهم آید مر ترا که عقل هست

روح وحی از عقل پنهان‌تر بود / زانکه او غیبست او زان سر بود
عقل احمد از کسی پنهان نشد / روح وحیش مدرک هر جان نشد

روح وحیی را مناسبهاست نیز / در نیابد عقل کان آمد عزیز
گه جنون بیند گهی حیران شود / زانکه موقوفست تا او آن شود

چون مناسبهای افعال خضر / عقل موسی بود در دیدش کدر
نامناسب می‌نمود احوال او / پیش موسی چون نبودش حال او

عقل موسی چون شود در غیب بند / عقل موشی خود کیست ای ارجمند
علم تقلیدی بود بهر فروخت / چون بیابد مشتری خوش بر فروخت

مشتری علم تحقیقی حقست / دایما بازار او با رونقست
لب ببسته مست در بیع و شری / مشتری بی حد که الله اشتری

درس آدم را فرشته مشتری / محرم درسش نه دیوست و پری
آدم انبئهم باسما درس گو / شرح کن اسرار حق را مو بمو

آنچنان کس را که کوته‌بین بود / در تلون غرق و بی تمکین بود
موش گفتم زانکه در خاکست جاش / خاک باشد موش را جای معاش

راهها دارد ولی در زیر خاک / هر طرف او خاک را کرده‌ست چاک
نفس موشی نیست الا لقمه رند / قدر حاجت موش را عقلی دهند

زانکه بی‌حاجت خداوند عزیز / می‌نبخشد هیچ کس را هیچ چیز
گر نبودی حاجت عالم زمین / نافریدی هیچ رب العالمین

وین زمین مضطرب محتاج کوه / گر نبودی نافریدی پرشکوه
ور نبودی حاجت افلاک هم / هفت گردون نافریدی از عدم

آفتاب و ماه و این استارگان / جز بحاجت کی پدید آمد عیان
پس کمند هستها حاجت بود / قدر حاجت مرد را آلت بود

پس بیفزا حاجت ای محتاج زود / تا بجوشد در کرم دریای جود
این گدایان بر ره و هر مبتلا / حاجت خود می‌نماید خلق را

کوری و شلی و بیماری و درد / تا ازین حاجت بجنبد رحم مرد
هیچ گوید نان دهید ای مردمان / که مرا مالست و انبارست و خوان

چشم ننهادست حق در کور موش / زانکه حاجت نیست چشمش بهر نوش
می‌تواند زیست بی چشم و بصر / فارغست از چشم او در خاک تر

جز بدزدی او برون ناید ز خاک / تا کند خالق از آن دزدیش پاک
بعد از آن پر یابد و مرغی شود / چون ملایک جانب گردون رود

هر زمان در گلشن شکر خدای / او برآرد همچو بلبل صد نوای
کای رهاننده مرا از وصف زشت / ای کننده دوزخی را تو بهشت

در یکی پیهی نهی تو روشنی / استخوانی را دهی سمع ای غنی
چه تعلق آن معانی را بجسم / چه تعلق فهم اشیا را باسم

لفظ چون وکرست و معنی طایرست / جسم جوی و روح آب سایرست
او روانست و تو گویی واقفست / او دوانست و تو گویی عاکفست

گر نبینی سیر آب از خاکها / چیست بر وی نو بنو خاشاکها
هست خاشاک تو صورتهای فکر / نو بنو در می‌رسد اشکال بکر

روی آب جوی فکر اندر روش / نیست بی خاشاک محبوب و وحش
قشرها بر روی این آب روان / از ثمار باغ غیبی شد دوان

قشرها را مغز اندر باغ جو / زانکه آب از باغ می‌آید بجو
گر نبینی رفتن آب حیات / بنگر اندر جوی این سیر نبات

آب چون انبه‌تر آید در گذر / زو کند قشر صور زوتر گذر
چون بغایت تیز شد این جو روان / غم نپاید در ضمیر عارفان

چون بغایت ممتلی بود و شتاب / پس نگنجد اندرو الا که آب

طعنه زدن بیگانه در شیخ و جواب گفتن مرید شیخ

آن یکی یک شیخ را تهمت نهاد / کو بدست و نیست بر راه رشاد
شارب خمرست و سالوس و خبیث / مر مریدان را کجا باشد مغیث

آن یکی گفتش ادب را هوش دار / خرد نبود این چنین ظن بر کبار
دور ازو و دور از آن اوصاف او / که ز سیلی تیره گردد صاف او

این چنین بهتان منه بر اهل حق / کین خیال تست برگردان ورق
این نباشد ور بود ای مرغ خاک / بحر قلزم را ز مرداری چه باک

نیست دون القلتین و حوض خرد / که تواند قطره‌ایش از کار برد
آتش ابراهیم را نبود زیان / هر که نمرودیست گو می‌ترس از آن

نفس نمرودست و عقل و جان خلیل / روح در عینست و نفس اندر دلیل
این دلیل راه ره‌رو را بود / کو بهر دم در بیابان گم شود

واصلان را نیست جز چشم و چراغ / از دلیل و راهشان باشد فراغ
گر دلیلی گفت آن مرد وصال / گفت بهر فهم اصحاب جدال

بهر طفل نو پدر تی‌تی کند / گرچه عقلش هندسهٔ گیتی کند
کم نگردد فضل استاد از علو / گر الف چیزی ندارد گوید او

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ ابراهیم ادهم بر لب آن دریا

[illegible]

دعوی کردن ابلهی که خدا را نمی‌بینم بکار جهان

[illegible]

بقیهٔ قصهٔ طلعت بردن مردی بکاسهٔ شیخ

[illegible]

[illegible] / روز [illegible] چون مصطفی [illegible]
[illegible] / [illegible] جام شراب
دید شیشه در کف آن پیر پیر / گفت شیخا مر ترا [illegible]
[illegible] / [illegible]
گفت جامم را چنان پر کرده‌ام / کاندرو اندر نگنجد یک سپند
جام می هستی شیخ است ای فلیو / کاندر او اندر نگنجد بول دیو
جام ظاهر خمر ظاهر نیست این / دور دار این را ز شیخ غیب‌بین
نور خورشید ار بیفتد بر حدث / او همان نورست نپذیرد خبث
پر و مالامال از نور حق است / جام تن بشکست نور مطلق است
آمد [illegible] خاص بود / کور شد آن دشمن کور و کبود
گفت شیخ [illegible] / [illegible]
که مرا رنجیست مضطر گشته‌ام / [illegible] از مخمصه بگذشته‌ام
گفت پیر آندم مرید خویش را / رو برای من بجو می ای کیا
گرد خمخانه برآمد آن مرید / بهر شیخ از هر خمی می می‌چشید
در ضرورت هست هر مردار پاک / بر سر منکر ز لعنت باد خاک
گفت ای رندان چه حالست این چه کار / هیچ خمی را نمی‌بینم عقار
در همه خمخانه او می ندید / گشته بد پر از عسل خم نبید
در خرابات آمدی شیخ اجل / جمله می‌ها از قدومت شد عسل
جمله رندان نزد آن شیخ آمدند / چشم گریان دست بر سر می‌زدند
گر شود عالم پر از خون مال مال / کی خورد بندهٔ خدا الا حلال
کرده‌ای مبدل تو می را از حدث / جان ما را هم بدل کن از خبث

گفتن عایشه با مصطفی که تو بی مصلی جا نماز می‌کنی

عایشه روزی به پیغمبر بگفت / یا رسول الله تو پیدا و نهفت
هر کجا یابی نمازی می‌کنی / می‌دود در خانه ناپاک و دنی
گرچه می‌دانی که هر طفل پلید / کرد مستعمل بهر جا که رسید
گفت پیغمبر که از بهر مهان / حق نجس را پاک گرداند از آن
سجده‌گاهم را از آن رو لطف حق / پاک گردانید تا هفتم طبق
هان و هان ترک حسد کن با شهان / ورنه ابلیسی شوی اندر جهان
کو اگر زهری خورد شهدی شود / تو اگر شهدی خوری زهری شود
کو بدل گشت و بدل شد کار او / لطف گشت و نور شد هر نار او
قوت حق بود مر بابیل را / ورنه مرغی چون کشد مر پیل را
لشکری را مرغکی چندی شکست / تا بدانی کان صلابت از حقست
گر ترا وسواس آید زین قبیل / رو بخوان تو سوره اصحاب فیل
ور کنی با او مری و همسری / کافرم دان گر تو زیشان سر بری

کشیدن موش مهار اشتر را و معجب شدن موش در خود

موشکی در کف مهار اشتری / در ربود و شد روان او از مری
اشتر از چستی که با او شد روان / موش غره شد که هستم پهلوان
بر شتر زد پرتو اندیشه‌اش / گفت بنمایم ترا تو باش خوش
تا بیامد بر لب جوی بزرگ / کاندر او گشتی زبون هر پیل سترگ
موش آنجا ایستاد و خشک گشت / گفت اشتر ای رفیق کوه و دشت
این توقف چیست حیرانی چرا / پا بنه مردانه اندر جو درآ
تو قلاوز و پیش‌آهنگ منی / در میان ره مباش و تن مزن
گفت این آب شگرف است و عمیق / من همی‌ترسم ز غرقاب ای رفیق
گفت اشتر تا ببینم حد آب / پا در او بنهاد آن اشتر شتاب
گفت تا زانوست آب ای کور موش / از چه حیران گشتی و رفتی ز هوش

گفت مور تست و ما را اژدهاست / که ز زانو تا به زانو فرقهاست
گر ترا تا زانوست ای پرهنر / مر مرا صد گز گذشت از فرق سر
گفت گستاخی مکن بار دگر / تا نسوزد جسم و جانت زین شرر
تو مری با مثل خود موشان بکن / با شتر مر موش را نبود سخن
گفت توبه کردم از بهر خدا / بگذران زین آب مهلک مر مرا
رحم آمد مر شتر را گفت هین / بر جه و بر کودبان من نشین
این گذشتن شد مسلم مر مرا / بگذرانم صد هزاران چون ترا
چون پیمبر نیستی پس رو براه / تا رسی از چاه روزی سوی جاه
تو رعیت باش چون سلطان نه‌ای / خود مران چون مرد کشتیبان نه‌ای
چون نه‌ای کامل دکان تنها مگیر / دست خوش می‌باش تا گردی خمیر
انصتوا را گوش کن خاموش باش / چون زبان حق نگشتی گوش باش
ور بگویی شکل استفسار گو / با شهنشاهان تو مسکین‌وار گو
ابتدای کبر و کین از شهوتست / راسخی شهوتت از عادتست
چون ز عادت گشت محکم خوی بد / خشم آید بر کسی کت واکشد
چونکه تو گلخوار گشتی هر که او / واکشد از گل ترا باشد عدو
بت‌پرستان چونکه گرد بت تنند / مانعان راه بت را دشمنند
چونکه کرد ابلیس خو با سروری / دید آدم را به تحقیر از خری
که به از من سروری دیگر بود / تا که او مسجود چون من کس بود
سروری زهرست جز آن روح را / کو بود تریاق‌لانی ز ابتدا
کوه اگر پر مار شد باکی مدار / کو بود اندر درون تریاق‌زار
سروری چون شد دماغت را ندیم / هر که بشکستت شود خصم قدیم
چون خلاف خوی تو گوید کسی / کینه‌ها خیزد ترا با او بسی
که مرا از خوی من برمی‌کند / خویش را بر من چو سرور می‌کند
چون نباشد خوی بد سرکش در او / کی فروزد از خلاف آتش در او
با مخالف او مدارایی کند / در دل او خویش را جایی کند
زانکه خوی بد بگشتست استوار / مور شهوت شد ز عادت همچو مار
مار شهوت را بکش در ابتدا / ورنه اینک گشت مارت اژدها
لیک هر کس مور بیند مار خویش / تو ز صاحب‌دل کن استفسار خویش
تا نشد زر مس نداند من مسم / تا نشد شه دل نداند مفلسم
خدمت اکسیر کن مس‌وار تو / جور می‌کش ای دل از دلدار تو
کیست دلدار اهل دل نیکو بدان / که چو روز و شب جهانند از جهان
عیب کم گو بندهٔ الله را / متهم کم کن به دزدی شاه را

کرامات آن درویش کی در کشتی متهم بدزدی شد

بود درویشی درون کشتیی / ساخته از رخت مردی پشتیی
یاوه شد همیان زر او خفته بود / جمله را جستند او را هم نمود
کین فقیر خفته را جوییم هم / کرد بیدارش ز غم صاحب درم
که درین کشتی [illegible] / جمله را جستیم نتوانی تو رست
دلق بیرون کن برهنه شو ز دلق / تا ز تو فارغ شود اوهام خلق
گفت یا رب مر غلامت را خسان / تهمتی کردند فرمان در رسان
چون به درد آمد دل درویش از آن / سر برون کردند هر سو در زمان
صد هزاران ماهی از دریای ژرف / در دهان هر یکی دری شگرف
صد هزاران ماهی از دریای پر / در دهان هر یکی در و چه در
هر یکی دری خراج ملکتی / کز اله است این ندارد شرکتی
در چند انداخت در کشتی و جست / مر هوا را ساخت کرسی و نشست
خوش مربع چون شهان بر تخت خویش / او فراز اوج و کشتی‌اش به پیش
گفت رو کشتی شما را حق مرا / تا نباشد با شما دزد گدا

تا گرانباشد جسارت زین نفاق / من خوشم جفت حق و با خلق طاق
نه مرا او تهمت دزدی نهد / نه مهارم را به غماری دهد
بانگ کردند اهل کشتی کای همام / از چه دادت حق چنین عالی مقام
گفت از تهمت نهادن بر فقیر / وز حق آزاری پی چیزی حقیر
حاش لله بل ز تعظیم شهان / که نبودم در فقیران بدگمان
آن فقیران لطیف خوش نفس / کز پی تعظیمشان آمد عبس
آن فقیری بهر پیچاپیچ نیست / بل پی آنکه بجز حق هیچ نیست
متهم چون دارم آنها را که حق / کرد امین مخزن هفتم طبق
متهم نفس است نه عقل شریف / متهم حس است نه نور لطیف
نفس سوفسطایی آمد میزنش / کش زدن سازد نه حجت گفتنش
معجزه بیند فروزد آن زمان / بعد از آن گوید خیالی بود آن
در حقیقت گر بدی آن دید عجب / چون مقیم چشم نامد روز و شب
آن مقیم چشم پاکان می بود / نه قرین چشم حیوان میشود
کان عجب زین حس دارد عار و ننگ / کی بود طاوس اندر چاه تنگ
تا نگویی مر مرا بسیارگو / من ز صد یک گویم و آن هم چو مو

تشنیع زدن صوفیان بر آن صوفی که پیش شیخ بسیار میگوید

صوفیان بر صوفیی شنعه زدند / پیش شیخ خانقاهی آمدند
شیخ را گفتند داد جان ما / تو ازین صوفی بجو ای پیشوا
گفت آخر چه گله ست ای صوفیان / گفت این صوفی سه خو دارد گران
در سخن بسیارگو همچون جرس / در خورش افزون خورد از بیست کس
ور بخسپد هست چون اصحاب کهف / صوفیان کردند پیش شیخ زحف
شیخ رو آورد سوی آن فقیر / که ز هر حالی که هست اوساط گیر
در خبر خیر الامور اوساطها / نافع آمد ز اعتدال اخلاطها
گر یکی خلطی فزون شد از عرض / در تن مردم پدید آید مرض
بر قرین خویش مفزا در صفت / کان فراق آرد یقین در عاقبت
نطق موسی بد بر اندازه ولیک / هم فزون آمد ز گفت یار نیک
آن فزونی با خضر آمد شقاق / گفت رو تو مکثری هذا فراق
موسیا بسیارگویی دور شو / ور نه با من گنگ باش و کور شو
ور نرفتی وز ستیزه شسته‌ای / تو به معنی رفته‌ای بگسسته‌ای
چون حدث کردی تو ناگه در نماز / گویدت سوی طهارت رو بتاز
ور نرفتی خشک جنبان می‌شوی / خود نمازت رفت بنشین ای غوی
رو بر آنها که هم جفت تواند / عاشقان و تشنهٔ گفت تواند
پاسبان بر خوابناکان بر فزود / ماهیان را پاسبان حاجت نبود
جامه‌پوشان را نظر بر گازرست / جان عریان را تجلی زیورست
یا ز عریانان بیکسو باز رو / یا چو ایشان فارغ از تن جامه شو
ور نمی‌تانی که کل عریان شوی / جامه کم کن تا ره اوسط روی
پس فقیر آن شیخ را احوال گفت / عذر را با آن غرامت کرد جفت

عذر گفتن فقیر با آن شیخ صوفیان

هر سؤال شیخ را داد او جواب / چون جوابات خضر خوب و صواب
آن جوابات سؤالات کلیم / کش خضر بنمود از رب علیم
گشت مشکلهاش حل و افزون ز یاد / از پی هر مشکلش مفتاح داد
از خضر درویش هم میراث داشت / در جواب شیخ همت برگماشت
گفت راه اوسط ارچه حکمت است / لیک اوسط نیز هم با نسبت است
آب جو نسبت به اشتر هست کم / لیک باشد موش را آن همچو یم
هر که را باشد وظیفه چار نان / دو خورد یا سه خورد هست اوسط آن
ور خورد هر چار دور از اوسط است / او اسیر حرص مانند بط است

هر کی

هر که او را اشتها ده نان بود / شش خورد یا هفت اوسط آن بود
چون مرا پنجاه نان هست اشتها / مر مرا شش گرده همدستیم با
تو به ده رکعت نماز آیی ملول / من به پانصد در نیایم در نحول
آن یکی تا کعبه حافی میرود / وین یکی تا مسجد از خود میشود
آن یکی در پاکبازی جان بداد / وین یکی جان کند تا یک نان بداد
این وسط در با نهایت میرود / که مر آن را اول و آخر بود
اول و آخر بباید تا در آن / در تصور گنجد اوسط یا میان
بی‌نهایت چون ندارد دو طرف / کی بود او را میانه منصرف
اول و آخر نشانش کس نداد / گفت لو کان له البحر مداد
هفت دریا گر شود کلی مداد / نیست مر پایان شدن را هیچ امید
باغ و بیشه گر بود یکسر قلم / زین سخن هرگز نگردد هیچ کم
آن همه حبر و قلم فانی شود / وین حدیث بی‌عدد باقی بود
حالت من خواب را ماند گهی / خواب پندارد مر او را گمرهی
چشم من خفته دلم بیدار دان / شکل بی‌کار مرا برکار دان
گفت پیغمبر که عینای تنام / لا ینام قلبی عن رب الانام
چشم تو بیدار و دل خفته به خواب / چشم من خفته دلم در فتح باب
مر دلم را پنج حس دیگرست / حس دل را هر دو عالم منظرست
تو ز ضعف خود مکن در من نگاه / بر تو شب بر من همان چاشتگاه
بر تو زندان بر من آن زندان چو باغ / عین مشغولی مرا گشته فراغ
پای تو در گل مرا گل گشته گل / مر ترا ماتم مرا سور و دهل
در زمینم با تو ساکن در محل / میدوم بر چرخ هفتم چون زحل
همنشینت من نیم سایهٔ منست / برتر از اندیشه‌ها پایهٔ منست
زانکه من ز اندیشه‌ها بگذشته‌ام / خارج اندیشه پویان گشته‌ام
حاکم اندیشه‌ام محکوم نی / زانکه بنا حاکم آمد بر بنی
جمله خلقان سخرهٔ اندیشه‌اند / زان سبب خسته‌دل و غم‌پیشه‌اند
قاصدا خود را به اندیشه دهم / چون بخواهم از میانشان بر جهم
من چو مرغ اوجم اندیشه مگس / کی بود بر من مگس را دسترس
قاصدا زیر آیم از اوج بلند / تا شکسته‌پایگان بر من تنند
چون ملالم گیرد از سفلی صفات / بر پرم همچون طیور الصافات
پر من رسته‌ست هم از ذات خویش / بر نچفسانم دو پر من با سریش
جعفر طیار را پر جاریه است / جعفر عیار را پر عاریه است
نزد آنکه لم یذق دعویست این / نزد سکان افق معنیست این
لاف و دعوی باشد این پیش غراب / دیگ تی و پر یکی پیش ذباب
چونکه در تو میشود لقمه گهر / تن مزن چندانکه بتوانی بخور
شیخ روزی بهر دفع سوءظن / در لگن قی کرد پر در شد لگن
گوهر معقول را محسوس کرد / پیر بینا بهر کم‌عقلی مرد
چونکه در معده شود پاکت پلید / قفل نه بر حلق و پنهان کن کلید
هر که در وی لقمه شد نور جلال / هر چه خواهد تا خورد او را حلال
گر تو هستی آشنای جان من / نیست دعوی گفت معنی‌لان من

بیان دعوی که عین آن دعوی گواه صدق خویش است

گر بگویم نیم‌شب پیش توام / هین مترس از شب که من خویش توام
این دو دعوی پیش تو معنی بود / چون شناسی بانگ خویشاوند خود
پیشی و خویشی دو دعوی بود لیک / هر دو معنی بود پیش فهم نیک
قرب آوازش گواهی میدهد / کین دم از نزدیک یاری میجهد
لذت آواز خویشاوند نیز / شد گوا بر صدق آن خویش عزیز
باز بی‌الهام احمق کو ز جهل / می‌نداند بانگ بیگانه ز اهل

پیش او دعوی بود گفتار او / مجمل او شد بانگ گفتار او
پیش زیرک کاندرونش نورهاست / عین این آواز معنی بود راست
یا بتازی گفت یک تازی زبان / که همی‌دانم زبان تازیان
عین تازی گفتنش معنی بود / گرچه تازی گفتنش دعوی بود
یا نویسد کاتبی بر کاغذی / کاتب و خط خوانم و من ابجدی
این نوشته گرچه خود دعوی بود / هم نوشته شاهد معنی بود
یا بگوید صوفیی دیدی تو دوش / در میان خواب سجاده بدوش
من بدم آن وانچه گفتم خواب در / با تو اندر خواب در شرح نظر
گوش کن چون حلقه اندر گوش کن / آن سخن را پیشوای هوش کن
چون ترا یاد آید آن خواب این سخن / معجز نو باشد و زر کهن
گرچه دعوی می‌نماید این ولی / جان صاحب واقعه گوید بلی
پس چو حکمت ضالهٔ مؤمن بود / آن ز هر که بشنود موقن بود
چونکه خود را پیش او یابد فقط / چون بود شک چون بود خود را غلط
تشنه را چون بگویی تو شتاب / در قدح آبست بستان زود آب
هیچ گوید تشنه کاین دعویست رو / از برم ای مدعی مهجور شو
یا گواه و حجتی بنما که این / جنس آبست و از آن ماء معین
یا بطفلی شیر مادر بانگ زد / که بیا من مادرم هان ای ولد
طفل گوید مادرا حجت بیار / تا که با شیرت بگیرم من قرار
در دل هر امتی کز حق مزه‌ست / روی و آواز پیمبر معجزه‌ست
چون پیمبر از برون بانگی زند / جان امت در درون سجده کند
زانکه جنس بانگ او اندر جهان / از کسی نشنیده باشد گوش جان
آن غریب از ذوق آواز غریب / از زبان حق شنود انی قریب

سجده کردن یحیی در شکم مادر مر مسیح را در شکم مادر او

مادر یحیی به مریم در نهفت / پیشتر از وضع حمل خویش گفت
که یقین دیدم درون تو شهیست / کز اولوالعزم و رسول آگهیست
چون برابر اوفتادم با تو من / کرد سجده حمل من ای ذو فطن
این جنین مر آن جنین را سجده کرد / کز سجودش در تنم افتاد درد
گفت مریم من درون خویش هم / سجده‌ای دیدم ازین طفل شکم

اشکال آوردن بر این قصه

ابلهان گویند کاین افسانه را / خط بکش زیرا دروغست و خطا
زانکه مریم وقت وضع حمل خویش / بود از بیگانه دور و هم ز خویش
از برون شهر آن شیرین فن / تا نشد فارغ نیامد اندرون
چون بزادش آنگهانش بر کنار / برگرفت و برد تا پیش تبار
مادر یحیی کجا دیدش که تا / گوید او را این سخن در ماجرا

جواب اشکال

این بداند کانکه اهل خاطرست / غایب آفاق او را حاضرست
پیش مریم حاضر آید در نظر / مادر یحیی که دورست از بصر
دیده‌ها بسته ببیند دوست را / چون مشبک کرده باشد پوست را
ور ندیدش نه از برون نه از درون / از حکایت گیر معنی ای زبون
نه چنان کافسانه‌ها بشنیده بود / همچو شین بر نقش آن چفسیده بود
تا همی‌گفت آن کلیله بی‌زبان / چون سخن نوشد ز دمنه بی‌بیان
ور بدانستند لحن همدگر / فهم آن چون کرد بی‌نطقی بشر
در میان شیر و گاو آن دمنه چون / شد رسول و خواند بر هر دو فسون
چون وزیر شیر شد گاو نبیل / چون ز عکس ماه ترسان گشت پیل
این کلیله و دمنه جمله افتراست / ورنه کی با زاغ لکلک را مراست
ای برادر قصه چون پیمانه‌ایست / معنی اندر وی مثال دانه‌ایست

دانهٔ معنی بگیرد مرد عقل / ننگرد پیمانه را گر گشت نقل
ماجرای بلبل و گل گوش دار / گرچه گفتی نیست آنجا آشکار

سخن گفتن به زبان حال و فهم کردن آن

ماجرای شمع با پروانه تو / بشنو و معنی گزین زافسانه تو
گرچه گفتی نیست سر گفت هست / هین به بالا پر مپر چون جغد پست
گفت در شطرنج کاین خانهٔ رخ است / گفت خانه از کجاش آمد بدست
خانه را بخرید یا میراث یافت / فرخ آن کس کو سوی معنی شتافت
گفت نحوی زید عمرا قد ضرب / گفت چونش کرد بی‌جرمی ادب
عمر را جرمش چه بد کان زید خام / بی‌گنه او را بزد همچون غلام
گفت این پیمانهٔ معنی بود / گندمی بستان که پیمانه است رد
زید و عمرو از بهر اعرابست ساز / گر دروغست آن تو با اعراب ساز
گفت نی من آن ندانم عمرو را / زید چون زد بی‌گناه و بی‌خطا
گفت از ناچار لاغی برگشود / عمرو یک واو فزون دزدیده بود
زید واقف گشت دزدش را بزد / چونکه از حد برد او را حد سزد
گفت اینک راست پذرفتم بجان / کژ نماید راست در پیش کژان
گر بگویی احولی را مه یکیست / گویدت کاین دوست و در وحدت شکیست
ور برو خندد کسی گوید دوست / راست دارد این سزای بدخوست
بر دروغان جمع می‌آید دروغ / الخبیثات الخبیثین زد فروغ
دل فراخان را بود دست فراخ / چشم کوران را عثار سنگلاخ
گفت دانایی برای داستان / که درختی هست در هندوستان
هر کسی کز میوهٔ او خورد و برد / نی شود او پیر نی هرگز بمرد
پادشاهی این شنید از صادقی / بر درخت و میوه‌اش شد عاشقی
قاصدی دانا ز دیوان ادب / سوی هندستان روان کرد از طلب
سالها می‌گشت آن قاصد ازو / گرد هندستان برای جستجو
شهر شهر از بهر آن مطلوب گشت / نه جزیره ماند نه کوه و نه دشت
هر که را پرسید کردش ریشخند / کاین که جوید جز مگر مجنون بند
بس کسان صفعش زدند اندر مزاح / بس کسان گفتند ای صاحب فلاح
جستجوی چون تو زیرک سینه صاف / کی تهی باشد کجا باشد گزاف
وین مراعاتش یکی صفعی دگر / وین ز صفع آشکارا سخت‌تر
می‌ستودندش بتسخر کای بزرگ / در فلان اقلیم با هول و سترگ
در فلان بیشه درختی هست سبز / بس بلند و پهن و هر شاخیش گبز
قاصد شه بسته در جستن کمر / می‌شنید از هر کسی نوعی خبر
بس سیاحت کرد آنجا سالها / می‌فرستادش شهنشه مالها
چون بسی دید اندر آن غربت تعب / عاجز آمد آخر الامر از طلب
هیچ از مقصود اثر پیدا نشد / زان غرض غیر خبر پیدا نشد
رشتهٔ امید او بگسسته شد / جستهٔ او عاقبت ناجسته شد
کرد عزم بازگشتن سوی شاه / اشک می‌بارید و می‌برید راه

شرح کردن شیخ از درخت با طالب مقلد

بود شیخی عالمی قطبی کریم / اندر آن منزل که آیس شد ندیم
گفت من نومید پیش او روم / ز آستان او براه اندر شوم
تا دعای او بود همراه من / چونکه نومیدم من از دلخواه من
رفت پیش شیخ با چشم پر آب / اشک می‌بارید مانند سحاب
گفت شیخا وقت رحم و رأفتست / ناامیدم وقت لطف این ساعتست
گفت واگو کز چه نومیدیستت / چیست مطلوب تو رو با چیستت
گفت شاهنشاه کردم اختیار / از برای جستن یک شاخسار

گر درختی هست نادر در جهات / مایه او مایه آب حیات
سالها جستم ندیدم یک نشان / جز که طنز و تسخر این سرخوشان
شیخ خندید و بگفتش ای سلیم / این درخت علم باشد در علیم
بس بلند و بس شگرف و بس بسیط / آب حیوانی ز دریای محیط
تو بصورت رفته‌ای ای بی‌خبر / زان ز شاخ معنیی بی بار و بر
گه درختش نام شد گه آفتاب / گاه بحرش نام گشت و گه سحاب
آن یکی کش صد هزار آثار خاست / کمترین آثار او عمر بقاست
گرچه فردست او اثر دارد هزار / آن یکی را نام شاید بی‌شمار
آن یکی شخصی ترا باشد پدر / در حق شخصی دگر باشد پسر
در حق دیگر بود قهر و عدو / در حق دیگر بود لطف و نکو
صد هزاران نام و او یک آدمی / صاحب هر وصفش از وصفی عمی
هر که جوید نام گر صاحب ثقه‌ست / همچو تو نومید و اندر تفرقه‌ست
تو چه بر چفسی برین نام درخت / تا بمانی تلخ‌کام و شوربخت
درگذر از نام و بنگر در صفات / تا صفاتت ره نماید سوی ذات
اختلاف خلق از نام اوفتاد / چون بمعنی رفت آرام اوفتاد

منازعت چهار کس جهت انگور که هر یکی بنامی فهم کرده بود

چار کس را داد مردی یک درم / آن یکی گفت این بانگوری دهم
آن یکی دیگر عرب بد گفت لا / من عنب خواهم نه انگور ای دغا
من نمی‌خواهم عنب خواهم ازم / آن یکی ترکی بد و گفت این بنم
آن یکی رومی بگفت این قیل را / ترک کن خواهیم استافیل را
در تنازع آن نفر جنگی شدند / که ز سر نامها غافل بدند
مشت بر هم می‌زدند از ابلهی / پر بدند از جهل و از دانش تهی
صاحب سری عزیزی صد زبان / گر بدی آنجا بدادی صلحشان
پس بگفتی او که من زین یک درم / آرزوی جملتان را می‌دهم
چونکه بسپارید دل را بی دغل / این درمتان می‌کند چندین عمل
یک درمتان می‌شود چار المراد / چار دشمن می‌شود یک ز اتحاد
گفت هر یکتان دهد جنگ و فراق / گفت من آرد شما را اتفاق
پس شما خاموش باشید انصتوا / تا زبانتان من شوم در گفتگو
یک سخنتان می‌نماید یک نمط / در اثر مایه نزاعست و سخط
گرمی عاریتی ندهد اثر / گرمی خاصیتی دارد هنر
سرکه را گر گرم کردی ز آتش آن / چون خوری سردی فزاید بی‌گمان
زانکه آن گرمی او دهلیزیست / طبع اصلش سردیست و تیزیست
ور بود یخ بسته دوشاب ای پسر / چون خوری گرمی فزاید در جگر
پس ریای شیخ به ز اخلاص ما / کز بصیرت باشد آن وین از عمی
از حدیث شیخ جمعیت رسد / تفرقه آرد دم اهل حسد
چون سلیمان کز سوی حضرت بتاخت / کو زبان جمله مرغان را شناخت
در زمان عدلش آهو با پلنگ / انس بگرفت و برون آمد ز جنگ
شد کبوتر ایمن از چنگال باز / گوسفند از گرگ ناورد احتراز
او میانجی شد میان دشمنان / اتحادی شد میان پرزنان
تو چو موری بهر دانه می‌دوی / هین سلیمان جو چه می‌باشی غوی
دانه‌جو را دانه‌اش دامی شود / وان سلیمان‌جوی را هر دو بود
مرغ جانها را چنان یکدل کند / کز صفاشان بی‌غش و بی‌غل کند
مرغ جانها را درین آخر زمان / نیستشان از همدگر یکدم امان
هم سلیمان هست اندر دور ما / کو دهد صلح و نماند جور ما
قول ان من امة را یاد گیر / تا بالا و خلا فیها نذیر
گفت خود خالی نبودست امتی / از خلیفه حق و صاحب همتی

مشفقان گردند همچون والده / مسلمون گفت نفس واحده
نفس واحد از رسول حق شدند / ورنه هر یک دشمن مطلق بدند
دو قبیله کاوس و خزرج نام داشت / یک ز دیگر جان خون‌آشام داشت
کینه‌های کهنه‌شان از مصطفی / محو شد در نور اسلام و صفا
اولا اخوان شدند آن دشمنان / همچو اعداد عنب در بوستان
وز دم المؤمنون اخوة به پند / در شکستند و تن واحد شدند
صورت انگورها اخوان بود / چون فشردی شیره واحد شود
غوره و انگور ضدانند لیک / چونکه غوره پخته شد شد یار نیک
غوره‌ای کو سنگ بست و خام ماند / در ازل حق کافر اصلیش خواند
نه اخی نه نفس واحد باشد او / در شقاوت نحس ملحد باشد او
گر بگویم آنچه او دارد نهان / فتنه افهام خیزد در جهان
سر گبر کور نامذکور به / دود دوزخ از ارم مهجور به
غوره‌های نیک کایشان قابلند / از دم اهل دل آخر یکدلند
سوی انگوری همی‌رانند تیز / تا دویی برخیزد و کین و ستیز
پس در انگوری همی‌درند پوست / تا یکی گردند و وحدت وصف اوست
دوست دشمن گردد ایرا هم دوست / هیچکس با خویش جنگی در نبست
آفرین بر عشق کل اوستاد / صد هزاران ذره را داد اتحاد
همچو خاک مفترق در رهگذر / یک سبوشان کرد دست کوزه‌گر
کاتحاد جسمهای آب و طین / هست ناقص جان نمی‌ماند بدین
گر نظایر گویم اینجا در مثال / فهم را ترسم که آرد اختلال
هم سلیمان هست اکنون لیک ما / از نشاط دوربینی در عمی
دوربینی کور دارد مرد را / همچو خفته در سرا کور از سرا
مولعیم اندر سخنهای دقیق / در گره‌ها باز کردن ما عشیق
تا گره بندیم و بگشاییم ما / در شکال و در جواب آیین فزا
همچو مرغی کو گشاید بند دام / گاه بندد تا شود در فن تمام
او بود محروم از صحرا و مرج / عمر او اندر گره کاریست خرج
خود زبون او نگردد هیچ دام / لیک پرش در شکست افتد مدام
با گره کم کوش تا بال و پرت / نسکلد یک یک ازین کر و فرت
صد هزاران مرغ پرهاشان شکست / وان کمینگاه عوارض را نبست
حال ایشان از نبی خوان ای حریص / نقبوا فیها ببین هل من محیص
از نزاع ترک و رومی و عرب / حل نشد اشکال انگور و عنب
تا سلیمان لسین معنوی / درنیاید برنخیزد این دوی
جمله مرغان منازع بازوار / بشنوید این طبل باز شهریار
ز اختلاف خویش سوی اتحاد / هین روان گردید از هر سو شاد
حیث ما کنتم فولوا وجهکم / نحوه هذا الذی لم ینهکم
کور مرغانیم و بس ناساختیم / کان سلیمان را دمی نشناختیم
همچو جغدان دشمن بازان شدیم / لاجرم وامانده ویران شدیم
می‌کنیم از غایت جهل و عمی / قصد آزار عزیزان خدا
جمع مرغان کز سلیمان روشنند / پر و بال بی‌گنه کی برکنند
بلکه سوی عاجزان چینه کشند / بی خلاف و کینه آن مرغان خوشند
هدهد ایشان پی تقدیس را / می‌گشاید راه صد بلقیس را
زاغ ایشان گر بصورت زاغ بود / باز همت آمد و مازاغ بود
لکلک ایشان که لک لک می‌زند / آتش توحید در شک می‌زند
وان کبوترشان ز بازان نشکهند / باز سر پیش کبوترشان نهند
بلبل ایشان که حالت آرد او / در درون خویش گلشن دارد او
طوطی ایشان ز قند آزاد بود / کز درون قند ابد رویش نمود

پای طاوسان ایشان در نظر / بهتر از طاوس پران دگر
منطق الطیران خاقانی صداست / منطق الطیر سلیمانی کجاست
تو چه دانی بانگ مرغان را همی / چون ندیدستی سلیمان را دمی
پر آن مرغی که بانگش مطربست / از برون مشرقست و مغربست
هر یکی آهنگش ز کرسی تا ثریست / وز ثری تا عرش در کر و فریست
مرغ کو بی این سلیمان می‌رود / عاشق ظلمت چو خفاشی بود
با سلیمان خوگن ای خفاش رد / تا که در ظلمت نمانی تا ابد
یک گزی ره که بدان سو می‌روی / همچو گز قطب مساحت می‌شوی
وانکه لنگ و لوک آن سو می‌جهی / از همه لنگی و لوکی می‌رهی

قصهٔ بطچگان که مرغ خانگی پروردشان

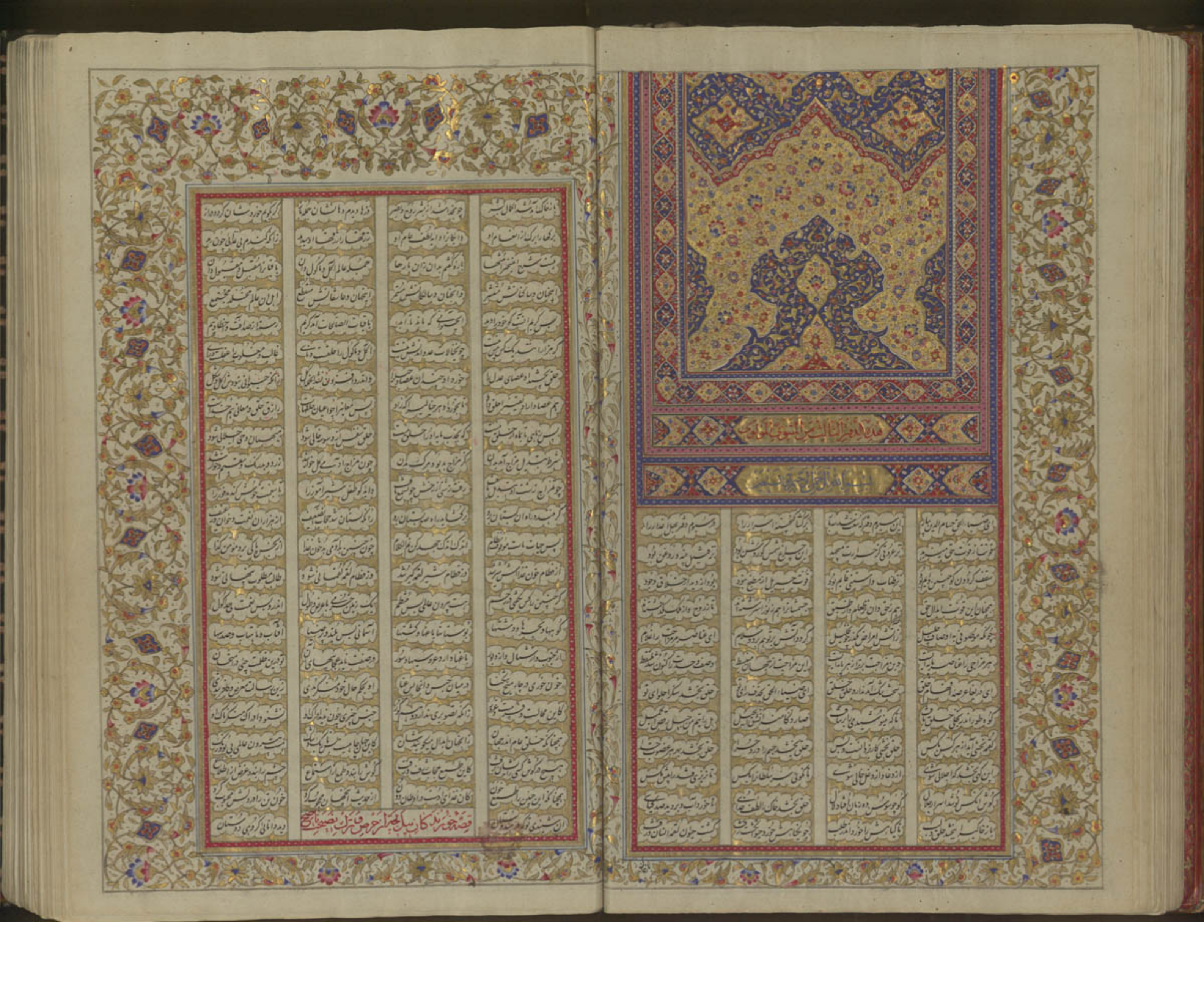
تخم بطی گرچه مرغ خانه‌ات / کرد زیر پر چو دایه تربیت
مادر تو بط آن دریا بدست / دایه‌ات خاکی بد و خشکی‌پرست
میل دریا که دل تو اندرست / آن طبیعت جانت را از مادرست
میل خشکی مر ترا زین دایه است / دایه را بگذار کو بد رایه است
گر ترا مادر بترساند ز آب / تو مترس و سوی دریا ران شتاب
دایه را بگذار در خشک و بران / اندر آ در بحر معنی چون بطان
تو بطی بر خشک و بر تر زنده‌ای / نه چو مرغ خانه خانه‌گنده‌ای
تو ز کرمنا بنی آدم شهی / هم به خشکی هم به دریا پا نهی
که حملناهم علی البحری بجان / از حملناهم علی البر پیش ران
مر ملایک را سوی بر راه نیست / جنس حیوان هم ز بحر آگاه نیست
تو به تن حیوان به جانی از ملک / تا روی هم بر زمین هم بر فلک
تا به ظاهر مثلکم آید بشر / با دل یوحی الیه دیده‌ور
قالب خاکی فتاده بر زمین / روح او گردان بر آن چرخ برین
ما همه مرغابیانیم ای غلام / بحر می‌داند زبان ما تمام
پس سلیمان بحر آمد ما چو طیر / در سلیمان تا ابد داریم سیر
با سلیمان پای در دریا بنه / تا چو داود آب سازد صد زره
آن سلیمان پیش جمله حاضرست / لیک غیرت چشم‌بند و ساحرست
تا ز جهل و خوابناکی و فضول / او به پیش ما و ما از وی ملول
تشنه را درد سر آرد بانگ رعد / چون نداند کو کشاند ابر سعد
چشم او ماندست در جوی روان / بی‌خبر از ذوق آب آسمان
مرکب همت سوی اسباب راند / از مسبب لاجرم محروم ماند
آنکه او بیند مسبب را عیان / کی نهد دل بر سببهای جهان
زاهدی بد در میان بادیه / در عبادت غرق چون عبادیه

حکایت عجب حاجیان و کرامات آن مرد زاهد

حاجیان آنجا رسیدند از بلاد / دیدشان بر زاهد خشک اوفتاد
جای زاهد خشک بود او تر مزاج / از سموم بادیه بودش علاج
حاجیان حیران شدند از وحدتش / وان سلامت در میان آتشش
در نماز استاده بد بر روی ریگ / ریگ کز تفش بجوشد آب دیگ
گفتیی سرمست در سبزه و گلست / یا سواره بر براق و دلدلست
یا که پایش بر حریر و حله‌هاست / یا سموم او را به از باد صباست
ایستاده منتظر او در نماز / مانده وا ایستاده در فکر دراز
پس بماندند آن جماعت با نیاز / تا شود درویش فارغ از نماز
چون ز استغراق باز آمد فقیر / زان جماعت زنده‌ای روشن ضمیر
دید کابش می‌چکید از دست و رو / جامه‌اش تر بود از آثار وضو
پس بپرسیدش که آبت از کجاست / دست را برداشت کز سوی سماست
گفت هرگاهی که خواهی می‌رسد / نه ز چاه و نه ز حبل من مسد

مشکل ما حل کن ای سلطان دین / تا ببخشد حال تو ما را یقین
وا نما سری ز اسرارت به ما / تا ببریم از میان زنارها
چشم را بگشود سوی آسمان / که اجابت کن دعای حاجیان
رزق جو را از بلا خوگرم / تو ز بالا بر گشودستی درم
ای نموده تو مکان از لامکان / فی السماء رزقکم کرده عیان
در میان این مناجات ابر خوش / زود پیدا شد چو پیل آب‌کش
همچو آب از مشک باریدن گرفت / در گو و در غارها مسکن گرفت
ابر می‌بارید چون مشک اشکها / حاجیان جمله گشاده مشکها
یک جماعت زان عجایبهای کار / می‌بریدند از میان زنارها
قوم دیگر را یقین در ازدیاد / زین عجب والله اعلم بالرشاد
قوم دیگر ناپذیرا ترش و خام / ناقصان سرمدی تم الکلام

الحکم جنود الله فی الارض یقوی بها ارواح المریدین وینزه علمهم عن شائبة الجهل وعدلهم عن شائبة الظلم وجودهم عن شائبة الریا وحلمهم عن شائبة السفه ویقرب الیهم ما بعد عنهم من فهم الاخرة ویتیسر لهم ما عسر علیهم من الطاعة والاجتهاد وهی من بینات الانبیا ودلایلهم تخبر عن اسرار الله وسلطانه المخصوص بالعارفین وادارة الفلک النورانی الرحمانی الذی الحاکم علی الفلک الدخانی الکبری کما ان العقل حاکم علی صور الترابیه وحواسها الظاهرة والباطنة فدوران ذلک الفلک الروحانی حاکم علی الفلک الدخانی والشهب الزاهرة والسرج المنیرة والریاح المنشئة والاراضی المدحیة والمیاه المطردة نفع الله بها عباده وزادهم فهما وانما یفهم کل قاری علی قدر رتبته وینسک الناسک علی قدر قوة اجتهاده ویفتی المفتی مبلغ رایه ویتصدق المتصدق بقدر قدرته ویجود الباذل بقدر موجوده ویقتنی المجود علیه ما عرف من فضله ولکن متعطش الماء فی المفاوز لا یقصر عن طلبه مر قبا فی الحجا ویجد فی طلب هذه الحیاة قبل ان تقطعه الاشتغال بالمعاش عنه وتعوقه العلل والحاجات وتحول الاعراض بینه وبین ما یقصد ولن یدرک العلم ثم هو ولا ارکن الی دعة ولا منصرف عن طلبه ولا خالف عن علی قدره ولا متهم معیشة الا ان یعوذ بالله ویوثر علی دینه دنیاه ویاخذ من کنز الحکمة العقود والکریمة التقی المکسو ولیورث میراث الانوار والاموال والجواهر الکریمة والضیاع الشریفة شاکر الفضل معظما القدر مجلا الخطر ولیستعذ بالله من جبابرة الخطوط ومن جهل یکثر القلیل مما یری فی نفسه ویستقل الکثیر العظیم من غیره ویعجب بنفسه بما لم یاذن الحق وعلم العالم الطالبان یتعلم ما لا یعلم وان یعلم ما قد علم ورق مذوی الضعف فی الذین ولا یعجب من جادة الی البلاد ولا یخف علی کلیل الفهم کذلک کنتم من قبل فمن الله علیکم سبحانه وتعالی عن الاقاویل الملحدین وشرک المشرکین ونقص الناقصین وتشبیه المشبهین وسوء اوهام المتفکرین وکیفیات المتوهمین ولله الحمد وعلی تلفیق الکتاب المثنوی الالهی الربانی وهو الموفق والمفضل وله الطول والمن لا سیما علی جادة العارفین علی رغم حزب یریدون ان یطفئوا نور الله بافواههم والله متم نوره ولو کره الکافرون انا نحن نزلنا الذکر وانا له لحافظون فمن بدله بعد ما سمعه فانما اثمه علی الذین یبدلونه ان الله سمیع علیم وهو التواب الرحیم



گرسنه مانده شده بی برگ و عور … می‌رسیدند از سفر از راه دور
مهر دانایی‌ش جوشید و بگفت … خوش سلامیشان و چون گلبن شکفت
گفت دانم کز تجوع وز خلا … جمع آمد رنجتان زین کربلا
لیک الله الله ای قوم جلیل … تا نباشد خوردتان فرزند پیل
پیل هست این سو که اکنون میروید … پند من از جان و از دل بشنوید
پیل بچگانند اندر راهتان … صید ایشان هست بس دلخواهتان
بس ضعیفند و لطیفند و سمین … لیک مادر هست طالب در کمین
از پی فرزند صد فرسنگ راه … او بگردد در حنین و آه آه
آتش و دود آید از خرطوم او … الحذر زان کودک مرحوم او
اولیا اطفال حقند ای پسر … غایبی و حاضری بس باخبر
غایبی مندیش از نقصانشان … کو کشد کین از برای جانشان
گفت اطفال منند این اولیا … در غریبی فرد از کار و کیا
از برای امتحان خوار و یتیم … لیک اندر سر منم یار و ندیم
پشت دار جمله عصمتهای من … گوییا هستند خود اجزای من
هان و هان این دلق‌پوشان منند … صد هزار اندر هزار و یک تنند
ورنه کی کردی به یک چوبی هنر … موسیی فرعون را زیر و زبر
برکندی یک دعای لوط راد … جمله شهرستانش را بی مراد
گشت شهرستان چو دجله دو نشان … دجلهٔ آب سیه رو بین نشان
سوی شام است این نشان و این خبر … در ره قدسش ببینی چو خبر
صد هزاران ز انبیای حق‌پرست … خود بهر قرنی سیاستها بدست
گر بگویم وین بیان افزون شود … خود جگر چه بود که کهها خون شود
خون شود کهها و باز آن بفسرد … تو نبینی خون شدن کوری و رد
طرفه کوری دوربین تیزچشم … لیک از اشتر نبیند غیر پشم
مو بمو بیند ز صرفه حرص انس … رقص بی مقصود دارد همچو خرس
رقص آنجا کن که خود را بشکنی … پنبه را از ریش شهوت برکنی
رقص و جولان بر سر میدان کنند … رقص اندر خون خود مردان کنند
چون رهند از دست خود دستی زنند … چون جهند از نقص خود رقصی کنند
مطربانشان از درون دف میزنند … بحرها در شورشان کف میزنند
تو نبینی لیک بهر گوششان … برگها بر شاخها هم کف زنان
تو نبینی برگها را کف زدن … گوش دل باید نه این گوش بدن
گوش سر بربند از هزل و دروغ … تا ببینی شهر جان را با فروغ
سر کشد گوش محمد در سخن … کش بگوید در نبی حق هو اذن
سر بسر گوش است و چشم است این نبی … رحمت او مرضعات و ما صبی

بقیهٔ قصهٔ متعرضان پیل بچگان

این سخن پایان ندارد باز ران … سوی اهل پیل و بر آغاز ران
هر دهان را پیل بویی میکند … گرد معده هر بشر برمیتند
تا کجا یابد کباب پور خویش … تا نماید انتقام و زور خویش
لحمهای بندگان حق خوری … غیبت ایشان کنی کیفر بری
[illegible] بوی دهانشان [illegible] … کی رهد جان غیر آن کو صادقست
وای آن افسوسیی کش بوی‌گیر … باشد اندر گور منکر یا نکیر
نی از آن دزدیدن امکان ز امتحان … نی دهان پوشش کردن ز داروها
آب و روغن نیست مر روپوش را … راه حیلت نیست عقل و هوش را
چند کوبد زخمهای گرزشان … بر سر هر ژاژخا و خام‌ریشان
گرز عزرائیل را بنگر اثر … تا نبینی گرز آهن در صور
هم بصورت مینماید گه گهی … زو همان رنجور باشد آگهی
گوید آن رنجور ای یاران من … چیست این شمشیر بر ساران من
ما نمی‌بینیم باشد این خیال … چه خیالست این که هست این اعتلال
چه خیالست این که این چرخ نگون … از نهیب این خیالی شد کنون
او همی‌بیند که این از بهر اوست … چشم دشمن بسته زان و خشم اوست
حرص دنیا رفت و چشمش تیز شد … چشم او روشن که خونریز شد
مرغ بی‌هنگام شد آن چشم او … از نتیجهٔ کبر او و خشم او
سر بریدن واجب آید مرغ را … کو بغیر وقت جنباند درا
هر زمان نزعیست جزو جانت را … بنگر اندر نزع جزو ایمانت را
عمر تو مانند همیان زرست … روز و شب مانند دینار اشمرست
میشمارد میدهد از بی‌وقوف … تا که خالی گردد و آید خسوف
گر ز کُه بستانی و ننهی بجای … اندر آید کوه از دادن ز پای
پس بنه برجای هر دم را عوض … تا ز واسجد واقترب یابی غرض
در کمال کارها چندین مکوش … جز بکاری که بود در دین مکوش
عاقبت تو رفت خواهی ناتمام … کارهایت ابتر و نان تو خام
وان عمارت کردن گور و لحد … نی بسنگست و بچوب و نی لبد
بلکه خود را در صفا گوری کنی … در منی او کنی دفن منی
خاک او گردی و مدفون غمش … تا دمت یابد مددها از دمش
گورخانه و قبه‌ها و کنگره … نبود از اصحاب معنی آن سره
بنگر اکنون زنده اطلس‌پوش را … هیچ اطلس دست گیرد هوش را
در عذاب منکرست آن جان او … کژدم غم در دل غمدان او
از برون بر ظاهرش نقش و نگار … وز درون ز اندیشه‌ها او زار زار
وان یکی بینی در آن دلق کهن … چون نبات اندیشه و شکر سخن

بازگشتن به حکایت پیل

گفت ناصح بشنوید این پند من … تا دل و جانتان نشد زان ممتحن
با گیاه و برگها قانع شوید … در شکار پیل‌بچگان کم روید
من برون کردم ز گردن وام نصح … جز سعادت کی بود انجام نصح
من به تبلیغ رسالت آمدم … تا رهانم مر شما را از ندم
من بجا دادکه طمع بستان زدم … طمع برگ از بینواتان برکند
این بگفت و خیر بادی کرد و رفت … گشت قحط و جوعشان در راه زفت
ناگهان دیدند سوی جاده‌ای … پور پیلی فربهی نوزاده‌ای
اندر افتادند چون گرگان مست … پاک خوردندش فرو شستند دست
آن یکی همره نخورد و پند داد … که حدیث آن فقیرش بود یاد
از کبابش مانع آمد آن سخن … بخت نو بخشد ترا عقل کهن
پس بیفتادند و خفتند آن همه … وان گرسنه چون شبان اندر رمه
دید پیلی سهمناکی میرسید … اولا آمد سوی حارس دوید
بوی میکرد آن دهانش را سه بار … هیچ بویی زو نیامد ناگوار
چند باری گرد او گشت و برفت … مر ورا نازرد آن شه پیل زفت
مر لب هر خفته‌ای را بوی کرد … بوی می‌آمد ورا زان خفته مرد
از کباب پیل‌زاده خورده بود … بر درانید و بکشتش پیل زود
در زمان او یک بیک را زار کرد … میدرانید و نبودش زان شکوه
بر هوا انداخت هر یک را گزاف … تا همی زد بر زمین میشد شکاف
ای خورندهٔ خون خلق از راه برد … تا نیارد خون ایشانت نبرد
مال ایشان خون ایشان دان یقین … زانکه مال از زور آید در یمین
مادر آن پیل‌بچگان کین کشد … پیل‌بچه‌خواره را کیفر کشد
پیل‌بچه میخوری ای پاره‌خوار … هم برآرد خصم پیل از تو دمار
بوی رسوا کرد مکراندیش را … پیل داند بوی طفل خویش را
آنکه یابد بوی حق را از یمن … چون نیابد بوی باطل را ز من

مصطفی چون برد بو [illegible]
چون نشاید از دهان ما مجوز
هم بباید لیک پوشاند ز ما
بوی نیک و بد برآید بر سما

تو همی جوشی و بوی آن حرام
میزند بر آسمان سبزفام
همره انفاس زشتت میشود
تا بگیران گردون میرود

بوی کبر و بوی حرص و بوی آز
در سخن گفتن بیاید چون پیاز
گر خوری سوگند من کی خورده ام
از پیاز و سیر تقوی کرده ام

آن دم سوگند غمازی کند
بر دماغ همنشینان بر زند
پس دعاها رد شود از بوی آن
آن دل کژ مینماید در زبان

اخسؤا آید جواب آن دعا
چوب رد باشد جزای هر دغا
گر حدیثت کژ بود معنیت راست
آن کژی لفظ مقبول خداست

بیان آنکه خطای محبان بهتر از صواب بیگانگان نزد محبوب

آن بلال صدق در بانگ نماز
حی را هی همی خواند از نیاز

تا بگفتند ای پیمبر راست نیست
این خطا اکنون که آغاز بناست
ای نبی و ای رسول کردگار
یک مؤذن کو بود افصح بیار

عیب باشد اول دین و صلاح
لحن خواندن لفظ حی علی الفلاح
خشم پیغمبر بجوشید و بگفت
یک دو رمزی از عنایات نهفت

کای خسان نزد خدا هی بلال
بهتر از صد حی و خی و قیل و قال
وا مشورانید تا من رازتان
وا نگویم آخر و آغازتان

امر حق به موسی علیه السلام که مرا بدهانی خوان که بدان گناه نکرده

گر نداری تو دم خوش در دعا
رو دعا میخواه ز اخوان صفا

بهر این فرمود با موسی خدا
وقت حاجت خواستن اندر دعا
ای کلیم الله ز من میجو پناه
با دهانی که نکردستی گناه

گفت موسی من ندارم آن دهان
گفت ما را از دهان غیر خوان
از دهان غیر کی کردی گناه
از دهان غیر برخوان کای اله

آنچنان کن که دهانها مر ترا
در شب و در روزها آرد دعا
از دهانی که نکردستی گناه
وان دهان غیر باشد عذرخواه

یا دهان خویشتن را پاک کن
روح خود را چابک و چالاک کن
ذکر حق پاکست چون پاکی رسید
رخت بربندد برون آید پلید

میگریزد ضدها از ضدها
شب گریزد چون برافروزد ضیا
چون درآید نام پاک اندر دهان
نه پلیدی ماند و نه اندهان

بیان آنکه الله گفتن نیازمند عین لبیک گفتن حق است

آن یکی الله میگفتی شبی
تا که شیرین میشد از ذکرش لبی

گفت شیطان آخر ای بسیارگو
این همه الله را لبیک کو
می نیاید یک جواب از پیش تخت
چند الله میزنی با روی سخت

او شکسته دل شد و بنهاد سر
دید در خواب او خضر را در خضر
گفت هین از ذکر چون وا مانده ای
چون پشیمانی از آن کش خوانده ای

گفت لبیکم نمی آید جواب
زان همی ترسم که باشم رد باب
گفت آن الله تو لبیک ماست
وان نیاز و درد و سوزت پیک ماست

حیله ها و چاره جوییهای تو
جذب ما بود و گشاد این پای تو
ترس و عشق تو کمند لطف ماست
زیر هر یارب تو لبیکهاست

جان جاهل زین دعا جز دور نیست
زانکه یارب گفتنش دستور نیست
بر دهان و بر دلش قفلست و بند
تا ننالد با خدا وقت گزند

داد مر فرعون را صد ملک و مال
تا بکرد او دعوی عز و جلال
در همه عمرش ندید او درد سر
تا ننالد سوی حق آن بدگهر

داد او را جمله ملک این جهان
حق ندادش درد و رنج و اندهان
درد آمد بهتر از ملک جهان
تا بخوانی مر خدا را در نهان

خواندن بیدرد از افسردگیست
خواندن با درد از دل بردگیست
آن کشیدن زیر لب آواز را
یاد کردن مبدا و آغاز را

آن شده آواز صافی و حزین
ای خدا و ای مستغاث و ای معین
ناله سگ در رهش بی جذبه نیست
زانکه هر راغب اسیر رهزنیست

چون سگ کهفی که از مردار رست
بر سر خوان شهنشاهان نشست
تا قیامت میخورد او پیش غار
آب رحمت عارفانه بی تغار

ای بسا سگ پوست کو را نام نیست
لیک اندر پرده بی آن جام نیست
جان بده از بهر این جام ای پسر
بی جهاد و صبر کی باشد ظفر

صبر کردن بهر این نبود حرج
صبر کن کالصبر مفتاح الفرج
زین کمین بی صبر و حزمی کس نجست
حزم را خود صبر آمد پا و دست

حزم کن از خورد کین زهرین گیاست
حزم کردن زور و نور انبیاست
کاه باشد کو بهر بادی جهد
کوه کی مر باد را وزنی نهد

هر طرف غولی همی خواند ترا
کای برادر راه خواهی هین بیا
ره نمایم همرهت باشم رفیق
من قلاوزم درین راه دقیق

نه قلاوزست و نه ره داند او
یوسفا کم رو سوی آن گرگ خو
حزم آن باشد که نفریبد ترا
چرب و نوش و دامهای این سرا

که نه چربش دارد و نه نوش او
سحر خواند میدمد در گوش او
که بیا مهمان ما ای روشنی
خانه آن تست و تو آن منی

حزم آن باشد که گویی تخمه ام
یا سقیمم خسته این خیمه ام
یا سرم دردست دردسر ببر
یا مرا خواندست آن خالو پسر

زانکه یک نوشت دهد با نیشها
که بکارد در تو نوشش ریشها
زر اگر پنجاه اگر شصتت دهد
ماهیا او گوشت در شستت نهد

گر دهد خود کی دهد آن پر حیل
جوز پوسیدست گفتار دغل
ژغ ژغ او مغز و عقلت تار کرد
صد هزاران عقل را یک نشمرد

یار تو خورجین تست و کیسه ات
گر تو رامینی مجو جز ویسه ات
دلبر و معشوق تو هم ذات تست
وین برونیها همه آفات تست

حزم آن باشد که چون دعوت کنند
تا نگویی مست و خواهان منند
دعوت ایشان صفیر مرغ دان
که کند صیاد در مکمن نهان

مرغ مرده پیش بنهاده که این
میکند این بانگ و آواز و حنین
مرغ پندارد که جنس اوست او
جمع آید بردردشان پوست او

جز مگر مرغی که حزمش داد حق
تا نگردد گیج آن دانه و ملق
هست بی حزمی پشیمانی یقین
بشنو این افسانه را در شرح این

فریفتن روستایی شهری را بدعوت خواندن او را بلابه

ای برادر بود اندر ما مضی
شهریی با روستایی آشنا

روستایی چون سوی شهری آمدی
خرگه اندر کوی آن شهری زدی
دو مه و سه ماه مهمانش شدی
بر دکان او و بر خوانش بدی

هر حوایج را که بودی آن زمان
راست کردی مرد شهری رایگان
رو بشهری کرد و گفت ای خواجه تو
هیچ می نایی سوی ده فرجه جو

الله الله جمله فرزندان بیا
کین زمان گلشن است و نوبها
یا بتابستان بیا وقت ثمر
تا ببندم خدمتت را من کمر

خیل و فرزندان و قومت را بیار
در ده ما باش سه ماه و چهار
که بهاران خطه ده خوش بود
کشت زار و لاله دلکش بود

وعده دادی شهری او را دفع حال
تا برآمد بعد وعده هشت سال
او بهر سالی همیگفتی که کی
عزم خواهی کرد کامد ماه دی

او بهانه ساختی کامسال مان
از فلان خطه بیامد میهمان
سال دیگر گر توانم وارهید
از مهمات آن طرف خواهم دوید

گفت بسپردن عیالم خطبه
بهر فرزندان تو ای اهل بر
باز هر سالی چو لکلک آمدی
تا مقیم خلوت شهری شدی
خواجه هر سالی ز زر و مال خویش
خرج او کردی گشادی بال خویش
اندرش کرد سماط آن پهلوان
خوان نهادش بامدادان و شبان
از خجالت باز گفت او خواجه را
چند وعده چند بفریبی مرا
گفت خواجه جسم و جانم وصل‌جوست
لیک هر تحویل اندر حکم اوست
آدمی چون کشتی است و بادبان
تا کی آرد باد را آن بادران
باز سوگندان بدادش کای کریم
گیر فرزندان بیا بنگر نعیم
دست او بگرفت سه کرت به عهد
ان شاء الله زود آ بنما جهد
بعد ده سال و بهر سالی چنین
لابه‌ها و وعده‌های شکرین
کودکان خواجه گفتند ای پدر
ماه و ابر و سایه هم دارد سفر
حقها بر وی تو ثابت کرده‌ای
رنجها در کار او بس برده‌ای
او همی خواهد که بعضی حق آن
وا گزارد چون شوی تو میهمان
بس وصیت کرد ما را او نهان
که کشیدش سوی ده لابه‌کنان
گفت حقا این ولی ای سیبویه
اتق شر من احسنت الیه
دوستی تخم دم آخر بود
ترسم ای فرزند کان آفت شود
صحبتی باشد چو شمشیر قطوع
همچو دی در بوستان و در زروع
صحبتی باشد چو فصل نوبهار
زو عمارتها و دخل بی‌شمار
حزم آن باشد که ظن بد بری
تا گریزی و شوی از بد بری
حزم سوء الظن گفتست آن رسول
هر قدم را دام می‌دان ای فضول
روی صحرا هست هموار و فراخ
هر قدم دامیست کم ران اوستاخ
آن بز کوهی دود که دام کو
چون بتازد دامش افتد در گلو
آنکه می‌گفتی که کو اینک ببین
دشت می‌دیدی نمی‌دیدی کمین
بی کمین و دام و صیاد ای عیار
دنبه کی باشد میان کشتزار
آنکه گستاخ آمدند اندر زمین
استخوان و کله‌هاشان را ببین
چون بگورستان روی ای مرتضی
استخوانشان را بپرس از ماضی
تا بپرسی ظاهر استان ز گور
چون فرو رفتند در چاه غرور
چشم اگر داری تو کورانه میا
ور نداری چشم دست آور عصا
آن عصای حزم و استدلال را
چون نداری دیده می‌کن پیشوا
ور عصای حزم و استدلال نیست
بی عصاکش بر سر هر ره مه‌ایست
گام زان سان نه که نابینا نهد
تا که پا از چاه و از سگ وارهد
لرزلرزان و بترس و احتیاط
می‌نهد پا تا نیفتد در خباط
ای ز دودی جسته در ناری شده
لقمه جسته لقمهٔ ماری شده

قصهٔ اهل سبا و طاغی کردن نعمت ایشان را و رسیدن شومی طغیان و کفران در ایشان

تو نخواندی قصهٔ اهل سبا
یا بخواندی و ندیدی جز صدا
از صدا آن کوه خود آگاه نیست
سوی معنی هوش که را راه نیست
او همی بانگی کند بی‌هوش و گوش
چون خمش کردی تو شد او هم خموش
داد حق اهل سبا را بس فراغ
صد هزاران قصر و ایوانها و باغ
شکر آن نگذاردند آن بدرگان
در وفا بودند کمتر از سگان
مر سگی را لقمهٔ نانی ز در
چون رسد بر در همی بندد کمر
پاسبان و حارس در می‌شود
گرچه بر وی جور و سختی می‌رود
هم بر آن در باشدش باش و قرار
کفر دارد کرد غیری اختیار
ور سگی آید غریبی روز و شب
آن سگانش می‌کنند آنگه ادب
که برو آنجا که اول منزلست
حق آن نعمت گروگان دلست
می‌گزندش که برو بر جای خویش
حق آن نعمت فرو مگذار بیش
از در دل و اهل دل آب حیات
چند نوشیدی و وا شد چشمهات

پس غذای وجد و سکر و بیخودی
از در اهل دلان بر جان زدی
باز این در را رها کردی ز حرص
گرد هر دکان همی گردی ز حرص
بر در آن منعمان چرب‌دیگ
می‌دوی بهر ثرید مرده‌ریگ
چربش اینجا دان که جان فربه شود
کار نااومید اینجا به شود
صومعهٔ عیسیست خوان اهل دل
هان و هان ای مبتلا این در مهل

جمع آمدن اهل آفت هر صباحی بر در صومعهٔ عیسی علیه السلام جهت طلب شفا

جمع گشتندی ز هر اطراف خلق
از ضریر و لنگ و شل و اهل دلق
بر در آن صومعهٔ عیسی صباح
تا بدم اوشان رهاند از جناح
او چو گشتی فارغ از اوراد خویش
چاشتگه بیرون شدی آن خوب‌کیش
جوق جوقی مبتلا دیدی نزار
شسته بر در در امید و انتظار
پس دعا کردی و گفتی ای شما
حاجت مقصود جمله شد روا
هین روان گردید بی رنج و عنا
سوی غفاری و اکرام خدا
جملگان چون اشتران بسته‌پای
که گشایی زانوی ایشان برای
خوش دوان و شادمانه سوی خان
از دعای او شدندی پا دوان
آزمودی تو بسی آفات خویش
یافتی صحت ازین شاهان کیش
چند آن لنگی تو رهوار شد
چند جانت بی غم و آزار شد
تو مغفل رشته‌ای بر پای بند
تا ز خود هم گم نگردی ای لوند
ناسپاسی و فراموشی تو
یاد ناورد آن عسل‌نوشی تو
لاجرم آن راه بر تو بسته شد
چون دل اهل دل از تو خسته شد
زودشان دریاب و استغفار کن
همچو ابری گریه‌های زار کن
تا گلستانشان سوی تو بشکفد
میوه‌های پخته بر خود وا کفد
هم بر آن در گرد کم از سگ مباش
با سگ کهف ار شدستی خواجه‌تاش
چون سگان هم مر سگان را ناصحند
که دل اندر خانهٔ اول ببند
اولین در را که خوردی استخوان
سخت گیر و حق گزار آن را ممان
می‌گزندش کز ادب آنجا رود
در مقام اولین مفلح شود
می‌گزندش کای سگ طاغی برو
با ولی نعمتت یاغی مشو
بر همان در همچو حلقه بسته باش
پاسبان و چابک و برجسته باش
صورت نقض وفای ما مباش
بی‌وفایی را مکن بیهوده فاش
مر سگان را چون وفا آمد شعار
رو سگان را ننگ و بدنامی میار
بی‌وفایی چون سگان را عار بود
بی‌وفایی چون روا داری نمود
حق تعالی فخر آورد از وفا
گفت من اوفی بعهد غیرنا
بی‌وفایی دان وفا با رد حق
بر حقوق حق ندارد کس سبق
حق مادر بعد از آن کان کریم
کرد او را از جنین تو غریم
نور را اسم تو شد با نار نار
جای کل کل باشد و جای جزو جزو
صورتی کردت درون جسم او
داد در حملش ورا آرام و خو
همچو جزو متصل کرد او ترا
متصل را کرد تدبیرش خدا
حق هزاران صنعت و فن ساختست
تا که مادر بر تو مهر انداختست
پس حق حق سابق از مادر بود
هر که آن حق را نداند خر بود
آنکه مادر آفرید و ضرع و شیر
با پدر کردش قرین آن خود مگیر
ای خداوند ای قدیم احسان تو
آنکه دانم وانکه نه هم آن تو
تو بفرمودی که حق را یاد کن
زانکه حق من نمی‌گردد کهن
یاد کن لطفی که کردم آن صبوح
با شما از حفظ در کشتی نوح
اصل و اجداد شما را آن زمان
دادم از طوفان و از موجش امان
آب آتش‌خو زمین بگرفته بود
موج او مر اوج که را می‌ربود
حفظ کردم من نکردم ردتان
در وجود جد جد جدتان
چون شدی سرپشت پایت چون زنم
کارگاه خویش ضایع چون کنم

چو تعدی بیوفایان میشوی / از گمان بد بدان سو میروی

من ز سهو و بیوفاییها بری / سوی من آیی گمان بد بری

این گمان بد برآنجا بر که تو / میشوی در پیش همچون خود دوتو

بس گرفتی یار و همراهان زفت / گر ترا پرسند کو گویی برفت

یار نیکت رفت بر چرخ برین / یار فسقت رفت در قعر زمین

تو بماندی در میانه آنچنان / بی مدد چون آتشی از کاروان

دامن او گیر ای یار دلیر / کو منزه باشد از بالا و زیر

نه چو عیسی سوی گردون بر شود / نه چو قارون در زمین اندر رود

با تو باشد در مکان و لامکان / چون بمانی از سرا و از دکان

او برآرد از کدورتها صفا / مر جفاهای ترا گیرد وفا

چون جفا آری فرستد گوشمال / تا ز نقصان وا روی سوی کمال

چون تو وردی ترک کردی در روش / بر تو قبضی آید از رنج و تپش

آن ادب کردن بود یعنی مکن / هیچ تحویلی از آن عهد کهن

پیش از آن کاین قبض زنجیری شود / این که دلگیریست پاگیری شود

رنج معقولت شود محسوس و فاش / تا نگیری این اشارت را بلاش

در معاصی قبضها دلگیر شد / قبضها بعد از اجل زنجیر شد

نعط من اعرض هنا عن ذکرنا / عیشة ضنکا و نجزی بالعمی

دزد چون مال کسان را میبرد / قبض و دلتنگی دلش را میخلد

او همیگوید که من این قبض چیست / آه آن مظلوم کز جورت گریست

قبض دل قبض عوان شد لاجرم / گشت محسوس آن معانی زد علم

غصهها زندان شدست و چارمیخ / غصه بیخست و برآید شاخ بیخ

بیخ پنهان بود هم شد آشکار / قبض و بسط اندرون بیخی شمار

چونکه بیخ بد بود زودش بکن / تا نروید خار زشتی در چمن

قبض دیدی چاره آن قبض کن / زانکه سرها جمله میروید ز بن

بسط دیدی بسط خود را آب ده / چون برآید میوه با اصحاب ده

بقیه قصه اهل سبا

آن سبا ز اهل صبا بودند و خام / کارشان کفران نعمت با کرام

باشد آن کفران نعمت در مثال / که کنی با محسن خود تو جدال

که نمیباید مرا این نیکویی / من برنجم زین چه رنجه میشوی

لطف کن این نیکویی را دور کن / من نخواهم عافیت رنجور کن

پس سبا گفتند باعد بیننا / شیننا خیر لنا خذ زیننا

ما نمیخواهیم این ایوان و باغ / نه زنان خوب و نه امن و فراغ

شهرها نزدیک همدیگر بدست / آن بیابانست خوش کانجا ددست

یطلب الانسان فی الصیف الشتا / فاذا جاء الشتا انکر ذا

هو لا یرضی بحال ابدا / لا بضیق لا بعیش رغدا

قتل الانسان ما اکفره / کل ما نال الهدی انکره

نفس زینسانست زان شد کشتنی / اقتلوا انفسکم گفت آن سنی

خار سه سویست هر سو کش نهی / در خلد وز زخم او تو کی جهی

آتش ترک هوا در خار زن / دست اندر یار نیکوکار زن

چون ز حد بردند اصحاب سبا / که به پیش ما وبا به از صبا

ناصحانشان در نصیحت آمدند / از فسوق و کفر مانع میشدند

قصد خون ناصحان میداشتند / تخم فسق و کافری میکاشتند

چون قضا آید شود تنگ این جهان / از قضا حلوا شود رنج دهان

گفت اذا جاء القضا ضاق الفضا / تحجب الابصار اذ جاء القضا

چشم بسته میشود وقت قضا / تا نبیند چشم کحل چشم را

مکر آن فارس چو انگیزید گرد / آن غبار از استغاثت دور کرد

سوی فارس رو مرو سوی جبل / ورنه با تو گوید آن مکر سوار

گفت حق زانکه این گرگش بخورد / دید کرد و گرگ چون زاری کرد

او همی انگیزد آن گرد گران / با چنین دانش چو اکراه و حیل

گوسفندان بوی گرگ با گزند / میبدانند و بهر سو میچرند

مغز حیوانات بوی شیر را / میبداند رنگ میکوبد جبل

بوی خشم شیر در پی باز کرد / با مناجات و خدا انباز کرد

وا کشیدن کرده از گرد گرگ / گرگ محنت بازگرد آمد سترگ

بر دریدان گوسفندان از حشم / که ز چوپان خشم و بیم چشم

چند چوپانشان بخواند ای بدیه / خاک غم در چشم چوپان میزدید

که برو ما از تو خود چوپان تریم / چون تبع گردیم هر یک سروریم

لطف گرگیم وان یاری / هین نرم ناریم وان عاری

همچنین بدعاقبت هر دو دماغ / بانگ شومی بر دمشان کرد زاغ

مهر مظلومان همی کندند جدا / در ده افتاده و بکشته آه

پوستین یوسفان شان کشتند / آنچه میکردند یک یک دید شد

کیستان یوسفان حق جوی تو / چون اسیر بسته اندر کوی تو

چیره خلیل ابراهیم بسته / برو بالش با الصدحا خسته

پیش او گشاده برهان آوری / گو کشتی او را بگو آن آوری

گر بجوزا فشا را الوت و بو / غیب او آمد لقای آمد و بو

زین شکوه امتحان آن هم / حیک شد از تو شکایت با جنا

کای خدا افغان ازین گرگ کهن / گویدش یک وقت آمد صبر کن

داد تو وا خواهیم از هر چه تبر / داد که دهد مر خدا ای دادگر

او همی گوید که صبرم شد فنا / در فراق روی تو یا ربنا

احمدم درمانده در دست یهود / صالحم افتاده در دست ثمود

ای سعادت بخش جان انبیا / یا بکش یا باز خوانم یا بیا

با فراق کافران ف انبیا / میکوید الیکی کشف حراب

حال او اینست کاو خود آن توست / چون بود پیش کسی کان تو است

حق همیگوید که آری ای نزه / لیک بشنو صبر آر و صبر به

صبح نزدیک است خامش کم خروش / من همی کوشم پی تو تو مکوش

شد ز حد این باز گرد ای یار گرد / روستایی خواجه را چون خانه برد

بقیه داستان رفتن خواجه به عزم روستا

قصه اهل سبا یک گوشه شد / آن بگو کان خواجه چون آمد به ده

روستایی در تملق شیوه کرد / تا که حزم خواجه را کالیوه کرد

از پیام اندر پیام او خیره شد / تا زلال حزم خواجه تیره شد

هم از آنجا کو دلش پسند / زرع و نعمت شادی میسپرد

همچو یوسف کش قضا و حکم رب / زرع و نعمت بیبرد از ظن آب

آن نه بازی بلکه جانبازیست این / حیله و مکر و دغا سازیست این

اسپ چار زیارت جل اخضر آن / شیر ازاکان نیاذر و زبان

گر بود آنسو و صد در صد کمیز / بحر زر و بلبل ز کنجور ای شیر

این بشنو که چند بزد آن خواجه کرد / گفت اصحاب کرم را کرم و برد

زانکه بر بانگ دهل در سال تنگ / جمعه را کردند باطل بیدرنگ

تا بیابد دیگران از آن خبر / زان طلب صرفه زنان ایشان ز شهر

ماند پیغمبر به خلوت در نماز / با دو سه درویش صاحب رتبه

گفت طبل لهو و بازرگانیی / خوشتان ببرید از ربانیی

قد فضضتم نحو قمح هائما / ثم خلیتم نبیا قائما

هر کسی تخم باطل کاشتند / وان رسول حق را بگذاشتند

صحبت او خیر من لهو و مال / بین کرا بگذاشتی چشمی بمال

از پی گندم جدا گشتی از آن   که فرستادت به گندم ز آسمان
خود نشد حرص شما را این یقین   که منم رزاق و خیر الرازقین

آنکه گندم را ز خود روزی دهد   کی توکلهات را ضایع کند

دعوت باز بطان را از آب به صحرا

باز گوید بط را کز آب خیز   دشتها را که پر شد قند ریز
بط عاقل گویدش ای باز دور   آب ما را حصن و امن است و سرور
بازرا گویید رو رو بازگرد   از سر ما دست دار ای پای‌مرد
ما بری از دعوتت دعوت ترا   ما ننوشیم این دم تو کافرا
حصن ما را قند و قندستان ترا   می نباید هدیت بستان ترا
چونکه جان باشد نیابد لوت کم   چونکه لشکر هست کم ناید علم
خواجه حازم بسی عذر آورید   بس بهانه کرد با دیو مرید
گفت این دم کارها دارم مهم   گر بیایم آن نگردد منتظم
شاه کار نازکم فرموده است   ز انتظارم شاه شب نغنوده است
من نیارم ترک امر شاه کرد   من نتانم شد بر شه روی زرد
هر صباح و هر مسا سرهنگ خاص   می‌رسد از من همی جوید مناص
تو روا داری که آیم سوی ده   تا در ابرو افکند سلطان گره
بعد از آن درمان خشمش چون کنم   زنده خود را زین گره در گور کنم
زین نمط او صد بهانه باز گفت   حیله‌ها با حکم حق افتاد جفت
گر شود ذرات عالم حیله پیچ   با قضای آسمان هیچند هیچ
چون گریزد این زمین از آسمان   چون کند او خویشتن از وی نهان
هرچه آید ز آسمان سوی زمین   نه مفر دارد نه چاره نه کمین
آتش ار خورشید می‌بارد بر او   او به پیش آتشش بنهاده رو
ور همه طوفان کند باران بر او   شهرها را می‌کند ویران بر او
او شده تسلیم او ایوب‌وار   که اسیرم هرچه می‌خواهی ببار
ای که جزو این زمینی سر مکش   چونکه بینی حکم یزدان در مکش
چون خلقناکم شنیدی من تراب   خاک باشی جست از تو رو متاب
بین که اندر خاک تخمی کاشتم   گرد خاکی و منش افراشتم
حملهٔ دیگر تو خاکی پیشه گیر   تا کنم بر جمله میرانت امیر
آب از بالا به پستی در رود   آنگه از پستی به بالا بر رود
گندم از بالا به زیر خاک شد   بعد از آن او خوشه و چالاک شد
دانهٔ هر میوه آمد در زمین   بعد از آن سرها برآورد از دفین
اصل نعمتها ز گردون تا به خاک   زیر آمد شد غذای جان پاک
از تواضع چون ز گردون شد به زیر   گشت جزو آدمی حی دلیر
پس صفات آدمی شد آن جماد   بر فراز عرش پران گشت شاد
کز جهان زنده ز اول آمدیم   باز از پستی سوی بالا شدیم
جمله اجزا در تحرک در سکون   ناطقان که انا الیه راجعون
ذکر و تسبیحات اجزای نهان   غلغلی افکنده اندر آسمان
چون قضا آهنگ نارنجات کرد   روستایی شهری را مات کرد
با هزاران حزم خواجه مات شد   زان سفر در معرض آفات شد
اعتمادش بر ثبات خویش بود   گرچه که بد نیم سیلش در ربود
چون قضا بیرون کند از چرخ سر   عاقلان گردند جمله کور و کر
ماهیان افتند از دریا برون   مرغ پران گردد از دامی زبون
تا پری و دیو در شیشه شود   بلکه هاروتی به بابل در رود
جز کسی کاندر قضا اندر گریخت   خون او را هیچ ترکی بر نریخت

غیر آنکه در گریزی در قضا   هیچ حیله ندهدت از وی رها

قصهٔ اهل ضروان و حیلت کردن ایشان تا بی زحمت درویشان باغ را قطاف کنند

قصهٔ اصحاب ضروان خوانده‌ای   پس چرا در حیله‌جویی مانده‌ای
حیله می‌کردند کژدم نیش چند   که برند از روزی درویش چند
شب همه شب می‌سگالیدند مکر   روی در رو کرده چندین عمرو و بکر
خفیه می‌گفتند سرها آن بدان   تا نباید که خدا دریابد آن
با گل‌اندایندهٔ اسکالید گل   دستکاری می‌کند پنهان ز دل
گفت الا یعلم هواک من خلق   ان فی نجواک صدقا ام ملق
کیف یغفل عن ظعین قد غدا   من یعاین این مثواه غدا
اینما قد هبطا او صعدا   قد تولاه و احصی عددا
گوش را اکنون ز غفلت پاک کن   استماع هجران غمناک کن
گوش کن اکنون حدیث خواجه را   که سوی ده چون شد و دید او چها
تا چها دید از بلا و از جفا   ور ده چون شد ز شهر او جدا
آن زکاتی دان که غمگین را دهی   گوش را چون پیش دستانش نهی
بشنوی غمهای رنجوران دل   فاقهٔ جان شریف از آب و گل
خانهٔ پر دود دارد پر فنی   مر ورا بگشا ز اصغا روزنی
گوش تو او را چو راه دم شود   دود تلخ از خانهٔ او کم شود
غمگساری تو ما را ای روی   گر بسوی رب اعلی می‌روی
این تردد حبس و زندانی بود   که بنگذارد که جان سویی رود
این بدین سو آن بدان سو می‌کشد   هر یکی گوید منم راه رشد
این تردد عقبهٔ راه حق است   ای خنک آن را که پایش مطلق است
بی‌تردد می‌رود در راه راست   ره نمی‌دانی بجو گامش کجاست
گام آهو را بگیر و رو معاف   تا رسی از گام آهو تا بناف
زین روش بر اوج انور می‌روی   ای برادر گر بر آذر می‌روی
نه ز دریا ترس و نه از موج و کف   چون شنیدی تو خطاب لا تخف
لا تخف دان چونکه خوفت داد حق   نان فرستد چون فرستادت طبق

خوف آنکس راست کو را خوف نیست   غصه آنکس راست کینجا طوف نیست

روان شدن خواجه سوی ده و تجهیز شدن

خواجه در کار آمد و تجهیز ساخت   مرغ عزمش سوی ده اشتاب ساخت
اهل و فرزندان سفر را ساختند   رخت را بر گاو عزم انداختند
شادمانان و شتابان سوی ده   که بری خوردیم از ده مژده ده
مقصد ما را چراگاه خوش است   یار ما آنجا کریم و دلکش است
با هزاران آرزومان خوانده است   بهر ما غرس کرم بنشانده است
ما ذخیرهٔ ده زمستان دراز   از بر او سوی شهر آریم باز
بلکه باغ ایثار راه ما کند   در میان جان خودمان جا کند
عجلوا اصحابنا کی تربحوا   عقل می‌گفت اندرون لا تفرحوا
من رباح الله کونوا رابحین   ان ربی لا یحب الفرحین
افرحوا هونا بما آتاکم   کل آت مشغل الهاکم
شاد از وی شو مشو از غیر وی   او بهار است و دگرها ماه دی
هرچه غیر اوست استدراج تست   گرچه تخت و ملکت است و تاج تست
شاد از غم شو که غم دام لقاست   اندرین ره سوی پستی ارتقاست
غم یکی گنجیست و رنج تو چو کان   لیک کی در گیرد این در کودکان
کودکان چون نام بازی بشنوند   جمله با خر گور هم تگ می‌دوند
ای خران کور این سو دامهاست   در کمین این سوی خون آشامهاست
تیرها پران کمان پنهان ز غیب   بر جوانی می‌رسد صد تیر شیب
گام در صحرای دل باید نهاد   زانکه در صحرای گل نبود گشاد
امن آباد است دل ای دوستان   چشمه‌ها و گلستان در گلستان
ایمن آباد است دل ای مردمان   حصن محکم موضع امن و امان

[illegible] الی القلب [illegible] / [illegible] اشجار و عین جاریه
ده مرو ده مرد را احمق کند / عقل را بی نور و بی رونق کند
قول پیغمبر شنو ای مجتبی / گور عقل آمد وطن در روستا
هر که در رستا بود روزی و شام / تا بماهی عقل او نبود تمام
تا بماهی احمقی با او بود / از حشیش ده جز اینها چه درود
وانکه ماهی باشد اندر روستا / روزگاری باشدش جهل و عمی
ده چه باشد شیخ واصل ناشده / دست در تقلید و حجت در زده
پیش شهر عقل کلی این حواس / چون خران چشم بسته در خراس
این رها کن صورت افسانه گیر / هل تو دردانه تو گندم دانه گیر
گر بدر ره نیست هین پرش نشان / گر بدان ره نیست این سو را بران
ظاهرش گیر ارچه ظاهر کژ بود / عاقبت ظاهر سوی باطن رود
اول هر آدمی خود صورتست / بعد از آن جان کو جمال سیرتست
اول هر میوه جز صورت کیست / بعد از آن لذت که معنی ویست
اولا خرگاه سازند و خرند / ترک را زان پس بمهمان آورند
صورتت خرگاه دان معنیت ترک / معنیت ملاح دان صورت چو فلک
بهر حق این را رها کن یک نفس / تا خر خواجه بجنباند جرس

رفتن خواجه و قومش بسوی ده

خواجه و بچگان جهازی ساختند / بر ستوران جانب ده تاختند
شادمانه سوی صحرا راندند / سافروا کی تغنموا برخواندند
کز سفرها ماه کیخسرو شود / بی سفرها ماه کی خسرو شود
از سفر بیدق شود فرزین راد / وز سفر یابید یوسف صد مراد
روز روی از آفتابی سوختند / شب ز اختر راه می‌آموختند
خوب گشته پیش ایشان راه زشت / از نشاط ده شده ره چون بهشت
تلخ از شیرین لبان خوش می‌شود / خار از گلزار دلکش می‌شود
ای بسا از نازنین خارکش / بر امید گلعذار ماه‌وش
ای بسا حمال گشته پشت ریش / از برای دلبر مه‌روی خویش
کرده آهنگر جمال خود سیاه / تا که شب آید ببوسد روی ماه
خواجه تا شب بر دکان چارمیخ / زانکه سروی در دلش کردست بیخ
تاجری دریا و خشکی می‌رود / آن بمهر خانه‌شینی می‌دود
هر کرا با مرده سودایی بود / بر امید زنده سیمایی بود
آن درودگر روی آورده بچوب / بر امید خدمت مه‌روی خوب
بر امید زنده‌ای کن اجتهاد / کو نگردد بعد روزی دو جماد
مونسی مگزین خسی را از خسی / عاریت باشد درو آن مونسی
انس تو با مادر و بابا کجاست / گر بجز حق مونسانت را وفاست
انس تو با دایه و لالا چه شد / گر کسی شاید بغیر حق عضد
انس تو با شیر و با پستان نماند / نفرت تو از دبیرستان نماند
آن شعاعی بود بر دیوارشان / جانب خورشید وا رفت آن نشان
بر هر آن چیزی که افتد آن شعاع / تو بر آن هم عاشق آیی ای شجاع
عشق تو بر هر چه آن موجود بود / آن ز وصف حق زراندود بود
چون زری با اصل رفت و مس بماند / طبع سیر آمد طلاق او براند
از زراندودی صفاتش پا بکش / از جهالت قلب را کم گوی خوش
کان خوشی در قلبها عاریتیست / زیر زینت مایهٔ بی‌زینتیست
نور از دیوار تا خور می‌رود / تو بدان خور رو که در خور می‌رود
زین سپس بستان تو آب از آسمان / چون ندیدی تو وفا در ناودان
معدن دنبه نباشد دام گرگ / کی شناسد معدن آن گرگ سترگ
زرگمان بردند بسته در گره / می‌شتابیدند مغروران بره

همچنین رقصان و خندان می‌شدند / سوی آن ده با جهش چستی پرند
چون جهنده مرغی [illegible] پرید / جانب ده [illegible]
هر که آمد از ده او سوی او / بوسه داد او خوش بر روی او
گر تو روی یار ما را دیده‌ای / پس تو جان جان ما را دیده‌ای

نواختن مجنون آن سگ را که مقیم کوی لیلی بود

همچو مجنون کو سگی را می‌نواخت / بوسه‌اش میداد و پیشش می‌گداخت
گرد او می‌گشت خاضع در طواف / هم جلاب شکرش میداد صاف
بوالفضولی گفت ای مجنون خام / این چه شیدست اینکه می‌آری مدام
پوز سگ دایم پلیدی می‌خورد / مقعد خود را بلب می‌استرد
عیبهای سگ بسی او برشمرد / عیب‌دان از غیب‌دان بویی نبرد
گفت مجنون تو همه نقشی و تن / اندرآ و بنگرش از چشم من
کاین طلسم بستهٔ مولیست این / پاسبان کوچهٔ لیلیست این
همنشین بین و دل و جان و هشش / کو کجا بگزید و مسکن‌گاه ساخت
او سگ فرخ رخ کهف منست / بلکه او هم‌درد و هم‌لهفان منست
آن سگی که باشد اندر کوی او / من بشیران کی دهم یک موی او
ای که شیران مر سگانش را غلام / گفت امکان نیست خامش والسلام
گر ز صورت بگذرید ای دوستان / جنتست و گلستان در گلستان
صورت خود چون شکستی سوختی / صورت کل را شکست آموختی
بعد از آن هر صورتی را بشکنی / همچو حیدر باب خیبر برکنی
سغبهٔ صورت شد آن خواجهٔ سلیم / که بده می‌شد بگفتاری سقیم
سوی دام آن تملق شادمان / سوی آن تزویر پران و دوان
از کرم دانست مرغ آن دانه را / غایت حرصست نه جود آن عطا
گر ز شادی خواجه آگاهت کنم / ترسم ای رهرو که بیگاهت کنم
مختصر کردم چو آمد ده پدید / خود نبود آن ده ره دیگر گزید
قرب ماهی ده بده می‌تاختند / زانکه راه ده نکو نشناختند
هر که در ره بی قلاووزی رود / هر دو روزه راه صدساله شود
هر که تازد سوی کعبه بی دلیل / همچو این سرگشتگان گردد ذلیل
هر که گیرد پیشه‌ای بی اوستا / ریشخندی شد بشهر و روستا
جز که نادر باشد اندر خافقین / آدمی سر برزند بی والدین
مال او یابد که کسبی میکند / نادری باشد که گنجی برزند
مصطفایی کو که جسمش جان بود / تا که رحمن علم القرآن بود
اهل تن را جمله علم بالقلم / واسطه افراشت در بذل کرم
هر حریصی هست محروم ای پسر / چون حریصان تک مرو آهسته‌تر
اندر آن ره رنجها دیدند و تاب / چون عذاب مرغ خاکی در عذاب
سیر گشته از ده و از روستا / وز شکرریزی چنان ناوستا

رسیدن خواجه و قومش بخانهٔ آن دوست روستایی

بعد ماهی چون رسیدند آن طرف / بی نوا ایشان ستوران بی علف
روستایی بین که از بدنیتی / میکند بعد اللتیا والتی
روی پنهان میکند زیشان بروز / تا سوی باغش بنگشایند پوز
آنچنان رو که همه رزق و شرست / از مسلمانان نهان اولیترست
رویها باشد که دیوان چون مگس / بر سرش بنشسته باشد چون حرس
چون ببینی روی او در تو فتند / یا مبین آن رو چو دیدی خوش مخند
در چنان روی خبیث عاصیه / گفت یزدان نسفعا بالناصیه
چون بپرسیدند خانه‌ش یافتند / همچو خویشان سوی در بشتافتند
در فرو بستند اهل خانه‌اش / خواجه شد زین کژ روی دیوانه‌وش
لیک هنگام درشتی هم نبود / چون در افتادی بچه تیزی چه سود

بروش ماند ایشان بحره | شب بسر بردند چون خورشید سپید
ماللبسمان بسته پیکان چپ | شیر مردی وادی خورد از جوع
گفت باشد من چو او غم بوکی | با چپ ... قرین باکی
شرح بیکروش که من آنم که تو | لوتها خوردی ز خوان ...
سر مهر او بود ... خلق | شرم دارد ...
همچنین شب ابرو ... گرفت | کآسمان ز بارش ...
چون بصد ... آمد سوی ... | گفت ... بیچاره
پنج ساله رنج دیدم ... | جان سکیم ... گرما و سوز
زانکه دل ... | جانش ... با لطف ...
گفت ای خورشید ... | گر تو خونم ریختی کردم حلال
گفت یک گوشه است ... | بست اینجا گرگ را او ماسیان
گر توان خدمت کنی ... | ورنه جای دیگری ...
من تحسم جارسی ... | گر بیارد گرگ سر ... زخم
گوشه خالی شد ... | رفت اینجا جای تنگ ...
شب ... | این سرا جای سرای ...
این ... | ترک کرده خدمت ...
بنده یک ... | بر کر برفت ... سرشاران روی
شهریان خود ... | روستایی گیست ...
چون ... زوال شد ... | زان سپس سودی ...
گرگ خود ... | گرگ چوپان ... چشم
فرصتان ... | از نهیب حمله گرگ غنود
همچنین دشمن کنان ... | جانشان ... می ...
زیر ... نشست | زود برانگیخت این ...

نه ز عقل بود ماندن چندی | یک بود از اضطرار روزی
او همید دوش بیکردش سلام | کرد سلام مر مرا این نام
گفت ای بندم با قیامت ... | تا برادر شد بغز من جنب
ان ... روزت هزم ... | گل ... ز الا ... شاخ
او همیکفش که گوی ترات | نه ترا دانم نه نام تو نه جات
چون شنید انکار ... | حلقه زد خواجه که ...
گفت من ... | ترک کردم انچه می پنداشتم
یک جفا از خویش ... | در گرانی ... صد ...
هر چه بر مردم بلا ... | این قفص ... که خلاف ...
امشب باران باده کوش | تا بیابی در قیامت ...
دکفش ... از ... گرگ | تا ز ندگر آیدان گرگ ...
گفت صد خدمت کنم تو جای ... | این کلان ... در کفم نه
جز حق نگذار ... | آب باران ...
چو نخع بر بعد گشته سوار | از نهیب سیل اندر کنج غار
ای سرای که شد یار خسان | با کسی کرد از برای ناکسان
خاک پاکان لیسی و دیوارشان | بهتر از عام و زر و کلارشان
از ملوک خاک ... | تو نخواهی یافت ...
این سرای که بی ... | بانگ ... بر ...
آن کلان ... | گرگ را چوپان ...
هر ... | اندران ویرانه شان ...
تا نباید گرگ ... | روستایی ریش خواهد ...
ناگهان ... گرگ ... | سر برآورد از کنار ...
اندر افتادن ز خیل ... | روستایی آه گفت ...

ناجوامرد ... کور ... | گفت تا این گرگ چون ...
گفت نه یادی که ... | می شناسم ... کالی ...
گفت ... | شخص ... ناظر ...
هم شب و هم ... | این سه تاریکی غلط آمد ...
در میان ... باران ... | می شناسم ...
کابه طراز ... | تنگ ...
انکه داند ... | چون نماند ...
کز مرا از خویش هم آگاه نیست | در دلم ...
غافل ... | در چنین ...
مست ... | همچو طفلت ...
پس ... تکلیف چون ... | ...
بار ... چون ... | گفت حق لیس علی الاعمی حرج
لاف درویشی ... | ...
با دختر ... | هستی ...
صد هزاران ... | هر که گوید من ...
چون کند دعوی ... | الکند ...
گر نبودی امتحان ... | هر ... در ...
هست حق ... | هست حق ...
ساخته خود را ... | رو که ...
خویش را منصور حلاجی ... | آتشی در ...
ای ... کاین ... | خویش را ...
باز ... | کی برد ...
عاشق و معشوق ... | دو ... پیش ...

اندر ... اشکال ... ظاهر | شکل ... او ...
گشته ... | که مبادت ...
شب غلط ... | دیده ...
گفت این بر من ... | می شناسم ...
خواجه ... | روستایی ...
در سه تاریکی ... | چون ندانی ...
خویش را ... عارف کنی | خاک در چشم مروت ...
انچه دی خوردم ... | این دل از غیر ...
انکه مرداری خورد ... | شرع ...
مستی کاید ز بوی ... | صد ...
بارگه ... در جهان ... | ...
سوی حق ... | بس ...
کاین ... | امتحانات کرد ...
همچنین ... | همچنین ...
گر نداند ... | ...
گر ... | زامتحان ...
هر ... | چون ...
باده ... | دوغ خوردی دوغ خوردی ...
بر کی ... | چون کنی پنهان ...
که ... | با دختر ...
خویش را ... | ...
خویشتن را عاشق حق ... | عشق با ...
تو چه خود را ... | خون ... که خون ما را خورده

رو که بشناسم ترا از من مجه / عارفم چون بشر و بهلول ده
تو توهم میکنی از قرب حق / که طبق گر دور نبود از طبق
این نمی‌بینی که قرب اولیا / صد کرامت دارد و کار و کیا
آهن از داود مومی میشود / موم در دستت چو آهن میشود
قرب خلق و رزق بر جمله‌ست عام / قرب وحی عشق دارند این کرام
قرب بر انواع باشد ای پدر / میزند خورشید بر کهسار و زر
لیک قربی هست با زر شید را / که از آن آگه نباشد بید را
شاخ خشک از قربت آن آفتاب / تر و خشک گشتن گو بیاب
لیک کو آن قربت شاخ طری / که ثمار پخته از وی میخوری
آنچنان مستی مباش ای بی‌خرد / که به عقل آید پشیمانی خورد
بلک از آن مستان که چون می میخورند / عقلهای پخته حسرت میبرند
ای گرفته همچو گربه موش پیر / گر از آن می شیرگیری شیرگیر
ای بخورده از خیال جام هیچ / همچو مستان حقایق بر مپیچ
میفتی این سو و آن سو مست‌وار / ای تو این سو نیستی زان سو گذار
گر بدان سو راه یابی بعد از آن / گه بدین سو گه بدان سو سرفشان
جمله این سویی از آن سو گپ مزن / چون نداری مرگ هرزه جان مکن
آن خضر جان کز اجل نهراسد او / شاید ار مخلوق را نشناسد او
کام از ذوق توهم خوش کنی / در دمی در خیک خود را کش کنی
پس به یک سوزن تهی گردی ز باد / این چنین فربه تن عاقل مباد
کوزه‌ها سازی ز برف اندر شتا / کی کند چون آب بیند آن وفا

افتادن شغال در خم رنگ و رنگین شدن و دعوی طاوسی کردن میان شغالان

آن شغالی رفت اندر خم رنگ / اندر آن خم کرد یکساعت درنگ
پس برآمد پوستش رنگین شده / که منم طاوس علیین شده
پشم رنگین رونق خوش یافته / آفتاب آن رنگها بر تافته
دید خود را سبز و سرخ و فور و زرد / خویشتن را بر شغالان عرضه کرد
جمله گفتند ای شغالک حال چیست / که ترا در سر نشاطی ملتویست
از نشاط از ما کرانه کرده‌ای / این تکبر از کجا آورده‌ای
یک شغالی پیش او شد کای فلان / شید کردی یا شدی از خوشدلان
شید کردی تا به منبر بر جهی / تا ز لاف این خلق را حسرت دهی
بس بکوشیدی ندیدی گرمیی / پس ز شید آورده‌ای بی‌شرمیی
صدق و گرمی خود شعار اولیاست / باز بی‌شرمی پناه هر دغاست
کالتفات خلق سوی خود کشند / که خوشیم و از درون بس ناخوشند

چرب کردن مرد لافی لب و سبلت خود را به پوست دنبه

دنبه پاره یافت شخصی مستهان / هر صباحی چرب کردی سبلتان
در میان منعمان رفتی که من / لوت چربی خورده‌ام در انجمن
دست در سبلت نهادی در نوید / رمز یعنی سوی سبلت بنگرید
کاین گواه صدق گفتار منست / وین نشان چرب و شیرین خوردنست
اشکمش گفتی جواب بی‌طنین / که اباد الله کید الکاذبین
لاف تو ما را بر آتش بر نهاد / کان سبال چرب تو برکنده باد
گر نبودی لاف زشتت ای گدا / یک کریمی رحم افکندی بما
ور نمودی عیب و کژ کم باختی / یک طبیبی داروی او ساختی
گفت حق که کژ مجنبان گوش و دم / ینفعن الصادقین صدقهم
کهف اندر کژ مخسب ای محتلم / وانچه داری وانما و فاستقم
ور نگویی عیب خود باری خمش / از نمایش وز دغل خود را مکش
گر تو نقدی یافتی مگشا دهان / هست در ره سنگهای امتحان
سنگهای امتحان را نیز پیش / امتحانهاست در احوال خویش

گفت یزدان که ولادت تا بحین / یفتنون کل عام مرتین
امتحان در امتحانست ای پدر / هین بکمتر امتحان خود را مخر

ایمن بودن بلعم باعور که امتحانها کرده بود حضرت او را و از آنها روی سپید آمده بود

ایمن باعور و ابلیس لعین / ز امتحان آخرین گشته مهین
او به دعوی میل دولت میکند / معده‌اش نفرین سبلت میکند
کانچه پنهان میکند پیداش کن / سوخت ما را ای خدا رسواش کن
جمله اجزای تنش خصم وی‌اند / گر بهاری لاف ایشان در دی‌اند
لاف وا دارد کرمها بیکند / شاخ رحمت را ز بن بر میکند
راستی پیش آر یا خاموش کن / وانگهان رحمت ببین و نوش کن
اشکم خصم سبال او شده / دست پنهان در دعا اندر زده
کای خدا رسوا کن این لاف لئام / تا بجنبد سوی ما رحم کرام
مستجاب آمد دعای اشکمش / شورش حاجت بزد بیرون علم
گفت حق گر فاسقی و اهل صنم / چون مرا خوانی اجابتها کنم
تو دعا را سخت گیر و می‌شخول / عاقبت برهاندت از دست غول
چونک اشکم خود را بحضرت در سپرد / گربه آمد ناگهان دنبه ببرد
از پس گربه دویدند او گریخت / کودک از ترس عتابش رنگ ریخت
آمد اندر انجمن طفل خرد / آب لافی را ز روی او ببرد
گفت آن دنبه که هر صبحی بدان / چرب میکردی لبان و سبلتان
گربه آمد ناگهانش در ربود / بس دویدیم و نکرد آن جهد سود
خنده آمد حاضران را از شگفت / رحمهاشان باز جنبیدن گرفت
دعوتش کردند و سیرش داشتند / تخم رحمت در زمینش کاشتند
او چو ذوق راستی دید از کرام / بی تکبر راستی را شد غلام

دعوی طاوسی کردن آن شغال که در خم صباغ افتاده بود

آن شغال رنگ رنگ آمد نهفت / بر بناگوش ملامتگر بکفت
بنگر آخر در من و در رنگ من / یک صنم چون من ندارد خود شمن
چون گلستان گشته‌ام صد رنگ خوش / مر مرا سجده کن از من سر مکش
فخر دنیا خوان مرا و رکن دین / کر و فر و آب و رنگ و تاب بین
مظهر لطف خدایی گشته‌ام / لوح شرح کبریایی گشته‌ام
ای شغالان هین مخوانیدم شغال / کی شغالی را بود چندین جمال
آن شغالان آمدند آنجا جمیع / همچو پروانه بگرد آن شمع
پس چه خوانیمت بگو ای جوهری / گفت طاوس نر چون مشتری
پس بگفتندش که طاوسان جان / جلوه‌ها دارند اندر گلستان
تو چنان جلوه کنی گفتا که نی / بادیه نارفته چون کوبم منی
بانگ طاوسان کنی گفتا که لا / پس نه‌ای طاوس خواجه بوالعلا
خلعت طاوس آید ز آسمان / کی رسی از رنگ و دعویها بدان

تشبیه فرعون و دعوی الوهیت او بدان شغال که دعوی طاوسی میکرد

همچو فرعونی مرصع کرده ریش / برتر از عیسی پریده از خریش
او هم از نسل شغال ماده زاد / در خم مالی و جاهی در فتاد
هر که دید آن مال و جاهش سجده کرد / سجده افسوسیان را او بخورد
گشت مستک آن گدای ژنده دلق / از سجود و از تحیرهای خلق
مال مار آمد که در وی زهرهاست / وان قبول و سجده خلق اژدهاست
های ای فرعون ناموسی مکن / تو شغالی هیچ طاوسی مکن
سوی طاوسان اگر پیدا شوی / عاجزی از جلوه و رسوا شوی
موسی و هارون چو طاوسان بدند / پر جلوه بر سر و رویت زدند

زشت باشد [illegible] / از فسادیست در بالایت
چو محک دیدی سیه گشتی چو قلب / نقش شیری رفت و پیدا گشت کلب
ای سگ گرگین زشت از حرص و جوش / پوستین شیر را بر خود مپوش
غرهٔ شیرت بخواهد امتحان / نقش شیر و آنگه اخلاق سگان
گفت یزدان مر نبی را در مساق / یک نشان سهلتر ز اهل نفاق

تفسیر ولتعرفنهم فی لحن القول

گر منافق زفت باشد نغز و هول / واشناسی مر ورا در لحن و قول
چون سفالین کوزه‌ها را میخری / امتحانی میکنی ای مشتری
میزنی دستی بر آن کوزه چرا / تا شناسی از طنین اشکسته را
بانگ اشکسته دگرگون می‌بود / بانگ چاووشست پیشش میرود
بانگ می‌آید که تعریفش کند / همچو مصدر فعل تصریفش کند
چون حدیث امتحان رویی نمود / یادم آمد قصهٔ هاروت زود
پیش از این زان گفته بودیم اندکی / خود چه گویم از هزارانش یکی

قصهٔ هاروت و ماروت و دلیری ایشان بر امتحانات حضرت

خواستم گفتن در آن تحقیقها / تا کنون واماند از تعویقها
حملهٔ دیگر رسیدش از حیل / گفت آید شرح یک عضوی ز پیل
گوش کن هاروت را ماروت را / ای غلام و چاکران ماروت را
مست بودند از تماشای اله / وز عجبهای استدراج شاه
دانهٔ دامش چنین مستی نمود / خوان انعامش چه‌ها داند گشود
این چنین مستیست ز استدراج حق / تا چه مستیها کند معراج حق
مست بودند و رهیده از کمند / های و هوی عاشقانه میزدند
یک کمین و امتحان در راه بود / صرصرش چون کاه که را می‌ربود
امتحان میکردشان زیر و زبر / کی بود سرمست را زینها خبر
خندق و میدان به پیش او یکیست / چاه و خندق پیش او خوش مسلکیست
آن بز کوهی بر آن کوه بلند / بر دود از بهر خوردن بی گزند
تا علف چیند ببیند ناگهان / بازیی دیگر ز حکم آسمان
بر کهی دیگر براندازد نظر / ماده بز بیند بر آن کوهی دگر
چشم او تاریک گردد در زمان / بر جهد سرمست زین که تا بدان
آنچنان نزدیک بنماید ورا / که دویدن گرد بالوعه سرا
آن هزاران گز دو گز بنمایدش / تا ز مستی میل جستن آیدش
چونکه بجهد در فتد اندر میان / در میان هر دو که بی امان
او ز صیادان به که بگریخته / خود پناهش خون او را ریخته
شسته صیادان میان آن دو کوه / انتظار این قضای با شکوه
باشد اغلب صید این بز همچنین / ورنه چالاکست و چست و خصم‌بین
رستم ار چه با سر و سبلت بود / دام پاگیرش یقین شهوت بود
همچو من از مستی شهوت ببر / مستی شهوت ببین اندر شتر
باز این مستی شهوت در جهان / پیش مستی ملک دان مستهان
مستی آن مستی این بشکند / او به شهوت التفاتی کی کند
آب شیرین تا نخوردی آب شور / خوش بود خوش چون درون دیده نور
قطره‌ای از باده‌های آسمان / برکند جان را ز می و ز ساقیان
تا چه مستیها بود املاک را / وز جلالت روحهای پاک را
که به بویی دل در آن می بسته‌اند / خم باده این جهان بشکسته‌اند
جز مگر آنها که نومیدند و دور / همچو کفار نهفته در قبور
ناامید از هر دو عالم گشته‌اند / خارهای بی‌نهایت کشته‌اند
پس ز مستیها بگفتند ای دریغ / بر زمین باران بدادیمی چو میغ
گستریدیمی درین بیدادجا / عدل و انصاف و عبادات و وفا

این بگفتند و قضا میگفت بیست / پیش پاتان دام ناپیداست ایست
هین مدو گستاخ در دشت بلا / هین مران کورانه اندر کربلا
که ز موی و استخوان هالکان / می نیابد راه پای سالکان
جمله راه استخوان و موی و پی / بس که تیغ قهر لاشی کرد شی
گفت حق که بندگان جفت عون / بر زمین آهسته میرانند هون
پا برهنه چون رود در خارزار / جز به مهل و فکرت و پرهیزکار
این قضا میگفت لیکن گوششان / بسته بود اندر حجاب جوششان
چشمها و گوشها را بسته‌اند / جز مر آنها را که از خود رسته‌اند
جز عنایت کی گشاید چشم را / جز محبت کی نشاند خشم را
جهد بی توفیق خود کس را مباد / در جهان والله اعلم بالسداد
جهد فرعونی چو بی توفیق بود / هر چه او میدوخت آن تفتیق بود

قصهٔ خواب دیدن فرعون آمدن موسی را و تدارک اندیشیدن

از منجم بود در حکمش هزار / وز معبر نیز و ساحر بیشمار
مقدم موسی نمودندش به خواب / که کند فرعون و ملکش را خراب
با معبر گفت و با اهل نجوم / چون بود دفع خیال خواب شوم
جمله گفتندش که تدبیری کنیم / راه زاد و راه چون رهزن زنیم
تا رسید آن شب که مولد بود آن / رای این دیدند آن فرعونیان
که برون آرند از اول بامگاه / سوی میدان بزم و تخت پادشاه
پس بفرمودند تا منهی آشکار / گر منادی ساکنید از شهریار
الصلا ای جمله اسرائیلیان / شاه میخواند شما را زان مکان
تا شما را رو نماید بی‌نقاب / بر شما احسان کند بهر ثواب
کان اسیران را بجز دوری نبود / دیدن فرعون دستوری نبود
گر فتادندی به ره در پیش او / بهر آن یاسه بخفتندی برو
یاسه این بد که نبیند هیچ کس / در گروه سکه لقای آن امیر
بانگ چاووشان چو در ره بشنود / تا نبیند رو به دیواری کند
ور ببیند روی آن مجرم بود / آنچه بتر بر سر او آن رود
بودشان حرص لقای ممتنع / چون حریصست آدمی فیما منع

جمع خواندن بنی اسرائیل را بجهت منع ولادت موسی

ای اسیران سوی میدان که روید / کز شهنشه دیدن و جود امیدست
مژده بشنیدند اسرائیلیان / تشنگان بودند و بس مشتاق آن
حیله را خوردند و آن سو تاختند / خویشتن را بهر جلوه ساختند
همچنان کانجا مغول حیله‌دان / گفت میجویم کسی از مصریان
مصریان را جمع آید این طرف / تا در آید آنکه میباید به کف
هر که میآمد بگفتا نیست این / هین هلا خواجه در آن گوشه نشین
تا بدین شیوه همه جمع آمدند / گردن ایشان بدین حیله زدند
شومی آنکه سوی بانگ نماز / داعی الله را نبردندی نیاز
دعوت مکارشان اندر کشید / الحذر از مکر شیطان ای رشید
بانگ درویشان و محتاجان بنوش / تا نگیرد بانگ محتالیت گوش
گر گدایان طامعند و زشت خو / در شکم خواران تو صاحب دل بجو
در تک دریا گهر با سنگهاست / فخرها اندر میان ننگهاست
پس بجوشیدند اسرائیلیان / از پگه تا جانب میدان دوان
چون به حیلتشان به میدان برد او / روی خود بنمودشان بس تازه رو
کرد دلداری و بخششها بداد / هم عطا هم وعده‌ها کرد آن قباد
بعد از آن گفت از برای جانتان / جمله در میدان بخسبید امشبان
پاسخش دادند که خدمت کنیم / گر تو خواهی یک مه اینجا ساکنیم

باز گشتن فرعون از میدان به شهر شادمان به تفریق اسرائیلیان از زنانشان در شب حمل

شه شبانگه باز آمد شادمان / کاین شبان حبس است دور از زنان
خازنش عمران هم اندر خدمتش / هم بشهر آمد قرین صحبتش
گفت ای عمران برین در خسب تو / هین مرو سوی زن و صحبت مجو
گفت خسپم هم برین درگاه تو / هیچ نندیشم بجز دلخواه تو
بود عمران هم ز اسرائیلیان / لیک مر فرعون را دل بود و جان
کی گمان بردی که او عصیان کند / آنک خوف جان فرعون آن کند
شه برفت و او بر آن درگه بخفت / نیمشب آمد به پیشش جفت جفت
زن برو افتاد و بوسید آن لبش / بر جهانیدش ز خواب اندر شبش
گشت او بیدار و زن را دید خوش / بوسه باران کرده از لب بر لبش
گفت عمران این زمان چون آمدی / گفت از شوق و قضای ایزدی
در کنارش در کشید از مهر مرد / بر نیامد با خود اندر آن نبرد
جفت شد با او امانت را سپرد / پس بگفت ای زن نه این کاریست خرد
آهنی بر سنگ زد زاد آتشی / آتشی از شاه و ملکش کین کشی
من چو ابرم تو زمین موسی نبات / حق شه شطرنج و ما ماتیم مات
مات و برد از شاه میدان ای عروس / آن مدان از ما مکن بر ما فسوس
آنچه این فرعون می‌ترسد ازو / هست شد ایندم که گشتم جفت تو
وا مگردان هیچ ازینها دم مزن / تا نیاید بر من و تو صد حزن

وصیت کردن عمران زن خود را بعد از مجامعت که تو مرا ندیده باشی

عاقبت پیدا شود آثار این / چون علامتها رسید ای نازنین
در زمان از سوی میدان نعره‌ها / می‌رسید از خلق و می‌شد در هوا
شاه از آن هیبت برون جست آن زمان / پابرهنه کاین چه غلغلهاست آن
از سوی میدان چه بانگست و غریو / کز نهیبش می‌رمد جنی و دیو
گفت عمران شاه ما را عمر باد / قوم اسرائیلیانند از تو شاد
از عطای شاه شادی میکنند / رقص می‌آرند و کفها میزنند
گفت باشد کاین بود اما ولیک / وهم و اندیشه مرا پر کرد نیک
این صدا جان مرا تغییر کرد / از غم و اندوه تلخم پیر کرد
پیش می‌آمد پس و پس میرفت شه / جمله شب او همچو حامل وقت زه
هر زمان میگفت ای عمران مرا / سخت از جا برده است این نعره‌ها
زهره نه عمران مسکین را که تا / باز گوید اختلاط جفت را
کز زن عمران به عمران در خزید / تا که شد استاره موسی پدید
هر پیمبر که در آمد در رحم / نجم او بر چرخ گردد منتجم

پیدا شدن ستاره موسی بر آسمان و غریو منجمان در میدان

بر فلک پیدا شد آن استاره‌اش / کوری فرعون و مکر و چاره‌اش
روز شد گفتش که ای عمران برو / واقف آن غلغل و آن بانگ شو
راند عمران جانب میدان و گفت / این چه غلغل بود شاهنشه نخفت
هر منجم سر برهنه جامه چاک / همچو اصحاب عزا بوسیده خاک
همچو اصحاب عزا آوازشان / بد گرفته از فغان و غاشان
ریش و مو برکنده رو بدریدگان / خاک بر سر کرده پر خون دیدگان
گفت خیرست این چه آشوبست و حال / بد نشانی میدهد منحوس سال
عذر آوردند و گفتند ای امیر / کرد ما را دست تقدیرش اسیر
این همه کردیم و دولت تیره شد / دشمن شه هست گشت و چیره شد
شب ستاره آن پسر آمد عیان / کوری ما بر جبین آسمان
با دل خوش شاد عمران از نفاق / دست بر سر می‌زد او اه الفراق
کرد عمران خویش پر خشم و ترش / رفت چون دیوانگان بی‌عقل و هش
خویشتن را اعجمی کرد و براند / گفتهای بس خشن بر جمع راند
خویشتن را ترش و غمگین ساخت او / نردهای باژگونه باخت او

گفتشان شاه و مرا اندیشه شد / ابروی شاه و ما را تیره شد
سوی میدان شاه را بخشیده شد / از خیانت وز طمع تشویش شد
دست بر سینه زدند آن دغلان / شاه را ما فارغ آریم از جهان
شاه هم بشنید و گفت ای خاینان / من بر آویزم شما را بی‌امان
خویشتن در مضحکه انداختیم / مالها با دشمنان در باختیم
تا که امشب جمله اسرائیلیان / دور ماندند از ملاقات زنان
مال رفت و آبرو و کار زان / این بود بازی و صد سال زنان
سالها ادرار و خلعت می‌برید / مکرها را سلم میخورید
سالیان این بود فرهنگ و نجوم / طبل خوارانه و مکار بد شوم
من شما را بردم و آتش زنم / گوش و بینی و لباتان بردرم
من شما را بر زنم آتش کنم / عیش رفته بر شما ناخوش کنم
سجده کردند و گفتند ای خدیو / گر یکی کرت ز ما غالب شد دیو
سالها دفع بلاها کرده‌ایم / وهم حیران زانچه ما ها کرده‌ایم
فوت شد از ما نه حملش شد پدید / نطفه‌اش جست و رحم اندر خزید
لیک استار این ز ما فوت آد / ما نگهداریم ای شاه و قباد
روز میلادش رصد بندیم ما / تا نگردد فوت و نجهد این قضا
گر نداریم این نگه ما را بکش / ای غلام رای تو افکار و هش
تا نه مه میشمرد او روز روز / تا نپرد تیر حکم خصم دوز
بر قضا هر کو شبیخون آورد / سرنگون آید ز خون خود خورد
چون زمین با آسمان خصمی کند / شوره گردد سر ز مرگی بر زند
نقش با نقاش پنجه میزند / سبلتان و ریش خود بر میکند

خواندن فرعون زنان نوزاده را سوی میدان بجهت مکر

بعد نه مه شه برون آورد تخت / سوی میدان و منادی کرد سخت
بار دیگر شد منادی سوی شهر / کای زنان از مهر خود یابید بهر
کای زنان با طفلکان میدان روید / تا ز داد و بخشش شاه آن شوید
آنچنان که پار مردان را رسید / خلعت و هر کس از ایشان زر کشید
هین زنان امسال اقبال شماست / تا بیابد هر یکی چیزی که خواست
مر زنان را خلعت و بخشش دهند / کودکان را هم کلاه زر نهند
هر که او این ماه زاییده است هین / کو کمر بر گنجها از شاه دین
هر زنی نوزاده بیرون شد ز شهر / سوی میدان غافل از دستان قهر
وان زنان با طفلکان بیرون شدند / شادمان تا خیمه شاه آمدند
چون زنان جمله بدو جمع آمدند / هر چه بود از نر ز مادر بستدند
سر بریدندش که این است احتیاط / تا نروید خصم و نفزاید خباط
خود زن عمران که موسی زاده بود / دامن اندر چید از آن آشوب و دود
از زنان قابله در خانه‌ها / بهر جاسوسی فرستاد آن دغا
غمز کردندش که اینجا کودکیست / نامد او میدان که در وهم و شکیست
اندرین کوچه یکی زیبا زنیست / کودکی دارد ولیکن پر فنیست
پس عوانان آمدند او طفل را / در تنور انداخت از امر خدا
وحی آمد سوی زن زان با خبر / کز اصل آن خلیل است این پسر
عصمت یا نار کونی باردا / لا تکون النار حرا شاردا
زن بوحی انداخت او را در شرر / بر تن موسی نکرد آتش اثر
پس عوانان بی‌مراد آنسو شدند / باز غمازان کزان واقف بدند
با عوانان ماجرا بر داشتند / پیش فرعون از برای دانگ چند
کای عوانان باز گردید آن طرف / نیک نیکو بنگرید اندر غرف
باز وحی آمد که در آبش فکن / روی در امید دار و مو مکن

درفکن در نیلش و کن تا جهید
من ترا با وی سلامم رو سپید
مادرش انداخت اندر رود نیل
کاسه را بگذاشت با قوم اصیل

افعیی پایان ندارد گر کُشش
مجرمی بچه هم و ساق پاش
صد هزاران طفل می‌کشت او برون
خصم اندر صدر خانه در درون

از جنین این یک شتر بر جاید جنین
از حیل آن کور چشم دوربین
اژدها بد مکر فرعون عنود
کو شهان جهان را خورده بود

لیک از فرعون برآمد پدید
هم ورا هم مکر او را درکشید
اژدها بود و عصا شد اژدها
این بخورد آن را به توفیق خدا

دست شد بالای دست این تا کجا
تا به یزدان که الیه المنتهی
کان یکی دریاست بی‌غور و کران
جمله دریاها چو سیلی پیش آن

حیله‌ها و چاره‌ها گر اژدهاست
پیش الا الله آنها جمله لاست
چون رسید اینجا بیانم سر نهاد
محو شد والله اعلم بالرشاد

آنچه در فرعون بود اندر تو هست
لیک اژدرهات محبوس چه است
آنچه گفتم جملگی احوال تست
خود نگفتم صد یکی زانها درست

ای دریغ این جمله احوال تو است
تو بر آن فرعون بر خواهیش بست
گر ز تو گویند وحشت زایدت
ور ز دیگر چون فسانه آیدت

چه خرابت می‌کند نفس لعین
دور می‌اندازدت سخت این قرین
آتشت را هیزم فرعون نیست
ورنه چون فرعون او شعله‌زنیست

یک حکایت بشنو از تاریخ گوی

حکایت مارگیری که اژدهای فسرده را مرده پنداشت و آورد به بغداد

تا بری زین راز سرپوشیده بوی

مارگیری رفت سوی کوهسار
تا بگیرد او به افسونهاش مار
گر گران و گر شتابنده بود
عاقبت جوینده یابنده بود

در طلب زن دایما تو هر دو دست
که طلب در راه نیکو رهبرست
لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب
سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

گه به گفت و گه به خاموشی و گه
بوی کردن گیر هر سو بوی شه
گفت آن یعقوب با اولاد خویش
جستن یوسف کنید از حد بیش

هر حس خود را درین جستن به جد
هر طرف رانید شکل مستعد
گفت از روح خدا لا تیأسوا
همچو گم کرده پسر رو سو به سو

از ره حس دهان پرسان شوید
گوش را بر چار راه آن نهید
هر کجا بوی خوش آید بو برید
سوی آن سر کآشنای آن سرید

هر کجا لطفی ببینی از کسی
سوی اصل لطف ره یابی عسی
این همه خوشها ز دریایی است ژرف
جزو را بگذار و بر کل دار طرف

جنگهای خلق بهر خوبی است
برگ بی‌برگی نشان طوبی است
خشمهای خلق بهر آشتی است
دام راحت دایما بی‌راحتی است

هر زدن بهر نوازش را بود
هر گله از شکر آگه می‌کند
بوی بر از جزو تا کل ای کریم
بوی بر از ضد تا ضد ای حکیم

جنگها می‌آشتی آرد درست
مارگیر از بهر یاری مار جست
بهر یاری مار جوید آدمی
غم خورد بهر حریف بی‌غمی

او همی جستی یکی ماری شگرف
گرد کوهستان و در ایام برف
اژدهایی مرده دید آنجا عظیم
که دلش از شکل او شد پر ز بیم

مارگیر اندر زمستان شدید
مار می‌جست اژدهایی مرده دید
مارگیر از بهر حیرانی خلق
مار گیرد اینت نادانی خلق

آدمی کوهیست چون مفتون شود
کوه اندر مار حیران چون شود
خویشتن نشناخت مسکین آدمی
از فزونی آمد و شد در کمی

خویشتن را آدمی ارزان فروخت
بود اطلس خویش بر دلقی بدوخت
صد هزاران مار و که حیران اوست
او چرا حیران شدست و ماردوست

مارگیر آن اژدها را برگرفت
سوی بغداد آمد از بهر شگفت
اژدهایی چون ستون خانه‌ای
می‌کشیدش از پی دانگانه‌ای

کاژدهای مرده‌ای آورده‌ام
در شکارش من جگرها خورده‌ام
او همی مرده گمان بردش ولیک
زنده بود و او ندیدش نیک نیک

عالم افسردست و نام او جماد
جامد افسرده بود ای اوستاد
باش تا خورشید حشر آید عیان
تا ببینی جنبش جسم جهان

چون عصای موسی اینجا مار شد
عقل را از ساکنان اخبار شد
پاره‌ی خاک ترا چون مرد ساخت
خاکها را جملگی شاید شناخت

مرده زین سوی‌اند وز آن سو زنده‌اند
خامش اینجا و آن طرف گوینده‌اند
چون از آن سوشان فرستد سوی ما
آن عصا گردد سوی ما اژدها

کوهها هم لحن داودی کند
جوهر آهن به کف مومی بود
باد حمال سلیمانی شود
بحر با موسی سخندانی شود

ماه با احمد اشارت‌بین شود
نار ابراهیم را نسرین شود
خاک قارون را چو ماری درکشد
استن حنانه آید در رشد

سنگ بر احمد سلامی می‌کند
کوه یحیی را پیامی می‌کند
ما سمیعیم و بصیریم و خوشیم
با شما نامحرمان ما خامشیم

چون شما سوی جمادی می‌روید
محرم جان جمادان چون شوید
از جمادی عالم جانها روید
غلغل اجزای عالم بشنوید

فاش تسبیح جمادات آیدت
وسوسه‌ی تأویلها نربایدت
چون ندارد جان تو قندیلها
بهر بینش کرده‌ای تأویلها

که غرض تسبیح ظاهر کی بود
دعوی دیدن خیال غی بود
بلکه مر بیننده را دیدار آن
وقت عبرت می‌کند تسبیح‌خوان

پس چو از تسبیح یادت می‌دهد
آن دلالت همچو گفتن می‌بود
این بود تأویل اهل اعتزال
وای آن کس کو ندارد نور حال

چون ز حس بیرون نیامد آدمی
باشد از تصویر غیبی اعجمی
این سخن پایان ندارد مارگیر
می‌کشید آن مار را با صد زحیر

تا به بغداد آمد آن هنگامه‌جو
تا نهد هنگامه‌ای بر چارراه

بر لب شط مرد هنگامه نهاد
غلغله در شهر بغداد اوفتاد
مارگیری اژدها آورده است
بوالعجب نادر شکاری کرده است

جمع آمد صد هزاران خام ریش
صید او گشته چو او از ابلهیش
منتظر ایشان و هم او منتظر
تا که جمع آیند خلق منتشر

مردم هنگامه افزون‌تر شود
کدیه و توزیع نیکوتر شود
جمع آمد صد هزاران ژاژخا
حلقه کرده پشت پا بر پشت پا

مرد را از زن خبر نه ز ازدحام
رفته درهم چون قیامت خاص و عام
چون همی حراقه جنبانید او
می‌کشیدند اهل هنگامه گلو

واژدها کز زمهریر افسرده بود
زیر صد گونه پلاس و پرده بود
بسته بودش با رسنهای غلیظ
احتیاطی کرده بودش آن حفیظ

در درنگ انتظار و اتفاق
تافت بر آن مار خورشید عراق
آفتاب گرم سیرش گرم کرد
رفت از اعضای او اخلاط سرد

مرده بود و زنده گشت او از شگفت
اژدها بر خویش جنبیدن گرفت
خلق را از جنبش آن مرده مار
گشتشان آن یک تحیر صد هزار

با تحیر نعره‌ها انگیختند
جملگی از جنبشش بگریختند
می‌گسست او بند وز آن بانگ بلند
هر طرف می‌رفت چاقاچاق بند

بندها بگسست و بیرون شد ز زیر
اژدهایی زشت غران همچو شیر
در هزیمت بس خلایق کشته شد
از فتاده کشتگان صد پشته شد

در هزیمت بس خلایق کشته شد وز فتاده کشتگان صد پشته شد
مارگیر از ترس بر جا خشک گشت که چه آوردم من از کهسار و دشت
گرگ را بیدار کرد آن کور میش رفت نادان سوی عزرائیل خویش
اژدها یک لقمه کرد آن گیج را سهل باشد خون خوری حجاج را
خویش را بر استنی پیچید و رشت استخوان خورده را در هم شکست
نفست اژدرهاست او کی مرده است از غم بی آلتی افسرده است
گر بیابد آلت فرعون او که به امر او همی رفت آب جو
آنگه او بنیاد فرعونی کند راه صد موسی و صد هارون زند
کرمکست آن اژدها از دست فقر پشه‌ای گردد ز جاه و مال صقر
اژدها را دار در برف فراق هین مکش او را به خورشید عراق
تا فسرده می‌بود آن اژدهات لقمهٔ اویی چو او یابد نجات
مات کن او را و آمن شو ز مات رحم کم کن نیست او ز اهل صلات
کان تف خورشید شهوت بر زند آن خفاش مرده‌ریگت پر زند
می‌کشانش در جهاد و در قتال مردوار الله یجزیک الوصال
چونکه آن مرد اژدها را آورید در هوای گرم خوش شد آن مرید
لاجرم آن فتنه‌ها کرد ای عزیز بیست همچندان که ما گفتیم نیز
تو طمع داری که او را بی جفا بسته داری در وقار و در وفا
هر خسی را این تمنا کی رسد موسیی باید که اژدرها کشد
صد هزاران خلق ز اژدرهای او در هزیمت کشته شد از رای او

تهدید کردن فرعون موسی را

گفت فرعونش چرا تو ای کلیم خلق را کشتی و افکندی تو بیم
در هزیمت از تو افتاده خلق در هزیمت کشته شد مردم ز زلق
لاجرم مردم ترا دشمن گرفت کین تو در سینهٔ مرد و زن گرفت
خلق را میخواندی بر عکس شد از خلاف مردمان را خبث شد
من هم از شرت اگر پس می‌خزم در مکافات تو دیگی می‌پزم
دل ازین بر کن که بفریبی مرا یا بحقی پس دهی گردون ترا
تو بدان غره مشو کش ساختی در دل خلقان هراس انداختی
صد چنین آری و هم رسوا شوی خوار گردی ضحکهٔ خلقان شوی
همچو تو سالوس بسیاری بدند عاقبت در مصر ما رسوا شدند

جواب فرعون موسی که تهدید کرده بودش

گفت با امر حقم اشراک نیست گر بریزد خونم امرش باک نیست
راضیم من شاکرم من ای حریف این طرف رسوا و پیش حق لطیف
پیش خلقان خوار و زار و ریشخند پیش حق محبوب و مطلوب و پسند
از سخن میگویم این ورنه خدا از سیه رویان کند فردا ترا
عزت آن اوست و آن بندگانش ز آدم و ابلیس بر میخوان نشانش
شرح حق پایان ندارد همچو حق هین دهان بربند و برگردان ورق

پاسخ فرعون موسی را

گفت فرعونش ورق در حکم ماست دفتر و دیوان حکم این دم مراست
مر مرا بخریده‌اند اهل جهان از همه عاقلتری تو ای فلان
موسیا خود را خریدی هین برو خویشتن کم بین بخود غره مشو
جمع آرم ساحران دهر را تا که جهل تو نمایم شهر را
این نخواهد شد بروزی و دو روز تا چهل روزم گذار ای جان فروز
گفت موسی این مرا دستور نیست بنده‌ام امهال تو مامور نیست
گر تو چیری و مرا خود یار نیست بندهٔ فرمانم بدانم کار نیست
میزنم با تو به جد تا زنده‌ام من چه کاره نصرتم من بنده‌ام
میزنم تا در رسد حکم خدا او کند هر خصم را از خصم جدا

گفت نه نه مهلتی باید نهاد عشوه‌ها کم ده تو کم پیما باد
حق تعالی وحی کردش در نهان مهلتش ده متسع مهراس از آن
این چهل روزش بده مهلت بطوع تا سگالد گونه‌گونه نوع نوع
تا بکوشد او که من خفته‌ام تیز رو گو پیش ره بگرفته‌ام
حیله‌هاشان را همه بر هم زنم وانچه افزایند من برکم زنم
آب آرند و من آتش‌ش کنم نوش و خوش گیرند و من ناخوش کنم
مهر پیوندند و من ویران کنم آنکه اندر وهم نارند آن کنم
تو مترس و مهلتش ده دم دراز گو سپه گرد آر و صد حیله بساز

مهلت دادن موسی فرعون را تا ساحران جمع کند

گفت امر آمد برو مهلت ترا من بجای خود شدم رستی ز ما
او همی شد اژدها اندر عقب چون سگ صیاد دانا و محب
چون سگ صیاد جنبان کرده دم سنگ را ریگ کرده از زیر سم
سنگ و آهن را بدم در میکشید خرد می‌خایید آهن را پدید
در هوا می‌کرد خود بالای برج که هزیمت می‌شد از وی روم و زنج
کفک می‌انداخت چون اشتر ز کام قطره‌ای بر هر که میزد شد جذام
زخم دندان او دل می‌شکست جان شیران سیه می‌شد ز دست
چون بقوم خود رسید آن مجتبی حلق او بگرفت باز او شد عصا
تکیه بر وی کرد و میگفت ای عجب پیش ما خورشید و پیش خصم شب
ای عجب چون می‌نبیند این سپاه عالمی پر آفتاب چاشتگاه
چشم باز و گوش باز و این ذکا خیره‌ام در چشم بندی خدا
من ازیشان خیره ایشان هم ز من از بهاری خار ایشان من سمن
پیششان بردم بسی جام رحیق سنگ شد آبش بپیش این فریق
دستهٔ گل بستم و بردم به پیش هر گلی چون خار گشت و نوش نیش
آن نصیب جان بی‌خویشان بود چونکه با خویشند پیدا کی شود
خفته بیدار باید پیش ما تا به بیداری ببیند خوابها
دشمن این خواب خوش شد فکر خلق تا نخسپد فکرتش بسته‌ست حلق
حیرتی باید که روبد فکر را خورده حیرت فکر و ذکر را
هر که کاملتر بود او در هنر او به معنی پس به صورت پیشتر
راجعون گفت و رجوع این بود که گله واگردد و خانه رود
چونکه واگردید گله از ورود پس فتد آن بز که پیش آهنگ بود
پیش افتد آن بز لنگ پسین اضحک الرجعی وجوه العابسین
از گزافه کی شدند این قوم لنگ فخر را دادند و بخریدند ننگ
پا شکسته میروند این قوم حج از حرج راهیست پنهان تا فرج
دل ز دانشها بشستند این فریق زانکه این دانش نداند آن طریق
دانشی باید که اصلش زان سرست زانکه هر فرعی باصلش رهبرست
هر پری بر عرض دریا کی پرد تا لدن علم لدنی میبرد
پس چرا علمی بیاموزی بمرد کش بباید سینه را زان پاک کرد
پس مجو پیشی ازین سر لنگ باش وقت واگشتن تو پیش آهنگ باش
آخرون السابقون باش ای ظریف بر شجر سابق بود میوه طریف
گرچه میوه آخر آید در وجود اول است او زانکه او مقصود بود
چون ملایک گوی لا علم لنا تا بگیرد دست تو علمتنا
گر درین مکتب ندانی تو هجا همچو احمد پری از نور حجی
گر نباشی نامدار اندر بلاد گم نهٔ الله اعلم بالعباد
اندر آن ویران که آن معروف نیست از برای حفظ گنجینه زرست
موضع معروف کی بنهند گنج زین قبل آمد فرج در زیر رنج
خاطر آرد بس شکال اینجا ولیک بگسلد اشکال را استور نیک

هست عشقش آتشی اشکال‌سوز / هر خیالی را بروبد نور روز
هم از آن سو جو جواب ای مرتضی / کاین سؤال آمد از آن سو مر ترا
گوشهٔ بی‌گوشهٔ دل شه‌رهیست / تاب لا شرقی و لا غربی ز مه‌ست
تو از آن سو جو که وقت درد تو / می‌شوی در ذکر یا ربی دو تو
تو از این سو و از آن سو چون گدا / ای که معنی چه می‌جویی صدا
وقت درد و مرگ آن سو می‌نهی / چونکه دردت رفت چونی اعجمی
وقت محنت گشته‌ای الله‌گو / چونکه محنت رفت گویی راه کو
این از آن آمد که حق را بی‌گمان / هر که بشناسد بود دایم بر آن
زانکه در عقل و گمان هستش حجب / گاه پوشیده است و گه بدریده جیب
عقل جزوی گاه چیره گه نگون / عقل کلی ایمن از ریب المنون
عقل بفروش و هنر حیرت بخر / رو بخواری نه بخارا ای پسر
ما چو خود را در سخن آغشته‌ایم / کز حکایت ما حکایت گشته‌ایم
من عدم و افسانه گردم در حنین / تا تقلب یابم اندر ساجدین
این حکایت نیست پیش مرد کار / وصف حالست و حضور یار غار
آن اساطیر اولین که گفت عاق / حرف قرآن را بد آثار نفاق
لامکانی که درو نور خداست / ماضی و مستقبل و حال از کجاست
ماضی و مستقبل ای جان از تو است / هر دو یک چیزند پنداری که دوست
یک تنی او را پدر ما را پسر / بام زیر زید و بر عمرو آن زبر
نسبت زیر و زبر شد زان دو کس / سقف سوی خویش یک چیزست بس
نیست مثل آن مثال است این سخن / قاصر از معنی نو حرف کهن
چون لب جو نیست مشکا لب ببند / بی لب و ساحل بدست این بحر قند
چونکه موسی بازگشت و او بماند / اهل رای و مشورت را پیش خواند
گفت با هم ساحران داریم ما / هر یکی در سحر فرد و پیشوا
آنچنان دیدند کز اطراف مصر / جمع آردشان شه و صراف مصر
او بسی مردم فرستاد آن زمان / هر نواحی بهر جمع ساحران
هر طرف که ساحری بد نامدار / کرد پرانش بسوی او دو پیک کار
دو جوان بودند ساحر مشتهر / سحر ایشان در دل مه مستمر
شیر دوشیده ز مه فاش آشکار / در سفرها رفته بر خمی سوار
شکل کرباسی نموده ماهتاب / آن بپیموده فروشیده شتاب
سیم برده زود و شب آگه شده / دست از حسرت بچهره بر زده
صد هزاران همچنین در جادوی / بوده منشی و نبوده چون روی
چون بدیشان آمد آن پیغام شاه / کز شما شاهست اکنون چاره‌خواه
از پی آنکه دو درویش آمدند / بر شه و بر قصرش کوبه زدند
نیست با ایشان بغیر یک عصا / که همی گردد بامرش اژدها
شاه و لشکر جمله بیچاره شدند / زین دو کس جمله بافغان آمدند
چاره‌ای می‌باید اندر ساحری / تا بود که زین دو ساحر جان بری
آن دو ساحر را چو آمد این پیام / ترس و مهری در دل هر دو فتاد
عرق جنسیت چو جنبیدن گرفت / سر بزانو بر نهادند از شگفت
چون دبیرستان صوفی زانوست / حل مشکل را دو زانو جادوست
بعد از آن گفتند کای مادر بیا / گور بابا کو تو ما را رهنما
بردشان بر گور او بنمود راه / پس سه روزه داشتند از بهر شاه
بعد از آن گفتند ای بابا بما / شاه پیغامی فرستاد از جفا
که دو مرد او را بتنگ آورده‌اند / آبرویش پیش لشکر برده‌اند
نیست با ایشان سلاح و لشکری / جز عصا و در عصا شور و شری
تو جهان راستان در رفته‌ای / گرچه در صورت بخاکی خفته‌ای
آن اگر سحر است ما را کن خبر / ور خدایی باشد ای جان پدر

هم خبر ده تا که ما سجده کنیم / خویشتن بر کیمیایی بر زنیم
ناامیدانیم و امیدی رسید / راندگانیم و کرم ما را کشید
گفتشان در خواب کای اولاد من / نیست ممکن فاش گفتن این سخن
فاش و مطلق گفتنم دستور نیست / لیک رازی پیش چشم دوست هست
لیک بنمایم نشانی با شما / تا شود پیدا شما را این خفا
نور چشمانم چو آنجا که روید / از مقام خفتنش آگه شوید
آن زمان که خفته باشد آن حکیم / آن عصا را قصد کن بگذار بیم
گر بدزدی و توانی ساحرست / چارهٔ ساحر بر تو حاضرست
ور نتانی هان و هان آن ایزدیست / او رسول ذوالجلال و مهتدیست
گر جهان فرعون گیرد شرق و غرب / سرنگون آید خدای آنگاه حرب
این نشان راستی دادم جلی / بر نویس الله اعلم بالصواب
جان بابا چون بخسپد ساحری / سحر و مکرش را نباشد رهبری
چونکه چوپان خفت گرگ ایمن شود / چونکه خفت آن جهد او ساکن شود
لیک حیوانی که چوپانش خداست / گرگ را آنجا امید و ره کجاست
جادویی که حق کند حقست و راست / جادویی خواندن مر آن حق را خطاست
جان بابا این نشان قاطعست / گر بمیرد نیز حقش رافعست

[illegible] کردن حق محمد را علیه السلام [illegible] مصطفی [illegible]
[illegible] قصد ساحران بردن عصای موسی [illegible]

مصطفی را وعده کرد الطاف حق / گر بمیری تو نمیرد این سبق
من کتاب و معجزت را حافظم / بیش و کم کن را ز قرآن مانعم
کس نتاند بیش و کم کردن درو / تو به از من حافظی دیگر مجو
رونقت را روز روز افزون کنم / نام تو بر زر و بر نقره زنم
منبر و محراب سازم بهر تو / در محبت قهر من شد قهر تو
نام تو از ترس پنهان می‌کنند / چون نماز آرند پنهان می‌شوند
از هراس و ترس کفار لعین / دینت پنهان می‌شود زیر زمین
من مناره پر کنم آفاق را / کور گردانم دو چشم عاق را
چاکرانت شهرها گیرند و جاه / دین تو گیرد ز ماهی تا بماه
تا قیامت باقیش داریم ما / تو مترس از نسخ دین ای مصطفی
ای رسول ما تو جادو نیستی / صادقی هم خرقهٔ موسیستی
هست قرآن مر ترا همچون عصا / کفرها را درکشد چون اژدها
تو اگر در زیر خاکی خفته / چون عصایش دان تو آنچه گفته
قاصدان را بر عصایش دست نی / تو بخسپ ای شه مبارک خفتنی
تن بخفته نور تو بر آسمان / بهر پیکار تو زه کرده کمان
فلسفی و آنچه پوزش می‌کند / قوس نورت تیردوزش می‌کند
آنچنان کرد و از آن افزون که گفت / او بخفت و بخت و اقبالش نخفت
جان بابا چونکه ساحر خواب شد / کار او بی‌رونق و بی‌تاب شد
هر دو از گورش روان گشتند و رفت / تا بمصر از بهر این پیکار زفت
چون بمصر از بهر آن کار آمدند / طالب موسی و خان او شدند
اتفاق افتاد کآن روز ورود / موسی اندر زیر نخلی خفته بود
پس نشان دادندشان مردم که رو / که برو آن سوی نخلستان بجو
چون بیامد دید در خرمابنان / خفته کو بود بیدار جهان
بهر نازش بسته او دو چشم سر / عرش و فرشش جمله در زیر نظر
ای بسا بیدار چشم خفته دل / خود چه بیند دید اهل آب و گل
وانکه دل بیدار دارد چشم سر / گر بخسپد بر گشاید صد بصر
گر تو اهل دل نه‌ای بیدار باش / طالب دل باش و در پیکار باش
ور دلت بیدار شد میخسپ خوش / نیست غایب ناظرت از هفت و شش

گفت پیغمبر که خسبد چشم من / لیک کی خسبد دلم اندر وسن
شاه بیدارست حارس خفته گیر / جان فدای خفتگان دل بصیر
وصف بیداری دل ای معنوی / در نگنجد در هزاران مثنوی
چون ببینندش که خفتست او دراز / بهر دزدی عصا کردند ساز
ساحران قصد عصا کردند زود / کز پسش باید شدن وانگه ربود
اندکی چون پیشتر کردند ساز / اندر آمد آن عصا در اهتزاز
آنچنان بر خود بلرزید آن عصا / کان دو بر جا خشک گشتند از وجا
بعد از آن شد اژدها و حمله کرد / هر دوان بگریختند و روی زرد
رو در افتادن گرفتند از نهیب / غلط غلطان منهزم در هر نشیب
پس یقینشان شد که هست از آسمان / زانکه میدیدند حد ساحران
بعد از آن اطلاق و تبشان شد پدید / کارشان تا نزع و جان کندن رسید
پس فرستادند مردی در زمان / سوی موسی از برای عذر آن
امتحان کردیم و ما را کی رسد / امتحان تو اگر نبود حسد
مجرم شاهیم ما را عفو خواه / ای تو خاص الخاص درگاه اله
عفو کرد و در زمان نیکو شدند / پیش موسی بر زمین سر میزدند
گفت موسی عفو کردم ای کرام / گشت بر دوزخ تن و جانتان حرام
من شما را خود ندیدم ای دو یار / اعجمی سازید خود را ز اعتذار
همچنان بیگانه شکل و آشنا / در نبرد آیید بهر پادشا
پس زمین را بوسه دادند و شدند / انتظار وقت و فرصت میبدند

جمع آمدن ساحران از مداین پیش فرعون و تشریف یافتن و دست بر سینه زدن در قهر خصم او و گفتن که این را ما بسیم

تا بفرعون آمدند آن ساحران / دادشان تشریفهای بس گران
وعدهشان کرد و پیشین هم بداد / بندگان و اسبان و جنس و نقد و زاد
بعد از آن میگفت هین ای سابقان / گر فزون آیید اندر امتحان
برفشانم بر شما چندان عطا / که بدرد پرده جود و سخا
پس بگفتندش به اقبال تو شاه / غالب آییم و شود کارش تباه
ما درین فن صفدریم و پهلوان / کس ندارد پای ما اندر جهان
ذکر موسی بند خاطرها شدست / کاین حکایتهاست که پیشین بدست
موسی و فرعون در معنی هست / باید این دو خصم را در خویش جست
تا قیامت هست از موسی نتاج / نور دیگر نیست دیگر شد سراج
گر نظر در شیشه داری گم شوی / زانکه از شیشه است اعداد دوی
ور نظر در نور داری وارهی / وز دوی و اعداد جسم منتهی
از نظرگاهست ای مغز وجود / اختلاف مؤمن و گبر و جهود

اختلاف کردن در چگونگی و شکل پیل

پیل اندر خانه تاریک بود / عرضه را آورده بودندش هنود
از برای دیدنش مردم بسی / اندر آن ظلمت همیشد هر کسی
دیدنش با چشم چون ممکن نبود / اندر آن تاریکیش کف میبسود
آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد / گفت همچون ناودانست این نهاد
آن یکی را دست بر گوشش رسید / آن برو چون بادبیزن شد پدید
آن یکی را کف چو بر پایش بسود / گفت شکل پیل دیدم چون عمود
آن یکی بر پشت او بنهاد دست / گفت خود این پیل چون تختی بدست
همچنین هر یک به جزوی که رسید / فهم آن میکرد هر جا میشنید
از نظرگه گفتشان شد مختلف / آن یکی دالش لقب داد این الف
در کف هر کس اگر شمعی بدی / اختلاف از گفتشان بیرون شدی
چشم حس همچون کف دستست و بس / نیست کف را بر همه او دست رس

چشم دریا دیگرست و کف دگر / کف بهل وز دیده دریا نگر
جنبش کفها ز دریا روز و شب / کف همی بینی و دریا نه عجب
ما چو کشتیها بهم بر میزنیم / تیره چشمیم و در آب روشنیم
ای تو در کشتی تن رفته بخواب / آب را دیدی نگر در آب آب
آب را آبیست کو میراندش / روح را روحیست کو میخواندش
موسی و عیسی کجا بد کآفتاب / کشت موجودات را میداد آب
آدم و حوا کجا بود آن زمان / که خدا افکند این زه در کمان
این سخن هم ناقص است و ابترست / آن سخن که نیست ناقص آن سرست
گر بگوید زان بلغزد پای تو / ور نگوید هیچ از آن ای وای تو
ور بگوید در مثال صورتی / بر همان صورت بچفسی ای فتی
بسته پایی چون گیا اندر زمین / سر بجنبانی ببادی بییقین
لیک پایت نیست تا نقلی کنی / یا مگر پا را ازین گل بر کنی
چون کنی پا را حیاتت زین گلست / این حیاتت را روش بس مشکلست
چون حیات از حق بگیری ای روی / پس غنی گردی ز گل در دل روی
شیرخواره چون ز دایه بسکلد / لوتخواره شد مر او را میهلد
بسته شیر زمینی چون حبوب / چو فطام خویش از قوت القلوب
حرف حکمت خور که شد نور ستیر / ای تو نور بیحجب را ناپذیر
تا پذیرا گردی ای جان نور را / تا ببینی بیحجب مستور را
چون ستاره سیر بر گردون کنی / بلکه بیگردون سفر بیچون کنی
آنچنان کز نیست در هست آمدی / هین بگو چون آمدی مست آمدی
راههای آمدن یادت نماند / لیک رمزی بر تو برخواهیم خواند
هوشها بگذار وانگه هوش دار / گوش را بربند وانگه گوش دار
نی نگویم زانکه تو خامی هنوز / در بهاری و ندیدستی تموز
این جهان همچون درختست ای کرام / ما برو چون میوههای نیم خام
سخت گیرد خامها مر شاخ را / زانکه در خامی نشاید کاخ را
چون بپخت و گشت شیرین لبگزان / سست گیرد شاخها را بعد از آن
چون از آن اقبال شیرین شد دهان / سرد شد بر آدمی ملک جهان
سخت گیری و تعصب خامیست / تا جنینی کار خون آشامیست
چیز دیگر ماند اما گفتنش / با تو روح القدس گوید بی منش
نی تو گویی هم بگوش خویشتن / نی من و نی غیر من ای هم تو من
همچنان وقتی که خواب اندر روی / تو ز پیش خود به پیش خود روی
بشنوی از خویش و پنداری فلان / با تو اندر خواب گفتست آن نهان
تو یکی تو نیستی ای خوش رفیق / بلکه گردونی و دریای عمیق
آن تو زفتت که آن نهصدتوست / قلزمست و غرقه گاه صد توست
خود چه جای حد بیداری و خواب / دم مزن والله اعلم بالصواب
دم مزن تا بشنوی از دم زنان / آنچه نامد در زبان و در بیان
دم مزن تا بشنوی زان آفتاب / آنچه نامد در کتاب و در خطاب
دم مزن تا دم زند بهر تو روح / آشنا بگذار در کشتی نوح

دعوت نوح پسر را که در کشتی نشین و غرق مشو

همچو کنعان کآشنا میکرد او / که نخواهم کشتی نوح عدو
هی بیا در کشتی بابا نشین / تا نگردی غرق طوفان ای مهین
گفت نه من آشنا آموختم / من بجز شمع تو شمع افروختم
هین مکن کاین موج طوفان بلاست / دست و پا و آشنا امروز لاست
باد قهرست و بلای شمع کش / جز که شمع حق نمیپاید خمش
گفت نه رفتم بران کوه بلند / عاصمست آن که مرا از هر گزند
هین مکن که کوه کاهست این زمان / جز حبیب خویش را ندهد امان

گفت من کی پند تو بشنوده‌ام / کی طمع کردی که من زین دوده‌ام
خوش نیامد گفت تو هرگز مرا / من بریّم از تو در هر دو سرا
هین مکن بابا که روز ناز نیست / مر خدا را خویشی و انباز نیست
تا کنون کردی و این دم نازکیست / اندرین درگاه کی را ناز کیست
لم یلد لم یولد است او از قدم / نه پدر دارد نه فرزند و نه عم
ناز فرزندان کجا خواهد کشید / ناز بابایان کجا خواهد شنید
نیستم مولود پیرا کم بناز / نیستم والد جوانا کم گراز
نیستم شوهر نیم من شهوتی / ناز را بگذار اینجا ای ستی
جز خضوع و بندگی و اضطرار / اندرین حضرت ندارد اعتبار
گفت بابا سالها این گفته‌ای / باز میگویی به جهل آشفته‌ای
چند ازینها گفته‌ای با هر کسی / تا جواب سرد بشنودی بسی
این دم سرد تو در گوشم نرفت / خاصه اکنون که شدم دانا و زفت
گفت بابا چه زیان دارد اگر / بشنوی یک بار تو پند پدر
همچنین میگفت او پند لطیف / همچنان میگفت او دفع عنیف
نه پدر از نصح کنعان سیر شد / نه دمی در گوش آن ادبیر شد
اندرین گفتن بدند و موج تیز / بر سر کنعان زد و شد ریز ریز
گفت نوح ای پادشاه بردبار / مر مرا خر مرد و سیلت برد بار
وعده کردی مر مرا تو بارها / که بیابد اهلت از طوفان رها
دل نهادم بر امیدت من سلیم / پس چرا بربود سیل از من گلیم
گفت او از اهل و خویشانت نبود / خود ندیدی تو سپیدی او کبود
چونکه دندان تو کرمش در فتاد / نیست دندان برکنش ای اوستاد
تا که باقی تن نگردد زار از او / گرچه بود آن تو شو بیزار از او
گفت بیزارم ز غیر ذات تو / غیر نبود آنکه او شد مات تو
تو همیدانی که چونم با تو من / بیست چندانم که با باران چمن
زنده از تو شاد از تو عائلی / مغتذی بی واسطه و بی حائلی
متصل نه منفصل نه ای کمال / بلکه بی چون و چگونه و اعتلال
ماهیانیم و تو دریای حیات / زنده‌ایم از لطفت ای نیکو صفات
تو نگنجی در کنار فکرتی / نه به معلولی قرین چون علتی
پیش ازین طوفان و بعد این مرا / تو مخاطب بوده‌ای در ماجرا
با تو میگفتم نه با ایشان سخن / ای سخن بخش نو و آن کهن
نه که عاشق روز و شب گوید سخن / گاه با اطلال و گاهی با دمن
روی در اطلال کرده ظاهرا / او کرا میگوید آن مدحت کرا
شکر طوفان را کنون بگماشتی / واسطهٔ اطلال را برداشتی
زانکه اطلال لئیم و بد بدند / نه ندایی نه صدایی میزدند
من چنان اطلال خواهم در خطاب / کز صدا چون کوه واگوید جواب
تا مثنی بشنوم من نام تو / عاشقم بر نام جان آرام تو
هر نبی زان دوست دارد کوه را / تا مثنی بشنود نام ترا
آن که پست مثال سنگلاخ / موش را شاید نه ما را در مناخ
من بگویم او نگردد یار من / بی صدا ماند دم گفتار من
با زمین آن به که هموارش کنی / نیست همدم با قدم یارش کنی
گفت ای نوح ار تو خواهی جمله را / حشر گردانم برآرم از ثری
بهر کنعانی دل تو نشکنم / لیک از احوال آگه میکنم
گفت نه نه راضیم که تو مرا / هم کنی غرقه اگر باید ترا
هر زمانم غرقه میکن من خوشم / حکم تو جانست چون جان میکشم
ننگرم کس را وگر هم بنگرم / او بهانه باشد و تو منظرم
عاشق صنع توام در شکر و صبر / عاشق مصنوع کی باشم چو گبر

عاشق صنع خدا با فر بود / عاشق مصنوع او کافر بود
دی سؤالی گفت کافر مر مرا / زانکه عاشق بود او بر ماجرا
گفت نکتهٔ الرضا بالکفر کفر / این پیمبر گفت و گفت اوست مهر
باز فرمود او که اندر هر قضا / مر مسلمان را رضا باید رضا
نه قضای حق بود کفر و نفاق / گر برین راضی شوم باشد شقاق
ور نیم راضی بود آن هم زیان / پس چه چاره باشدم اندر میان
گفتمش این کفر مقضی نه قضاست / هست آثار قضا این کفر راست
پس قضا را خواجه از مقضی بدان / تا شکالت دفع گردد در زمان
راضیم در کفر زان رو که قضاست / نه ازین رو که نزاع و خبث ماست
کفر از روی قضا خود کفر نیست / حق را کافر مخوان اینجا مه ایست
کفر جهلست و قضای کفر علم / هر دو کی یک باشد آخر حلم و حلم
زشتی خط زشتی نقاش نیست / بلکه از وی زشت را بنمودنیست
قوت نقاش باشد آنکه او / هم تواند زشت کردن هم نکو
گر کشایم بحث این را من بساز / تا سؤال و تا جواب آید دراز

در بیان آنکه حیرت مانع بحث و فکرت است

ذوق نکتهٔ عشق از من میرود / نقش خدمت نقش دیگر میشود
آن یکی مرد دو مو آمد شتاب / پیش یک آیینه دار مستطاب
گفت از ریشم سپیدی کن جدا / که عروس نو گزیدم ای فتی
ریش او ببرید و کل پیشش نهاد / گفت تو بگزین مرا کاری فتاد
این سؤال و آن جواب است آن گزین / که سر اینها ندارد درد دین
آن یکی زد سیلیی مر زید را / حمله کرد او هم برای کید را
گفت سیلی زن سؤالت میکنم / پس جوابم گو و آنگه میزنم
بر قفای تو زدم آمد طراق / یک سؤالی دارم اینجا در وفاق
این طراق از دست من بود از بیا / از قفاگاه تو ای فخر کیا
گفت از درد این فراغت نیستم / که درین فکر و تفکر بیستم
تو که بی دردی همی اندیش این / نیست صاحب درد را این فکر هین
در صحابه کم بدی حافظ کسی / گرچه شوقی بود جانشان را بسی
زانکه چون مغزش در آگند و رسید / پوستها شد بس رقیق و واکفید
قشر جوز و فستق و بادام هم / مغز چون آگندشان شد پوست کم
مغز علم افزود کم شد پوستش / زانکه عاشق را بسوزد دوستش
وصف مطلوبی چو ضد طالبیست / وحی و برق نور سوزندهٔ نبیست
چون تجلی کرد اوصاف قدیم / پس بسوزد وصف حادث را گلیم
ربع قرآن هر که را محفوظ بود / جل فینا از صحابه میشنود
جمع صورت با چنین معنی ژرف / نیست ممکن جز ز سلطانی شگرف
در چنین مستی مراعات ادب / خود نباشد ور بود باشد عجب
اندر استغنا مراعات نیاز / جمع ضدین است چون گرد و دراز
خود عصا معشوق عمیان میبود / کور خود صندوق قرآن میبود
گفت کوران خود صنادیق‌اند پر / از حروف مصحف و ذکر و نذر
باز صندوقی که پر قرآن بود / به ز صندوقی که پر موشست و مار
حاصل اندر وصل چون افتاد مرد / گشت دلاله به پیش مرد سرد
چون به مطلوبت رسیدی ای ملیح / شد طلبکاری علم اکنون قبیح
چون شدی بر بامهای آسمان / سرد باشد جست و جوی نردبان
جز برای یاری و تعلیم غیر / سرد باشد راه خیر از بعد خیر
آینهٔ روشن که شد صاف و جلی / جهل باشد بر نهادن صیقلی
پیش سلطان خوش نشسته در قبول / زشت باشد جستن نامه و رسول

داستان آن عاشق که نامه میخواند در حضور معشوق

آن یکی را یار پیش خود نشاند
نامه بیرون کرد و پیش یار خواند

بیتها در نامه مدح و ثنای
زاری و مسکینی و بس لابه‌ها

جواب دادن معشوق از او که این طلب الدلیل عند حصول المدلول قبیح والاشتغال بالعلم بعد الوصول الی المعلوم مذموم

کرده وصف آن و خون و دود خویش
گریه و بیداری شبهای خویش

دوری و رنجوری از هجران دوست
ذکر پیغام رسول و مهر دوست

همچنین میخواند با معشوق خود
تا که هر روز از حسد رفت و عدد

گفت تو گر حاضری پیشم ولیک
من نمی‌یابم نصیب از عمر نیک

گفت معشوق این اگر بهر منست
کار وصل این عمر ضایع کردنست

من بهشت حاضر و تو نامه خوان
نیست این باری نشان عاشقان

آنچه من دیدم ز تو پار و پیرسال
نیست این دم گرچه می‌بینم وصال

من ازین چشمهٔ زلالی خورده‌ام
دیده و دل زان آب تازه کرده‌ام

چشم می‌بینم ولیکن آن تنی
راه آنم ما کرد زد رهزنی

گفت من لیس نیم معشوق تو
من پی سلطان و مراد از قسمتو

عاشقی تو بر من و بر حالتی
حالت اندر دست بودا ای فتی

پس نیم کلی مطلوب تو من
قشر مطلوبم ترا اندر زمن

خانهٔ معشوقم ام معشوق نه
عشق بر لذت و بر سنده ته

هست معشوق آنکه او یکتا بود
منتها و مبتدا او بود

چون به پایان باشد این شطر
هم هویدا او بود هم سر بسر

بیرا احوال است و نه موقوف حال
بندهٔ آن ماه باشد ماه و سال

چون نگوید حال را هنگام کن
چون بخواهد جسم را جان کند

منتها بود که موقوف است او
مظهر بنشست باشد حال اج

کیمیای حال باشد دست داد
دست جنبانند نبود دسترس از او

گر بخواهد مرگ هم شیرین شود
خار و نشتر نرگس و نسرین شود

آنکه او موقوف حالست او بتست
گو کهی افزون و گاهی در کمیت

باشد ابن الوقت صوفی در مثال
لیک صافی فارغ است از وقت و حال

حالها موقوف عزم و رای او
زنده از نفخ مسیح آسای او

عاشقی حالی نه عاشق بهر منی
بر امید حال بر من بس شتی

آنکه ناقص هست کی کامل بود
هست معبود خلیل آفل بود

آنکه آفل باشد و کان و این
نیست دلبر لا احب الآفلین

وانکه او کامل بود کو ناقص است
گر زمانی آب و گاهی آتش است

پنج مه باشد ولیکن ماه نه
نقش بت باشد ولیک آگاه نه

هست صوفی صفا چون ابن وقت
وقت را سنجیده او بر کوه بخت

هست صافی غرق عشق ذو الجلال
این کسی واقف از اوقات و حال

غرق نوری کان لم یولد است
لم یلد لم یولد آن خود ایزد است

رو چنین عشقی بجو گر زنده‌ای
ور نه وقت مختلف را بنده‌ای

هست گر اندر نقش زشت و خوب گش
هست گر اندر عشق و در مطلوب خوش

مست گر الکه او چیزی یا ضعیف
هست گر اندر جهت قوای لطیف

تو بهر حالی که باشی مطلب
آب میجو تا بیابی خشک لب

کان لب خشک و گواهی میدهد
کو بجز آب بر منبع رسد

خشکی لب هست پیغامی از آب
گر عنایات آبی هست آن شطر است

کاین طلبکاری مبارک جنبش است
این طلب در راه حق مانع کشیست

این طلب مفتاح مطلوبات تست
این سپاه و نصرت و رایات تست

این طلب چون هر کسی را صباح
میزند نعره که می‌آید صباح

گرچه آن نیست تو در طلب
نیست آن حاجت اندر او

هر که راهی طلبکاری بس
یار او شو پیش او انداز سر

هر یکی موری سلیمانی بجست
سالکی اندر جستن او شد نشست

هر که چیزی جست چیزی یافت او
چون بجد اندر طلب بشتافت او

چون شنادی در طلب پا بی سپر
با عشقی و تشنه سیر از خضر

این مباش الحواجه کدام طلب
تا بیابی آنچه جویای عجب

عاقبت جوینده یابنده بود
چو که در جستن شتابنده بود

در طلب چالاک شو دین شیخ باب
مطلب والله اعلم بالصواب

حکایت آن شخص که در عهد داود نبی از خدا میکرد دعا که مرا روزی حلال بی رنج ده

هر چه داری تو ز مال و پیش
نی طلب بود اول و اندیشه

آن یکی در عهد داود نبی
روز و شب بود او پی بی‌رنجی

این دعا میکرد دایم کای خدا
روزیی بی رنج روزی کن مرا

چون مرا توفیق کاسب کاهلی
ز خم خواری جست حصه بی‌نهی

در جهان گشت کسب بی مرا
بار اسباب و شتران شوان

کاهلم چون آن زمینی
روزیم ده هم ز روی کاهلی

کاهلم من سایه جسم در وجود
خفته‌ام اندر سایهٔ این فضل و جود

کاهلی را سایه چیزی گر
روزی بی‌نوشت روزی گر

هر کرا پا بست جویدر روزنی
هر کرا پایی است گن و سوزنی

رزق را مهمان بسوی این نجف
ابرها میخوان بسوی سرزمین

چون ز بستر پا بناشد جوی تو
ابرها را مد بسوی او دو تو

طفل را چون پا نباشد او رش
آید و بر زد و حیفه بر سرش

روزئی خواهم بنا کی بجست
که نخواهم من ز کوشش بجز طلب

مدت بسیار میکرد این دعا
روز تا شب هم شبان تا ضحی

خلق میخندید بر گفتار او
بر طمع خامی و بیکار او

گرچه میگوید جهانی سرزنش
با کسی وادست تنگ آن بی‌نشش

راه روزی کسب بخت و نصیب
هر کسی را آنچه دادند و طلب

اطلبوا الارزاق فی اسبابها
ادخلوا الاوطان من ابوابها

شاه و سلطان رسول و سرخ گن
هست داودی زره فرمان

با چنان عز و نازی کاندرو است
که گزیده شش عنایتهای دوست

معجزاتش بیشمار و چند و
موج بخشایش هوا اندر بده

هیچ کس را خود ز آدم تا کنون
کی بدست آواز پیچان از عیان

گر بهر و عظی بیارد دوست
او بترا صوت خوش کرد دوست

شیر و آهو جمع کرده از میان
سوی تذکیرش مثل این

کوه و صحرا هم رسایل با دش
هر دو اندر وقت دعوت گوش

این زمین چندین مرا او در اخت
نور رویش در جهان بی حجاب

با همه تمکین خود او روز شاد
کرده باشد بستانه جستجو

بی زره و بانی و رنجی روزیش
می‌نیابد با همه پر دور بیش

همچنین مجد دل و لیس مانده
خانه کنده و دون کرده آن راند

همچنین آخر است خواهد کرد او
بی تجارت بر کند دامن

همچنین کنجی بیاید در میان
که برآیم بر فلک بی نردبان

این همه کشش خوش کرک کبر
گر رسیدت روزی و آمد بسر

و آن همی خندید ما را هم به
تا بچه با بی بدبای سال اراده

او ازین تشنیع مردم دین خوش
کم نمیکرد از دعا و چاپلوس

تا که شد در شهر معروف و شهیر
کور نابینا شی جوید پیر

شد مثل در خام طمعی آن گدا
او ازین خواهش نمی‌خواهد جدا

تا که روزی ناگهان در چاشتگاه
این همی کرد با زاری و آه

در بیان ... قال النبی صلی الله علیه وسلم الکاسب حبیب الله

ناگهان در خانه‌اش گاوی دوید / شاخ زد بشکست دربند و کلید
گاو گستاخ اندرون خانه جست / مرد بر جست و قوایمهاش بست
پس گلوی گاو ببرید آن زمان / بی توقف بی تأمل بی امان
چون سرش ببرید شد سوی قصاب / تا اهابش بر کند در دم شتاب

عذر گفتن ناظم و مدد خواستن

این تقاضا کز درون همچون جنین / چون تقاضا می‌کنی اتمام این
سهل گردان ره نما و مستوی / یا تقاضا را بهل بر ما منه
چون ز مفلس زر تقاضا می‌کنی / زر ببخشش در سر ای شاه غنی
بی تو نظم و قافیه شام و سحر / زهره کی دارد که آید در نظر
نظم و تجنیس و قوافی ای علیم / بندهٔ امر تواند از ترس و بیم
چون مسبح کرده‌ای هر چیز را / ذات بی تمییز و با تمییز را
هر یکی تسبیح بر نوعی دگر / گوید و از حال آن این بی‌خبر
آدمی منکر ز تسبیح جماد / وان جماد اندر عبادت اوستاد
بلکه هفتاد و دو ملت هر یکی / بی‌خبر از یکدگر و اندر شکی
چون دو ناطق را ز حال همدگر / نیست آگه چون بود دیوار و در
چون من از تسبیح ناطق غافلم / چون بداند سبحهٔ صامت دلم
هست سنی را یکی تسبیح خاص / هست جبری را ضد آن در مناص
سنی از تسبیح جبری بی‌خبر / جبری از تسبیح سنی بی اثر
این همی گوید که او ضالست و گم / بی‌خبر از حال او وز امر قم
وان همی گوید که این را چه خبر / جنگشان افکند یزدان از قدر
گوهر هر یک هویدا می‌کند / جنس از ناجنس پیدا می‌کند
قهر را از لطف داند هر کسی / خواه دانا خواه نادان یا خسی
لیک لطفی قهر در پنهان شده / یا که قهری در دل لطف آمده
کم کسی داند مگر ربانیی / کش بود در دل محک جانیی
باقیان زین دو گمانی می‌برند / سوی لانهٔ خود بیک پر می‌پرند

مثال ظن و یقین در علم

علم را دو پر گمان را یک پرست / ناقص آمد ظن به پرواز ابترست
مرغ یک پر زود افتد سرنگون / باز بر پرد دو گامی یا فزون
افت و خیزان می‌رود مرغ گمان / با یکی پر بر امید آشیان
چون ز ظن وارست علمش رو نمود / شد دو پر آن مرغ و پرها برگشود
بعد از آن یمشی سویا مستقیم / نه علی وجهه مکبا او سقیم
با دو پر بر می‌پرد چون جبرئیل / بی گمان و بی مگر بی قال و قیل
گر همه عالم بگویندش تویی / بر ره یزدان و دین مستوی
او نگردد گرم‌تر از گفتشان / جان طاق او نگردد جفتشان
ور همه گویند او را گمرهی / کوه پنداری و تو برگ کهی
او همیشه در گمان از طعنشان / او نگردد دردمند از طعنشان
بلکه اگر دریا و کوه آید بگفت / گویدش با گمرهی گشتی تو جفت
هیچ یک ذره نیفتد در خیال / یا بطعن طاعنان رنجور حال

مثال رنجور شدن آدمی بوهم تعظیم خلق و رغبت مشتریان بوی و حکایت معلم

کودکان مکتبی از اوستاد / رنج دیدند از ملال و اجتهاد
مشورت کردند در تعویق کار / تا معلم درفتد در اضطرار
چون نمی‌آید ورا رنجوریی / که بگیرد چند روز او دوریی
تا رهیم از حبس و تنگی و ز کار / هست او چون سنگ خارا برقرار
آن یکی زیرکتر این تدبیر کرد / که بگوید اوستا چونی تو زرد
خیر باشد رنگ تو بر جای نیست / این اثر یا از هوا یا از تبیست
اندکی اندر خیال افتد ازین / تو برادر هم مدد کن همچنین

چون درآیی از در مکتب بگو / خیر باشد اوستا احوال تو
آن خیالش اندکی افزون شود / کز خیالی عاقلی مجنون شود
آن سوم وان چهارم و پنجم چنین / در پی ما غم نمایند و حنین
تا چو سی کودک تواتر این خبر / متفق گویند یابد مستقر
هر یکی گفتش که شاباش ای زکی / باد بختت بر عنایت متکی
متفق گشتند در عهد وثیق / که نگرداند سخن را یک رفیق

بیان آنکه تفاوت عقول خلق در اصل فطرتست

بعد از آن سوگند داد او جمله را / تا که غمازی نگوید ماجرا
رای آن کودک بچربید از همه / عقل او در پیش می‌رفت از رمه
آن تفاوت هست در عقل بشر / که میان شاهدان اندر صور
زین قبل فرمود احمد در مقال / در زبان پنهان بود حسن رجال
اختلاف عقلها در اصل بود / بر وفاق سنیان باید شنود
بر خلاف قول اهل اعتزال / که عقول از اصل دارند اعتدال
تجربه و تعلیم بیش و کم کند / تا یکی را از یکی اعلم کند
باطلست این زانکه رای کودکی / که ندارد تجربه در مسلکی
بردمید اندیشه‌ای زان طفل خرد / پیر با صد تجربه بویی نبرد
خود فزون آن به که آن از فطرتست / تا ز افزونی که جهد و فکرتست
تو بگو داده خدا بهتر بود / یا که لنگی راهوارانه رود

در وهم افکندن کودکان استاد را

روز گشت و آمدند آن کودکان / بر همین فکرت ز خانه تا دکان
جمله استادند بیرون منتظر / تا درآید اول آن یار مصر
زانکه منبع او بدست این رای را / سر امام آید همیشه پای را
ای مقلد تو مجو پیشی بر آن / کو بود منبع ز نور آسمان
او درآمد گفت استا را سلام / خیر باشد رنگ رویت زردفام
گفت استا نیست رنجی مر مرا / تو برو بنشین مگو یاوه هلا
نفی کرد اما غبار وهم بد / اندکی اندر دلش ناگاه زد
اندر آمد دیگری گفت اینچنین / اندکی آن وهم افزون شد بدین
همچنین تا وهم او قوت گرفت / ماند اندر حال خود بس در شگفت

بیمار شدن فرعون هم بوهم تعظیم خلقان

سجدهٔ خلق از زن و از طفل و مرد / زد دل فرعون را رنجور کرد
گفتن هر یک خداوند و ملک / آنچنان کردش ز وهمی منتهک
که بدعوی الهی شد دلیر / اژدها گشت و نمی‌شد هیچ سیر
عقل جزوی آفتش وهمست و ظن / زانکه در ظلمات شد او را وطن
بر زمین گر نیم گز راهی بود / آدمی بی وهم ایمن می‌رود
بر سر دیوار عالی گر روی / گر دو گز عرضش بود کژ میشوی
بلکه می‌افتی ز لرز دل بوهم / ترس وهمی را نکو بنگر بفهم

رنجور شدن استاد بوهم

گشت استا سست از وهم و ز بیم / برجهید و می‌کشانید او گلیم
خشمگین با زن که مهر اوست سست / من بدین حال و نپرسید و نجست
خود مرا آگه نکرد از رنگ من / قصد دارد تا رهد از ننگ من
او بحسن و جلوهٔ خود مست گشت / بی‌خبر کز بام من افتاد طشت
آمد و در را بتندی واگشاد / کودکان اندر پی آن اوستاد
گفت زن خیرست چون زود آمدی / که مبادا ذات نیکت را بدی
گفت کوری رنگ و حال من ببین / از غمم بیگانگان اندر حنین
تو درون خانه از بغض و نفاق / می‌نبینی حال من در احتراق
گفت زن ای خواجه عیبی نیست / وهم و ظن لاشیست بی‌مغزست

گفتش ای عز تو بستور زی بلاج
گفت ای خواجه چه دارم آشنه
جامهٔ خواب مرا زو گستران
جامهٔ خواب آورد و گستر دش بفنج
گر بگویم متهمم دارد مرا
قول بیهنر قول اخبث عض
مر مرا از خانه بیرون میکند
کودکان انجا نشستند و نهان
گفت ان زیرک که این قوم پسند
چون همی خوانند گفتند کودکان
گفت استاد است نیکو بود و ما
پس بی ورد خشند سوی خانها
عذر آوردند کای مادر تو بست
مادران گفتند کرت دو دروغ
کودکان گفتند بسم الله روید
با ما دران آمدند ان مادران
آه آهی میکند آهسته او
خیر باشد اوستاد این درد سر
من بدم غافل بشغل قال و قیل
از زنان مصر یوسف شد سمر
ای اسامر و شجاع آمد خبر
خود چه بند دست زخم و چه ضرر
تا بدانی کز تن آمد چون لباس

می نبینی این تغیر و اختلاج
تا بدانی که ندارم من گنه
تا بخسپم که سرم شد بس گران

در جامه خواب افتادن استاد و نالیدن او از توهم رنجوری

ور بگویم جهد شود این بتر
این تا ختیم لعینا بر خضو
بر فرقی هل و افسون مکند
درس میخواندند با صد اندهان

دریافتن کودکان که استاد ... اوراد خواندند [illegible]

بانگ ما استاد را دارد زیان
درد سر افزون شدم بیرون شوید
همچو مرغان در هوای دانها
این گناه از ما و از تقصیر نیست
صد دروغ آرید بهر طمع دوغ

[illegible] کودکان بعیادت استاد [illegible]

خفته استاد همچو بیمار گران
جملگان گشتند هم لاحول گو
جان تو مارا نبوده زین خبر
بود در باطن چنین رنج ثقیل
کز مشغولی نشد زایشان خبر
گر بود دست یا پایش ضراب

گر تو کوری و کر گشته ما چه جرم
گفت رو تو تو برو ... آیت
زن توقف کرد و مردش بانگ کرد

فال بد رنجور گرداند همی
گر بگویم او خیالی برزند
جامه خوابش کرد و استاد اوفتاد
کاین همه کردیم و ماندیم

در درس افزاید استاد از بانگ
سجده کردند و گفتند ای کریم
مادر ایشان خشمگین گشتند و گفت
از قضای آسمان استاد ما
ما صباح آنجا تر و تو استاد

هم عرق کرده ز بس تکثیر لحاف
مادران کودکان پیش آمدند
گفت من هم پیش بودم زین
چون بجد مشغول باشد آدمی
پاره پاره کرده ساعدهای خویش
او نمی‌داند ست آورده کسب دوا

بیان آنکه تن [illegible] الباب است و این دست [illegible]
[illegible] اسب و این پای موزه‌های روحست

ما درین رنجیم و در تقدیر کرم
دایهٔ او بعض و کینی داشت
کای صدور و تو زین می‌سزد
گفت امکان نه و باطن پر ز سوز
او همی‌دید اگر بودستش همی
عقل داروزن که خلوت مکند
آه آه و ناله از وی می‌براید
بر بنای بود ما باید نشستیم
درس خوانیدند کنیست آو اخند
از ده این گمره دیاید بهر نیک
دو ریا و از تو بگو زری و هم
روز کارست و شمایا لهو جفت
گشت رنجور و سقیم و مبتلا
تا ببینیم اصل این مکر شما
بر دروغ و صدق ما واقف شوید
سر ببسته رو کشیده در لحاف
عذر خواه آن معلم آمدند
الکرم مادر غمان کرده زمین
او ز شدید رنج خود باشد همی
روح والد که زنی پس دارد پیش
بر کمان اکو بستاد بر قرار
خون از و بسیار رفته بیخبر
رویکوه پس طبیب دیگر کاس

ن دوم را نو خیمه او خوش است
ان توی کز ... این ... وارسته
گر باهمه چوب منی بی ...
بود درویشی بکهساری مقیم
همچنان که سهل شد ما را حضر
هر کسی را بهر کاری ساختند
گر بسی میل خود شوی ...
عاقلان بی نوبت ... کشند
ان یکی آمد بپیش زرگری
گفت خواجه رو مرا غلبیر نیست
من ترا زو ای که میخواهم بده
ان شنیدم لیک پیری مرتعش
پس بگوی خواجه جاروب بیا
من زاول دیدم آخر را تمام
اندران کوه بود اشجار و ثمار
گفت اندر ویش یا رب با تو من
جز از ان میوه که باد انداز دش
مدتی بر نذر خود بودش وفا
هر زمان دل را دگر میلی دهم
در حدیث آمد که دل همچون پرست
در صباح دیگر این دل را دهان
پس چرا ایمن شوی بر رای دل
هست خود از مرغ پران این عجب

غیر خاهر و ست و پای دگر است

حکایت آن درویش که در کوه خلوت کرده بود و بیان لذت انقطاع و خلوت
و داخل شدن در این منقبت که انا جلیس من ذکرنی و انیس من استانس بی

خلوت او را بود هم خواب و ندیم
سهل شد هم قوم دیگر را سفر
میل آن اندر دلش انداخته شد
پردوات بر گشت همچون ...
جاچون آخر سر بسر ...

دیدن کرامات ... او سخن گفتن ... عاقبت ... [illegible]

گفت بیزاران دو ده بین تشور تابت
خوش شنو اگر گفتن هر موجب
دست لرزان چشم تو نابینش
تا بچه زر خورد را در غبار
جای دیگر رو از ینجا والسلام

بقیهٔ قصهٔ زاهد کوهی که نذر کرده بود که میوه از درخت نکند
و درخت نفشاند و کسی را نگوید که بیفشان
از خود که باد افکنده باشد از درخت

تا در آمد امتحانات قضا
هر نفس بر دل دگر داغی نهم
در بیابانی اسیر صرصریست
کاب جوشان ز آتش اندر فارغان
عهد بندی تا شوی آخر خجل
کو به پیوند دام وا شد و طلب

دست و پا در خواب بینی وارتجاع

چون زخلاقی بسر سلطان و در سوی
اینچنان که عاشقی بر سروری
دست و پایی میل جنسان کی شود
در پستی میل خود سوی زمین
در اساس کار آخر را همین

گفت جاروبی ندارم در دکان
گفت بشنیدم سخن کر نیستم
دانتر و هم فساحه خود دو مرد
چون بروبی خاک را جمع آوری
کز تمام اکنون صد بت شیخ فرد

زین سبب فرمود استثنا کنید
گل اصبعان تا ساتان ... جید
باد دارد هر طرف راندآرا ...
هر زمان دل را دگر رائی بود
این همه از تاثیر حکمت و قدر
این عجب هم دام بستند هم دهد

ان حقیقت دان مدانش از گزاف
پس بتن ز جسم وجان پیروز شدن
وربی هم چو بامنی با جسم
بود از انفاس مرد و زن ملول
عاشق است ای خواجه بر آبیستی
خار وحش بی آب و بادی کی بود
تو همی کن هیچ منشین چا بلین
تا نباشی تو پشیمان یوم دین
گر ترا زر رود دو که بر ... زدی
گفت بس بس این مضاحک را بمان
تا نپنداری که بی معنیستم
دست لرزد پس بریزد زر خرد
کوییم هر خوا ... جری
کاندران کهسار بودش خوش چو ...
پس ما هر دو و ماری پشیمان
عهد کردم زین بچینم من
تا از آن میوه که شاخ افراز دش
کر خدا خواهد به پیمان بر نهید
کل شی من مرادی لا بجید
کو چه دو کرد است با صد احتراف
ان نه از خوی لیک از جای بود
چاه ما بی می و شوانی حسد
گر بخواهد ور بخواهد در هشد

چشم باز و گوش باز و دام پیش

تشبیه بند و دام قضا به صورت پنهان

سوی دامی می‌پرد با پر خویش

شکر اندر دل همی زد زاده
سر برید در هوا افتاده

در هوای نابکاری سوخته
اوفتاده وا هلاک خود بخود

خانمان رفته شده بر نام و ننگ
کام دشمن می‌دود او بار دار

زاهدی چند بگوید ای کیا
همتی می‌دار از بهر خدا

کاندرین او بار زشت افتاده‌ام
مال و رز و لطف از کف داده‌ام

همتی تا بوکه من زین وارهم
زین گل تیره بود کز وی رهم

این دعا می‌خواهد او از عام و خاص
کالخلاص و الخلاص و الخلاص

دست باز و پای باز و بند نی
نه موکل بر سرش نه آهنی

از کدامین بند می‌جویی خلاص
وز کدامین حبس می‌جویی مناص

بند تقدیر و قضای مختفی
که نبیند آن بجز جان صفی

گرچه پیدا نیست آن در مکمن است
بتر از زندان و بند آهن است

زانکه آهنگر مر آن را بشکند
حفره‌گر هم خشت زندان بر کند

این عجب این بند پنهان گران
عاجز از تکسیر آن آهنگران

دیدن آن بند احمد را رسد
بر گلوی بسته حبل من مسد

دید بر پشت عیال بولهب
تنگ هیزم گفت حمالة الحطب

حبل و هیزم را جز او چشمی ندید
که پدید آید بدو هر ناپدید

باقیانش حمل تأویلی کنند
کاین ز بی‌هوشیست و ایشان هوشمند

لیک از تاثیر آن پشتش دو تو
گشته و نالان شده او پیش تو

گر دعایی همتی تا وارهم
تا ازین بند جهان بیرون جهم

آنکه چندین این علامتها بدید
چون نداند او شقی را از سعید

داند و پوشد به امر ذوالجلال
گر نباشد کشف راز حق حلال

این سخن پایان ندارد آن فقیر
از مجاعت شد زبون و تن اسیر

پنج روز آن باد امرودی نریخت

مضطر شدن فقیر نذر کرده به کندن امرود از درخت و گوشمال حق رسیدن

ز آتش جوعش صبوری می‌گریخت

بر سر شاخی مرودی چند دید
باز صبری کرد و خود را در کشید

باد آمد شاخ را سرزیر کرد
طبع را بر خوردن آن چیر کرد

جوع و ضعف و قوت جذب قضا
کرد زاهد را ز نذرش بی‌وفا

چونکه از امرود بن میوه شکست
گشت اندر نذر و عهد خویش سست

هم در آن دم گوشمال حق رسید
چشم او بگشاد و گوشش را کشید

مخلصان را هست در دام خطر
امتحانهاست در راه ای پسر

عهد را باید وفا اینجا که من
تا نیابی شرمسار و ممتحن

با کمین قدری که شوی بی‌وفا
در خطر منشین بیرون جه ز جا

عذر را باید وفا در راه حق
لیک با حق خود کرا باشد سبق

قوت آن کو که پایان آوریم
عاجزیم و ناتوان و مضطریم

گر ز فضلش دستگیر ما شود
وای بر ما ابلیس گر رسوا بود

عهد ما را با وفا پیوسته دار
عهدها را از کرم واپاسدار

بازگشتم سوی قصه آن فقیر
عهد چون بشکست دوم شد عسیر

غیرت حق گوشمالش داد زود
زانکه او هم مرد او خواهد بود

جمعی از دزدان بدند آنجا مگر

متهم کردن آن شیخ را با دزدان و بریدن دستش

درمیان او در ره زد بحده م

چند از دزدان بدند آنجا بپیش
بخش می‌کردند دزدیهای خویش

شحنه را عمّاز آگه کرده بود
مردم شحنه برافتادند زود

هم بدانجا پای چپ و دست راست
جمله را ببرید و غوغایی بخاست

دست زاهد هم بریده شد غلط
پاش را می‌خواست هم کردن سقط

در زمان آمد سواری بس گزین
بانگ بر زد بر عوان کای سگ ببین

این فلان شیخ است از ابدال خدا
دست او را تو چرا کردی جدا

این عوان بدید جامه بیش خویش
پیش شحنه داد آگاهیش پیش

شحنه آمد پا برهنه عذر خواه
که ندانستم خدا بر من گواه

هین بحل کن مر مرا زین کار زشت
ای کریم و سرور اهل بهشت

گفت می‌دانم سبب این نیش را
می‌شناسم من گناه خویش را

من شکستم حرمت ایمان او
پس یمینم برد داد استان او

من شکستم عهد و دانستم بدست
تا رسید این شومی جرأت بدست

دست ما و پای ما و مغز و پوست
باد ای والی فدای حکم دوست

قسم من بود این ترا کردم حلال
تو ندانستی ترا نبود وبال

وانکه او دانست او فرمانرواست
با خدا سامان پیچیدن کجاست

شیخ اقطع گشت نامش پیش خلق
کرد معروفش بدین آفات خلق

ای بسا مرغی پرنده دانه جو
که بریده حلق او هم حلق او

ای بسا مرغی ز معده و ز مغص
بر کناره بام محبوس قفص

ای بسا ماهی در آب دوردست
گشته از حرص گلو ماخوذ شست

ای بسا مستور در پرده بده
شومی فرج و گلو رسوا شده

ای بسا قاضی حبر نیکخو
از گلو و رشوتی او زرد رو

بلکه در هاروت و ماروت آن شراب
از عروج چرخشان شد سد باب

بایزید از بهر این کرد احتراز
دید در خود کاهلی کاندر نماز

از سبب اندیشه کرد آن ذولباب
دید علت خوردن بسیار آب

گفت تا سالی نخواهم خورد آب
آنچنان کرد و خدایش داد تاب

این کمینه جد او بد بهر دین
گشت او سلطان و قطب العارفین

چون بریده شد برای حلق دست
مرد زاهد را در شکوه ببست

در عریشش او را یکی زایر بیافت
کو بهر دو دست می‌زنبیل بافت

گفت او را ای عدو جان خویش
در عریشم آمده سر کرده پیش

این چرا کردی شتاب اندر سباق
گفت از افراط مهر و اشتیاق

پس تبسم کرد و گفت اکنون بیا
لیک مخفی دار این را ای کیا

تا نمیرم من مگو این با کسی
نی قرینی نی حبیبی نی خسی

بعد ازان قومی دگر از روزنش
مطلع گشتند بر بافیدنش

گفت حکمت را تو دانی کردگار
من کنم پنهان تو کردی آشکار

آمد الهامش که یکچندی بدند
که درین غم بر تو منکر می‌شدند

که مگر سالوس بود او در طریق
که خدا رسواش کرد اندر فریق

من نخواهم کان رمه کافر شوند
در ضلالت در گمان بد روند

این کرامت را بکردیم آشکار
که دهیمت دست اندر وقت کار

تا که این بیچارگان بدگمان
رد نگردند از جناب آسمان

من ترا بی این کرامتها ز پیش
خود تسلی دادمی از ذات خویش

این کرامت بهر ایشان دادمت
وین چراغ از بهر این بنهادمت

تو از آن بگذشته‌ای کز مرگ تن
باشدت خوفی ز تفریق بدن

وهم تفریق سر و پا از تو رفت

سبب جرأت ساحران فرعون بر قطع دست و پا

دفع وهم اسپر رسیدت سخت زفت

ساحران را نه که ابلیس لعین
کرد تهدید و سیاست بر زمین

دست و پا تان را ببرم بی خلاف
پس بر آویزم ندارمتان معاف

او همی پنداشت کایشان در همان
وهم و تخویفند و وسواس و گمان

که بودشان لرزه و تخویف و ترس
از توهمات و تهدیدات نفس

او نمی‌دانست کایشان رسته‌اند
بر دریچه نور دل بنشسته‌اند

هاون گردون اگر صد بارشان
خرد کوبد اندرین گلزارشان

اصل این ترکیب را چون مایه‌اند / از فروع وهم کم ترسیده‌اند
این جهان خوابست اندر ظن مه‌ایست / گر رود در خواب دستی باک نیست
گر بخواب اندر سرت ببرید گاز / هم سرت بر جاست هم عمرت دراز
گر ببینی خواب در خود را دو نیم / تن درستی چون بخیزی بی سقیم
حاصل اندر خواب نقصان بدن / نیست باکی از دو صد پاره شدن
این جهان را که بصورت قایمست / گفت پیغمبر که حلم نایمست
از ره تقلید تو کردی قبول / سالکان این دیده پیدا بی رسول
روز در خوابی مگو کین خواب نیست / سایه فرعست اصل جز مهتاب نیست
خواب بیداریست آن دان ای عضد / که ببیند خفته کو در خواب شد
او گمان برده که این دم خفته‌ام / بی خبر زان کوست در خواب دوم
چون بحق بیدار نبود جان ما / هست بیداری چو دربندان ما
کوزه‌گر گر کوزه‌ای را بشکند / چون بخواهد باز قایم خود کند
کور را هر گام باشد ترس چاه / با هزاران ترس می‌آید براه
مرد بینا دید عرض راه را / پس بداند او مغاک و چاه را
پا و زانوش نلرزد هر دمی / رو ترش کی دارد او از هر غمی
خیز فرعونا که ما آن نیستیم / که بهر بانگی و غولی بیستیم
خرقهٔ ما را بدر دوزنده‌ایست / ورنه ما را خود برهنه تن خوشست
بی لباس این خوب را اندر کنار / خوشتر آریم ای عدوی نابکار
خوشتر از تجرید از تن وز مزاج / نیست ای فرعون بی الهام علاج

شکایت استر پیش شتر که من بسیار بسر در می‌آیم تو نمی‌آیی

گفت استر با شتر کای خوش رفیق / در فراز و شیب و در راه دقیق
تو نیایی در سر و خوش می‌روی / من همی آیم بسر در چون غوی
من همی افتم برو در هر دمی / خواه در خشکی و خواه اندر نمی
این سبب را بازگو با من که چیست / تا بدانم من که چون باید بزیست
گفت چشم من ز تو روشن‌ترست / بعد از آن هم از بلندی ناظرست
چون برآیم بر سر کوه بلند / آخر عقبه ببینم هوشمند
پس همه پستی و بالایی راه / دیده‌ام را وا نماید هم اله
هر قدم من از سر بینش نهم / از عثار و اوفتادن وا رهم
تو نبینی پیش خود یک دو سه گام / دانه بینی و نبینی رنج دام
یستوی الاعمی لدیکم و البصیر / فی المقام و النزول و المسیر
چون جنین را در شکم حق جان دهد / جذب اجزا در مزاج او نهد
از خورش او جذب اجزا می‌کند / تار و پود جسم خود را می‌تند
تا چهل سالش بجذب جزوها / حق حریصش کرده باشد در نما
جذب اجزا روح را تعلیم کرد / چون نداند جذب اجزا شاه فرد
جامع این ذره‌ها خورشید بود / بی غذا اجزات را داند ربود
آن زمانی که در آیی تو ز خواب / هوش و حس رفته را خواند شتاب
تا بدانی کان ازو غایب نشد / باز آید چون بفرماید که عد

اجتماع اجزای خر عزیر بعد از پوسیدن باذن الله و در هم مرکب شدن پیش چشم عزیر

این عزیرا در نگر اندر خرت / که بپوسیدست و ریزیده برت
پیش تو گرد آوریم اجزاش را / آن سر و دم و دو گوش و پاش را
دست نه جزوی بر هم می‌نهیم / پاره‌ها را اجتماعی می‌دهیم
در نگر در صنعت پاره زنی / کو همی دوزد کهن بی سوزنی
ریسمان و سوزنی نه وقت خرز / آنچنان دوزد که پیدا نیست درز
چشم بگشا حشر را پیدا ببین / تا نماند شبهه‌ات در یوم دین
تا ببینی جامعیم را تمام / تا نلرزی وقت مردن ز اهتمام

همچنانکه وقت خفتن ایمنی / از فوات جمله حسهای تنی
بر حواس خود نلرزی وقت خواب / گرچه می‌گردد پریشان و خراب

جزع ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان

بود شیخی رهنمایی پیش ازین / آسمانی شمع بر روی زمین
چون پیمبر در میان امتان / در گشای روضهٔ دار الجنان
گفت پیغمبر که شیخ رفته پیش / چون نبی باشد میان قوم خویش
یک صباحی گفتش اهل قوم او / سنگ دل چونی بگو ای نیکخو
ما ز هجر مرگ فرزندان تو / نوحه میداریم با پشت دوتو
تو نمی‌گریی نمی‌زاری چرا / یا که رحمت نیست اندر دل ترا
چون ترا رحمی نباشد در درون / پس چه امید استمان از تو کنون
ما به امید توییم ای پیشوا / که نیاندازی تو ما را در فنا
چون بیارایند روز حشر تخت / خود شفیع ما تویی در روز سخت
در چنان روز و شب بی زینهار / ما بر اکرام توییم امیدوار
دست ما و دامن تست آن زمان / که نماند هیچ مجرم را امان
گفت پیغمبر که روز رستخیز / کی گذارم مجرمان را اشک‌ریز
من شفیع عاصیان باشم بجان / تا رهانمشان ز اشکنجهٔ گران
عاصیان و اهل کبایر را بجهد / وا رهانم از عتاب نقض عهد
صالحان امتم خود فارغند / از شفاعتهای من روز گزند
بلکه ایشان را شفاعتها بود / گفتشان چون حکم نافذ میرود
هیچ وازر وزر غیری بر نداشت / من نیم وازر خدایم بر فراشت
آنکه بی وزرست شیخست ای جوان / در قبول حق چو اندر کف کمان
شیخ که بود پیر یعنی مو سپید / معنی این مو بدان ای بی امید
هست آن موی سیه وصف بشر / تا ازو مویی بماند موی سر
عیسی اندر مهد آرد صد نفیر / که جوان ناگشته ما شیخیم و پیر
گر رهید از بعض اوصاف بشر / شیخ نبود کهل باشد ای پسر
چون یکی موی سیه کان وصف ماست / نیست بر ما شیخ و مقبول خداست
چون بود مویش سپید ار با خودست / او نه پیرست و نه خاص ایزدست
ور سر مویی ز وصفش باقیست / او نه از عرش است او آفاقیست
شیخ گفت او را مپندار ای رفیق / که ندارم رحم و مهر و دل شفیق

علت گریه ناکردن شیخ بر مرگ فرزندان

بر همه کفار ما را رحمتست / گرچه جان جمله کافر نعمتست
بر سگانم رحمت و بخشایشست / که چرا از سنگهاشان مالشست
آن سگی که میگزد گویم دعا / کاین خو وارهانش ای خدا
این سگان را هم بدان اندیشه دار / که نباشند از خلایق سنگسار
زان بیاورد اولیا را بر زمین / تا کندشان رحمة للعالمین
خلق را خواند سوی درگاه خاص / حق را خواند که وافر کن خلاص
جهد بنماید ازین سو بهر پند / چون نشد گوید خدایا در مبند
رحمت جزوی بود مر عام را / رحمت کلی بود همّام را
رحمت جزوش قرین گشته بکل / رحمت دریا بود هادی سبل
رحمت جزوی بکل پیوسته شو / رحمت کل را تو هادی بین و رو
تا که جزوست او نداند راه بحر / هر غدیری را کند اشباه بحر
چون نداند راه یم کی ره برد / سوی دریا خلق را چون آورد
متصل گردد به بحر آنگاه او / ره برد تا آب دریا سیل جو
ور کند دعوت بتقلیدی بود / نز عیان و وحی و تاییدی بود
گفت پس چون رحم داری بر همه / همچو چوپانی بگرد این رمه
چون نداری نوحه بر فرزند خویش / چونکه فصاد اجلشان زد بنیش

چو نکو او هم اشک دیده پاست / دیده نو بی‌نم دگر چه جاست
همچو کرم روند ایشان کز خوشی / خاب و پنهان چشم دل کند
گر چه پیروشند از دور زمان / با مسند و کرد من زنگی کشان
خلق اندر خواب می‌بینند شان / من به بیداری همی بینم عیان
حس اسیر عقل باشد ای فلان / عقل اسیر روح باشد هم بدان
وهم حس اندیشه بر آب صفا / همچو حس گرفته روی آب را
حس پس آنگه بود سیر ... / حس چو گیرد پیداست آب
آنجا هر دم کند پوشیده تر / زان همه احسان و عقل تر
پس حواس خیره محکوم تو شد / چو تحرد سالار مخدوم تو شد

روز ران کرده بکشش ای عجب / خود بماند ... همچون ...
من چو پیشان معین پیش تو نیز / از چه رو ... همچون تو ...
گر بیاز هجران بود یا از فراق / با عزیزانم وصالت ...
زنجبان خود را دمی پیدا کنم / برک حس را ...
دست بسته عقل را جان باز کرد / کارهای بسته را هم ساز کرد
دست عقل از حس یکی پا برد / آب سیل شود ...
چو کند دست عقل بگشاید خدا / حس فرازد بر هوا از آب‌ها
چونکه تقوی بست دو دست تو / حق گشاید هر دو دست عقل را
حس را چو خواب اندر کشید / تا که عیب ما ز جان سر بر زند

هم به بیداری ببیند خوابها / هم ز کر دوان بر گشاید بابها

قصهٔ آن شیخ ضریر مصحف ... با بینایان ...

دیده ایام یک شیخ بصیر / مصحف در خانه پر ضریر
گفت اینجا ای عجب مصحف چراست / چونکه نابیناست اندیشه‌اش
او بدو شد مصحف او بحث / من هم گستاخ با آنچه
پیش او همان شد و وقت تو / هر دو را جمع گشته چند تو
اندرین اندیشه دل شوریده بود / که ندارد کس جزا اینجا درود
با پسر هم ... صبری کنم / تا صبوری بر مرادی برزنم

... الصبر مفتاح الفرج

صبر کرد و بود چندی در حرج / گفته شد الصبر مفتاح الفرج
رفت لقمان سوی داود صفا / دید او که می‌کرد ز آهن حلقه‌ها
حلقه‌ها می‌ساخت در هم میفکند / زان تن و بود دانش او بند
صنعت زراد کرد دید او / در عجب می‌ماند و سوالش شد
کین چه شاید بود و اپرسم از او / که چه می‌سازی ز حلقه تو بتو
باز با خود گفت صبر اولیتر است / صبر بر منصور ...
چون نپرسی زود تر کشف شود / مرغ صبر از هجر پران تر شود
در پرسی در ترا حاصل شود / سهل آنی صبر ...
چونکه لقمان تن بزد هم در زمان / شد تمام از جنبش داود آن
پس زره را ساخته و در پوشید او / پس لقمان کرم صبر جو
گفت آن نیکو لباس است ای جوان / در مصاف و جنگ و دفع خصم را
گفت لقمان صبر هم نیکو بود / که پناه و دافع هر زحمت
صبر را با حق قرین کرد ای فلان / احسن و العصر را آگه بخوان
صد هزاران ابتلا ... / کیمیایی همچو صبر آدم ندید

بقیهٔ قصهٔ حکایت نابینای مصحف

مرد معنی صبر کرد اندر زمان / کشف گشتش حال مشکل آن
نیم شب آواز قرآن را شنید / جست آن خوابان عجایب بدید
گر ز مصحف کور میخوانی درست / گشت بی‌صبر و ... حال حست
گفت آیا ای عجب با چشم کور / چون همی خوانی همی بینی سطور

انچه میخوانی ز ران اوستاد / دست از حرفان بخواند
گفت ای گشته ز تحصیل جدا / این عجب داری تو از شیخ جدا
نیستم حافظ مرا نوری بتافت / در دو دیده وقت خواندن ...
آمد از حضرت ندا کای مرد کار / ای بجز ربی با امید دار
هر زمان کو قصد خواندن داشتی / باز مصحف از امانت باز داشت
همچنان کرد او به ... / واکشایم مصحف اندر خواندن
باز بخشد چشم ... / هم زمان همچون چراغی شد نظر
گر بسوزد یا غفا کوشد ... / در میان ماتم سوری ده ...
لا نسلم و اعتراض از ما برفت / چون عوض ... آید از معشوق ...

اصبت در سیر ... / گر نظر بر حرف داری ...
من ز حق درخواستم کای ... / بر فرا آتش ...
باز دو دیده دهم ... / گر بپرسم مصحف خوانم ...
حس بخشد و ابر خوش ترا / که ...
من فرا مانده ام و آدم ... / تا فرو خوانی ...
البحری که نشد غافل زکار / ای گرامی پادشاه ...
زین سبب بود ولی ... / هر چه ...
اشک ... / کان ...
چو نکو ای آتش مرا ... / ...

صفت بعضی اولیا که راضی اند باحکام الله تعالی و لا به نکنند که این حکم را بگردان

بی چه بیع او دهد کرده شی / گر چراغ ...
بشنو اکنون قصه از جوان / که ندانند اعتراضی در جهان
زاولیا این جماعت دیگر ند / که همه در رندی ... / قوم دیگر ... / که ...
از رضا که ... نام ان کلام / جستن دفع قضا شان شد ... / در قضا ذوقی همی ... / کفر ...

سؤال کردن درویش ... بهلول را

حسن ظنی بر دل ایشان گشود / که بپوشند ... جامه کبود
گفت بهلول ان یکی درویش را / چون ای درویش واشکی ... / گفت چون ... که جاودان / بر مراد او رود کار جهان
سیل و جوی بر مراد او روند / احسان زانسان که خواهد ... / زندگی و مرگ ... / بر مراد او روانه گو ...
هر کجا خواهد فرستد نوبت / هر کجا خواهد بخشد نیت / سالکان راه هم بر کام او / ماندگان ...
هیچ دندانی بجنبد در جهان / بی رضا و امر ان ... / گفت ایشان ... / و ...
این وصد چندین بی اصحاب / شرح کن این را یکی ... / انچنانکه فاضل و مرد ... / چون بکوشی ...
اینچنانش شرح کن اندر کلام / که از آن هم ... عقل عام / ناطق کامل چو چون ... بود / خوانش ...
که نماند هیچ معنا ... / هر کسی یابد غذای خود جدا / همچو قرآن کو معنی ... / خاص یا عام ...
گفت این باری یقین شد پیش علم / که جهان بر امر یزدان ... / هیچ برگی در نیفتد از درخت / بی قضا و حکم السلطان ...
از دهان لقمه نشد سوی گلو / تا نگوید لقمه را حق کادخلو / بیش و رفت هم ... / جنبش ...

ور جنباند نماید تا دها / بر عجب ماند کز دو پرده‌ها
جز الف‌های قدیم نادرش / شرح شو اکنون جلی بی‌حجتش

گر اشتر را برگ و خار از نام / بی‌نهایت کی شود در نطق رام
ایمنند از شیوه گر چون کاکا / می نگردد جز بامر کردگار

چون قضای حق رضای بنده شد / حکم او را بنده‌ی خواهنده شد
بی تکلف نی پی مزد و ثواب / بلکه طبع او چنین شد مستطاب

زندگی خود نخواهد بهر خود / نی پی ذوق حیات مستلذ
هر کجا امر قدم را مسلکیست / زندگی و مردگی پیشش یکیست

بهر یزدان می‌زید نه بهر گنج / بهر یزدان می‌مرد نه از خوف و رنج
هست ایمانش برای خواست او / نه برای جنت و اشجار و جو

ترک کفرش هم برای حق بود / نه ز بیم آنکه در آتش رود
این چنین آمد ز اصل آن خوی او / نه ریاضت نه بجستجوی او

آنگهان خندد که او بیند قضا / همچو حلوای شکر او را قضا
بنده‌ای کش خوی و خلقت این بود / نه جهان بر امر و فرمانش رود

پس چرا لابه کند او یا دعا / که بگردان ای جلیل این قضا
مرگ او و مرگ فرزندان او / بهر حق پیشش چو حلوا در گلو

نزع فرزندان بر آن باوفا / چون قطایف پیش شیخ بی‌نوا
پس چرا گوید دعا الا مگر / در دعا بیند رضای دادگر

آن شفاعت و آن دعا نه از رحم خود / می‌کند آن بنده‌ی صاحب رشد
رحم خود را او همان دم سوخته‌ست / که چراغ عشق حق افروخته‌ست

دوزخ اوصاف او و عشق او / سوخت مر اوصاف خود را مو بمو

قصه‌ی دقوقی و کراماتش

هر طروقی این فروقی کی شناخت / چون دقوقی تا درین دولت بتاخت
آن دقوقی داشت خوش دیباجه‌ای / عاشق و صاحب کرامت خواجه‌ای

بر زمین می‌شد چو مه بر آسمان / شب‌روان را گشته زو روشن روان
در مقامی مسکنی کم ساختی / کم دو روز اندر دهی انداختی

گفت در یک خانه گر باشم دو روز / عشق آن مسکن کند در من فروز
غرة المسکن احاذر یا فتی / انقلی یا نفس سافر للغنا

لا اعود خلق قلبی بالمکان / کی یکون خالصا فی الامتحان
روز اندر سیر بد شب در نماز / چشم اندر شاه باز او همچو باز

منقطع از خلق نه از بدخویی / منفرد از مرد و زن نه از دویی
مشفقی بر خلق نافع همچو آب / خوش شفیعی و دعااش مستجاب

نیک و بد را مهربان و مستقر / بهتر از مادر شهی‌تر از پدر
گفت پیغمبر شما را ای مهان / چون پدر هستم شفیق و مهربان

زان سبب که جمله اجزای منید / جزو را از کل چرا برمی‌کنید
جزو از کل قطع شد بیکار شد / عضو از تن قطع شد مردار شد

تا نپیوندد بکل بار دگر / مرده باشد نبودش از جان خبر
ور بجنبد نیست خود را آن سند / عضو نوبریده هم جنبش کند

جزو ازین کل گر برد یکسو رود / این نه آن کلست کو ناقص شود
قطع و وصل او نیاید در مقال / چیز ناقص گفته شد بهر مثال

مر علی را بر مثالی شیر خواند / شیر مثل او نباشد گرچه راند
از مثال و مثل و فرق آن بران / جانب قصه‌ی دقوقی ای جوان

آنکه در فتوی امام خلق بود / گوی تقوی از فرشته می‌ربود
آنکه اندر سیر مه را مات کرد / هم ز دین‌داری او دین رشک برد

با چنین تقوی و اوراد و قیام / طالب خاصان حق بودی مدام
در سفر معظم مرادش آن بدی / که دمی بر بنده‌ی خاصی زدی

این همی گفتی چو می‌رفتی به راه / کن قرین خاصگانم ای اله
یا رب آنها را که بشناسد دلم / بنده و بسته میان و مجملم

وانکه نشناسم تو ای یزدان جان / بر من محجوبشان کن مهربان
حضرتش گفتی که ای صدر مهین / این چه عشقست و چه استسقاست این

او بگفتی یا رب ای واقف ز راز / تو گشودی در دلم راه نیاز
در میان بحر اگر بنشسته‌ام / طمع در آب سبو هم بسته‌ام

همچو داودم نود نعجه مراست / طمع در نعجه‌ی حریفم هم بخاست
حرص اندر عشق تو فخرست و جاه / حرص اندر غیر تو ننگ و تباه

حرص مردان از ره پیشی بود / وان حیزان ننگ و بدکیشی بود
وان یکی حرص از کمال مردیست / وان دگر حرص افتضاح و سردیست

آه سری هست اینجا بس نهان / که سوی خضری شود موسی روان
همچو مستسقی کز آبش سیر نیست / بر هر آنچه یافتی باللّه مه‌ایست

بی‌نهایت حضرتست این بارگاه / صدر را بگذار صدر تست راه

سر طلب کردن موسی خضر را با کمال نبوت

از کلیم حق بیاموز ای کریم / بین چه می‌گوید ز مشتاقی کلیم
با چنین جاه و چنین پیغمبری / طالب خضرم ز خودبینی بری

موسیا تو قوم خود را هشته‌ای / در پی نیکویی سرگشته‌ای
کیقبادی رسته از خوف و رجا / چند گردی چند جویی تا کجا

آن تو با تست و تو واقف برین / آسمانا چند پیمایی زمین
گفت موسی این ملامت کم کنید / آفتاب و ماه را ره کم زنید

می‌روم تا مجمع البحرین من / تا شوم مصحوب سلطان زمن
اجعل الخضر لامری سببا / ذاک او امضی و اسری حقبا

سالها پرم به پر و بالها / سالها چه بود هزاران سالها
می‌روم یعنی نمی‌ارزد بدان / عشق جانان کم مدان از عشق نان

این سخن پایان ندارد ای عمو / داستان آن دقوقی را بگو

بازگشتن بقصه‌ی دقوقی

آن دقوقی رحمة الله علیه / گفت سافرت مدی فی خافقیه
سال و مه رفتم سفر از عشق ماه / بی‌خبر از راه حیران از اله

پا برهنه می‌روی بر خار و سنگ / گفت من حیرانم و بی‌خویش و دنگ
تو مبین این پایها را بر زمین / زانکه بر دل می‌رود عاشق یقین

از ره و منزل ز کوتاه و دراز / دل چه داند کوست مست دلنواز
این دراز و کوته اوصاف تنست / رفتن ارواح دیگر رفتنست

تو سفر کردی ز نطفه تا بعقل / نه بگامی بود نه منزل نه نقل
سیر جان بی‌چون بود در دور و دیر / جسم ما از جان بیاموزید سیر

سیر جسمانه رها کرد او کنون / می‌رود بی‌چون نهان در شکل چون
گفت روزی می‌شدم مشتاق‌وار / تا ببینم در بشر انوار یار

تا ببینم قلزمی در قطره‌ای / آفتابی درج اندر ذره‌ای
چون رسیدم سوی یک ساحل بگام / بود بیگه گشته روز و وقت شام

هفت شمع از دور دیدم ناگهان / اندر آن ساحل شتابیدم بدان

نمودن مثال هفت شمع سوی ساحل

نور شعله هر یکی شمعی از آن / بر شده خوش تا عنان آسمان
خیره گشتم خیرگی هم خیره گشت / موج حیرت عقل را از سر گذشت

این چگونه شمعها افروخته است / کاین دو دیده‌ی خلق از اینها دوخته است
خلق جویان چراغی گشته بود / پیش آن شمعی که بر مه می‌فزود

چشم بندی بود عجب بر دیده‌ها / بندشان می‌کرد یهدی من یشا

شدن آن هفت شمع بر مثال یک شمع

باز میدیدم که شاخ هر یکی [illegible]
اتصالاتی میان شمعها
اگه کیدم [illegible] ادراک [illegible]
بیشتر رفتم دوان کان شمعها
[illegible]
هفت شمع اندر نظر شد [illegible]
پیش از آن انوار [illegible]
بیشتر رفتم که نیکو بنگرم
باز هر یک مرد شد [illegible]
هر درخت شاخ بر [illegible]
[illegible]
این عجب‌تر که [illegible]
[illegible]

میشکافد نور او جیب فلک
گر بیابد بر زبان او کفتها
سالها شوان [illegible]
تا چه چیز است از نشان کبریا
او فتادم بر سر خاک زمین

نمودن شمعها در نظر هفت مرد

از صلابت نورهای [illegible]
باز حیران گشتم اندر حسن رب

باز شدن شمعها هفت درخت

چشم از سبزی ایشان [illegible]
[illegible]
[illegible]

مخفی بودن آن درختان از چشم خلق

[illegible]

یک شدن آن هفت درخت

[illegible]

هفت مرد شدن از هفت درخت

[illegible]

منصب برتر بطولها انتهی / جز بدستوری نباید مقتضی
آن هوس گر از طویله بگسلد / در طویله دیگران سر در کند
وز زبان احمق [illegible] / گوشهٔ افسار او گیرند خوش
حافظا زنار بستی ای جبا / احتساب [illegible]
احتساب [illegible] / برگشا دست [illegible]
روی در انکار حافظ برده / نام تهدیدات نفسش کرده
این سخن پایان ندارد تیز رو / هین نماز آمد دقوقی پیش رو

پیش رفتن دقوقی بامامت

ای یگانه هین دوگانه برگزار / تا مزین گردد از تو روزگار
ای امام چشم روشن در صلا / چشم روشن باید اندر پیشوا
در شریعت هست مکروه ای کیا / در امامت پیش کردن کور را
گرچه حافظ باشد و چست و فقیه / چشم روشن به وگر باشد سفیه
کور را پرهیز نبود از قذر / چشم باشد اصل پرهیز و حذر
او پلیدی را نبیند در عبور / هیچ مؤمن را مبادا چشم کور
کور ظاهر در نجاست ظاهرست / کور باطن در نجاسات سرست
این نجاست ظاهر از آبی رود / وان نجاست باطنی افزون شود
جز به آب چشم نتوان شستن آن / چون نجاسات بواطن شد عیان
چون نجس خواندست کافر را خدا / آن نجاست نیست بر ظاهر ورا
ظاهر کافر ملوث نیست زین / آن نجاست هست در اخلاق و دین
این نجاست بویش آید بیست گام / وان نجاست بویش از ری تا بشام
بلکه بویش آسمانها بر رود / بر دماغ حور و رضوان بر شود
آنچه میگویم بقدر فهم تست / مردم اندر حسرت فهم درست
فهم آبست و وجود تن سبو / چون سبو بشکست ریزد آب ازو
این سبو را پنج سوراخست ژرف / اندرو نه آب ماند خود نه برف
امر غضوا غضت ابصارکم / هم شنیدی راست ننهادی تو سم
از دهانت نطق فهمت را برد / گوش چون ریگست فهمت را خورد
همچنین سوراخهای دیگرت / میکشاند آب فهم مضمرت
گر ز دریا آب را بیرون کنی / بی عوض آن بحر را هامون کنی
بیگهست ار نه بگویم حال را / مدخل اعواض را و ابدال را
کان عوضها وان بدلها بحر را / از کجا آید ز بعد خرجها
صد هزاران جانور زو میخورند / ابرها هم از برونش میبرند
باز دریا آن عوضها میکشد / از کجا دانند اصحاب رشد
قصهها آغاز کردیم از شتاب / ماند بی مخلص درون این کتاب
ای ضیاء الحق حسام الدین راد / که فلک و ارکان چو تو شاهی نزاد
تو بنادر آمدی در جان و دل / ای دل و جان از قدوم تو خجل
چند کردم مدح قوم ما مضی / قصد من زانها تو بودی ز اقتضا
خانهٔ خود را شناسد خود دعا / تو بنام هر که خواهی کن ثنا
بهر کتمان مدیح از نامحل / حق نهادست این حکایات و مثل
گرچه آن مدح از تو هم آمد خجل / لیک بپذیرد خدا جهد المقل
حق پذیرد کسرهٔ دارد معاف / کز دو دیدهٔ کور دو قطره کفاف
مرغ و ماهی داند آن ابهام را / که ستودم مجمل این خوش نام را
تا برو آه حسودان کم وزد / تا خیالش را بدندان کم گزد
خود خیالش را کجا یابد حسود / در وثاق موش طوطی کی غنود
آن خیال او بود از احتیال / موی ابروی ویست آن نی هلال
مدح تو گویم برون از پنج و هفت / بر نویس اکنون دقوقی پیش رفت
در تحیات و سلام الصالحین / مدح جمله انبیا آمد عجین

ما جز رستنی را کی کشند / لیک [illegible] میشوند
وانکه [illegible] بنور حق رود / [illegible] عاریت بود
بس بنوری ناقه بر حایطی / حایطان انوار را چون رابطی
باز چاهی عکس ماهی وانمود / سر بچه در کرد و آنرا میستود
وان حرم چون [illegible] / [illegible]
در حقیقت [illegible] ماه استاد / گرچه جهل او بعکسش کرده رو
گر شقاوت گشتشان [illegible] / [illegible]
[illegible] زان عکس [illegible] / کفر شد او چون غلط شد ابتلا
زین بتان خلقان پریشان میشوند / شهوت رانده پشیمان میشوند
زانکه شهوت با خیالی رانده است / وز حقیقت دورتر وا مانده است
با خیالی میل تو چون پر بود / تا بدان پر بر حقیقت بر شود
چون برانی شهوتی [illegible] / لنگ گشتی وان خیال از تو [illegible]
پر بگشا و جنس شهوت [illegible] / تا پر [illegible] شود سوی جنان
خلق پندارند عشرت میکنند / بر خیالی پر خود بر میکنند
وام دار شرح این نکته شدم / مهلتم ده معسرم [illegible]
پیش در شد آن دقوقی در نماز / قوم همچون اطلس آمد او طراز
اقتدا کردند آن شاهان قطار / در پی آن مقتدای نامدار
چونکه با تکبیرها مقرون شدند / همچو قربان از جهان بیرون شدند
معنی تکبیر اینست ای امم / کای خدا پیش تو ما قربان شدیم
وقت ذبح الله اکبر میکنی / همچنین در ذبح نفس کشتنی
تن چو اسمعیل و جان همچون خلیل / کرد جان تکبیر بر جسم نبیل
گشت کشته تن ز شهوتها و آز / شد بسم الله بسمل در نماز
چون قیامت پیش حق صفها زده / در حساب و در مناجات آمده
ایستاده پیش یزدان اشک ریز / بر مثال راست خیز رستخیز
حق همی گوید چه آوردی مرا / اندرین مهلت که دادم من ترا
عمر خود را در چه پایان برده / قوت و قوت در چه پایان کرده
گوهر دیده کجا فرسوده / پنج حس را در کجا پالوده
چشم و هوش و گوش و گوهرهای عرش / خرج کردی چه خریدی تو ز فرش
دست و پا دادمت چون بیل و کلند / من بخشیدم ز خود آن کی شدند
همچنین پیغامهای دردگین / صد هزاران آید از حق [illegible]
در قیام این گفتها دارد رجوع / وز خجالت شد دوتا او در رکوع
قوت استادن ز خجلت نماند / در رکوع از شرم تسبیحی بخواند
باز فرمان میرسد بردار سر / از رکوع و پاسخ حق بر شمر
سر برآرد از رکوع آن شرمسار / باز در رو او فتد آن خام کار
باز فرمان آیدش بردار سر / از سجود و واده از کرده خبر
سر برآرد او دگر ره شرمسار / اندر افتد باز در رو همچو مار
باز گوید سر برآر و باز گو / که بخواهم جست از تو مو بمو
قوت پا ایستادن نبودش / که خطاب هیبتی بر جان زدش
پس نشیند قعده زان بار گران / حضرتش گوید سخن گو با بیان
نعمتت دادم بگو شکرت چه بود / دادمت سرمایه هین بنمای سود
رو بدست راست آرد در سلام / سوی جان انبیا وان کرام
یعنی ای شاهان شفاعت کین لئیم / سخت در گل ماندش پای و گلیم
انبیا گویند روز چاره رفت / چاره آنجا بود و دست افزار زفت

بیان اشارت سلام سوی دست راست در قیامت از هیبت محاسبهٔ حق و از انبیا استعانت و شفاعت خواستن

مرغ بی هنگامی ای بدبخت رو / ترک ما گو خون ما اندر مشو
رو بگرداند بسوی دست چپ / در تبار و خویش گویندش که خپ

چون جواب خویش گوید با کما / با کسیم گر جواب دوست از ما بلا
تا ز چشم خود نماز او چاره شد / جان آن بیچاره دل صد پاره شد
از همه نومید شد مسکین کیا / پس برآرد هر دو دست اندر دعا
گر همه نومید گشتم ای خدا / اول و آخر تویی و منتها
در نماز این خوش اشارتها ببین / تا بدانی کاین بخواهد شد یقین
بچه بیرون آر از بیضه نماز / سر مزن چون مرغ بی تعظیم و ساز

شنیدن دقوقی در میان نماز افغان آن کشتی که غرق شد

آن دقوقی در امامت کرد ساز / اندر آن ساحل درآمد در نماز
و آن جماعت در پی او در قیام / اینت زیبا قوم و بگزیده امام
ناگهان چشمش سوی دریا فتاد / چون شنید از سوی دریا داد داد
در میان موج دید او کشتیی / در قضا و در بلای و زشتیی
هم شب و هم ابر و هم موج عظیم / این سه تاریکی و از غرقاب بیم
تند بادی همچو عزرائیل خاست / موجها آشوفت اندر چپ و راست
اهل کشتی از مهابت کاسته / نعره و واویلها برخاسته
دستها در نوحه بر سر می‌زدند / کافر و ملحد همه مخلص شدند
با خدا با صد تضرع آن زمان / عهدها و نذرها کرده به جان
سر برهنه در سجود آنها که هیچ / رویشان قبله ندید از پیچ پیچ
گفته که بی‌فایده است این بندگی / آن زمان دیده در آن صد زندگی
از همه امید ببریده تمام / دوستان و خال و عم بابا و مام
زاهد و فاسق شده اندر تقی / همچو در هنگام جان کندن شقی
نه ز چپشان چاره بود و نه ز راست / حیله‌ها چون مرد هنگام دعاست
در دعا ایشان و در زاری و آه / بر فلک زیشان شده دود سیاه
دیو آن دم از عداوت بین بین / بانگ زد کای سگ‌پرستان علتین
مرگ و جسک ای اهل انکار و نفاق / عاقبت خواهد بد این اشفاق
چشمتان تر باشد از بعد خلاص / که شوید از بهر شهوت دیو خاص
یاد ناید که روزی از خطر / دستتان بگرفت یزدان از قدر
این همی آمد ندا از دیو لیک / کی رود در گوشها جز گوش نیک
راست فرمودست با ما مصطفی / قطب و شاهنشاه و دریای صفا
کانچه جاهل دید خواهد عاقبت / عاقلان بینند ز اول مرتبت
کارها ز آغاز اگر غیب است و سر / عاقل اول دید و آخر آن مصر
اول ار پوشیده باشد و نهان / عاقل و جاهل ببیند در عیان
گر نبینی واقعه غیب ای عنود / حزم را سیلاب کی اندر ربود
حزم چه بود بدگمانی در جهان / دم بدم بیند بلای ناگهان

شفاعت آغاز دقوقی در خلاص آن کشتی

آنچنان کز ناگهان شیری رسید / مرد را بربود و در بیشه کشید
او چه اندیشد در آن بردن ببین / تو چنان اندیش ای استاد دین
می‌کشد شیر قضا در بیشه‌ها / جان ما مشغول کار و پیشه‌ها
آنچنان کز فقر می‌ترسند خلق / زیر آب شور رفته تا به حلق
گر بترسندی از آن فقرآفرین / گنجهاشان کشف گشتی در زمین
جمله‌شان از خوف غم در عین غم / در پی هستی فتاده در عدم

تصورات مرد حازم

چون دقوقی آن قیامت را بدید / رحم او جوشید و اشک او دوید
گفت یا رب منگر اندر فعلشان / دستشان گیر ای شه نیکونشان
خوش سلامتشان به ساحل باز بر / ای رسیده دست تو در بحر و بر
ای کریم و ای رحیم سرمدی / درگذار از بدسگالان این بدی
ای بداده رایگان صد چشم و گوش / بی ز رشوت بخش کرده عقل و هوش

پیش از استحقاق بخشیده عطا / دیده از ما جمله کفران و خطا
ای عظیم از ما گناهان عظیم / تو توانی عفو کردن در حریم
ما ز آز و حرص خود را سوختیم / وین دعا را هم ز تو آموختیم
حرمت آن که دعا آموختی / در چنین ظلمت چراغ افروختی
همچنین می‌رفت بر لفظش دعا / آن زمان چون مادران باوفا
اشک می‌رفت از دو چشمش و آن دعا / بی خود از وی می برآمد بر سما
آن دعای بی‌خودان خود دیگر است / آن دعا زو نیست گفت داور است
آن دعا حق می‌کند چون او فناست / آن دعا و آن اجابت از خداست
واسطه مخلوق نه اندر میان / بی‌خبر آن لابه کردن جسم و جان
بندگان حق رحیم و بردبار / خوی حق دارند در اصلاح کار
مهربان بی‌رشوتان یاری‌گران / در مقام سخت و در روز گران
هین بجو این قوم را ای مبتلا / هین غنیمت دارشان پیش از بلا
رست کشتی از دم آن پهلوان / و اهل کشتی را به جهد خود گمان
که مگر بازوی ایشان در حذر / بر هدف انداخت تیری از هنر
پا رهاند روبهان را در شکار / و آن ز دم دانند روبهان غرار
عشقها با دم خود بازند کین / می‌رهاند جان ما را دم چنین
روبها پا را نگه دار از کلوخ / پا چو نبود دم چه سود ای چشم شوخ
ما چو روباهیم و پای ما کرام / می‌رهاندمان ز صد گون انتقام
حیله باریک ما چون دم ماست / عشقها بازیم با دم چپ و راست
دم بجنبانیم ز استدلال و مکر / تا که حیران ماند از ما زید و بکر
طالب حیرانی خلقان شدیم / دست طمع اندر الوهیت زدیم
تا به افسون مالک دلها شویم / این نمی‌بینیم ما کاندر [illegible]
در گوی و در چهی ای قلتبان / دست وادار از سبال دیگران
چون به بستانی رسی زیبا و خوش / بعد از آن دامان خلقان گیر و کش
ای مقیم حبس چار و پنج و شش / نغز جایی دیگران را هم بکش
ای چو خربنده حریف کون خر / بوسه گاهی یافتی ما را ببر
چون ندادت بندگی دوست دست / میل شاهی از کجاات خاسته است
در هوای آنکه گویندت زهی / بسته‌ای در گردن جانت زهی
روبها این دم حیلت را بهل / وقف کن دل بر خداوندان دل
در پناه شیر کم ناید کباب / روبها تو سوی جیفه کم شتاب
تو دلا منظور حق آنگه شوی / که چو جزوی سوی کل خود روی
حق همی‌گوید نظرمان بر دل است / نیست بر صورت که آن آب و گل است
در گل تیره یقین هم آب هست / لیک از آن آبت نشاید آب دست
زانکه گر آب است مغلوب گل است / پس دل خود را مگو کین هم دل است
آن دلی کز آسمانها برتر است / آن دل ابدال یا پیغمبر است
پاک گشته آن ز گل صافی شده / در فزونی آمده وافی شده
ترک گل کرده سوی بحر آمده / رسته از زندان گل بحری شده
آب ما محبوس گل ماندست هین / بحر رحمت جذب کن ما را ز طین
بحر گوید من ترا در خود کشم / لیک می‌لافی که من آب خوشم
لاف تو محروم می‌دارد ترا / ترک آن پندار کن در من درآ
آب گل خواهد که در دریا رود / گل گرفته پای آب و می‌کشد
گر رهاند پای خود از دست گل / گل بماند خشک و او شد مستقل
آن کشیدن چیست از گل آب را / جذب تو نقل و شراب ناب را
همچنین هر شهوتی اندر جهان / خواه مال و خواه جاه و خواه نان
هر یکی زینها ترا مستی کند / چون نیابی آن خمارت می‌کند
این خمار غم دلیل آن شده است / که بدان مفقود مستی‌ات بده است

جز باندازه ضرورت زین مگیر   تا نگردد غالب و بر تو امیر
سرکشیدی تو که من صاحب‌دلم   حاجت غیری ندارم واصلم
آنچنان که آب در گل سرکشد   که منم آب و چرا جویم مدد
دل تو این آلوده را پنداشتی   لاجرم دل ز اهل دل برداشتی
خود روا داری که آن دل باشد این   کو بود در عشق شیر و انگبین
لطف شیر و انگبین عکس دلست   هر خوشی را آن خوش از دل حاصلست
پس بود دل جوهر و عالم عرض   سایه دل چون بود دل را غرض
آن دلی کو عاشق مالست و جاه   یا زبون این گل و آب سیاه
یا خیالاتی که در ظلمات او   می‌پرستدشان برای گفتگو
دل نباشد غیر آن دریای نور   دل نظرگاه خدا وانگاه کور
نه دل اندر صد هزاران خاص و عام   در یکی باشد کدامست آن کدام
ریزه دل را بهل دل را بجو   تا شود آن ریزه چون کوهی ازو
دل محیطست اندرین خطه وجود   زر همی افشاند از احسان و جود
از سلام حق سلامتها نثار   میکند بر اهل عالم اختیار
هرکه را دامن درستست و معد   آن نثار دل بدانکس میرسد
دامن تو آن نیازست و حضور   هین منه در دامن آن سنگ فجور
تا ندرد دامنت زان سنگها   تا بدانی نقد را از رنگها
سنگ پر کردی تو دامن از جهان   هم ز سنگ سیم و زر چون کودکان
از خیال سیم و زر چون زر نبود   دامن صدقت درید و غم فزود
کی نماید کودکان را سنگ سنگ   تا نگیرد عقل دامنشان بچنگ
پیر عقل آمد نه آن موی سپید   مو نمی‌گنجد درین بخت و امید
چون رهیدند آن کشتی و آمد بکام   شد نماز آن جماعت هم تمام
فجفجی افتادشان با همدگر   کاین فضولی را که کرد از ما پدر

[illegible]

هر یکی با دیگری گفته بسر   از پس پشت دقوقی مستتر
گفت هر یک من نکردستم کنون   این دعا نه از برون نه از درون
گفت دیگر که ای یار یقین   مر مرا هم مینماید همچنین
او فضولی بوده است از انقباض   کرد بر مختار مطلق اعتراض
چون نگه کردم ز پس تا بنگرم   که چه میگویند آن اهل کرم
یک از ایشان را ندیدم در مقام   رفته بودند از مقام خود تمام
گفت مانا کاین امام ما ز درد   بوالفضولانه مناجاتی بکرد
نه چپ و نه راست نه بالا نه زیر   چشم تیز من نشد بر قوم چیر
درها بودند گویی آب گشت   نه نشان پا و نه گردی بدشت
در قباب حق شدند آن دم همه   در کدامین روضه رفتند آن رمه
در تحیر ماند کاین قوم را   چون بپوشانید حق بر چشم ما
آنچنان پنهان شدند از چشم او   مثل غوطه ماهیان در جوی آب
سالها در حسرت ایشان بماند   عمرها در شوق ایشان اشک راند
تا نگویی مرد حق اندر نظر   کی در آرد با خدا ذکر بشر
خر ازین میخندد اینجا ای فلان   گر بشر دیدی تو ایشان را نه جان
کار ازین ویران شدست ای مرد خام   گر بشر دیدی مر ایشان را چو عام
تو همان دیدی که ابلیس لعین   گفت من از آتشم آدم ز طین
چشم ابلیسانه را یکدم ببند   چند بینی صورت آخر چند چند
ای دقوقی با دو چشم همچو جو   هین مبر امید و ایشان را بجو
هین بجو که رکن دولت جستن است   هر گشادی در دل اندر بستن است
از همه کاری جهان پرداخته   کو و کو میگو بجان چون فاخته
نیک بنگر اندرین ای محتجب   که دعا را بست حق بر استجب

هر کدامش پاک شد از اختلال   آن دعایش میرود تا ذوالجلال

باز گشتن بحکایت آن طالب روزی حلال بی کسب و رنج در عهد داود علیه السلام

یادم آمد آن حکایت کان فقیر   روز و شب میکرد افغان و نفیر
از خدا میخواست روزی حلال   بی شکار و رنج و کسب و انتقال
پیش ازین گفتیم بعضی حال او   لیک تعویق آمد و شد پنج تو
هم بگوییمش کجا خواهد گریخت   چون ز ابر فضل حق حکمت بریخت
صاحب گاوش بدید و گفت هین   ای بظلمت گاو من گشته رهین
هین چرا کشتی بگو گاو مرا   ابله طرار انصاف اندرآ
گفت من روزی ز حق میخواستم   قبله را از لابه می‌آراستم
آن دعای کهنه‌ام شد مستجاب   روزی من بود کشتم نک جواب
او ز خشم آمد گریبانش گرفت   چند مشتی زد بر رویش ز شگفت
میکشیدش تا بداود نبی   که بیا ای ظالم گیج غبی
حجت بارد رها کن ای دغا   عقل در خویش آر و بازآ با خود آ
این چه میگویی دعا چه بود مخند   بر سر و ریش من و خویش ای لوند
گفت من با حق دعاها کرده‌ام   اندرین لابه بسی خون خورده‌ام
من یقین دارم دعا شد مستجاب   سر بزن بر سنگ ای منکرخطاب
گفت گرد آیید هین ای مسلمین   ژاژ بینید و فشار این مهین
ای مسلمانان دعا مال مرا   چون از آن او کند بهر خدا
گر چنین بودی همه عالم بدین   یک دعا املاک بردندی بکین
گر چنین بودی گدایان ضریر   محتشم گشته بدندی و امیر
روز و شب اندر دعااند و ثنا   لابه گویان که تو ده مان ای خدا
تا تو ندهی هیچکس ندهد یقین   ای گشاینده تو بگشا بند این
مکسب کوران بود لابه و دعا   جز لب نانی نیابند از عطا
خلق گفتند این مسلمان راستگو   وین فروشنده دعا ظلم‌جو
این دعا کی شد ز اسباب ملک   کی کشد از شریعت خود بسلک
بیع و بخشش یا وصیت یا عطا   یا ز جنس این شود ملکی ترا
در کدامین دفتر است این شرع نو   گاو را بازده و یا حبس رو
او بسوی آسمان میکرد رو   واقعه ما را نداند غیر تو
در دل من آن دعا انداختی   صد امید اندر دلم افراختی
من بخود کردم گزافه آن دعا   همچو یوسف دیده بودم خوابها
دید یوسف آفتاب و اختران   پیش او سجده کنان چون چاکران
اعتمادش بود بر خواب درست   در چه و زندان جز آن را می‌نجست
ز اعتماد او نبودش هیچ غم   از غلامی وز ملام و بیش و کم
اعتمادی داشت او بر خواب خویش   که چو شمعی میفروزیدش ز پیش
چون در افکندند یوسف را بچاه   بانگ آمد سمع او را از اله
گر تو روزی شه شوی ای پهلوان   تا بمالی این جفا بر رویشان
قایل این بانگ ناید در نظر   لیک دل بشناخت قایل را اثر
قوتی و راحتی و مسندی   در میان جان فتادش زان ندی
چاه شد بر وی بدان بانگ جلیل   گلشن و بزمی چو آتش بر خلیل
هر جفا که بعد از آنش میرسید   او بدان قوت بشادی میکشید
همچنانکه ذوق آن بانگ الست   در دل هر مؤمنی تا حشر هست
تا نباشد در بلاشان اعتراض   نی ز امر و نهی حقشان انقباض
لقمه حکمی که تلخی میدهد   گلشکر از گوارش میدهد
هرکه خوانی دید از آنروز الست   مست باشد در ره طاعات مست
میکشد چون اشتر مست این جوال   بی فتور و بی گمان و بی ملال
کفک تصدیقش بگرد پوز او   شد گواه مستی و دلسوز او

اشتر از قوت چو شیر نر شده
در الست آنکو چنین خوابی بدید
پای پیش و پای پس را راه نی
چون نهاد و شیخ انجنی گران
من دعا کورانه کی می‌کردمی
ان یکی کورم ز کوران بشر
کورم از غیر خدا بینا بدو
آنچنانکه یوسف صدیق را
می نداند خلق اسرار مرا
خصم گفتش رو بمن کن حق بگو
با کدا بین روی چون دل مرده
کای خدا این بنده را رسوا مکن
پیش خلق ار خود فتنه است
مدعی گفتا ای نبی اصطفا
گشت گاوم را بپرسش که چرا
این پراکنده مگو حجت بیار
این همه چنین ز یزدان کای خدا
تو بپرس از هر که خواهی این خبر
بعد از این جمله دعا و این فغان
کشتم او را تا دهم درویشان
تو روا داری که من بی حجتی
کسب را همچون رسولان [illegible]
رو بده مال مسلمان کژ مگو

زیر بغلش پاره‌ای گوشت شده
اندرین دنیا نشد بنده و مرید
پنجه با صد تره دو بی ابتعن
خر بسوی مدعی کاوران
جز بکالی گدیه کی آوردمی
او نباره جان و احساسم نهید
مستی عشق او را باشد نگو
خواب بنمودی و کشتش مشکلا
راز شد پیدا نشد گفتار مرا
رو چو سوی آسمان کردی عمو
روی سوی آسمان ها کرده
گر بدم هم سر من پیدا مکن
پیش تو همچون چراغ روشنی

حکم کردن [illegible] دعوی کشتن گاو

گاو من کشت و بیان کن ماجرا
تا مکسب کرد این دعوی و کار
روزی حرام هم حلال و فی عنا
تا بگوید بی شکوه و بی ضرر
دیدم اندر خانه گاوی ناگهان
که دعای من شنود آن غیب دان
نیم اندر شهر باطل نیستی
تا نگاری و جل نبود آن تو

تضرع آن شخص بداود علیه السلام

زان زوی ناقه صد فربه برو
در بشد اندر تر و صد دله
وام دار شرع ایم کشتار او
گفت کورم خوانندن جرمش ز غا
کور از خلقان طمع دارد بحیل
کوری عشقست این کوری من
تو که بینائی ز کوران نام دار
مرمرا لطف تو بیشتر بنمود
خفتگان را کرد در دراز عجب
شبه می آری غلط می افگنی
غلغلی در شهر افتاد و زین
تو ببین داوری و شبهای دراز
چونکه داود نبی آمد روان

گفت داودش بگو ای بوالکرم
گفت ای داود بودم پیر سال
مردوزن بر ناله من واقفند
هم بجوید از پرس هم پنهان خلق
چشم من تاریک شد زین جوهرت
گفت داود این سخنها را بشو
این که بخشیدت عزیزی وارثی
کابچه کاری هر روی آن زشت

جیفه تا کوه بپیشش ناره‌ور
کر زبان شکر نعمت دیگر کله
در شنا اینست الم نشرح شنو
پس بمستانه قوت الغیب
من ز تو کز تشبیه دو شوار حیل
جنت یحیی و حسنت ای حسن
دایرم بر کرد لطفت ای مدار
اندرین جای جهدم بازی نبود
غیر علام سر و ستار عیب
لاف عشق و لاف قرب [illegible]
ان مسلمانان جهندرو بر زمین
که بسی خواندم ترا با صد نیاز
گفت بین چون نشد این احوال جون
گاو من در خانه او در شد
چون تلف کردی تو گاو محترم
روز و شب اندر دعا و در سئول
کودکان این ماجرا را واقفند
گرچه بسی گفتند این گدی [illegible]
شادی که قبول آمد [illegible]
بحث [illegible] شرع و درین دعوی بگو
ریع را چون می ستانی [illegible]
در ستاین [illegible]
رو بجو وام و بده باطل مجو

گفت ای شه تو همین می گویم
در دلش کانچه تو اندر دلم
گفت هان امروز ای خواجه مرو
خوی دارم در نماز آن التفات
تا همه رازان تو از روز نیم
تیشه در ریشه کم زن [illegible]
نور این دانی که حیوان را بدیم
چشم سوی غار و آن جسد
بیت دستوری دگر [illegible]
بس کر پا بش کشید از بیشی
در خرد و بسته دو شاخ عیانست
حق نمودش آنچه بنمودش تمام
همچنان آن ماجرا را بازرفت
گفت داودش همش کن دو بهل
گفت داودی چگونه این چه دم
بر سگان کوران آن سیم رفت
بعد از آن داود گفت ای [illegible]
در نه کارت سخت کرده هست
یک دمی دیگر بر آن تشنیع راند
دیده ناگاه صدر و پیش گاه
شکر [illegible] ببین چیز وبا دو دوست
ظالم از مظلوم کی داند کسی
در نهان ظالم کشته از درون

گر بسی گوید اصحاب ستم
اندر الکهف است [illegible]
مظلم دو داین دعاوی [illegible]
معنی قد تبتی فی الصلوات
می شد در خانه ام [illegible]
تیشه زان در کندن [illegible]
بس چه کر ستا بود وراد آدم
بهر تعلیم است [illegible] خلق را
کر و از دریای راز [illegible]
که غارم دریکی [illegible]

[illegible] خلوت رفتن [illegible] تا آنچه حقیقت [illegible] شود

گشت واقف بر سر آن ظلم

حکم کردن داود بر صاحب گاو [illegible] تشنیع صاحب گاو

این مسلمان از کارت گشت بسل
از پی شرع تو خواب بی نهاد
زین [illegible] تنگ و کر بکا رفت

حکم کردن داود بر صاحب گاو که جمله مال خود بوی ده

تا گرد و ظاهر اندری است
باز داودش بپیش خویش خواند
ای دریغ از [illegible]
سیم [illegible] خود باباو
گر بود [illegible] هوا [illegible]
خصم مظلومان بود او از درون

سجده کرد و گفت ای دانای بود
این بگفت و گریه شد بالای
تا شوم من سوی خلوت [illegible]
روزن جانم گشاده ست از صفا
دور [illegible] بتخانه که آن [illegible]
تابش آمد که نور آفتاب
من چو خورشیدم درون نور غرق
گر نهم تا راست کرده آنچه [illegible]
همچنین میگفت داود این سخن
با خود آمد گفت را کوتاه کرد
روز دیگر جمله خصمان آمدند
چون خدا پوشید بر تو [illegible]
رخنها سازد آنکه عدالت جهان
همچنین تشنیع میزد در رها
خاک بر سر کرد و جامه بردرید
گفت چون بخت [illegible]
رو که فرزندان تو با جفت [illegible]
خلق اندر عجب آمدند
ظالم از مظلوم خود آن [illegible]
سنگ خاره چونکه بر سکین کند

در دل داود انداز این فتن
تا دل داود پر روشن شد جای
تا بپرسم حال از دانای راز
بی‌رسید بواسطه نامه خدا
اصل [illegible] بنده [illegible]
عکس خورشید [illegible]
می نمایم کرد خویش از نور فرق
[illegible]
خواست کشتن عقل خلقان [illegible]
لب ببست و عزم خلوتگاه کرد
سوی محراب و دعای مستجاب
پیش داود پیمبر صف زدند
زود زود آمد همی تشنیع زفت
رو همش کن حق ستاری [illegible]
که منور شد زمین و آسمان
کالصلا [illegible] ظلمت [illegible]
جو مال خویش او را بخش زود
که بهر دم میکنی ظلمی مزید
خلق آمد اندک اندک در ظهور
بندگان او شدند [illegible]
گر ضمیر کار را [illegible]
گو نفس مظلوم خود بر د
تا توانند حجت بر سکین زند

شهم شیران راست نیک راین
که گرو میداد از همسایگان

روی در داود کردند آن فریق
کای نبی مجتبی بر ما شفیق

این نشاید از تو کاین ظلمیست فاش
قهر کردی بیگناهی را بلاش

عزم کردن داود علیه السلام بخواندن خلق بسوی صحرا تا آشکارا کند حجتها با همه خلق

گفت ای یاران زمان آن رسید
کان سر مکتوم او آید پدید

جمله برخیزید تا بیرون رویم
تا بر آن سر نهان واقف شویم

در فلان صحرا درختی هست زفت
شاخهایش انبه و بسیار و چفت

سخت راسخ خیمه گاه و میخ او
بوی خون می‌آیدم از بیخ او

خون شدست اندر بن آن خوش درخت
خواجه را کشتست این منحوس بخت

این جوان آن خواجه را باشد پسر
طفل بودست و ندارد این خبر

تا کنون حلم خدا پوشید آن
آخر از ناشکری آن قلتبان

که عیال خواجه را روزی ندید
نه بنوروز و نه موسمهای عید

بی‌نوایان را بیک لقمه نجست
یاد ناورد او ز حقهای نخست

تا کنون از بهر یک گاو این لعین
میزند فرزند او را بر زمین

او بخود برداشت پرده از گناه
ورنه میپوشید جرمش را اله

کافر و فاسق درین دور گزند
پردهٔ خود را بخود میبردرند

ظلم مستورست در اسرار جان
مینهد ظالم به پیش مردمان

که ببینیدم که دارم شاخها
گاو دوزخ را ببینید از ازه

پس هم اینجا دست و پایت در گزند

گواهی دادن دست و پای و زبان بر ظالم هم در دنیا

بر ضمیر تو گواهی میدهند

چون موکل میشود بر تو ضمیر
که بگو تو اعتقادت وا مگیر

خاصه در هنگام خشم و جنگ او
میکند ظاهر سرت را مو بمو

چون همی گیرد گواه الظلام
خاصه وقت جوش و خشم و ظلام

پس همان کس کاین موکل میکند
تا نوای راز بر صحرا کند

پس موکلهای دیگر روز حشر
هم تواند آفریدن بهر نشر

ای بدو دست آمده در ظلم و کین
کو برت پیداست حاجت نیست این

نفس تو هر دم برآرد صد شرار
که ببینیدم منم ز اصحاب نار

جزو نارم سوی کل خود روم
من نه نورم که سوی حضرت روم

همچنان کاین ظالم حق ناشناس
بهر گاوی کرد چندین التباس

او ازو صد گاو برد و صد شتر
نفس اینست ای پسر از وی بپر

نیز روزی با خدا زاری بکرد
یاربی نامد ازو روزی بدرد

کای خدا خصم مرا خوشنود کن
گر منش کردم زیان تو سود کن

گر خطا کشتم دیت بر عاقلات
عاقلهٔ جانم تو بودی از الست

سنگ کی می‌دید با سر شهادت
این بود انصاف ای نفس جاهلی

چون برون رفتند سوی آن درخت
گفت دستش را سپس بندید سخت

تا گناه و جرم او پیدا کنم
تا لوای عدل بر صحرا زنم

گفت ای سگ جد این را کشته‌ای
تو غلامی خواجه زین رو گشته‌ای

خواجه را کشتی و بردی مال او
کرد یزدان آشکارا حال او

آن زنت او را کنیزک بود هم
با همین خواجه جفا بنموده است

هرچ ازو زاییده ماده یا که نر
ملک وارث باشد آن جمله پسر

تو غلامی کسب و کارت ملک اوست
شرع جستی شرع بستان رو نکوست

خواجه را کشتی باستم زار زار
هم برینجا خواجه گویان زینهار

کارد را از اشتاب کردی زیر خاک
از خیالی که بدیدی سهمناک

نک سرش با کارد در زیر زمین
بازکاوید این زمین را همچنین

نام این سگ هم نبشته کارد بر
کرده با خواجه چنین مکر و ضرر

همچنان کردند چون بشکافتند
در زمین آن کارد و سر را یافتند

ولوله افتاد در خلق آن زمان
هر یکی زنار ببرید از میان

بعد از آن گفتش بیا ای دادخواه
داد خود بستان بدان روی سیاه

هم بدان تیغش بفرمود او قصاص

قصاص فرمودن داود علیه السلام خونی را بعد از اقامت حجت

کی کند مکرش ز علم حق خلاص

حلم حق گرچه مواساها کند
لیک چون از حد بشد پیدا کند

خون نخسبد درفتد در هر دلی
میل جست و جو و کشف مشکلی

اقتضای داوری رب دین
سر برآرد از ضمیر آن و این

کای چه شد چون شد حالش کجاست
همچنانکه جوشد از گلزار کشت

جوشش خون باشد آن واجستها
خارش دلها و بحث و ماجرا

چونکه پیدا گشت سر کار او
معجزهٔ داود شد فاش و دوتو

خلق جمله سر برهنه آمدند
سر بسجده بر زمینها میزدند

ما همه کوران اصلی بوده‌ایم
وز تو صد گونه عجایب دیده‌ایم

سنگ با تو در سخن آمد شهیر
گر برای غزو طالوتم صغیر

تو به سنگ و فلاخن آمدی
صد هزاران مرد را بر هم زدی

سنگهایت صد هزاران پاره شد
هر یکی بر خصم را خونخواره شد

آهن اندر دست تو چون موم شد
چون زره سازی ترا محکوم شد

کوهها با تو رسایل شد شکور
با تو خواندند چون مقری زبور

صد هزاران چشم دل بگشاده شد
از دم تو غیب را آماده شد

وان قوی‌تر زینها کاین دایم است
زندگی بخشی که سرمد دایم است

جان جمله معجزات اینست خود
کو ببخشد مرده را جان ابد

کشته شد ظالم جهانی زنده شد

بیان آنکه نفس آدمی بجای آن خونی است که مدعی گاو گشته است و آن گاو کشنده عقل است و داود حق است

هر یکی از نو خدا را بنده شد

نفس خود را کش جهانی زنده کن
خواجه را کشتست او را بنده کن

مدعی گاو نفس تست هین
خویشتن را خواجه کردست و مهین

آن کشنده گاو عقل تست رو
بر کشندهٔ گاو تن منکر مشو

عقل اسیرست و همی خواهد ز حق
روزی بی‌رنج و نعمت بر طبق

روزی بی‌رنج او موقوف چیست
آنکه بکشد گاو را کاصل بدیست

نفس گوید چون کشی تو گاو من
زانکه گاو نفس باشد نفس تن

خواجه زاده عقل مانده بی‌نوا
نفس خونی خواجه گشته پیشوا

روزی بی‌رنج میدانی که چیست
قوت ارواحست و ارزاق نبیست

لیک موقوفست بر قربان گاو
گنج اندر گاو دان ای کنج کاو

دوش چیزی خورده‌ام ورنه تمام
دادمی در دست فهم تو زمام

دوش چیزی خورده‌ام افسانه‌هاست
هر چه می‌آید ز پنهان خانه‌هاست

چشم بر اسباب از چه دوختیم
گر ز خوش چشمان کرشم آموختیم

هست بر اسباب اسبابی دگر
در سبب منگر در آن افکن نظر

انبیا در قطع اسباب آمدند
معجزات خویش بر کیوان زدند

بی سبب مر بحر را بشکافتند
بی زراعت چاش گندم یافتند

ریگها هم آرد شد از سعیشان
پشم بز ابریشم آمد کش کشان

جمله قرآن هست در قطع سبب
عز درویش و هلاک بولهب

مرغ بابیلی دو سه سنگ افکند
لشکر زفت حبش را بشکند

پیل را سوراخ سوراخ افکند
سنگ مرغی کو ببالا بر پرد

دم گاو کشته بر مقتول زن
تا شود زنده همان دم در کفن

حلق ببریده جهد از جای خویش
خون خود جوید ز خون پالای خویش

همچنین ز آغاز قرآن تا تمام
رفض اسبابست و علت والسلام

کشف این نز عقل کارافزا بود
بندگی کن تا ترا پیدا شود

بند معقولات آمد فلسفی
شهسوار عقل عقل آمد صفی

عقل عقلت مغز و عقل تست پوست / معده حیوان همیشه پوست جوست
مغزجوی از پوست دارد صد ملال / مغز نغزان را حلال آمد حلال
چونکه قشر عقل صد برهان دهد / عقل کل کی گام بی ایقان نهد
عقل دفترها کند یکسر سیاه / عقل عقل آفاق دارد پر ز ماه
از سیاهی وز سپیدی فارغ است / نور ماهش بر دل و جان بازغ است
این سیاه و این سپید ار قدر یافت / زان شب قدر است کاختروار تافت
قیمت همیان و کیسه از زر است / بی ز زر همیان و کیسه ابتر است
همچنانکه قدر تن از جان بود / قدر جان از پرتو جانان بود
گر بدی جان زنده بی پرتو کنون / هیچ گفتی کافران را میتون
هین بگو که ناطقه جو می‌کند / تا بقرنی بعد ما آبی رسد
گرچه هر قرنی سخن آری بود / لیک گفت سالفان یاری بود
نی که توریه و هم انجیل و زبور / شد گواه صدق قرآن ای شکور
روزی بی رنج جو و بی حساب / کز بهشتت آورد جبریل سیب
بلکه رزقی از خداوند بهشت / بی صداع باغبان بی رنج کشت
زانکه نفع نان در آن نان داد او / بدهدت آن نفع بی توسیط پوست
ذوق پنهان نقش نان چون سفره است / نان بی سفره ولی را بهره است
رزق جانی کی بری با سعی و جست / جز بعدل شیخ کان داود تست
نفس چون با شیخ بیند گام تو / از بن دندان شود او رام تو
صاحب آن گاو رام آنگاه شد / کز دم داود او آگاه شد
عقل گاهی غالب آید در شکار / بر سگ نفسش که باشد شیخ یار
نفس اژدرهاست با صد زور و فن / روی شیخ او را زمرد دیده کن
گر تو صاحب گاو را خواهی زبون / چون خران سیخش کن آن سو ای حرون
چون بنزدیک ولی الله شود / آن زبان صد گزش کوته شود
صد زبان و هر زبانش صد لغت / زرق و دستانش نیاید در صفت
مدعی گاو نفس آمد فصیح / صد هزاران حجت آرد ناصحیح
نفس با تسبیح و مصحف در یمین / خنجر و شمشیر اندر آستین
مصحف و سالوس او باور مکن / خویش با او هم سر و محرم مکن
سوی حوضت آورد بهر وضو / واندر اندازد ترا در قعر جو
شهر را بفریبد الا شاه را / ره نداند زد شه آگاه را
عقل نورانی و نیکوطالب است / نفس ظلمانی برو چون غالب است
زانکه او در خانه عقل تو غریب / بر در خود سگ بود شیر مهیب
باش تا شیران سوی بیشه روند / وین سگان کور آنجا بگروند
مکر نفس و تن نداند عام شهر / او نگردد جز بوحی القلب قهر
هر که جنس اوست یار او شود / جز مگر داود کو شیخت بود
کو مبدل گشت و جنس تن نماند / هر که حقش در مقام دل نشاند
خلق جمله علتی‌اند از کمین / یار علت می‌شود علت یقین
هر خسی دعوی داودی کند / هر که بی تمییز کف در وی زند
از صیادی بشنود آواز طیر / مرغ ابله می‌کند آن سو مسیر
نقد را از نقل نشناسد غویست / هین از او بگریز اگرچه معنویست
رسته و بربسته پیش او یکیست / گر یقین دعوی کند او در شکیست
اینچنین کس گر ذکی مطلق است / چونش این تمییز نبود احمق است
هین از او بگریز چون آهو ز شیر / سوی او مشتاب ای دانای دلیر

گریختن عیسی علیه السلام فراز کوه از احمقان

عیسی مریم بکوهی میگریخت / شیر گویی خون او میخواست ریخت
آن یکی در پی دوید و گفت خیر / در پیت کس نیست چه گریزی چو طیر
با شتاب او آنچنان می‌تاخت جفت / کز شتاب خود جواب او نگفت
یک دو میدان در پی عیسی براند / پس بجد جد عیسی را بخواند
کز پی مرضات حق یک لحظه بیست / که مرا اندر گریزت مشکلیست
از که این سو میگریزی ای کریم / نه پیت شیر و نه خصم و خوف و بیم
گفت از احمق گریزانم برو / میرهانم خویش را بندم مشو
گفت آخر آن مسیحا نه توی / که شود کور و کر از تو مستوی
گفت آری گفت آن شه نیستی / که فسون غیب را ماویستی
چون بخوانی آن فسون بر مرده‌ای / برجهد چون شیر صید آورده‌ای
گفت آری آن منم گفتا که تو / نه ز گل مرغان کنی ای خوبرو
گفت آری گفت پس ای روح پاک / هرچه خواهی میکنی از کیست باک
با چنین برهان که باشد در جهان / که نباشد مر ترا از بندگان
گفت عیسی که بذات پاک حق / مبدع تن خالق جان در سبق
حرمت ذات و صفات پاک او / که بود گردون گریبان چاک او
کان فسون و اسم اعظم را که من / بر کر و بر کور خواندم شد حسن
بر که سنگین بخواندم شد شکاف / خرقه را بدرید بر خود تا بناف
بر تن مرده بخواندم گشت حی / بر سر لاشی بخواندم گشت شی
خواندم آنرا بر دل احمق بود / صد هزاران بار و درمانی نشد
سنگ خارا گشت و زان خو بر نگشت / ریگ شد کز وی نروید هیچ کشت
گفت حکمت چیست کانجا اسم حق / سود کرد اینجا نبود آن را سبق
آن همان رنج است و این رنجی چرا / او نشد این را و آن را شد دوا
گفت رنج احمقی قهر خداست / رنج و کوری نیست قهر آن ابتلاست
ابتلا رنجیست کان رحم آورد / احمقی رنجیست کان زخم آورد
آنچه داغ اوست مهر او کرده است / چاره بروی نیارد برد دست
ز احمقان بگریز چون عیسی گریخت / صحبت احمق بسی خونها که ریخت
اندک اندک آب را دزدد هوا / وین چنین دزدد هم احمق از شما
گرمیت را دزدد و سردی دهد / همچو آن کو زیر کون سنگی نهد
آن گریز عیسی نه از بیم بود / آمنست او آن پی تعلیم بود
زمهریر ار پر کند آفاق را / چه غم آن خورشید با اشراق را

قصه اهل سبا و حماقت ایشان و اثر ناکردن نصیحت انبیا

یادم آمد قصه اهل سبا / کز دم احمق صباشان شد وبا
آن سبا ماند بشهر بس کلان / در فسانه بشنوی از کودکان
کودکان افسانه‌ها می‌آورند / درج در افسانه‌شان بس سر و پند
هزلها گویند در افسانه‌ها / گنج می‌جو در همه ویرانه‌ها
بود شهری بس عظیم و مه ولی / قدر او قدر سکره بیش نی
بس عظیم و بس فراخ و بس دراز / سخت زفت زفت اندازه پیاز
مردم ده شهر مجموع اندرو / لیک جمله سه تن ناشسته‌رو
اندرو خلق و خلایق بیشمار / لیک آن جمله سه خام پخته‌خوار
جان ناکرده بجانان تاختن / گر هزاران است باشد نیم تن
آن یکی بس دوربین و دیده‌کور / از سلیمان کور و دیده پای مور
وان دگر بس تیزگوش و سخت کر / گنج و در وی نیست یک جو سنگ زر
وان دگر عور و برهنه لاشه‌باز / لیک دامنهای جامه او دراز
گفت کور اینک سپاهی میرسند / من همی‌بینم که چه قومند و چند
گفت کر آری شنیدم بانگشان / که چه می‌گویند پیدا و نهان
آن برهنه گفت ترسان زین منم / که ببرند از درازی دامنم
گفت کور اینک بنزدیک آمدند / خیز بگریزیم پیش از زخم و بند
کر همیگوید که آری مشغله / میشود نزدیکتر یاران هله
آن برهنه گفت آوه دامنم / از طمع برند و من ناایمنم

شهر را هشتند و بیرون آمدند / در هزیمت در دهی اندر شدند
اندر آن ده مرغ فربه یافتند / لیک ذره گوشت بر وی نه نژند
مرغ مرده خشک و از زخم کلاغ / استخوانها زار گشته چون پناغ
بی سر و بی پا [illegible] / گر طلب کردی وی [illegible]
بر سر آتش نهادند [illegible] / مرغ فربه را بدیگ اندر فکن
آتشش کردند چندان [illegible] / کاستخوانش شد [illegible]
زان همی خوردند چون از صید شیر / هر یکی از خوردنش چون پیل سیر
هر سه زان خوردند و بس فربه شدند / چون سه پیل بس بزرگ و مه شدند
آنچنان کز فربهی هر یک جوان / در نگنجیدی ز زفتی در جهان
با چنان گبزی و هفت اندام زفت / از شکاف در برون جستند و رفت
راه مرگ خلق ناپیدا رهیست / در نظر ناید که آن بی جا رهیست
نک پیاپی کاروانها مقتفی / زین شکاف در که هست آن مختفی

کر امل را دان که مرگ ما شنید / مرگ خود نشنید و نقل خود ندید

شرح آن کور دوربین و کر تیز شنوا و برهنهٔ دراز دامن

حرص نابیناست بیند مو بمو / عیب خلقان و بگوید کو بکو
عیب خود یک ذره چشم کور او / می نبیند گر چه هست او عیب جو
عور می‌ترسد که دامانش برند / دامن مرد برهنه کی درند
مرد دنیا مفلس است و ترسناک / هیچ او را نیست از دزدانش باک
او برهنه آمد و عریان رود / وز غم دزدش جگر خون میشود
وقت مرگش که بود صد نوحه پیش / خنده آید جانش را زین ترس خویش
آن زمان داند غنی کش نیست زر / هم ذکی داند که او بد بی هنر
چون کنار کودکی پر از سفال / کو بر آن لرزان بود چون رب مال
گر ستانی پاره‌ای گریان شود / پاره گر بازش دهی خندان شود
چون نباشد طفل را دانش دثار / گریه و خنده‌اش ندارد اعتبار
محتشم چون عاریت را ملک دید / پس بر آن مال دروغین می‌طپید
خواب می‌بیند که او را هست مال / ترسد از دزدی که برباید جوال
چون ز خوابش بر جهاند گوش کش / پس ز ترس خویش تسخر آیدش
همچنان لرزانی این عالمان / که بودشان عقل و علم این جهان
از پی این عاقلان ذو فنون / گفت ایزد در نبی لا یعلمون
هر یکی ترسان ز دزدی کسی / خویشتن را علم پندارد بسی
گوید او که روزگارم می‌برند / خود ندارد روزگار سودمند
گوید از کارم برآوردند خلق / غرق بی کاریست جانش تا به حلق
عور ترسان که منم دامن کشان / چون رهانم دامن از چنگالشان
صد هزاران فضل داند از علوم / جان خود را می‌نداند آن ظلوم
داند او خاصیت هر جوهری / در بیان جوهر خود چون خری
که همی‌دانم یجوز و لا یجوز / خود ندانی تو یجوزی یا عجوز
این روا و آن ناروا دانی ولیک / تو روا یا ناروایی بین تو نیک
قیمت هر کاله میدانی که چیست / قیمت خود را ندانی احمقیست
سعدها و نحسها دانسته‌ای / ننگری سعدی تو یا ناشسته‌ای
جان جمله علمها اینست این / که بدانی من کیم در یوم دین
آن اصول دین بدانستی ولیک / بنگر اندر اصل خود گر هست نیک
از اصولینت اصول خویش به / که بدانی اصل خود ای مرد مه

اصلشان بد بود آن اهل سبا / می‌رمیدندی ز اسباب لقا

صفت خرمی شهر اهل سبا و ناشکری ایشان

دادشان چندان ضیاع و باغ و راغ / از چپ و از راست از بهر فراغ
بس که می‌افتاد از پری ثمار / تنگ می‌شد معبر ره بر گذار
آن نثار میوه ره را می‌گرفت / از پری میوه رهرو در شگفت
سله در سر در درختستانشان / پر شدی ناخواست از میوه فشان
باد آن میوه فشاندی نی کسی / پر شدی زان میوه دامنها بسی
خوشه‌های زفت تا زیر آمده / بر سر و روی رونده می‌زده
مرد گلخن تاب از پری زر / بسته بودی بر میان زرین کمر
سگ کلوخ آکندی اندر زیر پا / تخمه بودی گرگ صحرا از نوا
گشته ایمن شهر و ده از دزد و گرگ / بز نترسیدی هم از گرگ سترگ
جامهٔ ایشان اگر چرکین شدی / آتش سوزنده‌شان صابون بدی
در تنور انداختندی جامه را / بعد یکساعت شدی خوش با صفا
گر بگویم شرح نعمتهای قوم / که زیادت میشد آن یوماً فیوم

مانع آید از سخنهای مهم / انبیا بردند امر فاستقم

آمدن پیغامبران حق بنصیحت اهل سبا

سیزده پیغمبر آنجا آمدند / گمرهان را جمله رهبر می‌شدند
که هله نعمت فزون شد شکر کو / مرکب شکر ار بخسپد حرکوا
شکر منعم واجب آید در خرد / ورنه بگشاید در خشم ابد
هین کرم بینید و این خود کس کند / کز چنین نعمت بشکری بس کند
سر ببخشد شکر خواهد سجده‌ای / پا ببخشد شکر خواهد قعده‌ای
قوم گفته شکر ما را برد غول / ما شدیم از شکر و از نعمت ملول
ما چنان پژمرده گشتیم از عطا / که نه طاعتمان خوش آید نه خطا
ما نمی‌خواهیم نعمتها و باغ / ما نمی‌خواهیم اسباب و فراغ
انبیا گفتند در دل علتیست / که از آن در حق شناسی آفتیست
نعمت از وی جملگی علت شود / طعمه در بیمار کی قوت شود
چند خوش پیش تو آمد ای مصر / جمله ناخوش گشت و صاف او کدر
تو عدو این خوشیها آمدی / گشت ناخوش هر چه بر وی کف زدی
هر که او شد آشنا و یار تو / شد حقیر و خوار در دیدار تو
هر که او بیگانه باشد با تو هم / پیش تو او بس مه است و محترم
این هم از تأثیر آن بیماریست / زهر او در جمله جفتان ساریست
دفع آن علت بباید کرد زود / که شکر با آن حدث خواهد نمود
هر خوشی کاید بتو ناخوش شود / آب حیوان گر رسد آتش شود
کیمیای مرگ و جسک است آن صفت / مرگ گردد زان حیاتت عاقبت
بس غذایی کز و دل زنده شد / چون بیامد در تو گنده شد
بس عزیزی که بناز اشکار شد / چون شکارت شد بر تو خوار شد
آشنایی عقل با عقل از صفا / چون شود هر دم فزون باشد ولا
آشنایی نفس با هر نفس پست / تو یقین میدان که دم دم کمترست
زانکه نفسش گرد علت می‌تند / معرفت را زود فاسد میکند
گر نخواهی دوست را فردا نفیر / دوستی با عاقل و با عقل گیر
از سموم نفس چون با علتی / هر چه گیری تو مرض را آلتی
گر بگیری گوهری سنگی شود / ور بگیری مهر دل جنگی شود
ور بگیری نکته‌ای بکر لطیف / بعد درکت گشت بی ذوق و کثیف
که من این را بس شنودم کهنه شد / چیز دیگر گو بجز آن ای عضد
چیز دیگر تازه و نو گفته گیر / باز فردا زان شوی سیر و نفور
دفع علت کن چو علت خو شود / هر حدیثی کهنه پیشت نو شود
تا که آن کهنه برآرد برگ نو / بشکفاند کهنه صد خوشه ز کو
ما طبیبانیم شاگردان حق / بحر قلزم دید ما را فانفلق
آن طبیبان طبیعت دیگرند / که بدل از راه نبضی بنگرند
ما بدل بی واسطه خوش بنگریم / کز فراست ما بعالی منظریم

این طبیبان غذااند و ثمار / جان حیوانی بدیشان استوار
ما طبیبان فعالیم و مقال / ملهم ما پرتو نور جلال

کاین چنین فعلی ترا نافع بود / وان چنان فعلی ز ره قاطع بود
این چنین قولی ترا پیش آورد / وان چنان قولی ترا نیش آورد

آن طبیبان را بود بولی دلیل / وین دلیل ما بود وحی جلیل
دست مزدی می نخواهیم از کسی / دست مزد ما رسد از حق بسی

هین صلا بیماری ناسور را / داروی ما یک بیک رنجور را

معجزه خواستن قوم از انبیا علیهم السلام

قوم گفتند ای گروه مدعی / کو گواه علم طب و نافعی
چون شما بستهٔ همین خواب و خورید / همچو ما باشید در ده می‌چرید

چون شما در دام این آب و گلید / کی شما صیاد سیمرغ دلید
حب جاه و سروری دارد بر آن / که شمارد خویش از پیغمبران

ما نخواهیم این چنین لاف و دروغ / کردن اندر گوش و افتادن بدوغ
انبیا گفتند کین از علت است / مایهٔ کوری حجاب رؤیت است

دعوی ما را شنیدید و شما / می‌نبینید این گهر در دست ما
امتحانست این گهر مر خلق را / ما همی گردانیمش گرد شما

هر که گوید کو گواه آن خود گواست / کو نمی‌بیند گهر حبس عماست
آفتابی در سخن آمد که خیز / که برآمد روز برجه کم ستیز

تو بگویی آفتابا کو گواه / گویدت ای کور از حق دیده خواه
روز روشن هر که او جوید چراغ / عین جستن کوریش دارد بلاغ

ور نمی‌بینی گمانی برده‌ای / که صباحست و تو اندر پرده‌ای
کوری خود را مکن زین گفت فاش / خامش و در انتظار فضل باش

در میان روز گفتن روز کو / خویش رسوا کردنست ای روزجو
صبر و خاموشی جذوب رحمتست / وین نشان جستن نشان علتست

انصتوا بپذیر تا بر جان تو / آید از جانان جزای انصتوا
گر نخواهی نکس پیش این طبیب / بر زمین زن زر و سر را ای لبیب

گفت افزون را تو بفروش و بخر / بذل جان و بذل جاه و بذل زر
تا ثنای تو بگوید فضل هو / که حسد آرد فلک بر جاه تو

چون طبیبان را نگهدارید دل / خود ببینید و شوید از خود خجل
دفع این کوری بدست خلق نیست / لیک اکرام طبیبان از هدیست

این طبیبان را بجان بنده شوید / تا بمشک و عنبر آکنده شوید

تهمت داشتن قوم انبیا علیهم السلام

قوم گفتند این همه زرقست و مکر / کی خدا نایب کند از زید و بکر
هر رسول شاه باید جنس او / آب و گل کو خالق افلاک کو

مغز خر خوردیم تا ما چون شما / پشه را داریم همراز هما
کو هما کو پشه کو گل کو خدا / ز آفتاب چرخ چه بود ذره را

این چه نسبت این چه پیوند ای عجب / تا که در عقل و دماغی در رود

حکایت خرگوشان که خرگوشی را برسالت پیش پیل فرستادند که بگو که من رسول ماه آسمانم پیش تو که ازین چشمه حذر کن چنانکه در کتاب کلیله تمامش گفته است

این بدان ماند که خرگوشی بگفت / من رسول ماهم و با ماه جفت

کز رمهٔ پیلان بر آن چشمهٔ زلال / جمله نخچیران بدند اندر وبال
جمله محروم و ز خوف از چشمه دور / حیله‌ای کردند چون کم بود زور

از سر که بانگ زد خرگوش زال / سوی پیلان در شب غره هلال
که بیا رابع عشر ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی این دلیل

شاه پیلا من رسولم پیش بیست / بر رسولان بند و زجر و خشم نیست

ماه می‌گوید که ای پیلان روید / چشمه آن ماست زین یکسو شوید
ورنه من تان کور گردانم ستم / گفتم از گردن برون انداختم

ترک این چشمه بگویید و روید / تا ز زخم تیغ مه ایمن شوید
نک نشان آنک اندر چشمه ماه / مضطرب گردد ز پیل آبخواه

آن فلان شب حاضر آ ای شاه پیل / تا درون چشمه یابی زین دلیل
چونکه هفت و هشت از مه بگذرید / شاه پیل آمد ز چشمه می‌چرید

چونکه زد خرطوم پیل آن شب در آب / مضطرب شد آب و مه کرد اضطراب

جواب گفتن انبیا ایشان را و مثل زدن ایشان را

ما نه زان پیلان گولیم ای گروه / کاضطراب ماه آردمان شکوه

انبیا گفتند آوه پند جان / سخت‌تر کرد ای سفیهان بندتان

ای دریغا که دوا در رنجتان / گشت زهر قهر جان آهنجتان
ظلمت افزود این چراغ آن چشم را / چون خدا بگماشت پرده بر شما

چه ریاست جست خواهیم از شما / که ریاستمان فزونست از سما
چه شرف یابد ز کشتی بحر در / خاصه کشتی ز سرگین گشته پر

ای دریغ آن دیده کور و کبود / کافتابی اندرو ذره نمود
آدمی کی بود پیش او پدید / دیده ابلیس جز طینی ندید

چشم دیوانه بهارش دی نمود / ز انقلاب چشم گورا خانه بود
ای بسا دولت که آید گاه گاه / پیش بی‌دولت بگردد او ز راه

ای بسا معشوق کاید ناشناخت / پیش بدبختی نداند عشق باخت
این غلط ده دیده را حرمان ماست / وین مقلب قلب را سوء القضاست

چون بت سنگین شما را قبله شد / لعنت و کوری شما را ظله شد
چون بشاید سنگتان انباز حق / چون نشاید عقل و جان همراز حق

پشهٔ مرده هما را شد شریک / چون نشاید زنده همراز ملیک
یا مگر مرده تراشیدهٔ شماست / پشهٔ زنده تراشیدهٔ خداست

عاشق خویشید و صنعت کرد خویش / دم ماران را سر مارست کیش
نه در آن دم دولتی و نعمتی / نه در آن سر راحتی و لذتی

گرد سر گردان بود آن دم مار / لایقند و درخورند آن هر دو یار
آنچنان گوید حکیم غزنوی / در الهی نامه گر خوش بشنوی

کم فضولی کن تو در حکم قدر / درخور آمد شخص خر با گوش خر

شد مناسب عضوها و ابدان / شد مناسب وصفها با جانها
وصف هر جانی تناسب باشدش / بیگمان با جان که حق بفراشدش

چون صفت با جان مناسب کرد او / پس مناسب دانش چون چشم و رو
شد مناسب وصفها در خوب و زشت / شد مناسب حرفها کاو حق نوشت

دیده و دل هست بین اصبعین / چون قلم در دست کاتب ای حسین
اصبع لطفست و قهر و در میان / کلک دل با قبض و بسطی زین بنان

ای قلم بنگر گر اجلالیستی / که میان اصبعین کیستی
جمله قصد و جنبشت زین اصبعست / فرق تو بر چار راه مجمعست

این حروف حالهات از نسخ اوست / عزم و فسخت هم ز عزم و فسخ اوست
جز نیاز و جز تضرع راه نیست / زین تقلب هر قلم آگاه نیست

این قلم داند ولی بر قدر خود / قدر خود پیدا کند در نیک و بد
آنچه در خرگوش و پیل آویخته‌اند / تا ازل را با حیل آمیخته‌اند

کی رسدتان این شماتت ای حسن / سوی آن درگاه پاک از جستن

بیان آنکه هر کس را از این مثلها خاصه کلام الهی

امتثال آوردن نحو لنست / که بعلم سر و جهر او آیتست
تو چه دانی سر چیزی تا تو کل / تا بر آن لیقی برنگ آری مثل

موسی آن را عصا دید و نبود / اژدها بد سر او لب میگشود
چون چنان شاهی نداند سر چوب / تو چه دانی سر این دام و حبوب
چون غلط شد چشم موسی در مثل / چون کند موشی فضولی مدخل
آن مثال را چو اژدرها کند / تا به پاسخ جزو جزوش بر کند
این مثال آورد ابلیس لعین / تا که شد ملعون حق تا یوم دین
این مثال آورد قارون از لجاج / تا فرو شد با سرا و تخت و تاج
این مثل آورد نمرود جهول / تا که پشه مغز سر خوردش عجول
این مثال آورد بس کشتند قوم ها / کاسه شو انشان کرد خورد و باد
این مثل آورد فرعون از غلط / تا که اندر آب دریا شد سقط
این مثال آورد او هم شد لئیم / تا که شد محروم از هر دو نعیم
این مثال‌ها را چو زاغ و بوم دان / که از ایشان پست شد صد خاندان

مثلها زدن قوم نوح علیه السلام و کشتی ساختن

نوح اندر بادیه کشتی بساخت / صد مثل گو از پی تسخر بتاخت
در بیابانی که چاه آب نیست / می‌کند کشتی چه نادان ابلهیست
آن یکی میگفت ای کشتی بتاز / وآن دگر میگفت پرش هم بساز
آن یکی میگفت دنبالش کجست / دیگری میگفت پشتش کو مراست
آن یکی میگفت بادبانش کجاست / دیگری میگفت بالش هیچ راست
آن یکی میگفت این سنگ نیست / دیگری میگفت این فرزانگیست
آن یکی میگفت خر چون میرود / ورنه بارت کی منزل میبرد
آن یکی میگفت بیکاری مکن / باشدی [illegible]
او همی گفتا این بفرمان خداست / این بچربکها نخواهد گشت کاست

حکایت آنکه ... نیم شب ... گفت دهل میزنم

این مثل بشنو که شب دزدی عنید / در بن دیوار حفره می‌برید
نیم بیداری که او رنجور بود / طقطق آهسته‌اش را می‌شنود
رفت بر بام و فرو آویخت سر / گفت او را در چه کاری ای پدر
خیر باشد نیم شب چه میکنی / تو کیی گفتا دهل زن ای سنی
در چه کاری گفت میکوبم دهل / گفت کو بانگ دهل ای بوسبل
گفت فردا بشنوی این بانگ را / نعرهٔ یا حسرتا واویلتا

جواب آن مثل که منکران گفتند ...

آن دروغست و کژ و برساخته / سر آن کژ را تو هم نشناخته
سر آن خرگوش دان دیو فضول / که به پیش نفس تو آمد رسول
تا که نفس گول را محروم کرد / زآب حیوانی که از وی خضر خورد
باژگونه کرده معنیش را / کفر گفتی مستعد شو نیش را
اضطراب ماه گفتی در زلال / که بترسانید پیلان را شغال
قصهٔ خرگوش و پیل آری و آب / خشیت پیلان ز مه در اضطراب
این چه ماند آخر ای کوران خام / با مهی که شد زبونش خاص و عام
چه مه و چه آفتاب و چه فلک / چه عقول و چه نفوس و چه ملک
آفتابا آفتاب آفتاب / این چه میگویم مگر هستم بخواب
صد هزاران شهر را خشم شهان / سرنگون کردست ای بدگمان
کوه بر خود میشکافد صد شکاف / آفتابی از کسوفش در شغاف
خشم مردان خشک گرداند سحاب / خشم دلها کرد عالمها خراب
بنگرید ای مردگان بی حنوط / در سیاستگاه شهرستان لوط
پیل خود چه بود که سه مرغ پران / کوفت آن پیلان را استخوان
اضعف مرغان ابابیلست و او / پیل را بدرید و نپذیرد رفو
کیست کو نشنید آن طوفان نوح / یا مصاف لشکر فرعون و روح
روحشان بشکست و اندر آب ریخت / ذره ذره آبشان بر می‌گسیخت

کیست کو شیدا و حالی شود / داد که صد صحرا و بازار سیر بود
چشم باری در جهان نیکان گشت / که بدی [illegible]
آنچنان پیلان و شاهان خلق / زیر چشم او همه صد چون عدم
ناپدید از خلقی از خلقی [illegible] / [illegible]
نام نیک و بد گرفتند او باید / مجلس و مسند و شسنا دیده ام
مجلس را تا وعده می‌آید یک / چشم سارا وا گشاید بر که
که در عالم پر بود خورشید و ماه / چون زد او در خلقی کی گرد کو
بی نصیب آیی از آن نور عظیم / بسته باشی روزن از ماه کریم
تو در آن چاه رفتی و کاخ / چه کنند دار و جاهای فراخ
جان که اندر وصف گرگی ماند او / چون ببیند روی یوسف را بگو
لحن داوودی به سنگ و کوه رسید / گوش آن سنگین دلان کم شنید
آفرین بر عقل و بر انصاف او / هر زمان والله اعلم بالرشاد
صد قوارس را [illegible] / [illegible]
صد قوم هم [illegible] / یومنوکم من مخازی القبایح
صد قوم هم [illegible] / قبل آن فیقوم بالسابقه
صد قوم هم مصابیح الدجی / اکرموهم انهم مفاتیح الرجا
صد [illegible] / لا تضلوا تصدوا عنه کم
پارسی گوییم هین تازی بهل / هندوی آن ترک باش ای آب و گل
هین که ایشان شاهان [illegible] / گر وعده [illegible] کرده اید

معنی حزم و مثال مرد حازم

یا بحال اولیسان بنگرید / یا سوی احتیاطی گیری درآید
حزم چه بود در دو تدبیر احتیاط / از دو آن گیرید که دور از خطر
آن یکی گوید درین ره هفت روز / نیست آب و هست ریگ پای سوز
آن یکی گوید دروغست این بران / که بهر شب چشمه بینی روان
حزم آن باشد که برگیری تو آب / تا رهی از ترس و باشی بر صواب
گر بود در راه آب این را بریز / ور نباشد وای بر مرد ستیز
ای خلیفه زادگان دادی کنید / حزم بهر روز میعادی کنید
آن عدوی کز پدرتان کین کشید / سوی زندانش ز علیین کشید
آن شه شطرنج دل را مات کرد / از بهشتش سخرهٔ آفات کرد
چند جا بندش گرفت اندر نبرد / تا به کشتی درفکندش روی زرد
اینچنین کردست با آن پهلوان / سست منگرید ایشان را گران
مادر و بابای ما را آن حسود / تاج و پیرایه بچالاکی ربود
کردشان آنجا برهنه و زار و خوار / سالها بگریست آدم زار زار
که ز اشک چشم او روید نبات / که چرا اندر جریدهٔ لاست بات
تو قیاسی گیر طراریش را / که چنان سرور کند ریش ورا
الحذر ای گل پرستان از شرش / تیغ لاحولی زنید اندر سرش
کو همی بیند شما را از کمین / که شما او را نمی‌بینید هین
دایما صیاد ریزد دانه‌ها / دانه پیدا باشد و پنهان دغا
هر کجا دانه بدیدی الحذر / تا نبندد دام بر تو بال و پر
زانکه مرغی کو بترک دانه کرد / دانه از صحرای بی تزویر خورد
هم بدان قانع شد و از دام جست / هیچ دامی پر و بالش را نبست

بیان آن کار مرغ که ... از حرص هوا

باز مرغی فوق دیواری نشست / دیده سوی دانهٔ دامی ببست
یک نظر او سوی صحرا میکند / یک نظر حرصش بدانه میکشد
این نظر با آن نظر چالش کند / ناگهانی از خرد خالیش کرد
باز مرغی کان تردد را گذاشت / زان نظر برکند و بر صحرا گماشت

طوطی لعل و شکر بودیم ما
هرکجا اندر جهان فال بدست
دست آنکه فال زشت و بد
گر تو جایی خفته باشی با خطر
تو بگوی فال بد چون میزنی
چون نبی آگه کند [illegible]
تو بگوی فال بد چون میزنی
صد ره از [illegible] مریخ اختری
ان طبیب ان منجم از کمان
تو همی گویی [illegible]
افعی بر پشت تو [illegible]
چون ز غذا افعی [illegible]
باز بالا ام تو [illegible]
گفت من کردم جوانمردی بسند
این بود خوی لیسمان [illegible]
با کریمی گر کنی احسان [illegible]
کافران کاندر [illegible]
گر لیسمان در جفا صافی شود
مسجد طاعاتشان [illegible]
چو عبادت بود مقصود از بشر
ما خلقت الجن والانس [illegible]
لیک مقصود از [illegible]
گر مقصود از بشر علم و [illegible]

مرغ مرگ اندیشش کشتیم از شما
هرکجا مستی [illegible]

باز جواب انبیا علیهم السلام

اژدها در قصد تو آید بسر
فال چه بر چه چنین در دشمنی
گو [illegible] انچه [illegible] جهان
بس تو ناصح را نه توهم میکنی
یکدو باره راست آید [illegible]
سنگ انگاه [illegible] از جهان
که زبان باشد فال شوم فال
او زبانی [illegible] گند
غم کرد و [illegible] شادی [illegible]
نامرادان [illegible]
تا ز بام مر ترا زین [illegible] بند
بد کند با تو چو نیکویی کنی
هرکه [illegible] او عوض [illegible]

هرکجا افسانه غم گسترست
در مثال و قصه و فال بست
مهربانی مر ترا آگاه کرد
از میان فال بد خود من ترا
گر طبیبی گویدت خور مخور
ور منجم گویدت کامروز هیچ
این نجوم [illegible] هرگز [illegible]
دود می بینم دانش از کران
ای که وضع [illegible]
گوییش خاموش [illegible]
بس بدو گویی [illegible]
او بگوید [illegible]
ز لیسی [illegible]
نفس [illegible]
بالیسی چون کنی [illegible]

هرکجا آوازه و شکر بیست
در [illegible]
از میان جانشان دارد [illegible]
که [illegible] اژدهات [illegible]
میرهانم میبرم سوی سما
گر جنس [illegible]
انچنان کاری مکن [illegible]
صحنش چون ماند [illegible]
جو می آرد بسوی [illegible]
فال بد باشدت هرجا که روی
گو میش خوش باش [illegible]
خود [illegible]
تو بگویی نیک شادم کرده
مایه ایذا و طغیان ساختی
گر لیسیت [illegible]
بنده کرد و ترا [illegible]
باز در دوزخ [illegible]
چون وفا [illegible]
کا عبد [illegible]
لیک از مقصود این [illegible]
گر تو [illegible]
برگزیدی بر لطف [illegible]
معبد مرد لئیم [illegible]

حکایت [illegible] ابن [illegible] نامعبد
سکبران باشد که تنها طوعا و کرها

پای [illegible]
شد عبادت [illegible]
جز عبادت [illegible] مقصود از جهان
علم بود و دانش [illegible]
لیک هرکه آمد [illegible]

هست زندان [illegible]
اوست [illegible]
گرچه مقصود از کتاب [illegible]
ور تو [illegible] ساختی [illegible]
معبد مرد کریم اکرمت

هر [illegible]
ساخت موسی [illegible]
انچنان که حق [illegible]
این [illegible] سجده [illegible]
ساخت سرکوی [illegible]
چون این حضرت پاکی [illegible]
گربه باشد [illegible]
[illegible]
[illegible]
بس کن [illegible]
زین سبب [illegible]
هست [illegible]
صوفی [illegible]
بانگ [illegible]
کنج [illegible]
روی [illegible]
عشق [illegible]
بال [illegible] عالم [illegible]
عاشقان اندر [illegible]
اوست [illegible]
پیش [illegible]
انچه یعقوب [illegible] یوسف دید
انچه او [illegible]

مرگ با [illegible]
تا فرو [illegible]

بانگ بر [illegible]

شکر باکان [illegible]
موش که بود [illegible]
رب [illegible]
نفس خداوند [illegible]
خشم [illegible]
اهل نعمت [illegible]
هست [illegible]

[illegible] حق [illegible] سجده [illegible]
زانکه جباران [illegible]
انکار [illegible]
خوف [illegible]
موش [illegible]
رو به [illegible]
حاصل این آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]

قصه عشق صوفی و سفره تهی

قطعها [illegible]
تا [illegible]
الصلوة گفت الا [illegible]
بنده [illegible]
دست [illegible]
چون عدم [illegible]
چو که [illegible]
آب باشد [illegible]

چو که [illegible]
بوالفضولی گفت [illegible]
گفت [illegible]
عاشقان [illegible]
ان [illegible]
شیرخوار [illegible]
با [illegible]
جاده [illegible]

[illegible]

انچه در روی بود اندر [illegible] دید
این [illegible]

دوزخ [illegible]
دوزخ [illegible]
از [illegible]
چو که سجده [illegible]
نام [illegible]
شیر را [illegible]
خوف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
[illegible]
چرخ [illegible]
هرکه صوفی بود با او یار شد
سفره [illegible]
تو مجوسی که عاشق نیستی
عاشقان [illegible]
دست [illegible]
هر [illegible]
تو [illegible]
خرقه [illegible]
خاص [illegible]
وان [illegible]

سفرهٔ این پیش او از آن نیست / پیش یعقوب است بر گو شستنی
روی ناشسته نبیند روی حور / لا صلوة گفت الا بالطهور
عشق باشد لوت و پوت جانها / جوع ازین رویست قوت جانها
جوع یوسف بود آن یعقوب را / بوی نانش می‌رسید از دور جا
آنکه بستد پیرهن را می‌شتافت / بوی پیراهان یوسف می‌نیافت
وانکه صد فرسنگ زان سو بود او / چونکه بد یعقوب می‌بوییدش بو
ای بسا عالم ز دانش بی‌نصیب / حافظ علمست آنکس نی حبیب
مستمع از وی همی یابد مشام / گرچه باشد مستمع از جنس عام
زانکه پیراهن بدستش عاریه‌ست / چون بدست آن نخاسی جاریه‌ست
جاریه پیش نخاسی سرسریست / در کف او از برای مشتریست
قسمت حقست روزی دادنی / هر یکی را سوی دیگر راه نی
یک خیال نیک باغ آن شده / یک خیال زشت راه این زده
آن خدایی کز خیالی باغ ساخت / وز خیالی دوزخ و جای گداخت
پس که داند راه گلشنهای او / پس که داند جای گلخنهای او
دیده‌بان دل نبیند در محل / کز کدامین رکن جان آید خیال
گر ببیند مطلعش را ز احتیال / بند کردی راه هر ناخوش خیال
کی رسد جاسوس را آنجا قدم / که بود مرصاد و دربند عدم
دامن فضلش بکف کن کوروار / قبض اعمی این بود ای شهریار
دامن او امر و فرمان ویست / نیکبختی که تقی جانی ویست
آن یکی در مرغزار و جوی آب / وان یکی پهلوی او اندر عذاب
او عجب مانده که ذوق او ز چیست / وان عجب مانده که این در حبس کیست
هین چرا خشکی که اینجا چشمه‌هاست / هین چرا زردی که اینجا صد دواست
همنشینا هین درآ اندر چمن / گوید ای جان من نیارم آمدن

حکایت امیر و غلامش که نمازباره بود

میر شد محتاج گرمابه سحر / بانگ زد سنقر هلا بردار سر
طاس و مندیل و گل از التون بگیر / تا بگرمابه رویم ای ناگزیر
سنقر آندم طاس و مندیلی نکو / برگرفت و رفت با او دو بدو
مسجدی بر ره بد و بانگ صلا / آمد اندر گوش سنقر در ملا
بود سنقر سخت مولع در نماز / گفت ای میر من ای بنده‌نواز
تو برین دکان زمانی صبر کن / تا گزارم فرض و خوانم لم یکن
صبر کرد او و درآمد در نماز / در نمازی که در او بد پر نیاز
چون امام و قوم بیرون آمدند / از نماز و وردها فارغ شدند
سنقر آنجا ماند تا نزدیک چاشت / میر سنقر را زمانی چشم داشت
گفت ای سنقر چرا نایی برون / گفت می‌نگذاردم این ذوفنون
صبر کن نک آمدم ای روشنی / نیستم غافل که در گوشم منی
هفت نوبت صبر کرد و بانگ کرد / تا که عاجز گشت از تیباش مرد
پاسخش این بود می‌نگذاردم / تا برون آیم هنوز ای محترم
گفت آخر مسجد اندر کس نماند / کیت وامیدارد آنجا کت نشاند
گفت آنکه بسته‌استت از برون / بسته است او هم مرا از اندرون
آنکه نگذارد ترا کایی درون / می‌بنگذارد مرا کایم برون
آنکه نگذارد کزین سو پا نهی / او بدین سو بست پای این رهی
ماهیان را بحر نگذارد برون / خاکیان را بحر نگذارد درون
اصل ماهی آب و حیوان از گلست / حیله و تدبیر اینجا باطلست
قفل زفتست و گشاینده خدا / دست در تسلیم زن و اندر رضا
ذره ذره گر شود مفتاحها / این گشایش نیست جز از کبریا
چون فراموشت شود تدبیر خویش / یابی آن بخت جوان از پیر خویش

چون فراموش خودی یادت کنند / بنده گشتی آنگه آزادت کنند

نومید شدن انبیا از قبول و پذیرایی منکران قوله حتی اذا استیأس الرسل

انبیا گفتند با خاطر که چند / می‌دهیم این را و آن را وعظ و پند
چند کوبیم آهن سردی ز غی / در دمیدن در قفص هین تا بکی
جنبش خلق از قضا و وعده است / تیزی دندان ز سوز معده است
نفس اول راند بر نفس دوم / ماهی از سر گنده باشد نه ز دم
لیک هم میدان و خر میران چخ / چونکه بلغ گفت حق شد کی گریز
تو ندانی کز این دو کیستی / جهد کن چندانکه بینی کیستی
چون نهی بر پشت کشتی بارها / بر توکل می‌کنی آن کارها
تو ندانی کز این هر دو کیی / غرقه‌ای اندر سفر یا ناجیی
گر بگویم تا ندانم من کیم / بر نخواهم تاخت در کشتی و یم
من درین ره ناجیم یا غرقه‌ام / کشف گردان کز کدامین فرقه‌ام
من نخواهم رفت این ره با گمان / بر امید خشک همچون دیگران
هیچ بازرگانی ناید ز تو / زانکه در غیبست سر این دو رو
تاجر ترسنده‌طبع شیشه‌جان / در طلب نه سود دارد نه زیان
بل زیان دارد که محرومست و خوار / نور او یابد که باشد شعله‌خوار
چونکه بر بوکست جمله کارها / کار دین اولی کزین یابی رها

بیان آنکه ایمان مقلد خوف و رجاست

نیست دستوری بدینجا قرع باب / جز امید الله اعلم بالصواب
داعی هر پیشه امیدست و بوک / گرچه گردنشان ز کوشش شد چو دوک
بامدادان چون سوی دکان رود / بر امید و بوک روزی می‌رود
بوک روزی نبودت چونی قوی / خوف حرمان هست تو چونی سخی
خوف حرمان ازل در کسب جو / چون نکردت سست اندر جستجو
گویی آری هست حرمان پیش‌پیش / هست اندر کاهلی این خوف بیش
هست در کوشش امیدم بیشتر / دارم اندر کاهلی افزون خطر
پس چرا در کار دین ای بدگمان / دامنت می‌گیرد این خوف زیان
یا ندیدی کاهل این بازار ما / در چه سودند انبیا و اولیا
زین دکان رفتن چه کانها شان نمود / اندرین بازار چون بستند سود
آتش او را رام چون خلخال شد / بحر او را رام شد حمال شد
آهن او را رام شد چون موم شد / باد او را بنده و محکوم شد

بیان آنکه رسول علیه السلام ان الله تعالی

قوم دیگر سخت پنهان می‌روند / شهرهٔ خلقان ظاهر کی شوند
اینهمه دارند و چشم هیچکس / بر نیفتد بر کیاشان یک نفس
هم کراماتشان هم ایشان در حرم / نامشان را نشنوند ابدال هم
یا نمی‌دانی کرمهای خدا / کو ترا می‌خواند آن سو که بیا
شش جهت عالم همه اکرام او / هر طرف که بنگری اعلام او
چون کریمی گویدت آتش درآ / اندرآ زود و مگو سوزد مرا
از انس فرزند مالک آمدست / کو بمهمانی او شخصی شدست

حکایت از انس بن مالک رضی الله عنه

او حکایت کرد کز بعد طعام / دید انس دستارخوان را زردفام
چرکن و آلوده گفت ای خادمه / اندر افکن در تنورش یکدمه
در تنور پر ز آتش درفکند / آن زمان دستارخوان را هوشمند
جمله مهمانان در آن حیران شدند / انتظار دود کندوری بدند
بعد یکساعت برآورد از تنور / پاک و اسپید و از آن اوساخ دور
قوم گفتند ای صحابی عزیز / چون نسوزید و منقی گشت نیز

گفت زانکه مصطفی دست و دهان / بس بمالید اندرین دستارخوان
ای دل ترسنده از نار و عذاب / با چنان دست و لبی کن اقتراب
چون جمادی را چنین تشریف داد / جان عاشق را چه‌ها خواهد گشاد
مر کلوخ کعبه را چون قبله کرد / خاک مردان باش ای جان در نبرد
بعد از آن گفتند با آن خادمه / تو نگویی حال خود با این همه
چون فکندی زود آن از گفت وی / گیرم او بر دست بر اسرار پی
آن چنین دستارخوان قیمتی / چون فکندی اندر آتش ای ستی
گفت دارم بر کریمان امید / نیستم ز اکرام ایشان ناامید
میزری چه بود اگر او گویدم / در روم اندر عین آتش بی ندم
سر در اندازم نه این دستارخوان / ز اعتماد هر کریم کاردان
ای برادر خود برین اکسیر زن / کم نباید صدق مرد از صدق زن
آن دل مردی که از زن کم بود / آن دلی باشد که کم ز اشکم بود

اندر آن وادی گروهی از عرب / خشک شد از قحط بارانشان قرب

داستان رسول علیه السلام [illegible] عرب [illegible] قصهٔ رسیدن [illegible] کاروان [illegible] که درمانده بودند

در میان آن بیابان مانده / کاروانی مرگ خود برخوانده
ناگهانی آن مغیث هر دو کون / مصطفی پیدا شد از ره بهر عون
دید آنجا کاروانی بس بزرگ / بر تف ریگ و ره صعب و سترگ
اشترانشان را زبان آویخته / خلق اندر ریگ هر سو ریخته
رحمش آمد گفت هین زوتر روید / چند یاری سوی آن کثبان دوید
که سیاهی بر شتر مشک آورد / سوی میر خود برد زودی چو برد
آن شتربان سیه را با شتر / سوی من آرید با فرمان مر
سوی کثبان آمدند آن طالبان / بعد یکساعت بدیدند آنچنان
بنده‌ای می‌شد سیه با اشتری / راویه پر آب چون هدیه بری
پس بگفتندش که می‌خواند ترا / این طرف فخر البشر خیر الوری
گفت من نشناسم او را کیست او / گفت او آن ماهروی شه‌خو
نوعها تعریف کردندش که هست / گفت مانا او مگر آن شاعرست
که گروهی را زبون کرد او بسحر / من نیایم جانب او نیم شبر
کش‌کشانش آوریدند آن طرف / او فغان برداشت در تشنیع و تف
چونکه کشیدندش به پیش آن عزیز / گفت نوشید آب و بردارید نیز
جمله را زان مشک او سیراب کرد / اشتران و هر کسی زان آب خورد
راویه پر کرد و مشک از مشک او / ابر گردون خیره ماند از رشک او
این کسی دیدست کز یک راویه / سرد گردد سوز چندین هاویه
مشک خود روپوش بود و موج فضل / می‌رسید از امر او از بحر اصل
آب از جوشش همی‌گردد هوا / وآن هوا گردد ز سردی آبها
بلکه بی‌اسباب و بیرون زین حکم / آب رویانید تکوین از عدم
تو ز طفلی چون سببها دیده‌ای / در سبب از جهل بر چفسیده‌ای
با سببها از مسبب غافلی / سوی این روپوشها زان مایلی
چون سببها رفت بر سر می‌زنی / ربنا و ربناها می‌کنی
رب همی‌گوید برو سوی سبب / چون ز صنعم یاد کردی ای عجب
گفت زین پس من ترا بینم همه / ننگرم سوی سبب و آن دمدمه
گویدش ردوا لعادوا کار تست / ای تو اندر توبه و میثاق سست
لیک من آن ننگرم رحمت کنم / رحمتم پرست بر رحمت تنم
ننگرم عهد بدت بدهم عطا / از کرم این دم چو می‌خوانی مرا
قافله حیران شد اندر کار او / یا محمد چیست این ای بحرخو
کرده‌ای روپوش مشک خرد را / غرقه کردی هم عرب هم کرد را

[illegible] غلام [illegible] بمعجزهٔ [illegible] سپید [illegible] باذن الله

ای غلام اکنون تو پر بین مشک خود / تا نگویی در شکایت نیک و بد
آن سیه حیران شد از برهان او / می‌دمید از لامکان ایمان او
چشمه‌ای دید از هوا ریزان شده / مشک او روپوش فیض آن شده
زان نظر روپوشها هم بر درید / تا معین چشمهٔ غیبی بدید
چشمها پر آب کرد آن دم غلام / شد فراموشش ز خواجه وز مقام
دست و پایش ماند از رفتن به راه / زلزله انداخت در جانش اله
باز بهر مصلحت بازش کشید / که بخویش آ باز رو ای مستفید
وقت حیرت نیست حیرت پیش تست / این زمان در ره درآ چالاک و چست
دستهای مصطفی بر رو نهاد / بوسه‌های عاشقانه بس بداد
مصطفی دست مبارک بر رخش / آن زمان مالید و کرد او فرخش
شد سفید آن زنگی و زاده حبش / همچو بدر و روز روشن شد شبش
یوسفی شد در جمال و در دلال / گفتش اکنون رو بده وا گو حال
او همی‌شد بی سر و بی پای مست / پای می‌نشناخت در رفتن ز دست
پس بیامد با دو مشک پر روان / سوی خواجه از نواحی کاروان

دیدن خواجه غلام خود را سپید و ناشناختن که اوست و گفتن که غلام مرا [illegible]

خواجه از دورش بدید و خیره ماند / از تحیر اهل آن ده را بخواند
راویهٔ ما اشتر ماست این / پس کجا شد بندهٔ زنگی جبین
این یکی بدریست می‌آید ز دور / می‌زند بر نور روز از روش نور
کو غلام ما مگر سرگشته شد / یا بدو گرگی رسید و کشته شد
چون بیامد پیش گفتش کیستی / از یمن زادی و یا ترکیستی
گو غلامم را چه کردی راست گو / گر بکشتی وانما حیلت مجو
گفت اگر کشتم بخون چون آمدم / چون بپای خود درین خون آمدم
گو غلام من بجست اینک منم / کرد دست فضل یزدان روشنم
هی چه می‌گویی غلام من کجاست / من نخواهی رست از من جز براست
گفت اسرار ترا با آن غلام / جمله واگویم یکایک من تمام
زان زمانی که خریدی تو مرا / تا به اکنون باز گویم ماجرا
تا بدانی که همانم در وجود / گرچه از شبدیز من صبحی گشود
رنگ دیگر شد ولیکن جان پاک / فارغ از رنگست و از ارکان و خاک
تن‌شناسان زود ما را گم کنند / آب نوشان ترک مشک و خم کنند
جان‌شناسان از عددها فارغند / غرقهٔ دریای بی‌چونند و چند
جان شو و از راه جان جان را شناس / یار بینش شو نه فرزند قیاس
چون ملک با عقل یک سر رشته‌اند / بهر حکمت را دو صورت گشته‌اند
آن ملک چون مرغ بال و پر گرفت / وین خرد بگذاشت پر و فر گرفت
لاجرم هر دو مناصر آمدند / هر دو خوش رو پشت یکدیگر شدند
هم ملک هم عقل حق را واجدی / هر دو آدم را معین و ساجدی
نفس و شیطان بوده ز اول واحدی / بوده آدم را عدو و حاسدی
آنکه آدم را بدن دید او رمید / وانکه نور مؤتمن دید او خمید
آن دو دیده روشنان بودند ازین / وین دو را دیده ندیده غیر طین
این بیان اکنون چو خر بر یخ بماند / چون نشاید بر جهود انجیل خواند
کی توان با شیعه گفتن از عمر / کی توان بربط زدن در پیش کر
لیک اگر در ده به گوشه یک کس است / های و هویی که برآوردم بس است
مستحق شرح را سنگ و کلوخ / ناطقی گردد مشرح با رسوخ

بیان آنکه حق تعالی هر چه داد و آفرید از سماوات و ارض و اعیان و اعراض همه باستدعای حاجت آفرید خود را محتاج چیزی باید کردن تا بدهد امن یجیب المضطر اذا دعاه اضطرار گواه [illegible]

آن نیاز مریمی بودست و درد / که چنان طفلی سخن آغاز کرد

جز و داوی او برای او بخفت / در بناشی مستحق شرح گفت
هرچه روید از پی محتاج رست / تا بیابد طالبی چیزی که جست

حق تعالی گر سموات آفرید / از برای دفع حاجات آفرید
هر کجا دردی دوا آنجا رود / هر کجا فقری نوا آنجا رود

آب کم جو تشنگی آور بدست / تا بجوشد آب از بالا و پست
تا نزاید طفلک نازک گلو / کی روان گردد ز پستان شیر او

رو بدین بالا و پستیها بدو / تا شوی تشنه و حرارت را گرو
بعد از آن از بانگ زنبور هوا / بانگ آب جو بنوشی ای کیا

حاجت تو کم نباشد از حشیش / آب را گیری سوی او می‌کشیش
گوش گیری آب را تو می‌کشی / سوی کشت خشک تا یابد خوشی

کشت جان را کش جواهر مضمرست / ابر رحمت پر ز آب کوثرست
تا سقاهم ربهم آید خطاب / تشنه باش الله اعلم بالصواب

آمدن آن کافره با طفل شیرخواره نزد مصطفی و ناطق شدن طفل عیسی‌وار بمعجزه رسول

هم ازان ده یکی از کافران / سوی پیغمبر روان شد ز امتحان
پیش پیغمبر درآمد با خمار / کودکی دو ماهه زن را در کنار

گفت کودک سلم الله علیک / یا رسول الله قد جئنا الیک
مادرش از خشم گفتش هی خموش / کیت افکند این شهادت را بگوش

این که آموختت ای طفل صغیر / که زبانت گشت در طفلی جریر
گفت حق آموخت آنگه جبرئیل / در بیان با جبرئیلم من رسیل

گفت کو گفتا که بالای سرت / می‌نبینی کن ببالا منظرت
ایستاده بر سر تو جبرئیل / مر مرا گشته بصد گونه دلیل

گفت می‌بینی تو گفتا که بلی / بر سرت تابان چو بدر کاملی
می‌بیاموزد مرا وصف رسول / زان علوم می‌رهاند زین سفول

پس رسولش گفت ای طفل رضیع / چیست نامت باز گو و شو مطیع
گفت نامم نزد حق عبدالعزیز / عبد عزی پیش این یک مشت حیز

من ز عزی پاک و بیزار و بری / حق آنکه داد اینت پیمبری
کودک دو ماهه همچون ماه بدر / درس بالغ گفته چون اصحاب صدر

پس حنوط آمد ز جنت در دمید / تا دماغ طفل و مادر بو کشید
هر دو می‌گفتند کز خوف سقوط / جان سپردن به برین بوی حنوط

آنکسی را کش معرف حق بود / جامدات پیشش صد صدق بود
آنکسی را کش خدا حافظ بود / مرغ و ماهی مر ورا حارس شود

ربودن عقاب موزهٔ رسول صلی الله علیه و سلم و بردن بهوا و نگون کردن و از موزه مار سیاه افتادن

اندرین بودند کاواز صلا / مصطفی بشنید از سوی علا
خواست آبی و وضو را تازه کرد / دست و رو را شست او زان آب سرد

هر دو پا شست و بموزه کرد رای / موزه را بربود یک موزه‌ربای
دست سوی موزه برد آن خوش‌خطاب / موزه را بربود از دستش عقاب

موزه را اندر هوا برد او چو باد / پس نگون کرد و از آن ماری فتاد
در فتاد از موزه آن مار سیاه / زان عنایت شد عقابش نیکخواه

پس عقاب آن موزه را آورد باز / گفت هین بستان و رو سوی نماز
از ضرورت کردم این گستاخیی / من ز ادب دارم شکسته شاخیی

وای کو گستاخ پایی می‌نهد / بی ضرورت کش هوا فتوی دهد
پس رسولش شکر کرد و گفت ما / این جفا دیدیم و بود این خود وفا

موزه وا بربودی و من درهم شدم / تو غمم بردی و من در غم شدم
گرچه هر غیبی خدا ما را نمود / دل در آن لحظه بخود مشغول بود

گفت دور از تو که غفلت آورست / دیدن آن غیب هم از عکس تست
مار در موزه ببینم در هوا / نیست از من عکس تست ای مصطفا

عکس نورانی همه روشن بود / عکس ظلمانی همه گلخن بود
عکس عبدالله همه نوری بود / عکس بیگانه همه کوری بود

عکس هرکس را بدان ای جان پاک / پهلوی جنسی که خواهی می‌نشین

وجه عبرت گرفتن ازین حکایت و یقین دانستن که ان مع العسر یسرا

عبرت است آن قصه ای جان مر ترا / تا شوی راضی تو در حکم خدا
تا که زیرک باشی و نیکوگمان / چون ببینی واقعه بد ناگهان

دیگران گردند زرد از بیم آن / تو چو گل خندان گه سود و زیان
زانکه گل گر برگ برگش کنی / خنده نگذارد نگردد منثنی

گوید از خاری چرا افتم بغم / خنده را من خود ز خار آورده‌ام
هرچه از تو یاوه گردد از قضا / تو یقین دان که خریدت از بلا

ما التصوف قال وجدان الفرح / فی الفؤاد عند اتیان الترح
آن عقابش را عقابی دان که او / در ربود آن موزه را زان نیکخو

تا رهاند پاش را از زخم مار / ای خنک عقلی که باشد بی غبار
گفت لا تاسوا علی ما فاتکم / ان اتی السرحان و اردی شاتکم

کان بلا دفع بلاهای بزرگ / وان زیان منع زیانهای سترگ

استدعای آن مرد از موسی زبان بهایم و طیور

گفت موسی را یکی مرد جوان / که بیاموزم زبان جانوران
تا بود کز بانگ حیوانات و دد / عبرتی حاصل کنم در دین خود

چون زبانهای بنی آدم همه / در پی آبست و نان و دمدمه
بو که حیوانات را دردی دگر / باشد از تدبیر هنگام گذر

گفت موسی رو گذر کن زین هوس / کاین خطر دارد بسی در پیش و پس
عبرت و بیداری از یزدان طلب / نز کتاب و از مقال و حرف و لب

گرم‌تر شد مرد زان منعش که کرد / گرم‌تر گردد همی از منع مرد
گفت ای موسی چو نور تو بتافت / هرچه چیزی بود چیزی از تو یافت

مر مرا محروم کردن زین مراد / لایق لطفت نباشد ای جواد
این زمان قایم مقام حق تویی / یاس باشد گر مرا مانع شوی

گفت موسی یا رب این مرد سلیم / سخره کردستش مگر دیو رجیم
گر بیاموزم زیانکارش بود / ور نیاموزم دلش بد می‌شود

گفت ای موسی بیاموزش که ما / رد نکردیم از کرم هرگز دعا
گفت یا رب او پشیمانی خورد / دست خاید جامه‌ها را بر درد

نیست قدرت هر کسی را سازوار / عجز بهتر مایه پرهیزگار
فقر ازین رو فخر آمد جاودان / که بتقوی ماند دست نارسان

زان غنا و زان غنی مردود شد / که ز قدرت صبرها بدرود شد
آدمی را عجز و فقر آمد امان / از بلای نفس پر حرص و غمان

آن غم آمد ز آرزوهای فضول / که بدان خو کرده است آن صید غول
آرزوی گل بود گل‌خواره را / گلشکر نگوارد آن بیچاره را

وحی آمدن از حق تعالی بموسی علیه السلام که بیاموزش چیزی که استدعا میکند

گفت یزدان تو بده بایست او / برگشا در اختیار آن دست او
اختیار آمد عبادت را نمک / ورنه می‌گردد بناخواه این فلک

گردش او را نه اجر و نه عقاب / که اختیار آمد هنر وقت حساب
جمله عالم خود مسبح آمدند / نیست آن تسبیح جبری مزدمند

تیغ در دستش نه از عجزش بکن / تا که غازی گردد او یا راهزن

زانکه گرمستان شد آدم ز اجتبا   هم ز زنبور عسل شد نیم مار

مؤمنان کان عسل زنبوروار   کافران خود کان زهری همچو مار

زانکه مؤمن خورد بگزیده نبات   تا چو نحل گشت ریقش آب حیات

باز کافر خورد شربت از صدید   هم ز قوتش زهر شد در وی پدید

اهل الهام خدا عین الحیات   اهل تسویل هوا سم الممات

آدمی بر خنگ کرمنا سوار   در کف درکش عنان اختیار

در جهان این مدح و شاباش و زهی   ز اختیار است و حفاظ آگهی

جمله رندان چونکه در زندان روند   متقی و زاهد و حق‌خوان شوند

چونکه قدرت رفت کاسد شد عمل   هین که تا سرمایه نستاند اجل

قدرتت سرمایه سود است هین   وقت قدرت را نگه دار و ببین

باز موسی داد پند او را به مهر   کاین مرادت زرد خواهد کرد چهر

ترک این سودا بگو و ز حق بترس   دیو دادستت برای مکر درس

قانع شدن آن مرد بتعلیم زبان مرغ خانگی و سگ و اجابت موسی علیه السلام

گفت باری نطق سگ کو بر در است   نطق مرغ خانگی کاهل پر است

گفت موسی هین تو دانی رو رسید   نطق این هر دو شود بر تو پدید

بامدادان از برای امتحان   ایستاد او منتظر بر آستان

خادمه سفره بیفشاند و فتاد   پاره‌ای نان بیات آثار زاد

در ربود آن را خروسی چون گرو   گفت سگ کردی تو بر ما ظلم رو

دانه گندم توانی خورد و من   عاجزم در دانه خوردن در وطن

گندم و جو را و باقی حبوب   می‌توانی خورد و من نی ای طروب

این لب نانی که قسم ماست نان   می‌ربایی این قدر را از سگان

پس خروسش گفت تن زن غم مخور   که خدا بدهد عوض زین دیگر

اسب این خواجه سقط خواهد شدن   روز فردا سیر خور کم کن حزن

مر سگان را عید باشد مرگ اسب   روزی وافر بود بی جهد و کسب

اسب را بفروخت چون بشنید مرد   پیش سگ شد آن خروس روی زرد

روز دیگر همچنان نان را ربود   آن خروس و سگ بر او لب برگشود

کای خروس عشوه‌ده چند این دروغ   ظالمی و کاذبی و بی‌فروغ

اسب کش گفتی سقط گردد کجاست   کور اختر گوی و محروم از راست

گفت او را آن خروس با خبر   که سقط شد اسب او جای دگر

اسب را بفروخت و جست او از زیان   آن زیان انداخت او بر دیگران

لیک فردا استرش گردد سقط   مر سگان را باشد آن نعمت فقط

زود استر را فروشید آن حریص   یافت از غم وز زیان آن دم محیص

روز ثالث گفت سگ با آن خروس   ای امیر کاذبان با طبل و کوس

گفت او بفروخت استر را شتاب   گفت فردا بش غلام آید مصاب

چون غلام او بمیرد نان‌ها   بر سگ و خواهندگان ریزند اقربا

این شنید و آن غلامش را فروخت   رست از خسران و رخ را برفروخت

شکرها می‌کرد و شادی‌ها که من   رستم از سه واقعه اندر زمن

تا زبان مرغ و سگ آموختم   دیده سوء القضا را دوختم

خجل گشتن خروس پیش سگ بسبب دروغ گفتن

روز دیگر آن سگ محروم گفت   کای خروس ژاژخا کو طاق و جفت

چند چند آخر دروغ و مکر تو   خود نپرد جز دروغ از وکر تو

گفت حاشا از من و از جنس من   که بگردیم از دروغ ممتحن

ما خروسان چون مؤذن راستگو   هم رقیب آفتاب و وقت‌جو

پاسبان آفتابیم از درون   گر کنی بالای ما طشتی نگون

پاسبان آفتابند اولیا   در بشر واقف ز اسرار خدا

اصل ما را حق پی بانگ نماز   داد هدیه آدمی را در جهاز

گر بناهنگام سهوی شد ز ما   در اذان آن مقتل ما می‌شود

گفت ناهنگام حی علی الفلاح   خون ما را می‌کند خوار و مباح

آنکه معصوم آمد و پاک از غلط   آن خروس جان وحی آمد فقط

آن غلامش مرد پیش مشتری   شد زیان مشتری آن یکسری

او گریزانید مالش را ولیک   خون خود را ریخت اندر یاب نیک

یک زیان دفع زیان‌ها می‌شدی   جسم و مال ماست جان‌ها را فدی

پیش شاهان در سیاست‌گستری   می‌دهی تو مال و سر را می‌خری

اعجمی چون گشته‌ای اندر قضا   می‌گریزانی ز داور مال را

خبر کردن خروس از مرگ خواجه

لیک فردا خواهد او مرد یقین   گاو خواهد کشت وارث در حنین

صاحب خانه بخواهد مرد و رفت   روز فردا نک رسیدت لوت زفت

پاره‌های نان و لالنگ و طعام   در میان کوی یابد خاص و عام

مرگ اسب و استر و مرگ غلام   بد قضا گردان این مغرور خام

از زیان مال و درد آن گریخت   مال افزون کرد و خون خویش ریخت

این ریاضت‌های درویشان چراست   کان بلا بر تن بقای جان‌هاست

تا بقای خود نیابد سالکی   چون کند تن را سقیم و هالکی

دست کی جنبد به ایثار و عمل   تا نبیند داده را جانش بدل

آنکه بدهد بی امید سودها   آن خدایست آن خدایست آن خدا

یا ولی حق که خوی حق گرفت   نور گشت و تابش مطلق گرفت

تا نبیند کودکی که سیب هست   او پیاز گنده را ندهد ز دست

این همه بازار بهر این غرض   بر دکان‌ها شسته بر بوی عوض

صد متاع خوب عرضه می‌کنند   و اندرون دل عوض‌ها می‌تنند

یک سلامی نشنوی ای مرد دین   که نگیرد آخرت آن آستین

بی‌طمع نشنیده‌ام از خاص و عام   من سلامی ای برادر والسلام

جز سلام حق هین آن را بجو   خانه خانه جا بجا و کو بکو

از دهان آدمی خوش‌مشام   هم پیام حق شنیدم هم سلام

والسلام باقیان بر بوی آن   من همی‌نوشم بدل خوش‌تر ز جان

زان سلام او سلام حق شده است   کآتش اندر دودمان خود زده است

مرده است از خود شده زنده به رب   زان بود اسرار حقش در دو لب

مردن تن در ریاضت زندگیست   رنج این تن روح را پایندگیست

دوان شدن آن شخص سوی موسی چون از خروس خبر مرگ خود شنید

گوش بنهاده و آن مرد خبیث   می‌شنود او از خروس آن حدیث

چون شنید اینها دوان شد تیز و تفت   بر در موسی کلیم الله رفت

رو همی‌مالید در خاک او ز بیم   که مرا فریاد رس زین ای کلیم

گفت رو بفروش خود را و برو   چونکه استا گشته‌ای بر جه ز چه

بر مسلمانان زیان انداز تو   کیسه‌ها و همیان‌ها را کن دو تو

من درون خشت دیدم این قضا   که در آیینه عیان شد مر ترا

عاقل اول بیند آخر را به دل   اندر آخر بیند از دانش مقل

باز زاری کرد کای نیکوخصال   مر مرا در سر مزن در رو ممال

از من آن آمد که بودم ناسزا   ناسزایم را تو ده حسن الجزا

گفت تیری جست از شست ای پسر   نیست سنت کاید آن واپس به سر

لیک درخواهم ز نیکو داوری   تا که ایمان آن زمان با خود بری

چونکه ایمان برده باشی زنده‌ای   چونکه با ایمان روی پاینده‌ای

هم در آن دم حال بر خواجه بگشت   تا دلش شورید و آوردند طشت

شورش مرگست نه هیضه طعام   قی چه سودت دارد ای بدبخت خام

چار کس بردند تا سوی وثاق   ساق می‌مالید او بر پشت ساق

پند موسی نشنوی شوخی کنی / خویشتن بر تیغ پولادی زنی
شرم ناید تیغ را از جان تو / آن تست این ای برادر آن تو

دعا کردن موسی آن شخص را تا با ایمان رود از دنیا

گفت موسی در مناجات آن کبیر / کای خدا ایمان ازو مستان مگیر
پادشاهی کن ببخشا که او / سهو کرد و خیره‌رویی و غلو
گفتمش این علم نه درخورد تست / دفع پندارد کلامم را و سست
دست را بر اژدها آن کس زند / که عصا را دستش اژدها کند
سر غیب آن را سزد آموختن / که ز گفتن لب تواند دوختن
در خور دریا نشد جز مرغ آب / فهم کن والله اعلم بالصواب
او بدریا رفت و مرغ آبی نبود / گشت غرقه دست گیرش ای ودود
گفت بخشیدم بدو ایمان نعم / ور تو خواهی این زمان زنده کنم
بلکه جمله مردگان خاک را / زنده سازم این زمان بهر ترا
گفت موسی این جهان مردن است / آن جهان انگیز کانجا روشنست
این فناجا چون جهان بود نیست / بازگشت عاریت چندان خوش نیست
رحمتی افشان هم اینجا در کمون / در نهانخانه لدینا محضرون
تا بدانی که زیان جسم و مال / سود جان باشد رهاند از وبال
پس ریاضت را به جان شو مشتری / چون سپردی تن به خدمت جان بری
ور ریاضت آیدت بی اختیار / سر بنه شکرانه ده ای کامیار

حکایت آن زن که فرزندش نمی‌زیست بنالید جواب آمد که آن عوض ریاضت تست و بجای جهاد مجاهدانست ترا

چون حقت داد آن ریاضت شکر کن / تو نکردی او کشیدت ز امر کن
آن زنی هر سال زاییدی پسر / بیش از شش مه نبودی عمرور
یا سه مه یا چار مه گشتی تباه / ناله کرد آن زن که گردی ای اله
نه مهم بارست و سه ماهم فرح / نعمتم زوتر رود از قوس قزح
پیش مردان خدا کردی نفیر / زین شکایت آن زن از درد نذیر
بیست فرزند اینچنین در گور رفت / آتشی در جانشان افتاد تفت
تا شبی بنمود او را جنتی / باغی سبزی خوشی بی‌ضنتی
باغ گفتم نعمت بی‌کیف را / کاصل نعمتهاست و مجمع باغها
ورنه لا عین رأت چه جای باغ / گفت نور غیب را یزدان چراغ
مثل نبود آن مثال آن بود / تا برد بویی آنکه او حیران بود
حاصل آن زن دید آن را مست شد / زان تجلی آن ضعیف از دست شد
دید در قصری نبشته نام خویش / آن خود دانستش آن محو کیش
دید در قصری نبشته نام خود / شد نقش کان او بنام زد
بعد از آن گفتند کاین نعمت وراست / کو بجان بازی بجز صادق نخاست
خدمت بسیار می‌بایست کرد / مر ترا تا بر خوری زین چاشت خورد
چون تو کاهل بودی اندر التجا / این مصیبتها عوض دادت خدا
گفت یا رب تا به صد سال و فزون / اینچنینم ده بریز از من تو خون
اندر آن باغ او چو آمد پیش پیش / دید در وی جمله فرزندان خویش
گفت از من گم شد از تو گم نشد / بی دو چشم غیب کس مردم نشد
تو نکردی فصد و از بینی دوید / خون افزون تا رهی از تب شدید
مغز هر میوه بهست از پوستش / پوست دان تن را و مغز آن دوستش
مغز نغزی دارد آخر آدمی / یکدمی آن را طلب گر زان دمی

در آمدن حمزه رضی الله عنه در جنگ بی زره

اندر آخر حمزه چون در صف شدی / بی زره سرمست در غزو آمدی
سینه باز و تن برهنه پیش پیش / در فکندی در صف شمشیر خویش
خلق پرسیدند کای عم رسول / ای هزبر صف شکن شاه فحول

نه تو لا تلقوا بایدیکم الی / تهلکه خواندی ز پیغام خدا
پیش ترک آینه خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
پس چرا تو خویش را در معرکه / می‌دراندازی چنین در مهلکه
چون جوان بودی و زفت و سخت زه / تو نمی‌رفتی سوی صف بی زره
چون شدی پیر و ضعیف و منحنی / پرده‌های لاابالی می‌زنی
لاابالی‌وار با تیغ و سنان / می‌نتابی در وغا رو ای فلان
تیغ حرمت می‌ندارد پیر را / کی بود تمییز تیغ و تیر را
زین نسق غمخوارگان بی‌خبر / پند میدادند او را از غیر
گفت حمزه چونکه من بودم جوان / مرگ می‌دیدم وداع این جهان
سوی مردن کس برغبت کی رود / پیش اژدرها برهنه کی شود
لیک از نور محمد من کنون / نیستم این شهر فانی را زبون
از برون حس لشکرهای شاه / پر همی‌بینم ز نور حق سپاه
خیمه در خیمه طناب اندر طناب / شکر آنکه کرد بیدارم ز خواب
آنکه مردن پیش چشمش تهلکه است / امر لا تلقوا بگیرد او بدست
وانکه مردن پیش او شد فتح باب / سارعوا آید مر او را در خطاب
الحذر ای مرگ بینان بارعوا / العجل ای حشر بینان سارعوا
الصلا ای لطف‌بینان افرحوا / البلا ای قهربینان اترحوا
هر که یوسف دید جان کردش فدا / هر که گرگش دید برگشت از هدی
مرگ هر یک ای پسر همرنگ اوست / آینه صافی یقین همرنگ اوست
نزد ترک آیینه خوش رنگیست / پیش زنگی آینه هم زنگیست
آنکه می‌ترسی ز مرگ اندر فرار / ترس از خویش است ای جان هوشدار
روی زشت تست نه رخسار مرگ / جان تو همچون درخت و مرگ برگ
از تو رستست ار نکویست ار بدست / ناخوش و خوش هر ضمیرت از خودست
گر بخاری خسته خود کشته‌ای / ور حریر و قز دری خود رشته‌ای
لیک نبود فعل همرنگ جزا / هیچ خدمت نیست همرنگ عطا
مزد مزدوران نمی‌ماند بکار / کان عرض وین جوهرست و پایدار
آن همه سختی و زورست و عرق / وین همه سیم است و زرست و طبق
گر ترا آید ز جایی تهمتی / کرده مظلومت دعا در محنتی
تو همی‌گویی که من آزاده‌ام / بر کسی من تهمتی ننهاده‌ام
تو گناهی کرده شکل دگر / دانه کشتی دانه کی ماند به بر
او زنا کرد و جزا صد چوب بود / گوید او کی من زدم کس را بعود
نه جزای آن زنا بود این بلا / چوب کی ماند زنا را در جزا
مار کی ماند عصا را ای کلیم / درد کی ماند دوا را ای حکیم
چون بکاری آن عصا آب منی / چون بیفکندی شد آن شخص سنی
یار شد یا مار شد آن آب تو / زان عصا چونست این اعجاب تو
هیچ ماند آب آن فرزند را / هیچ ماند نیشکر مر قند را
چون سجودی یا رکوعی مرد کشت / شد سجود او در آن عالم بهشت
چونکه پرید از دهانش حمد حق / مرغ جنت ساختش رب الفلق
حمد و تسبیحت نماند مرغ را / گرچه نطفه مرغ بادست و هوا
چون ز دستت رست ایثار و زکات / گشت این دست آن طرف نخل و نبات
آب صبرت جوی آب خلد شد / جوی شیر خلد مهر تست و ود
ذوق طاعت گشت جوی انگبین / مستی و شوق تو جوی خمر بین
این سببها آن اثرها را نماند / کس نداند چونش جای آن نشاند
این سببها چون بفرمان تو بود / چار جو هم مر ترا فرمان نمود
هر طرف خواهی روانش می‌کنی / آن صفت چون بد چنانش می‌کنی
چون منی تو که در فرمان تست / نسل آن در امر تو آید چست

می‌دود بر امر تو فرزند تو / که منم جزوت که کردیم پیش گرو
آن صفت در امر تو بود این جهان / هم در امر تست آن جوها روان
آن درختان مر ترا فرمان‌برند / کان درختان از صفاتت با برند
چون به امر تست اینجا این صفات / پس در امر تست آنجا آن جزات
چون ز دستت زخم بر مظلوم رست / آن درختی گشت از آن زقوم رست
چون ز خشم آتش تو در دلها زدی / مایهٔ نار جهنم آمدی
آتشت اینجا چو آدم سوز بود / آنچه از وی زاد مردم سوز بود
آتش تو قصد مردم می‌کند / نار کز وی زاد بر مردم زند
آن سخنهای چو مار و کژدمت / مار و کژدم گشت و می‌گیرد دمت
اولیا را داشتی در انتظار / انتظار رستخیزت گشت کار
وعدهٔ فردا و پس فردای تو / انتظار حشرت آمد وای تو
منتظر مانی در آن روز دراز / در حساب و آفتاب جان‌گداز
کاسمان را منتظر می‌داشتی / تخم فردا ره روم می‌کاشتی
خشم تو تخم سعیر دوزخ است / هین بکش این دوزخت را کین فخ است
کشتن این نار نبود جز به نور / نورک اطفا نارنا نحن الشکور
گر تو بی‌نوری کنی حلمی بدست / آتشت زنده‌ست و در خاکستر است
آن تکلف باشد و روپوش هین / نار نکشد جز که نور دین یقین
تا نبینی نور دین ایمن مباش / کآتش پنهان شود یک روز فاش
نور آبی دان و هم بر آب چفس / چونکه داری آب از آتش مترس
آب آتش را کشد کآتش به خو / می‌بسوزد نسل و فرزندان او
سوی آن مرغابیان رو زود خیز / تا ترا از آب حیوانی کشند
مرغ آب و مرغ خاکی هم تنند / لیک ضدانند آب و آتش‌اند
هر یکی مر اصل خود را بسته‌اند / احتیاطی کن بهم مانسته‌اند
همچنانکه وسوسه و وحی الست / هر دو معقول‌اند لیکن فرق هست
هر دو دلالان بازار ضمیر / رختها را می‌ستایند ای امیر
گر تو صراف دلی فکرت‌شناس / فرق کن سر دو فکر چون نخاس
ور ندانی این دو فکرت از گمان / لا خلابه گوی و مشتاب و مران

حیلهٔ دفع مغبون شدن در بیع و شرا

آن یکی یاری پیمبر را بگفت / که منم در بیعها با غبن جفت
مکر هر کس کو فروشد یا خرد / همچو سحرست و ز راهم می‌برد
گفت در بیعی که ترسی از غرر / شرط کن سه روز خود را اختیار
که تأنی هست از رحمان یقین / هست تعجیلت ز شیطان لعین
پیش سگ چون لقمهٔ نان افکنی / بو کند آنگه خورد ای معتنی
او ببوید بو کند ما با خرد / هم ببوئیمش به عقل منتقد
با تأنی گشت موجود از خدا / تا به شش روز این زمین و چرخها
ورنه قادر بود کو کن فیکون / صد زمین و چرخ آوردی برون
آدمی را اندک اندک آن همام / تا چهل سالش کند مرد تمام
گرچه قادر بود کاندر یک نفس / از عدم پران کند پنجاه کس
عیسی قادر بود کز یک دعا / بی توقف بر جهاند مرده را
خالق عیسی بنتواند که او / بی توقف مردم آرد تو به تو
این تأنی از پی تعلیم تست / که طلب آهسته باید بی‌سکست
جویکی کوچک که دائم می‌رود / نه نجس گردد نه گنده می‌شود
زین تأنی زاید اقبال و سرور / این تأنی بیضهٔ دولت چو طیر
مرغ کی ماند به بیضه ای عنید / گرچه از بیضه همی آید پدید
باش تا اجزای تو چون بیضه‌ها / مرغها زاید اندر انتها
بیضهٔ مار ار چه ماند در شبه / بیضهٔ گنجشک را دورست ره

دانهٔ آبی به دانهٔ سیب نیز / گرچه ماند فرقها دان ای عزیز
برگها همرنگ باشد در نظر / میوه‌ها هر یک بود نوعی دگر
برگهای جسمها ماننده‌اند / آن یکی در ذوق و دیگر دردمند
خلق در بازار یکسان می‌روند / لیک هر جانی به ریعی زنده‌اند
همچنان در مرگ یکسان می‌رویم / نیم در خسران و نیمی خسرویم

وفات یافتن بلال رضی الله عنه

چون بلال از ضعف شد همچون هلال / رنگ مرگ افتاد بر روی بلال
جفت او دیدش بگفتا وا حرب / پس بلالش گفت نه نه وا طرب
تا کنون اندر حرب بودم ز زیست / تو چه دانی مرگ چون عیش است و چیست
این همی گفت و رخش در عین گفت / نرگس و گلبرگ و لاله می‌شکفت
تاب رو و چشم پر انوار او / می‌گواهی داد بر گفتار او
هر سیه دل می‌سیه دیدی ورا / مردم دیده سیاه آمد چرا
مردم نادیده باشد رو سیاه / مردم دیده بود مرآت ماه
خود که بیند مردم دیده ترا / در جهان جز مردم دیده‌فزا
چون به غیر مردم دیده‌ش ندید / پس به غیر او که در رنگش کشید
چون جز او جوله معلا آمده / در صفات مردم دیده نمند
گفت جفتش الفراق ای خوش‌خصال / گفت نه نه الوصال است الوصال
گفت جفتش امشب غریبی می‌روی / از تبار و خویش غایب می‌شوی
گفت نه نه بلکه امشب جان من / می‌رسد خود از غریبی در وطن
گفت رویت را کجا بینیم ما / گفت اندر حلقهٔ خاص خدا
حلقهٔ خاصش به تو پیوسته است / گر نظر بالا کنی نه سوی پست
اندر آن حلقه ز رب العالمین / نور می‌تابد چو در حلقه نگین
گفت ویران گشت این خانه دریغ / گفت اندر مه نگر منگر به میغ

حکمت ویران شدن تن به مرگ این جهان

کرد ویران تا کند معمورتر / قوم انبه بود و خانه مختصر
من چو آدم بودم اول حبس کرب / پر شد اکنون نسل جانم شرق و غرب
من گدا بودم درین خانه چو چاه / شاه گشتم قصر باید بهر شاه
قصرها خود مر شهان را مأنس است / مرده را خانه مکان گوری بس است
انبیا را تنگ آمد این جهان / چون شهان رفتند اندر لامکان
مردگان را این جهان بنمود فر / ظاهرش زفت و به معنی تنگ‌بر
گر نبودی تنگ این افغان ز چیست / چون دو تا شد هر که در وی بیش زیست
در زمان خواب چون آزاد شد / زان مکان بنگر که جان چون شاد شد
ظالم از ظلم طبیعت باز رست / مرد زندانی ز فکر حبس رست
این زمین و آسمان بس فراخ / سخت تنگ آمد به هنگام مناخ
چشم بند آمد فراخ و سخت تنگ / خندهٔ او گریه فخرش جمله ننگ

بیان آنکه [illegible]

همچو گرمابه که تفسیده بود / اندر آیی جانت تخسیده بود
گرچه گرمابه عریض است و طویل / زان تبش تنگ آید بر جان علیل
تا برون نایی بنگشاید دلت / پس چه سود آمد فراخی منزلت
یا که کفش تنگ پوشی ای غوی / در بیابان فراخی می‌روی
آن فراخی بیابان تنگ گشت / بر تو زندان آمد آن صحرا و دشت
هر که دید او مر ترا از دور گفت / کو در آن صحرا چو لاله بر شکفت
او نداند که تو همچون ظالمان / از برون در گلشنی جان در فغان
خواب تو آن کفش بیرون کردن است / که زمانی جانت آزاد از تن است
اولیا را خواب ملک است ای فلان / همچو آن اصحاب کهف اندر جهان
خواب می‌بینند و آنجا خواب نه / در عدم در می‌روند و باب نه

خانه تنگ و درون جان چنگ / کرد ویران تا کند قصر ملوک
جنگ تو کم چون جنین اندر رحم / نه مهه گشتم شد این نقلان مهم
گر نباشد درد زه بر مادرم / من درین زندان میان آذرم
ماه جنیم زور و مرگ خویش / میکند رو تا بیرون ز پیش
تا چه دارن بره در صحرای سبز / این رحم بگشا که گشت این گنج تنگ
درد زه گر رنج آبستان بود / بر جنین اشکستن زندان بود
حامله گریان ز زه کاین المخلص / وان جنین خندان که پیش آمد خلاص
هرچه زیر چرخ هستند امهات / از جماد و از نبات و از حیات
هر یکی از درد غیری غافلند / جز کسانی که نبیه و کاملند
آنچه کوسه داند از خانه کسان / هم از خانه خودش کی واهلان
آنچه صاحب دل بداند حال تو / تو ز حال خود ندانی ای عمو
عقل ازین بود چون این باد سخ / ستند وا سرا سنای تو سخ
چو ترین برخواست از جو فلک / نیست و ز سایه باشند فلک

بیان آنکه حیرت و عجز و غفلت و کاهلیهای ما از جهت تن است از گرانی ثقیل

هر کجا سایه است و شب یا سایگه / از زمین باشد نه از افلاک و مه
دود پیوسته هم از هیزم بود / نه ز آتشهای مستنجم بود
وهم افتد در خطا و در غلط / عقل باشد در اصابتها فقط
هر گرانی و کسل هم از خست / جان ز خفت جمله در پریدن است
روی سرخ از کثرت خونها بود / روی زرد از جنبش صفرا بود
رو سپید از قوت بلغم بود / باشد از سودا که رو ادهم بود
در حقیقت خالق آثار اوست / لیک جز علت نبیند اهل پوست
مغز کو از پوستها آواره نیست / از طبیب و علت او را چاره نیست
چون دوم بار آدمیزاده بزاد / پای خود بر فرق علتها نهاد
علت اولی نباشد دین او / علت جزوی ندارد کین او
می‌پرد چون آفتاب اندر افق / با عروس صدق و صورت چون تتق
بلکه بیرون از افق وز چرخها / بی مکان باشد چو ارواح نهی
بل عقول ماست سایه‌های او / می فتد چون سایه‌ها در پای او
مجتهد هر گه که باشد نص شناس / اندر آن صورت نیندیشد قیاس
چون نیابد نص اندر صورتی / از قیاس آنجا نماید عبرتی

تشبیه نص و قیاس

نص وحی روح قدسی دان یقین / وان قیاس عقل جزوی تحت این
عقل از جان گشت با ادراک فر / روح او را کی شود زیر نظر
لیک جان در عقل تاثیری کند / زان اثر آن عقل تدبیری کند
نوح وار ار صدق زد در نوح و روح / کو کلیم و کشتی و کو طوفان نوح
عقل اثر را روح پندارد ولیک / نور خور از قرص خور دورست لیک
زان بقرصی سالک خرسند شد / تا ز نورش سوی قرصش نگسلد
زانکه این نوری که اندر سافل است / نیست دایم روز و شب او آفل است
اندر آن قرص دارد باش جا / غرق آن نور باشد دایما
نه سحابش ره زند خود نه غروب / وا رهید او از فراق سینه کوب
آنچنان کی حبسش از افلاک بود / یا حبل کشتی کو آنجاک بود
زانکه خاکی را نباشد تاب آن / کو ز تدروی شعاعش جاودان
گر زند بر خاک دایم تاب خور / آنچنان سوزد که ناید زو ثمر
دایم اندر آب کار ماهیست / مار را با او کجا همسایگیست
لیک در کُه مارهای پرفند / مار را از سحر ماهی می‌کنند
گرچه شان گر خفته اشد گشته / هم ز دریا تا رسان شان گشته
ماهیان قعر دریای جلال / بحرشان آموخته سحر حلال

پس محال از تاب پستان حال شد / نحس اختار و سکوفال شد
تا قیامت گر بگویم زین کلام / صد قیامت بگذرد وین ناتمام
بر رسولان این گره گردانشت / تر دامن عمر کز کردنش

اذا ات المستمع المريد عند فيض الحكمة نشاط الشيخ

شمع از برق گزند بر شود / خاک از تاب گزند زرد شود
گر هزاران طالب‌اند و یک ملول / از رسالت باز میماند رسول
این رسولان ضمیر رازبرد / مستمع خواهند اسرافیل خو
نخوتی دارند و کبری چون شهان / چاکری خواهند از اهل جهان
تا ادبهاشان بجا گه ناوری / از رسالتشان چگونه بر خوری
کی رسانند آن رسالت را بتو / تا نباشی پیششان راکع دو تو
هر ادبشان کی همی آید پسند / کامدند ایشان ز ایوان بلند
نه گدایانند کز هر خدمتی / از تو دارند ای مزور منتی
لیک با بی رغبتیهای ضمیر / صدقه سلطان بیفشان وا مگیر
اسب خود را ای رسول آسمان / در ملولان منکر و اندر جهان
فرخ آن ترکی که استیزه نهد / اسبش اندر خندق آتش جهد
گرم گرداند فرس را آنچنان / که کند آهنگ اوج آسمان
چشم از غیرت و حیرت دوخته / همچو آتش خشک و تر را سوخته
گر پشیمانی بر او عیبی کند / آتش اول در پشیمانی زند
خود پشیمانی نروید از عدم / چون ببیند گرمی صاحب قدم

شناختن هر حیوانی بوی عدو خود را و حذر کردن

اسب داند بانگ و بوی شیر را / گرچه حیوانست الا نادرا
بل عدوی خویش را هر جانور / خود بداند از نشان وز اثر
روز خفاشک نیارد بر پرید / شب برون آید چو دزدان و چرید
از همه محرومتر خفاش بود / که عدو آفتاب فاش بود
نه تواند در مصافش زخم خورد / نه به نفرینش تواند مهجور کرد
آفتابی که بگرداند قفاش / از برای غصه و قهر خفاش
غایت لطف و کمال او بود / گرنه خفاشش کجا مانع شود
دشمنی گیری به حد خویش گیر / که بود ممکن که گردانی اسیر
قطره با قلزم چو استیزه کند / ابلهست و ریش خود بر میکند
حیلت او از سبالش نگذرد / چنبره حجره قمر چون بر رود
با عدو آفتاب این بد رسد / ای عدو آفتاب آفتاب
ای عدوی آفتابی کز فرش / می‌لرزد آفتاب و اخترش
تو عدوی او نه‌ای خصم خودی / چه غم آتش را که تو هیزم شدی
ای عجب از سوزشت او کم شود / یا ز درد سوزشت پر غم شود
رحمتش نه رحمت آدم بود / که رحم آدم غم بود
رحمت مخلوق باشد غصه ناک / رحمت حق از غم و غصه است پاک
رحمت بیچون چنین دان ای پدر / ناید اندر وهم از وی جز اثر

فرق میان دانستن چیزی بمثال و تقلید و میان دانستن ماهیت آن

ظاهرست آثار و میوه رحمتش / لیک کی داند جز او ماهیتش
هیچ ماهیات اوصاف کمال / کس نداند جز به آثار و مثال
طفل ماهیت نداند طمث را / جز که گویی هست چون حلوا ترا
طفل را نبود ز وطی زن خبر / جز که گویی هست شیرین چون شکر
کی بود ماهیت ذوق جماع / مثل ماهیات حلوای مطاع
لیک نسبت کرد از روی خوشی / با تو آن عاقل چو تو کودک وشی
تا بداند کودک آن را از مثال / گر نداند ماهیت یا عین حال
پس اگر گویی بدانم دور نیست / ور نگویی که ندانم زور نیست

گر کسی گوید که دانی نوح را   از رسول حق و نور روح را
گر بگویی چون ندانم کان قمر   هست از خورشید و مه مشهورتر
کودکان خورده در کتّابها   وان امامان جمله در محرابها
نام قرآنست و قرآن صریح   قصه‌اش گویند از ماضی فصیح
راستگو دانیش تو از روی وصف   گرچه ماهیت نشد از نوح کشف
ور بگویی من چه دانم نوح را   همچو او باید که داند ای فتی
مور لنگم من چه دانم فیل را   پشه کی داند اسرافیل را
این سخن هم راستست از روی آن   که بماهیت ندانیش ای فلان
عجز از ادراک ماهیت عمو   حالت عامه بود در باب تو
زانکه ماهیات و سر سر آن   پیش چشم کاملان باشد عیان
در وجود از سر حق و ذات او   دورتر از فهم و استبصار کو
چونکه او مخفی نماند از محرمان   ذات و وصفی چیست کان ماند نهان
عقل بحثی گوید این دورست و گو   بی ز تاویلی محالی کم شنو
قطب گوید مر ترا ای سست حال   آنچه فوق حال تست آید محال
واقعاتی که کنونت برگشود   نه که اول هم محالت می‌نمود
چون رهانید از ده زندانت کرم   تیه را بر خود مکن حبس ستم

جمع و توفیق میان نفی و اثبات یک چیز از روی نسبت و اختلاف

نفی آن یک چیز و اثباتش رواست   چون جهت شد مختلف نسبت دوتاست
ما رمیت اذ رمیت از نسبتست   نفی و اثباتست و هر دو مثبتست
آن تو افکندی چو بر دست تو بود   تو نه افکندی که قوت حق نمود
زور آدم زاده را حدی بود   مشت خاک اشکست لشکر کی شود
مشت مشت تست و افکندن ز ماست   زین دو نسبت نفی و اثباتش رواست
یعرفون الانبیا اضداد هم   مثل ما لا یشتبه اولادهم
همچو فرزندان خود دانندشان   منکران با صد دلیل و صد نشان
لیک از رشک و حسد پنهان کنند   خویش را بر ندانم می‌زنند
پس چو یعرف گفت چون جای دگر   گفت لا یعرفهم غیری فذر
انهم تحت قبابی کامنون   جز که یزدانشان نداند آزمون
هم بنسبت گیر این مفتوح را   که بدانی و ندانی نوح را

مثل فنا و بقای درویش

گفت قائل در جهان درویش نیست   ور بود درویش آن درویش نیست
هست از روی بقای ذات او   نیست گشته وصف او در وصف هو
چون زبانه شمع پیش آفتاب   نیست باشد هست باشد در حساب
هست باشد ذات او تا تو اگر   بر نهی پنبه بسوزد زان شرر
نیست باشد روشنی ندهد ترا   کرده باشد آفتاب او را فنا
در دو صد من شهد یک اوقیه خل   چون در افکندی و در وی گشت حل
نیست باشد طعم خل چون می‌چشی   هست اوقیه فزون چون بر کشی
پیش شیری آهوی بیهوش شد   هستیش در هست او روپوش شد
این قیاسات و قیاس ناقصان بکار رب   جوشش عشقست نز ترک ادب
نبض عاشق بی‌ادب بر می‌جهد   خویش را در کفه شه می‌نهد
بی‌ادب‌تر نیست کس زو در جهان   با ادب‌تر نیست کس زو در نهان
هم بنسبت دان وفاق ای منتجب   این دو ضد با ادب با بی‌ادب
بی‌ادب باشد چو ظاهر بنگری   که بود دعوی عشقش همسری
چون بباطن بنگری دعوی کجاست   او و دعوی پیش آن سلطان فناست
مات زید و زید اگر فاعل بود   لیک فاعل نیست کو عاطل بود
او ز روی لفظ نحوی فاعلست   ور نه او مفعول و موتش قاتلست
فاعل چه کو چنان مقهور شد   فاعلیها جمله از وی دور شد

قصه وکیل صدر جهان که متهم شد و از بخارا گریخت از بیم جان باز عشقش کشید روکشان که کار جان سهل باشد عاشقان را

در بخارا بنده صدر جهان   متهم شد گشت از صدرش نهان
مدت ده سال سرگردان بگشت   گه خراسان گه کهستان گاه دشت
از پس ده سال او از اشتیاق   گشت بی‌طاقت ز ایام فراق
گفت تاب فرقتم زین پس نماند   صبر کی داند خلاعت را نشاند
از فراق این خاکها شوره بود   آب زرد و گنده و تیره بود
باد جان افزا وخم گردد وبا   آتشی خاکستری گردد هبا
باغ چون جنت شود دار المرض   زرد و ریزان برگ او اندر حرض
عقل دراک از فراق دوستان   همچو تیرانداز اشکسته کمان
دوزخ از فرقت چنان سوزان شدست   پیر از فرقت چنان لرزان شدست
گر بگویم از فراق چون شرار   تا قیامت یک بود از صد هزار
پس ز شرح سوز او کم زن نفس   رب سلم رب سلم گوی و بس
هر چه از وی شاد گردی در جهان   از فراق او بیندیش آن زمان
زانچه گشتی شاد بس کس شاد شد   آخر از وی جست و همچون باد شد
از تو هم بجهد تو دل بر وی منه   پیش از آن کو بجهد از وی تو بجه

پیدا شدن روح القدس بصورت آدمی بر مریم بوقت برهنگی و غسل کردن و پناه گرفتن مریم بحق تعالی

همچو مریم گوی پیش از فوت ملک   نقش را کالعوذ بالرحمن منک
دید مریم صورتی بس جان‌فزا   جان‌فزایی دلربایی در خلا
پیش او بر رست از روی زمین   چون مه و خورشید آن روح الامین
از زمین بر رست خوبی بی‌نقاب   آنچنان کز شرق روید آفتاب
لرزه بر اعضای مریم اوفتاد   کو برهنه بود و ترسید از فساد
صورتی که یوسف ار دیدی عیان   دست از حیرت بریدی چون زنان
همچو گل پیشش بروید او ز گل   چون خیالی که برآرد سر ز دل
گشت مریم بیخود و در بیخودی   گفت بجهم در پناه ایزدی
زانکه عادت کرده بود آن پاک‌جیب   در هزیمت رخت بردن سوی غیب
چون جهان را دید ملکی بی‌قرار   حازمانه ساخت زان حضرت حصار
تا بوقت مرگ حصنی باشدش   که نیابد خصم راه مقصدش
از پناه حق حصاری به ندید   یورتگه نزدیک آن دژ برگزید
چون بدید آن غمزه‌های عقل‌سوز   که ازو می‌شد جگرها تیردوز
شاه و لشکر حلقه در گوشش شده   خسروان هوش بیهوشش شده
صد هزاران شاه مملوکش بدی   صد هزاران بدر را داده بدی
زهره نه مر زهره را تا دم زند   عقل کل چون بیندش کم می‌زند
من چگویم که مرا در دوخته است   دمگهم را دمگه او سوخته است
دود آن نارم دلیلم من برو   دور از آن شه باطل ما عبروا
خود نباشد آفتابی را دلیل   جز که نور آفتاب مستطیل
سایه که بود تا دلیل او بود   این بسستش که ذلیل او بود
این جلالت در دلالت صادقست   جمله ادراکات پس او سابقست
جمله ادراکات بر خرهای لنگ   او سوار باد پران چون خدنگ
گر گریزد کس نیابد گرد شه   ور گریزند او بگیرد پیش ره
جمله ادراکات را آرام نه   وقت میدانست وقت جام نه
وانکه چون کشتی با بادبان   وان دگر اندر تراجع هر زمان
چون شکاری می‌نمایدشان ز دور   جمله حمله می‌فزایند آن طیور
چونکه ناپیدا شود حیران شوند   همچو جغدان سوی هر ویران شوند
منتظر چشمی بهم یک چشم باز   تا که پیدا گردد آن صید بناز
چون بماند دیر گویند از ملال   صید بود آن خود عجب یا خود خیال

مصلحت آنست تا یک ساعتی
قوت گیرد زور را از راحتی

گر نبودی شب همه خلقان ز آز
خویشتن را سوختندی ز اهتزاز

از هوس وز حرص سود اندوختن
هر کسی دادی بدن را سوختن

شب پدید آید چو گنج رحمتی
تا رهند از حرص خود یک ساعتی

چونکه قبضی آیدت ای راهرو
آن صلاح تست و آیس دل مشو

زانکه در خرجی در آن بسط و گشاد
خرج را دخلی بباید ز اعتداد

گر همیشه فصل تابستان بدی
سوزش خورشید در بستان شدی

منبتش را سوختی از بیخ و بن
که دگر تازه نگشتی آن کهن

گر ترش رویست آن دی مشفقست
صیف خندانست اما محرقست

چونکه قبض آید تو در وی بسط بین
تازه باش و چین میفکن در جبین

کودکان خندان و دانایان ترش
غم جگر را باشد و شادی ز شش

چشم کودک همچو خر در آخرست
چشم عاقل در حساب آخرست

او در آخر چرب می‌بیند علف
وین ز قصاب آخرش بیند تلف

آن علف تلخست کین قصاب داد
بهر لحم ما ترازویی نهاد

رو ز حکمت خور علف کان را خدا
بی غرض دادست از محض عطا

فهم نان کردی نه حکمت ای رهی
زانچه حق گفت کلوا من رزقه

رزق حق حکمت بود در مرتبت
کان گلوگیرت نباشد عاقبت

این دهان بستی دهانی باز شد
کو خورندهٔ لقمه‌های راز شد

گر ز شیر دیو تن را وابری
در فطام او بسی نعمت خوری

ترک جوشش شرح کردم نیم خام
از حکیم غزنوی بشنو تمام

در الهی نامه گوید شرح این
آن حکیم غیب و فخر العارفین

غم خورد و نان غم‌افزایان خورد
زانکه عاقل غم خورد کودک شکر

قند شادی میوهٔ باغ غمست
این فرح زخمست و آن غم مرهمست

غم چو بینی در کنارش کش بعشق
از سر ربوه نظر کن در دمشق

عاقل از انگور می بیند همی
عاشق از معدوم شی بیند همی

جنگ میکردند حمالان پریر
تو مکش تا من کشم حملش چو شیر

زانکه زان زحمت همی دیدند سود
حمل را هر یک ز دیگر میربود

مزد حق کو مزد آن بی‌مایه کو
این دهد گنجیت مزد و آن تسو

گنج زری که چو خسپی زیر ریگ
با تو باشد آن نباشد مرده ریگ

پیش پیش آن جنازت میرود
مونس گور و غریبی میشود

بهر روز مرگ این دم مرده باش
تا شوی با عشق سرمد خواجه‌تاش

صبر می بیند ز پردهٔ اجتهاد
روی چون گلنار و زلفین مراد

غم چو آیینه است پیش مجتهد
کاندرین ضد می‌نماید روی ضد

بعد ضد رنج آن ضد دگر
رو دهد یعنی گشاد و کر و فر

این دو وصف از پنجهٔ دستت ببین
بعد قبض مشت بسط آید یقین

پنجه را گر قبض باشد دایما
یا همه بسط او بود چون مبتلا

زین دو وصفش کار و مکسب منتظم
چون پر مرغ این دو حال او را مهم

گفتن روح القدس مریم را که من رسول حقم به تو آشفته مشو و پنهان مشو از من که فرمان اینست

چونکه مریم مضطرب شد یک زمان
همچنانکه بر زمین آن ماهیان

بانگ بر وی زد نمودار کرم
که امین حضرتم از من مرم

از سرافرازان عزت سر مکش
از چنین خوش محرمان خود در مکش

این همی گفت و ذبالهٔ نور پاک
از لبش میشد پیاپی بر سماک

از وجودم میگریزی در عدم
در عدم من شاهم و صاحب علم

خود بنه و بنگاه من در نیستیست
یکسواره نقش من پیش ستیست

مرمرا بنگر که نقشم مشکلم
هم هلالم هم خیال اندر دلم

چون خیالی در دلت آمد نشست
هر کجا که میگریزی با توست

جز خیال عارضی باطلی
کو بود چون صبح کاذب آفلی

من چو نور صادقم از نور رب
که نگردد گرد روزم هیچ شب

هین مکن لا حول عمران زاده‌ام
که ز لا حول این طرف افتاده‌ام

مرمرا اصل و غذا لا حول بود
نور لا حولی که پیش از قول بود

تو همی گیری پناه از من بحق
من نگاریده پناهم در سبق

آن پناهم من که مخلصهات بود
تو اعوذ آری و من خود آن اعوذ

آفتی نبود بتر از ناشناخت
تو بر یار و ندانی عشق باخت

یار را اغیار پنداری همی
شادیی را نام بنهادی غمی

اینچنین لطفی که دارد یار ما
تو گریزانی ازو ای بیوفا

اینچنین نخلی که لطف یار ماست
چونکه ما دزدیم نخلش دار ماست

اینچنین مشکین که زلف میر ماست
چونکه بیعقلیم این زنجیر ماست

اینچنین لطفی چو نیلی میرود
چونکه فرعونیم چون خون میشود

خون همیگوید من آبم هین مریز
یوسفم گرگ از توام ای پرستیز

تو نمی‌بینی که یار بردبار
چونکه با او ضد شدی گردد چو مار

لحم او و شحم او دیگر نشد
او چنان بد جز که از منظر نشد

عزم کردن آن وکیل از عشق که رجوع کند به بخارا لاابالی‌وار

شمع مریم را بهل افروخته
که بخارا میرود آن سوخته

سخت بی‌صبر و در آتش آن تیز
رو سوی صدر جهان کن بی‌گریز

این بخارا منبع دانش بود
پس بخاراییست هر که آنش بود

پیش شیخی در بخارا اندر آ
تا بخواری در بخارا ننگری

جز بخواری در بخارای دلش
راه ندهد جزر و مد مشکلش

ای خنک آن را که ذلت نفسه
وای آنکس را که یردی رفسه

فرقت صدر جهان در جان او
پاره پاره کرده بود ارکان او

گفت برخیزم همانجا واروم
کافر ار گشتم دگر ره بگروم

واروم آنجا بیفتم پیش او
پیش آن صدر نکو اندیش او

گویم افکندم به پیشت جان خویش
زنده کن یا سر ببر ما را چو میش

کشته و مرده به پیشت ای قمر
به که شاه زندگان جای دگر

آزمودم من هزاران بار بیش
بی تو شیرین می‌نبینم عیش خویش

غن لی یا منیتی لحن النشور
ابرکی یا ناقتی تم السرور

ابلعی یا ارض دمعی قد کفی
اشربی یا نفس وردا قد صفا

عدت یا عیدی الینا مرحبا
نعم ما روحت یا ریح الصبا

گفت ای یاران روان گشتم وداع
سوی آن صدری که میرست و مطاع

دمبدم در سوز بریان میشوم
هر چه بادا باد آنجا میروم

گرچه دل چون سنگ خارا میکند
جان من عزم بخارا میکند

مسکن یارست و شهر شاه من
پیش عاشق این بود حب الوطن

پرسیدن معشوقی از عاشق غریب خود که از شهرها کدام شهر را خوشتر یافتی و محتشم‌تر

گفت معشوقی بعاشق کای فتی
تو بغربت دیده بس شهرها

پس کدامین شهر زانها خوشترست
گفت آن شهری که در وی دلبرست

هر کجا باشد شه ما را بساط
هست صحرا گر بود سم الخیاط

هر کجا یوسف رخی باشد چو ماه
جنتست ار چه که باشد قعر چاه

با تو دوزخ جنتست ای جانفزا
با تو زندان گلشنست ای دلربا

صد جهنم با تو رضوان و نعیم
بی تو شد بستان و گل نار و جحیم

هر کجا تو با منی من خوشدلم
ور بود در قعر گوری منزلم

خوشتر از هر دو جهان آنجا بود
که ترا با من سر و سودا بود

بس وزارت این سخن ...
گفت او را ناصحی کای بی‌خبر
چون بخارا ... ای دیوانه
برتو کرده کون موکل ای ...
عشق پنهان کرده بود او ...
... او تیز از پی ... تو کاره
خشم شاه عشق ... نشست
هر که چشمی ... می‌رود
... پیش شاه خاک
... پر زوال
جهد کن ... آلوده مکن
گفت ای ناصح خمش کن چند چند
سخت ... بند من ... بند تو
تو مکن تهدید از کشتن که من
او دو صد جان دارد ...
گر بریزد خون من ... دوست رو
اقتلونی اقتلونی یا ثقات
لی حبیب ... یا ...
بوی ... چو ریان میشود
بوکه عاشق ... گردد ...
عاشق از ... جوش ...
در نشان ... آشوب ... ز ...
... هر کس ...

کر ... ناصح ... عاشق ... بخارا ... تهدید کردن ...

عاقبت اندیش گر دادی ...
ای ... ز زندان خانه
عقل ... گر ایشان کم ...
از موکل ... دیدی ...
وز ... خطا ... آن ...
برهوای ... روش ...
گرچه ... با هوای ... میرود
تا ... دیدی ... ناک
پر و بال کرکس ... دل
لیک ... در ... مکن
در گریز ... عقل ...
از ... همی خاید ... خشم
چون موکل ... ر ... کس
هر موکل را موکل مخفی است
جز ... دی ... ره ...
جز خدا ... که بین ...
... دی ...
میرود ... خویش ... کم ...
پر ... سبک ... دار ... نه ...
... القصه عاشق ...

لاابالی گفتن عاشق ناصح عاذل را از سر عشق

عشق ... ناخت ... تو
تشنه زارم بخوان ... خویشتن
... دو صد ...
پای کوبان جان بر افشانم ...
ان فی قتلی حیوة فی حیات
... حیی ...
ان ... جمله ... الامن
کو چه ... زان ... کن ...
... سنتان ...
فی ...
کو ... گنج حق ...
انطرف که عشق ... رود
عاشق ... مردی ...
هر کجا ... استاده ...
از ... مرگ من ...
... الله یا ... البقا
پارسی گو گرچه تازی خوشتر است
بس ... و ... آمد در خطاب
گرچه این عاشق بخارا میرود
خاک ... ان
... اندوه ... بیکار
گردم ... ما را میرود

آدم ... جهان شه ...
بچو پروانه سوزان خویش را
... پا ... چشم
... بر خویش ...
... جیبی ...
سوی زندان میرود ...
زان هواهان عشاق ...
پیش آن سلطان ...
زان ندیدی آن موکل ...
چون گل آلوده ...
عاذل ... چون قفسی
... بس ... نبد
بو ... شافی ...
مردان عشاق ... یک ...
از ... خوان عشق ...
چون ... زندگی ...
... روحی ...
عشق ... صد ... دیگر است
گوش ... علم ...
نی ... حی ...
میرود ... ناس ...
... دوست ...
بدمس ... بخارا میرود

اگر ... خاص ...
آن بخارا ... دانش ...
با جمال جان ...
زانکه دنیا را همی ...
روح ما را العاشق ...
یک ... پیش او ...
در ... قدرت ...
... جو خلال
ساعتی افتاد ... دوان
او گلستان ... دیده بود
رخت عقلت ... و ...
اندر آمد در بخارا ... دوان
هر که دیدش در بخارا گفت ...
الله الله ... در خون ...
هم ... بودی ... محتشم
از ... با صد حیل
... گوشی ... شیر ...
صدر ... مخلص ... دوست
گفت من مستسقیم ...
کو ...
نیک ... موج ...
دست چون ... همچو نیل
چون ... چون ... خوار ...

زانکه داد ... ماهیستی
چشم ... پیش ...
باشد ... داد ...
وانچه ... اندرین

رو نهادن بنده عاشق سوی بخارا

آب ... چون ... گریه
از بخارا ... دانشمند ...
صدر ... در صف نعال
عقل او ... بستان راز
غارت عشقش ... دیرینه بود

... عاشق ... بخارا ... تهدید کردن ...

پیش معشوق ... خود ...
پیش او پیدا شدن ...
... کم ... زان ...
کشتی ... کناهش ...
... ینجا با ...
زیرکی و عقل ...

جواب گفتن عاشق عاذل را از ... تهدید کنندگان

گرچه ... آب ...
عشق آب ... کشتکم
گر بپرم ... کم ...
طبل عشق ... بی‌سکوب ...
تا که عاشق گشته‌ام این کاره‌ام

در بخارا ... در ... بانی
هر که ... خلوت ... پیش ...
... دانش ...
با ... سوی ... بخوان

آن ... پیش ... گلستان
ای بخارا عقل افزا ...
چون ... آن ... را ...
بر سر ... گلابی ...
تو فسرده ... این دم ...

... بخارا ... تهدید کردن ... او ...

همچو آتش ... که ... پیشه
گر ... از ... خشمگین
شو صدر جهان بودی ...
فکر ... اگر ...
... صد ...
... صد چندین ...

هیچ مستسقی ... آب
گویم ... که ...
من ... که ... آب ...
گر بریزد خونم ای روح الامین
شب ... آتش ...

چون ... ای ... ز ...
او ... دانش ... پیش ...
زان ... دنیا ...
گر عزم صدر جهان ...
ای طبیان سوی بخارا ...
می ... از ... چو ... گلستان
لیک ... عقل ...
در ... پاس ...
از ... عشق او ...
با ... گرچه ...
گر ... دلم ...
... کرده ...
تا ... جان ...
... بودی ...
... بودی ... چون ...
عقل ...
گفت ... القضا ...
از قضا ... شود کو ...
گرده ... کند ...
کاشکی ... بودی ...
... آمد بودی ...
... خوتر ... همچون ...
روز تا شب ... مانند ریگ

من پشیمانم که مکر انگیختم / ور مراد خشم او بگریختم
گو بران بر جان مستم خشم خویش / عید قربانست و آن عاشق گاومیش
گاو اگر خسپد وگر چیزی خورد / بهر عید و ذبح او می‌پرورد
گاو موسی دان مرا جان داده‌ای / جزو جزوم حشر هر آزاده‌ای
گاو موسی بود قربان گشته‌ای / کمترین جزوش حیات کشته‌ای
بر جهید آن کشته ز آسیبش ز جا / در خطاب اضربوه بعضها
یا کرامی اذبحوا هذا البقر / ان اردتم حشر ارواح النظر
از جمادی مردم و نامی شدم / وز نما مردم ز حیوان سر زدم
مردم از حیوانی و آدم شدم / پس چه ترسم کی ز مردن کم شدم
حملهٔ دیگر بمیرم از بشر / تا برآرم از ملایک بال و پر
وز ملک هم بایدم جستن ز جو / کل شیء هالک الا وجهه
بار دیگر از ملک قربان شوم / آنچه اندر وهم ناید آن شوم
پس عدم گردم عدم چون ارغنون / گویدم که انا الیه راجعون
مرگ دان آنکه اتفاق امتست / آب حیوانی نهان در ظلمتست
همچو نیلوفر برو زین طرف جو / همچو مستسقی حریص و مرگ جو
مرگ او آبست و او جویای آب / می‌خورد والله اعلم بالصواب
ای فسرده عاشق ننگین نمد / کو ز بیم جان ز جانان می‌رمد
سوی تیغ عشقش ای ننگ زنان / صد هزاران جان نگر دستک زنان
جوی دیدی کوزه اندر جوی ریز / آب را از جوی کی باشد گریز
آب کوزه چون در آب جو شود / محو گردد در وی و چون او شود
وصف او فانی شد و ذاتش بقا / زین سپس نه کم شود نه بدلقا
خویش را بر نخل او آویختم / عذر آن را که ازو بگریختم

رسیدن عاشق بمعشوق خویش چون دست از جان بشست

همچو گوی سجده کن بر رو و سر / جانب آن صدر شد با چشم تر
رفت آن بیدل سوی صدر جهان / با تنی چون نار خوان اشکی روان
هم کفن هم تیغ اندر دست او / چونکه بود او عاشق سرمست او
جمله خلقان منتظر اندر هوا / کش بسوزد یا برآویزد ورا
این زمان این احمق یک‌لخت را / آن نماید که زمان بدبخت را
همچو پروانه شرر را نور دید / احمقانه در فتاد از جان برید
لیک شمع عشق چون آن شمع نیست / روشن اندر روشن اندر روشنیست
او بعکس شمعهای آتشیست / می‌نماید آتش و جمله خوشیست

صفت مسجد که عاشق‌کش بود و آن عاشق مرگ‌جوی لاابالی که در وی مهمان شد

یک حکایت گوش کن ای نیک‌پی / مسجدی بد بر کنار شهر ری
هیچ کس در وی نخفتی شب ز بیم / که نه فرزندش شدی آن شب یتیم
بسکه اندر وی غریب عور رفت / صبحدم چون اختران در گور رفت
خویشتن را نیک ازین آگاه کن / صبح آمد خواب را کوتاه کن
هر کسی گفتی که پریانند تند / اندرو مهمان کشان با تیغ کند
آن دگر گفتی که سحرست و طلسم / کین رصد باشد عدو جان و خصم
آن دگر گفتی که بر نه نقش فاش / بر درش کای میهمان اینجا مباش
شب مخسب اینجا اگر جان بایدت / ورنه مرگ اینجا کمین بگشایدت
وان یکی گفتی که شب قفلی نهید / غافلی آید بفریادش رسید

مهمان آمدن در مسجد

تا یکی مهمان درآمد وقت شب / کو شنیده بود آن صیت عجب
از برای آزمون می‌آزمود / زانکه بس مردانه و جان‌سیر بود
گفت کم گیرم سر و اشکنبه / رفته گیر از گنج جان یک حبه‌ای
صورت تن گو برو من کیستم / نقش کم ناید چو من باقیستم

چون نفخت بودم از لطف خدا / نفخ حق باشم ز نای تن جدا
تا نیفتد بانگ نفخش این طرف / تا رهد آن گوهر از تنگین صدف
چون تمنوا موت گفت ای صادقین / صادقم جان را بر افشانم برین

ملامت کردن اهل مسجد مهمان عاشق را از شب خفتن در آنجا

قوم گفتندش که هین اینجا مخسب / تا نکوبد جانستانت همچو کسب
که غریبی و نمی‌دانی ز حال / کاندرینجا هر که خفت آمد زوال
اتفاقی نیست این ما بارها / دیده‌ایم و جمله اصحاب نهی
هر که آن مسجد شبی مسکن شدش / نیمشب مرگ هلاهل آمدش
از یکی ما تا بصد این دیده‌ایم / نی بتقلید از کسی بشنیده‌ایم
گفت الدین النصیحه آن رسول / آن نصیحت در لغت ضد غلول
این نصیحت راستی در دوستی / در غلولی خاین و سگ‌پوستی
بی‌خیانت این نصیحت از وداد / می‌نماییمت مگرد از عقل و داد

جواب گفتن عاشق عاذلان را

گفت او ای ناصحان من بی‌ندم / از جهان زندگی سیر آمدم
منبلم زخم جوی و زخم خوار / عافیت کم جوی از منبل براه
منبلی نی کو بود خود برگ جو / منبلی‌ام لاابالی مرگ جو
منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم
منبلی نی کو بکف پول آورد / منبلی چستی کزین پل بگذرد
این نه آن کو بر هر دکانی بر زند / بل جهد از کون و کانی بر زند
مرگ شیرین گشت و نقلم زین سرا / چون قفص هشتن پریدن مرغ را
آن قفص که هست عین باغ در / مرغ می‌بیند گلستان و شجر
جوق مرغان از برون گرد قفص / خوش همی‌خوانند ز آزادی قصص
مرغ را اندر قفص زان سبزه‌ها / نی خورش ماندست و نی صبر و قرار
سر ز هر سوراخ بیرون می‌کند / تا بود کین بند از پا بر کند
چون دل و جانش چنین بیرون بود / آن قفص را در گشایی چون بود
نی چنان مرغ قفص در اندهان / گرد بر گردش به حلقه گربکان
کی بود او را درین خوف و حزن / آرزوی از قفص بیرون شدن
او همی خواهد کزین ناخوش قفص / صد قفص باشد گرد این قفص
آنچنانکه گفت جالینوس راد / از هوای این جهان و از مراد

عاشق جالینوس این حیات دنیا بود که حلق همه اینجا بکار می‌آید هنری نورزیده که در آن بازار بکار آید آنجا خود را با عوام یکسان دید کقوله تعالی والامر یومئذ

راضیم کز من بماند نیم جان / که ز کون استری بینم جهان
گربه می‌بیند بگرد خود قطار / مرغش آیس گشته بودست از مطار
یا عدم دیدست غیر این جهان / در عدم نادیده او حشری نهان
چون جنین کش می‌کشد بیرون کرم / می‌گریزد او سپس سوی شکم
لطف رویش سوی مصدر می‌کند / او مقر در پشت مادر می‌کند
که اگر بیرون نهم زین شهر گام / ای عجب چشمم ببیند این مقام
یا دری بودی درین شهر وخم / که نظاره کردمی اندر رحم
یا چو چشمه سوزنی راهم بدی / که ز بیرون رحم دیده شدی
آن جنین هم غافلست از عالمی / همچو جالینوس او نامحرمی
او نداند کان رطوبتها که هست / آن مدد از عالم بیرونی است
آنچنانکه چار عنصر در جهان / صد مدد دارد ز شهر لامکان
آب و دانه در قفص گر یافتست / آن ز باغ و عرصه‌ای در تافتست
جانهای انبیا بینند باغ / زین قفص در وقت نقلان و فراغ
پس ز جالینوس و عالم فارغند / همچو ماه اندر فلکها بازغند

ور ز جالینوس این قول افتریست
پس جوابم بهر جالینوس نیست

این جواب آن کس آمد کو گفت
که نبودستش دلی با نور جفت

مرغ جانش موش شد سوراخ جو
چون شنید از گربگان او عرجوا

زین سبب جانش وطن دید و قرار
اندرین سوراخ دنیا موش‌وار

هم درین سوراخ بنایی گرفت
در خور سوراخ دانایی گرفت

پیشه‌هایی که مر او را در مزید
اندرین سوراخ کار آید گزید

زانکه دل برکند از بیرون شدن
بسته شد راه رهیدن از بدن

عنکبوت ار طبع عنقا داشتی
از لعابی خیمه کی افراشتی

گربه کرده چنگ خود اندر قفص
نام چنگش درد و سرسام و مغص

حصبه و قولنج و مالیخولیا
سکته و سده جذام و ماشرا

گربه مرگست و مرض چنگال او
می‌زند بر مرغ و پر و بال او

گوشه گوشه می‌جهد سوی دوا
مرگ چون قاضیست رنجوری گوا

چون پیادهٔ قاضی آمد این گواه
که همی خواند ترا تا حکمگاه

مهلتی می‌خواهی از وی در گریز
گر پذیرد شد وگرنه گفت خیز

جستن مهلت دوا و چاره‌ها
که زنی بر خرقهٔ تن پاره‌ها

عاقبت آید صباحی خشم‌وار
چند باشد مهلت آخر شرم دار

عذر خود از شه بخواه ای پرحسد
پیش از آن کت آنچنان آید بسر

وانکه در ظلمت براند بارگی
برکند زان نور دل یکبارگی

می‌گریزد از گواه و مقصدش
کان گواه سوی قاضی می‌کشش

ناگهان گیرد او را خوار و زار
کش کشان تا سوی قاضی شرمسار

زین گذر کن جانب آن شهریان
کو به مسجد آمد آن شب میهمان

ملامت کردن اهل مسجد مهمان را از شب خفتن در آن مسجد

قوم گفتندش مکن جلدی برو
تا نگردد جامه و جانت گرو

آن ز دور آسان نماید به نگر
که به آخر سخت باشد رهگذر

خویشتن آویخت بس مرد و گذشت
وقت پیچاپیچ دست آویز جست

پیش‌تر از واقعه آسان بود
در دل مردم خیال نیک و بد

چون درآید اندرون کارزار
آن زمان گردد بر آنکس کار زار

چون نه شیری هین منه تو پای پیش
کان اجل گرگست و جان تست میش

ور ز ابدالی و میشت شیر شد
ایمن آ که مرگ تو سر زیر شد

کیست ابدال آنکه او مبدل شود
خمرش از تبدیل یزدان خل شود

لیک مستی شیرگیری وز گمان
شیر پنداری تو خود را هین مران

گفت حق ز اهل نفاق ناسره
باسهم ما بینهم باس شدید

در میان همدگر مردانه‌اند
در غزا چون عورتان خانه‌اند

گفت پیغمبر سپهدار غیوب
لا شجاعة یا فتی قبل الحروب

وقت لاف غزو مستان کف کنند
وقت جوش جنگ چون کف بیهشند

وقت ذکر غزو شمشیرش دراز
وقت کر و فر تیغش چون پیاز

وقت اندیشه دل او زخم جو
پس به یک سوزن تهی شد خیک او

من عجب دارم ز جویای صفا
کو رمد در وقت صیقل از جفا

عشق چون دعوی جفا دیدن گواه
چون گواهت نیست شد دعوی تباه

چون گواهت خواهد این قاضی مرنج
بوسه ده بر مار تا یابی تو گنج

آن جفا با تو نباشد ای پسر
بلکه با وصف بدی اندر تو در

بر نمد چوبی که آن را مرد زد
بر نمد آن را نزد بر گرد زد

گر بزد مر اسب را آن کینه‌کش
آن نزد بر اسب زد بر سکسکش

تا ز سکسک وارهد خوش پی شود
شیره را زندان کنی تا می شود

گفت چندان آن یتیمک را زدی
چون نترسیدی ز قهر ایزدی

گفت او را کی زدم ای جان دوست
من بر آن دیوی زدم کو اندروست

مادر ار گوید ترا مرگ تو باد
مرگ آن خو خواهد و مرگ فساد

آن گروهی کز ادب بگریختند
آب مردی و آب مردان ریختند

عاذلانشان از وغا وا رانده‌اند
تا چنین حیز و مخنث مانده‌اند

لاف و غره ژاژخا را کم شنو
با چنین‌ها در صف هیجا مرو

زانکه زادوکم خبالا گفت حق
کز رفاقت سست گردان ورق

که گر ایشان با شما همره شوند
غازیان بی مغز همچون که شوند

خویشتن را با شما هم‌صف کنند
پس گریزند و دل صف بشکنند

پس سپاه اندکی بی این نفر
به که با اهل نفاق آید حشر

هست بادام کم خوش بیخته
به ز بسیاری به تلخ آمیخته

تلخ و شیرین گر بصورت یکتن‌اند
نقص ز آن افتاد که همدل نیند

گبر ترسان دل بود کو از گمان
می‌زند در شک ز حال آن جهان

می‌رود در ره نداند منزلی
گام ترسان می‌نهد اعمی دلی

چون نداند ره مسافر چون رود
با تردد ها و دل پرخون رود

هر که گوید های این سو راه نیست
او کند از بیم آنجا وقف‌ها

ور جهاد ره دل با هوش او
کی رود هر های و هویی گوش او

پس مشو همراه این اشتردلان
زانکه وقت بیم و صف افغان کنان

پس گریزند و ترا تنها هلند
گرچه اندر لاف سحر بابلند

تو ز رعنایان مجو هین کارزار
تو ز طاووسان مجو صید و شکار

طبع طاووس است و وسوسه کند
تا زنی دم از مقامت برکند

گفتن شیطان قریش را که به جنگ احمد آیید که من یاریها کنم و قبیلهٔ خود را بیاری خوانم و وقت ملاقات صفین گریختن

همچو شیطان کرد سالوس و بروش
دم دمید و گفت کرد اندر جوش

تا که را حمد هزیمت انگیشم
بیخ دشمنتان از زمینش برکنیم

من شما را عون و یاری‌ها کنم
تا سپاه دشمنانشان برکنم

چونکه شیطان در سپه شد صد یکم
خواند افسون انی جار لکم

چون سپه کرد آمدند از گفت او
کرد با ایشان بحیلت گفتگو

که بیارم من قبیلهٔ خویش را
تا که در هیجا بود پشت شما

چون قریش از گفت او فخرجو
هر دو لشکر در ملاقات آمدند

دید شیطان از ملک یک لشکری
سوی صف مؤمنان اندر صفی

آن جنود لم تروها صف زده
گشت جانش از بیم آتشکده

پای خود واپس کشید و می‌گرفت
که همی بینم سپاهی پر شگفت

انی اخاف الله ما لی منه عون
اذهبوا انی اری ما لا ترون

گفت حارث ای سراقه شکل هین
دی چرا تو می نگفتی این چنین

گفت این دم من همی بینم حرب
گفت می‌بینی جعاشیش عرب

می نبینی غیر این لیک ای تو ننگ
آن زمان لاف بد این وقت جنگ

دی همی گفتی که پایندان شدم
که بود آن فتح و نصرت دم بدم

دی زعیم الجیش بودی ای لعین
این زمان نامرد و ناچیز و مهین

تا بخوردیم آن دم تو و آمدیم
تو بتون رفتی و ما هیزم شدیم

چونکه حارث با سراقه گفت این
از عتابش خشمگین شد آن لعین

دست خود خشمین ز دست او کشید
چون ز گفت او دلش در درد دید

سینه‌اش را کوفت شیطان و گریخت
خون این بیچارگان زین مکر ریخت

چونکه ویران کرد چندین عالم او
پس بگفت انی بری منکم

کوفت اندر سینه‌اش انداختش
پس گریزان شد چو هیبت تاختش

نقش شیطان هر دو یکجا بوده‌اند
در دو صورت خویشتن بنموده‌اند

چون فرشته و عقل که ایشان یکی‌اند
بهر حکمتهاش دو صورت شدند

دشمنی داری چنین در سر خویش
مانع عقلست و خصم جان و کیش

یک نفس همچو که چون سوسمار
دم به پنهان کشش دیوار خویش
که خدا اندر اختصاص خود
چو که فرصت یافت سر آرد برون
زان جهان مقتضی که شهوت است
در خبر بشنو تو این پند نکو
بر تو ادوار هر دنیا و برد
سحر کاهی را نماید که کند
کار سحر انجیه گردد سر شده
آنچنین مسلم در آن شد سر
اندران صحرا که بست این نیز
گفت او صحراست و ویرانی
گفت پیغمبر که آن فی الیسان
تا که در احمد بدیرت الحکم
این بیان اولیا وصف است
این طلسم سحر نفس اهرمن
پس بکن جلدی برو ای کودکم
که بگو به وشتی او وشتی
تا بجا نفس بر سجده
هین بکن جلدی برو سودای پس
هین برو کوتاه کن این قیل و قال
گفت ای یاران زان دیو دنج
کودکی کو خارکش کشتی

پس بشوا هی گریز در نشان
و اندران شور و نشر هش پند شوش
کو سر انگار شکت را نماند
زانچنین مگری شود مارش ززان
آن سیه حرص و آز و آتشت
بس چنین که الکم احدا احد
او خضاب سرد پر ایمل کرد
باز کوهی را چو کاهی میکند
هر نفس عیب خطایی میکند
آن فی او سوسن سحر شمر
تیز رو گیشه است تریاق ای پسر

سحر او حق گفت انحش انتلا
پنج و پنج سه دار آن زینش بر کنم
گر همه اغراض نقسانی جهات
سوی گنج پر کال و لقب زن

مکر کردن عاقل آن بند ابراهیم بهمان کش

آتشی در آرزو قدر دار آنی
چو که بنهات او سجده
که خسان یمود کیوان را اگر

جواب گفتن مهمان ابراهیم را و بند او مکر بدفع کردن
خار بر کشت بیانکی مار گشته تهما
که گوش محمود بی جیب امد ند

در دل او سودا همه در آوردند
گر چه تیش چون چه کس انقطاع
می نماند که وسواس انکار است
گر نه نفس اندر درون راست بی
زان عوان سر شدی دزد و تباه
طمطراق این حد و شنو گر گریز
چه عجب که کرک را آسان کند
رشته ساز انگر دوانده بر فن
آدمی را حشر نامه سامعی
اندران عالم که جست ایچ ها
گویمت تریاق از من گو بسیر

همچو شیطان گرد سادوش برد بر شب
لیک سحری دفع سحر ساحران
خاص کز نفس زهر دو زان گریز
پس وزارت این تو را بغاغان

گر بیاساید او را خال لی
ختمی بر ماند آشفت جان
چون تو بسیار ان ها همه گشت

سر بر زهر سوراخ می آرد برون
چون شر قشقد و را آمده است
دیده سر از بیم صیاد دوست
زان زان را بر تو دستی کی دمی
تا همی و را زیر قضا رفت راه
گو چرا پس است و رنج و سیتز
او از سحر خویش صد چندان کند
تیر ها را زشت کرد اندر طحن
آدمی ساز دو عز برادرانی
ساحران بستند جادوی کشا
گر نه زهرم من نه تو را دو گیست
گفت من سحرت و دفع سحر او
دم دمید و گفت گردد این تختشی
مایه تریاک باشد در میان
نوش کن تریاک مر این چو شیر
جانب مهمان دسجد باز آن
سجده مارا کن زین مشتهم
بر بجا نه سجده او به سالمی
گر نه ایم این زکر و دوشان
ریش خود بر کند یک یک خویش
خویش و مار و ضعیف کن در وبال
کنز لاحول ضعیف آید همه
طبلکی در دفع مرغان میزند

تا رسید مرغ را طبلک کشت
با سپاهی همچو استاره شیر
بانگ کوس و طبل برد و پی
حاجی گفتش مزن طبلک که او
عاشقم من کشته قربان او
ای حریفان من بیابانها تیم
فارغم از طمطراق و از ریا
هر که پیش هر عطا را طمع عوض
زر و دروانبانها شسته منتظر
گرم از آن مانده است ما کو ندید
تابداند جان جنت جان با شاد عزیز
این تصور وین تخیل لعبت است
جنت مرهم تا کویم بی نفاق
بر قفا ران از من او مست است
این عجب ضیفت در توانی همین
زانکه هست اندر طریق یقین
اندر الحکم بجوانش ما که گون
دیده زاید از یقین بی احتمال
از گمان و از یقین بالاترم
و نیم گستاخ چو نخانه دوم
آنچه زد بر سرد دهش است که
وانچه ابر و را چنان طرار است
چون غمزه او خانه باز شد

گشت از هر خان بیم خوف گشت
اینه و پر از در هم صف ها که گیر
سیر دی اندر رجوع و در طلب
هر که طبیب و بیا انشال است خود
جان من خوب است که طبل و بم
گر خیالاتی در این ره چیستم
قتل تعالو گفت جانم را بیا
زر و در بار دعطا ها زین عرض
تا که سود آید سیندل آید مصر
کالسای خویش را بیع و مزید
چون به آمد نام جان شد جیز جیز
تا تو طفل پس ابرش ها جست
نز ندم و الله اعلم بالوفاق
که توئی در شک یقین شیست
که نی پرتو دستان یقین
علم کمتر از یقین و فوق ظن
از پس کلوپس لوتصلون
انچنان کز ظن میزاید خیال
در هوت بر شکر دو سرم
با فزایم نه کور اند ر دم
وانچه از وی نرگس و نسرین بخورد
چهره را گلگونه گلنار چست
غمزه های چشم تیر انداز شد

چونکه سلطان شاه محمود کریم
اشتری به کوهی جمال کوس
اندران مرتع در آمد آن اشتر
پیش او چو دو سوراک توجیش
خود تو سوراک این عجب ما
من چو اسماعیلیانم بی حذر
گفت پیغمبر که جادو فی السلف
حیله در باز ارتان اکشته بیند
چون پسندد کاله جیح پیش
همچنین علم و هنر ها و حرف
لعبت مرده بود و جان طفل را
چون زطفلی رست جان شد در وصال
مال و تن برف است زیزان قنا
هر گمان تشنه یقین است ای پسر
چو رسد در علم پس پا شود
علم جویای یقین باشد بدان
سبک شد دانش بپیش ای علیم
اندر الحکم بیان این بیین
چو نداهم خورد زا خلق ای عم
انچه گل را گفت حق خندانش کرد
آنچه نی را کرد شیرین جان و دل
مرد را تر او دصا فسو کری
بر دو لم دو دست وسوداهم کرد

بر گذر زو را انظرف چنیت عظیم
بختی به پیش رود همچون عروس
کودکان طبلک بردند خطر
گرگ شاد و طبل سلطان میکشید
پیش آنچه و دید است این دیده
بل چو اسماعیل دلشادم ز سر
بالعطیه من یقین فی الخلف
تا چو سود افتاد دل خود در میند
سر کرد و شعش از کالای خویش
چون ببیند افزون از آن تباه ضرف
تا گشاد و در زرگی طفلا
فارغ از حس است و تصویر خیال
حق خریدارش که انه اشتری
میز فدا غیر تر زاید بال و پر
مرتبه را علم او چو پا شود
وان یقین جویای دید است و عیان
گر یقین بودی بدیدی جحیم
گر شود علم الیقین عین الیقین
چشم روشن کشتم و بینای او
با دل من گفت صد چندانش کرد
وانچه خاکی یافت از خوش چگل
وانکه کار او اندر جفت
جاشوش شکر و شکر خانم کرد

عاشق آنم که هر آن آن اوست   عقل و جان جاندار یک مرجان اوست
من نه وافم در رهش همچو آب   نیست در آتش کشی ام اضطراب
چون بنالم چون حقیقه منکر اوست   چون نباشم سخت رو پشتم قوست
هر کرا خورشید باشد پشت گرم   سخت رو باشد نه بیم او را نه شرم
همچو روی آفتاب بی‌حذر   گشت رویش خصم سوز و پرده در
هر پیمبر سخت رو بد در جهان   یکسواره کوفت بر جیش شهان
رو نگردانید از ترس و غمی   یکتنه تنها بزد بر عالمی
سنگ باشد سخت رو و چشم شوخ   او نترسد از جهان پر کلوخ
کان کلوخ از خشت زن یک لخت شد   سنگ از صنع خدایی سخت شد
گوسفندان گر برونند از حساب   ز انبهیشان کی بترسد آن قصاب
کلکم راع نبی چون راعیست   خلق مانند رمه او ساعیست
از رمه چوپان نترسد در نبرد   لیکشان حافظ بود در گرم و سرد
گر زند بانگی ز قهر او بر رمه   وان ز مهرست آنکه دارد بر همه
هر زمان گوید به گوشم بخت نو   که ترا غمگین کنم غمگین مشو
من ترا غمگین و گریان زان کنم   تا کنت از چشم بدان پنهان کنم
تلخ گردانم ز غمها خوی تو   تا بگردد چشم بد از روی تو
نی تو صیادی و جویای منی   بنده و افکندهٔ رای منی
حیله اندیشی که در من دررسی   در فراق و جستن من بی‌کسی
چاره می‌جوید پی من درد تو   می‌شنودم دوش آه سرد تو
من توانم هم که بی این انتظار   ره دهم بنمایمت راه گذار
تا ازین گرداب دوران وا رهی   بر سر گنج وصالم پا نهی
لیک شیرینی و لذات مقر   هست بر اندازهٔ رنج سفر
هرچه آسان یافتی آسان دهی   و آن مشکل یاب را بر جان نهی

تمثیل گریختن مؤمن و بی‌صبری او در بلا با اضطراب و بی‌قراری نخود و دیگر حوایج در جوش دیگ و بر جستن تا بیرون افتند و منع کردن کدبانو

آنگه از خویشان و شهرت برخوری   کز غریبی رنج و محنت‌ها بری
در جوال ره مگردان ای جوان   بشنو این تمثیل و قدر خود بدان
بنگر اندر نخودی در دیگ چون   می‌جهد بالا چو شد ز آتش زبون
هر زمانی می‌برآید وقت جوش   بر سر دیگ و برآرد صد خروش
که چرا آتش به من در می‌زنی   چون خریدی چون نگونم می‌کنی
می‌زند کفلیز کدبانو که نی   خوش بجوش و بر مجه ز آتش کنی
زان نجوشانم که مکروه منی   بلک تا گیری تو ذوق و چاشنی
تا غذا گردی بیامیزی بجان   بهر خواری نیستت این امتحان
آب می‌خوردی به بستان سبز و تر   بهر این آتش بدستت آن آبخور
رحمتش سابق بدست از قهر زان   تا ز رحمت گردد اهل امتحان
رحمتش بر قهر از آن سابق شدست   تا که سرمایهٔ وجود آید بدست
زانک بی‌لذت نروید لحم و پوست   چون نروید چه گدازد عشق دوست
زان تقاضا گر بیاید قهرها   تا کنی ایثار آن سرمایه را
باز لطف آید برای عذر او   که بکردی غسل و بر جستی ز جو
با نخود گوید چریدی در بهار   رنج مهمان تو شد نیکوش دار
تا که مهمان باز گردد شکرساز   پیش شه گوید ز ایثار تو باز
تا بجای نعمتت منعم رسد   جمله محسودان برد بر تو حسد
من خلیلم تو پسر پیش بچک   سر بنه انی اری انی اذبحک
سر به پیش قهر نه دل برقرار   تا ببرم حلقت اسمعیل وار
سر ببرم لیک این سر آن سریست   کز بریده گشتن و مردن بریست
لیک مقصود ازل تسلیم تست   ای مسلمان بایدت تسلیم جست

ای نخود می‌جوش اندر ابتلا   تا نه هستی و نه خود ماند ترا
اندر آن بستان اگر خندیده‌ای   تو گل بستان و جان و دیده‌ای
گر جدا از باغ آب و گل شدی   لقمه گشتی اندر احیا آمدی
شو غذا و قوت و اندیشه‌ها   شیر بودی شیر شو در بیشه‌ها
از صفاتش رسته‌ای والله نخست   در صفاتش باز رو چالاک و چست
ز ابر و خورشید و ز گردون آمدی   پس شدی اوصاف و گردون برشدی
آمدی در صورت باران و تاب   می‌روی اندر صفات مستطاب
جزو شید و ابر و انجمها بدی   نفس و فعل و قول و فکرتها شدی
هستی حیوان شد از مرگ نبات   راست آمد اقتلونی یا ثقات
چون چنین بردیست ما را بعد مات   راست آمد ان فی قتلی حیات
فعل و قول و صدق شد قوت ملک   تا بدین معراج شد سوی فلک
آنچنان کان طعمه شد قوت بشر   از جمادی بر شد و شد جانور
این سخن را ترجمهٔ پهناوری   گفته آید در مقام دیگری
کاروان دایم ز گردون می‌رسد   تا تجارت می‌کند وا می‌رود
پس برو شیرین و خوش با اختیار   نی به تلخی و کراهت دزدوار
زان حدیث تلخ می‌گویم ترا   تا ز تلخیها فرو شویم ترا
ز آب سرد انگور افسرده رهد   سردی و افسردگی بیرون نهد
تو ز تلخی چونکه دل پر خون شوی   پس ز تلخیها همه بیرون شوی
هر که او اندر جفاها صابر شد   منبل اندر که فاخر شد
فارغ ای کر تو در رنج جل   از زمان شیرین شوی چون گل

تمثیل صابر شدن مومن چون بر منفعت بلا واقف شود

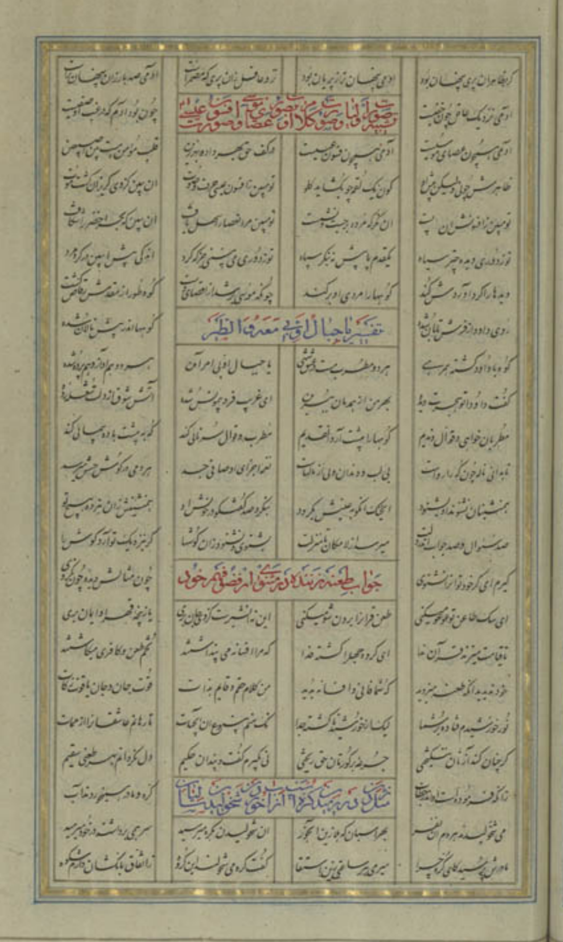
سگ شکاری نیست او را طوق نیست   خام و ناجوشیده جز بی‌ذوق نیست
گفت نخود چون چنین است ای ستی   خوش بجوشم یاریم ده راستی
تو درین جوشش چو معمار منی   کفچلیزم زن که بس خوش می‌زنی
من چو پیلم بر سرم زن زخم و داغ   تا نبینم خواب هندستان و باغ
تا که خود را در دهم در جوش من   تا رهی یابم در آن آغوش من
زانک انسان در غنا طاغی شود   همچو پیل خواب‌بین یاغی شود
پیل چون در خواب بیند هند را   پیلبان را نشنود آرد دغا

عذر گفتن کدبانو با نخود و حکمت در جوشش کردن نخود را

آن ستی گوید ورا که پیش ازین   من چو تو بودم ز اجزای زمین
چون بنوشیدم جهاد آذری   پس پذیرا گشتم و اندر خوری
مدتی جوشیده‌ام اندر زمن   مدتی دیگر درون دیگ تن
زین دو جوشش قوت حسها شدم   روح گشتم پس ترا استا شدم
در جمادی گفتمی زان می‌دوی   تا شوی علم و صفات معنوی
چون شدم من روح پس بار دگر   جوش دیگر کن ز حیوانی گذر
از خدا می‌خواه تا زین نکته‌ها   در نلغزی و رسی در منتها
زانک از قرآن بسی گمره شدند   زان رسن قومی درون چه شدند
مر رسن را نیست جرمی ای عنود   چون ترا سودای سربالا نبود

باقی قصهٔ مهمان آن مسجد مهمان‌کش و ثبات و صدق او

جانب اغاش چو جوش ران   کو درا منجه چه کرد او امتحان
آن غریب شهر سربالا طلب   گفت می‌خسپم درین مسجد به شب
مسجدا گر کربلای من شوی   کعبهٔ حاجت روای من شوی
هین مرا بگذار ای بگزیده دار   تا رسن بازی کنم منصوروار
گر شدید اندر نصیحت جبرئیل   می‌نخواهد غوث در آتش خلیل
جبرئیلا رو که من افروخته   بهترم چون عود و عنبر سوخته
جبرئیلا گرچه یاری می‌کنی   چون برادر پاس داری می‌کنی



ذکر خیال بداندیشیدن قاصرفهمان

پس دلم می‌لرزد از جا می‌رود
ز اتفاق نعره خوفم می‌رسد

گفت مادر تا جهان بوده است این
کارافزایان بدند اندر زمین

هین تو کار خویش کن ای ارجمند
زود کایشان ریش خود برمی‌کنند

وقت تنگ و می‌رود آب فراخ
پیش از آن کز هجر گردی شاخ شاخ

شهره کاریزیست پر آب حیات
آب کش تا بردمد از تو نبات

آب خضر از جوی نطق اولیا
می‌خوریم ای تشنهٔ غافل بیا

گر نبینی آب کورانه به فن
سوی جو آور سبو در جوی زن

چون شنیدی کاندرین جو آب هست
کور را تقلید باید کار بست

جو فرو بر مشک آب‌اندیش را
تا گران بینی تو مشک خویش را

چون گران دیدی شوی تو مستدل
رست از تقلید خشک آنگاه دل

گر نبیند کور آب جو عیان
لیک داند چون سبو بیند گران

که ز جو اندر سبو آبی برفت
کین سبک بود و گران شد ز آب و زفت

زانکه هر بادی مرا در می‌ربود
باد می‌نرباید ثقلم فزود

مر سفیهان را رباید هر هوا
زانکه نبودشان گرانی قوا

کشتی بی‌لنگر آمد مرد شر
که ز باد کژ نیابد او حذر

لنگر عقل است عاقل را امان
لنگری دریوزه کن از عاقلان

او مددهای خرد چون در ربود
از خزینهٔ در آن دریای جود

زین چنین امداد دل پرفن بود
بعد از آن دل چشم هم روشن شود

زانکه نور از دل برین دیده نشست
تا چو دل شد دیده تو عاطلست

دل چو بر انوار عقلی نیز زد
زان نصیبی هم بر دو دیده دهد

پس بدان کآب مبارک ز آسمان
وحی دلها باشد و صدق بیان

ما چو آن کره هم آب جو خوریم
سوی آن وسواس طاعن ننگریم

پیرو پیغمبرانی ره سپر
طعنهٔ خلقان همه بادی شمر

این خداوندان که ره طی کرده‌اند
گوش بر بانگ سگان کی کرده‌اند

تتمهٔ ذکر مهمان مسجد مهمان‌کش

باز گو کان پاکباز شیرمرد
اندر آن مسجد چه بشنود و چه کرد

خفت در مسجد خود او را خواب کو
مرد غرقه گشته چون خسپد بگو

خواب مرغ و ماهیان باشد همی
عاشقان را زیر غرقاب غمی

نیم‌شب آواز با هولی شنید
کآیم آیم بر سرت ای مستفید

پنج کرت این چنین آواز سخت
می‌رسید و دل همی شد لخت لخت

تفسیر و اجلب علیهم بخیلک و رجلک

چون تو عزم دین کنی با اجتهاد
دیو بانگت بر زند اندر نهاد

که مرو زان سو بیندیش ای غوی
که اسیر رنج و درویشی شوی

بی‌نوا گردی ز یاران وابری
خوار گردی و پشیمانی خوری

تو ز بیم بانگ آن دیو لعین
واگریزی در ضلالت از یقین

که هلا فردا و پس فردا مراست
راه دین پویم که مهلت پیش ماست

مرگ را بینی که او از چپ و راست
می‌کشد همسایه را تا بانگ خاست

باز عزم دین کنی از بیم جان
مرد سازی خویشتن را یک زمان

پس سلح بر بندی از علم و حکم
که من از خوفی نیارم پای کم

باز بانگی بر تو زد از مکر دیو
که بترس و باز گرد از فقر دیو

باز بگریزی ز راه روشنی
آن سلاح علم و فن را بفکنی

سالها او را به بانگی بنده‌ای
در چنین ظلمت نمد افکنده‌ای

هیبت بانگ شیاطین خلق را
بند کرده است و گرفته حلق را

تا چنان نومید شد جانشان ز نور
که روان کافران ز اهل قبور

این شکوه بانگ آن ملعون بود
هیبت بانگ خدایی چون بود

هیبت باز است بر کبک نجیب
مر مگس را نیست زآن هیبت نصیب

زانکه نبود باز صیاد مگس
عنکبوتان می‌مگس گیرند و بس

عنکبوت دیو بر چون تو مگس
کر و فر آرد نه بر کبک و خروس

عنکبوت دیو بر چون تو ذباب
کر و فر آرد نه بر کبک و عقاب

بانگ دیوان گله‌بان اشقیاست
بانگ سلطان پاسبان اولیاست

رسیدن بانگ طلسمی نیم‌شب مهمان مسجد را

تا نیامیزد بهم بینا و کور
قطره‌ای از بحر خوش با بحر شور

بشنو اکنون قصهٔ آن بانگ سخت
که نرفت از جا بدان آن نیکبخت

گفت چون ترسم چو هست این طبل عید
تا دهل ترسد که زخم او را رسید

ای دهلهای تهی بی‌قلوب
قسمتان از عید جان شد زخم چوب

شد قیامت عید و بی‌دینان دهل
ما چو اهل عید خندان همچو گل

بشنو اکنون این دهل چون بانگ زد
دیگ دولت با چه کوفه می‌پزد

چونکه بشنید آن دهل آن مرد دید
گفت چون ترسد دلم از طبل عید

گفت با خود هین ملرزان دل کزین
مرده جان بددلان بی‌یقین

وقت آن آمد که حیدروار من
ملک گیرم یا بپردازم بدن

بر جهید و بانگ بر زد کای کیا
حاضرم اینک اگر مردی بیا

در زمان بشکست ز آواز آن طلسم
زر همی ریزید هر سو قسم قسم

ریخت چندان زر که [illegible]
که بگیرد زر ز پری راه او

پر شد آن مسجد ز زر هر جایگاه
مرد چیره شد ز تقدیر اله

بعد از آن برخاست آن شیر عتید
تا سحرگه زر برون می‌کشید

دفن کرد و باز می‌آمد به زر
با جوال و توبره بار دگر

گنجها بنهاد آن جانباز ازان
کوری ریشانی و واپس‌خران

این ز ظاهر [illegible]
در دل هر کور دون [illegible]

کودکان اسفالها بشکسته‌اند
نام زر بنهند و در دامن کنند

اندر آن بازی چو گویی نام زر
این کند در خاطر کودک گذر

بل زر مضروب ضرب ایزدی
کو نگردد کاسد آمد سرمدی

آن زری کین زر از آن زر تاب یافت
گوهر و تابندگی و تاب یافت

آن زری که دل از او گردد غنی
غالب آید بر قمر در روشنی

شمع بود آن مسجد و پروانه او
خویشتن در باخت آن پروانه‌خو

سوخت پرش لیک بس خوش‌بخت شد
پس مبارک آمد آن [illegible]

همچو موسی آمد آن مسعودبخت
کآتشی دید او به سوی آن درخت

چون عنایتها برو موفور بود
نار می‌پنداشت آن خود نور بود

مرد حق را چون ببینی ای پسر
تو گمان داری برو نار بشر

تو ز خود می‌بینی آن هم از تو است
نار و خار ظن و باطل این سوست

او درخت موسیست و پر ضیا
نور خوان نارش مخوان باری بیا

نی قطام این جهان ناری بود
سالکان را هست آن خود نور بود

پس چراکه شمع دین بر می‌شود
این نه همچون شمع آتشها بود

این نماید نور و سوزد یار را
وان به صورت نار و گل زوار را

این چو [illegible]
وان که وصف [illegible]

شکل شمع و نور پاک ساز دار
حاضران را نور و دوران را لهیب

این سخن را نیست پایانی حبیب
گو حدیث عاشق و صدر حبیب

آن بخاری خویشتن بر شمع زد
گشته بود از عشقش آسان گیر و بند

ملاقات آن عاشق با صدر جهان

آه سوزانش سوی گردون شده
در دل صدر جهان مهر آمده

گفت با خود در سحرگه کای صمد
حال آن آواره تا چون می‌بود

او گناهی کرد و ما دیدیم لیک
رحمت ما را نداند او به نیک

خاطر مجرم ز ما ترسان شود
لیک صد امید در ترسش بود

من بترسانم وقیح یاوه را / آنکه ترسد من چه ترسانم ورا
هر دو یک سر دارد آن صاحب ورد / نی چنان کز جوشش از سر می‌رود
ایمنان را من بترسانم بعلم / خائفان را ترس بردارم بحلم
پاره‌دوزم پاره در موضع نهم / هر کسی را شربت اندر خور دهم
هست سرّ مرد چون بیخ درخت / زان بروید برگهاش از چوب سخت
درخور آن بیخ رسته برگها / در درخت و در نفوس و در نهی
بر فلک پرهاست ز اشجار وفا / اصلها ثابت و فرعه فی السما
چون برست از عشق پر زان آسمان / چون نروید در دل صدر جهان
موج می‌زد در دلش عفو گنه / که ز هر دل تا دل آمد روزنه
که ز دل تا دل یقین روزن بود / نی جدا و دور چون دو تن بود
متصل نبود سفال دو چراغ / نورشان ممزوج باشد در مساغ
هیچ عاشق خود نباشد وصل جو / که نه معشوقش بود جویای او
لیک عشق عاشقان تن زه کند / عشق معشوقان خوش و فربه کند
چون درین دل برق مهر دوست جست / اندر آن دل دوستی می‌دان که هست
در دل تو مهر حق چون شد دوتو / هست حق را بی‌گمان مهری بتو
هیچ بانگ کف زدن ناید بدر / از یکی دست تو بی دستی دگر
تشنه می‌نالد که ای آب گوار / آب هم نالد که کو آن آبخوار
جذب آبست این عطش در جان ما / ما از آن او و او هم زان ما
حکمت حق در قضا و در قدر / کرد ما را عاشقان همدگر
جمله اجزای جهان زان حکم پیش / جفت جفت و عاشقان جفت خویش
هست هر جزوی ز عالم جفت خواه / راست همچون کهربا و برگ کاه
آسمان گوید زمین را مرحبا / با توام چون آهن و آهن ربا
آسمان مرد و زمین زن در خرد / هرچه او انداخت این می‌پرورد
چون نماند گرمیش بفرستد او / چون نماند تری و نم بدهد او
برج خاکی خاک ارضی را مدد / برج آبی تریش اندر دمد
برج بادی ابر سوی او برد / تا بخارات وخم را بر کشد
برج آتش گرمی خورشید ازو / همچو تابه سرخ ز آتش پشت و رو
هست سرگردان فلک اندر زمن / همچو مردان گرد مکسب بهر زن
وین زمین کدبانوییها می‌کند / بر ولادات و رضاعش می‌تند
پس زمین و چرخ را دان هوشمند / چونکه کار هوشمندان می‌کنند
گر نه از هم این دو دلبر می‌مزند / پس چرا چون جفت در هم می‌خزند
بی زمین کی گل بروید و ارغوان / پس چه زاید ز آب و تاب آسمان
بهر آن میلست در ماده به نر / تا بود تکمیل کار همدگر
میل اندر مرد و زن حق زان نهاد / تا بقا یابد جهان زین اتحاد
میل هر جزوی بجزوی هم نهد / ز اتحاد هر دو تولیدی جهد
شب چنین با روز اندر اعتناق / مختلف در صورت اما اتفاق
روز و شب ظاهر دو ضد و دشمنند / لیک هر دو یک حقیقت می‌تنند
هر یکی خواهان دگر همچو خویش / از پی تکمیل فعل و کار خویش
زانکه بی شب دخل نبود طبع را / پس چه اندر خرج آرد روزها

جذب هر عنصری جنس خود را که در ترکیب آدمی محتبس است بغیر جنس

خاک گوید خاک تن را باز گرد / ترک جان کن سوی ما آ همچو گرد
جنس مایی پیش ما اولی‌تری / به که زان تن وارهی و زو بری
گوید آری لیک من پا بسته‌ام / گرچه همچون تو ز هجران خسته‌ام
تری تن را بجویند آبها / کای تری باز آ ز غربت سوی ما
گرمی تن را همی خواند اثیر / که ز ناری راه اصل خویش گیر
هست هفتاد و دو علت در بدن / از کششهای عناصر بی‌رسن

علت آید تا بدن را بگسلد / تا عناصر همدگر را وا هلد
چار مرغند این عناصر بسته پا / مرگ و رنجوری و علت پا گشا
پایشان از همدگر چون باز کرد / مرغ هر عنصر یقین پرواز کرد
جذبهٔ این اصلها و فرعها / هر دمی رنجی نهد در جسم ما
تا که این ترکیبها را بر درد / مرغ هر جزوی بأصل خود پرد
حکمت حق مانع آید زین عجل / جمعشان دارد بصحت تا اجل
گوید ای اجزا اجل مشهود نیست / پر زدن پیش از اجلتان سود نیست

تجدید شکایت جان از اجسام و تقاضای او و میل بمرکز خود و قطع کردن از اجزا اجسام که کند با ایشان حاجت

چونکه هر جزوی بجوید ارتفاق / خود بود جان غریب اندر فراق
گوید ای اجزای پست فرشیم / غربت من تلختر من عرشیم
میل تن در سبزه و آب روان / زان بود که اصل او آمد از آن
میل جان اندر حیات و در حی است / زانکه جان لامکان اصل وی است
میل جان در حکمت است و در علوم / میل تن در باغ و راغست و کروم
میل جان اندر ترقی و شرف / میل تن در کسب اسباب و علف
میل و عشق آن شرف هم سوی جان / زین یحب را و یحبون را بدان
گر بگویم شرح این بی‌حد شود / مثنوی هشتاد من کاغذ شود
حاصل آنکه هر که او طالب بود / جان مطلوبش در او راغب بود
آدمی حیوان نباتی و جماد / هر مرادی عاشق هر بی‌مراد
بی‌مرادان بر مرادی می‌تنند / وان مرادان جذب ایشان می‌کنند
لیک میل عاشقان لاغر کند / میل معشوقان خوش و خوش‌فر کند
عشق معشوقان دو رخ افروخته / عشق عاشق جان او را سوخته
کهربا عاشق بشکل بی‌نیاز / کاه می‌کوشد در آن راه دراز
این رها کن عشق آن تشنه دهان / تافت اندر سینهٔ صدر جهان
دود آن عشق و غم آتشکده / رفته در مخدوم او مشفق شده
لیکش از ناموس و بوش و آبرو / شرم می‌آمد که وا جوید ازو
رحمتش مشتاق آن مسکین شده / سلطنت زین لطف مانع آمده
عقل حیران کاین عجب او را کشد / یا کشش ز آنسو بدین جانب رسد
ترک جلدی کن کزین ناواقفی / لب ببند الله اعلم بالخفی
لب ببندم هر دمی زین پر سخن / نو برآرم هر زمان صد بزم من
این سخن را بعد ازین مدفون کنم / آن کشنده می‌کشد من چون کنم
کیست آن کت می‌کشد ای معتنی / آنکه می‌نگذاردت کاین دم زنی
صد عزیمت می‌کنی بهر سفر / می‌کشاند مر ترا جای دگر
زان بگرداند بهر سو آن لگام / تا خبر یابد ز فارس اسب خام
اسب زیرک سار زان نیکو پی است / کو همی داند که فارس بر وی است
او دلت را بر دو صد سودا ببست / بی‌مرادت کرد پس دل را شکست
چون شکست او بال آن رای نخست / چون نشد هستی بال اشکسته درست

فسخ کردن حق عزایم و نقضها تا خبردار شود آدمی که مالک الملک و فاعل اوست و گاه گاه عزم را فسخ ناکردن و نافذ داشتن تا بطمع آن عزم کردن آرد تا بار دیگر عزمش را بشکند

چون قضایش حبل تدبیرت شکست / چون نشد بر تو قضای آن درست
عزمها و قصدها در ماجرا / گاه گاهی راست می‌آید ترا
تا بطمع آن دلت نیت کند / بار دیگر نیتت را بشکند
ور بکلی بی‌مرادت داشتی / دل شدی نومید امل کی کاشتی
ور نکاریدی امل از عوریش / کی شدی پیدا برو مقهوریش
عاقلان از بی‌مرادیهای خویش / با خبر گشتند از مولای خویش

همره او شد قلاووز رشد
پس شده ... اشکسته ایشان اضطرار
حق الحق بشنو انگوش سرشت
لیک کو خود اشکست عاشقان
چون مراد و حکم یزدان بست
عاقلان اشکسته‌اش از اضطرار
پس کسی باشد که کام او رود
عاشقان اشکسته با صد اختیار
عاقلانش بندگان بندیند
عاشقانش شکری و قندیند
ائتیا کرها مهار عاقلان
ائتیا طوعا بهار بیدلان

نظر کردن پیغمبر علیه السلام باسیران و گفتن عجبت من قوم یجرون الی الجنة بالسلاسل والاغلال

دید پیغمبر یکی جوقی اسیر
که همی بردند و ایشان در نفیر
دیدشان در بند آن آگاه شیر
می نظر کردند در وی زیر زیر
تا همی خایید هر یک از غضب
بر رسول صدق دندان و لب
زهره نی با آن غضب که دم زنند
زانکه در زنجیر قهر ده منند
میکشاندشان موکل سوی شهر
میکشد از کافرستانشان بقهر
نی فدائی میستاند نی زری
نی شفاعت میرسدشان از سری
رحمت عالم همیگویند و او
عالمی را میبرد حلق و گلو
با هزاران انکار میرفتند راه
زیر لب طعنه زنان بر کار شاه
چاره‌ها کردیم و اینجا چاره نیست
خود دل این مرد کم از خاره نیست
ما هزاران مرد شیر الب ارسلان
با دو سه عریان سست نیم جان
اینچنین درمانده‌ایم از کژرویست
یا ز اخترهاست یا خود جادویست
بخت ما را بر درید آن بخت او
تخت ما شد سرنگون از تخت او
کار او از جادوی گر گشت زفت
جادوی کردیم ما هم چون نرفت

تفسیر این آیت که ان تستفتحوا فقد جاءکم الفتح اصحاب میگفتند که یا محمد
آنکه خصم و مخالف ... نصرت ... تا بیابد ... بگفتند نصرت که
اینها طلب کردند اکنون بر محمد نصرت آمد ما صاحب ...

از بتان و از خدا درخواستیم
که بکن ما را اگر نا راستیم
آنکه حق و راستست از ما و او
نصرتش ده نصرت او را بجو
این دعا بسیار کردیم و صلوات
پیش لات و پیش عزی و منات
که اگر حقست او پیداش کن
ورنباشد حق زبون ماش کن
چونکه وادیدیم او منصور بود
ما همه ظلمت بدیم او نور بود
این جواب ماست کانچ خواستید
گشت پیدا که شما نا راستید
باز این اندیشه را از فکر و هوش
کور میکردند و دفع از ذکر خویش
کاین شکست ما هم از ادبار ماست
که صواب او شود در دل درست
خود چه شد گر غالب آمد چند بار
هر کسی را غالب آرد روزگار
ما هم از ایام بخت آورده‌ایم
بارها بر وی مظفر آمدیم
باز گفتندی که گرچه او شکست
چون شکست ما نبود آن خوار پست
زانکه بخت نیک او داشت این شکست
داد صد شادی پنهان زیر دست
گوییا اشکسته نی مانند صحیح
کز غمش بود ... دل آن پی جریح
چون نشان مؤمنان مغلوبیست
لیک در اشکست مؤمن خوبیست
گر تو مشک و عنبری را بشکنی
عالمی از فیح ریحان پر کنی
ور شکستی ناگهان سرگین خر
خانها پر گنده گردد تا ببر
گر کشد خود مشک با سرگین بحیل
آب را با بول ... جنس ... کس

بیان آنکه پیغمبر از بازگشتن رسول از حدیبیه ... تعالی
از فتح کردن که انا فتحنا لک ... فتح مکه ...
بمعنی ... کردن او و فوائد ...

وقت واگشتن ز حدیبیه رسول
واندر آن شکر بود تمکین و قبول
ناگهان اندر حق شد بی‌بدل
دولت ما ... زود بیل

آمدش پیغام از دولت که رو
تو ز منع این ظفر غمگین مشو
کاندرین خواری بنقدت فتحهاست
نک فلان قلعه فلان بقعه تراست
بنگر آخر چونکه واگردید تفت
بر قریظه و بر نضیر از وی چه رفت
قلعه‌ها و گرد آن دو بقعه‌ها
شد مسلم وز غنایم نفعها
ور نباشد آن تو بنگر کاین فریق
بر غم و رنجند مفتون و عشیق
زهر خواری را چو شکر میخورند
خار غم را چون شتر می‌چرند
بهر عین غم نه از بهر فرج
این تناقض پیش ایشان چون درج
آنچنان شادند اندر قعر چاه
که نخیزد شه ز تخت و کلاه
در فقیری هر یکی صد شهریار
در جهان فاقه صد بحران بلا
هر کجا دلبر بود خود همنشین
فوق گردونست نی زیر زمین

تفسیر این خبر که مصطفی فرمود که لا تفضلونی علی یونس بن متی

گفت پیغمبر که معراج مرا
نیست بر معراج یونس اجتبا
آن من بر چرخ و آن او نشیب
زانکه قرب حق برونست از حسیب
قرب نی بالا و پستی رفتنست
قرب حق از حبس هستی رستنست
نیست را چه جای بالا است و زیر
نیست را نی زود و نی دورست و دیر
کارگاه و گنج حق در نیستیست
غره هستی چه دانی نیست چیست
حاصل این اشکست ایشان ای کیا
مینماید هیچ با اشکست ما
آنچنان شادند در ذل و تلف
همچو ما در وقت اقبال و شرف
برگ بی برگی همه اقطاع اوست
فقر و خواریش افتخارست و علوست
آن یکی گفت ار جانت الفرج
چون بخندید او چو باد ابتدا
چون که او بسمل شدست و بی کلید
نیست زین زندان و زین بندش کلید
پس تهی و شمشان چون شاد شد
چون ازین فتح و ظفر بر باد شد
شاد شد جانش که بر شیران نر
یافت آسان نصرت و دست و ظفر
پس بدانستیم کو آزاد نیست
جز بدنیا خوش و دلشاد نیست
ور نه چون خندد که اهل آنجهان
بر بد و نیکند مشفق مهربان
این مکیبه ... زیر زبان
آن اسیران هم اندر بحث آن

آگاه شدن پیغمبر از طعن ایشان بر شماتتشان

تا نگوید شنود در ما حسد
خود سخن در گوش السلطان رسد
گرچه نشنید بگوش آن سخن
رفت در گوشی که آن بی من بدان
آنکه حافظ بود یعقوبش کشید
بوی پیراهان یوسف را ندید
الشیاطین برعنان آسمان
نشنوند اسرار لوح غیب دان
اندر سر گردان گرد آن شده
آن محمد خفته و تکیه زده
آن ترو حلوا که روزت شد باد
آن نه کالشان او باشه دراز
گر بحلق وی ... تا مس سستان
نجم ثاقب گشته حارس دیوان

فهم کردن رسول علیه السلام جمله اسیران را

ای دویده سوی دکان از پگاه
من میسجد ... آید
پس رسول آن گفتشان فهم کرد
گفت آن خنده نبودم در نبرد
مرده‌اند ایشان و پوسیده فنا
مرده کشتن نیست مردی پیش ما
خود کجا ایشان که مرده ... کشند
چونکه من یا بعثرم اندر مصاف
آنکه کان آزاد بودیست و کمین
من شما را بسته میدیدم چنین
ای بنازیده بملک و خاندان
نزد عاقل اشتری بر ناودان
نقش تن را تا فتاد از بام طشت
پیش چشمم کل آت آت گشت
بنگرم در غوره می بینم عیان
بنگرم در نیست شی بینم عیان
بنگرم سر عالمی بینم نهان
آدم و حوا نرسته از جهان
مر شما را وقت ذرات الست
دیده‌ام پابسته و منکوس و پست
از حدوث آسمان بی عمد
آنچه دانسته بدم افزون نشد

من شما را سرنگون بینم مدام / پیش ازان کآتب دگر گوید پیام
نوده‌ام تا کم شادی زنان / این چه بیداد است و ران اقبالتان
بسته قهر حق و آنگه چو قهر / قهر میخوردند و در هر جرعه زهر
انجمن زهری پر از زهر ارده / خوش خوش بنوشید چه حد دیده
با نشاط از سر سبکروحی و نوش / مرکبان حقه کرده هر دو گوش
من میکردم قرار از بهر آن / تا ظفر یابم و گیرم جهان
کاین جهان جیفه است و مردار خسیس / بر چنین مردار چون باشم حریص
سگ نیم تا بر چنین مردار کنم / بی سیم آیم که تا نوشش کنم
زان همی کردم صفوف جنگ جنگ / تا رهانم مر شما را از هلاک
زان همی بردم کلوهای بسی / تا مرا باشد گروه در وحش
زان همی بردم کلوی چند را / زانکه خلوها حاصلی باید مرا
کز شما پروانه دار از جان خویش / پیش آتش آمدید اندر خویش
من نمی‌دانم شما را هیچ دوست / اندر افتادن در آتش دوست دوست
الکه خود را فتنهها پند انشنید / تکیه بر خود می نکو شنید
یکدگر را جد جد میخوانده‌اید / سوی آن در فرس میرانده‌اید
قهر میکرد و پدر اندر صبر قهر / خود گشاده قهر شیر دهر

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه

فرد قهر خواجه کرد و دور کشید / ابوده مشغول خود و دوالی رسید
گر ز خواجه از زمان بگریختی / کی بر و دوالی حشر انگیختی
غالبی بر خواجه مردم او شود / تا رسد و الی که بستاند فرود
ظاهری زد و منور پیش بود / تا که قهر ادسر او بار بود
ای که تو بر خلق چیره گشته / در هر دو غالبی آغشته
آن لقاحید مختزم کرده‌ستان / تا نیا در حلقه می آرد کشان
بین عنان در کش پای این ستم / و آن زمان تا تو کرده‌ای ستم
چون گشاید بند بر بنده مدام / جمله بینی بعد از آن انتقام
عقل ازین غالب شد کی گشاد / چون درین غالب شدن دیده‌ای فساد
تیر چشم آمد فرو پنهانی پیش / که خدا پیش سر زکرد از کل چه بیش
گفت پیغمبر که بستانند فنون / این چنین دحصه تجهاز زبون
از کمان عزم دعوا لعن خویش / نی ز ضعف و بد دلی دانشور گیش
دفتر و دادی شنیده درکمان / حکم لوار حال گو منوان
دست کوتاهی زکف الظالمین / فرض شد بر خلاص مومنین
قصه عهد حدیبیه بخوان / کفتا به نجم ناشان بیان
تیر اندر غالبی هم خویش را / دیده او مغلوب دام کبریا
تا رسید از ره فتح آمد خطاب / کم شده دوا الله اعلم بالصواب
زان نمی‌جستم من این خنجر عیان / که بکردم ناگهان شکر خدا نهان
زان همی جستم که بار خنجر و نعل / نیکشان سوی سرستان کل
ای عجب گر آتش پای زنجا / بسته می آتشان تا سر رود
از سوی دوزخ زنجیر آن / می کشتان تا بهشت جاودان
هر که تسلیم آید این ره نیک و بد / همچنان بسته بخنجر میکشد
جمله فرزند هم دایت / می رود زین ره بخیر اولیا
نیک شد این بار را یک بار بار / جز کسانی واقف اسرار کار
جهد کن تا نور تو چشان شود / تا سلوک و نده‌تر آسان شود
کودکان را می‌بری مکتب زود / تا که بستان خواهد چشم که
چون نشود واقف به مکتب میرود / جان نشان از نقش شکر میشود
میرود کودک به مکتب پیچ پیچ / چون نبیند از مرد کار خویش هیچ
چون کند در گریه دایی دست هم / آنکهان بخواب گردد شب چو روز

جهد کن تا مزد طاعت ... / بر طبیبان آیت آید جهد
انبیا طور خاص با سرشته را / انبیا گر با مقلد گشته را
این محب حق زبهر خلقی / و اندر را خود غرض بی خلقی
و اندر و الدا و بهران ستیز / این محب و دایه لیک از بهر شیر
طفل را از حسن او اکا نی / غیر شیرا و را از دو لحواهی
پیغمبر حق در عشق بکرابود / و اندر خود عاشق دایه بود
او محب حق باطیب و جنس / دفتر تقلید بخواند بدرس
گر ز اغراض و ز علتها جدا است / و آن محب حق ز بهر حق کجاست
گر چنین و گر چنان چون طالب است / جذب حق او را سوی حق جاذب است
کی بنال وا ایمن خیره / گر محب حق بود لغیره

جل معشوق عاشق را حبیب بطلب العاشق لا یحیی ولا یحیا
لیلا و لا یقطر الا الجنة انا فی العاشق و المعشوق فی الناس ...

یا محب حق بود لعینه / لا سواه خالیا من شبه
هر دو را زین جستجو ها گشته / این گرفتاری ال ز اندر ست
آدمی انجا که در صدر جهان / گر نبودی جذب عاشق نهان
کی روان باز آمدی سوی وثاق / تا که سیاهی او زفراق
جمله معشوقان نهانست و دیر / پس عاشق بادو جسد بل و تیر
لیک عاجز گشته بگذاری زانتظار / یک حکایت هست انجا راه تبار
زرک اگر دیم کو در جستجوست / تا که پیش از مرگ چند روی دوست
زانکه دیده دوستست اسحاق / تا رهد از مرگ و تا یابد نجات
هر که دیدار او بنا شد در مرگ / دوست بود که زین ستیزه نیک
کام او کار او بمرگ بچشد / کار انکار رستا همیشه نامیست
شد نشان صدق یاران پهلوان / انکه آید خویش را مرگ پهلوان
بیت کامل رو بجو اکمال دین / گر نشد ایمان تو اینجا چنین
هر که اندر کار تو شد مرگ دوست / بر دل تو بی کرانت دوست اوست
صورت مرگت اطلاق گر دوست / چو گرانست عقت بخود مرگ خیست
چو نکر است رشته مردان تیغ شد / پس دوستان که مردان درو تیغ شد
که توی آن دمی دمن آن تو / دوست حقت کسی کز گفت او

حکایت عاشق با معشوق جهانی و بیدار عاشق صادق جهانا

گوشهار اکنون که عاشق میخیز / بسته عشق او را جسد من میسد
چون بیده ادیخیه صدر جهان / گویا پر بیدش لیکن مرغ جان
سرو شد از فرق سر تا خاکش / همچو چوب خشک افتاد انش
گرچه کرد غاز نحور و از کلاب / تیر خیمه و نا آمد در خطاب
جز که بوی تشنه باز فرو نور / کار نامد در بخار اهر دو بار
شاه چو دید امر عطر زوی او / پس خود و آمد ز مرکب سوی او
چونکه معشوق آمد انعاش برفت / گفت عاشق دوست تحویل برفت
عاشق حقی و حق انست کو / چون سپاه بند بازنو تانی هو
عاشقی بر تو خود خواجه کم / صد چو تو خانه پیش از نظر
سایه و عاشقی بر آفتاب / شمس آید سایه لا کرد و شتاب
تر نشار ره مانده و تر شب اثر / چونکه سر بر زد ز مشرق صبح خود
از دل چونکه عشق آمد برون / عقل رخت خویش اندر زد برون
گشت اهوی چه دادی افتاد زار / همچو شیری خورده با آهو دچار
همچو زور پش پیش گشته باد / داد خواستن انربان بحضرت سلیمان علیه السلام
فهم کن و الله اعلم بالرشاد
پیشه آمد از حد بیشه درگاه / دادخواه از کشتی وز باد او خواه
بر شیاطین نزاد میزاد و پری / کای سلیمان معدلت گستری

داد ده ما را که بس زاریم ما / بی نصیب از باغ و گلزاریم ما
مشکلات هر ضعیفی از تو حل / پشه باشد در ضعیفی خود مثل
شهره ما در ضعف و اشکسته پری / شهره تو در لطف و مسکین پروری
ای تو در اطباق قدرت منتهی / منتهی ما در کمی و بی رهی
داد ده ما را ازین غم کن جدا / دست گیر ای دست تو دست خدا
پس سلیمان گفت ای انصاف جو / داد و انصاف از که میخواهی بگو
کیست آن ظالم که از باد و بروت / ظلم کردست و خراشیدست روت
ای عجب در عهد ما ظالم کجاست / کو نه اندر حبس و در زنجیر ماست
چونکه ما زادیم ظلم آن روز مرد / پس به عهد ما که ظلمی پیش برد
چون برآمد نور ظلمت نیست شد / ظلم را ظلمت بود اصل و عضد
نک شیاطین کسب و خدمت میکنند / دیگران بسته به اصفادند و بند
اصل ظلم ظالمان از دیو بود / دیو در بندست استم چون نمود
ملک زان دادست ما را کن فکان / تا ننالد خلق سوی آسمان
تا به بالا برنیاید دودها / تا نگردد مضطرب چرخ و سها
تا نلرزد عرش از ناله یتیم / تا نگردد از ستم جانی سقیم
زان نهادیم از ممالک مذهبی / تا نیاید بر فلک یا ربی
منگر ای مظلوم سوی آسمان / کاسمانی شاه داری در زمان
گفت پشه داد من از دست باد / کو دو دست ظلم بر ما برگشاد
ما ز ظلم او به تنگی اندریم / با لب بسته ازو خون میخوریم
ظلم او بر ما صریحست و عیان / نیست ما را چاره کردن جز زبان
داد ما انصاف بستان ازو / ای کریم عادل اکرام جو

امر کردن سلیمان پشه متظلم را با حضار خصم بدیوان حکم

پس سلیمان گفت ای زیبادوی / امر حق باید که از جان بشنوی
حق به من فرمود هان ای دادور / مشنو از خصمی تو بی خصمی دگر
تا نیاید هر دو خصم اندر حضور / حق نیاید پیش حاکم در ظهور
خصم تنها گر برآرد صد نفیر / هان و هان بی خصم قول او مگیر
من نیارم رو ز فرمان تافتن / خصم خود را رو بیاور سوی من
گفت قول تست برهان و درست / خصم من بادست و در فرمان تست
بانگ زد آن شاه کای باد صبا / پشه افغان کرد از ظلمت بیا
هین مقابل شو به خصمت روبرو / پاسخش گوی و بکن دفع عدو
باد چون بشنید آمد تیز تیز / پشه بگرفت آن زمان راه گریز
پس سلیمان گفت ای پشه کجا / باش تا بر هر دو رانم من قضا
گفت ای شه مرگ من از بود اوست / خود سیاه این روز من از دود اوست
او چو آمد من کجا یابم قرار / کو برآرد از نهاد من دمار
همچنین جویای درگاه خدا / چون خدا آمد شود جوینده لا
گرچه آن وصلت بقا اندر بقاست / لیک ز اول آن بقا اندر فناست
سایه‌هایی که بود جویای نور / نیست گردد چون کند نورش ظهور
عقل کی ماند چو باشد سرده او / کل شیء هالک الا وجهه
هالک آید پیش وجهش هست و نیست / هستی اندر نیستی خود طرفه‌ایست
اندرین محضر خردها شد ز دست / چون قلم اینجا رسید و شد شکست
بازگردم جانب صدر جهان / در نوازش عاشق خود را نهان

نواختن معشوق عاشق بیهوش را تا بهوش آید

برگرفتش سر نهاد اندر کنار / بر رخش میکرد اشک از [illegible]
میکشید از بیهشیش در جان / اندک اندک از کرم صدر جهان
بانگ زد در گوش او شه کای گدا / زر نثار آوردمت دامن گشا
جان تو کاندر فراقم می‌طپید / چونکه زنهارش رسیدم چون رمید
ای بدیده در فراقم گرم و سرد / با خود آ از بیخودی و بازگرد
مرغ خانه اشتری را بیخرد / رسم مهمانش بخانه می‌برد
چون بخانه مرغ اشتر پا نهاد / خانه ویران گشت و سقف اندر فتاد
ناقه چون سر کرد در آب و گلش / نی گل آنجا ماند و نی جان و دلش
کرد فضل عشق انسان را فضول / زین فزون جویی ظلومست و جهول
جاهلست و اندرین مشکل شکار / میکشد خرگوش شیری در کنار
کی کنار اندر کشیدی شیر را / گر بدانستی و دیدی شیر را
ظالمست او بر خود و بر جان خود / ظلم بین کز عدلها گو می‌برد
جهل او مر علمها را اوستاد / ظلم او مر عدلها را شد رشاد
دست او بگرفت کین رفته دمش / آنگهی آید که من دم بخشمش
چون بمن زنده شود این مرده تن / جان من باشد که رو آرد به من
من کنم او را ازین جان محتشم / جان که من بخشم ببیند بخششم
جان نامحرم نبیند روی دوست / جز همان جان کاصل او از کوی اوست
در دمم قصاب وار این دوست را / تا هلد آن مغز نغزش پوست را
گفت ای جان رمیده از بلا / وصل ما را در گشادیم الصلا
ای خود ما بیخودی و مستی‌ات / ای ز هست ما هماره هستی‌ات
با تو بی لب این زمان من نو بنو / رازهای کهنه گویم می‌شنو
زآنکه آن لبها ازین دم می‌رمد / بر لب جوی نهان بر می‌دمد
گوش بی گوشی درین دم برگشا / بهر راز یفعل الله ما یشا
چون صلای وصل بشنیدن گرفت / اندک اندک مرده جنبیدن گرفت
نی کم از خاکست کز عشوه صبا / سبز پوشد سر برآرد از فنا
کم ز آب نطفه نبود کز خطاب / یوسفان زایند رخ چون آفتاب
کم ز بادی نیست شد از امر کن / در رحم طاووس و مرغ خوش سخن
کم ز ناری نیست کز امر سلام / گلستان شد بر خلیل خوش کلام
کم نه چوبی نیست در دفع عدو / کو شد اژدرهای [illegible] ز امر هو
کم ز کوه سنگ نبود کز ولاد / ناقه کان ناقه ناقه زاد زاد
زین همه بگذر نه آن مایه عدم / عالمی زاد و بزاید دم بدم

بهوش آمدن عاشق بیهوش و فرا آوردن ثنا و شکر

بر جهید و بر طپید و شاد شد / یک دو چرخی زد سجود اندر فتاد
[illegible] / [illegible]
گفت ای عنقای حق جان را مطاف / شکر که باز آمدی زان کوه قاف
ای سرافیل قیامتگاه عشق / ای تو عشق عشق و ای دلخواه عشق
اولین خلعت که خواهی دادنم / گوش خواهم که نهی بر روزنم
گرچه میدانی بصفوت حال من / بنده پرور گوش کن اقوال من
صد هزاران بار ای صدر فرید / ز آرزوی گوش تو هوشم پرید
آن سمیعی تو و آن اصغای تو / وآن تبسمهای جان افزای تو
آن نیوشیدن کم و بیشم مرا / عشوه جان بداندیشم مرا
قلبهای من که آن معلوم تست / بس پذیرفتی تو چون نقد درست
بهر گستاخی شوخ غره / حلمها در پیش حلمت ذره
اولا بشنو که چون ماندم ز شست / اول و آخر ز پیش من بجست
ثانیا بشنو تو ای صدر ودود / [illegible]
ثالثا تا از تو بیرون رفته‌ام / گوییا ثالث ثلاثه گفته‌ام
رابعا چون سوخت ما را مزرعه / می ندانم خامسا از رابعه
خامسا در هجرت ای صدر جهان / از جوانی [illegible]
سادسا از شش جهت [illegible] / [illegible]
سابع [illegible] / [illegible]

حکایت عاشق از ... [heading partly illegible]

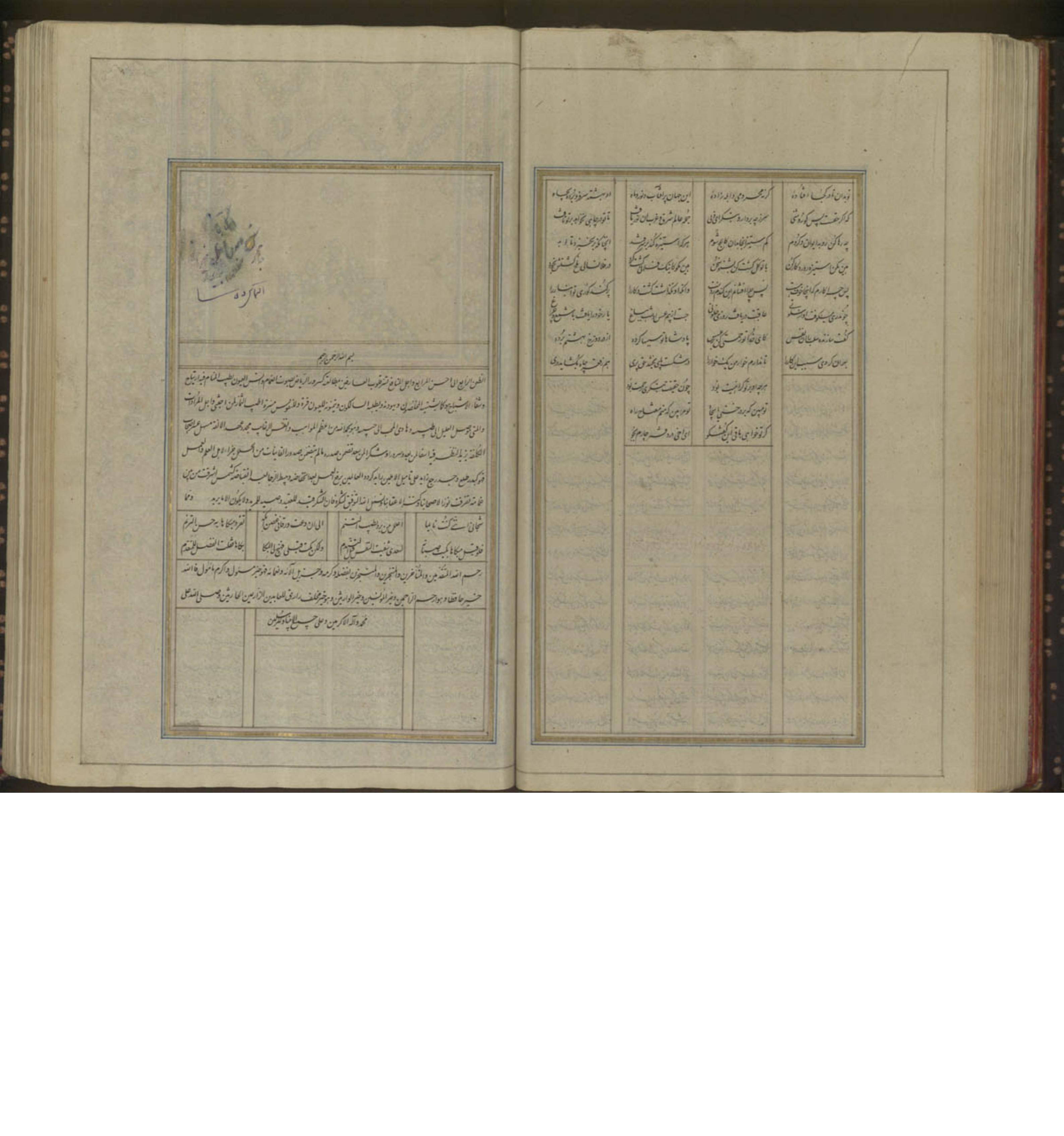
هر کجا یابی تو خون بر خاک ره — پی بری تا شد فلان چشم سیاه
من میان گفت و گریه می شدم — با کریم تا کویم چون کنم
می شد از دیده خون دل شتاب — من چه افتادست از دین مرا
اندرون جان برآمد ای عجب — ضعف کرد این بیمار اکرد او
شور هم جز بکشاد اشک تیز — بردوزان در غم شده چون تیر
عقل حیران که چه خواهد این جلال — از فراق آه چه باید و وصال
با دو عالم عشق را چه کار کی — اندرو جهان و دو دیوانگی
خیز تا دو دو لب بکش او — تخت شاهان تخت بندگی بشر او
پس چه باشد عشق جای عدم — در شکسته عشق را اینجا قدم
کاشکی هستی بپایان داشتی — تا زمستان پرده برداشتی
اتش اندا کی آن جان و دل — خون بخوان شستن بکلی دل
تخت شاه چه چو دانسته شد — دوش آنجا برچه سلو خفته
عاشق و معشوق کشاده دو دل — اندر اعماق شتری بر زبان
سر چه در بسته و چه اندر ایت — تا همی پوشیش او پیدا است

گفت من رفت او بین تا چنین — تا بر خواند تا سیار و بر زمین
گر بگویم فوت بیسکر و دگا — ور بگویم چون کنم شکر و ثنا
این بگفت و گریه شد آن عجب — که بر و بگریست هم دو دم
خیره کو بان خیره و گریان خیره — مرد و زن در کار او حیران
آسمان بشکفت اندر بازمین — گر قیامت را ندیدستی ببین
چرخ بر خوانده قیامت — تا مجره بر این جا
تخت پنهانست در این — جان سلطان جان
مطرب عشق این زمان — سر که بنده خدا
بندگی و سلطنت معلوم شد — زین دو پرده عاشق مکتوم شد
هر چه گویی آدم هستی از آن — پرده دیگر فرو بستی بر آن
من چو با سودا بیاسش هم دم — روز و شب اندر قفس و بیدم
ان دهان نشد ... — او ... طلب ...
چون نماز و فاز او گوید مان — یا جبل ... خواندست
چون بگویشم ... — سر برآورد چو ...

[illegible]

یا سخن عاشق ... آنکه جوی فقد پاینده بود [heading partly illegible]

[illegible]





مر یکی را پا دگر را پای‌بند / مر یکی را زهر و بر دیگر چو قند
زهر ماران مار را باشد حیات / نسبتش با آدمی باشد ممات
خلق آبی را بود دریا چو باغ / خلق خاکی را بود آن مرگ و داغ
همچنین بر می‌شمر ای مرد کار / نسبت این از یکی کس تا هزار
زید اندر حق آن شیطان بود / در حق شخصی دگر سلطان بود
آن بگوید زید صدیق سنیست / وین بگوید زید گبر کشتنیست
زید یک ذاتست بر آن یک جنان / او برین دیگر همه رنج و زیان
گر تو خواهی کو ترا باشد شکر / پس ورا از چشم عشاقش نگر
منگر از چشم خودت آن خوب را / بین به چشم طالبان مطلوب را
چشم خود بر بند زان خوش‌چشم تو / عاریت کن چشم از عشاق او
بلک ازو کن عاریت چشم و نظر / پس ز چشم او به روی او نگر
تا شوی ایمن ز سیری و ملال / گفت کان الله له زین ذوالجلال
چشم او من باشم و دست و دلش / تا رهد از مدبریها مقبلش
هر چه مکروهست چون شد او دلیل / سوی محبوبت حبیبست و خلیل

حکایت آن واعظ که هر آغاز تذکیر دعای ظالمان و سخت‌دلان و بی‌اعتقادان کردی

آن یکی واعظ چو بر تخت آمدی / قاطعان راه را داعی شدی
دست بر می‌داشت یا رب رحم ران / بر بدان و مفسدان و طاغیان
بر همه تسخرکنان اهل خیر / بر همه کافردلان و اهل دیر
می‌نکردی او دعا بر اصفیا / می‌نکردی جز خبیثان را دعا
مر ورا گفتند کین معهود نیست / دعوت اهل ضلالت جود نیست
گفت نیکویی ازینها دیده‌ام / من دعاشان زین سبب بگزیده‌ام
خبث و ظلم و جور چندان ساختند / که مرا از شر به خیر انداختند
هرگهی که رو به دنیا کردمی / من ازیشان زخم و ضربت خوردمی
کردمی از زخم آن جانب پناه / باز آوردندمی گرگان به راه
چون سبب‌ساز صلاح من شدند / پس دعاشان بر منست ای هوشمند
بنده می‌نالد به حق از درد و نیش / صد شکایت می‌کند از رنج خویش
حق همی گوید که آخر رنج و درد / مر ترا لابه‌کنان و راست کرد
این گله زان نعمتی کن کت زند / از در ما دور و مطرودت کند
در حقیقت هر عدو داروی تست / کیمیا و نافع و دلجوی تست
که ازو اندر گریزی در خلا / استعانت جویی از لطف خدا
در حقیقت دوستانت دشمن‌اند / که ز حضرت دور و مشغولت کنند
هست حیوانی که نامش اشغرست / او به زخم چوب زفت و لمترست
تا که چوبش می‌زنی به می‌شود / او ز زخم چوب فربه می‌شود
نفس مؤمن اشغری آمد یقین / کو به زخم رنج زفتست و سمین
زین سبب بر انبیا رنج و شکست / از همه خلق جهان افزون‌ترست
تا ز جانها جانشان شد زفت‌تر / که ندیدند آن بلا قوم دگر
پوست از دارو بلاکش می‌شود / چون ادیم طائفی خوش می‌شود
ورنه تلخ و تیز مالیدی درو / گنده گشتی ناخوش و ناپاک بو
آدمی را پوست نامدبوغ دان / از رطوبتها شده زشت و گران
تلخ و تیز و مالش بسیار ده / تا شود پاک و لطیف و با فره
ور نمی‌تانی رضا ده ای عیار / گر خدا رنجت دهد بی‌اختیار
که بلای دوست تطهیر شماست / علم او بالای تدبیر شماست
چون صفا بیند بلا شیرین شود / خوش شود دارو چو صحت‌بین شود
برد بیند خویش را در عین مات / پس بگوید اقتلونی یا ثقات
این عوان در حق غیری سود شد / لیک اندر حق خود مردود شد
رحم ایمانی ازو ببریده شد / کین شیطانی برو پیچیده شد

کارگاه خشم گشت و کین‌وری / کین بود اصل ضلال و کافری

سؤال کردن یحیی عیسی را علیهما السلام که در وجود از همه صعب‌ها چه صعب‌تر

گفت عیسی را یکی هشیار سر / چیست در هستی ز جمله صعب‌تر
گفتش ای جان صعب‌تر خشم خدا / که ازان دوزخ همی لرزد چو ما
گفت ازین خشم خدا چه بود امان / گفت ترک خشم خویش اندر زمان
کظم غیظ است ای پسر خط امان / خشم حق یاد آور و درکش عنان
پس عوان که معدن این خشم گشت / خشم زشتش از سبع هم در گذشت
چه امیدستش به رحمت جز مگر / باز گردد زان صفت آن بی‌هنر
گرچه عالم را ازیشان چاره نیست / این سخن اندر ضلال افکندنیست
چاره نبود هم جهان را از چمین / لیک نبود آن چمین ماء معین

بازگو احوال آن خسته‌جگر / درمیان باغ از سرگشت و فر

قصهٔ [illegible] عاشق با [illegible] معشوق

چونکه تنهااش بدید آن ساده‌مرد / زود او قصد کنار و بوسه کرد
بانگ بر وی زد به هیبت آن نگار / که برو گستاخ ادب را هوش دار
گفت آخر خلوتست و خلق نی / آب حاضر تشنه همچون من نی
کس نمی‌جنبد درینجا جز که باد / کیست حاضر کیست مانع زین گشاد
گفت ای شیدا تو ابله بوده‌ای / ابلهی وز عاقلان نشنوده‌ای
باد را دیدی که می‌جنبد بدان / بادجنبانیست اینجا بادران
مروحهٔ تصریف صنع ایزدش / زد برین باد و همی جنباندش
جزو بادی که به حکم ما درست / بادبیزن تا نجنبانی نجست
جنبش این جزو باد ای ساده‌مرد / بی تو و بی بادبیزن سر نکرد
جنبش باد نفس کاندر لبست / تابع تصریف جان و قالبست
گاه دم را مدح و پیغامی کنی / گاه دم را هجو و دشنامی کنی
پس بدان احوال دیگر بادها / که ز جزوی کل همی بینند نهاد
باد را حق گه بهاری می‌کند / در دیش زین لطف عاری می‌کند
بر گروه عاد صرصر می‌کند / باز بر هودش معطر می‌کند
می‌کند یک باد را زهر سموم / مر صبا را می‌کند خرم قدوم
باد دم را بر تو بنهاد او اساس / تا کنی هر باد را بر وی قیاس
دم نمی‌گردد سخن بی لطف و قهر / بر گروهی شهد و بر قومی چو زهر
مروحه جنبان پی انعام کس / وز برای قهر هر پشه و مگس
مروحهٔ تقدیر ربانی چرا / پر نباشد ز امتحان و ابتلا
چونک جزو باد دم یا مروحه / نیست الا مفسده یا مصلحه
این شمال و این صبا و این دبور / کی بود از لطف و از انعام دور
یک کف گندم ز انباری ببین / فهم کن کانجمله باشد همچنین
کل باد از برج باد آسمان / کی جهد بی مروحهٔ آن بادران
بر سر خرمن به وقت انتقاد / نه که فلاحان ز حق جویند باد
تا جدا گردد ز گندم کاهها / تا به انباری رود یا چاهها
چون بماند دیر آن باد وزان / جمله را بینی به حق لابه‌کنان
همچنین در طلق آن باد ولاد / گر نیاید بانگ درد آید که داد
گر نمی‌دانند کش راننده اوست / باد را پس کردن زاری چه خوست
اهل کشتی همچنین جویای باد / جمله خواهانش از آن رب العباد
همچنین در درد دندانها ز باد / دفع می‌خواهی به سوز و اعتقاد
از خدا لابه‌کنان آن جندیان / که بده باد ظفر ای کامران
رقعهٔ تعویذ می‌خواهند نیز / در شکنجهٔ طلق زن از هر عزیز
پس همه دانسته‌اند آن را یقین / که فرستد باد رب العالمین
پس یقین در عقلش هر داننده است / اینکه با جنبنده جنباننده است

گر نداری می‌نپسندی ز جهد — فهم کن ور دست اظهار راز
تن بجان جنبد نمی‌بینی تو جان — لیک از جنبیدن تن جان بدان
گفت اگر مجرم منم ور بی ادب — زانکه من از اهل وفا و در طلب
گفت ادب این بود که خود دیده — اندکی را خود بجیب نولده
خود ادب این بود و اندر کرد — زین بتر باشد که دوزخ از یقین
هرچه زین گونه ترا دو — یک نظر خواهد چنین

صوفی آمد بسوی خانه روز

قصه صوفی که زن را با بیگانه بگرفت

خانه یک در بود و زن با کفشدوز

جفت گشته با حریف خویش زن — اندران یک حجره از وسواس تن
چون بزد صوفی بجد در چاشتگاه — هر دو در ماندند نه حیلت نه راه
هیچ معهودش نبد کو آن زمان — سوی خانه باز گردد از دکان
قاصدا آن روز بی وقت آن رجوع — از خیالی کرد در خانه رجوع
اعتماد زن بر آن کو هیچ بار — این چنین در خانه نامد او ز کار
آن قیاسش راست نامد از قضا — گرچه ستار است هم بدهد جزا
چونکه بد کردی بترس ایمن مباش — زانکه تخمست و برویاند خداش
چند گاهی او بپوشاند که تا — آیدت زان بد پشیمانی حیا

عهد عمر آن امیر مؤمنان

در بیان آنکه خدای تعالی بنده را [illegible]

داد دزدی را بجلاد و عوان

بانگ زد آن دزد کای میر دیار — اولین بارست جرمم زینهار
گفت عمر حاش لله که خدا — بار اول قهر بارد در جزا
بارها پوشد پی اظهار فضل — باز گیرد از پی اظهار عدل
تا که این هر دو صفت ظاهر شود — آن مبشر گردد این منذر شود
بارها زن نیز این بد کرده بود — سهل بگذشت آن و سهلش می‌نمود
آن نداند آن عقل [illegible] — که سبو دایم ز جو ناید درست
آنچنانش تنگ آورد آن قضا — که منافق را کند مرگ فجا
نی طریق و نی رفیق و نی امان — دست کرده آن فرشته سوی جان
آنچنان کاین زن در آن حجره جفا — خشک شد او و حریفش [illegible]
گفت صوفی با دل خود کای دو کس — از شما کینه کشم لیکن بصبر
لیک نادانسته آرم این نفس — تا که هر گوشی ننوشد این جرس
از شما کینه کشم پنهان محق — اندک اندک همچو بیماری دق
مرد دق باشد چو یخ هر لحظه کم — لیک پندارد بهر دم بهترم
همچو گفتاری که می‌گیرندش او — غره آن گفت کاین کفتار کو
لیت در سوراخ کفتار عمی — [illegible]
این همی گویند و بندش می‌نهند — او خوش است آسوده کز من واقفند
هیچ پنهان خانه آن زن را نبود — سیج و دهلیز و ره بالا نبود
نی تنوری که در او پنهان شود — نی جوالی که حجاب آن شود
همچو عرصه پهن روز رستخیز — نی گو و نی پشته نی جای گریز
گفت یزدان وصف این جای حشر — بهر محشر لا تری فیها عوج

چادر خود را برو افکند زود

معشوق از زیر چادر [illegible] کرد و گفتن که ان کیدکن عظیم

مرد را زن ساخت و در را گشود

زیر چادر مرد رسوا و عیان — سخت پیدا چون شتر بر نردبان
از تعجب گفت صوفی چیست این — هر که این را من ندیدم کیست این
گفت خاتونیست از اعیان شهر — مرد را از مال و اقبالست بهر
در ببستم تا کسی بیگانه — در نیاید زود نادانانه
گفت صوفی چیستش باید خدمتی — تا برآرم بی سپاس و منتی
گفت میلش خویشی و پیوستگیست — نیک خاتونیست حق داند که کیست

خواست دختر را ببیند زد است — اتفاقا دختر اندر مکتب است
بانگ گفت ار آید از مکتب کنون — [illegible]
یک پسر دارد که اندر شهر نیست — خوب و زیرک چابک و [illegible]
گفت صوفی ما فقیریم و زکم — قوم خاتون مال دار و محتشم
شرط کفویت بود اندر زواج — یک در از چوب و دگر در از عاج
کفو باید هر دو جفت اندر نکاح — ورنه تنگ آید نماند ازدواج
کی بود همرنگ فقر و احتشام — کی بود هم جنس یاقوت و رخام
جامه‌ای نیمی ز اطلس نیم پلاس — تنگ باشد نزد اصحاب شناس

با کبوتر باز کی شد هم نفس

[illegible] جواب گفتن [illegible]

کی شود همراز عنقا با مگس

گفت گفتم من چنین عذرش [illegible] — گفت نی من نیستم اسباب جو
از زر و از مال و کثرت [illegible] — ما ز حرص و جمع نی چون عامیم
قصد ما ستر است و پاکی و صلاح — در دو عالم خود بدان باشد فلاح
باز صوفی عذر درویشی بگفت — و آن مکرر کرد تا نبود نهفت
گفت زن من هم مکرر کرده‌ام — بی جهازی را مقرر کرده‌ام
اعتقاد اوست راسخ تر ز کوه — که ز صد فقرش نمی‌آید شکوه
او همی گوید مرادم عفت است — از شما مقصود صدق و همت است
گفت صوفی خود جهاز و مال ما — دید و می‌بیند هویدا و خفا
خانه تنگی مقام یک تنی — که درو پنهان نماند سوزنی
باز زهد و پاکی و صلاح — او ز ما به داند اندر افتضاح
به ز ما میداند او احوال ستر — وز پس و پیش و سر و دنبال ستر
ظاهرا او بی جهاز و خادمست — وز صلاح و ستر او خود عالمست
شرح مستوری ز بابا شرط نیست — چون بر او پیدا چو روز روشنیست
این حکایت را بدان گفتم که تا — لاف کم بافی چو رسوا شد خطا
مر مرا هم ای مدعی [illegible] — [illegible]
چون تران صوفی تو هم این بوده — دام مکر اندر دغا بگشوده

که ز هر ناشسته رویی کپ زنی

بیان آنکه غرض از تسبیح [illegible] بصیر علیم گفتن الله تعالی هست

شرم داری از خدای خویشتن

از پی آن گفت حق خود را بصیر — که بود دیدش ترا هر دم نذیر
از پی آن گفت حق خود را سمیع — تا ببندی لب ز گفتار شنیع
از پی آن گفت حق خود را علیم — تا نیندیشی فسادی تو ز بیم
نیست اینها بر خدا اسم علم — که سیه کافور دارد نام هم
اسم مشتق است و اوصاف قدیم — نی مثال علت اولی سقیم
ورنه تسخر باشد و طنز و دها — کر را سامع ضریران را ضیا
یا علم باشد چو نام و قسیم — یا سیاه زشت را نام صبیح
طفلک نوزاده را حاجی لقب — یا لقب غازی نهی بهر نسب
گر بگویند این لقبها در مدیح — تا ندارد آن صفت نبود صحیح
تسخر و طنزی بود آن یا جنون — پاک حق عما یقول الظالمون

من همی دانستمت پیش از وصال

کز نکو رویی و لیکن بد خصال

من همی دانستمت پیش از لقا — که ستیزه رو بوی اندر شقا
چون دو چشم سرخ باشد در عمش — دانمش زان درد گر کم بینمش
تو مرا چون بره دیدی بی شبان — تو گمان بردی ندارم پاسبان
عاشقان از درد زان نالیده‌اند — که نظر نا جایگه مالیده‌اند
بی شبان دانسته‌ای ای دون مرا — پاسبان دانسته‌ای [illegible]
تا ز غمزه تیر آید بر جگر — که منم حارس گزافه کم نگر

کی کم از برزه کم از برز خاله‌ام / گر نباشد عارض زر و نگارام
عارضی دارم که عکسش [illegible] / وانکه او بادی که بر من می‌وزد

سرد نبود آن باد گرم ای حکیم / نیست خاص از بهر عاشق این نسیم
نقش شناسی ندارد نو جهان / تخته جهل کودکست و سبب دیو عیان

نقش شناسی زنجی کرانست سوی کو / من مثال کودکیست سبب دیو او
هست مثال آن زان [illegible] / کیمیا دیده‌ام در مجمل پیچ پیچ

خود چه پرسم آنکه او باشد زبون / که تو چونی چون بود او سرنگون

مثال دنیا چون گلخن و تقوی چون حمام

شهوت دنیا مثال گلخن است / که از او حمام تقوی روشن است
لیک قسم متقی زین تون صفاست / زانکه در گرمابه است و در نقاست

اغنیا ماننده سرگین‌کشان / بهر آتش کردن گرمابه‌دان
اندریشان حرص بنهاده خدا / تا بود گرمابه گرم و با نوا

ترک این تون گوی و در گرمابه ران / ترک این تون عین آن گرمابه دان
هر که در تونست او چون خادمست / مر کسی را که صبورست و حازمست

هر که در حمام شد سیمای او / هست پیدا بر رخ زیبای او
تونیان را هست سیما آشکار / از لباس و از دخان و از غبار

ور نخواهی روش بویش را بگیر / بو عصا آمد برای هر ضریر
ور نداری بو در آرش در سخن / از حدیث نو بدان راز کهن

پس بگوید تونیی صاحب ذهب / بیست سله چرک بردم تا به شب
حرص تو چون آتش است اندر جهان / باز کرده هر زبانه صد دهان

پیش عقل این زر چو سرگین ناخوش است / گرچه چون سرگین فروغ آتش است
آفتابی که دم از آتش زند / چرک تر را لایق آتش کند

آفتاب آن سنگ را هم کرد زر / تا بتون حرص افتد صد شرر
آنکه گوید مال گرد آورده‌ام / چیست یعنی چرک چندین برده‌ام

این سخن گرچه که رسوایی فزاست / در میان تونیان زین فخرهاست
که تو شش سله کشیدی تا به شب / من کشیدم بیست سله بی کرب

آنکه در تون زاد و پاکی را ندید / بوی مشک آید برو رنج و وعید
گر تو را نیاز خواهی بود تو / زین زیان هست گر نیکی بوی تو

آن یکی دباغ در بازار شد / تا خرد زانچه ورا در کار بد

معالجه کردن برادر دباغ بخفیه ببوی سرگین بیهوش اندک او

چونکه در بازار عطاران رسید / ناگهان افتاد بیهوش و خمید
بوی عطرش زد ز عطاران راد / تا بگردیدش سر و بر جا فتاد

همچو مردار او فتاد او بی‌خبر / نیم روز اندر میان رهگذر
جمع آمد خلق بر وی آن زمان / جملگان لاحول‌گو درمان‌کنان

آن یکی کف بر دل او می‌براند / وز گلاب آن دیگری بر وی فشاند
او نمی‌دانست کاندر مرتعه / از گلاب آمد ورا آن واقعه

آن یکی دستش همی مالید و سر / وان دگر کهگل همی آورد تر
آن بخور عود و شکر زد بهم / وان دگر از پوششش می‌کرد کم

وان دگر نبضش که تا چون می‌جهد / وان دگر بو از دهانش می‌ستد
تا که می‌خوردست و بنگ و حشیش / خلق درماندند اندر بیهشش

پس خبر بردند خویشان را شتاب / که فلان افتاده است آنجا خراب
کس نمی‌داند که چون مصروع گشت / یا چه شد کو اوفتاد از بام طشت

یک برادر داشت آن دباغ زفت / گربز و دانا بیامد زود تفت
اندکی سرگین سگ در آستین / خلق را بشکافت و آمد با حنین

گفت من رنجش همی‌دانم ز چیست / چون سبب دانی دوا کردن جلیست
چون سبب معلوم نبود مشکلست / داروی رنج و در آن صد محملست

چون بدانستی سبب را سهل شد / دانش اسباب دفع جهل شد
گفت با خود هستش اندر مغز و رگ / توی بر تو بوی آن سرگین سگ

تا میان اندر حدث او تا به شب / غرق دباغیست او روزی طلب
با حدث کرده است عادت سالها / بوی عطرش این جرم سازد تباه

پس چنین گفتست جالینوس مه / آنچه عادت داشت بیمار آنش ده
کز خلاف عادتست آن رنج او / پس دوای رنجش از معتاد جو

الخبیثات الخبیثین را بخوان / رو و پشت این سخن را باز دان
ناصحان او را به عنبر یا گلاب / می‌دوا سازند بهر فتح باب

هر چه بشنود از افسانه و طیبات / در خور و لایق نباشد ای ثقات
چون ز عطر وحی کژ گشتند و گم / بد فغانشان که تطیرنا بکم

رنج و بیماریست ما را این مقال / نیست نیکو وعظتان ما را به فال
گر بیاغازید نصحی آشکار / ما کنیم آن دم شما را سنگسار

ما به لغو و لهو فربه گشته‌ایم / در نصیحت خویش را نسرشته‌ایم
هست قوت ما دروغ و لاف و لاغ / شورش معده است ما را زین بلاغ

رنج را صد تو و افزون می‌کنید / عقل را دارو به افیون می‌کنید
گنده کرد و شکر ایشان بحث / همین که دباغ اوفتاده چو وحشت

[illegible] / تا علاجش را نبیند آن کسان

قصهٔ دباغ که در بازار عطاران از بوی عطر و مشک بیهوش شد

سر کو گشتش برآید همچو باز گو / پس نشاند او برادر پیش او
کو بکف سرگین سگ ساییده بود / داروی مغز پلید آن دیده بود

چو که بوی آن حدث را او کشید / مغز شستش بوی ناخوش را شنید
ساعتی شد مرد جنبیدن گرفت / خلق گفتند این فسونی بد شگفت

کاین بخواند افسون بگوش او دمید / مرده بود افسون بفریادش رسید
جنبش اهل فساد آن سو بود / که زنا و غمزه و ابرو بود

هر کرا مشک نصیحت سود نیست / لاجرم با بوی بد خو کردنیست
مشرکان را زان نجس خواندست حق / کاندرون پشک زادند از سبق

کرم کو زادست در سرگین ابد / می‌نگرداند به عنبر خوی خود
چون نزد بر وی نثار رش نور / او همه جسم است بی دل چون قشور

ور ز رش نور حق قسمیش داد / همچو رسم مصر سرگین مرغ زاد
لیک نه مرغ خسیس خانگی / بلکه مرغ دانش و فرزانگی

تو بدان مانی کز آن نوری تهی / زانکه بینی بر پلیدی می‌نهی
از فراقت زرد شد رخسار و رو / برگ زردی میوه ناپخته تو

دیگ ز آتش شد سیاه و دود فام / گوشت از سختی چنین ماندست خام
هشت سالت جوش دادم در فراق / کم نشد یک ذره خامیت و نفاق

خامی و سرکه نخواهی پخت تو / گر عراقان باز جوشی ای عتو
غورهٔ تو سنگ بسته کز سقام / غوره‌ها اکنون مویزند و تو خام

گفت عاشق امتحان کردم مگیر / تا ببینم تو حریفی یا ستیر

عذر خواستن عاشق گناه خود را به تلبیس فهم کردن معشوق از او

من همی‌دانستمت بی‌امتحان / لیک کی باشد خبر همچون عیان
آفتابی نام تو مشهور و فاش / چه زیانستش از بکردم ابتلاش

تو منی من خویشتن را امتحان / می‌کنم هر روز در سود و زیان
انبیا را امتحان کرده عدات / تا شده ظاهر از ایشان معجزات

امتحان چشم خود کردم به نور / ای که چشم بد ز چشمانت تو دور
این جهان همچون خرابست و تو گنج / گر تفحص کردم از گنجت مرنج

زین چنین بیخودی کردم گزاف / تا زنم با دشمنان هر بار لاف
تا زبانم چون ترا نامی نهد / چشم از این دیده گواهیها دهد

گر شدم در امتحانت سرگران / آدمم ایمن نبد از شر و کفن / جز بدست خود نبردم پا و سر / گر ازین دو چشم ناید دست کر

از خطای یاد ... / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن / در دهن آباد ... ز شه / گفت امکان نیست چون بیگاه شد

پوست ... آمد همین / گر بیابیم این عتاب همچنین / گر خطایی آمد از ما در وجود / چشم پوشیدیم بر عفو و ودود

امتحان کردم مرا معذور دار

... معشوق ... عاشق ...

چون ز فضل خویش گشتم رستگار

در جوابش برگشاد آن یار لب / گر نسوزی روز و سوزی این شب / حبذا ای تیره داوری / پیش خیابان چرا می‌آوری

هر چه در دل داری از مکر و رموز / پیش پایت ... تقصیر تو / گر یکی ... زنده پروری / تو چرا ... از حد چیزی

از پدر آموز کادم در گناه / خوش فرود آمد بسوی پایگاه / چون ... عالم ... / بر دو پای استاد استغفار

بر سر خاکستر اندوه نشست / از جهان تا ... / ره بنا ... گفت ... / چو گل ... پیش ...

دیده جانداران پنهان ... / دور باش ... تا آسمان / که چه پیش سلیمان ... باش / تا ... این دو ...

جز مقام راستی یکدم مایست / هیچ ... چنان ... / کور اگر از بند پا لوده شود / هر دمی ... آلوده شود

آه او تو ... کور از نظر / لیک ... الاقتصاد ... / عمر باید ... کاه کاه / تا که ... قضا ...

کور را خود این قضا ... / کم ... طبع ... / در حدیث ... / از غم این ... آلوده گشت

ور کشد بر روی کسی مشکی نثار / هم ... احسان ... / پس دو چشم روشن ... / ... صد چه

خاصه چون ... / وین دو چشم ... / ... بسته اند / صد گره ... بسته اند

پای بسته چون ... / بس گران ... / این سخن اشکسته می‌آید دلا / کاین سخن ...

ور اگر چه خورد و اشکسته شود / تو ... / ای دهانا ... / گر شکسته ...

همچنین اشکسته بسته گفتنی است / حق کند ... / گندم ار بشکست و از ... گشت / بر دکان ...

تو همی ... کشش / آب ... سنگ ... / ... خلق آمده / لعنت ...

حاجت خود عرض کن حجت مگو / همچو ابلیس لعین سخت‌رو / سخت رویی کرد ... / دست ... سخت رویی ...

آن ابوجهل از پیمبر معجزی / خواست همچون کینه‌ور ترک غزی / معجزه خواست از نبی بوجهل سگ / دیده ... آن ...

لیک آن صدیق حق معجز نخواست

گفتن جهود علی را کرم الله وجهه که اگر اعتماد داری بر حافظی حق تعالی از سر این کوشک خود را درانداز

گفت این رو خود ... است

کی رسد همچون تویی را کز منی / امتحان ... یاری کنی

مرتضی را گفت روزی یک عنود / کو ز تعظیم خدا آگه نبود / بر سر بامی و قصری بس بلند / حفظ حق را واقفی ای هوشمند

گفت آری او حفیظست و غنی / هستی ما را ز طفلی و منی / گفت خود را اندر افکن هین ز بام / اعتمادی کن بحفظ حق تمام

تا یقین گردد مرا ایقان تو / و اعتقاد خوب با برهان تو / پس امیرش گفت خامش کن برو / تا نگردد جانت زین جرأت گرو

کی رسد مر بنده را کو با خدا / آزمایش پیش آرد ز ابتلا / بنده را کی زهره باشد کز فضول / امتحان حق کند ای گیج گول

آن خدا را می‌رسد کو امتحان / پیش آرد هر دمی با بندگان / تا بما ما را نماید آشکار / که چه داریم از عقیده در سرار

هیچ آدم گفت حق را که ترا / امتحان کردم درین جرم و خطا / تا ببینم غایت حلمت شها / اه کرا باشد مجال این کرا

عقل تو از بس که آمد خیره‌سر / هست عذرت از گناه تو بتر / آنکه او افراشت سقف آسمان / تو چه دانی کردن او را امتحان

امتحان خود را چو کردی ای فلان / فارغ آیی ز امتحان دیگران / ای ندانسته تو شر و خیر را / امتحان خود را کن آنگه غیر را

چون بدانستی که شکردانه‌ای / پس بدانی کاهل شکرخانه‌ای / پس بدان بی امتحانی که اله / شکری نفرستدت ناجایگاه

این بدان بی امتحان از علم شاه / چون سری نفرستدت در پایگاه / هیچ عاقل افکند در ثمین / در میان مستراح پر چمین

زانکه گندم را حکیم منتبه / هیچ نفرستد سوی انبار که / شیخ را که پیشوا و رهبرست / گر مریدی امتحان کرد او خرست

امتحانش گر کنی در راه دین / هم تو گردی ممتحن ای بی‌یقین / جرأت و جهلت شود عریان و فاش / او برهنه کی شود زان افتتاش

گر بیاید ذره سنجد کوه را / بر درد زان که ترازوش ای فتی / کز قیاس خود ترازو می‌تند / مرد حق را در ترازو می‌کند

چون نگنجد او بمیزان خرد / پس ترازوی خرد را بر درد / امتحان همچون تصرف دان درو / تو تصرف بر چنان شاهی مجو

چه تصرف کرد خواهد نقشها / بر چنان نقاش بهر ابتلا / امتحانی گر بدانست و بدید / نی که هم نقاش آن بر وی تنید

چه قدر باشد خود این صورت که بست / پیش صورتها که در علم ویست / وسوسه این امتحان چون آمدت / بخت بد دان کامد و گردن زدت

چون چنین وسواس دیدی زود زود / با خدا گرد و در آ اندر سجود / سجده‌گه را تر کن از اشک روان / کای خدایا وارهانم زین گمان

آن زمان کت امتحان مطلوب شد / مسجد دین تو پرخروب شد / بین چه وسواس آمدت ... / باز کرد و ... حق آن زمان

آنکه ... آن ممتحن / از کمال امتحان و انس و جن / ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / قصه داود برگوی و بنا

چون درآمد عزم داودی بتنگ

قصه مسجد اقصی و خروب و عزم کردن داود پیش از سلیمان بنای آن مسجد

که بسازد مسجد اقصی بسنگ

وحی کردش حق که ترک این بخوان / که بدستت برنیاید این مکان / نیست در تقدیر ما آنکه تو این / مسجد اقصی برآری ای گزین

گفت جرمم چیست ای دانای راز / که مرا گویی که مسجد را مساز / گفت بی جرمی تو خونها کرده‌ای / خون مظلومان بگردن برده‌ای

که ز آواز تو خلقی بیشمار / جان بدادند و شدند آن را شکار / خون بسی رفتست بر آواز تو / بر صدای خوب جان‌پرداز تو

گفت مغلوب تو بودم مست تو / دست من بربسته بود از دست تو / نی که هر مغلوب شه مرحوم بود / نی که المغلوب کالمعدوم بود

گفت این مغلوب معدومست کو
جز به نسبت نیست معدوم ایقنوا
آنچنان معدوم کو از خویش رفت
بهترین هستها افتاد و زفت

او به نسبت با صفات حق فناست
در حقیقت در فنا او را بقاست
جمله ارواح در تدبیر اوست
جمله اشباح هم در تیر اوست

آنکه او مغلوب اندر لطف ماست
نیست مضطر بلکه مختار ولاست
منتهای اختیار آنست خود
که اختیارش گردد اینجا مفتقد

اختیاری را نبودی چاشنی
گر نگشتی آخر او محو از منی
در جهان گر لقمه و گر شربتست
لذت او فرع محو لذتست

گرچه از لذات بی تاثیر شد
لذتی بود او و لذت گیر شد
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بلکه او را کشته موجودات را
بی کمان و بی تعلق و بی ریا

بی مثال و بی مکان و بی نشان
بی زبان و بی مکان و بی چنان
بی شکال و بی سؤال و بی جواب
دم مزن والله اعلم بالصواب

پس خطاب آمد ز داور خدا
[illegible]

خطاب ایزد تعالی بداود علیه السلام که پور تو بنای مسجد خواهد کرد

دل مدار اندیشه زین خبر
[illegible]

گرچه بر ناید به جهد و زور تو
لیک مسجد را برآرد پور تو

کرده او کرده تست ای حکیم
مؤمنان را اتصالی دان قدیم
مؤمنان معدود لیکن ایمان یکی
جسمشان معدود لیکن جان یکی

غیر فهم و جان که در گاو و خر است
آدمی را عقل و جانی دیگر است
باز غیر جان و عقل آدمی
هست جانی در نبی و در ولی

روح حیوانی ندارد اتحاد
تو مجو این اتحاد از روح باد
گر خورد این نان نگردد سیر آن
ور کشد بار این نگردد آن گران

بلکه این شادی کند از مرگ او
از حسد میرد چو بیند برگ او
جان گرگان و سگان از هم جداست
متحد جانهای شیران خداست

جمع گفتم جانهاشان من به اسم
کان یکی جان صد بود نسبت به جسم
همچو آن یک نور خورشید سما
صد بود نسبت به صحن خانه‌ها

لیک یک باشد همه انوارشان
چونکه برگیری تو دیوار از میان
چون نماند خانه‌ها را قاعده
مؤمنان مانند نفس واحده

فرق و اشکالات آید زین مقال
زانکه نبود مثل این باشد مثال
فرقها بی حد بود از شخص شیر
تا به شخص آدمیزاد دلیر

لیک در وقت مثال ای خوش‌نظر
اتحاد از روی جانبازی نگر
کان دلیر آخر مثال شیر بود
نیست مثل شیر در جمله حدود

متحد نقشی ندارد این سرا
تا که مثلی وانمایم من ترا
هم مثال ناقصی دست آورم
تا ز حیرانی خرد را وا خرم

شب به هر خانه چراغی می‌نهند
تا به نور آن ز ظلمت می‌رهند
آن چراغ این تن بود نورش چو جان
هست محتاج فتیل و این و آن

آن چراغ شش فتیله این حواس
جملگی بر خواب و خور دارد اساس
بی خور و بی خواب نزید نیم دم
با خور و با خواب نزید نیز هم

بی فتیل و روغنش نبود بقا
با فتیل و روغن او هم بی‌وفا
زانکه نور علتیش مرگ جوست
چون زید که روز روشن مرگ اوست

جمله حسهای بشر هم بی‌بقاست
زانکه پیش نور روز حشر لاست
نور حس و جان بابایان ما
نیست کلی فانی و لا چون گیاست

بلک

لیک مانند ستاره و ماهتاب
جمله محوند از شعاع آفتاب
آنچنانکه سوز و درد زخم کیک
محو گردد چون درآید مار لیک

آنچنانکه عور اندر آب جست
تا در آب از زخم زنبوران برست
میکند زنبور بر بالا طواف
چون برآرد سر ندارندش معاف

آب ذکر حق و زنبور این زمان
هست یاد آن فلانه وان فلان
دم بخور در آب ذکر و صبر کن
تا رهی از فکر و وسواس کهن

بعد از آن تو طبع آن آب صفا
خود بگیری جملگی سر تا به پا
آنچنان کز آب آن زنبور شر
میگریزد از تو هم گیرد حذر

بعد از آن خواهی تو دور از آب باش
که به سر هم طبع آبی خواجه‌تاش
پس کسانی کز جهان بگذشته‌اند
لا نیند و در صفات آغشته‌اند

در صفات حق صفات جمله‌شان
همچو اختر پیش آن خور بی‌نشان
گر ز قرآن نقل خواهی ای حرون
خوان جمیع هم لدینا محضرون

محضرون معدوم نبود نیک بین
تا بقای روحها دانی یقین
روح محجوب از بقا بس در عذاب
روح واصل در بقا پاک از حجاب

زین چراغ حس حیوان المراد
گفتمت هان تا نجویی اتحاد
روح خود را متصل کن ای فلان
زود با ارواح قدس سالکان

صد چراغت ار مرد ار بیست شد
پس جدا آمد یگانه نیست شد
زان همه جنگند این اصحاب ما
جنگ کس نشنید اندر انبیا

زانکه نور انبیا خورشید بود
نور حس ما چراغ و شمع و دود
یک بمیرد یک بماند تا به روز
یک بود پژمرده دیگر با فروز

جان حیوانی بود حی از غذا
هم بمیرد او به هر نیک و بدی
گر بمیرد این چراغ و طی شود
خانه همسایه مظلم کی شود

نور آن خانه چو بی این هم بپاست
پس چراغ حس هر خانه جداست
این مثال جان حیوانی بود
نی مثال جان ربانی بود

باز از هندوی شب چون ماه زاد
در سر هر روزنی نوری فتاد
نور آن صد خانه را تو یک شمر
که نماند نور این بی آن دگر

تا بود خورشید تابان بر افق
هست در هر خانه نور او قنق
باز چون خورشید جان آفل شود
نور جمله خانه‌ها زایل شود

این مثال نور آمد مثل نی
مر ترا هادی عدو را رهزنی
بر مثال عنکبوت آن زشت‌خو
پرده‌های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد
دیده ادراک خود را کور کرد
گردن اسب ار بگیرد برخورد
ور بگیرد پاش بستاند لگد

کم نشین بر اسب توسن بی‌لگام
عقل و دین را پیشوا کن والسلام
اندرین آهنگ منگر سست و پست
کاندرین ره صبر و شق انفس است

بازگرد و قصه مسجد بگو

قصه بنای مسجد اقصی که بنیان سلیمان [illegible]

با سلیمان نبی نیک خو

چون سلیمان کرد آغاز بنا
پاک چون کعبه همایون چون منا
در بنایش دیده می‌شد کر و فر
نی فسرده چون بناهای دگر

در بنا هر سنگ کز که می‌سکست
فاش سیروا بی همی گفت از نخست
همچو از آب و گل آدم کده
نور از آن گلها و تابان شده

سنگ بی حمال آینده شده
وان در و دیوارها زنده شده
حق همی گوید که دیوار بهشت
نیست چون دیوارها بی‌جان و زشت

چون در و دیوار تن با آگهیست
زنده باشد خانه چون شاهنشهیست
هم درخت و میوه هم آب زلال
با بهشتی در حدیث و در مقال

زانکه جنت را نه ز آلت بسته‌اند
بلکه از اعمال و نیت بسته‌اند
زین بنا از آب و گل مرده بدست
وان بنا از طاعت زنده شدست

این بجاهل خویش ماند در رخش / وان به اصل خود که گنج است و محل
هم سر خسرو و هم تاج و ثیاب / با بهشتی در سؤال و در جواب
فرش بی فراش پیچیده شده / خانه بی کناس روبیده شده
خانهٔ دل بین ز غم ژولیده شد / بی کناس از توبه روبیده شده
بحث او سبابی حال شد / حلقه و مطرب و قوال شد
هست هر دل زندگی دار الخلود / در زبانش چون نی آید چه سود
چونک گشت آن مسجد اقصی تمام / تا شهادات سلیمان والسلام
چون سلیمان در شدی هر بامداد / مسجد اندر بهر ارشاد عباد
پند دادی گه به گفت و لحن و ساز / گه به فعل اکنون رکوعی یا نماز
پند فعلی خلق را جذاب‌تر / که رسد در جان هر باگوش و کر
اندر آن وهم امیری کم بود / در حشم تاثیر آن محکم بود

قصهٔ خلافت عثمان رضی الله عنه و خطبهٔ وی و بیان آنکه ناصح فعال به فعل بهتر از ناصح قوال به قول

قصهٔ عثمان که بر منبر برفت / چون خلافت یافت بشتابید تفت
منبر مهتر که سه پایه بدست / رفت بوبکر و دوم پایه نشست
بر سوم پایه عمر در دور خویش / از برای حرمت اسلام و کیش
دور عثمان آمد او بالای تخت / بر شد و بنشست آن محمودبخت
پس سؤالش کرد مردی بوالفضول / کان دو ننشستند بر جای رسول
پس تو چون جستی ازیشان برتری / چون به رتبت تو ازیشان کمتری
گفت اگر پایهٔ سوم را بسپرم / وهم آید که مثال عمرم
بر دوم پایه شوم من جای‌جو / گوییم مثل ابوبکر است او
هست بالا این مقام مصطفی / وهم مثلی نیست با آن شه مرا
بعد از آن بر جای خطبه آن ودود / تا به قرب عصر لب خاموش بود
زهره نی کس را که گوید هین بخوان / یا برون آید ز مسجد آن زمان
هیبتی بنشسته بد بر خاص و عام / پر شده نور خدا آن صحن و بام
هر که بینا ناظر نورش بدی / کور از آن خورشید هم گرم آمدی
پس ز گرمی فهم کردی چشم کور / که برآمد آفتابی بی‌فتور
لیک این گرمی گشاید دیده را / تا ببیند عین هر بشنیده را
گرمیش را ضجرتی و حالتی / زان تبش دل را گشاد و فسحتی
کور چون شد گرم از نور قدم / از فرح گوید که من بینا شدم
سخت خوش مستی ولی ای بوالحسن / پاره‌ای راهست تا بینا شدن
این نصیب کور باشد ز آفتاب / صد چنین والله اعلم بالصواب
وانک او آن نور را بینا بود / شرح او کی کار بوسینا بود
ور شود صد تو که باشد این زبان / که بجنباند به کف پردهٔ عیان
وای بر وی گر ببرد پرده را / تیغ الهی کند دستش جدا
دست چه بود خود سرش را برکند / آن سری کز جهل سرها می‌کند
این به تقدیر سخن گفتم ترا / ور نه خود دستش کجا و آن کجا
خاله را خایه بدی خالو شدی / این به تقدیر آمدست ار او بدی
از زبان تا چشم کو پاک از شکست / صد هزاران سال گویم اندکست
هین مشو نومید نور از آسمان / حق چو خواهد می‌رسد در یک زمان
صد اثر در کانها از اختران / می‌رساند قدرتش در هر زمان
اختر گردون ظلم را ناسخست / اختر حق در صفاتش راسخست
چرخ پانصدساله راه ای مستعین / در اثر نزدیک آمد با زمین
سه هزاران سال و پانصد تا زحل / دم به دم خاصیتش آرد عمل
در کشش آرد چو سایه در ایاب / طول سایه چیست پیش آفتاب
و ز نفوس پاک اختروش مدد / سوی اخترهای گردون می‌رسد
ظاهر آن اختران قوام ما / باطن ما گشته قوام سما

در بیان آنکه حکما گویند آدمی عالم صغری است و حکمای الهی گویند آدمی عالم کبری است

پس به صورت عالم صغری تویی / پس به معنی عالم کبری تویی
ظاهر آن شاخ اصل میوه است / باطنا بهر ثمر شد شاخ هست
گر نبودی میل و امید ثمر / کی نشاندی باغبان بیخ شجر
پس به معنی آن شجر از میوه زاد / گر به صورت از شجر بودش ولاد
مصطفی زین گفت کآدم و انبیا / خلف من باشند در زیر لوا
بهر این فرموده است آن ذوفنون / رمز نحن الآخرون السابقون
گر به صورت من ز آدم زاده‌ام / من به معنی جد جد افتاده‌ام
کز برای من بدش سجدهٔ ملک / وز پی من رفت بر هفتم فلک
پس ز من زایید در معنی پدر / پس ز میوه زاد در معنی شجر
اول فکر آخر آمد در عمل / خاصه فکری کان بود وصف ازل
حاصل اندر یک زمان از آسمان / می‌رود می‌آید ایدر کاروان
نیست بر این کاروان این ره دراز / کی مفازه زفت آید با مفاز
دل به کعبه می‌رود در هر زمان / جسم طبع دل بگیرد ز امتنان
این دراز و کوتهی مر جسم راست / چه دراز و کوته آنجا که خداست
چون خدا مر جسم را تبدیل کرد / رفتنش بی فرسخ و بی میل کرد
صد امید است این زمان بردار گام / عاشقانه ای فتی خل الکلام
گرچه پیلی چشم بر هم می‌زنی / در سفینه خفته‌ای ره می‌کنی

تفسیر حدیث مثل امتی کمثل سفینة نوح من تمسک بها نجا و من تخلف عنها غرق

بهر این فرمود پیغمبر که من / همچو کشتی‌ام به طوفان زمن
ما و اصحابیم چون کشتی نوح / هر که دست اندر زند یابد فتوح
چونک با شیخی تو دور از زشتیی / روز و شب سیاری و در کشتیی
در پناه جان جان‌بخشی تویی / کشتیی اندر خفته‌ای ره می‌روی
مگسل از پیغمبر ایام خویش / تکیه کم کن بر فن و بر گام خویش
گرچه شیری چون روی ره بی‌دلیل / خویش بین و در ضلالی و ذلیل
هین مپر الا که با پرهای شیخ / تا ببینی عون و لشکرهای شیخ
یک زمانی موج لطفش بال تست / آتش قهرش دمی حمال تست
قهر او را ضد لطفش کم شمر / اتحاد هر دو بین اندر اثر
یک زمان چون خاک سبزت می‌کند / یک زمان پر باد و گبرت می‌کند
جسم عارف را دهد وصف جماد / تا برو روید گل و نسرین شاد
لیک او بیند نبیند غیر او / جز به مغز پاک ننماید جلو
حلق را خالی کن از انکار یار / تا که ریحان یابد از گلزار یار
تا بیابی بوی خلد از یار من / چون محمد بوی رحمن از یمن
در صف معراجیان گر بیستی / چون براقت برکشاید نیستی
نی چو معراج زمینی تا قمر / بلکه چون معراج کلکی تا شکر
نی چو معراج بخاری تا سما / بل چو معراج جنینی تا نهی
خوش براقی گشت خنگ نیستی / سوی هستی آردت گر نیستی
کوه و دریاها سمش مس می‌کند / تا جهان حس را پس سر کند
پای کش در کشتی و می‌رو روان / چون سوی معشوق جان جان روان
دست نی و پای نی رو تا قدم / آنچنانک تاخت جانها از عدم
بر درید هر جا شش پردهٔ قیاس / گر نبودی سمع سامع را نعاس
ای فلک در کف او گوهر نثار / از جهان او جهان شرم دار
گر بباری گوهرت بیش شود / جاهدت گویند و پیدا شود
پس نثاری کرده باشی هر چه بود / چونکه هر سرمایه توحید شود
همچو آن هدیه که بلقیس از سبا / بر سلیمان پیغمبر شادی کیا

قصهٔ هدیه فرستادن بلقیس از سبا به سلیمان

هدیهٔ بلقیس چل اشتر بدست / بار آنها جمله خشت زر بدست
چون بصحرای سلیمانی رسید / فرش آن را جمله زر پخته دید
بر سر زر تا چهل منزل براند / تا که زر را در نظر آبی نماند
بارها گفتند زر را وا بریم / سوی مخزن ما چه بیگار اندریم
عرصه کش خاک زر ده دهیست / زر بهدیه بردن آنجا ابلهیست
ای ببرده عقل هدیه تا اله / عقل آنجا کمترست از خاک راه
چون کساد هدیه آنجا شد پدید / شرمساری‌شان همی واپس کشید
باز گفتند ار کساد و ار روا / چیست بر ما بنده فرمانیم ما
گر زر و گر خاک ما را بردنیست / امر فرماینده بجای آوردنیست
گر بفرمایند که واپس برید / هم بفرمان تحفه را باز آورید
امر و فرمان را همی باید شنید / تا بدانجا هدیه را باید کشید
خوش روان گشتند با هدیه روان / تا بتخت آن سلیمان جهان
خنده‌ش آمد چون سلیمان آن بدید / کز شما من کی طلب کردم ثرید
من نگفتم که بهدیه‌ام دهید / بلکه گفتم لایق هدیه شوید
که مرا از غیب نادر هدیه‌هاست / که بشر آن را نیارد نیز خواست
می‌پرستید اختری کو زر کند / رو بدو آرید کو اختر کند
می‌پرستید آفتاب چرخ را / خوار کرده جان عالی نرخ را
آفتاب از امر حق طباخ ماست / ابلهی باشد که گوییم او خداست
آفتابت گر بگیرد چون کنی / آن سیاهی زو تو چون بیرون کنی
نی بدرگاه خدا آری صداع / که سیاهی را ببر وا ده شعاع
گر کشندت نیم شب خورشید کو / تا بنالی یا امان خواهی از او
حادثات اغلب بشب واقع شود / وان زمان معبود تو غایب بود
سوی حق گر راستانه خم شوی / وا رهی از اختران محرم شوی
چون شوی محرم گشایم با تو لب / تا ببینی آفتابی نیم شب
جز روان پاک او را شرق نی / در طلوعش روز و شب را فرق نی
روز آن باشد که او شارق شود / شب نماند شب چو او بارق شود
چون نماید ذره پیش آفتاب / همچنانست آفتاب اندر لباب
آفتابی را که رخشان می‌شود / دیده پیشش کند و حیران می‌شود
همچو ذره بینیش در نور عرش / پیش نور بی‌حد موفور عرش
خوار و مسکین بینی او را بی‌قرار / دیده را قوت شده از کردگار
کیمیایی که ازو یک ماثری / بر دخان افتاد و گشت آن اختری
نادر اکسیری که از وی نیم تاب / بر ظلامی زد بکردش آفتاب
بوالعجب میناگری کز یک عمل / بست چندین خاصیت بر زحل
باقی اخترها و گوهرهای جان / هم برین مقیاس ای طالب بدان
دیدهٔ حسی زبون آفتاب / دیدهٔ ربانیی جوی و بیاب
تا زبون گردد به پیش آن نظر / شعشعات آفتاب با شرر
کان نظر نوری و این ناری بود / نار پیش نور بس تاری بود

کرامات و نور شیخ عبدالله مغربی قدس سره

گفت عبدالله شیخ مغربی / شصت سال از شب ندیدم من شبی
من ندیدم ظلمتی در شصت سال / نی بروز و نی بشب نی ز اعتلال
صوفیان گفتند صدق قال او / شب همی رفتیم در دنبال او
در بیابان‌های پر از خار و گو / او چو ماه بدر ما را پیش رو
روی پس ناکرده می‌گفتی بشب / هین گو آمد میل کن در سوی چپ
باز گفتی بعد یک دم سوی راست / میل کن زیرا که خاری پیش پاست
روز گشتی پاش بوسیدیم ما / زانکه بودش پاک از گل هر دو پا

روز گشتی پاش را ما پای بوس / گشته پاهایش چو پاهای عروس
نی ز خاک و نی ز گل بر وی اثر / از خراش خار و آسیب حجر
مغربی را مشرقی کرده خدا / کرده مغرب را چو مشرق نورزا
نور این شمس شموسی فارس است / روز خاص و عام را او حارس است
چون نباشد حارس آن نور مجید / که هزاران آفتاب آرد پدید
تو بنور او همی رو در امان / در میان اژدها و کزدمان
پیش پیشت می‌رود آن نور پاک / می‌کند هر رهزنی را چاک چاک
یوم لا یخزی النبی راست دان / نور یسعی بین ایدیهم بخوان

باز گردانیدن سلیمان رسولان بلقیس را با آن هدیه‌ها که آورده بودند و دعوت بلقیس بایمان و ترک آفتاب پرستی کردن

گرچه گردد در قیامت آن فزون / از خدا اینجا بخواهید آزمون
کو ببخشد هم بمیغ و هم بماغ / نور جان والله اعلم بالبلاغ
باز گردید ای رسولان خجل / زر شما را دل بمن آرید دل
این زر من بر سر آن زر نهید / کوری تن فرج استر را دهید
فرج استر لایق حلقهٔ زرست / زر عاشق روی زرد اصفرست
که نظرگاه خداوندست آن / کان نظر انداز خورشیدست آن
کو نظرگاه شعاع آفتاب / کو نظرگاه خداوند لباب
از گرفت من بجان اسپر کنید / گرچه اکنون هم گرفتار منید
مرغ فتنه دانه بر بامست او / پر گشاده بستهٔ دامست او
چون بدانه داد او دل را بجان / ناگرفته مر ورا بگرفته دان
آن نظر که سوی دانه می‌کند / آن گره دان کو بپا بر می‌نهد
دانه گوید گر تو می‌دزدی نظر / من همی دزدم ز تو صبر و مقر

قصهٔ عطاری که سنگ ترازوی او گل سرشوی بود و دزدیدن مشتری گل‌خوار از آن گل هنگام سنجیدن

چونکه شاید آن نظر افزون ترا / پس بدانی از خویشتن غافل
چونکه شیدستان نظر اندر نیم / پس بدانی کز تو من غافل نیم
پیش عطاری یکی گل‌خوار رفت / تا خرد ابلوج قند خاص زفت
پس بر عطار طرار دودل / موضع سنگ ترازو بود گل
گفت عطار ار هوای ابلوج من / هست سنگ کوبی گل ای بی‌ثمن
لیک گل سنگ ترازوی منست / گر ترا میل شکر بخریدنست
گفت هستم در مهمی قندجو / سنگ میزان هر چه خواهی باش گو
گفت با خود پیش آنکه گل‌خورست / سنگ چه بود گل نکوتر از زرست
همچو آن دلاله که گفت ای پسر / نو عروسی یافتم بس خوب فر
سخت زیبا لیک هم یک چیز هست / کان ستیره دختر حلواگرست
گفت بهتر این چنین خود گر بود / دختر او چرب و شیرین‌تر بود
گر نداری سنگ و سنگت از گلست / این به و به گل مرا میوهٔ دلست
اندر آن کفهٔ ترازو ز اعتداد / او بجای سنگ آن گل را نهاد
پس برای کفهٔ دیگر بدست / هم بقدر آن شکر را می‌شکست
چون نبودش تیشه او دیر ماند / مشتری را منتظر آنجا نشاند
رویش آن سو بود گل‌خور ناشکفت / گل ازو پوشیده دزدیدن گرفت
ترس ترسان که نباید ناگهان / چشم او بر من فتد از امتحان
دید عطار آن و خود مشغول کرد / که فزون‌تر دزد هین ای روی زرد
گر بدزدی وز گل من می‌بری / رو که هم از پهلوی خود می‌خوری
تو همی ترسی ز من لیک از خری / من همی ترسم که تو کمتر خوری
گرچه مشغولم چنان احمق نیم / که شکر افزون کشی تو از نیم

چون پری بی مر شکر را از فقود / پس چرا ای احمق و غافل گروه
مرغ زان دانه نظر خوش می‌کند / دانه هم از دور راهش می‌زند
گر زنای چشم حظی می‌بری / نی کباب از پهلوی خود می‌خوری
این نظر از دور چون تیر است و سم / عشقت افزون می‌شود صبر تو کم
مال دنیا دام مرغان ضعیف / ملک عقبی دام مرغان شریف
تا بدین ملکی که او دامیست ژرف / در شکار آرند مرغان شگرف
من سلیمان می‌نخواهم ملکتان / بلکه من برهانم از هر هلکتان
کین زمان هستید خود مملوک ملک / مالک ملک آنکه بجهید او ز هلک

باز گردانیدن سلیمان رسولان را ... و ... رد ... بدل ایشان و ... قبول ناکردن

بازگونه ای اسیر این جهان / نام خود کردی امیر این جهان
ای تو بنده این جهان محبوس جان / چند گویی خویش را خواجه جهان
ای رسولان می‌فرستمتان رسول / رد من بهتر شما را از قبول
پیش بلقیس آنچه دیدید از عجب / بازگویید از بیابان ذهب
گر چهل استر ... روی زمین / در جهان ... چون ...
تا بداند که به زر طامع نه‌ایم / ما زر از زرآفرین آورده‌ایم
آنکه گر خواهد همه خاک زمین / سر بسر زر گردد و در ثمین
حق برای آن کند ای زرگزین / روز محشر این زمین را نقره‌گین
فارغیم از زر که ما بس پرفنیم / خاکیان را سربسر زرین کنیم
از شما کی کدیه زر می‌کنیم / ما شما را کیمیاگر می‌کنیم
ترک آن گیرید گر ملک سباست / که برون آب و گل بس ملکهاست
تخته بندست آنکه تختش خوانده‌ای / صدر پنداری و بر در مانده‌ای
پادشاهی نیستت بر ریش خود / پادشاهی چون کنی بر نیک و بد
بی مراد تو شود ریشت سفید / شرم دار از ریش خود ای کژ امید
مالک الملک است هر کش سر نهد / بی جهان خاک صد ملکش دهد
لیک ذوق سجده‌ای پیش خدا / خوشتر آید از دو صد دولت ترا
پس بنالی که نخواهم ملکها / ملک آن سجده مسلم کن مرا
پادشاهان جهان از بدرگی / بو نبردند از شراب بندگی
ورنه ادهم‌وار سرگردان و دنگ / ملک را برهم زدندی بی درنگ
لیک حق بهر ثبات این جهان / مهرشان بنهاد بر چشم و دهان
تا شود شیرین بریشان تخت و تاج / که ستانیم از جهانداران خراج
از خراج ار جمع آری زر چو ریگ / آخر آن از تو بماند مرده‌ریگ
همره جانت نگردد ملک و زر / زر بده سرمه ستان بهر نظر
تا ببینی کین جهان چاهیست تنگ / یوسفانه آن رسن آری بچنگ

بیان ... پیش جماعت شیخ ... خواهد ... کردن ... حلال ... که مشغول ... از عبادت ... کردن ایشان ... شیخ ...

تا بگوید چون ز چاه آیی به بام / جان که یا بشرای هذا غلام
هست در چاه انعکاسات نظر / کمترین آنکه نماید سنگ زر
وقت بازی کودکان را ز اختلال / می‌نماید آن خزفها زر و مال
عارفانش کیمیاگر گشته‌اند / تا که شد کانها بر ایشان ریشخند
آن یکی درویش گفت اندر سمر / خضریان را من بدیدم خواب در
گفتم ایشان را که روزی حلال / از کجا نوشم که نبود آن وبال
مر مرا سوی کهستان راندند / میوه‌ها زان بیشه می‌افشاندند
که خدا شیرین بکرد آن میوه‌ها / در دهانت از برکت‌های ما

هین بخور پاک و حلال و بی حسیب / بی صداع و نقل و بالا و نشیب
پس مرا از رزق نطقی رو نمود / ذوق نطق من خرد را می‌ربود
گفتم این فتنه است ای رب جهان / بخششی ده از همه خلقان نهان
شد سخن از من دل خوش یافتم / چون انار از ذوق می بشکافتم
گفتم ار چیزی نباشد در بهشت / غیر این شادی که دارم در سرشت
هیچ نعمت آرزو ناید دگر / زین نپردازم به حور و نیشکر

نذر کردن ... درویش ... و باز ... کردن ...

مانده بود از کسب یک دو حبه‌ام / دوخته در آستین جبه‌ام
آن یکی درویش هیزم می‌کشید / خسته و مانده ز بیشه دررسید
پس بگفتم من ز روزی فارغم / زین سپس از بهر رزقم نیست غم
میوه مکروه بر من خوش شدست / رزق خاصی جسم را آمد بدست
چونکه من فارغ شدستم از گلو / چه غمست این جبه هم بدو
جبه هم این بدهم این مسکین کشد / تا دو سه روزک شود از قوت خوش
خود ضمیرم را همی‌دانست شاد / زانکه شمعش داشت نور از شمع هو
بود پیشش سر هر اندیشه / چون چراغی درون شیشه
هیچ پنهان می‌نشد از وی ضمیر / بود بر مضمون دلها او امیر
پس همی‌مکید با خود زیر لب / در جواب فکرتم آن بوالعجب
که چنین اندیشی از بهر ملوک / کیف یلقی الرزق من لم یرزقوک
من نمی‌کردم سخن را فهم لیک / بر دلم می‌زد عتابش نیک نیک
سوی من آمد بهیبت همچو شیر / تنگ هیزم را نهاد از پشت زیر
پرتو حالی که او هیزم نهاد / لرزه بر هفت عضو من فتاد
گفت یا رب گر ترا خاصان هند / که مبارک دعوت و فرخ پی‌اند
لطف تو خواهم که میناگر شود / این زمان این تنگ هیزم زر شود
در زمان دیدم که زر شد هیزمش / همچو آتش بر زمین می‌تافت خوش
من در آن بیخود شدم تا دیرگه / چونکه با خویش آمدم من از وله
بعد از آن گفت ای خدا گر آن کبار / بس غیورند و گریزان ز اشتهار
باز این را بند هیزم ساز زود / بی توقف هم بر آن حالی که بود
بعد از آن هیزم شد آن اغصان آن / بست شد در کار او عقل و نظر
بعد از آن برداشت هیزم را و رفت / سوی شهر از پیش من او زود تفت
خواستم تا در پی آن شه دوم / پرسم از وی مشکلات و بشنوم
بسته کرد آن هیبت او مر مرا / پیش خاصان ره نباشد عامه را
ور کسی را ره شود گو سر فشان / کان بود از رحمت و از جذبشان
پس غنیمت دار آن توفیق را / چون بیابی صحبت صدیق را
نی چو آن ابله که یابد قرب شاه / سهل و آسان در فتد آن دم ز راه
چون ز قربانی دهندش بیشتر / پس بگوید ران گاو است این کم
نیست این انسان ... / ران گاو است ... از غری
بذل شاه آنست ای بی روشنی / بخشش محض است این از رحمتی
همچنانکه شه سلیمان در نبرد / جذب خیل و لشکر بلقیس کرد

تحریض کردن سلیمان رسولان را بر تعجیل هجرت بلقیس بهر ایمان

که بیایید ای عزیزان زود زود / که برآمد موجها از بحر جود
سوی ساحل می‌فشاند بی خطر / جوش موجش هر زمانی صد گهر
الصلا گفتیم ای اهل رشاد / کین زمان رضوان در جنت گشاد
پس سلیمان گفت ای پیکان روید / سوی بلقیس و بدین دین بگروید
پس بگوییدش بیا اینجا تمام / زود که ان الله یدعوا بالسلام
هین بیا ای طالب دولت شتاب / که فتوح است این زمان و فتح باب

ای که تو طالب نه‌ای تو هم بیا / تا طلب یابی ازین یار وفا
ملک برهم زن تو ادهم‌وار زود / تا بیابی همچو او ملک خلود

سبب هجرت ابراهیم ادهم قدس الله سره و ترک ملک خراسان

خفته بود آن شه شبانه بر سریر / حارسان بر بام اندر دار و گیر
قصد شه از حارسان آن هم نبود / کو کند زان منع دزدان و رنود
او همی‌دانست کانکه عادلست / فارغست از واقعه آمن دلست
عدل باشد پاسبان گامها / نی به شب چوبک زنان بر بامها
لیک بد مقصودش از بانگ رباب / همچو مشتاقان خیال آن خطاب
نالهٔ سرنا و تهدید دهل / چیزکی ماند بدان ناقور کل
پس حکیمان گفته‌اند این لحنها / از دوار چرخ بگرفتیم ما
بانگ گردشهای چرخست این که خلق / می‌سرایندش به طنبور و به حلق
مؤمنان گویند کاثار بهشت / نغز گردانید هر آواز زشت
ما همه اجزای آدم بوده‌ایم / در بهشت آن لحنها بشنوده‌ایم
گرچه بر ما ریخت آب و گل شکی / یادمان آمد از آنها چیزکی
لیک چون آمیخت با خاک کرب / کی دهند این زیر و این بم آن طرب
آب چون آمیخت با بول و کمیز / گشت زامیزش مزاجش تلخ و تیز
چیزکی از آب هستش در جسد / بول گیرش آتشی را می‌کشد
گر نجس شد آب این طبعش بماند / کآتش غم را بطبع خود نشاند
پس غذای عاشقان آمد سماع / که درو باشد خیال اجتماع
قوتی گیرد خیالات ضمیر / بلکه صورت گردد از بانگ و صفیر
آتش عشق از نواها گشت تیز / آنچنان کآتش آن جوزریز

حکایت آن مرد تشنه که از سر جوزبن جوز می‌ریخت در جوی آب که در گو بود و نمی‌دید آب را تا بانگ آب بشنود و او را چو سماع خوش بانگ آب در طرب می‌آورد و بدان مشغول بود

در تغولی بود آب آن تشنه راند / بر درخت جوز و جوزی می‌فشاند
می‌فتاد از جوزبن جوز اندر آب / بانگ می‌آمد همی‌دید او حباب
عاقلی گفتش که بگذار ای فتی / جوزها خود تشنگی آرد ترا
بیشتر در آب می‌افتد ثمر / آب در پستیست از تو دورتر
بیشتر در آب می‌افتد چنین / پیش از آنکه تا چه شود از بین
تا تو از بالا فرود آیی به زیر / آب جویش برده باشد دور دیر
گفت قصدم زین فشاندن جوز نیست / تیزتر بنگر برین ظاهر مه ایست
قصد من آنست کآید بانگ آب / هم ببینم بر سر آب این حباب
تشنه را خود شغل چه بود در جهان / گرد پای حوض گشتن جاودان
گرد جوی و گرد آب و بانگ آب / همچو حاجی طایف کعبهٔ صواب
همچنان مقصود من زین مثنوی / ای ضیاء الحق حسام الدین توی
مثنوی اندر فروع و در اصول / جمله آن تست کردستی قبول
مثنوی اندر اصول و ابتدا / جملگی آن تست و بر تست انتها
الثنا بر تست و بر اجداد تو / کتب بر اشفاق و بر اسعاد تو
مثنوی اندر اصول و در فروع / مکند زیر لوای نور جوع
مثنوی را مستوا و در اول / جملگان تست و کردستی قبول
در قبول تست غره معتلی / آنکه شاه جان و سلطان دلی
در قبول آرند شاهان نیک و بد / چون قبول آرند نبود بیش رد
چون نهالی کاشتی آبش بده / چون گشادیش ز داد و گشاکره
قصدم از الفاظ او راز تو است / قصدم از انشاش آواز تو است
پیش من آوازت آواز خداست / عاشق از معشوق حاشا کی جداست
اتصالی بی تکلف بی قیاس / هست رب الناس را با جان ناس

لیک گفتم ناسپاس من نیی / ناسپاس جان جان‌شناس نی
ذرهٔ مردم باشد و گو مردمی / نوشدی مردم نه دیدی مردمی
ما رهیت او رهیت خوان من / لیک حسی منکری با من
ملک جسد را چو شکسی نهی / ترک کن هم سلیمان نبی
می‌کنم لاحول نی از گفت خود / بلکه از وسواس آن اندیشه کیش
گر خیالی بسکند و کفت من / از دل از وسواس و انکارات ظن
می‌کنم لاحول یعنی چاره نیست / چون ترا در دل بضدم گفتهاست
چونکه کفت من گرفتست گلو / من چه خش کردم این بس فی گلو
این کی آید کز خویش لب بسته است / ناگهان از منصبش بادی بجست
نامی بر مقصد هماره او که زمن / گر تو هیزم زینی نیستان زن
ای مسلمان خود ادب اندر طلب / نیست الا حسن اذ ببر با ادب
هر که او پیش شکایت می‌کند / گر فلک‌گیرش سات طبع دخوشی
این شکایت گر بدانکه مدعیست / کو مرا در خود را او ندکو است
زانکه خوشش خوان بود او در دل / باشد زه جود طبعان فول
لیک در تسبیح آن کش خود مهرباست / نی پی خشم و ممارات و هواست
آن شکایت نیست هست اصل حنین / چون شکایت کردن پیغمبران
من ستاره جو ز حولی زامردان / ورنه حلالات عداوت [illegible]
طبع را کشته اندر حمل بد / همچو لی که کند از حق بود
ای سلیمان در میان زاغ و باز / حلم حق شو با همه مرغان بساز
میل بسیار کوز یک کن / باز داو کبکرا برهم مزن

تهدید فرستادن سلیمان پیش بلقیس که اصرار مکن بر شرک و تأخیر مکن کذا انا اخیرا فات

ای دو صد بلقیس حلمت را زبون / کاه قوتی هضم او بلعون
زین چه بلقیس درستی رد شود / لشکرت حفت شود هم رد شود
برده وار تو ورث را برکند / جان تو با جان تو خصمی کند
خود غذات نوز من واستان / لشکر حق گاه امتحان
با وداد همی که با عادان چه کرد / آب را دیدی که با طوفان چه کرد
ایچه از جرعون نزدان بکمن / وانچه با قارون نمودست این زمین
وانچه آن با پیل با اصحاب پیل کرد / وانچه بشکست کلام مرده خورد
وانکه سنگ انداخت داوودی بدست / گشت شه پاره و لشکر شکست
سنگ بسماری بر اطلاع لوط / تا که در آب سیه خوردند غوطه
گر بگویم از جمادات جهان / عاقلانه یاری پیغمبران
حق شود چندانکه گر شستر / گر کشد عاجز شود از بار پر
دست بر کافر گواهی میدهد / لشکر حق میشود سر میدهد
ای نموده ضد حق در فعل درس / در میان لشکر او بی مرس
جزو جزوت لشکر او در وفاق / مر ترا اکنون مطیعند از نفاق
گر بگوید چشم را کو را فشار / در دو چشم اندرو بار آرد صد هزار
وار به زیدان گویدت او هست دال / پس بنمی تو زندان کو سیاه
باز کن طب را بخوان باب العلل / تا بشکستی لشکر این را عمل
چونکه جان جان هر چیزی وی است / دشمنی با جان جان آسان کی است
خود رها کن لشکر دیو و پری / گر میان جان کشند چه خدمتی
مکر را بگذار رقص از تخت / چون مرا یابی همه ملکت تست
خود ندانی چون بر من آمدی / گر تو بی من نقش گرمابه بی
نقش خود را نقش سلطان و عقب / صورتت از جان خود بی جاشتن
زنت او اندر ابی دیگران / باز کرده چه صد چشم و دهان
ای تو در پیکار خود را باخته / دیگران را تو ز خود نشناخته

بقیه قصه ابراهیم ادهم

هست با حس خاوران غیبیه / زیر و بر خوان خوان او بو بسر
عیب خاکش شود آن بحث تا / همچو آتش و چاری پیش پا
تا به امروز چه بود آن خشم او / از کجا آورد سبد او نکا
خاک را و نطفه را و مضغه را / پیش چشم ما همی دارد خدا
کز کجا آوردمت ای بدنیت / که از آن آید همی خفریقیت
تو بر آن عاشق بدی در دور آن / منکر این فضل بودی آن زمان
این کرم چون دفع آن انکار تست / که میان خاک می‌کردی نخست
حجت انکار شد انشار تو / از دوا بدتر شد این بیمار تو
خاک را تصویر این کار از کجا / نطفه را خصمی و انکار از کجا
چون در آن دم بی‌دل و بی‌سر بدی / فکرت و انکار را منکر بدی
از جمادی چون که انکارت برست / هم از این انکار حشرت شد درست
پس مثال تو چو آن حلقه‌زنیست / کز درونش خواجه گوید خواجه نیست
حلقه‌زن زین نیست دریابد که هست / پس ز حلقه برندارد هیچ دست
پس هم انکارت مبین می‌کند / کز جماد او حشر صد فن می‌کند
چند صنعت رفت ای انکار تا / آب و گل انکار زاد از هل اتی
آب و گل می‌گفت خود انکار نیست / بانگ می‌زد بی‌خبر که اخبار نیست
من بگویم شرح این از صد طریق / لیک خاطر لغزد از گفت دقیق
شرح این ابیات سیم ای کیا / بحر عقل بحث پیش از سبا

حاضر کردن سلیمان علیه السلام تخت بلقیس از سبا

پس سلیمان گفت ای لشکریان / تخت او را حاضر آرید این زمان
گفت عفریتی که تختش را به فن / حاضر آرم تا تو زین مجلس شدن
گفت آصف من به اسم اعظمش / حاضر آرم پیش تو در یک نفس
گرچه عفریت اوستاد سحر بود / لیک آن از نفخ آصف رو نمود
حاضر آمد تخت بلقیس آن زمان / لیک ز آصف نه از فن عفریتیان
گفت حمد الله برین و صد چنین / که بدیدستم ز رب العالمین
پس نظر کرد آن سلیمان سوی تخت / گفت آری گول گیری ای درخت
پیش چوب و پیش سنگ نقش کند / ای بسا گولان که سرها می‌زنند
ساجد و مسجود از جان بی‌خبر / دیده از جان جنبشی و اندکی اثر
دیده در وقتی که شد حیران و دنگ / که سخن گفت و اشارت کرد سنگ
نرد خدمت چون بنا موضع بباخت / شیر سنگین را شقی شیری شناخت
از کرم شیر حقیقی کرد جود / استخوانی سوی سگ انداخت زود

قصه یاری خواستن حلیمه از بتان چون عقیب فطام مصطفی علیه السلام گم کرد و لرزیدن بتان و سجدها کردن

گفت گرچه نیست آن سگ از قوم / لیک ما را استخوان لطفی عام
قصه‌ای از حلیمه گوییمت / تا زداید داستان او غمت
مصطفی را چون ز شیر او باز کرد / برگرفتش بر کف چون ریحان و ورد
می‌گریزانیدش از هر نیک و بد / تا سپارد آن شهنشه را به جد
چون همی آورد امانت را ز بیم / شد به کعبه و آمد او اندر حطیم
از هوا بشنید بانگی کای حطیم / تافت بر تو آفتابی بس عظیم
ای حطیم امروز آید بر تو زود / صد هزاران نور از خورشید جود
ای حطیم امروز آرد در تو رخت / محتشم شاهی که پیک اوست بخت
ای حطیم امروز بی‌شک از نوی / منزل جان‌های بالایی شوی
جان پاکان طلب طلب و جوق جوق / آیدت از هر نواحی مست شوق
گشت حیران آن حلیمه زان صدا / نی کسی در پیش و نی سوی قفا
شش جهت خالی ز صورت وین ندا / شد پیاپی آن ندا را جان فدا

مصطفی را بر زمین بنهاد او / تا کند آن بانگ خوش را جستجو
چشم می‌انداخت آن دم سو به سو / که کجاست آن شاه اسرارگو
کاین چنین بانگ بلند از چپ و راست / می‌رسد یا رب رساننده کجاست
چون ندید او خیره و نومید شد / جسم لرزان همچو شاخ بید شد
باز آمد سوی آن طفل رشید / مصطفی را بر مکان خود ندید
حیرت اندر حیرت آمد بر دلش / گشت بس تاریک از غم منزلش
سوی منزلها دوید و بانگ داشت / که که بر دردانه‌ام غارت گماشت
مکیان گفتند ما را علم نیست / ما ندانستیم کانجا کودکیست
ریخت چندان اشک و کرد او بس فغان / که از آن گریان شدند آن دیگران
سینه کوبان آنچنان بگریست خوش / کاختران گریان شدند از گریه‌اش

حکایت آن پیر عرب که دلالت کرد حلیمه را باستعانت بتان

پیرمردی پیشش آمد با عصا / کای حلیمه چه فتاد آخر ترا
که چنین آتش ز دل افروختی / این جگرها را ز ماتم سوختی
گفت احمد را رضیعم معتمد / پس بیاوردم که بسپارم به جد
چون رسیدم در حطیم آوازها / می‌رسید و می‌شنیدم از هوا
من چو آن الحان شنیدم از هوا / طفل را بنهادم آنجا زان صدا
تا ببینم این ندا آواز کیست / که ندایی بس لطیف و بس شهیست
نی کسی دیدم به گرد خود نشان / نی ندا می‌منقطع شد یک زمان
چونکه واگشتم ز حیرت‌های دل / طفل را آنجا ندیدم وای دل
گفتش ای فرزند تو انده مدار / که نمایم مر ترا یک شهریار
کو بگوید گر بخواهد حال طفل / او بداند منزل و ترحال طفل
پس حلیمه گفت ای جانم فدا / مر ترا ای شیخ خوب خوش لقا
هین مرا بنمای آن شاه نظر / کش بود از حال طفل من خبر
برد او را پیش عزی کاین صنم / هست در اخبار غیبی مغتنم
ما هزاران گم‌شده زو یافتیم / چون به خدمت سوی او بشتافتیم
پیر کرد او را سجود و گفت زود / ای خداوند عرب ای بحر جود
گفت ای عزی تو بس اکرام‌ها / کرده‌ای تا رسته‌ایم از دام‌ها
بر عرب حق است از اکرام تو / فرض گشته تا عرب شد رام تو
این حلیمه سعدی از اومید تو / آمد اندر ظل شاخ بید تو
که ازو فرزند طفلی گم شده‌ست / نام آن کودک محمد آمده‌ست
چون محمد گفت آن جمله بتان / سرنگون گشتند و ساجد آن زمان
که برو ای پیر این چه جستن است / آن محمد را که عزل ما ازوست
ما نگون و سنگسار آییم ازو / ما کساد و بی‌عیار آییم ازو
آنچه ما می‌دیدهایی زما / وقت فترت گاه گاه اهل هوا
گم شود چون بارگاه او رسید / آب آمد مر تیمم را درید
دور شو ای پیر فتنه کم فروز / هین ز رشک احمدی ما را مسوز
دور شو بهر خدا ای پیر تو / تا نسوزی ز آتش تقدیر تو
این چه دم اژدها افشردن است / هیچ دانی چه خبر آوردن است
زین خبر جوشد دل دریا و کان / زین خبر لرزان شود هفت آسمان
چون شنید از سنگ‌ها پیر این سخن / پس عصا انداخت آن پیر کهن
از شکوه و ترس و لرزان ندی / پیر دندان‌ها به هم بر می‌زدی
آنچنان کاندر زمستان مرد عور / او همی لرزید و می‌گفت ای ثبور
چون در آن حالت بدید آن پیر را / زان عجب گم کرد زن تدبیر را
گفت پیرا گرچه من در محنتم / حیرت اندر حیرت اندر حیرتم
ساعتی بادم خطیبی می‌کند / ساعتی سنگم ادیبی می‌کند
باد با حرفم سخن‌ها می‌دهد / سنگ و کوهم فهم اشیا می‌دهد

کاو طفلم را ربود و غیب‌سان / غیب‌سان سبز ز آسمان
از که نالم با که گویم این گله / من شدم دیوانه اکنون صد دله
غیرتش از شرح غیبم لب ببست / اینقدر گویم که طفلم گم شدست
گر بگویم چیز دیگر من کنون / خلق بندندم به زنجیر جنون
گفت پیرش کای حلیمه شاد باش / سجده شکر آر و رو را کم خراش
غم مخور یاوه نگردد او ز تو / بلکه عالم یاوه گردد اندرو
هر زمانش اندر رشک غیرت پیش و پس / صد هزاران پاسبانست و حرس
آن ندیدی کان بتان ذوفنون / چون شدند از نام طفلت سرنگون
پس عجب قرنیست بر روی زمین / پیر گشتم من ندیدم جنس این
زین رسالت سنگها چون ناله داشت / تا چه خواهد بر گنه‌کاران گماشت
سنگ بی‌جرمست در معبودیش / تو نه مضطر که بنده بودیش
او که مضطر این چنین ترسان شدست / تا که بر مجرم چه‌ها خواهند بست

خبر یافتن عبدالمطلب از گم کردن حلیمه محمد مصطفی را و طالب شدن او گرد شهر و نالیدن او بر در کعبه و از حق درخواستن و یافتن او را علیه السلام

چون خبر یابید جد مصطفی / از حلیمه وز فغانش بر ملا
وز چنان بانگ بلند و نعره‌ها / که به میلی می‌رسید از وی صدا
زود عبدالمطلب دانست چیست / دست بر سینه همی‌زد می‌گریست
آمد از غم بر در کعبه به سوز / کای خبیر از راز شب وز راز روز
خویشتن را من نمی‌بینم فنی / تا بود همراز تو همچون منی
خویشتن را من نمی‌بینم هنر / تا شوم مقبول این مسعود در
یا سر و سجده مرا قدری بود / یا به اشکم دولتی خندان شود
لیک در سیمای آن در یتیم / دیده‌ام آثار لطفت ای کریم
که نمی‌ماند به ما گرچه ز ماست / ما همه مسیم و احمد کیمیاست
آن عجایب‌ها که من دیدم برو / من ندیدم بر ولی و بر عدو
آنچه فضل تو درین طفلیش داد / کس نشان ندهد به صد ساله جهاد
چون یقین دیدم عنایتهای تو / بر وی او دریست از دریای تو
من هم او را می‌شفیع آرم بتو / حال او ای حال‌دان با من بگو
از درون کعبه آمد بانگ زود / که هم اکنون رخ بتو خواهد نمود
با دو صد اقبال او محظوظ ماست / با دو صد طبل ملک محفوظ ماست
ظاهرش را شهره گیهان کنیم / باطنش را از همه پنهان کنیم
زر و کان بود آب و گل ما زرگریم / که گهش خلخال و گه خاتم کنیم
گه حمایلهای شمشیرش کنیم / گاه بند گردن شیرش کنیم
گه ترنج تخت بر سازیم او / گاه تاج فرقهای ملک‌جو
عشقها داریم با این خاک ما / زانک افتادست در قعده رضا
گه چنین شاهی ازو پیدا کنیم / گه همو را پیش شه شیدا کنیم
صد هزاران عاشق و معشوق ازو / در فغان و در نفیر و جستجو
کار ما اینست برکوری آن / کو بکار ما ندارد میل جان
این فضیلت خاک را زان رو دهیم / که نواله پیش بی‌برگان نهیم
زانک دارد خاک شکل اغبری / وز درون دارد صفات انوری
ظاهرش با باطنش گشته بجنگ / باطنش چون گوهر و ظاهر چو سنگ
ظاهرش گوید که ما اینیم و بس / باطنش گوید نکو بین پیش و پس
ظاهرش گوید که باطن هیچ نیست / باطنش گوید که بنماییم بایست
ظاهرش با باطنش در چالشند / لاجرم زین صبر نصرت بخششند
زین ترش رو خاک صورتها کنیم / خنده پنهانش را پیدا کنیم
زانک ظاهر خاک اندوه و بکاست / در درونش صد هزاران خنده‌هاست

کاشف السریم و کار ما همین / کین نهانها را برآریم از کمین
گرچه دزد از منکری تن میزند / شحنه آن از عصر پیدا میکند
فضلها دزدیده‌اند این خاکها / تا مقر آریمشان از ابتلا
پس عجب فرزند کو را بوده است / لیک احمد بر همه افزوده است
شد زمین و آسمان خندان و شاد / کین چنین شاهی ز ما دو جفت زاد
می‌شکافد آسمان از شادیش / خاک چون سوسن شده از آزادیش
ظاهرت با باطنت ای خاک خوش / چونکه در جنگند و اندر کشمکش
هر که با خود بهر حق باشد بجنگ / تا شود معنیش خصم بو و رنگ
ظلمتش با نور او شد در قتال / آفتاب جانش را نبود زوال
هر که کوشد بهر ما در امتحان / پشت زیر پایش آرد آسمان
ظاهرت از تیرگی افغان کنان / باطن تو گلستان در گلستان
قاصدا چون صوفیان روترش / تا نیامیزد بهر بدخو کشش
عارفان رو ترش چون خارپشت / عیش پنهان کرده در خار درشت
باغ پنهان گرد باغ آن خارکش / [illegible] زین بند و باش
خارپشتا خار حارس کرده‌ای / سر چو صوفی در گریبان برده‌ای
تا کسی دو چار دانگ عیش تو / کم شود زین کالخان خارجو
طفل تو گرچه که کودک خو بدست / هر دو عالم خود طفیل او بدست
ما جهان را بهر او زنده کنیم / چرخ را در خدمتش بنده کنیم

درخواستن عبدالمطلب از موضع محمد علیه السلام که کجاش یابم و جواب آمدن او را

گفت عبدالمطلب کاین دم کجاست / ای علیم السر نشان ده راه راست
از درون کعبه آوازش رسید / گفت ای جوینده طفل رشید
وانگهش گفتا مخور غم کاین زمان / با تو ان‌شاه جهان گویم نشان
در فلان وادیست زیر فلان درخت / پس روان شد زود پیر نیکبخت
در رکاب او امیران قریش / زانک جدش بود ز اعیان قریش
تا به پشت آدم اسلافش همه / مهتران بزم و رزم ملحمه
این نسب خود قشر او را بوده است / کز شهنشاهان همه پالوده است
مغز او خود از نسب دورست و پاک / نیست جنسش با نسب خود ز خاک
نور حق را کس نجوید زاد و بود / خلعت حق را چه حاجت تار و پود
کمترین خلعت که بدهد در ثواب / بر فزاید بر طراز آفتاب
خیز بلقیسا بیا و ملک بین / بر لب دریای یزدان در بچین
خواهرانت ساکن چرخ سنی / تو به مرداری چه سلطانی کنی
خیز بلقیسا بیا دولت نگر / جاودان از دولت ما برخور
خواهرانت را ز بخششهای راد / هیچ میدانی که آن سلطان چه داد
خیز بلقیسا بیا در بحر جود / هر دمی پر وایلی سرمایه سود
خواهرانت جلوه در عیش و طرب / بر تو چون خوش گشت این رنج و تعب
خیز بلقیسا سعادت یار شو / وز همه ملک سبا بیزار شو
تو ز شادی چون گدای طبل زن / که منم شاه و رئیس گولخن

مثل قانع شدن آدمی بدنیا و حرص او در طلب دنیا و غفلت او از دولت روحانیها که ابنای جنس ویند یا لیت قومی یعلمون

آن سگی در کو گدای کور دید / حمله می‌آورد و دلقش می‌درید
گفته‌ایم اینها ولی یار و کر / شد مکرر بهر تاکید خبر
کور گفتش آخر آن یاران تو / بر کهند اکنون شکاری می‌جو
قوم تو در کوه می‌گیرند گور / در میان کوی می‌گیری تو کور
ترک این تزویر کن شیخ نفور / آب شوری جمع کرده چند کور

بقیهٔ دعوت کردن سلیمان بلقیس را که غنیمت است

قصهٔ عمارت کردن سلیمان مسجد اقصی را بتعلیم وحی جهت حکمتها و معاونت ملائکه و دیو و پری

گر ببینی کرم چه سیمه درین / نقل عکس حرص بنموده و بس
کعبه را که هر دمی عزی فزود / آن ز اخلاصات ابراهیم بود
این بناهای پیمبر بی حرص بود / لاجرم پیوسته رونقها فزود
ای بسا مسجد برآورده کرام / لیک نبود مسجد اقصاش نام
فضل آن مسجد ز خاک و سنگ نیست / لیک در بناش حرص و جنگ نیست
نی کتبشان همچو کتب دیگران / نی مساجدشان نه کسب و خان و مان
نی ادبشان نی غضبشان نی نکال / نی نعاس و نی قیاس و نی مقال
هر یکی را داده حق در مرتبت / صد هزاران حشمت و هم مکرمت
هر یکی شان را یکی فر دگر / مرغ جانشان طایر از پر دگر
دل همی لرزد ز ذکر حالشان / قبله افعال ما افعالشان
مرغشان را بیضه‌ها از زر بدست / نیمشب جانشان سحرگه [illegible]
هر چه گویم من بجان نیکوی قوم / نقص گفتم گشته ناقص گوی قوم
مسجد اقصی بسازید ای کرام / کان سلیمان باز آمد والسلام
ور ازین دیوان و پریان سر کشند / جمله را دیوک در چنبر کشند
دیو یکدم کژ رود از مکر و زرق / تازیانه بر سرش آید چو برق
چون سلیمان شو که تا دیوان تو / سنگ برند از پی ایوان تو
چون سلیمان باش بی وسواس و ریو / تا ترا فرمان برد جنی و دیو
خاتم تو این دلست و هوش دار / تا نگردد دیو را خاتم شکار
پس سلیمانی کند بر تو مدام / دیو با خاتم حذر کن والسلام
آن سلیمانی دلا منسوخ نیست / در سر و سرّت سلیمانی کنیست
دیو هم وقتی سلیمانی کند / لیک هر جولاهه اطلس کی تند
دست جنباند چو دست او ولیک / در میان هر دوشان فرقیست نیک
در بیان این حدیث معنوی / یک حکایت بشنو از [illegible]

قصهٔ شاعر و صله دادن شاه و یکی را ده کردن وزیر بوالحسن

شاعری آورد شعری پیش شاه / بر امید خلعت و اکرام و جاه
شاه مکرم بود فرمودش هزار / از زر سرخ و عطایا و نثار
پس وزیرش گفت این اندک بود / ده هزارش چیده تا وا رود
از چو تو شاهی بسی اندک بدست / ده هزاری هم که گفتم اندکست
فقه گفت آن شاه را و فلسفه / تا برآمد عشر خرمن از کفه
ده هزارش داد و خلعت درخورش / خانه شکر و ثنا گشت آن سرش
پس تفحص کرد کین سعی که بود / شاه را اهلیت من که نمود
پس بگفتندش فلان الدین وزیر / آن حسن نام و حسن خلق و ضمیر
در ثنای او یکی شعری دراز / بر نوشت و سوی خانه رفت باز
بی زبان و لب همان نعمای شاه / مدح شه میکرد و خلعتهای شاه
بعد سالی چند بهر رزق و کشت / شاعر از فقر و عوز محتاج گشت

باز آمدن شاعر بعد چند سال با امید جایزه و صله بر امید سابق و فرمودن شاه بر قاعدهٔ خویش و گفتن وزیر نو هم حسن نام شاه را که این بسیارست آخر ما را خرجهاست و خزانه خالیست و من او را بده یک این خشنود کنم

گفت وقت فقر و تنگی دو دست / جستجوی آزموده بهترست
درگهی را کازمودم از کرم / حاجت نو را بدان جانب برم
معنی الله گفت آن سیبویه / یولهون فی الحوائج هم لدیه
گفت الهنا فی حوائجنا الیک / والتمسناها وجدناها لدیک
صد هزاران عاقل اندر وقت درد / جمله نالان پیش آن دیان فرد
هیچ دیوانه فلیوی این کند / بر بخیلی عاجزی کدیه کند
گر ندیدندی هزاران بار بیش / عاقلان کی جان کشیدندی به پیش
بلکه جمله ماهیان در موجها / جمله پرندگان بر اوجها

بلکه جمله موجها بازی‌کنان / ذوق شوقش را عیان اندر عیان
پیل و گرگ و شیر صید و شکار تیز / اژدها و زاغ و مور و مار نیز
بلکه خاک و باد و آب و هر شرار / مایه زو یابند هم دی هم بهار
هر دمش لابه کند این آسمان / کز فرو مگذارم ای حق یکزمان
استن من عصمت و حفظ توست / جمله مطوی یمین آن دوست
وین زمین گوید که دارم بر قرار / ای که بر آبم تو کردستی سوار
جملگان کیسه ازو بر دوخته / دادن حاجت ازو آموخته
هر نبی زو برآورده برات / استعینوا منه صبرا او صلات
هین ازو خواهید نه از غیر او / آب در یم جو مجو در خشک جو
ور بخواهی از دگر هم او دهد / بر کف میلش سخا هم او نهد
آنکه معرض را ز زر قارون کند / رو بدو آری بطاعت چه کند
[illegible] شاعر از سودای داد / رو بسوی آن محسن نهاد
ورنه شاعر چه باشد شعر تو / پیش محسن آرد و بنهد گرو
محسنان با صد عطا و جود و بر / زر نهاده شاعران را منتظر
پیششان شعری بیارد نغز نغز / خاصه شعری کو گهر آرد ز مغز
آدمی اول حریص نان بود / زانکه قوت نان ستون جان بود
سوی کسب و سوی غصب و صید حیل / جان نهاده بر کف از حرص و امل
چون بنادر گشت مستغنی ز نان / عاشق نامست و مدح شاعران
تا که اصل و فصل او را بر دهند / در بیان فضل او منبر نهند
تا که کر و فر و زر بخشی او / همچو عنبر بو دهد در گفتگو
خلق ما بر صورت خود کرد حق / وصف ما از وصف او گیرد سبق
چونکه آن خلاق شکر و حمد جوست / آدمی را مدح جویی نیز خوست
خاصه مرد حق که در فضلست چست / پر شود زان باد چون خیک درست
ور نباشد اهل زان باد دروغ / خیک بدریده‌ست کی گیرد فروغ
این مثل از خود نگفتم ای [illegible] / سرسری مشنو چو اهل [illegible]
این پیمبر گفت چون بشنید مدح / که چرا فربه شود احمد بمدح
رفت شاعر سوی آن شاه و ببرد / شعر اندر شکر احسان کهن برد
محسنان مردند و احسانها بماند / ای خنک آنرا که این مرکب براند
[illegible] مردند و ماند آن خلقها / وای جانی کو کند مکر و دغا
گفت پیغمبر خنک آنرا که او / شد ز دنیا ماند ازو فعل نکو
مرد محسن لیک احسانش نمرد / [illegible]
نام نیک او ز فعل نیک ماند / پس نمرد او [illegible]
وای آنکو مرد و عصیانش نمرد / [illegible] جان نبرد
این رها کن زانکه شاعر [illegible] / وام دارست و فقیر و محتاج [illegible]
برد شاعر شعر سوی شهریار / بر امید بخشش و احسان پار
تا رهین شعری [illegible] / بر امید جود و اکرام [illegible]
باز شه فرمود دینارش هزار / چون چنین بد عادت آن شهریار
لیک این بار [illegible] پذیرد جود / بر براق عزت دینار [illegible] بود
بر نظام اول وزیر نو [illegible] / [illegible] لیکن سخت پر حرص و خسیس
گفت ای شه خرجها داریم ما / شاعری را بود این بخشش سزا
من بربع عشر این ای محتشم / مرد شاعر را خوش و راضی کنم
خلق گفتندش [illegible] / ده هزاری زین [illegible] داد است
بعد شکر کلاه خانی چون کند / بعد سلطانی گدائی چون کند
گفت بفشارم ورا اندر فشار / تا [illegible]
آنکه از خاکش [illegible] / [illegible]
این همین بگذار کاسیده [illegible] / گر تقاضا گر نو دیم آتشین

از زیان کرد مرد تا زرش
نرم کرد و چون سپند [illegible]

گفت سلطانش برو فرمان تراست
لیک شاعر کی که [illegible] ماست

گفت او را او ده [illegible]
تو بمن بگذار و این بر من [illegible]

شاعرش [illegible] حاجت [illegible]
صاحبش [illegible] صد چنین [illegible]

شاعر اندر انتظارش [illegible]
پس [illegible] این غم [illegible]

گفت اگر روزی [illegible]
تا رهد جانم ترا باشم رهی

انتظارم گشت [illegible]
نا امید [illegible]

بعد از آنش [illegible]
ماند شاعر [illegible] اندیشه گران

کاین جهان [illegible]
اینکه در [illegible]

پس بگفتندش [illegible]
رفت از دنیا [illegible]

[illegible]
کم همی [illegible] خطا

این فلان او [illegible]
او به اولاد [illegible] احسان فزود

رفت تا صاحب [illegible]
صاحب [illegible]

رو بگیر این [illegible]
تا [illegible] صاحب [illegible]

[illegible]
بستدیم ای بحر از جید ما

رو بدیشان کرد و گفت ای [illegible]
از کجا آمد بگو چند این جوان

چیست نام این وزیر جامه کن
قوم گفتندش که نامش هم حسن

گفت یا رب نام آن و نام این
چون یکی آمد دریغ ای رب دین

آن حسن نامی که از یک کلک او
صد وزیر و صاحب آید جود خو

این حسن کز ریش زشت این حسن
میتوان بافید ای جان صد رسن

بر جهید صاحب [illegible]
شاه و ملکش را ابد رسوا کند

چند گه [illegible] فرعون [illegible]
چون شنید او از موسی این کلام

یا قوم [illegible] افسانه [illegible] فرعون
یعنی هامان [illegible] افسانه [illegible] فرعون [illegible] موسی علیه السلام

[illegible] که [illegible]
از خوشی آن کلام [illegible]

چون بهامان مشورت کردی وزان
[illegible] جان

پس بگفتی تا کنون بودی خدا
بنده گردی ژنده پوشی را برو

همچو [illegible]
النفور [illegible] خانه او بدی

هر چه صد روز [illegible]
ساختی [illegible]

عقل تو دستور مغلوب هواست
در وجودت رهزن راه خداست

[illegible]
[illegible]

کین نصیحت های من [illegible]
[illegible] خیال [illegible]

وای [illegible]
جای [illegible]

شاه آن [illegible] که او را دستگیر
باشد اندر کار چون آصف وزیر

شاه عادل [illegible]
[illegible]

چون سلیمان شاه و چون آصف وزیر
نور بر نورست و عنبر بر عبیر

شاه فرعون و [illegible]
هر که [illegible]

پس بود [illegible]
[illegible] دولت [illegible] عرش

من ندیدم [illegible]
گر تو [illegible]

همچو [illegible] شد صاحب عقل
عقل [illegible] نفس

[illegible]
سحر [illegible]

عقل جزوی را وزیر خود مگیر
عقل کل را ساز ای سلطان وزیر

مر هوا را تو وزیر خود مساز
که بر آید جان پاکت از نماز

کاین هوا پر حرص و حالی بین بود
عقل را اندیشه یوم الدین بود

عقل را دو دیده در پایان کار
بهر آن گل می‌کشد او رنج خار

که نفرساید نریزد در خزان
باد هر خرطوم اخشم دور از آن

تشبیه [illegible] سلیمانی تشبه کردن او بکارهای سلیمان [illegible] ظاهر [illegible] سلیمانی بود که خود را سلیمان نام کرد

ور چه عقلت هست با عقل دگر
یار باش و مشورت کن ای پدر

با دو عقل از بس بلاها وا رهی
پای خود بر اوج گردونها نهی

دیو اگر خود را سلیمان نام کرد
ملک برد و مملکت را رام کرد

صورت کار سلیمان دیده بود
صورت اندر سر دیوی می‌نمود

خلق گفته این سلیمان بی‌صفاست
از سلیمان تا سلیمان فرقهاست

او چو بیدار است و این همچون وسن
همچنانکه آن حسن با این حسن

دیو می‌گفتی که حق بر شکل من
صورتی کردست خوش بر اهرمن

دیو را حق صورت من داده است
تا نبندد [illegible] شما را او به شست

گر پدید آید به دعوی زینهار
صورت او را مدارید اعتبار

دیوشان از مکر این می‌گفت لیک
می‌نمود این عکس در دلهای نیک

نیست بازی با ممیز خاصه او
که بود تمییز و عقلش غیب‌گو

هیچ سحر و هیچ تلبیس و دغل
می‌نبندد پرده بر اهل دول

پس همی‌گفتند با خود در جواب
بازگونه می‌روی ای کژخطاب

بازگونه رفت خواهی همچنین
سوی دوزخ اسفل اندر سافلین

او اگر معزول گشتست و فقیر
هست در پیشانی‌اش بدر منیر

تو اگر انگشتری را برده‌ای
دوزخی چون زمهریر افسرده‌ای

ما به بوش و عارض و طاق و طرنب
سر کجا که خود همی ننهیم [illegible]

ور به غفلت ما نهیم او را جبین
پنجه مانع بر آید بر جبین

گر شدی تو سر بر این [illegible]
پیش مکن سجده مر این [illegible]

کردمی من شرح این بس جانفزا
گر نبودی غیرت و رشک خدا

هم قناعت کن [illegible]
تا بگویم شرح این وفقی دگر

نام خود کرد او سلیمان نبی
روی پوشی می‌کند بر هر صبی

در گذر از صورت و از نام خیز
از لقب وز نام در معنی گریز

پس ز هر کس [illegible]
در میان خلق [illegible]

ظاهر کس [illegible]
مسجد اقصی بساز [illegible] تمام

شد تمام القصه مسجد [illegible]
بر سلیمان زایر و مسجد [illegible]

چون سلیمان نبی شاه امام
ساخت مسجد را و فارغ شد تمام

در آمدن سلیمان هر روز در مسجد اقصی بعد از تمام شدن جهت عبادت و ارشاد عابدان و رستن عقاقیر در مسجد

هر صباحی چون سلیمان آمدی
خاضع اندر مسجد اقصی شدی

تو کیایی [illegible]
پس بگفتی نام و نفع خود بگو

تو چه داروی چه نامت چیست
این زبان و سود تو کو [illegible] است

می بگفتی [illegible]
گر [illegible] جام [illegible]

من مرا این [illegible]
نام من اینست بر لوح [illegible]

پس سلیمان [illegible]
عالم [illegible]

آنکه [illegible]
جسم را از رنج می‌پرداختند

این نجوم و طب وحی انبیاست
عقل و حس را سوی بی‌سو ره کجاست

عقل جزوی عقل استخراج نیست
جز پذیرای فن و محتاج نیست

قابل تعلیم و فهم است این خرد
لیک صاحب وحی تعلیمش دهد

[illegible]
اول او لیک عقل آن را فزود

هیچ حرفه را ببین کاین عقل ما
تا نداند [illegible] بی اوستا

گرچه اندر مکر موی اشکاف بد
هیچ پیشه رام بی اوستا نشد

دانش پیشه ازین عقل ار بدی
پیشهٔ بی اوستا حاصل شدی

کندن گوری که کمتر پیشه بود
کی ز فکر و حیله و اندیشه بود

آموختن پیشهٔ گورکنی قابیل از زاغ پیش از آنکه در عالم گورکنی و گور بود

گر بدی این فهم مر قابیل را
کی نهادی بر سر او هابیل را

که کجا غایب کنم این کشته را
این بخون و خاک در آغشته را

دید زاغی زاغ مرده در دهان
برگرفته در هوا گشته پران

از هوا زیر آمد و شد او بفن
از پی تعلیم او را گورکن

پس بچنگال از زمین انگیخت گرد
زود زاغ مرده را در گور کرد

دفن کردش پس بپوشیدش بخاک
زاغ از الهام حق بد علمناک

گفت قابیل آه شه بر عقل من
که بود زاغی ز من افزون بفن

عقل کل را گفت مازاغ البصر
عقل جزوی میکند هر سو نظر

عقل مازاغ است نور خاصگان
عقل زاغ استاد گور مردگان

جان که او دنبالهٔ زاغان پرد
زاغ او را سوی گورستان برد

گر روی رو در پی عنقای دل
سوی قاف و مسجد اقصای دل

نو گیاهی هر دم از سودای تو
میدمد در مسجد اقصای تو

تو سلیمان وار داد او بده
پی بر از وی پای رد بر وی منه

زانکه حال این زمین با ثبات
باز گوید با تو انواع نبات

هندبی از نیشکر و خود نیست
ترجمان هر زمین نبت ویست

پس زمین دل که نبتش فکر بود
فکرها اسرار دل را وانمود

گر سخن کش یابم اندر انجمن
صد هزاران گل برویم چون چمن

ور سخن کش یابم آن دم زن بمزد
میگریزد نکتها از دل چو دزد

جنبش هر کس بسوی جاذبست
جذب صادق نی چو جذب کاذبست

میروی گه گمره و گه در رشد
رشته پیدا نی و آنکه میکشد

اشتر کوری مهار تو رهین
تو کشش میبین مهارت را مبین

گر شدی محسوس جذاب و مهار
پس نماندی این جهان دار الغرور

گبر دیدی کو پی سگ میرود
سخرهٔ دیو ستیزنده شود

در پی او کی شدی همچون اسیر
پای خود وا کشیدی طفل خرد

در پی او کی شدی مانند حیز
پای خود وا کشیدی گبر تیز

گاو اگر واقف ز قصابان بدی
کی پی ایشان بدان دکان شدی

یا بخوردی از کف ایشان سبوس
یا بدادی شیرشان از چاپلوس

ور بخوردی کی علف هضمش شدی
گر ز مقصود علف واقف بدی

پس ستون این جهان خود غفلتست
چیست دولت کین دوادو با لتست

اولش دودو به آخر لت بخور
جز درین ویرانه نبود مرگ خر

تو بجد کاری که بگرفتی بدست
عیبش این دم بر تو پوشیده شدست

زان همی تانی بدادن تن بکار
که بپوشید از تو عیبش کردگار

همچنین هر فکر که گرمی در آن
عیب آن فکرت شدست از تو نهان

بر تو گر پیدا شدی زو عیب و شین
زو رمیدی جان بعد المشرقین

حال کاخر زو پشیمان میشوی
گر بود این حال اول کی دوی

پس بپوشید اول آن بر جان ما
تا کنیم آن کار بر وفق قضا

چون قضا آورد حکم خود پدید
چشم وا شد تا پشیمانی رسید

این پشیمانی قضای دیگرست
این پشیمانی بهل حق را پرست

ور کنی عادت پشیمان خور شوی
زین پشیمانی پشیمان تر شوی

نیم عمرت در پریشانی رود
نیم دیگر در پشیمانی رود

ترک این فکر و پشیمانی بگو
حال و یار و کار نیکوتر بجو

ور نداری کار نیکوتر بدست
پس پشیمانیت بر فوت چه است

گر همیدانی ره نیکو پرست
ور ندانی چون بدانی کین بدست

بد ندانی تا ندانی نیک را
ضد را از ضد توان دید ای فتی

چون ز ترک فکر این عاجز شدی
از گنه هم عاجز بدی

چون بدی عاجز پشیمانی ز چیست
عاجزی را باز جو کز جذب کیست

عاجزی بی قادری اندر جهان
کس ندیدست و نباشد این بدان

همچنین هر آرزو که میبری
تو ز عیب آن حجابی اندری

ور نمودی علت آن آرزو
خود رمیدی جان تو زان جستجو

گر نمودی عیب آن کار او ترا
کس نبردی کش کشان آن سو ترا

وانکه کاری کز وی هستی نفور
زان بود که عیبش آمد در ظهور

ای خدای رازدان خوش سخن
عیب کار بد ز ما پنهان مکن

عیب کار نیک را منما بما
تا نگردیم از روش سرد و هبا

هم بر آن عادت سلیمان سنی
رفت هر روزی بمسجد روشنی

قاعده هر روز را میجست شاه
که ببیند مسجد اندر نو گیاه

دل ببیند سر بچشم صفی
آن حشایش که بد از عامه خفی

قصهٔ صوفی کی در میان گلستان سر بر زانو مراقب بود یارانش گفتند سر بر آر و تفرج کن بر گلستان و ریاحین و مرغان و آثار رحمت

صوفیی در باغ از بهر گشاد
صوفیانه روی بر زانو نهاد

پس فرو رفت او بخود اندر نغول
شد ملول از صورت خوابش فضول

که چه خسپی آخر اندر رز نگر
این درختان بین و آثار خضر

امر حق بشنو که گفتست انظروا
سوی این آثار رحمت آر رو

گفت آثارش دلست ای بوالهوس
آن برون آثار آثارست و بس

باغها و سبزها در عین جان
بر برون عکسش چو در آب روان

آن خیال باغ باشد اندر آب
که کند از لطف آب آن اضطراب

باغها و میوها اندر دلست
عکس لطف آن برین آب و گلست

گر نبودی عکس آن سرو سرور
پس نخواندی ایزدش دار الغرور

این غرور آنست یعنی این خیال
هست از عکس دل و جان رجال

جمله مغروران برین عکس آمده
بر گمانی کاین بود جنت کده

میگریزند از اصول باغها
بر خیالی میکنند این لاغها

چونکه خواب غفلت آیدشان بسر
راست بینند و چه سودست آن نظر

پس بگورستان غریو افتاد و آه
تا قیامت زین غلط وا حسرتاه

قصهٔ رستن خروب در گوشهٔ مسجد اقصی و غمگین شدن سلیمان چون بسخن آمد و خاصیت و نام خود بگفت

ای خنک آنکس که پیش از مرگ مرد
یعنی او از اصل این رز بوی برد

همچنان روزی سلیمان از قضا
شد بعادت مسجد اندر ای فتا

نو گیاهی دید اندر گوشه‌ای
رسته بر وی دانه همچون خوشه‌ای

دید بس نادر گیاهی سبز و تر
میربودی آن سبزش نور از بصر

پس سلامش کرد در حال آن حشیش
او جوابش گفت و بشکفت از خوشیش

گفت نامت چیست برگو بی دهان
گفت خروبست ای شاه جهان

گفت اندر تو چه خاصیت بود
گفت من رستم مکان ویران شود

من که خروبم خراب منزلم
هادم بنیاد این آب و گلم

پس سلیمان آن زمان دانست زود
که اجل آمد سفر خواهد نمود

گفت تا من هستم این مسجد یقین
در خلل ناید ز آفات زمین

تا که من باشم وجود من بود
مسجد اقصی مخلخل کی شود

پس خراب مسجد ما بی گمان
نبود الا بعد مرگ من بدان

مسجدست آن دل که جسمش ساجدست
یار بد خروب هر جا مسجدست

یار بد چون رست در تو مهر او
هین ازو بگریز و کم کن گفتگو

[illegible]

بیان آنکه حصول علم و مال و منصب و جاه بدان که از فضل حق است و حصول شمه‌ای از آن بی‌موهبت او محال است

[illegible]

بیان تفسیر آیه یا ایها المزمل

[illegible]

چون روا کی ای امام المتقین
این خیال اندیشگان را تا یقین

هر که در مکر تو دارد دل گرو
گردنش با من زنم تو شاد شو

بر سر کوریش کوریها نهم
او شکر پندارد و زهرش دهم

عقلها از نور من افروخته
مکرها از مکر من آموخته

چیست خود آلاجق آن ترکمان
پیش پای نره پیلان جهان

آن چراغ او به پیش صرصرم
خود چه باشد ای مهین پیغمبرم

خیز در دم تو به صور سهمناک
تا هزاران مرده بر روید ز خاک

چون تو اسرافیل وقتی راست خیز
رستخیزی ساز پیش از رستخیز

هر که گوید کو قیامت ای صنم
خویش بنما که قیامت نک منم

در نگر ای سائل محنت زده
زین قیامت صد جهان قائم شده

ور نباشد اهل این ذکر و قنوت
پس جواب الاحمق ای سلطان سکوت

ز آسمان حق سکوت آید جواب
چون بود جانا دعا نامستجاب

ای دریغا وقت خرمنگاه شد
لیک روز از بخت ما بیگاه شد

وقت تنگست و فراخی این کلام
تنگ می‌آید برو عمر دوام

نیزه بازی اندرین کوهای تنگ
نیزه بازان را همی آرد به تنگ

وقت تنگ و خاطر و فهم عوام
تنگ‌تر صد ره ز وقت ای غلام

چون جواب احمق آمد خامشی
این درازی در سخن چون می‌کشی

از کمال رحمت و موج کرم
می‌دهد هر شوره را باران و نم

در بیان آنک الجواب الاحمق سکوت شرح این
[illegible] قصه گفته است

پادشاهی بود او را بنده‌ای
مرده عقلی بود و شهوت زنده‌ای

خردهای خدمتش بگذاشتی
بد سگالیدی نکو پنداشتی

گفت شاهنشه جراهاش کم کنید
ور بجنگد نامش از خط بر زنید

عقل او کم بود و حرص او فزون
چون جری کم دید شد در ظن جنون

عقل بودی گرد خود کردی طواف
تا بدیدی جرم خود گشتی معاف

چون خری پابسته تندد از خری
هر دو پایش بسته گردد بر سری

پس بگوید خر که یک بندم بس است
خود بدان کان دو ز فعل آن خس است

گر بدیدی سر شدی زان چشم کور
بند بر دستش نشستی زود زور

ور ز جرم خویشتن آگه شدی
خود ز بند دست و پا این رسته شدی

ور نه شد دیدی بیندان بوالفضول
او ز جرم خود بدی سدی فحول

در تفسیر حدیث که ان الله تعالی خلق الملائکة و رکب فیهم العقل و خلق البهائم و رکب فیهم الشهوة و خلق بنی آدم و رکب فیهم العقل والشهوة فمن غلب عقله شهوته فهو اعلی من الملائکة و من غلب شهوته عقله فهو ادنی من البهائم

در حدیث آمد که یزدان مجید
خلق عالم را سه گونه آفرید

یک گروه را جمله علم و عقل و جود
آن فرشته است و نداند جز سجود

نیست اندر عنصرش حرص و هوا
نور مطلق زنده از عشق خدا

یک گروه دیگر از دانش تهی
همچو حیوان از علف در فربهی

او نبیند جز که اصطبل و علف
از شقاوت غافلست و از شرف

این سوم هست آدمیزاد و بشر
از فرشته نیمی و نیمیش خر

نیم خر خود مایل سفلی بود
نیم دیگر مایل علوی بود

تا کدامین غالب آید در نبرد
زین دوگانه تا کدامین برد نرد

عقل اگر غالب شود پس شد فزون
از ملایک این بشر در آزمون

شهوت ار غالب شود پس کمترست
از بهایم این بشر زان کابترست

آن دو قوم آسوده از جنگ و حراب
وین بشر با دو مخالف در عذاب

وین بشر هم ز امتحان قسمت شدند
آدمی شکلند و سه امت شدند

یک گره مستغرق مطلق شده
همچو عیسی با ملک ملحق شده

نقش آدم لیک معنی جبرئیل
رسته از خشم و هوا و قال و قیل

از ریاضت رسته وز زهد و جهاد
گوییا از آدمی او خود نزاد

قسم دیگر با خران ملحق شدند
خشم محض و شهوت مطلق شدند

وصف جبریلی در ایشان بود رفت
تنگ بود آن خانه و آن وصف زفت

مرده گردد شخص کو بی جان شود
خر شود چون جان او بی آن شود

زاغ گردد چون سپیدی ناخالص
جسم گردد جان چو او بی جان شود

زانک جانی کان ندارد هست پست
این سخن حقست و صوفی گفته است

او ز حیوانها فزونتر جان کند
در جهان باریک کاریها کند

مکر و تلبیسی که او داند تنید
آن ز حیوان دیگر ناید پدید

جامه‌های زرکشی را بافتن
درها از قعر دریا یافتن

خرده‌کاریهای علم هندسه
یا نجوم و علم طب و فلسفه

که تعلق با همین دنیاستش
ره به هفتم آسمان بر نیستش

این همه علم بنای آخرست
که عماد بود گاو و اشترست

بهر استبقای حیوان چند روز
خوانده‌اش امتحان این رموز

علم راه حق و علم منزلش
صاحب دل داند آن را با دلش

پس درین ترکیب حیوان لطیف
آفرید و کرد با دانش الیف

نام کالانعام کرد آن قوم را
زانک نسبت کو به یقظه نوم را

روح حیوانی ندارد غیر نوم
حسهای منعکس دارند قوم

یقظه آمد نوم حیوانی نماند
انعکاس حس خود از لوح خواند

همچو حس آنک خواب او را ربود
چون شد او بیدار عکسیت نمود

لاجرم اسفل بود از سافلین
ترک او کن لا احب الآفلین

زانک استعداد تبدیل و نبرد
بودش از پستی و آن را فوت کرد

باز حیوان را چو استعداد نیست
عذر او اندر بهیمی روشنیست

زو چو استعداد شد کان رهبرست
هر غذایی کو خورد مغز خرست

گر چه آید خورد آن افیون شود
سکته و بی عقلیش افزون شود

ماند یک قسم دگر اندر جهاد
نیم حیوان نیم حی با رشاد

روز و شب در جنگ و اندر کش مکش
کرده چالیش آخرش با اولش

مثال عقل همچو مجنون با ناقه و میل مجنون سوی حضرت و میل ناقه سوی کره چنانک گفت مجنون هوا ناقتی خلفی و قدامی الهوی وانی وایاها لمختلفان

همچو مجنونند و چون ناقه‌ش یقین
می‌کشد آن پیش و این واپس به کین

همچو مجنون در تنازع با شتر
گه شتر چربید و گه مجنون حر

میل مجنون پیش آن لیلی روان
میل ناقه پس پی کره دوان

یک دم ار مجنون ز خود غافل بدی
ناقه گردیدی و واپس آمدی

عشق و سودا چونکه پر بودش بدن
می‌نبودش چاره از بی‌خود شدن

آنک او باشد مراقب عقل بود
عقل را سودای لیلی در ربود

لیک ناقه بس مراقب بود و چست
چون بدیدی او مهار خویش سست

فهم کردی زو که غافل گشت و دنگ
رو سپس کردی به کره بی‌درنگ

چون به خود باز آمدی دیدی ز جا
کو سپس رفتست بس فرسنگها

در سه روزه ره بدین احوالها
ماند مجنون در تردد سالها

گفت ای ناقه چو هر دو عاشقیم
ما دو ضد پس همره نالایقیم

نیستت بر وفق من مهر و مهار
کرد باید از تو صحبت اختیار

این دو همره یکدگر را راهزن
گمره آن جان کو فرو ناید ز تن

جان ز هجر عرش اندر فاقه‌ای
تن ز عشق خاربن چون ناقه‌ای

جان گشاید سوی بالا بالها
در زده تن در زمین چنگالها

بیان آنکه قصه [illegible] آخر [illegible] سوی [illegible]

نصیحت دنیا اهل دنیا را به زبان حال [illegible]

ای خنک آن کو ز اول آن شنید
کش عقول و سمع مردان شنید

خانهٔ خالی یافت جا را او گرفت
غیر آنش کو نماید با شگفت

کوزهٔ نو چون که شد بولی بجود
آن خبث با آب از وی کی رود

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد
کفر کافر را و مرشد را رشد

گهر با هم بست منطق هست
تا ترا هم با کسی آید بهشت

برد معده حبس از تو آستی
ور کسی با کهربا دارد نبی

آن یکی چون نیست با اغیار یار
در جحیم شد پهلوی فجار

آن یکی را صحبت اخیار شمار
لاجرم شد پهلوی هر خار خار

جست موسی پیش قبطی منشان
هست با آن پیش سبطی محان

جان ما آن جاذب سبطی شده
جان موسی جاذب قبطی شده

معدهٔ خر که کشد در جذب آب
معدهٔ آدم جذوب گندم آب

گر تو نشناسی کسی را از ظلام
بنگر او را کوش سازیده امام

تا که ببر کرده سبب ده درود
تا بدان جنبش سبب شود

او ببرد شیر از سیر رسد
شیر خر [illegible] بریده رسد

نفس تمام است و فتنه [illegible]
وین عجب که حیرتی و ظلم نیست

حیر بردی کی پشمانی بدی
ظلم بردی کی کشیانی بدی

معدهٔ حس شد سبق فردا بود
راز ما را روز کی گنجا بود

حاصل آنکه [illegible] خوان [illegible]
ذکره والله اعلم بالصواب

ای گروه [illegible] واثقی
بردم [illegible] بوسی [illegible]

بیان آنکه عارف را غذاییست از نور حق که ابیت عند ربی یطعمنی و یسقینی و قوله تعالی الجوع طعام الله یحیی بها ابدان الصدیقین ای فی الجوع یصل طعام الله [illegible]

قید بر ساختی از حجاب
آخر آنجمله است [illegible]

رزق چون برق است اندر نور آن
ماه شو [illegible] دیدن مردان

اینچنین از او بجا صفت
هر دو اندر [illegible] یک [illegible]

زاده و دنیا چو دنیا بوخاست
گرچه [illegible] نتوان [illegible]

این [illegible] عالم زیر
فاید [illegible] جهان [illegible]

خود دو [illegible] گی ضد آمده
معجزات از هم کی [illegible]

کی شود پر مرده میدان جهان
شادی [illegible] کرده اند [illegible]

نفس [illegible] نادر [illegible]
او ز [illegible] گاه او [illegible]

[illegible] این [illegible]
مرده را [illegible] کور و کر

نفس اگرچه زیرک است [illegible]
[illegible] دنیاست [illegible]

آب دعی حق چون مرده رسید
شد [illegible] مرده زنده دید

تا نیاید وحی [illegible]
تو بدان [illegible] طال [illegible]

بانگ [illegible] که او خاک شد
تا [illegible] که او [illegible]

آن [illegible] فضل و [illegible]
قوم فرعون [illegible] چون آب نیل

رونق [illegible] سحر [illegible]
گرچه [illegible] کرده [illegible]

سحرهای ساحران [illegible]
مرگ چون [illegible]

جادو [illegible] لطف کرد
یک جهان [illegible] صبح [illegible]

[illegible] خوردن [illegible]
[illegible] که او [illegible]

[illegible] شده [illegible]
ذات [illegible]

حق [illegible] جهان [illegible]
[illegible] اول [illegible] اکنون [illegible]

لیک [illegible] گفت [illegible]
در میان این دو [illegible] فرق

[illegible]
تا بجا آید صفات و کار او

هست [illegible] هوای [illegible]
گرچه [illegible] صفات [illegible]

گفته [illegible] یک [illegible]
لیک بشنو [illegible]

کر

تفسیر اینکه [illegible] فاوجس فی نفسه خیفة یا موسی قلنا لا تخف انک

گفت موسی سحر هم حیران کنیست
چون کنم کاین خلق را تمییز نیست

گفت حق تمییز را پیدا کنم
گول بی‌تمییز را بینا کنم

چونکه معجز باز ظاهر کنم
عقل را دو دیده‌ش ناظر کنم

دیده بخشم عقل بی‌تمییز را
کور سازم جاهل ناچیز را

گرچه چون دریا برآورد کف
موسیا تو غالب آیی لا تخف

بود اندر عهد خود سحر افتخار
چون عصا شد مار آنها گشت عار

هر کسی را او نموده حسن و کف
سنگ مرگی آمد [illegible]

سحر رفت و معجزهٔ موسی گذشت
هر دو را از بام بود افتاد طشت

بانگ طشت سحر جز لعنت نماند
بانگ طشت دین بجز رفعت نماند

چونکه [illegible] زمرد [illegible]
وصف [illegible] اکنون [illegible]

وقف [illegible] ملک [illegible]
چه [illegible] عزیزی [illegible]

هر [illegible] دارای [illegible]
چونکه آمد [illegible] کشتی کبود

[illegible] نحوت [illegible] بردم
ای زر خالص من از تو کی کم

زر [illegible] خواجه [illegible]
لیک می‌آید محک آماده باش

مرگ تن هدیه است بر اصحاب راز
زر خالص را چه نقصانست گاز

[illegible] خویش [illegible]
[illegible] کافر شدی او اول [illegible]

چون شدی اول [illegible]
دور بودی از نفاق و از شغف

کیمیای فضل را طالب بدی
عقل او بر نقد او غالب بدی

چون شکسته دل شدی از حال خویش
جابر اشکستگان دیدی به پیش

عاقبت را دید او [illegible] شد
از [illegible] بسته شد

فضل [illegible] کسیر [illegible]
آن [illegible] از کرم [illegible]

ای ندانسته [illegible] دعوی [illegible]
که [illegible]

از [illegible] چشم [illegible] کند
چشم بندی [illegible]

[illegible] که [illegible]
سرها [illegible] اصل سر بریده اند

پیش [illegible] کرد [illegible]
صبح صادق صبح کاذب [illegible]

صبح کاذب صد هزاران کاروان
داد بر باد هلاکت ای جوان

[illegible] غلط [illegible]
وای [illegible] کش [illegible]

باز رو سوی غلام [illegible]
گو سوی [illegible]

زجر کردن مدعی از دعوی و امر کردن بمتابعت صاحب

بو مسیلم گفت من خود احمدم
دین احمد را به فن برهم زدم

بو مسیلم را بگو کم کن بطر
غرهٔ اول مشو آخر نگر

این قلاووزی مکن از حرص جمع
پس روی کن تا رود پیشت شمع

شمع مقصد را نماید همچو ماه
کاین طرف دانات [illegible]

گر نخواهی ور نخواهی با چراغ
دیده گردد نقش باز و نقش زاغ

ورنه این زاغان دغل افروختند
بانگ بازان سپید آموختند

بانگ هدهد گر بیاموزد قطا
راز هدهد کو و پیغام سبا

بانگ بر رسته ز بر بسته بدان
تاج شاهان را ز تاج هدهدان

حرف درویشان و نکتهٔ عارفان
بسته‌اند این بی‌حیایان بر زبان

هر هلاک امت پیشین که بود
زانکه چندل را گمان بردند عود

بودشان تمییز کان مظهر کند
لیک حرص و طمع کور و کر کند

کوری کوران ز رحمت دور نیست
کوری حرص است کان معذور نیست

چارمیخ شه ز رحمت دور نی
چارمیخ حاسدی مغفور نی

ماهیا آخر نگر بنگر به شست
بدگلویی چشم آخربینت بست

با دو دیده اول و آخر ببین
هین مباش اعور چو ابلیس لعین

اعور آن باشد که حالی دید و بس
چون بهایم بی‌خبر از بازپس

چون دو چشم گاو در جرم تلف / همچو یک چشم است کو بود شرف
ربع قیمت ارزد آن دو چشم او / که دو چشمش راست مسند چشم تو
ور کنی یک چشم آدم‌زاده [illegible] / نصف قیمت ارزد [illegible]
زانکه چشم آدمی تنها [illegible] / بی دو چشم یار کاری می‌کند
چشم خر چون اولش بی [illegible] / گر دو چشمش هست مشکل اعور است
این سخن پایان ندارد وان حنیف / می‌نویسد رقعه در طمع رغیف

تتمهٔ قصهٔ نوشتن آن غلام رقعه به طلب اجری

رقعه پیش از نامه سوی مطبخی / کای بخیل از مطبخ شاه سخی
دور از او وز همت او کین قدر / از جرایم آیدش اندر نظر
گفت بهر مصلحت فرموده است / نی برای بخل و نی تنگی دست
گفت دهلیزیست والله این سخن / پیش شه خاکست این کان کهن
مطبخی ده گونه حجت برفراشت / او همه رد کرد از حرص [illegible]
چون جری کم آمد از وقت چاشت / زو بسی تشنیع او بیهوده کاشت
گفت قاصد می‌کنید اینها شما / گفته ایشان بنده فرمانیم ما
این مگیر از فرع این از اصل گیر / برکمان کم زن که از بازوست تیر
ما رمیت اذ رمیت ابتلاست / بر نبی کم نه گنه کان از خداست
آب از سر تیره است ای خیره چشم / پیشتر بنگر یکی بگشای چشم
شد ز خشم و غم درون [illegible] / [illegible]
اندر آن رقعه ثنای شاه گفت / گوهر جود و سخای شاه سفت
کای ز بحر و ابر افزون کف تو / بلکه محتاجان [illegible] رو
زانکه ابر آنچه دهد گریان دهد / کف تو خندان [illegible]
ظاهر رقعه اگر چه مدح بود / بوی خشم از مدح اثرها می‌نمود
زان همه کار تو بی نور است و زشت / که تو دوری دور از نور سرشت
رونق کار خسان کاسد شود / همچو میوهٔ تازه زو فاسد شود
رونق دنیا برآرد زو کساد / زانکه هست از عالم کون و فساد
خوش نگردد از مدیحی سینه‌ها / چونکه در مدح است باشد کینه‌ها
[illegible] پاک شو / وانگهان الحمد خوان چالاک شو
بر زبان الحمد و اکراه درون / از زبان تلبیس باشد یا فسون
وانگهان گفته خدا ما ننگریم / من بظاهر من بباطن ناظرم

حکایت آن مداح که از جهت ناموس شکر ممدوح میکرد و بوی اندوه و غم اندرون او و خلاف آن شکر ظاهر او می‌نمود که این شکرهای لاف است

آن یکی با دلق آمد از عراق / باز پرسیدند یاران از فراق
گفت آری بُد فراق الا سفر / بود بر من بس مبارک مژده‌ور
که خلیفه داد ده خلعت مرا / که قرینش باد صد مدح و ثنا
شکرها و حمدها بر می‌شمرد / تا که شکر از حد و اندازه ببرد
پس بگفتندش که احوال نزند / بر دروغ تو گواهی می‌دهند
تن برهنه سر برهنه سوخته / شکر را دزدیده یا آموخته
کو نشان شکر و حمد میر تو / بر سر و بر پای بی توفیر تو
گر زبانت مدح آن شه می‌تند / هفت اندامت شکایت می‌کند
در سخای آن شه و سلطان جود / مر ترا کفشی و شلواری نبود
گفت من ایثار کردم هرچه داد / میر تقصیری نکرد از افتقاد
بستدم جمله عطاها از امیر / بخش کردم بر یتیم و بر فقیر
مال دادم بستدم عمر دراز / در جزا زیرا که بودم پاکباز
پس بگفتندش مبارک مال رفت / چیست اندر باطنت این دود نفت
صد کراهت در درون تو چو خار / کی بود اندُه نشان ابتشار

کو نشان عشق و ایثار و رضا / گر درست است آنچه گفتی ما مضی
خود گرفتم مال گم شد میل کو / سیل اگر بگذشت جای سیل کو
چشم تو گر بد سیاه و جانفزا / گر شد او جانفزا ازرق چرا
کو نشان پاکبازی ای ترش / بوی لاف کژ همی آید خمش
صد نشان باشد درون ایثار را / صد علامت هست نیکوکار را
مال در ایثار اگر گردد تلف / در درون صد زندگی آید خلف
در زمین حق زراعت کردنی / تخمهای پاک آنگه دخل نی
گر [illegible] جان یکی از صد / صحن ارض الله واسع کی بود
اصل ارض الله [illegible] / لا مکانت [illegible] فوق [illegible]
گر [illegible] اندر صحن جان / پس چه واسع باشد ارض الله آن
چونکه این ارض فنا بی ریع نیست / چون بود ارض الله آن مستوسعیست
این زمین را ریع او خود بی حد است / دانه‌ای را کمترین خود هفتصد است
حمد گفتی کو نشان حامدان / نی برونت هست اثر نی اندرون
حمد عارف مر خدا را راست است / که گواه حمد او شد پا و دست
از چه تاریک جسمش برکشید / وز تک زندان دنیااش خرید
اطلس تقوی و نور مؤتلف / آیت حمد است او را بر کتف
وا رهیده از جهان عاریه / ساکن گلزار و عین جاریه
بر سریر سرّ عالی همتش / مجلس و جاه و مقام و رتبتش
مقعد صدقی که صدیقان در او / جمله سرسبزند و شاد و تازه رو
حمدشان چون حمد گلشن از بهار / صد نشانی دارد و صد گیر و دار
بر بهارش چشمه و نخل و گیاه / وان گلستان و نگارستان گواه
شاهد شاهد هزاران هر طرف / در گواهی همچو گوهر در صدف
بوی سرّ بد بیاید از دمت / وز سر و رو تابد ای لافی غمت
بوشناسانند حاذق در مصاف / تو بجلدی های و هو کم کن گزاف
تو ملاف از مشک کان بوی پیاز / از دم تو می‌کند مکشوف راز
گلشکر خوردم همی گویی و بو / می‌زند از سیر که یاوه مگو
هست دل مانندهٔ خانهٔ کلان / خانهٔ دل را نهان همسایگان
از شکاف روزن و دیوارها / مطلع گردند بر اسرارها
از شکافی که ندارد هیچ وهم / صاحب خانه ندارد هیچ سهم
از نبی برخوان که دیو و قوم او / می‌برند از حال انسی خفیه بو
از رهی کانسان ازو آگاه نیست / زانکه زین محسوس و زین اشباه نیست
در میان ناقدان زرقی متن / با محک ای قلب دون لافی مزن
مر محک را ره بود در نقد و قلب / که خدایش کرد امیر جسم و قلب
چون شیاطین با غلیظیهای خویش / واقفند از سرّ ما و فکر و کیش
مسلکی دارند دزدیده درون / ما ز دزدیهای ایشان سرنگون
[illegible] / [illegible]
دم بدم خبط و زیانی می‌کنند / صاحب نقب و شکاف روزنند
پس چرا جانهای روشن در جهان / بی‌خبر باشند از حال نهان
در سرایت کمتر از دیوان شدند / روحها که خیمه بر گردون زدند
دیو دزدانه سوی گردون رود / از شهاب محرق او مطعون شود
سرنگون از چرخ زیر افتد چنان / [illegible] از زخم سنان
آن ز رشک روحهای دلپسند / از فلکشان سرنگون می‌افکنند
تو اگر شلی و لنگ و کور و کر / این گمان بر روحهای مه مبر
شرم دار و لاف کم زن جان مکن / که بسی جاسوس هست آن سوی تن

دریافتن طبیبان الهی امراض دل را [illegible] از سیما

این طبیبان بدن دانشورند / بر سقام تو ز تو واقف‌ترند

از رفا رونده‌ای بشنید حال
هم ز نقش و هم ز رنگ و هم ز دم
بس طبیبان آنکه در جهان
این طبیبان تو آموزنده خود
ملک پیش از زادن تو سالها
ان شنیدی داستان بایزید
بوی خوش آمد مرا از ...
بوی خوش را عاشقانه می‌کشید
اندرون کوزه هم بیرون بجست

...کاشف ... کشای ... چشم ... همراه ... دل ... خواب ... القلوب

چون ... از تو یکیست آن
که دیدار آن شان حاجت بود
دیده ... شدست ... احوال
هم ... هم ز ... ز ... رنگ
کالای ... از ... نامه ... شود
حال ... تو ... تست ...

... داد ابایزید از زاد ابوالحسن خرقانی ... باقی ... و ...

در هوا ... ز ... خار ...
جان او از یاد ... مست شد
ان ز سردی هوا ...
هم ... شاق کرد
کوزه کو از ... بود
... اندر ... آب گشت

[illegible]

کما قیل لاجد نفس الرحمن من قبل الیمن

گفت ... بوی یاری ...
بعد چندین سال ...
...
جلسای روح او ...
...
از شعاع آفتاب ...
...
...
چون رسید اوقات ...
زاد ...
جمله ...
...
...
...
...

زادن ابوالحسن خرقانی بعد وفات بایزید رحمه الله ...

نقصان اجری ذکره جامی ...

[illegible]

شنیدن شیخ ابو الحسن خرقانی ماجرای ابایزید با زن خواجه

رقعه دادن یکی از بوستان غلام پیش شاه و جواب او

اشارت غلام در نماز بهنگام حاجت رقعه به پادشاه

کرم و ترک ادب باد بر سلیمان علیه السلام

شخصی مشورت میکرد با یکی گفت با دیگری مشورت کن که عدوی توام

اعتراض کردن معترضی بر رسول علیه السلام بر امیر کردن آن هذیلی

ای حسام الدین ضیاء ذوالجلال چونکه می‌جنبی چه پیچی تو مقال
این گره‌ها شد ز خبث شهها اسقنی خمرا و قل لی انها
بر دوان تخت است جاوید علم گوش می‌گوید که فهم گوش کو
قسم تو زان حب تک کرمیست گفت حرص من ازین افزونتر است

جواب گفتن پیغمبر علیه السلام اعتراض کننده را

در حضور مصطفی پر طرب گفت شکرها چون ابله ... عجب
انشق والنجم سلطان عبس لب بگز ای دل سر دوم را مگو
دست نه بر هر مگس بر دوش آن چند گویی پیش دانای نهان
پیش پیشانی زده سرگین چو سنگ گر بخارا ابر اینجا ناف مشک
بعد ازانکه کنده مغز کند و مج زیر ... و کهنه گرد رنج
تخ اخی پرداشتی ای کج مج تا که کالای ... باید رواج
تخ اخی پرداشتی ای کنده مغز تا نمالی چنگ ... مستقر
تا که بعضی پی مشام پاک را این چرنده کاوش افلاک را
حلم او خود را اگر چه کرد ... مست خوش بشنو آنکه باید ... مست حق
دیگ را گر باز مانده است درین گر بدانم شرم باید داشتن
خویشتن گر خشک کرد او چون ... سخت بیدار است دست ... بر بیم
چند گویی ای ... بی صف این فسون دیو پیش مصطفی
صد هزاران حلم دارد ایزد کزو هر یکی از انبیا صد چو کوه
حلمشان بیدار را ابله کند زیرک صد چشم را کمره کند
حلمشان همچون شراب خوب نغز تو نگر که برده و بالای مغز
مست رامی از شراب سگ شگفت برجهد سهوین مست کز ...
مردم نادان شراب ... کبر دیده ... می رفت چو پیر
خاصه این باده که از خم بلیست نی بهی کز هستی ... بیست
اکثر اصحاب کهف ... اهل دل سیصد و نه سال گم کرده عقل
نان ز نان محتشم جامی خورده‌اند دشمنان را شرحه شرحه کرده‌اند
ساحران هم سکر موسی داشتند دار را و لعار می انگاشتند
جعفر طیار زان می بود مست زان گروه بیگرد چو دیو باد مست
با مریدان آن فقیر محتشم بایزید آمد که نک یزدان منم

قصهٔ سبحانی ما اعظم شانی گفتن ابا یزید و اعتراض مریدان و جواب او مر ایشان را نه بطریق گفت زبان بلکه از راه عیان

گفت مستانه عیان آن ذوفنون لا اله الا انا ها فاعبدون
چون گذشت آن حال گفتندش صباح تو چنین گفتی و این نبود صلاح
گفت این بار ار کنم این مشغله کاردها بر من زنید آن دم هله
حق منزه از تن و من با تنم چون چنین گویم ببایدکشتنم
چون وصیت کرد آن آزادمرد هر مریدی کاردی آماده کرد
مست گشت او باز از آن سغراق زفت آن وصیتهاش از خاطر برفت
عشق آمد عقل او آواره شد صبح آمد شمع او بیچاره شد
عقل چون شحنه است چون سلطان رسید شحنه بیچاره در کنجی خزید
عقل سایه حق بود حق آفتاب سایه را با آفتاب او چه تاب
چون پری غالب شود بر آدمی گم شود از مرد وصف مردمی
هرچه گوید آن پری گفته بود زین سری زان آن سری گفته بود
چون پری را این دم و قانون بود کردگار آن پری خود چون بود
اوی او رفته پری خود او شده ترک بی الهام تازی گو شده
چون بخود آید نداند یک لغت چون پری را هست این ذات و صفت
پس خداوند پری و آدمی از پری کی باشدش آخر کمی

شیرگیر از شیر کی ترسد بگو شرح باده از کلوک پرسید بگو
شیرگیر ار خون نره شیر خورد تو بگویی آن نکرد آن باده کرد
ور سخن پردازد از زر کهن تو بگویی باده گفته است این سخن
باده را چون بود این شر و شور نور حق را نیست آن فرهنگ و زور
که ترا از تو به کل خالی کند تو شوی پست او سخن عالی کند
گرچه قرآن از لب پیغمبر است هر که گوید حق نگفت او کافر است
چون همای بیخودی پرواز کرد آن سخن را بایزید آغاز کرد
عقل را سیل تحیر در ربود زان قوی‌تر گفت کاول گفته بود
نیست اندر جبه‌ام الا خدا چند جویی در زمین و در سما
آن مریدان جمله در هم آمدند کاردها در جسم پاکش میزدند
هر یکی چون ملحدان گرده کوه کارد میزد پیر خود را بی‌ستوه
هر که اندر شیخ تیغی میخلید باژگونه از تن خود میدرید
یک اثر نی بر تن آن ذوفنون وان مریدان خسته و غرقاب خون
هر که او سوی گلویش زخم برد حلق خود ببریده دید و زار مرد
وانکه او را زخم اندر سینه زد سینه‌اش بشکافت شد مرده ابد
وانکه آگه بود از آن صاحب‌قران دل ندادش که زند زخم گران
نیم دانش دست او را بسته کرد جان ببرد الا که خود را خسته کرد
روز گشت و آن مریدان کاسته نوحه‌ها از خانشان برخاسته
پیش او آمد هزاران مرد و زن کای دو عالم درج در یک پیرهن
این تن تو گر تن مردم بدی چون تن مردم ز خنجر گم شدی
با خودی با بیخودی دوچار زد با خود اندر دیده خود خار زد
ای زده بر بیخودان تو ذوالفقار بر تن خود میزنی آن هوش‌دار
زانکه بیخود فانی است و ایمن است تا ابد در ایمنی او ساکن است
نقش او فانی و او شد آینه غیر نقش روی غیر آنجای نه
گر کنی تف سوی روی خود کنی ور زنی بر آینه بر خود زنی
ور ببینی روی زشت آن هم تویی ور ببینی عیسی و مریم تویی
او نه این است و نه آن او ساده است نقش تو در پیش تو بنهاده است
چون رسید اینجا سخن لب در ببست چون رسید اینجا قلم در هم شکست
لب ببند ار چه فصاحت دست داد دم مزن والله اعلم بالرشاد
بر لب بامی تو ای مست مدام پست بنشین یا فرود آ والسلام
هر زمانی که شدی تو کامران آن دم خوش را کنار بام دان
بر زمان خوش هراسان باش تو همچو گنجش خفیه کن نی فاش تو
تا نیاید بر زوال ناگه بلا ترس ترسان رو در آن مکمن هلا
ترس جان در وقت شادی از زوال زان کنار بام غیب است ارتحال
گر نمی‌بینی کنار بام راز روح می‌بیند که هستش احتراز
هر نکالی ناگهان کاو آمدست بر کنار گنج کو شادی بدست
جز کنار بام خود نبود سقوط اعتبار از قوم نوح و قوم لوط
اعتباری گیر تا یابی صفا از ورودان سپاه اولیا

قصهٔ صحابی ... سبب ... از فضول ... رسول علیه السلام

پرتو هستی بچه بینی چون بزد هم مست و خوش گشت ... نیتی
دم بدم بسیار گو شد از نشاط مست او بگذشت آمد جا خط
باده‌ای در هر سری شر میکند آنچنان را آنچنان‌تر میکند
گر بود عاقل نکوفر میشود ور بود بد خوی بدتر میشود
بلبله ... لبالب کاسه او ور غمی کم کرده احساس او
لیک اغلب چون بدند و ناپسند بر همه می را محرم کرده‌اند
پیچ و ای ... با ادب گرد و تمام با خود آن بی ادب گرد و دوام

حکم اغلب راست چون غالب بدند / تیغ از دست رهزن بستدند

گفت پیغمبر که ای ظاهرنگر / تو مبین او را جوان و بی‌هنر

بیان کردن رسول سبب تفضیل و اختیار کردن جوان را بر پیران کاردیده

ای بسا ریش سیاه و مرد پیر / ای بسا ریش سپید و دل چو قیر

عقل او را آزمودم بارها / کرد پیری آن جوان در کارها

پیر پیر عقل باشد ای پسر / نی سپیدی موی اندر ریش و سر

از بلیس او پیرتر خود کی بود / چونکه عقلش نیست او لاشی بود

طفل گیرش چون بود عیسی نفس / پیر باشد وز هوا خوش خصال

اندر آن طفل چو عیسی خوش نفس / پاک باشد از غرور و از هوس

ننگش آید آمدن خلف دلیل / غره اند عقلت و ز قال و قیل

ره ندانند نی قلیل و نی کثیر / می‌بجوید هم ز پیر و از مشیر

آن سپیدی مو دلیل پختگیست / پیش چشم بسته کش کوته تکیست

این مقلد چون نداند جز دلیل / در علامت جوید او دایم سبیل

بهر او گفتیم که تدبیر را / چونکه خواهی کرد بگزین پیر را

لیک پیر عقل نی پیر مسن / می‌نداند مخلص از محن

آنکه او از پرده تقلید رست / او بنور حق ببیند هر چه هست

نور پاکش بی دلیل و بی بیان / پوست بشکافد درآید در میان

پیش ظاهربین چه قلب و چه سره / او چه داند چیست اندر قوصره

ای بسا زر سیه کرده بدود / تا رهد از دست هر دزد حسود

ای بسا مس زر اندوده بزر / تا فروشد او به عقل مختصر

ما که باطن بین جمله کشوریم / دل ببینیم و بظاهر ننگریم

قاضیانی که بظاهر می‌تنند / حکم بر اشکال ظاهر می‌کنند

چون شهادت گفت و ایمانش نمود / حکم او مؤمن کنند این قوم زود

بس منافق کاندرین ظاهر گریخت / خون صد مؤمن به پنهانی بریخت

جهد کن تا پیر عقل و دین شوی / تا چو عقل کل تو باطن‌بین شوی

از عدم چون عقل زیبا رو گشاد / خلعتش داد و هزاران نام داد

کمترین زان نامهای خوش نفس / اینکه نبود هیچ او محتاج کس

گر بصورت وانماید عقل رو / تیره باشد روز پیش نور او

ور مثال احمقی پیدا شود / ظلمت شب پیش او روشن بود

کو ز شب مظلم‌تر و تاری‌ترست / لیک خفاش شقی ظلمت‌خرست

اندک اندک خوی کن با نور روز / ورنه خفاشی بمانی بی‌فروز

عاشق هر جا شکال و مشکلست / دشمن هر جا چراغ مقبلست

ظلمت اشکال زان جوید دلش / تا که افزون‌تر نماید حاصلش

تا ترا مشغول آن مشکل کند / وز نهاد زشت خود غافل کند

علامت عاقل تمام و نیم عاقل و مرد تمام و نیم مرد و علامت شقی مغرور لاشی

عاقل آن باشد که او با مشعله است / او دلیل و پیشوای قافله است

پیرو نور خودست آن پیشرو / تابع خویش است آن بی‌خویش رو

مؤمن خویش است و ایمان آورید / هم بدان نوری که جانش زو چرید

دیگری که نیم عاقل آمد او / عاقلی را دیده کرد او نور او

دست در وی زد چو کور اندر دلیل / تا بدو بینا شد و چست و جلیل

وان خری کز عقل جو سنگی نداشت / خود نبودش عقل و عاقل را گذاشت

ره نداند نی قلیل و نی کثیر / می‌نجوید هم ز پیر و هم مشیر

غره اند عقلت و ز قال و قیل / ننگش آید آمدن خلف دلیل

می‌رود اندر بیابان دراز / گاه لنگان آیس و گاهی بتاز

شمع نی تا پیشوای خود کند / نیم شمعی نی که نوری کد کند

نیست عقلش تا دم زنده زند / نیم عقلی نی که خود مرده کند

مرده آن عاقل آید او تمام / تا برآید از نشیب خود به بام

عقل کامل نیست خود را مرده کن / در پناه عاقلی زنده سخن

زنده نی تا همدم عیسی بود / مرده نی تا دمگه عیسی شود

زنده نی و مرده نی لاشی بود / غوره باشد نی عنب نی بود

غوره کز غوره گی درگذرد / سنگ بست و زند و خام و درشت بود

جان کورش گام هر سو می‌نهد / عاقبت نجهد ولی بر می‌جهد

سود نبود بر جهیدن این زمان / زانکه نازل شد جزا ز آسمان

قصهٔ آبگیر و صیادان و آن سه ماهی یکی عاقل و یکی نیم عاقل و یکی ابله مغرور ابله بی عقل لاشی و عاقبت هر سه

قصه آن آبگیرست ای عنود / کاندرو سه ماهی اشگرف بود

در کلیله خوانده باشی لیک آن / قشر قصه باشد و این مغز جان

چند صیادی سوی آن آبگیر / برگذشتند و بدیدند آن ضمیر

پس شتابیدند تا دام آورند / ماهیان واقف شدند و هوشمند

آنکه عاقل بود عزم راه کرد / عزم راه مشکل ناخواه کرد

گفت با اینها ندارم مشورت / که یقین سستم کنند از مقدرت

مهر زاد و بود بر جانشان تند / کاهلی و جهلشان بر من زند

مشورت را زنده‌ای باید نکو / که ترا زنده کند آن زنده کو

ای مسافر با مسافر رای زن / زانکه پایت لنگ دارد رای زن

از دم حب الوطن بگذر مه‌ایست / که وطن آن سوست جان این سوی نیست

گر وطن خواهی گذر زان سوی شط / این حدیث راست را کم خوان غلط

بازگونه خواندن اوراد وضو را

در وضو هر عضو را وردی جدا / آمدست اندر خبر بهر دعا

چونکه استنشاق بینی می‌کنی / بوی جنت خواه از رب غنی

تا ترا آن بو کشد سوی جنان / بوی گل باشد دلیل گلستان

چونکه استنجا کنی ورد و سخن / این بود یارب تو زینم پاک کن

دست من اینجا رسید این را بشست / دستم اندر شستن جانست سست

ای ز تو کس گشته جان ناکسان / دست فضل تست در جانها رسان

حد من این بود کردم من لئیم / زان سوی حد را نقی کن ای کریم

از حدث شستم خدایا پوست را / از حوادث تو بشو این دوست را

آن یکی در وقت استنجا بگفت / که مرا با بوی جنت دار جفت

حکایت آن شخص که بوقت استنجا بگفت اللهم اجعلنی من التوابین واجعلنی من المتطهرین که ورد استنجا و عزیزی شنید و طاقت نیاورد

گفت شخصی خوب ورد آورده‌ای / لیک سوراخ دعا گم کرده‌ای

این دعا چون ورد بینی بود چون / ورد بینی را تو آوردی به کون

بوی جنت را ز بینی یافت حر / بوی جنت کی آید از دبر

ای تواضع برده پیش ابلهان / وی تکبر برده تو پیش شهان

آن تکبر بر خسان خوبست و چست / هین مرو معکوس عکسش بند تست

از پی سوراخ بینی رست گل / بو وظیفه بینی آمد ای عتل

بوی گل بهر مشام است ای دلیر / جای آن بو نیست این سوراخ زیر

کی ازینجا بوی خلد آید ترا / بو ز موضع جو اگر باید ترا

همچنین حب الوطن باشد درست / تو وطن بشناس ای خواجه نخست

گفت ماهی بزرگ رو بخسم / دل ز رای و مشورتشان برکنم
سوی دریا عزم کن زین آبگیر / بحر جو و ترک این گرداب گیر
نیست وقت مشورت هین راه کن / چون علی تو آه اندر چاه کن
محرم آن آه کمیابست بس / شب رو و پنهان روی کن چون عسس
سینه را پا کرد و می‌رفت آن حذور / از مقام با خطر تا بحر نور
همچو آهو کز پی او سگ بود / می‌دود تا در تنش یک رگ بود
خواب خرگوش و سگ اندر پی خطاست / خواب خود در چشم ترسنده کجاست
رفت آن ماهی ره دریا گرفت / راه دور و پهنهٔ پهنا گرفت
رنجها بسیار دید و عاقبت / رفت آخر سوی امن و عافیت
خویشتن افکند در دریای ژرف / که نیابد حد آن را هیچ طرف
پس چو صیادان بیاوردند دام / نیم عاقل را از آن شد تلخ کام
گفت اه من فوت کردم وقت را / چون نگشتم همره آن رهنما
ناگهان رفت او ولیکن چونکه رفت / می‌ببایستم شدن در پی بتفت
ایزمان سودی ندارد حسرتم / چون کنم چو گشت فوت این صحبتم
بر گذشته حسرت آوردن خطاست / باز ناید رفته یاد آن هباست

قصهٔ مرغی که نصیحت کرد که بر گذشته پشیمانی مخور و تدارک وقت اندیش و عمر را بکار بر غم مخور

آن یکی مرغی گرفت از مکر دام / مرغ او را گفت ای خواجه همام
تو یکی مرغی ضعیفی همچو من / صید کرده خورده‌ای ای نیک‌تن
تو بسی گاوان و میشان خورده / تو شتر بسیار قربان کرده
تو نگشتی سیر از آنها در زمن / هم نگردی سیر از اجزای من
مر مرا آزاد گردان از کرم / ای جوانمرد کریم محتشم
هل مرا تا که سه پندت بردهم / تا بدانی زیرکم یا ابلهم
اول آن پندت دهم بر دست تو / بر جهت امتحان و دل برست تو
بر سر دیوار دهم ثانیش / تا شوی زان پند شاد و خوب کیش
وآن سوم پندت دهم من بر درخت / که ازین سه پند گردی نیک‌بخت
آنچه بر دستست آنست این سخن / که محالی را ز کس باور مکن
بر کفش چون گفت اول پند رفت / گشت آزاد و بران دیوار رفت
گفت دیگر بر گذشته غم مخور / چون ز تو بگذشت زان حسرت مبر
بعد از آن گفتش که در جسمم کتیم / ده درم سنگست یک درّ یتیم
دولت تو بخت فرزندان تو / بود آن گوهر بحق جان تو
فوت کردی در که روزیت نبود / که نباشد مثل آن اندر وجود
آنچنانکه وقت زادن حامله / ناله دارد خواجه شد در غلغله
گشت غمناک و همی‌گفت آه آه / این چرا کردم که شد کارم تباه
من چرا آزاد کردم مر ترا / زین حیل از راه بردی مر مرا
مرغ گفتش نی نصیحت کردمت / که مبادا بر گذشته دی غمت
چون گذشت و رفت چون غم می‌خوری / یا نکردی فهم پندم یا کری
وان دوم پندت بگفتم کز ضلال / هیچ تو باور مکن قول محال
من نیم خود سه درم سنگ ای اسد / ده درم سنگ اندرونم چون بود
خواجه باز آمد بخود گفتا که هین / باز گو پند سیوم ای نازنین
گفت آری خوش عمل کردی بدان / تا بگویم پند ثالث رایگان
این بگفت و در پرید و شاد رفت / سوی صحرا سرخوش و آزاد رفت
پند گفتن با جهول خوابناک / تخم افکندن بود در شوره‌خاک
چاک حمق و جهل نپذیرد رفو / تخم حکمت کم دهش ای پندگو

چاره اندیشیدن آن نیم عاقل و خود را مرده کردن

زانکه جان بی جهل را بنده بود / چونکه گوید پند او را بشنود
نیم عاقل گفت در وقت بلا / چونکه ماند از سایه عاقل جدا
گو به دریا رفت و شد از غم عتیق / فوت شد از من چنان نیکو رفیق
لیک زان نندیشم و بر خود زنم / خویشتن را این زمان مرده کنم
پس برآرم اشکم خود بر زبر / پشت زیر و می‌روم بر آب بر
می‌روم بر وی چنانکه خس رود / نی به سباحی چنانکه کس رود
مرده گردم خویش بسپارم به آب / مرگ پیش از مرگ امنست از عذاب
مرگ پیش از مرگ امنست ای فتی / اینچنین فرمود ما را مصطفی
گفت موتوا کلکم من قبل ان / یاتی الموت تموتوا بالفتن
همچنان مرد و شکم بالا فکند / آب می‌بردش نشیب و گه بلند
هر یکی زان قاصدان بس غصه برد / که دریغا ماهی بهتر بمرد
شاد میشد او از آن گفت دریغ / پیش رفت این بازیم رستم ز تیغ
پس گرفتش یک صیاد ارجمند / پس برو تف کرد و بر خاکش فکند
غلط غلطان رفت پنهان اندر آب / ماند آن احمق همی کرد اضطراب
از چپ و از راست می‌جست آن سلیم / تا بجهد خویش برهاند گلیم
دام افکندند و اندر دام ماند / احمقی او را در آن آتش نشاند
بر سر آتش به پشت تابه‌ای / با حماقت گشت او همخوابه‌ای
او همی‌جوشید از تف سعیر / عقل می‌گفتش الم یأتک نذیر
او همی‌گفت از شکنجه وز بلا / همچو جان کافران قالوا بلی
باز می‌گفت او که گر این بار من / وارهم زین محنت گردن‌شکن
من نسازم جز به دریایی وطن / آبگیری را نسازم من سکن
آب بی‌حد جویم و آمن شوم / تا ابد در امن و صحت می‌روم
[illegible] میکرد با خود نذرها / گر رهم زین ورطه گر یابم رها

بیان عهد کردن احمق به وقت گرفتاری و ندم هیچ وفایی ندارد که لو ردوا لعادوا لما نهوا عنه و انهم لکاذبون چو صبح کاذب

دامن عاقل بگیرم روز و شب / تا نجوشم در چنین رنج و تعب
عقل می‌گفتش حماقت با توست / با حماقت عهد را آید شکست
عقل را باشد وفای عهدها / تو نداری عقل رو ای خربها
عقل را یاد آید از پیمان خود / پرده نسیان بدراند خرد
چونکه عقلت نیست نسیان میر توست / دشمن و باطل کن تدبیر توست
از کمی عقل پروانه خسیس / یاد نارد ز آتش و سوز و حسیس
چونکه پرش سوخت توبه می‌کند / آز و نسیانش بر آتش می‌زند
ضبط و درک و حافظی و یادداشت / عقل را باشد که عقل آن را فراشت
چونکه گوهر نیست تابش چون بود / نی مذکر خود را تابش چون بود
این تمنا هم ز بی‌عقلی اوست / کو نبیند کان محالی را چه خوست
این ندامت از نتیجهٔ رنج بود / نی ز عقل روشن چون گنج بود
چونکه شد رنج آن ندامت شد عدم / می نیرزد خاک آن توبه و ندم
این ندم از ظلمت غم بست بار / پس کلام اللیل یمحوه النهار
چون برفت آن ظلمت و غم شد ز دل / هم رود از دل نتیجه و زاده‌اش
ملک آن توبه و ندامت هر چه بود / بانگ لو ردوا لعادوا می‌زند
عقل چند بمحو تنشای حیلها / ابله محبوس می‌شد عقل جان
وهم خوانش آنکه شهوت را گداست / وهم باشد وقت نزد عقلهاست

در بیان آنکه وهم قلب عقل و ستیزه

بی محک پیدا نگردد وهم و عقل / هر دو را سوی محک کن زود نقل

دوست باقی ماندن ای [illegible]

این محک قرآن و حال انبیا / چون محک مر قلب را گوید بیا
تا ببینی خویش را ز آسیب من / که نه‌ای اهل فراز و شیب من
عقل اگر اره‌ش سازد دو نیم / همچو زر باشد در آتش او سلیم
وهم مر فرعون عالم سوز را / عقل مر موسی جان افروز را
رفت موسی بر طریق نیستی / گفت فرعونش بگو تو کیستی
گفت من عقلم رسول ذوالجلال / حجة الله‌ام امانم از ضلال
گفت نی خامش رها کن های هو / نسبت و نام قدیمت را بگو
گفت موسی نسبتم از خاکدانش / نام اصلم کمترین بندگانش
بنده‌زاده آن خداوند وحید / زاده از پشت جواری و عبید
نسبت اصلم ز خاک و آب و گل / آب و گل را داد یزدان جان و دل
مرجع این جسم خاکم هم به خاک / مرجع تو هم به خاک ای سهمناک
اصل ما و اصل جمله سرکشان / هست از خاکی و زان صد نشان
که مدد از خاک می‌گیرد تنت / از غذای خاک پیچد گردنت
چون رود جان می‌شود او باز خاک / اندر آن گور مخوف سهمناک
هم تو و هم ما و هم اشباه تو / خاک گردد و نماند جاه تو
گفت غیر این نسب نامیت هست / مر ترا آن نام خوشتر اوست راست
بندهٔ فرعون و بندهٔ بندگانش / که از او پرورد اول جسم و جانش
بندهٔ یاغی طاغی ظلوم / زین وطن بگریخته از فعل شوم
خونی و غداری و حق ناشناس / هم برین اوصاف خود می‌کن قیاس
در غریبی خوار و درویش و خلق / که ندانستی سپاس ما و حق
گفت حاشا که بود با آن ملیک / در خداوندی کسی دیگر شریک
واحد اندر ملک او را یار نی / بندگانش را جز او سالار نی
نیست خلقش را دگر کس مالکی / شرکتش دعوی کند جز هالکی
نقش او کردست و نقاش من اوست / غیر اگر دعوی کند او ظلم جوست
تو نتانی ابروی من ساختن / چون توانی جان من بشناختن
بلک آن غدار و آن طاغی تویی / که خدا را لاف شرکت می‌زنی
گر بکشتم من عوانی را به سهو / نی برای نفس کشتم نی به لهو
من زدم مشتی و ناگاه اوفتاد / آنک خود جانش نبد جانی بداد
من سگی کشتم تو مرسل‌زادگان / صد هزاران طفل بی‌جرم و زیان
کشته‌ای و خونشان در گردنت / تا چه آید بر تو زین خون خوردنت
کشته‌ای ذریت یعقوب را / بر امید قتل من مطلوب را
کوری تو حق مرا خود برگزید / سرنگون شد آنچه نفست می‌پزید
گفت اینها را بهل بی‌هیچ شک / این بود حق من و نان و نمک
که مرا پیش حشر خوارم کنی / روز روشن بر دلم تاری کنی
گفت خواری قیامت صعب‌تر / گر نداری پاس من در خیر و شر
زخم کیکی را نمی‌تانی کشید / زخم ماری را تو چون خواهی کشید
ظاهرا کار تو ویران می‌کنم / لیک خاری را گلستان می‌کنم

بیان آنکه عمارت در ویرانیست و جمعیت در پراکندگیست و درستی در شکستگی و مراد در بی مرادی و وجود در عدم

آن یکی آمد زمین را می‌شکافت / ابلهی فریاد کرد و بر نتافت
کاین زمین را از چه ویران می‌کنی / می‌شکافی و پریشان می‌کنی
گفت ای ابله برو بر من مران / تو عمارت از خرابی باز دان
کی شود گلزار و گندم زار این / تا نگردد زشت و ویران این زمین
کی شود بستان و کشت و برگ و بر / تا نگردد نظم او زیر و زبر
تا نشکافی به نشتر ریش غر / کی شود نیکو و کی گردد بهتر
تا نشوید خلطهایت از دوا / کی شود خوش دل کجا آید شفا
پاره پاره کرده درزی جامه را / کس زند آن درزی علامه را
که چرا این اطلس بگزیده را / بر دریدی چه کنم بدریده را
هر بنای کهنه کآبادان کنند / نی که اول کهنه را ویران کنند
همچنین نجار و حداد و قصاب / هستشان پیش از عمارتها خراب
آن هلیله وان بلیله کوفتن / زان تلف گردند معموری تن
تا نکوبی گندم اندر آسیا / کی شود آراسته زان خوان ما
این تقاضا کردن آن دنگ / گر زشست داد نامی ای سمک
گر پذیری پند موسی وا رهی / از چنین پشت بد نامی سهی

جواب دادن موسی عم فرعون را تهدید

بس که خود را کرده‌ای بنده هوا / کرمکت خوردست اکنون اژدها
اژدها را اژدها آورده‌ام / تا به صلح آورم من این دم
تا دم آن اژدهم این بشکند / مر من آن اژدها را برکند
گر رضا دادی رهیدی از دو مار / ورنه از جانت برآرد او دمار
گفت الحق سخت استا جادوی / که درافکندی بمکر اینجا دوی
خلق یکدل را تو کردی دو گروه / جادویی رخنه کند در سنگ و کوه
گفت هستم غرق پیغام خدا / جادویی که دید با نام خدا

نفی کردن موسی جادویی را از خود و جواب [illegible]

غفلت و کفرست مایهٔ جادوی / مشعلهٔ دینست جان موسوی
من به جادویان چه مانم ای وقیح / کز دمم پر رشک می‌گردد مسیح
من کجا جادویان چه مانم ای جنب / کز جانم نور می‌گیرد کتب
چون تو با پر هوا بر می‌پری / لاجرم بر من گمان آن می‌بری
هر کرا افعال دام و دد بود / بر کریمانش گمان بد بود
چون تو جزو عالمی هر چون بوی / کل را بر وصف خود بینی غوی
گر تو برگردی و برگردد سرت / خانه را گردنده بیند منظرت
ور تو در کشتی روی بر یم روان / ساحل یم را همی بینی دوان
گر تو باشی تنگدل از ملحمه / تنگ بینی جو دنیا را همه
ور تو خوش باشی بکام دوستان / این جهان بنمایدت چون گلستان
ای بسا کس رفته تا شام و عراق / او ندیده هیچ جز کفر و نفاق
وی بسا کس رفته تا هند و هری / او ندیده هیچ جز بیع و شری
وی بسا کس رفته ترکستان و چین / او ندیده هیچ جز مکر و کمین
طالب هر چیز ای یار رشید / جز همان چیزی که می‌جوید ندید
چون ندارد مدرکی جز رنگ و بو / جمله اقلیما را گو بجو
گاو در بغداد آید ناگهان / بگذرد او زین سران تا آن سران
از همه عیش و خوشیها و مزه / او نبیند جز که قشر خربزه
که بود افتاده بر ره یا حشیش / لایق سیران گاوی یا خریش
خشک بر میخ طبیعت چون قدید / بسته اسباب جانش لا یزید
وان فضای خرق اسباب و علل / هست ارض الله ای صدر اجل
هر زمان مبدل شود چون نقش جان / نو به نو بیند جهانی در عیان
گر بود فردوس و انهار بهشت / چون فسرده یک صفت شد گشت زشت
ای ز غفلت از مسبب بی خبر / بنده اسباب گشتی تو چو خر
او جرم اهمال و سرگشته / مضطرب احوال و مضطر گشته
چشم را بگشا سبب را کر / تا شوی فارغ ز اسباب و ضرر

بیان آنکه حس [illegible]

چهره دید و جهان ادراک گشت / پرده پاکان حس ناپاک گشت
مانی حس ملتبس آب عیان / انجمن دان جامه سوی صوفیان
چون خلیل تو پاک پرده کند / جان پاکان خوش برابر تو زند
جمله عالم گر بود نور و صور / چشم را باشد از آن خوبی خبر

دیگر آنکه اهل جنت کار آن حس بنجره چنانکه به بیند دل ایشان الغمی کار آن بنجره از کار آن پیشه بیت و بنجره اوانکه لطیفه او بیغت دلیل نکند که آن مدد کار بغیث

چشم بستی گوش می آری به پیش / تا نمایی زلف و رخساره بش
گوش گوید من به صورت نگروم / صورت ار بانگی زند من بشنوم
گوش گوید من به صورت کی گروم / حس خیشان ز دیده فاحرم
عالمم من لیک اندر فن خویش / فن من جز حرف و صوتی نیست بیش
هین بیا ای بینی این خوب را / بین که درخور است این مطلوب را
گر بود مشک و گلابی بو برم / فن من اینست و علم و مخبرم
کی ببینم من رخ آن سیم ساق / هین مکن تکلیف ما لیس یطاق
باز حس کژ نبیند غیر کژ / خواه کژ غنجش نما خواه غنج
چشم احول از یکی دیدن یقین / دان که معزول است ای خواجه معین
تو که فرعونی همه مکری و زرق / مر مرا از خود نمایی نوع فرق
منکر اندر خود من ای گر نایزو / تا یکی تو را ببینی تو دو تو
بنگر اندر من ز من یک ساعتی / تا ورای کون بینی ساحتی
وا رهی از ننگی و از ننگ و نام / عشق اندر عشق بینی والسلام
پس بدانی چونکه رستی از بدن / گوش و بینی چشم می داند شدن
راست گفته است آن شه شیرین دهن / چشم گردد مو به موی عارفان
چشم را چشمی نبود اول یقین / در رحم بود او جنین گوشتین
علت دیدن مدان پیه ای پسر / ورنه خواب اندر ندیدی کس صور
آن پری و دیو بیند شبیه / نیست اندر دیدگاه هر دو پیه
نور را با پیه خود نسبت نبود / نسبتش بخشید خلاق ودود
آدم از خاک است کی ماند بخاک / جنی است از نار بی هیچ اشتراک
نیست مانند آتش آن جنی / گرچه اصلش اوست چون می بنگری
مرغ از باد است کی ماند به باد / نامناسب را خدا نسبت بداد
نسبت این فرعها با اصلها / هست بیچون گرچه دادش وصلها
آدمی چون زاده خاک هباست / این پسر را با پدر نسبت کجاست
نسبتی گر هست مخفی از خرد / هست بیچون و خرد کی پی برد
باد را بی چشم اگر بینش نداد / فرق چون می کرد اندر قوم عاد
چون همی دانست مؤمن از عدو / چون همی دانست می را از کدو
آتش نمرود را گر چشم نیست / با خلیلش چون تجشم کردنیست
گر نبودی نیل را آن نور دید / از چه قبطی را ز سبطی برگزید
گر نه کوه و سنگ با دیدار شد / پس چرا داود را او یار شد
این زمین را گر نبودی چشم جان / از چه قارون را فرو خورد آنچنان
گر نبودی چشم دل حنانه را / چون بدیدی هجر آن فرزانه را
سنگریزه گر نبودی دیده ور / چون گواهی دادی اندر مشت در
ای خرد برکش تو پر و بالها / سوره برخوان زلزلت زلزالها
در قیامت این زمین بر نیک و بد / کی ز نادیده گواهیها دهد
که تحدث حالها و اخبارها / تظهر الارض لنا اسرارها
این فرستادن مرا پیش تو میر / هست برهانی که بد مرسل خبیر
کاین چنین دارو چنین ناسور را / هست درخور از پی میسور را

واقفی دیده بودی پیش از این / گر خدا خواهد مرا کردن گزین
من عصای نور گیرم به دست / شاخ گستاخ ترا خواهم شکست
واقفی نیکیش انجام این / گونه گونه می شود رب یبین
درخور سر بد طغیان تو / تا بدانی کو بود درخورد آن تو
تا بدانی کو حکیم است و خبیر / مصلح امراض درمان ناپذیر
تو بخواب و جادویی کشتی از آن / کوروار گر کین هست از جوابت گران
آن طبیب و آن منجم در طلوع / دیده پیشش پوشیده از طلوع
گفت دور از دولت و از سایه‌ات / گردد آیه خفته در القای بت
از غذای مختلف یا از طعام / هیچ شوریده نمی شد از منام
زانکه دیدار ای بضاعت جوید / شد دو خوی خواری و مسکین خوید
پادشاهان خون کنند از مصلحت / لیک رحمتشان فزون است از عنت
شاه را باید که باشد خوی رب / رحمت او سبقت دارد بر غضب
نی غضب غالب بود مانند دیو / بی ضرورت خون کند از بهر ریو
نی حلیمی مخنث وار نیز / که شود زن روسپی زان حلم تیز
دیوخانه کرده بودی سینه را / قبله سازیده بودی کینه را
شاخ تیز تو بسی جگر کافته است / نک عصا آمد شاخ شوخت را شکست

حمله بردن این جهانیان بر آن جهانیان و تاختن بردن تا سر حد غیب و غفلت ایشان از کمین که چون غازی به غزا نرود کافر تاختن آورد

حمله بردند اسپه جسمانیان / جانب قلعه و دز روحانیان
تا فرو گیرند دربندان غیب / تا کسی ناید از آن سو پاک جیب
غازیان حمله غزا چون کم برند / کافران بر عکس حمله آورند
غازیان غیب چون از حلم خویش / حمله ناوردند بر تو زشت کیش
حمله بردی سوی دربندان غیب / تا نیابند این طرف مردان غیب
چنگ در صلب و رحمها در زدی / تا که شارعشان بگیری از بدی
چون بگیری شه رهی که ذوالجلال / برگشاد است از برای انسال
سد شدی دربندها را ای لجوج / کوری تو کرد سرهنگی خروج
نک منم سرهنگ هنگت بشکنم / نک به نامش نام و ننگت بشکنم
تو هلا دربندها را سخت بند / چند کاهی بر سبال خود بخند
سبلتت را بر کند یک یک قدر / تا بدانی کالقدر یعمی البصر
سبلت تو تیزتر یا آن عاد / که همی لرزید از دمشان بلاد
تو ستیزه روتری یا آن ثمود / که نیامد مثل ایشان در وجود
صد از اینها گر بگویم تو کری / بشنوی و ناشنوده آوری
توبه کردم از سخن کانگیختم / بی سخن من داروت آمیختم
که نهم بر ریش خامت تا پزد / تا بسوزد ریش و ریشه‌ات ابد
تا بدانی کو خبیر است ای صمد / حس بدهد هر چه را در خورد او
که بکو گردی و کی گردی تو شر / که بدیدی پای نقش دربیاز
کی فرستادی دمی بر آسمان / نیکی‌ای کز پی نیاید مثل آن
گر مراقب باشی و بیدار تو / هر دمی بینی جزای کار تو
چون مراقب باشی و گیری رسن / حاجتت ناید قیامت آمدن
آنکه رمزی را بداند او صحیح / حاجتش ناید که گویندش صریح
این بلا از کودنی آید ترا / که نکردی فهم نکته و رمزها
از بدی چون دل سیاه و تیره شد / فهم کن اینجا نشاید خیره شد
ورنه خود تیری شود آن تیرگی / در رسد در تو جزای خیرگی
ور نیاید تیر از بخشایش است / نی پی نادیدن آلایش است
هین مراقب باش گر دل بایدت / کز پی هر فعل چیزی زایدت

ور ازین افزون ترا امید بود / از مراقب کار بالاتر رود / پس چو آهن گرچه تیره هیکلی / صیقلی کن صیقلی کن صیقلی

تا دلت آیینه گردد پر صور / اندرو هر سو ملیحی سیمبر

بیان آنکه در هر که او بجوید از نیکو چیزی را که قابلیت نیکی دارد که تا در و همه هست و در دغیابت غیره معاینه نماید بطریق خیال

آهن ار چه تیره و بی نور بود / صیقلی آن تیرگی از وی زدود

صیقلی دید آهن و خوش کرد رو / تا که صورتها توان دیدن درو

گر تن خاکی غلیظ و تیره است / صیقلش کن زانکه صیقل گیره است / تا درو اشکال غیبی رو دهد / عکس حوری و ملک در وی جهد

صیقل عقلت بدان دادست حق / که بدو روشن شود دل را ورق / صیقلی را بسته‌ای ای بی‌نماز / وان هوا را کرده‌ای دو دست باز

گر هوا را بند بنهاده شود / صیقلی را دست بگشاده شود / آهنی کآیینهٔ غیبی بدی / جمله صورتها درو مرسل شدی

تیره کردی زنگ دادی در نهاد / این بود یسعون فی الارض الفساد / تاکنون کردی چنین اکنون مکن / تیره کردی آب را افزون مکن

بر مشوران تا شود این آب صاف / واندرو بین ماه و اختر در طواف / زانکه مردم هست همچون آب جو / چون شود تیره نبینی قعر او

قعر جو پر گوهرست و پر ز در / هین مکن تیره که هست او صاف حر / جان مردم هست مانند هوا / چون بگرد آمیخت شد پردهٔ سما

مانع آید او ز دید آفتاب / چونکه گردش رفت شد صافی و ناب / فاحش الحکم کم کن ای بی‌سرور / صیقلی وانما علم الصفا

با کمال تیرگی حق واقعات / می‌نمودت تا روی راه نجات

باز گفتن موسی اسرار فرعون را و واقعات او را اظهر الغیب مانند چیزی که خوابهای او دید یا کاهن زد

زآهن تیره بقدرت می‌نمود / واقعاتی کرد و حسرت خواب بود

تا کنی کمتر تو آن ظلم و بدی / آن همی‌دیدی و بدتر می‌شدی / نقشهای زشت خوابت می‌نمود / می‌رمیدی زان و آن نقش تو بود

همچو آن زنگی که در آیینه دید / روی خود را زشت و بر آیینه رید / که چه زشتی لایق اینی و بس / زشتیم آن توست ای کور خس

این حدث بر روی زشتت می‌کنی / نیست بر من زانکه هستم روشنی / گاه می‌دیدی لباست سوخته / گه دهان و چشم تو بردوخته

گاه حیوانی بقصدت آمده / گه سر خود را بدندان دده / گه نگون اندر میان آبریز / گه غریق سیل خون‌آمیز تیز

گه ز بامی اوفتاده کز شکست / گاه در اشکنجه و بند دو دست / گاه دیده خویش را چون خرد فیل / گاه عفریت از زمین چون جبل

گه ندا می‌آمدت از چرخ نقی / که شقیی و شقیی و شقی / گه ندا می‌آمدت فاش از جبال / که برو هستی ز اصحاب الشمال

گه ندا می‌آمدت از هر جماد / تا ابد فرعون در دوزخ فتاد / که خطاب آمد ترا از هر جهات / گشت مطرود ابد فرعون دات

زین بترها که نگویم از شرم / تا نگردد طبع معکوس تو گرم / اندکی گفتم ترا ای ناپذیر / زاندکی دانی که هستم من خبیر

خویشتن را کور می‌کردی و مات / تا نیندیشی ز خواب و واقعات / چند بگریزی نک آمد پیش تو / کوری ادراک مکراندیش تو

هین مکن زین پس فراگیر احتراز / که ز بخشایش در تو باز باز

در بیان آنکه در توبه باز است

توبه را از جانب مغرب دری / باز باشد تا قیامت بر وری

تا ز مغرب بر زند سر آفتاب / باز باشد زان در او رو متاب / هست جنت را ز رحمت هشت در / یک در توبه‌ست زان هشت ای پسر

آن همه گه باز باشد گه فراز / وان در توبه نباشد جز که باز / هین غنیمت دار در باز است زود / رخت آنجا کش بکوری حسود

پیش از آن کز قهر در بسته شود / بعد از آن زاری تو کس نشنود / باز گرد از کفر وا بیند در باب / تا گروی از شقاوت رو بتاب

هین ز من بپذیر یک چیز و بیا

گفتن موسی مر فرعون را که از من یک پند قبول کن و چهار فضیلت عوض بستان

پس عوض بستان ز من آن را چهار

گفت ای موسی کدام است آن یکی / شرح کن با من از آن یک اندکی

گفت آن یک که بگویی آشکار / که خدایی نیست غیر کردگار / خالق افلاک و انجم بر علا / مردم و دیو و پری و مرغ را

خالق دریا و دشت و کوه و تیه / ملکت او بی‌حد و او بی‌شبیه / حافظ هر چیز و هر کس هر مکان / رازق هر جا نور اندر جهان

هم محیط اندر او ارض و سما / هم جهاندار فاعل از کبریا / مطلع او بر ضمیر بندگان / حاکم و جبار بر گردنکشان

اوست بر هر پادشاهی پادشا / حکم او را یفعل الله ما یشا / گفت ای موسی کدام است آن چهار / که عوض بدهی مرا بر گو بیار

تا بود کز لطف آن وعدهٔ حسن / سست گردد چارمیخ کفر من / بو که زان خوش وعده‌های مغتنم / برگشاید قفل کفر صد منم

بو که از تأثیر خوبی کمین / شهد گردد در تنم این زهر کین / یا ز عکس جوی آن پاکیزه شیر / پرورش یابد دمی عقل اسیر

یا بود کز عکس آن جوهای خمر / مست گردم بو برم از ذوق امر / یا بود کز لطف آن جوهای آب / تازگی یابد تن شوره خراب

شوره‌ام را سبزه‌ای پیدا شود / خارزارم جنة المأوا شود / بو که از عکس بهشت و چار جو / جان شود از یاری حق یارجو

آنچنان کز عکس دوزخ گشته‌ام / آتش و در قهر حق آغشته‌ام / گه ز عکس مار دوزخ همچو مار / گشته‌ام بر اهل جنت زهربار

گه ز عکس جوشش آب حمیم / آب ظلم کرده خلقان را رمیم / من ز عکس زمهریرم زمهریر / باز عکس آن سعیرم چون سعیر

دوزخ درویش و مظلومم کنون / وای آنکو یابمش ناگه زبون / موسیا باشد که یابم ایمنی / وارهم از کثرت ما و منی

هین بگو با من کدام است آن چهار

شرح کردن موسی آن چهار خصلت با فرعون

گفت موسی کاولین آن چهار

که عوض خواهیم دادن بی‌شمار / صحتی باشد تنت را پایدار / این عللها که در طب گفته‌اند / دور باشد از تنت ای ارجمند

ثانیا باشد ترا عمر دراز / که اجل دارد ازان عمرت احتراز / وین نباشد بعد عمر مستوی / که بنا کام از جهان بیرون روی

بلکه خواهان اجل چون طفل شیر / نی ز رنجی کان ترا دارد اسیر / مرگ جویا باشی اما نه از رنج / بلکه بینی در خراب خانه گنج

پس بدست خویش گیری تیشه‌ای / میزنی بر خانه بی‌اندیشه‌ای / که حجاب گنج بینی خانه را / مانع صد خرمن این یک دانه را

پس در آتش افکنی این دانه را / پیش گیری پیشهٔ مردانه را / برکنی این خانه را تا بیخ / تا عطا آید برون اندر بیخ

این زنگی برگی ز باغ مانده   همچو کرمی برگش اندر زمانده
چو کرم این کرم را بیدار کرد   اژدهای جهل را این کرم خورد

کرم کرمی شد پر از میوه درخت   آنچنان تبدیل کرده نیکبخت

تفسیر کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف

خانه بر کن کز عقیق این یمن   صد هزاران خانه شاید ساختن
گنج زیر خانه است و چاره نیست   پس زنم در خانه تیشش و بایست

چون هزاران خانه از یک نقد گنج   توان عمارت کرد بی تکلیف و رنج
عاقبت این خانه خود ویران شود   گنج از زیرش یقین عریان شود

لیک آن تو نباشد زانکه روح   مزد ویران کردنستش آن فتوح
چون نکرد آن کار مزدش هست لا   لیس للانسان الا ما سعی

دست خایی بعد از آن گویی دریغ   آنچنان ماهی بد اندر زیر میغ
من نکردم آنچه گفتند از بهی   گنج رفت و خانه و دستم تهی

مانع صد خرمن این یک دانه بود   حایل گنج و حجاب این خانه بود
خانه را اجرت گرفتی یا کری   نیست ملک تو به بیعی یا شری

این کری را مدت آمد تا اجل   تا درین مدت کنی در وی عمل
پاره دوزی می‌کنی اندر دکان   زیر این دکان تو مدفون دو کان

هست این دکان کرایی زود باش   تیشه بستان و تکش را می‌تراش
تا که تیشه ناگهان بر کان نهی   از دکان و پاره دوزی وا رهی

پاره دوزی چیست خورد آب و نان   می‌زنی این پاره بر دلق گران
هر زمان می‌درد این دلق تنت   پاره بر وی می‌زنی زین خوردنت

ای ز نسل پادشاه کامیار   با خود آ زین پاره دوزی ننگ دار
پاره‌ای برکن ازین قعر دکان   تا برآرد سر به پیش تو دو کان

پیش از آن کین مهلت خانه کری   آخر آید بر نخوری زو بری
پس ترا بیرون کند صاحب دکان   وین دکان را برکند از روی کان

تو ز حسرت گاه بر سر می‌زنی   گاه ریش خام خود بر می‌کنی
کای دریغا آن من بد این دکان   کور بودم بر نخوردم زین مکان

ای دریغا گنج را بگذاشتم   الحسوا را ز آن خاک انباشتم
ای دریغا بود ما را برد باد   تا ابد یا حسرتا شد للعباد

دیدم اندر خانه من نقش و نگار   بودم اندر عشق خانه بی‌قرار

غره شدن آدمی بذکاوت و تصورات طبع خویشتن و طلب ناکردن علم غیب که علم انبیاست

مانده‌ام در خانه حیران و دنگ   ایدر از معنی شدم من بی‌خبر

عشق خانه در دل من کار کرد   لاجرم از گنج ماندم دور دور
بودم از گنج نهانی بی‌خبر   ورنه دستنبوی من بودی تبر

آه اگر داد تبر را دادمی   این زمان غم را تبرا دادمی
چشم را بر نقش می‌انداختم   همچو طفلان عشق‌ها می‌باختم

پس نکو گفت آن حکیم کامیار   که تو طفلی خانه پر نقش و نگار
در الهی‌نامه بس اندرز کرد   که برآر از دودمان خویش گرد

بس کن ای موسی بگو وعده سیم   کز دل من زاضطرابش گشت گم
گفت موسی آن سیوم ملکت دو تو   در جهان خالص از خصم و عدو

بیشتر زان ملک کاکنون داشتی   کان بد اندر جنگ و این در آشتی
آنکه در جنگت چنین ملکی دهد   بنگر اندر صلح خوانت چون نهد

آن کرم کاندر جفا آن ساخت داد   در وفا بین چون کند خود افتقاد
گفت ای موسی چهارم چیست زود   بازگو صبرم شد و حرصم فزود

گفت چارم آنکه مانی تو جوان   موی همچون قیر و رخ چون ارغوان
رنگ و بو در پیش ما بس کاسد است   لیک تو پستی سخن کردیم پست

اظهار اندک و جواز مکان   جست شادی و فریب کودکان

بیان این خبر که کلموا الناس علی قدر عقولهم

چونکه با کودک سر و کارم فتاد   هم زبان کودکان باید گشاد

که برو کتاب تا مرغت خرم   یا مویز و جوز و فستق آورم
جز شباب تن نمی‌دانی بگیر   این جوانی را بگیر ای خرس پیر

هیچ آژنگی نیفتد بر رخت   تازه ماند آن شباب فرخت
نی نشان پیری آید بر رو   نی قد چون سرو تو گردد دوتو

نی شود زور جوانی از تو کم   نی به دندان خلل آید یا الم
نی کمی در شهوت و طمث و نوال   که زنان را آید از ضعفت ملال

نی شود خوبت سه و پشتت خم   لیک خوش سر تحفه بسدم
آنچنان بگشایدت فر شباب   که گشود آن مژده عکاشه باب

تفسیر قول علیه السلام من بشرنی بخروج الصفر

احمد آخر زمان را انتقال   در ربیع الاول آید بی جدال

چونکه واقف شد او از وقت نقل   عاشق آن وقت گردید او بعقل
چون صفر آید شود شاد از صفر   که پس این ماه می‌سازم سفر

هر شبی تا روز زین ذوق بهی   ای رفیق اعلی همی جستی رهی
گفت هر کس که مرا مژده دهد   چون صفر پای از جهان بیرون نهد

که صفر بگذشت و شد ماه ربیع   مژده‌ور باشم مر او را و شفیع
چون صفر بربست رخت و ماه نو   گشت پیدا بر فلک با تاب و ضو

گفت عکاشه صفر بگذشت و رفت   گفت جنت مر ترا ای شیر زفت
دیگری آمد که بگذشت این صفر   گفت عکاشه ز مژده برد بر

پس رجال از نقش عالم شادمان   وز خیالش شادمان این کودکان
چونکه آب خوش ندید آن مرغ کور   پیش او کوثر نماید آب شور

همچنین موسی کرامت می‌شمرد   هم بدینسان پای قدم ره می‌سپرد
گر کند وصاف اقبال تو دراز   هم کند او خلس بحث تو برد

هر چه خواهی یابی از بخت جوان   شادمان مانی گرفته زان توان
گفت احسنت نکو گفتی ولیک   تا کنم من مشورت با یار نیک

بازگفت او این سخن با آسیه   گفت جان افشان برین ای دلسیه

مشورت کردن فرعون با آسیه در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

بس عنایتهاست متن این مقال   زود دریاب ای شه نیکوخصال

وقت کشت آمد زهی پر سود کشت   این بگفت و گریه کرد و گرم گشت
بر جهید از جا و گفتا بخ لک   آفتابی تاج گشتستت کلک

عیب کل را خود بپوشاند کلاه   خاصه چون باشد کله خورشید و ماه
هم در آن مجلس که بشنیدی بگاه   چون نگفتی آری و صد آفرین

این سخن در گوش خورشید ار شدی   سرنگون بر بوی آن زیر آمدی
هیچ می‌دانی چه وعده است این چه داد   می‌کند ابلیس را حق افتقاد

چون چنین لطفی کرامت کرد آن کریم   ای عجب کاین زهره‌ات چون بر جهید
زهره‌ات خوش می‌دهد زهره‌ات   بر رسیدی مرد و عالم برده‌ات

زهره کز بهر حق آن برده   چون شنیدی از دو عالم برخورد
خاص هم حکمت و این حیا   تا بماند یک نالا این چنین

خاص هم حکمت و بغضست   زانکه زد و سرمایه زد است
لیک تو چندان که ناسوری شود   زهر جان و عقل بجوری شود

خود کرا باید همچنین بازار را   کو یکی گل بخرد گلزار را
دانه را صد درختستان عوض   جز را آنت صد کان عوض

کان شده داد این جسد است / تا که کان شد آید بدست
زانکه این هولی ضعیف و مستقیم / هست شد زانسوی هستیها
سوی دریا چونکه خود را او سپرد / گشت باقی دایم و هرگز نمرد
همچو قطره خایف از باد و ز خاک / که فنا گردد بدین هر دو هلاک
چون به اصل خود که دریا بود جست / از تف خورشید و باد و خاک رست
ظاهرش گم گشت در دریا ولیک / ذات او معصوم و پا برجا و نیک
هین بده ای قطره خود را بی ندم / که بیابی در بهای قطره یم
هین بده ای قطره خود را این شرف / در کف دریا شو ایمن از تلف
خود کرا آید چنین دولت بدست / قطره را بحری تقاضاگر شده است
چون تقاضا میکند دریا ترا / پس چرا ساکن شدی و در ماندی چرا
الله الله زود بفروش و بخر / قطره ده بحر پر گوهر بگیر
الله الله هیچ تاخیری مکن / کز بحر لطف آمد این سخن
الله الله زود بشتاب و بجو / چونکه بحر جستت این جوی بجو
الله الله گوی شو بی دست و پا / تا شوی چوگان موسی مار را
الله الله تو کمان و ما سپر / بر چنین انعام عام ای خاص خیر
الله الله زود دریاب ای شها / تا نگردی در غلط هستی فنا
الله الله ترک کن هستی خود / چونکه خواندستت برای منعم
الله الله در تو تعجیل کن / بر قمر زن از این اشارت بی سخن
الله الله تا کنون کج باشی / گردن اندر معصیت فرخی
الله الله چون عنایت دررسید / بی توقف در وی آویز ای عمید
الله الله چونکه عصیان ماند او / در عنایت در رویت شکر گو
الله الله چون قصه راه دم / سر بخاک پای او باید نهاد
الله الله با چنین کفر دو تو / چون عنایت میکند اکرام او
لطف اندر لطف او گم میشود / کاسفلی بر چرخ هفتم میشود
گفت با ماهان بگویم ای ستیر / شاه را لازم بود داسی وزیر
گفت با ماهان بگو این راز را / کو کبیری چه داند باز را

مثل رفتن باز از پادشاه کمپیرزن

باز اسپیدی بکمپیری دهی / او ببرد ناخنش بهر بهی
ناخنی که اصل کار است و شکار / کور کمپیری ببرد کوردار
که کجا بودست مادر که ترا / ناخنان زین سان درازست ای کیا
ناخن و منقار و پرش را برید / وقت مهر این میکند زال پلید
چونکه تتماجش دهد او کم خورد / خشم گیرد مهرها را بردرد
که چنین تتماج پختم بهر تو / تو تکبر مینمایی و عتو
تو سزایی در همان رنج و بلا / نعمت و اقبال کی سازد ترا
آب تتماجش دهد کین را بگیر / گر نمیخواهی که نوشی زان فطیر
آب تتماجش نگیرد طبع باز / زان تبرنجد شود زو عیش باز
از غضب آن آب سوزان بر سرش / زان فرو ریزد شود کل مغفرش
اشک از آن چشمش فرو ریزد ز سوز / یاد آرد لطف شاه دلفروز
زان دو چشم نازنین پر ملال / که ز چهره شاه دارد صد کمال
چشم ما زاغش شده پر زخم زاغ / چشم نیک از چشم بد با درد و داغ
چشم ما طغی کن بسط او / هر دو عالم مینماید تار مو
گر هزاران بحر در چشمش رود / همچو چشمه پیش قلزم کم شود
چشم بگذشته از این محسوسها / یافته از غیب بینی بوسها
خود نمی‌یابم یکی گوشی که من / نکته گویم از آن چشم حسن
میچکیدی آب محمودی جلیل / میر بودی فطره‌اش با جبرئیل
تا ببالد پر و منقار خویش / کرده دستوری بپیش آن کیش
باز گوید چشم کم پر از فروش / فرو نشسته صبر و حلم را بجوش
باز جانم باز صد صورت بشد / زخم بر رقعه نه بر صابر زند
صابرم از کم کرد و با شکوه / صد چنان ناقه زاید متن کوه
دل ... سکوی خموش و ...ار / ورنه ... غیرت بوده
غیرتش را هست صد حلم و امان / ورنه سوزانی چو سکوم صد جهان
نخوت شاهی گرفتش جای پند / تا دل خود را ز پند او گرد
که کنم ورای ... شورست / گوشت پشت ... عقب ...
مصطفی را های زن صدیق رب / رای زن بو جهل را شد بولهب
عرق جنسیت چنانش جذب کرد / کان نصیحتها به پیشش گشت سرد
جنس سوی جنس صد پره پرد / بر خیالش بندها را بر درد

قصه آن زن که طفل او بر سر ناودان خزید و خطر افتادن بود و از علی مرتضی چاره جست

یک زنی آمد به پیش مرتضی / گفت شد بر ناودان طفلی مرا
گرش میخوانم نمی آید بدست / ور هلم ترسم که افتد او بپست
نیست عاقل تا که دریابد چو ما / گر بگویم کز خطر سوی من آ
هم اشارت را نمیداند بدست / ور بداند نشنود این هم بدست
بس نمودم شیر و پستان را بدو / او همی گرداند از من چشم و رو
از برای حق شمایید ای مهان / دستگیر این جهان و آن جهان
زود درمان کن که میلرزد دلم / که به درد از میوه دل بگسلم
گفت طفلی را برآور هم به بام / تا ببیند جنس خود را آن غلام
تا سوی جنس آید او زان ناودان / جنس بر جنس است عاشق جاودان
زن چنان کرد و چو دید آن طفل او / جنس خود خوش خوش بدو آورد رو
سوی بام آمد ز متن ناودان / جاذب هر جنس را هم جنس دان
غژغژان آمد بسوی طفل طفل / وارهید او از فتادن سوی سفل
زان بود جنس بشر پیغمبران / تا به جنسیت رهند از ناودان
پس بشر فرمود خود را مثلکم / تا به جنس آیید و کم گردید گم
زانکه جنسیت عجایب جاذبیست / جاذبش جنس است هر جا طالبیست
عیسی و ادریس بر گردون شدند / با ملایک چونکه هم جنس آمدند
باز آن هاروت و ماروت از بلند / جنس تن بودند زان زیر آمدند
کافران هم جنس شیطان آمده / جانشان شاگرد شیطانان شده
صد هزاران خوی بد آموخته / دیده‌های عقل و دل بردوخته
زانکه هر بدبخت خرمن سوخته / می‌نخواهد شمع کس افروخته
هر کرا دید او کمال از چپ و راست / از حسد قولنجش آمد درد خاست
هین کمالی دست آور تا تو هم / از کمال دیگران نفتی بغم
کمترین خوشان به زشتی آن حسد / آن حسد که گردن ابلیس زد
زان سگان آموخته حقد و حسد / که نخواهد خلق را ملک ابد
از خدا میخواه دفع این حسد / تا خدایت وارهاند از جسد
مر ترا مشغولی بخشد درون / که نپردازی از آنسوی برون
جرعه می را خدا آن میدهد / که بدو مست از دو عالم میرهد
خاصیت بنهاده در کف حشیش / کو زمانی میرهاند از خودیش
خواب را یزدان بدان سان میکند / کز دو عالم فکر را بر میکند
کرد مجنون را ز عشق پوستی / کو بنشناسد عدو از دوستی
صد هزاران این چنین می دارد او / که بر ادراکات تو بگمارد او
هست میهای شقاوت نفس را / که ز ره بیرون برد آن نحس را
هست میهای سعادت عقل را / که بیابد منزل بی نقل را
خیمه گردون ز سرمستی خویش / بر کند زان سو بگیرد راه پیش

بین بهر حسی دو عقده می شود — هست جنسی مست حق خیرست هم
همچنین می با نگر زان جنس ما — مستیش شود زرگونه ذهب

زانکه هر معشوق چون جنسی است — آن یکی عنصر دو گر صاف چو در
می شناسد این بحس با جسنا — تا همی آن مغز را حس اخلاط

می شناسد این بحس ای رو ترش — الفی صافی گرد و گردی خوش
هر دو مستی می بزنند یکی — سنت آمد گستاخ تارب

تا بیارد فکر و وسواس و حیل — بی عقال این حیل وز فضل اجل
اسپ ما چون جنس بد خود ملک — مر ملک را جذب کرد از ملک

با وی جنس آتشست و یار او — که بود آتش رنگ هر دو بر علو
چون ... تو سر گور ... — در میان حوض یا جوی ای سنی

تا قیامت او فسرده ... — گردش غالب درونی یار دوست
میل بادش چو سوی بالا بود — ظرف خود را هم سوی بالا کشد

باز آن جانها که جنس انبیاست — سوی ایشان کش کشان چون جان باست
زانکه غفلت غالبست و بی رنگ — عقل جنس آمد به خلقت با ملک

وانهای نقش غالب بر صدور — نقش جنس اصل آمد مشتبه
بود قبطی جنس فرعون ذمیم — بود سبطی جنس موسی کلیم

بود هامان جنس فرعون را — برگزیدش برد بر صدر سرا
لاجرم از صدر تا قعرش کشید — که ز جنس دوزخ اند آن دو پلید

هر دو سوزنده چو دوزخ ضد نور — هر دو چون دوزخ ز نور دل نفور
زانکه دوزخ گوید ای مؤمن تو زود — برگذر که نورت آتش را ربود

بگذر ای مؤمن که نورت می‌کشد — آتشم را چونکه دامن می‌کشد
میرمد آن دوزخی از نور هم — زانکه طبع دوزخستش ای صنم

آتش از مؤمن گریزد آنچنان — که گریزد مؤمن از دوزخ بجان
زانکه جنس نار نبود نور او — ضد نار آمد حقیقت نورجو

در حدیث آمد که مؤمن در دعا — چون امان خواهد ز دوزخ از خدا
دوزخ از وی هم امان خواهد بجان — که خدایا دور دارم از فلان

جاذبه جنسیتست اکنون ببین — که تو جنس کیستی از کفر و دین
گر بهامان مایلی فرعونی — ور بموسی مایلی هارونی

ور بهر دو مایلی انگیخته — نفس و عقل هر دوان ...
هر دو در جنگند هان و هان بکوش — تا شود بر نفس غالب عقل و ...

ساغر صدق از کف موسی بنوش — تا شود غالب معانی بر نقوش
در جهان جنگ این شادی بس است — که ببینی بر عدو هر دم شکست

جهد کن تا ... — گرچه فرعون دلی این بشنود
... — بازگو احوال فرعون شریر

آن ستیزه رو بسختی عاقبت — گفت با هامان برای مشورت

مشورت کردن فرعون با هامان در ایمان آوردن بموسی علیه السلام

وعده‌های آن کلیم الله را — گفت و محرم ساخت آن گمراه را

گفت با هامان چو تنها دید او — جست هامان و گریبان را درید
بانگها زد گریه‌ها کرد آن لعین — کوفت دستار و کله را بر زمین

که چگونه گفت اندر روی شاه — اینچنین گستاخ آن حرف تباه
جمله عالم را مسخر کرده تو — کار را با بخت چون زر کرده تو

از مشارق وز مغارب بی لجاج — سوی تو آرند سلطانان خراج
پادشاهان لب همی مالند شاد — بر ستانه خاک تو ای کیقباد

اسب یاغی چون ببیند اسب ما — رو بگرداند گریزد بی عصا
تاکنون مسجود و معبود جهان — بوده گردی کمینه چاکران

در هزاران آتش شدن زین بهترست — که خداوندی شود بنده پرست
نی مرا اول بکش ای شاه این — تا نبیند چشم من بر شاه این

خسروا اول مرا گردن بزن — تا نبیند این مذلت چشم من
خود نبودست و مبادا ای حسن — که زمین گردون شود گردون زمین

بندگان ما خواجه‌تاشان شوند — بیدلان ما دلارامان شوند
چشم روشن دشمنان و دوستان کور — گشت ما را بس گلستان ...

دوستان از رشک ما بیجا شده — ...

تزییف سخن هامان در نفی ایمان

دشمنی که خسته تو بود ای لعین — بکشانی که دشمن بر کین
پیش تو ... — که داود اول ...

گر از این دولت ... — این بهارت را همی آید خزان
مغرب و مشرق که ... — چون ...

تو همان فهم آوری ... — چاپلوسی گشت مردم را پدید
هر کرا مردم سجودی می‌کنند — زهر اندر جان او می‌آکنند

چونکه برگردد ... — وا نداند کان زهر بود و ...
ای خنک آن را که ذلت نفسه — وای آن کز سرکشی شد چون که او

این تکبر زهر قاتل دان که هست — از منی پر زهر شد آن گیج مست
چون ... — از طرب یکدم ...

بعد یکدم زهر و جانش ... — زهر در جانش کند ...
گر نداری زهرش ... — گرچه زهر آمد که در قوم عاد

چونکه شاهی دست یابد ... — یک نفس ...
دریا ... — مرهمش ...

گرنه زهرستان تکبر پس چرا — گشت شه را ...
وین دگر ... — زین دو ...

... — گرگ گرگ مرده را ...
خضر کشتی را برای آن شکست — هر کشتی ...

چونکه ... — امن ...
آن گیاه ... — کشت ...

شیخ ... — سایه کافکند است بر وی ...
مهتری ... — ای برادر چون بر آذر می‌روی

هر چه او ... — تیر ...
سر برآرد از زمین ... — ...

زد بان حلق این ... — عاقبت این نردبان افتادنیست
هر که بالاتر رود ابله‌تر است — کاستخوان او بتر خواهد شکست

این فروعست و اصولش این بود — که ترفع شرکت یزدان بود
چون ... — ...

چون ... — وحدت محض است آن شرکت کیست
شرح این را گفته‌ام ... — که بنا ...

گر بگویم آنچه دارم در درون — بس جگرها کز دواند حال خون
بس کنم خود زیرکان را این بس است — بلکه ...

حاصل آن هامان ... — اینچنین ... بدان فرعون زد
لقمه ... رسیده تا دهان — آن گلوی ...

... — هیچ شه را ... صاحب ...
از چنین ... — ...

گفت موسی لطف ... — خود چه ...

نومید شدن موسی علیه السلام از ایمان فرعون بهامان

آن خداوندی که بر خود راستین
مرد را نی دست و نی پای آهنین

سخن تمام ماندن آل فرعون

آن خداوندی که دزدیده بود
بی دل و بی جان و بی دیده بود
آن خداوندی که دادندت عوام
باز بستانند از تو همچو وام

آن خداوندی تو از رب کی
کثرت ابنای دنیا بس کی
ده خداوندی عاریت به حق
تا خداوندیت بخشد متفق

منازعت کردن امیران عرب با محمد که ملک را مقاسمت کن تا نزاعی نباشد و جواب فرمودن مصطفی که من مأمورم در امارت

آن امیران عرب گرد آمدند
نزد پیغمبر منازع می‌شدند

که تو میری هر یک از ما هم امیر
بخش کن این ملک و بخش خود بگیر

هر یکی در بخش خود انصاف جو
تو ز بخش ما دو دست خود بشو

گفت میری مر مرا حق داده است
سروری و امر مطلق داده است
کاین قران احمدست و دور او
هین بگیرید امر او را اتقوا

قوم گفتندش که ما هم زان قضا
حاکمیم و داد ما را هم خدا
گفت لیکن مر مرا حق ملک داد
مر شما را عاریه از بهر زاد

میری من تا قیامت باقیست
میری عاریتی خواهد شکست
قوم گفتند ای امیر افزون مگو
چیست حجت بر فزون‌جویی بگو

ابر آمدن و سیل انداختن جهت غالب شدن فضیلت امر مصطفی علیه السلام

در زمان ابری برآمد ز امر مر
سیل آمد گشت آن اطراف پر

رو به شهر آورد سیل بس مهیب
اهل شهر افغان کنان جمله رعیب
گفت پیغمبر که وقت امتحان
آمد اکنون تا شود این ظن عیان

هر امیری نیزه خود را فکند
تا شود اندر امتحان آن سیل بند
نیزه‌ها را همچو خاشاکی ربود
آب تیز سیل پرجوش عنود

پس قضیب انداخت در وی مصطفی
آن قضیب معجز فرمان روا
نیزه‌ها گم گشت جمله و آن قضیب
بر سر آب ایستاد چون رقیب

ز اهتمام آن قضیب آن سیل زفت
رو بگردانید و آن سیلاب رفت
چون بدیدند از وی آن امر عظیم
پس مقر گشتند آن میران ز بیم

جز سه کس که حقد ایشان چیره بود
ساحرش گفتند و کاهن از جحود
بو جهل لعین و بولهب
و آن سوم آن بوسفیان [illegible]

ملک بربسته چنان باشد ضعیف
ملک بررسته چنان شد شریف
نیزه‌ها را گر ندیدی با قضیب
نامشان را نام او بین ای نجیب

نامشان را سیل تیز مرگ برد
نام او و دولت تیزش نمرد
پنج نوبت میزنندش بر دوام
همچنین هر روز تا روز قیام

تمامی حکایت موسی [illegible] فرعون علیه اللعنة

گر ترا عقلست کردم لطفها
ور خری آوردمت خر را عصا

آنچنان زین آخرت بیرون کنم
کز عصا گوش و سرت پر خون کنم
اندرین آخر خران و مردمان
می‌نیابند از خلای تو امان

گفت عصا آورده‌ام بهر ادب
هر خری را کو نباشد مستجب
اژدهایی می‌شود در قهر تو
کاژدهایی گشته‌ای در فعل و خو

اژدهای کوهی تو بی امان
لیک بنگر اژدهای آسمان
این عصا زان دوزخ آمد چاشنی
بر تو و بر مؤمن آمد روشنی

مر ترا گوید که ای گبر دنی
که بجه بگریز اندر روشنی
ورنه درمانی تو در دندان من
مخلصت نبود ز در زندان من

باز گرد از کفر سوی دین حق
ورنه درمانی به پای قعر
بازگرد ای گمره بدبخت دون
ورنه در دوزخ در افتی سرنگون

این عصا این بود این دم اژدهاست
تا نگویی دوزخ یزدان کجاست
ظاهرست این دوزخ از ابروت
هست پوشیده یقین آن کلبت

هر کجا خواهد خدا دوزخ کند
اوج را بر مرغ دام و فخ کند
هم ز دندانت برآید دردها
تا بگویی دوزخ است و اژدها

یا کند آب دهانت را عسل
که بگویی که بهشت است و حلل
از بن دندان برویاند شکر
تا بدانی قوت حکم قدر

پس به دندان بی‌گناهان را مگز
فکر کن از ضربت نامحترز
نیل را بر قبطیان حق خون کند
سبطیان را از بلا محفوظ کند

آب بر قبطی چو خون در دم کند
بر سبطی [illegible]
تا بدانی پیش حق تمییز هست
در میان هوشیار و او دست

نیل تمییز از خدا آموخته است
که گشاد او را و این را سخت بست
لطف او عاقل کند مر نیل را
قهر او ابله کند قابیل را

در جمادات از کرم عقل آفرید
عقل از عاقل به قهر خود برید
در جماد از لطف عقلی شد پدید
وز نکال از عاقلان دانش رمید

عقل چون باران به امر آنجا برفت
عقل از این خشم حق دید و بجست
ابر و خورشید و مه و نجم بلند
جمله بر ترتیب آیند و روند

هر یکی ناید مگر در وقت خویش
که نه پس ماند ز هنگام و نه پیش
چون نکردی فهم این را ز انبیا
دانش آوردند در سنگ و عصا

تا جمادات دگر را بی‌لباس
چون عصا و سنگ داری زو قیاس
طاعت سنگ و عصا ظاهر شود
وز جمادات دگر مخبر شود

که ز یزدان آگهیم و طایعیم
ما همه لاغی نه‌ایم و ضایعیم
همچو آب نیل دانی وقت غرق
کو میان هر دو امت کرد فرق

چون زمین کش دانش آمد وقت خسف
در حق قارون که قهرش کرد و نسف
چون قمر کامر بشنید و شتافت
پس دو نیمه گشت بر چرخ و شکافت

چون ستون نالید از هجر نبی
با خبر گشتند از آن شیخ و صبی
چون درخت و سنگ کامد در سلام
مصطفی را کرد ظاهر و السلام

بحث کردن [illegible] فلسفی [illegible] که منکر الوهیت

دی یکی می‌گفت عالم حادث است
فانیست این چرخ و حقش وارث است

فلسفی گفت چون دانی حدوث
حادثی ابر چون داند غیوث
ذره‌ای خود نیستی از انقلاب
تو چه دانی خود حدوث آفتاب

کرمکی کو در حدث باشد دفین
کی بداند آخر و بدو زمین
این به تقلید از پدر بشنیده‌ای
از حماقت اندرین پیچیده‌ای

چیست برهان بر حدوث این بگو
ورنه خامش کن فزون گویی مجو
گفت دیدم اندرین بحر عمیق
بحث می‌کردند روزی دو فریق

در جدال و در خصام و در شکوه
گشت هنگامه بر آن دو کس گروه
سوی هنگامه گشتم من روان
تا بیابم اطلاع از حالشان

من یکی از جمع هنگامه شدم
اطلاع از حال ایشان بستدم
آن یکی می‌گفت گردون فانیست
بی‌گمانی این بنا را بانیست

و آن دگر گفت این قدیم و بی‌کیست
نیستش بانی و یا بانی ویست
گفت منکر گشته‌ای خلاق را
روز و شب آرنده و رزاق را

گفت بی‌برهان نخواهم من شنید
آنچه گولی آن به تقلیدی گزید
هین بیاور حجت و برهان که من
نشنوم بی‌حجت این را در زمن

گفت حجت در درون جانم است
در درون جان نهان برهانم است
تو نمی‌بینی هلال از ضعف چشم
من همی بینم مکن بر من تو خشم

گفتشان بسیار گشت و خلق گیج
در سر و پایان این چرخ پسیج
گفت یارا در درونم حجتیست
بر حدوث آسمانم آیتیست

من یقین دانم نشانش این بود
نیست پیدا سر گفتگوی من
گفت من را نیز هم حجتی
گفت چون افسرده دلی دم زنی
عام و خاص این حالشان واقف شوند
تا من و تو هر دو در آتش رویم
همچنان کردند در آتش شدند
فیلسوفرا سوخت بس بیچاره شد
از مؤذن بشنوان اعلام را
صد هزاران روح شد دلداده
صد هزاران زین بیان اندر فزون
فهم کردم کانکه دم زد از سبق
یک مناره در ثنای منکران
روی دینار و درم از نامشان
بر رخ سیم و زری اندر جهان
خود بجز این معجزه چون آفتاب
یار غالب شو که تا غالب شوی
هیچ نبود کو که هر جا ظاهریست
این تفاوت حق نهاد اندر زمان
می‌پرد از کبوتر صد هزار
چونکه ظاهر می‌شدند اهل نجوش
هرچه پیدا کرد بحر معنیست
هیچ نقاشی نگارد زین نقش

مر یقین دان را که در آتش رود
جز که فردی و ترا زین ننگی
گر بود در پیش جامد آیتی
گر تو گفتی من نگویم از حسد
از کلام و نکته سوی بیان رود
حجت باقی حیرانان شویم
هر دو خود را بر زدند آتش در او
متقی را ساخت چون نحل در بهار
کوری افسردن روان خام را
هر دو را سر به سر افتاده
بردریده پرده‌های منکران
در حدوث چرخ فیروزه حقی
کو درین عالم کرا باشد عیان
نقیات مسجد از حق نشان
سکه‌ها بنام منکران
صد زبان بین نام او دام الکتاب
یار عقل این شویهای خوی
آن زنگهای چنان مجبریست
تا بدانند این عرفان در جهان
مرگ کرکس می‌بیند استکار
می ندانند از عماد پس پیش

در زبان می‌آید این حجت بدان
اشک من از بهر خ روانه می‌رود
گر چه یاری من کنم از قبل
هست آتش امتحان آخرین
آب و آتش آمد اینجا امتحان
با من و تو هر دو در آب او فتیم
فیلسوفرا سوخت خاکستر بکرد
این حجت اگوینده مرد منسی
گر شنود بیت این نام ازل
صد هزاران خلق را در بادیه
چون گروهی شد غالب تنها باش
حجت منکر بپاره زرد و
منبری کو که بر آن نام غری
سکه شاهان همی کردند دگر
بر رخ نقره و یا روی زری
زهره نی کس را که یک حرف از آن
حجت منکر همین آمد که من
فایده هر ظاهری خود باطنیست
عمر کرکس سه هزار و پانصد است
هیچ پیدا نیست کرکس را قیاست
می نماند در جهان یک تار مو

همچو حال سر عشق عاشقان
حجت حسن و جمالش می‌شود
ورنه گوید گر سخن با عشق و طفل
کاندر آتش در شد این دو فرین
لطف و قهرش را که باشد آن میان
که در دعوی من و تو گو خوشیم
متقی را ساخت تازه بیشتر
رست و سوزید و اندر آتش آمد مسیح
کش متنی صد بوده است و دلیل
شد گروهی عصار را ادیه
در دوام معجزات و ثواب
یک نشان بر صدق این انکار کو
یا در آرد روز کار منکری
سکه احمد ببین تا مستقر
وانگه بر سکه نام منکری
با هزار دانا فزاید و بیان
غیر این ظاهر نمی‌بینم دهن
هست بس نفع اندر و در آفتاب
مرکب کو را چه باشد آن بیت
نی غلط کردند دنیا فانیست
کل شیء هالک الا وجهه
باطنش بنگر برین ظاهر مایست
بی امید نفع هر زین نقش

تفسیر ما خلقنا السموات والارض وما بینهما الا بالحق
نیافریدیم به بازی ... [illegible]

بلکه بهر جان دیرکمان
هیچ کوزه گر کند کوزه شتاب
هیچ خطاطی نویسد خط نغز
تا بسیم چارم در هم بر مشتر
این شاه زادگان لعب شان
اول از بهر دوم باشد چنان
شهوت خوردن ز بهر آن نهی
تخت را چه خوانی چه را خوانده
انشری گوید معنی ای حبیب
بر توکل تا چه آید در سبو
آنچه در دو سال خواهد آمدن
چونکه شد پیش و نه پس ماند
هیچ تا کی در زمین کبریا
پس ببین سرهای عیان اصل اصل
هر که صبر پیش گیر او پیش رود
قدر جنت داشد این مجد و دان
نیست تخصیص جنت کس را بکار
هیچ کس را چو حق رنج و در
پردلان در جنگ هم از بیم جان
چون محک آمد و هم بجان
گفت موسی را بوحی ذوالجلال
گفت چه خصلت بود ای ذو الکرم
خود ندانم که جزا او ویاست

گر ببخشد وارهد از اندهان
بهر بیرون کوزه نی از بهر آب
بهر عین خط نه بهر خواندن
این فواید را به مقدار نظر
وان جهای این وان بهر خوان
گر نشد در بها بهای نردبان
وان منی از بهر نسل و دوستی
هست باطل اول و ما نیز
پای او گوید عصا یا خفا
چون توکل کرد این اصحاب نه
آن بیماران بیند به چشم خویشتن
شد کذا از چشم و گوش خویش خام
در خیمه کردن بابای ما
پیش می‌بیند عیان آن صد نسل
پیشتر آمد برا و صورت دید
لیس للانسان الا ما سعی
مایع و طوع و مراد و اختیار
رخت را تو بحث دامی نهد
محو کرده سوی صف دشمنان
زان پدید آید شجاع از هر جبان

وحی کردن حق تعالی بموسی که مرا دوست بنده ام

مهربانان تا من ان فسردگیم
هم از و مختصر هم اندازه است

شادی بچگان و باد دوستان
هیچ کاسه گر کند کاسه تمام
نقش ظاهر بهر نقش غایبست
همچو بازیهای شطرنج ای پسر
همچنین دیده جهات اندر جهات
ان دوم بهر سیوم باشد تمام
گنده منش می‌بیند غیر این
گر سرش جنبد بیادت سر رود
چون خمار و سیر بیاورد چو جام
وان تحرانی کران افسرده است
همچنین هر کس به اندازه نظر
چون نظر پس کرد تا بدو وجود
چون نظر در پیش افکند او بدید
هر کسی اندازه روشندلی
گر تو گویی کان حصا فضل خداست
وان سبب جست خداوند است بس
لیک چون بیگی دهد بخت ما
بد دلان از بیم جان در کارزار
رستمان از ترس و غم و پیش برد
حاصل این گر نه ... برکو

گفت چو طفلی به پیش والده
او مشی کی بسیلی بر وی زند

دوستان سوداگر نقش و نشان
بهر چین کاسه نی بهر طعام
وان برای غایب دیگر بیست
فایده هر لعب در تالی نگر
در پی هم تا رسی در گرد و مات
تا رسی تو پایه پایه تا بیام
عقل او بی سیر چون نبت زمین
تو بسیر خود پیش غره مشو
بر توکل می‌جهد چون کور کام
بحر زنده وجز از دیده پرده نیست
عیب و مستقبل ببیند و خیر و شر
اخترو آغاز هستی بود شود
آنچه خواهد بود تا محشر ببین
عیب را چند لعبد صیقلی
تیر این توفیق مستقل ... [illegible]
هست شاهی را در هیچ حبس
او گزیند بکافران جیشرا
کرده اسباب بر قرب اختیار
هم ز ترس آن بدل اندر جوش مرد
از قضا هم در قضا باید گریخت
کای گزیده دوست میدارم ترا
وقت قهر و خشم هم بر تو
هم با او آید و بر وی شد

آنکسی یاری بخواهم غیر او / او بُدست هیچ شد او چیز او
خاطر تو هم ز ما در خیر و شر / التفاتش نیست جاهای دگر

غیر من پیشش چو سنگست و کلوخ / گر صبی و گر جوان و گر شیوخ
همچنانکه ایاک نعبد در حنین / در بلا از غیر تو لا نستعین

هست ایاک نعبد حصر را / در لغت آن از پی نفی ریا
هست ایاک نستعین هم بهر حصر / حصر کرده استعانت را و قصر

که عبادت مر ترا آریم و بس / طمع یاری هم ز تو داریم و بس

پادشاهی بر ندیمی خشم کرد / خواست تا از وی برآرد دود و گرد

کرد شه شمشیر بیرون از غلاف / تا زند بر وی جزای آن خلاف

خشم کردن پادشاه بر ندیم و شفاعت کردن شفیع از بعض عنه اعنی از پادشاه خواستن و مقبول شدن و رنجیدن معفو علیه از شفیع که چرا شفاعت کردی

هیچکس را زهره نی تا دم زند / یا شفیعی بر شفاعت بر تند
جز عماد الملک نامی از خواص / در شفاعت مصطفی وارانه خاص

بر جهید و زود در سجده فتاد / در زمان شه تیغ قهر از کف نهاد
گفت اگر دیوست من بخشیدمش / ور بلیسی کرد من پوشیدمش

چونکه آمد پای تو اندر میان / راضیم گر کرد مجرم صد زیان
صد هزاران خشم را تانم شکست / که ترا آن فضل و آن مقدار هست

زانکه لابهٔ تو یقین لابهٔ منست / لابه‌ات را هیچ نتوانم شکست
گر زمین و آسمان بر هم زدی / ز انتقام این مرد را بر کندی

ور شدی ذره به ذره لابه‌گر / او نبردی آن زمان از تیغ سر
بر تو می‌ننهیم منت ای کریم / لیک شرح عزت تست ای ندیم

این نکردی تو که من کردم یقین / ای صفاتت در صفات ما دفین
تو درین مستعملی نه عاملی / زانکه محمول منی نه حاملی

ما رمیت اذ رمیت گشته‌ای / خویشتن در موج چون کف هشته‌ای
لا شدی پهلوی الا خانه گیر / ای عجب که هم اسیری هم امیر

آنچه دادی تو ندادی شاه داد / اوست بس والله اعلم بالرشاد
وان ندیم رسته از خوف و بلا / زین شفیع آزرده و برگشته از او

دوستی ببرید زان مخلص تمام / رو بگردانید هنگام سلام
زان شفیع خویشتن بیگانه شد / زین تعجب خلق در افسانه شد

که نه مجنونست یاری چون برید / از کسی که جان او را واخرید
واخریدش آن دم از گردن زدن / خاک نعل پاش بایستی شدن

بازگونه رفت و پس زاری کرش / با چنین دلدار کین داری کرش
پس ملامت کرد او را مصلحی / کین جفا چون میکنی با مصلحی

جان تو بخرید آن دلدار خاص / آن دم از گردن زدن کردت خلاص
گر بدی کردی نبایستی رمید / خاصه نیکی کرد آن یار حمید

گفت بهر شاه مبذولست جان / او چرا آید شفیع اندر میان
لی مع الله وقت بود آن دم مرا / لا یسع فیه نبی مجتبی

من نخواهم رحمتی جز زخم شاه / من نخواهم غیر آن شه را پناه
غیر شه را بهر آن لا کرده‌ام / کز سوی شه تولا کرده‌ام

گر ببرد او به قهر خود سرم / شاه بخشد شصت جان دیگرم
کار من سربازی و بیخویشیست / کار شاهنشاه من سربخشیست

فخر آن سر که کف شاهش برد / ننگ آن سر کو به غیری سر برد
شب که شاه از قهر در قبرش کشید / ننگ دارد از هزاران روز عید

خود طواف آنکه او شه بین شود / فوق لطف و قهر و کفر و دین شود
زان نیامد یک عبارت در جهان / که نهانست و نهانست و نهان

زانکه این اسما و الفاظ حمید / از گلابهٔ آدمی آمد پدید
علم الاسما بد آدم را امام / لیک نی اندر لباس عین و لام

چون نهاد از آب و گل بر سر کلاه / گشت آن اسمای جانی رو سیاه
که نقاب حرف و دم در خود کشید / تا شود بر آب و گل معنی پدید

گرچه از خشم شهم کرد او خلاص / لیک هم زو شد مرا اخلاص خاص
گرچه از یک وجه منطق کاشفست / لیک از ده وجه پرده و مکنفست

من خلیلم وقت و او جبرئیل / من نخواهم در بلا او را دلیل

او ادب ناموخت از جبرئیل راد / که بپرسید از خلیل حق مراد

گفتن خلیل علیه السلام مر جبرئیل را چون پرسیدش هل لک حاجة اما الیک فلا

که مرادت هست تا یاری کنم / ورنه بگریزم سبکباری کنم
گفت ابراهیم نه رو از میان / واسطه زحمت بود بعد العیان

بهر این دنیاست مرسل رابطه / مؤمنان را زانکه هست او واسطه
هر دل ار سامع بدی وحی نهان / حرف و صوتی کی بدی اندر جهان

گرچه او محو حقست و بی سرست / لیک کار من از آن نازکترست
کرده او کرده شاهست لیک / پیش چشمم بد نماید فعل نیک

آنچه عین لطف باشد بر عوام / قهر شد بر نازنینان کرام
بس بلا و رنج میباید کشید / عامه را تا فرق را تانند دید

کاین حروف واسطه ای یار غار / پیش واصل خار باشد خار خار
بس بلا و رنج بایست و وقوف / تا رهد آن روح صافی از حروف

لیک بعضی زین صدا کرتر شدند / باز بعضی صاف و برتر شدند
همچو آب نیل آمد این بلا / بر سبطیان آب و خون بر قبطیان

هر که پایان بین‌تر او مسعودتر / جدتر او کارد که افزون دید بر
زانکه داند کاین جهان کاشتن / هست بهر محشر و برداشتن

هیچ عقدی بهر عین خود نبود / بلکه از بهر مقام ربح و سود
هیچ نبود منکری گر بنگری / منکری‌اش بهر جز منکری

بل برای قهر خصم اندر حسد / یا فزونی جستن و اظهار خود
وان فزونی هم پی طمعی دگر / بی معانی چاشنی ندهد صور

زان همی پرسی چرا این میکنی / که صور زیتست و معنی روشنی
ورنه این گفتن چرا از بهر چیست / چونکه صورت بهر عین صورتیست

این چرا گفتن سؤال از فایده است / جز برای این چرا گفتن بدست
از چه رو فایده جویی ای امین / چون بود فایده این خود همین

پس نقوش آسمان و اهل زمین / نیست حکمت کو بود بهر همین
گر حکیمی نیست این ترتیب چیست / ور حکیمی هست چون فعلش تهیست

کس نسازد نقش گرمابه و خضاب / جز پی قصد صواب و ناصواب
هر همی بینی در جهان از ذاتی / هست بر معنی و حکمتی

مطالبه کردن موسی از حضرت که خلقت خلقا و اهلکتهم و جواب حضرت

گفت موسی ای خداوند حساب / نقش کردی باز چون کردی خراب

نر و ماده نقش کردی جان فزا / وانگهی ویران کنی این را چرا

گفت حق دانم که این پرسش ترا / نیست از انکار و غفلت و ز هوا
ورنه تادیب و عتابت کردمی / بهر این پرسش ترا آزردمی

لیک میخواهی که در افعال ما / باز جویی حکمت و سر بقا
تا از آن واقف کنی مر عام را / پخته گردانی بدین هر خام را

قاصدا سائل شدی در کاشفی / بر عوام ارچه که تو زان واقفی
زانکه نیم علم آمد این سؤال / هر برونی را نباشد آن مجال

هم سؤال از علم خیزد هم جواب / همچنانکه خار و گل از خاک و آب
زآشنایی خیزد این بغض و ولا / وز غذای خوش بود سقم و شفا

مستفید اعجمی شد آن کلیم / تا عجمیان را کند زین سر علیم
ما هم از وی اعجمی سازیم خویش / پاسخش آریم چون بیگانه پیش

خرفروشان خصم یکدیگر شدند / تا کلید و قفل آن عقد آمده
پس بفرمودش خدا ای ذو لباب / چون بپرسیدی بیا بشنو جواب

موسیا تخمی بکار اندر زمین / تا تو خود هم وا دهی انصاف این
چونکه موسی کشت و شد کشتش تمام / خوشه‌هاش یافت خوبی و نظام

داس بگرفت و مر آن را می‌برید / پس ندا از غیب در گوشش رسید
که چرا کشتی کنی و پروری / چون کمالی یافت آن را می‌بری

گفت یا رب زان کنم ویران و پست / که درینجا دانه هست و کاه هست
دانه لایق نیست در انبار کاه / کاه در انبار گندم هم تباه

نیست حکمت این دو را آمیختن / فرق واجب می‌کند در بیختن
گفت این دانش ز که آموختی / نور این شمع از کجا افروختی

گفت تمییزم تو دادی ای خدا / گفت پس تمییز چون نبود مرا
در خلایق روحهای پاک هست / روحهای تیره و گلناک هست

این صدفها نیست در یک مرتبه / در یکی درست و در دیگر شبه
واجبست اظهار این نیک و تباه / همچنانکه اظهار گندمها ز کاه

بهر اظهارست این خلق جهان / تا نماند گنج حکمتها نهان
گفت کنزا کنت مخفیا شنو / جوهر خود گم مکن اظهار شو

بیان آنکه روح حیوانی و عقل جزوی و وهم و خیال بر مثال دوغند و روح که باقیست درین دوغ همچو روغن پنهانست

جوهر صدقت خفی شد در دروغ / همچنانکه روغن اندر شیر و دوغ
آن دروغت این تن فانی بود / راستت آن جان ربانی بود
سالها این دوغ تن پیدا و فاش / روغن جان اندرو فانی و لاش

تا فرستد حق رسولی بنده‌ای / دوغ را در خمره جنباننده‌ای
تا بجنباند به هنجار و به فن / تا که من دانم که پنهان بود من

یا کلام بنده‌ای کان جزو اوست / در رود در گوش او کو وحی جوست
اذن مؤمن وحی ما را واعیست / آنچنان گوشی قرین داعیست

آنچنانکه گوش طفل از گفت مام / پر شود ناطق شود او در کلام
گر نباشد طفل را گوش رشد / گفت مادر نشنود گنگی شود

دایماً هر گنگ اصلی کر بود / ناطق آنکس شد که از مادر شنود
وانکه گوش کر و گنگ از آفتست / تا که در گوشش رسید نطق از نخست

کان پذیرای دم تعلیم نیست / لاجرم در نطق ناسیم نیست
الکنی تعلیم ناطق بی‌حجابست / کو عطای او ز عطا جداست

یا چو آدم کرد تعلیمش خدا / بی حجاب مادر و دایه ورا
یا مسیحی کو به تعلیم ودود / از ولادت ناطق آمد در وجود

از برای دوغ حشو از ولاد / گر ترا دست اللهُ و آزاد
جنبشی بایست اندر اجتهاد / تا که دوغ آن روغن از دل باز داد

روغن اندر دوغ باشد چون عدم / دوغ در هستی برآورده علم
آنکه هستت می‌نماید هست پوست / وانکه فانی می‌نماید اصل اوست

دوغ روغن ناگرفتست و کهن / تا نه بگریزی ز خود حس کن
این بگردانش به بشنو هست دوست / تا نماید آنچه پنهان کرد دوست

تا که این ظنی دلیل ناقص است / ور ز بستان دلیل ساقیست
روغن اندر دوغ پنهان میشود / هر چه فانی زین هوشش آن میشود

هست با تو بهای آن شیر علم / مخبری آن باد داند که کتم

مثال دیگر هم درین معنی

گر نبودی جنبش آن بادها / شیر مرده کی بجستی در هوا
زان شناسی باد را کان صباست / باد بوران آمد پیدا آن خطاست

این جهان ما شده تشبیه علم / فکر می‌جنباند او را دم بدم
کز کدامست شرق آید یا صباست / و آنکه از مغرب دبور با وباست

شرق این باد مشرقست و مغربست / مغرب این دیگرست از انتشار
خود جهادست و لوا فرقش جهاد / جان جان آن جان بود دهرش فؤاد

شرق خورشیدی که شد باطن فروز / قشر و عکس آن بود خورشیدها
زانکه جو فرزند بود جان بی لب / چشمش اویی روز بیاید شب

ور نباشد آن چو این باشد نوم / بی شب و بی روز دارد انتظام
همچنانکه چشم می‌بیند بخواب / بی مه و خورشید ماه و آفتاب

نوم ما چون شد اخ الموت ای فلان / زین برادر آن برادر را بدان
ور بگوید کین ستان فرع عیان / بشنو از او ... تلقین

می‌بپرد خواب جانت و خلل / که به بیداری نبینی بیست سال
صبح بعثت النشور عنه ها / می‌دود سوی شان بادها

گر بگوی این خواب با تعبیر هست / شرح گفتش با چشمش بیخبرست
خواب ظالمستان و خواب ... / با شناسی چشمش ار چشم ما

پس بیاید تا چو جسد او شبانان / خواب بیند خطهٔ هندوستان
هر چه بیند هیچ هندستان بخواب / جز هندستان گردد ...

جان همچون ... خواند نیک رشت / تا بخواب او رسید اندر بهشت
ذکر هندستان کند پیش طبیب / پس مصور گردد آن ذکرش ...

اذکروا الله ذکر بر او باش بیش / از جنین بر پای بر چشمان ...
لیک تو ای ... مشو هم پیش باش / ورنه میل درای بدل باش

کیمیاسازان گردون را ببین / بشنو از ... کرامان ...
نقش بنمایند در ... / کار سازانند بهر لی ولک

گر ببینی خلق ... چه را / بنگر ای شب آنچنان استاره را
هر دم استست ... ادراک تو / ... نور سیر ... افلاک تو

زین بهار ... ادیم دیده روست / بسط هندستان دل را بی‌حجاب
لاجرم ... هارا برد به / ملک بر هم زده شده ...

این نشان دیده هندستان بود / گو جهان از خواب ویران شود
می‌فشاند خاک بر تدبیرها / می‌درانند حلقهٔ زنجیرها

ترک گیر ... دنیا سر بسر / جنگی بر جسم زمینی ...
آنچنانکه گفت پیغمبر ز نور / که نشانش آن بود اندر صدور

گر تماشای آرزو دارد ... / هم اذا ما آن ...
بهر شرح این حدیث مصطفی / داستانی بشنو ای یار صفا

حکایت آن پادشاه زاده که پادشاهی حقیقی بوی روی نمود یوم یفر المرء من اخیه و امه و ابیه نقد وقت او شد پادشاهی این خاک توده کودکانه که قلعه گیری نام کنند آن کودکی که چیره آید بر سر خاک توده برآید و لاف زند که قلعه مراست کودکان دیگر بر وی رشک برند که التراب ربیع الصبیان آن پادشاه زاده

پادشاهی داشت یک برنا پسر / باطن و ظاهر مزین از هنر
خواب دید او کان پسر ناگه بمرد / صافی عالم بر آن شه گشت درد
خشک شد از تاب آتش مشک او / که نماند از تف آتش اشک او
آنچنان پر شد ز دود و درد شاه / که نمی‌یابید در وی راه آه
خواست مردن قالبش بی‌کار شد / عمر مانده بود شه بیدار شد

شادی آمد زپیدا و پس پیش / گر ندیده بود اندر عمر خویش
تا ز شادی خواست هم گشتن روان / پس بطوق آمد بجان او جوان
اندر دم غم می سپرد این چراغ / این بطوق شکل جای خنده داشت
شاه با خود گفت شادی را سبب / در پی روزندگی و جشن و برگ
این یکی بنشست بد حالت که / سوی روز عاقبت افسرده دل
خنده را در خواب هم سر جان / هست این پسر ای صاحب سر
شاه اندیشید کین غم خود داشت / گرد روی گل باد کاری بایدم
چشم زخمی زین مبادا کو شود / پس که این را در ابید ما
صد دریچه در سوی مرگ آید تیغ / تا شود گوش حریص از حرص کلک
از سوی تن زود با یک درست / تا ز صفحا نظر کن حسب
در کتاب جب کو کن بی حشو / هر دو را کامی برند گرد صابر
باد شدست و چه اغم اندری / گر بیاد آن یک چسلیخ از جاری
همچو عارف کو ازین بود چراغ / بین چشم خود نهاد و شمع جان
او گره این غم پس دارد غرد / گفت با خود هست پروان رای
پس عروسی خواست باید بهر او / تا بماند زین تزویج نسل زاد
گر رود سوی فنا این بار باز / فرخ او کرد روز لحد باز باز
صورتش این بار گر بیچاره / مصطفی گو الولد سر ابیه
بهر ان گفتی همه خلق ای پدر / چون شود ان قالب ایشان نهان
حق بگفت هر صشان اولاد صالح / جفت خواهم پور خود را خوب جیب
دختری خواهم ز نسل صالحی / تا بسر حرص فرجسته گوهر
در اسیران ال قب کرد شاه / نیک شان پس را گوید عالم
با اسیر سخوت و حرص و امل / نام پیران اجل اندر بلاد
صد در خواند شکر و صد خال / بگرفت خویشتن شاه از نفت

قبه نگهبان را گفت از خاکهای نگهبان همان خاک دعا بیکوید

در دم شادی بمرد این بیت تیغ / در میان بنده و مرگ اندر دست
انچنان غم بود از تسپ و تب / این عجب یک چیز از یک رنگی
باز هم از سوی دیگر تا که / شادی این سوی و این سوی دگر حال
گریه گوید دریغ و انده ان / گریه را در خواب شادی و فرح
لیک جان انجنس از رنج خود بست / ور درست خاری چنین در قدم
باد کارنست با یدم کرا کرد / چون قرار شد سبب بی جنّها
جنگ اندر کشادن ز رنج تیغ / تیغ تیغ خوان جدای مرک
ور سوی خصمان جفا باکست / ای پسر برخوان دمی خسرو طب
تا شمار یک پسی رنجها / زانکه این دریغانه دوست
زو بگیرا ام چسلیخ دیگری / تا بود گر هر دو یک واسطه شود
شمع دل افروخت اندر عبر اغ / اگر روزی کین پسر و ملکهان
شمع خانی رو بعد ای دگر / چاره اندیشید لیکن چاره نی

اندیشه پادشاه در زن خواستن بامید فرزند

معنی او در دلیل فی بود / بهر این فرزند بود اشرف [illegible]
می بیاموزد [illegible] / تا نهد این معانی در جهان
هر پسر رشد [illegible] / من هم از بهر دوام نسل خویش
ای ز نسل پادشاه [illegible] / شاه خوان ان صالحات ازادوست
[illegible] / شد منازه باده کافور نام
[illegible] / ان اسیران اجل را عام داد
جان [illegible] / این تجراف پیان خواب جفت

شاه چون بنزد این هوشی کید / اینجهره کوش خاتون رسید
بادشهزاده گفت انتخص و شل / شرط کوفت بود عقل و شل
تو ز شیخ و بخل خوابی ورزه / تا سینه پور ما را بر کدا
گفت صالح را که اکنون جفا است / تو ز لبشی و کس سپیوان کدا
خلق کان از قناعت و از قناعت / وین کنج زر نهفت [illegible]
شکر او از حرص قصد حرام / با نثار گوهر و دنیا درین
گفت رو هر که علم دین برگزید / از نژاد صالحی یک اختری
در وحدت خود نظیر خود نداشت / گر کو نبی همه در جهان
صید دین کن تا رسانه متیع / در جمع دنیاش همچان نیم و نیک
پشم بگزینی شتر بود تورا / با نژاد صالحان داد لب
از قضا کم هر که جادو کر بود / عاشق شهزاده با حسن وجود
جادوی کرده معجزه کاسه / تا عروس قان عروس اسراست
یک سبه دیوی دکانی بر / گشت ان شهزاده در پیش ترار
ان نود ساله معجزه [illegible] / [illegible] کفش
صحبت کم بیر [illegible] بود / اندر شکر [illegible] از خود پیچ
انچنان پرشاه چون زان [illegible] / [illegible] شکر [illegible]
زانکه هر چاره که [illegible] / چاره او [illegible] این [illegible]
سجده [illegible] / دست کرش [illegible]
تا زیارت [illegible] دهقان شاه / ساحر استاد [illegible] آمد براه
او شنیده بود اندر ان [illegible] / بی نظیر [illegible]
دست برهای دست [illegible] / بحر [illegible] سلیمان
هم از او کیسه [illegible] / گفت انک ادم [illegible]
بت [illegible] / تمک [illegible]

عزم آوردن پادشاه فرزند خود را از خوان انقطاع تعریض کردن ماه شاهزاده بروی

کو تهی القلب از او خوانده است / در قناعت [illegible]
این زمعنی طعن وقفان جواب / جز کران پاره سر [illegible]
[illegible] / گفت کو شهر [illegible]
بای محبت [illegible] / غالب آمد شاه و بست [illegible]
چهره اش [illegible] / حسن دختر این خصال [illegible]
حسن [illegible] / اخرت قطاع [illegible]
در [illegible] / چون برآمد این نکاح [illegible]

جادوی کردن کمپیرک و فریفته شدن شاهزاده

که بروزان [illegible] / شه بخو شد عاشق [illegible]
گشت بر شهزاده [illegible] / زان سبه [illegible]
[illegible] / تا بسالی بود شهزاده اسیر
تا زکاهش [illegible] / دیگران از ضعف [illegible]
وین پسر [illegible] / شاه بس بیچاره [illegible]
عشق کم [illegible] / بس [illegible]
غیر حق [illegible] / لیک این مسکین [illegible]

مستجاب شدن دعای پادشاه در خلاصی پسر خویش

گر اسیر [illegible] / کان معجزه بود اندر جادو [illegible]
دفن [illegible] / [illegible]
هم [illegible] / گفت [illegible]
جز [illegible] / چون گفت [illegible]

گر مرا این علم آمد زان طرف / نی ز شاگردی سحر مستخف
آمدم تا بر گشایم سحر او / تا نماند شاهزاده زرد رو

سوی گورستان رو ای شب‌کوب تو / پهلوی دیوار این گور سپید
سوی قبله بازکاو آن گور را / تا ببینی قدرت و صنع خدا

بس درازست این حکایت تو ملول / زبده را گویم رها کردم فضول
سوی گورستان برفت آن شاه زود / گور را او شاه وانگه برگشود

جادوی بها دید پنهان اندرو / صد گره بر بسته بر یک تار مو
آن گره‌ها را کز آن بر گشاد / پس ز بخت [illegible]

آن پسر با خویش آمد شد روان / سوی تخت شاه با صد امتحان
سجده کرد و بر زمین می‌زد ذقن / در بغل کرده پسر تیغ و کفن

شهر آیین بست و بس خرم شاد / وان عروس ناامید بی‌مراد
عالم از سر زنده گشت و پر فروغ / ای عجب آن عید [illegible]

یک عروسی کرد شاه او آنچنان / که جلاب قند بد پیش سگان
جادوی کم پیر از غصه بمرد / روی و خوی زشت با مالک سپرد

شاه آیین بست و آمد [illegible] / ساز کشتی با خدای کارساز
شاهزاده در تعجب مانده بود / کز من او عقل و نظر را چون ربود

نو عروسی دید همچون ماه حسن / که همی زد بر ملیحان راه حسن
گشت بیهوش و بر و اندر فتاد / تا سه روز از صدر او گم شد فؤاد

سه شبانروز او ز خود بیهوش گشت / تا که خلق از غش او پر جوش گشت
از گلاب و از علاج آمد بخود / اندک اندک فهم گشتش نیک و بد

بعد سالی گفت شاهش در سخن / کای پسر یاد آر زان یار کهن
یاد آور زان ضجیع و زان فراش / تا بدین حد بی‌وفا و مر مباش

گفت رو من یافتم دارالسرور / وارهیدم از چه دارالغرور
همچنین باشد چو مؤمن راه یافت / سوی نور حق ز ظلمت روی تافت

در بیان آنکه [illegible] حق [illegible] کابلی [illegible] انبیا و اولیا [illegible]

مخلص این قصه گفتیم تمام / تا بدانی مقصد خود والسلام
ای برادر دان که شهزاده تویی / در جهان کهنه زاده از نوی
کابلی جادو این دنیاست کو / کرد مردان را اسیر رنگ و بو

چون در افکندت درین آلوده رود / دم بدم می‌خوان و می‌دم قل اعوذ
تا رهی زین جادوی و زین قلق / استعانت خواه از رب الفلق

زان نبی دنیات را سحاره خواند / کو به افسون خلق را در چه نشاند
هین فسون گرم دارد گنده‌پیر / کرده شاهان را دم گرمش اسیر

در درون سینه نفاثات اوست / عقده‌های سحر را اثبات اوست
ساحرهٔ دنیا قوی دانا زنیست / حل سحر او به پای عامه نیست

ور گشادی عقد او را عقلها / انبیا را کی فرستادی خدا
هین طلب کن خوش دمی عقده‌گشا / رازدان یفعل الله ما یشا

همچو ماهی بسته است او به شست / شاهزاده ماند سالی و تو شصت
شصت سال از شست او در محنتی / نی خوشی نی بر طریق سنتی

فاسقی بدبخت نی دنیات خوب / نی رهیده از وبال و از ذنوب
نفخ او این عقده‌ها را سخت کرد / پس طلب کن نفخهٔ خلاق فرد

نفخت فیه من روحی ترا / وارهاند زین و گوید بر تر آ
جز به نفخ حق نسوزد نفخ سحر / نفخ قهرست این و آن دم نفخ مهر

رحمتش سابق بدست از قهر او / سابقی خواهی برو سابق بجو
تا رسی اندر نفوس زوجت / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پس وصال این فراق آن بود / صحت این تن سقام جان بود
سخت می‌آید فراق این ممر / پس فراق آن مقر دان سخت‌تر

چون فراق نقش سخت آمد بجان / فرقت نقاش چون باشد [illegible]
چون که صبرت نیست از نقش [illegible] / صبر چون داری ز [illegible]

چون که صبرت نیست زین آب سیاه / صبر چون داری از آن [illegible]
چون که بی این شرب کم داری سکون / [illegible]

گر ببینی یک نفس حسن ودود / اندر آتش افکنی جان و وجود
جیفه بینی بعد از آن این شرب را / چون ببینی کر و فر قرب را

همچو شهزاده رسی در یار خویش / پس برون آری ز پا این خار خویش
جهد کن در بیخودی خود را بیاب / زودتر والله اعلم بالصواب

هر زمانی هین مشو با نقش جفت / [illegible]
از قصور [illegible] / [illegible]

بوی پیراهان یوسف کن سند / [illegible]
صورت پنهان او [illegible] / [illegible]

نور آن رخسار برهاند ز نار / [illegible]
چشم را این نور حالی بین کند / جسم و عقل و روح را گرگین کند

صورتش بر تست [illegible] / گر صفا خواهی [illegible]
دم بدم [illegible] / دیده و جانی که حالی بین بود

دور می‌بیند [illegible] / [illegible]
[illegible] / می‌دود سوی سراب اندر طلب

دور می‌بینی سراب [illegible] / عاشق آن [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / تا رهیم [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / از خیالات [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / هم خطا اندر خطا اندر خطاست

[illegible] / [illegible]
[illegible] / آب قرب من حبل الورید

حکایت آن زاهد که در سال قحط شاد و خندان بود
با مفلسی و بسیاری عیال و خلق می‌مردند
از گرسنگی گفتندش چه وقت شادی است که صد مصیبت است

[illegible] / [illegible]
[illegible] / قحط ده سال ار نبینی [illegible]

[illegible] / زآفتاب [illegible]
[illegible] / [illegible]

گشت [illegible] / [illegible]
خلق می‌مردند [illegible] / [illegible]

بر مسلمانان نمی‌آری تو رحم / مؤمنان خویشند [illegible]
[illegible] / گرد ... [illegible]

گفت در چشم شما قحط است این / پیش چشمم چون بهشتست این زمین
من همی بینم بهر دشت و مکان / خوشه‌ها انبه رسیده تا میان
خوشه‌ها در موج از باد صبا / در بیابان سبزتر از گندنا
ز آزمون من دست بر وی می‌زنم / دست و چشم خویش را چون بر کنم
یار فرعون تنید ای قوم دون / زان نماید مر شما را نیل خون
یار موسی خرد گردید زود / تا نماند خون ببینید آب رود
از پدر بر تو جفایی چون رود / آن پدر در چشم تو سگ می‌شود
آن پدر سگ نیست تاثیر جفاست / کاینچنان رحمت نظر را سگ نماست
گرگ می‌دیدند یوسف را بچشم / چونک اخوان را حسودی بود و خشم
با پدر چون صلح کردی خشم رفت / آن سگی شد گشت بابا یار تفت

کلیات مجموع عالم صورت عقل کلست چون با عقل کل بکژروی جفا کردی صورت عالم ترا غم فزاید اغلب احوال چنانک دل با پدر بد کردی صورت پدر غم فزاید ترا و نتوانی رویش را دیدن اگرچه پیش از آن نور دیده بوده باشد و راحت جان

کل عالم صورت عقل کلست / کاوست بابای هر آنک اهل قلست
چون کسی با عقل کل کفران فزود / صورت کل پیش او هم سگ نمود
صلح کن با این پدر عاقی بهل / تا که فرش زر نماید آب و گل
پس قیامت نقد حال تو بود / پیش تو چرخ و زمین مبدل شود
من که صلحم دائما با این پدر / این جهان چون جنتستم در نظر
هر زمان نو صورتی و نو جمال / تا ز نو دیدن فرو میرد ملال
من همی بینم جهان را پر نعیم / آبها از چشمه‌ها جوشان مقیم
بانگ آبش می‌رسد در گوش من / مست می‌گردد ضمیر و هوش من
شاخه‌ها رقصان شده چون تائبان / برگها کف‌زن مثال مطربان
برق آینه‌ست لامع از نمد / گر نماید آینه تا چون بود
از هزاران می‌نگویم من یکی / زانک آکنده‌ست هر گوش از شکی
پیش وهم این گفت مژده دادنست / عقل گوید مژده چه نقد منست

قصه فرزندان عزیر علیه السلام که از پدر احوال پدر می‌پرسیدند و می‌گفت آری دیدمش می‌آید بعضی شناختندش بیهوش شدند و بعضی نشناختند می‌گفتند خود مژده داد این بیهوش شدن چیست

همچو پوران عزیر اندر گذر / آمده پرسان ز احوال پدر
گشته ایشان پیر و باباشان جوان / پس پدرشان پیش آمد ناگهان
پس بپرسیدند ازو کای رهگذر / از عزیر ما عجب داری خبر
گر کسی‌مان گفت کامروز آن سند / بعد نومیدی ز بیرون می‌رسد
گفت آری بعد من خواهد رسید / آن یکی خوش شد چو این مژده شنید
بانگ می‌زد کای مبشر باش شاد / وان دگر بشناخت بیهوش اوفتاد
که چه جای مژده است ای خیره‌سر / که در افتادیم در کان شکر
وهم را مژده است و پیش عقل نقد / زانک چشم وهم شد محجوب فقد
کافران را درد و مؤمن را بشیر / لیک نقد حال در چشم بصیر
زانک عاشق در دم نقدست مست / لاجرم از کفر و ایمان برترست
کفر و ایمان هر دو خود دربان اوست / کوست مغز و کفر و دین او را دو پوست
کفر قشر خشک رو بر تافته / باز ایمان قشر لذت یافته
قشرهای خشک را جا آتش است / قشر پیوسته بمغز جان خوش است
مغز خود از مرتبهٔ خوش برترست / برترست از خوش که لذت گسترست
این سخن پایان ندارد باز گرد / تا برآرد موسیم از بحر گرد
درخور عقل عوام این گفته شد / از سخن باقی آن بنهفته شد
زر عقلت ریزه است ای متهم / بر قراضه مهر سکه چون نهم
عقل تو قسمت شده بر صد مهم / بر هزاران آرزو و طم و رم

جمع باید کرد اجزا را بعشق / تا شوی خوش چون سمرقند و دمشق
جو جوی چون جمع گردی ز اشتباه / پس توان زد بر تو سکهٔ پادشاه
ور ز مثقالی شوی افزون تو خام / از تو سازد شه یکی زرینه جام
پس برو هم نام و هم القاب شاه / باشد او هم صورتش ای وصل‌خواه
تا که معشوقت بود هم نان هم آب / هم چراغ و شاهد و نقل و شراب
جمع کن خود را جماعت رحمتست / تا توانم با تو گفتن آنچه هست
زانک گفتن از برای باوریست / جان شرک از باوری حق بریست
جان قسمت گشته بر حشو فلک / در میان شصت سودا مشترک
پس خموشی به دهد او را ثبوت / پس جواب احمقان آمد سکوت
این همی دانم ولی مستی تن / می‌گشاید بی مراد من دهن

بیان حدیث انی لاستغفر الله فی کل یوم سبعین مرة الحدیث

آنچنان کز عطسه و از خامیازه / این دهان گردد بناخواه تو باز
همچو پیغمبر ز گفتن و ز نثار / توبه آرم روز من هفتاد بار
لیک آن مستی شود توبه‌شکن / منسی است این مستی تن جامه‌کن
حکمت اظهار تاریخ دراز / مستی انداخت بر دانای راز
راز پنهان با چنین طبل و علم / آب جوشان گشته از جف القلم
رحمت بی‌حد روانه هر زمان / خفته‌اید از درک آن ای مردمان
جامهٔ خفته خورد از جوی آب / خفته اندر آب جویای سراب
می‌رود کانجا که بوی آب هست / زین تفکر راه را بر خویش بست
چونک اینجا گفت زینجا دور شد / بر خیالی از خود مهجور شد
دوربینانند و بس خفته روان / رحمتی آرید شان ای رهروان
من ندیدم تشنگی خواب آورد / خواب آرد تشنگی بی خرد

بیان آنکه عقل جزوی تا بگور بیش نبیند باقی را مقلد اولیا و انبیا

خود خرد آنست کو از حق چرید / نی خرد کان را عطارد آورید
پیش بینی خرد تا گور بود / وان صاحبدل بنفخ صور بود
این خرد از گور و خاکی نگذرد / وین قدم عرصهٔ عجایب نسپرد
زین قدم وین عقل رو بیزار شو / چشم غیبی جوی و برخوردار شو
همچو موسی نور کی یابد ز جیب / سخرهٔ استاره گردد او کئیب
زین نظر وین عقل ناید جز دوار / پس نظر بگذار و بگزین انتظار
از سخنگویی مجویید ارتفاع / منتظر را به ز گفتن استماع
منصب تعلیم نوع شهوتست / هر خیال شهوتی در ره بتست
گر بفضلش پی بری هر فضول / کی فرستادی خدا چندین رسول
عقل جزوی همچو برقست و درخش / در درخشی کی توان شد سوی وخش
نیست نور برق بهر رهبری / بلک امرست ابر را که می‌گری
برق عقل ما برای گریه است / تا بگرید نیستی در شوق هست
عقل کودک گفت بر کتاب تن / لیک نتواند بخود آموختن
عقل رنجور آردش سوی طبیب / لیک نبود در دوا عقلش مصیب
نک شیاطین سوی گردون می‌شدند / گوش بر اسرار بالا می‌زدند
می‌ربودند اندکی زان رازها / تا شهب می‌راندشان زود از سما
که روید آنجا رسولی آمدست / هر چه می‌خواهید زو آید بدست
گر همی جویید در بی‌بها / ادخلوا الابیات من ابوابها
می‌زنان حلقهٔ در و بر باب ایست / کز سوی بام فلکشان راه نیست
نیست حاجت آمدن زین ره دراز / خاک را دادیم اسرار و راز
پیش او آیید گر خاین نه‌اید / نیشکر گردید ازو گرچه نیید
سبزه رویاند ز خاکت آن دلیل / نیست کم از سم اسب جبرئیل
تازه گردی سبزه گردی از نوی / گر تو خاک اسب جبریلی شوی

بهره جان‌بخش کآن را سایه‌ای   گرد در کوساله تا شد گوهری
جان گرفت و بانگ زد ز انبیره او   اینچنان پاکی که شد عقل عدو
گر امیری شد سوی این راه او   دار بیل از سرگله تا چند باز
سر نگاه و چشم بند و گوش بند   گر از آن یا زان مسکین ذره
نان نکو بر چشم بدبان آست   که همه میلش سوی جنس خودست
چون بریدا از جنس و ملک شتاب   بر گشاید چشم او را باز دار
راه دیوانان را تو از صیادوش   عقل جزو را ز استبداد خوش
که سری کم کن نه تو مستبد   بلکه شاکر دوی و مستعد
زود بر دل رو که تو خوب رویی   این که بنده و پادشاه عادل
بسکه او را ز سلطان نیست   که تا خبر دم شیطان نیست
فرق بین و برگزین تو حبس   بندگی آدم از کبر بس
گفت الکوثر خورشید او   حرف طوبی هر که ذلت نقده
سایه طوبی ببین و خوش بخسب   سر بنه در سایه سرکش بخسب
ظل ذات نقد خوش منظری است   مستعان صفا خوش مهجی است
گر ازین سایه روی سوی منی   زود طاغی گردی و راه کم کنی
پس رود خاموش ... ز ان ابتغا   زیر قفل ام شیخ داو استاد

بیان آنکه کریمه یا ایها الذین آمنوا لا تقدموا بین یدی الله و رسوله
چون نبی نیستی ز امت باش چونکه سلطان نه‌ای رعیت باش

پس به وصامت شو و خاموش باش   از وجود خویش والی کم تراش
ورنه گرچه مستعد و قابلی   مسخ گردی تو ز لاف کاملی
هم ز استاد و داستانی اگر   سرکشی ز استاد راز و با خبر
صبر کن در موزه دوزی تو هنوز   ور شوی بی‌صبر گردی پاره دوز
گفت دوزان گر بیاشان صبر و حلم   جمله نو دوزان شدندی اهل علم
پس بکوشی و به آخر از کلال   خود بخود گویی که العقل عقال
همچو آن مرد مفلسف روز مرگ   عقل را میدید بس بی‌برگ و برگ
بی‌غرض میکرد آندم اعتراف   کز ذکاوت راندیم اسپ از گزاف
از تکبر سر کشیدیم از رجال   آشنا کردیم در بحر خیال
آشنا هیچ است اندر بحر روح   نیست اینجا چاره جز کشتی نوح
کاشکی کو آشنا ناموختی   طمع در نوح و کشتی دوختی
این چنین فرمود آن شاه رسل   که منم کشتی درین دریای کل
یا کسی کو در بصیرتهای من   شد خلیفه راستی بر جای من
کشتی نوحیم در دریا که تا   رو نگردانی ز کشتی ای فتی
همچو کنعان سوی هر کوهی مرو   از نبی لا عاصم الیوم شنو
می‌نماید پست این کشتی ز بند   می‌نماید کوه فکرت بس بلند
وانکوه فکرت کم نگر   که یکی موجش کند زیر و زبر
گر تو کنعانی نداری باورم   گر دو صد چندین نصیحت پرورم
گوش کنعان کی پذیرد این کلام   که بر او مهر خدایست و ختام
کی توان موعظت اسرار حق   که بگردانید حدث کلم سبق
لیک میگویم حدیث خوش پی   بامید آنکه تو کنعان نه‌ای
آخر این اقرار خواهی کرد هین   هم ز اول روز آخر را ببین
میتوانی دید آخر را مکن   چشم آخر بین را کور کهن
هر که آخر بین بود مسعودوار   نبودش هر دم ز ره رفتن عثار
گر نخواهی هر دمی این خفت و خیز   کن ز خاک پای مردی چشم تیز
کحل دیده ساز خاک پاش را   تا بیندازی سر اوباش را
تا ازین شاگردی و این فقر   سوزنی باشی شوی صد ذوالفقار
سرمه کن خاک این گزین را   گر بسوزد هم بسازد دیده را

چشم روشن کن ز خاک اولیا   تا ببینی ز ابتدا تا انتها
چشم اشتر زان بود بس نوربار   کو خورد از بهر نور چشم خار
خار خور تا گل بروید در تو را   چشم تو روشن شود جان باصفا
خار را از چشم دل گر بر کنی   چشم جان را حق ببخشد روشنی

قصه شکایت استر با شتر که من بسیار در رو می‌افتم و تو کم می‌افتی چون است جواب اشتر استر را

گفت روزی استری با اشتری   چونکه با او جمع شد در آخری
گفت من بسیار می‌افتم برو   در گریوه و راه و در بازار و کو
گرچه اندر می‌فتم بسیار من   در ره هموار و ناهموار من
خاصه از بالای که تا زیر کوه   در سر آیم هر زمانی از شکوه
کم همی افتی تو در رو بهر چیست   یا مگر خود جان پاکت دولتیست
در سر آیم هر دم و در زانو زنم   پوز و زانو زان خطا پر خون کنم
کژ شود پالان و رختم بر سرم   وز مکاری هر زمان زخمی خورم
همچو کم‌عقلی که از عقل تباه   بشکند توبه به هر دم از گناه
مسخره ابلیس گردد در زمن   از ضعیفی رای آن توبه‌شکن
در سر آید هر زمان چون اسپ لنگ   کش بود بار گران و راه سنگ
می‌خورد از غیب بر سر زخم او   از شکست توبه آن ادبارخو
باز توبه میکند با رای سست   دیو تف کرد و ورا توبه شکست
ضعف اندر ضعف و کبرش آنچنان   که بخواری بنگرد در واصلان
ای شتر که تو مثال مؤمنی   کم فتی در رو و کم بینی زنی
تو چه داری که چنین بی‌آفتی   بی‌عثاری و کم اندر رو فتی
گفت گرچه هر سعادت از خداست   در میان ما و تو بس فرقهاست
سر بلندم من دو چشم من بلند   بینش عالی امانست از گزند
از سر هر کوه تا پایان آن   من که و هموار را بینم عیان
همچنانکه دید آن صدر اجل   پیش کار خویش تا روز اجل
آنچه خواهد بود بعد بیست سال   دید اندر حال آن نیکو خصال
حال خود تنها ندید آن متقی   بلکه حال مغربی و مشرقی
نور در چشم و دلش سازد سکن   بهر چه سازد ز حب الوطن
همچو یوسف کو بدید اول بخواب   که سجودش کرد ماه و آفتاب
از پس ده سال بلکه بیشتر   آنچه یوسف دیده بد بر کرد سر
نیست آن ینظر بنور الله گزاف   نور ربانی بود گردون‌شکاف
نیست اندر چشم تو آن نور رو   هستی اندر حس حیوانی گرو
تو ز ضعف چشم بینی پیش پا   تو ضعیفی هم ضعیفت پیشوا
پیشوا چشم است دست و پای را   کو ببیند جای را ناجای را
دیگر آنکه چشم من روشن‌ترست   دیگر آنکه خلقت من اطهرست
زانکه هستم من ز اولاد حلال   نی ز اولاد زنا و اهل ضلال
تو ز اولاد زنایی بی‌گمان   تیر کژ پرد چو کج باشد کمان

تصدیق کردن استر جواب اشتر را و اقرار آوردن او بفضل او بر خود و از او استعانت خواستن و پناه گرفتن بصدق و نواختن شتر او را و ارشاد او نمودن ... شاهانه

گفت استر راست گفتی ای شتر   این بگفت و چشم کرد از اشک پر
ساعتی بگریست و در پایش فتاد   گفت ای بگزیده رب العباد
چه زیان دارد که از فرخنده‌ای   در پذیری تو مرا با بخت نیک
قصه نور برین قرون شاه   هم بفضل خود مرا معذور دار
گفت چون اقرار کردی پیش من   رو که رستی از بلا و از زمن
چون شدی منصف رهیدی از بلا   تو عدو بودی شدی زاهل ولا

خوی بد در ذات تو اصلی بود   کز بد اصلی نیاید جز جحود
آن بد عاریتی باشد که او   آرد او اقرار و گردد توبه جو
همچو آدم زلتش عاریه بود   لاجرم اندر زمان توبه نمود
چونک اصلی بود جرم آن بلیس   ره نبودش جانب توبهٔ نفیس
رو که رستی از بد و از خوی بد   وز زبانهٔ نار و از دندان دد
رو که اکنون دست در دولت زدی   درفکندی خود به بخت سرمدی
ادخلی تو فی عبادی یلتقی   ادخلی فی جنتی در ملتقی
در عبادش راه کردی خویش را   در جنان رفتی تو اندر اصفیا
اهدنا گفتی صراط مستقیم   دست تو بگرفت و بردت تا نعیم
نار بودی نور گشتی ای عزیز   غوره بودی گشتی انگور و مویز
اختری بودی شدی تو آفتاب   شاد باش الله اعلم بالصواب
ای ضیاء الحق حسام الدین بگیر   شهد خویش اندر فکن در جوی شیر
تا رهد آن شیر از تغییر طعم   یابد از بحر مزه تکثیر طعم
متصل گردد بدان بحر الست   چونک شد دریا ز هر تغییر رست
منفذی یابد در آن بحر عسل   آفتی را نبود اندر وی عمل
غوره کن شیر را ای شیر حق   تا رود آن غوره بر هفتم طبق
چه خبر جان ملول سیر را   کی شناسد موش غرهٔ شیر را
بر نویس احوال خود با آب زر   بحر هر دریادلی نیکوگهر

لابه کردن قبطی سبطی را که یک ظرف به نیت خویش از نیل پر کن و بر لب من نه تا بخورم بحق دوستی و برادری که شما سبطیانید بهر خود پر کنید از نیل آب صافیست و ما که پر میکنیم خون صافیست

آب نیلست این حدیث جانفزا   یارب اندر چشم قبطی خون نما
من شنیدم کاندر آمد قبطیی   از عطش اندر وثاق سبطیی
گفت هستم یار و خویشاوند تو   گشته‌ام امروز حاجتمند تو
زانک موسی جادوی کرد و فسون   تا که آب نیل ما را کرد خون
سبطیان زان آب صافی می‌خورند   پیش قبطی خون شد آب از چشم‌بند
قبطیان کش می‌مرند از تشنگی   از بلای بخت خود یا بدرگی
بهر خود یک طاس را پر آب کن   تا خورد از آب تو این یار کهن
چون برای خود کنی آن طاس پر   خون نباشد آب باشد پاک و حر
من طفیل تو بنوشم آب هم   که طفیلی در تبع بجهد ز غم
گفت ای جان و جهان خدمت کنم   پاس دارم ای دو چشم روشنم
بر مراد تو روم شادی کنم   بندهٔ تو باشم آزادی کنم
طاس را از نیل او پر آب کرد   بر دهان بنهاد و نیمی را بخورد
طاس را کژ کرد سوی آب خواه   که بخور تو هم بشد چون خون سیاه
باز زین سو کرد کژ خون آب شد   قبطی اندر خشم و اندر تاب شد
ساعتی بنشست تا خشمش برفت   بعد از آن گفتش که ای صمصام زفت
ای برادر این گره را چاره چیست   گفت این را آن خورد کو متقیست
متقی آنست کو بیزار شد   از ره فرعون و موسی‌وار شد
قوم موسی شو بخور این آب را   صلح با مه کن ببین مهتاب را
صد هزاران ظلمتست از خشم تو   بر عباد الله اندر چشم تو
خشم بنشان چشم بگشا شاد شو   عبرت از یاران بگیر استاد شو
کی طفیل من شوی در اغتراف   چون ترا کفرست همچون کوه قاف
کوه در سوراخ سوزن کی رود   جز که آن رشته که او یکتا شود
کوه را که کن به استغفار خوش   جام مغفوران بگیر و خوش بکش
تو بدین تزویر چون نوشی از آن   چون حرامش کرد حق بر کافران

خالق

خالق شوری و بر شور ترا   کی خورد ای مفتری شور را
آل موسی شو که حیلت سود نیست   حیلتت باد هوا پیمودنیست
زهره دارد آب کز امر خدا   گردد او با کافران آب صفا
یا تو پنداری که تو نان می‌خوری   زهر مار و کاهش جان می‌خوری
نان کجا اصلاح آن جانی شود   کو دل از فرمان جانان برکند
یا تو پنداری که حرف مثنوی   چون بخوانی رایگانش بشنوی
یا کلام حکمت و سر نهان   اندر آید زغم در گوش و دهان
اندر آید لیک چون افسانها   پوست بنماید نه مغز دانها
در سر و رو در کشیده چادری   رو نهان کرده ز چشمت دلبری
شاهنامه یا کلیله پیش تو   همچنان باشد که قرآن از عتو
فرق آنگه باشد از حق و مجاز   که کند کحل عنایت چشم باز
ورنه پشک و مشک پیش اخشمی   هر دو یکسانست چون نبود شمی
خویشتن مشغول کردن از ملال   باشدش قصد از کلام ذوالجلال
کآتش وسواس را و غصه را   زان سخن بنشاند و سازد دوا
بهر این مقدار آتش شاندن   آب پاک و بول یکسان شد بفن
آتش وسواس را این بول و آب   هر دو بنشانند همچون خواب
لیک گر واقف شوی زین آب پاک   که کلام ایزدست و روحناک
نیست گردد وسوسهٔ کلی ز جان   دل بیابد ره بسوی گلستان
زانک در باغی و در جویی رود   هر که از سر صحف بویی برد
یا تو پنداری که روی اولیا   آنچنانکه هست می‌بینیم ما
ور تعجب ماند و چه اسرار آن   چون نمی‌بینند رویش مؤمنان
چون نمی‌بینند نور روم خلق   که سبق بردست از خورشید شرق
ور همی بینند این حیرت چراست   تا که وحی آمد که آن رو در خفاست
سوی تو ماهست و سوی خلق ابر   تا نبیند رایگان رو هر گبر
سوی تو دانه‌ست سوی خلق دام   تا ننوشد زین شراب خاص عام
گفت یزدان که تریهم ینظرون   نقش حمام‌اند هم لا یبصرون
می‌نماید صورت ای صورت‌پرست   گه بدان چشم مرده او ناظرست
پیش چشم نقش می‌آری ادب   کو چرا پاسم نمی‌دارد عجب
از چه بس بی‌پاسخست این نیک نقش   که نمی‌گوید سلامم را علیک
می‌نجنباند سر و سبلت ز جود   پاس اگر کردمش من صدگاه
حق اگرچه سر نجنباند برون   پاس آن ذوقی دهد در اندرون
که دو صد جنبیدن سر ارزد آن   سر چنین جنباند آخر عقل و جان
عقل را خدمت کنی در اجتهاد   پاس عقل آنست کافزاید رشاد
حق نجنباند بظاهر سر ترا   لیک سازد بر سران سرور ترا
مر ترا یزدان دهد چیزی نهان   که سجودت کرد خواهند ای جهان
آنچنانکه داد سنگی را هنر   تا عزیز خلق شد یعنی که زر
قطرهٔ آبی بیابد لطف حق   گوهری گردد برد از زر سبق
جسم خاکست و چو حق تابیش داد   در جهان گیری چو مه شد اوستاد
هین طلسمست این و نقشش مرده است   اهل خا ز جنبش اندر بردست
می‌نماید او که جنبش می‌زند   ابلهانش کرده اندر جان پسند
گفت قبطی تو دعایی کن که من   از سواد دل ندارم آن دهن
تا بود کز قفل این دل وا شود   زشت را در بزم خوبان جا شود
از تو مسخی صاحب خوبی شود   یا بلیسی باز کروبی شود

درخواست قبطی دعا و خیر و هدایت از سبطی و دعا کردن سبطی قبطی را به خیر و مستجاب شدن از حضرت حق تعالی

تا بگیرد دست مریم بوی مشک / باید و نرمی و میوه شاخ خشک
در سجود افتاد آن سبطی بگفت / کای خدای عالم جهر و نهفت
سبطی و قبطی برسته ز تو آه / حاجتم را مر تو آری و مستند
جز تو پیش که برآرد بنده دست / هم دعا و هم اجابت از تو است
هم ز اول تو دهی میل دعا / تو دهی آخر دعاها را جزا
اول و آخر توئی ما در میان / هیچ هیچی کان نیاید در بیان
همچنین میگفت تا افتاد طشت / از سر بامش دلش بیهوش گشت
باز آمد او بهوش اندر دعا / لیس للانسان الا ما سعی
در دعا بود او که ناگه نعره / از دل قبطی بجست و عشقها
گرچه بشتاب و دعا پایان مکن / تا بسیرم زود ز نار کهن
آتشی در جان من اندر شد / من طبیبی رایگان بنواختش
دوستی تو ز خشکم با شگفت / حمد شد عاقبت ...
کیمیائی بود صحبتهای تو / کم مبادا از خانهٔ دل پای تو
تو یکی شاخ بی زحل خلد / چون گرفتار مرا ناخنه برد
سیل بود آنکه خشم را در ربود / برد سلیم تا لب دریای جود
من ببوی آب بردم سوی سیل / بحر دیدم در کرم ...
طاس آوردش که اکنون آب خور / گفت رو شد این زمان چشم خیر
شربتی خوردم ز الله اشتری / تا بحشر تشنگی ناید مرا
آن کز جوی و چشمها را آب داد / چشمه را اندر دو من بگشاد
این جگر که بود گرم و آب خوار / گشت پیش حق ...
کاف کافی آمد او بهر عباد / صدق وعده کاف هیعص
کافیم بدهم ترا من جمله خیر / بی سبب بی واسطه یاری غیر
کافیم بی نان ترا سیری دهم / بی سپاه و لشکرت میری دهم
بی بهارت نرگس و نسرین دهم / بی کتاب و اوستا تلقین دهم
کافیم بی دارو درمان کنم / گور را و چاه را میدان کنم
موسی را دل دهم با یک عصا / تا زند بر عالمی شمشیر ها
دست موسی را دهم یک نور کش / کز طبانچه میرسد بر آفتاب
چوب را ماری کنم من هوشیار / که ترا ده ...
خون نشاید خورد و آب نیل من / خون کنم خون را بی آتش زن
شاد دارم غم کنم ... / گر بنالی سوی شاه یا سپس
باز چون یک بند ایمان برسته / با نار ... هر آنکس گنج
موسی هست ... آتش / نیل خون گشتی ... آبی شده
چون سر رشته گهای دروان / هیچ ذوق تو گرد هیچ خون
من کلام ... / تا از این طوفان خون آبی خورم
من چه دانستم که تبدیلی کند / در نهاد من مرا نیلی کند
سوی چشم خود یکی نیلم روان / برقرارم پیش چشم دیگران
همچنانکه این جهان پیش نشان / غرق تسبیحات و دریائی زبان
همچنانکه این جهان پیش نبی / غرق تسبیحات ... با نبی
پیش چشمش ... عشق و دم / پیش چشم دیگران مرده و جماد
لب ولا پیش چشمش تیز رو / از طلوع ... گشته
با عوام ... مرده / زین همه من ندیدم پرده
گور با کیسان به پیش چشم ما / روضه و حفره به چشم اولیا
عامه گفتی که پیغمبر ... / از چه گشتند و شدند ...
خاصه گفتش که پیش چشمتان / مینماید ...
یکزمان در چشم وا آید ترا / حمد ها پند اندر بی آستی
از سر امرودبن بنماید آن / منعکس صورت ... جان

اندرین بحث است حقیقت مرد دین / تا بجرا ... سایه نو کهن
چون فرود آئی ببینی رایگان / کین جهان پر گلرخان دایگان
تا بجرا ... خار زار / پر ز گرد و ... خشم و ...
چون فرود آئی فرود آید ترا / در دو ...

حکایت آن زن پلیدکار که شوهر را گفت که آن خیالات از سر امرودبن می‌نماید ترا که از سر امرودبن فرود آی تا آن خیالها برود و اگر کسی گوید که آنچه آن مرد میدید خیال نبود جواب این مثالیست نه مثل در مثال همین قدر بس بود که اگر بر سر امرودبن نرفتی هرگز آنها ندیدی خواه خیال خواه غیر آن

آن زنی میخواست تا با مول خویش / جمع گردد پیش شوی گول خویش
پس بشوهر گفت زن کای نیکبخت / من برآیم میوه چیدن بر درخت
چون برآمد بر درخت آن زن گریست / چون ز بالا سوی شوهر بنگریست
گفت شوهر را که ای مابون ... / کیست آن لوطی که بر تو میجهد
تو بزیر او چو زن بغنوده / ای فلان تو خود مخنث بوده
گفت شوهر نی سرت گوئی بگشت / ورنه اینجا نیست غیر من بدشت
زن مکرر کرد کان با برطله / کیست بر پشتت فرو خفته بله
گفت شوهر کیست این ای روسپی / گر سیاهی نوآمد چون سگی
گفت زن نی نیست اینجا غیر من / هین سرت برگشته شد بی هیچ فن
او مکرر کرد بر زن آن سخن / گفت زن این هست از امرودبن
از سر امرودبن من همچنان / کژ همی دیدم که تو ای قلتبان
تو فرود آ تا ببینی هیچ نیست / این ... از امرودبن
هزل تعلیم است آن را جد شنو / تو مشو بر ظاهر هزلش گرو
هر چه بینی زان امرودبن است / ... پیش ...
کاین آن امرودبن جون ... / تا بدان امرودبن ...
نقش کن زین امرودبن که کنون / کاندرو هستی خیره چشم و خیره رو
این منی و هستی اول بود / که برو دیده کژ و احول بود
چون فرود آئی از امرودبن / گر نماند فکرت و چشم و سخن
بکمال بخت ... این / شاخ او در آسمان ...
چون فرود آئی از او کرد ... / مبدلش گرداند از رحمت خدا
راست بینی گر بلی آسان چنین / مصطفی کی خاستی اندر بیان
گفت با چه ... / آنچنانکه پیش تو آن حجرت است
این مواضع گر فرود آئی خدا / راست بینی بخشد آن چشم ترا
بعد از آن ... / کان ... سبز از امر کن
چون درخت موسی گشته ... / چو نسوی موسی کشاند ... درخت
آتش افتاد ... میکند / شاخ او آتی ... سبزه
زیر ظلش جمله حاجات روا / همچنین شد آلتی کیمیا
آن منی و هستیت باشد حلال / کاندرو ... صفات ذوالجلال
شد درخت ... موم ... / اصل ثابت و فرعه فی السما

بقیهٔ قصهٔ موسی علیه السلام

کامدش پیغام از وحی مهم / کژ گزیدی بگذر اکنون ما ستم
این درخت تن عصای موسی است / کامرش آمد که بیندازش ز دست
تا ببینی خیر او و شر او / بعد از آن برگیر او را ز امر هو
پیش از افکندن نبود او غیر چوب / چون بامرش برگرفتی گشت خوب
بود اول برگ افشان بره را / گشت معجز آن گروه غره را
گشت حاکم بر سر فرعونیان / آبشان خون کرد و کف بر سر زنان
از مزارعشان برآمد قحط و مرگ / از ملخهائی که میخوردند برگ

فرق

تا برآمد هیچو از موسی دعا / چون نظر افتاد وشش اندر قضا
کاین جهان جانوران گوشت لیلی است / چون تقاضا ساز این گاو کشت است

امر آمد کای شجاع نوح کن / ترک پایان بینی مستور کن
منکر احسان که تو داعی بدی / امر تبلیغ هست بی دوان نهی

کمترین حکمت کزین الحاح تو / جلوه گردد آن لجاج و آن عتو
تا که ره جویند و بی‌ضلال حق / فاش گردد بر میان فرق

چونکه مقصود از وجود اظهار بود / بایدش از پند و اغوا آزمود
دیو الحاح غوایت میکند / شیخ الحاح هدایت میکند

چون بپاید گشتن این امر شون / بیش می آمد سراسر حیله خوان
بازگرد و قصه قبطی بگو / گرد کفر انبیا طعن خود روشنی

تا نفس خویش فرعون آمدش / لابه میکرد و دو تا گشته چو نی

[illegible] کار قبطیان شفاعت کردن فرعون موسی علیه السلام

کانچه ما کردیم ای سلطان مکن / من بعزت خو کنم سهم کنم
بین مکسان ای رحمت ای امین / بست ما را روی ای پاک دشمن

اندکی ماند که کردم قسمتش / میفریبد او فریبنده مرا
بشنوم با من دهم جهد پیش / تا ببندد این دهان آتشین

گفت یارب میفریبد او مرا / هرچه بر خاکست حیلش آسمانست
گفت حق این مکر بیز از دهم پیامبر / زو بدانا صلب یاران فرخ پیش

واصل هر مکری و حیلت پیش ماست / وارهد [illegible] فتح کردیش قا
وان [illegible] کرد و شاه / پیش یک انداز دو دو شان

بین بکن سان این عصا تا خاکها / از سبب [illegible] غطا
تا بهیمی خویش پروا و روزه / تا ببیند خلق تبدیل اگر

که سیاست حاجت مرا / سوی بازار آمد از بهر کسان
بستکی ناکرده و نا گشته او / تا بحجت [illegible] کند

تا منافق از حق تعصی باد او / سیچوان [illegible] از طعام
میجر دان [illegible] و قصابست شاد / لقمه دو تیغ گشته لقمه جو

اتکی دنا کول آمد جان عام / بهر او خود را توفیر به یکی
کانخود کن روزی یک بیجر / کو برای [illegible] و برگ مراد

کار دوزخ میکنی در خوردنی / جان چو بازرگان و تن چون حرفت
شمع تا چه کند افروخته / تا شود [illegible] دل باکر و فر

خوردن تن مانع این خوردنست / خوش شمار الکن یاد و گوش
وانکه در شهوت چو خرست بیچو / کرد و در آن چو [illegible]

خود توان هوشی و طیب فهم و هوش / هرچه شهوانیست [illegible] گوش
ترک شهوت کن اگر خواهی تو جوش / پرده [illegible]

خمر شاهنشه ز مستی هوش / مست [illegible] وجود
مستان باشد کران [illegible] / داد شهوت [illegible]

ای پس از خمر خوردن دور شو / [illegible]

دعا کردن موسی علیه السلام و سبز شدن کشت و باز آمدن

این سخن پایان ندارد موسیا / برگشت [illegible] یمن
اندرافتادند در لوت آن نفر / لب تحیت [illegible]

انجمن کرد و حم اندرم زمین / از [illegible] جارها
چون شکم پر گشت و [illegible] / قحط دیده مرده از جوع البقر

چند روزی سیر خورد و از عطا / [illegible] شد ضرورت یا رطب می آمده

نفس فرعونست هین سیرش مکن / تا نیارد یاد از آن کفر کهن
بی الف آتش [illegible] / تا نشد آتش [illegible]

بی مجاهد نیست جنبش کنان / آن سر رشته نیکوی مهان
گر بگردد در بیابان زار زار / او نخواهد شد مسلمان جوار

او چو خفت بود رفت در قطعه‌ای / پیش موسی سر جهنده یکتان
چونکه مستی شد او طاغی شود / غر چه با ما ساخت اسکندر نه

پس فراموشش شود خود پیش / کار او زان آه و زاری‌های خویش
سالها مردی که در شهری بود / یک زمان که چشم در خوابی بود

شهر دیگر بیند او پر نیک و بد / هیچ در یادش نیاید شهر خود
که من آنجا بوده‌ام این شهر نو / نیست آن من درینجاام گرو

بل چنان داند که خود پیوسته او / هم درین شهرش بدست ابداع و خو
چه عجب گر روح موطن‌های خویش / که بدستش مسکن و میلاد پیش

می‌نیارد یاد کاین دنیا چو خواب / می‌فرو پوشد چو اختر را سحاب
چند ز انبازتنودی خواب را / خواب دنیا را همان بین ای [illegible]

خاصه چندین شهرها را کوفته / گردها از درک او ناروفته
اجتهادی گرم ناکرده که تا / دل شود صاف و ببیند ماجرا

سر برون آرد دلش از بحر راز / اول و آخر ببیند چشم باز

اطوار و منازل آدمی در خلقت از ابتدا

آمده اول به اقلیم جماد / وز جمادی در نباتی اوفتاد
سالها اندر نباتی عمر کرد / وز جمادی یاد ناورد از نبرد

وز نباتی چون به حیوانی فتاد / نامدش حال نباتی هیچ یاد
جز همین میلی که دارد سوی آن / خاصه در وقت بهار و گلستان

همچو میل کودکان با مادران / سر میل خود نداند در لبان
همچو میل مفرط هر نو مرید / سوی آن پیر جوان بخت مجید

جزو عقل این از آن عقل کلست / جنبش این سایه زان شاخ گلست
سایه‌اش فانی شود آخر در او / پس بداند سر میل و جستجو

سایه شاخ دگر ای نیکبخت / کی بجنبد گر نجنبد این درخت
باز از حیوان سوی انسانیش / میکشید آن خالقی که دانیش

همچنین اقلیم تا اقلیم رفت / تا شد اکنون عاقل و دانا و زفت
عقلهای اولینش یاد نیست / هم ازین عقلش تحول کردنیست

تا رهد زین عقل پرحرص و طلب / صد هزاران عقل بیند بوالعجب
گرچه خفته گشت و شد ناسی ز پیش / کی گذارندش در آن نسیان خویش

بعد از آن خوابش به بیداری کشند / تا کند بر حالت خود ریشخند
کز چه غم بود آنکه میخوردم بخواب / چون فراموشم شد احوال صواب

چون ندانستم که آن غم و اعتلال / فعل خوابست و فریبست و خیال
همچنین دنیا که حلم نائم است / خفته پندارد که این خود دائم است

تا برآید ناگهان صبح اجل / وا رهد از ظلمت ظن و دغل
خنده‌اش گیرد از آن غمهای خویش / چون ببیند مستقر و جای خویش

هرچه اندر خواب بینی نیک و بد / روز محشر یک به یک پیدا شود
آنچه کردی اندرین خواب جهان / گرددت هنگام بیداری عیان

تا نپنداری که این بد کردنیست / اندرین خواب و ترا تعبیر نیست
بلکه این خنده بود گریه و زفیر / روز تعبیر ای ستمگر بر اسیر

گریه و درد و غم و زاری خود / شادمانی دان به بیداری خود
ای دریده پوستین یوسفان / گرگ برخیزی ازین خواب گران

گشته گرگان یک به یک خوهای تو / میدرانند از غضب اعضای تو
خون نخسپد بعد مرگت در قصاص / تو مگو که مردم و یابم خلاص

این قصاص نقد حیلت سازیست / پیش زخم آن قصاص این بازیست
زین لعب خواندست دنیا را خدا / کاین جزا لعبست پیش آن جزا

این جهان اشکین جنگ و وصاف
آن چو اصبع است این چون جسم آن

این سخن پایان ندارد موسیا
من رها کن این جهان را و کیا

بیان آنکه خلق دوزخ نالانند که گرسنگانند از حق جویا
که روزیهای ما را فربه گردان زود بما رسان که صبر نماند

تا همه زان خوش علف فربه شوند
چون گرگانست ما را خشم چند
نالهٔ گرگان خود را موشیم
این جهان را طعمه ایشان کشیم

این جهان را کیمیای حرص و شی
از لب نوحات کردن از دمی
نوبتی کرده بدعوت لطف و جود
آن جهان را طالع و روزی شود

داشت طغیانشان ز ادراک بسی
پس بجوشند از بخار هم حرفی
پس فرود پوشان لحاف نعمتی
تا بروشان زود خواب غفلتی

تا چه بجهند از چنین خواب ای
شمع مرده باشد و ساقی شده
تا که عدل را قدم پروانه شد
در جهان امروز بهشت ما را خوشی

کاین شهی کو می نهد بر شیشه نی
بوده ایشان نهان اندر معاش
چون خدیو انس و شرق شد
گرچه زو قاصر بود این دیدنش

نیست غافل ویدان ای فلان
از سکون و جنبش و امتحان
چه عجب گر خالق آن عقل نیز
با نوا باشد چون او تو نیز

زانکه خود غافل شود بر بدتر
بعد ازان عقلش ملالت میکند
تو شدی غافل ز عقل عقلی
گر حضورش هست غفلت کردی

گر نبودی حاضر و غافل بدی
در دمت کی تراش بی رنج
ور ازو غافل نبودی نفس تو
کی جهان گردی جنون و نفس تو

پس ثنا حقست چو صیقل بود
زین چنین قرب خورشید وجود
قرب بیچونست عقلت را بتو
نیست از پیش و پس و چپ و جلو

قرب بیچون کز نباشد شاه را
گر نباید بحث عقل ازو را
نیست آن جنبش که در اصبع تراست
پیش اصبع یا پسش یا چپ و راست

وقت خواب و مرگ ازوی میرود
وقت بیداری قرینش میشود
آنچه در وی آید اندر صحبت
کاصبع بی او ندارد قوت

نور چشم و مردمک در دیده هست
اندر آمد راه بر عقل شش جهت
بی جهت دان عالم امر ای صنم
بی جهت تر باشد آمر لاجرم

چشم بعقل علم او پیمان
عقل ازو عقل و ما عقل زبان
بی تعلق نیست مخلوقی بدو
آن تعلق هست بیچون ای عمو

زانکه فصل و وصل نبود در روان
زانکه فصل و وصل بیند شد از آن
بی نهایی می براند و دور از جهل
نارسی در آید سوی وصل

این تعلق را خرد چون پی برد
بسته فصلست و وصلست این خرد
زین وصیت کرد ما را مصطفی
بحث کم جویید اندر ذات ما

آنکه در دانش نظر کرد بیت
در حقیقتان نظر در ذات است
بست آن بیند را او زیرا
صد هزاران پرده آمد تا آله

هر کسی در پرده موصول خوست
وهم او آنست کان خود عین اوست
پس چه پرده فکر در این وهم او
تا نباشد در غلط سودای او

داند او اندر وهم او زرگ رب
بی ادب را سرنگونی دار رب
سرنگونی آن بود کو سوی زیر
میرود پنداشت او کاو هست چیر

زانکه حد مست نباشد آنچنین
کو نداند ستارهٔ از زمین
از عجایبهاش بشکر اندر رود
از عظیمی وز مهابت گم شود

چون ز نقش ایشی بسلک گم کند
حد خود داند ز صانع تن زند
طمع لا احصی گوید او از جان
گر شمارد وحد برون شد این بیان

چون بیابش بجهت ای بوالهوس
بحث کم کن پیش ازین کو ز نقش

رفتن ذوالقرنین بکوه قاف و درخواست کردن که ای
کوه قاف از عظمت صفت الله تعالی شمه با ما بگو و جواب او

رفت ذوالقرنین سوی کوه قاف
دید او را کز زمرد بود صاف

گرد عالم حلقه گشته او محیط
ماند حیران اندر آن خلق بسیط

گفت تو کوهی دگرها چیستند
که به پیش عظم تو بازیستند

گفت رگهای منند آن کوهها
مثل من نبوند در حسن و بها
من بهر شهری رگی دارم نهان
بر عروقم بسته اطراف جهان

حق چو خواهد زلزلهٔ شهری مرا
امر فرماید که جنبان عرق را
پس بجنبانم من آن رگ را بقهر
که بدان رگ متصل گشتست شهر

چون بگوید بس شود ساکن رگم
ساکنم وز روی فعل اندر تگم
همچو مرهم ساکن و بس کارکن
چون خرد ساکن وزو جنبان سخن

نزد آنکس که نداند عقلش این
زلزله هست از بخارات زمین
این بخارات زمین نبود ازان
زامر حقست و ازان کوه گران

حکایت مورچه که بر کاغذ میرفت نبشتن قلم دید
و ستایش کرد موری دیگر که از وی بیناتر
بود گفت ستایش بازو راست

مورکی بر کاغذی دید او قلم
گفت با مور دگر این راز هم

که عجایب نقشها آن کلک کرد
همچو ریحان و چو سوسن زار و ورد

گفت آن مور اصبعست آن پیشه‌ور
وین قلم در فعل فرعست و اثر

گفت آن مور سیم کز بازوست
کاصبع لاغر ز زورش نقش بست

همچنین میرفت بالا تا یکی
مهتر موران فطن بود اندکی
گفت کز صورت مبینید این هنر
کان بخواب و مرگ گردد بیخبر

صورت آمد چون لباس و چون عصا
جز بعقل و جان نجنبد نقشها
بیخبر بود او که آن عقل و فواد
بی ز تقلیب خدا باشد جماد

یک زمان از وی عنایت بر کند
عقل زیرک ابلهیها میکند

چونکه کوه قاف در نطق سفت
چونش گویا یافت ذوالقرنین گفت
کای سخنگوی خبیر رازدان
از صفات حق بکن با من بیان

گفت رو کان وصف ازان هایلترست
کاین بیان بر روی او اندر بودست
یا قلم را زهره باشد که بسر
بر نویسد بر صحایف زان خبر

گفت کمتر داستانی گوی تو
از عجایبهاش ای حبر نکو
گفت اینک دشت سیصد ساله راه
کوههای برف پر کردست شاه

کوه بر کوه بیشمار و بیعدد
میرسد در هر زمان برفش مدد
کوه برفی میزند بر دیگری
میرساند برف سردی تا ثری

کوه برفی میزند بر کوه برف
دم بدم ز انبار بیحد و شگرف
گر نبودی این چنین وادی شها
تف دوزخ محو کردی مر مرا

غافلان را کوههای برف دان
تا نسوزد پردهای عاقلان
گر نبودی عکس جهل برف باف
سوختی از نار شوق آن کوه قاف

آتش از قهر خدا خود ذره‌ایست
بهر تهدید لئیمان دره‌ایست
با چنین قهری که زفت و فایقست
برد لطفش بین که بر وی سابقست

سبق بیچون و چگونهٔ معنوی
سابق و مسبوق دیدی بی دوی
گر ندیدی آن بود از فهم پست
که عقول خلق زان کان یک جوست

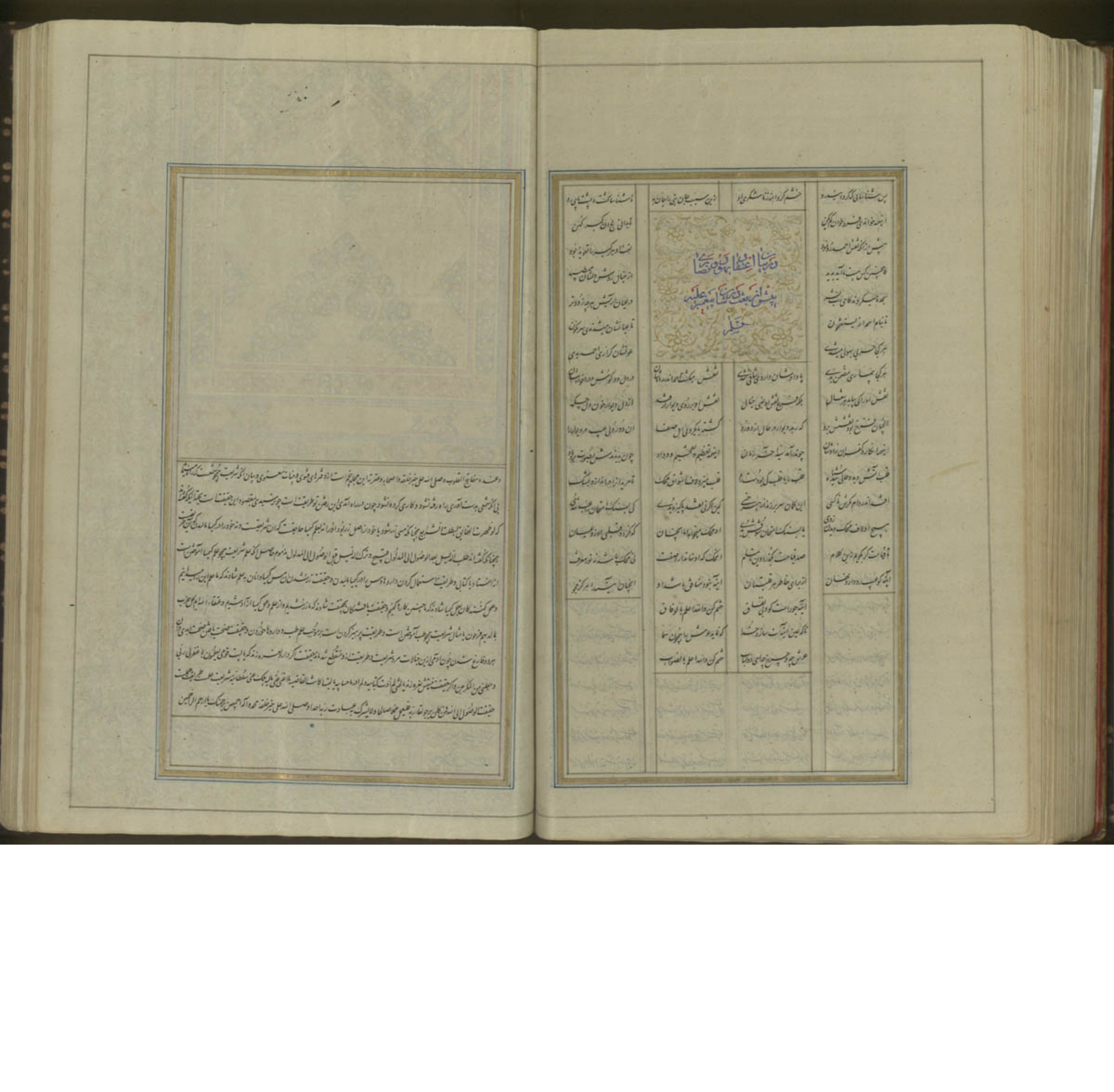
عیب بر خود نه نه بر آیات دین
کی رسد بر چرخ دین مرغ گلین
مرغ را جولانگه عالی هواست
زانکه نشو او ز شهوت وز هواست

پس تو حیران باش بی لا و بلی / تا ز رحمت پیشت آید محملی // چون ز فهم این عجایب کودنی / گر بلی گویی تکلف میکنی
ور نگویی نی زند نی گردنت / قهر بر بندد بدان نی روزنت // پس همین حیران و واله باش و بس / تا درآید نصر حق از پیش و پس
چونکه حیران گشتی و گیج و فنا / با زبان حال گفتی اهدنا // زفت زفت است و چو حیران میشوی / میشود آن زفت نرم و مستوی

نمودن جبرئیل خود را بمصطفی علیه السلام بصورت خویش و از هفتصد پر او یک پر ظاهر شد افق را بگرفت و آفتاب محجوب شد

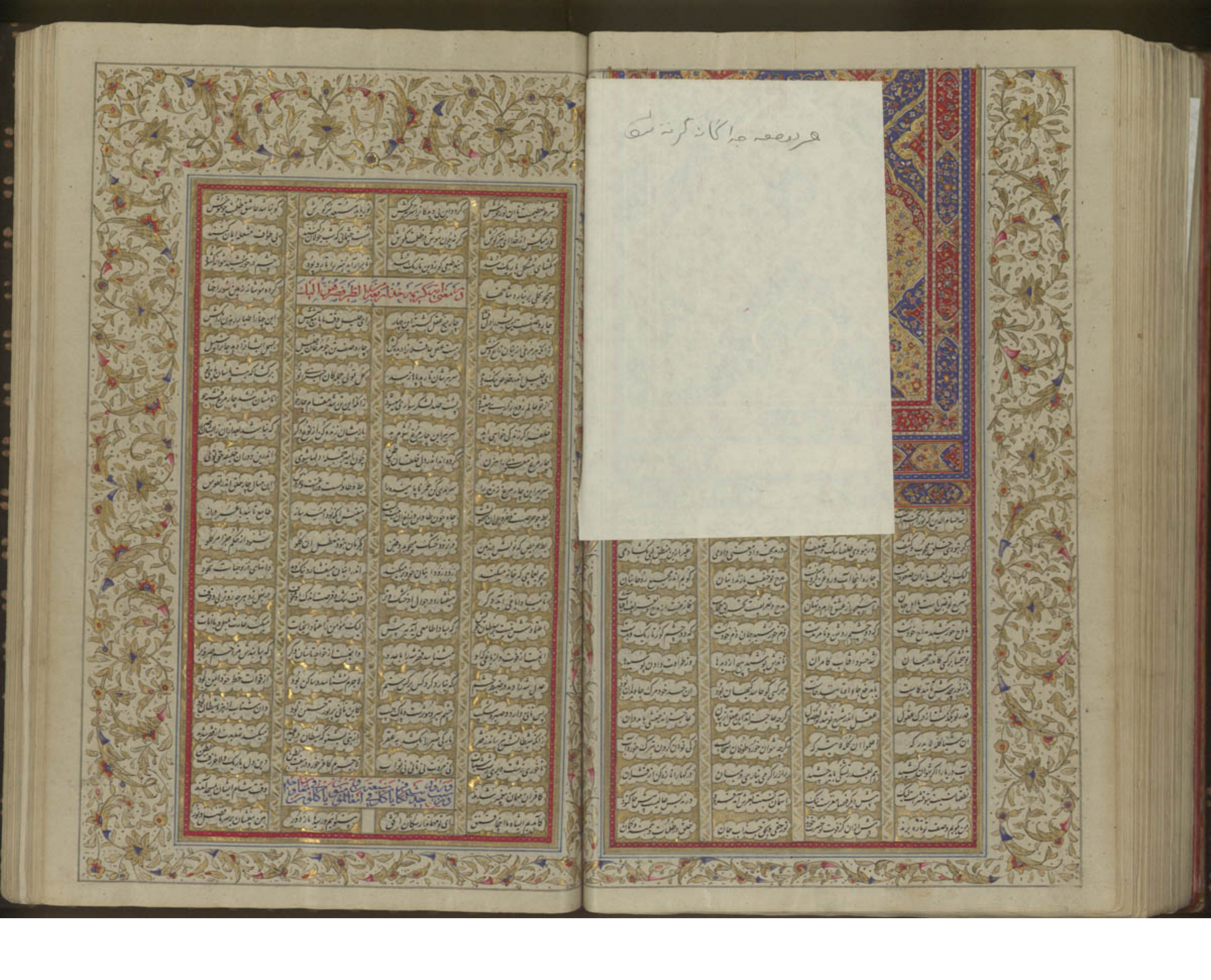
زانکه شکل زفت بهر منکر است / چونکه عاجز آمدی لطف و بر است
مصطفی میگفت پیش جبرئیل / آنچنانکه صورت تست ای خلیل
مر مرا بنمای محسوس آشکار / تا ببینم مر ترا نظاره وار
گفت نتوانی و طاقت نبودت / حس ضعیفست و تنک سخت آیدت // گفت بنما تا ببیند این جسد / تا چه حد حس نازکست و بی مدد
آدمی را هست حس تن سقیم / لیک در باطن یکی خلقی عظیم // بر مثال سنگ و آهن این تنه / لیک هست او در صفت آتش زنه
سنگ و آهن مولد ایجاد نار / زاد آتش بین دو والد قهربار // هست آتش دستکار وصف تن / هست قاهر بر تن او شعله زن
باز در تن شعله ابراهیم وار / که ازو مقهور گردد جمله نار // گر برآیی از درونت آتشی / آتشت کرده مطیع و دل خوشی
لاجرم گفت آن رسول ذو فنون / رمز نحن الآخرون السابقون // ظاهر این دو به سندانی زبون / وصف از کان آهنها فزون
پس بصورت آدمی فرع جهان / در صفت اصل جهان این را بدان // ظاهرش را پشه آرد به چرخ / باطنش باشد محیط هفت چرخ
چونکه کرد الحاح بنمود اندکی / هیبتی که که شود زان مندکی // شهپری بگرفته شرق و غرب را / از مهابت گشت بیهش مصطفی
چون ز بیم و ترس بیهوشش بدید / جبرئیل آمد در آغوشش کشید // از مهابت قسمت بیگانگان / وان تحنن دوستان را ارمغان
هست شاهان را زمانی برنشست / هول سرهنگان و صارمها بدست // دورباش تیر و شمشیرها / که بلرزد زان مهابت اژدها
بانگ چاوشان و آن چوگانها / که شود سست از نهیبش جانها // این برای خاص و عام رهگذر / تا کند زان شاه شاهی خبر
از برای عام باشد این شکوه / تا کلاه کبر ننهند آن گروه // تا من و ماهای ایشان بشکند / نفس خودبین فتنه و شر کم کند
شهر زان ایمن شود کان شهریار / دارد اندر قهر زخم و گیر و دار // پس بمیرد آن هوسها در نفوس / هست شه را فتح آید زان نحوس
باز چون آید بسوی بزم خاص / کی بود آنجا مهابت اختصاص // حلم بر حلم است و گیتی حلم کش / نشنوی از غیر چنگ و نای خوش
هول کوس و طبل باشد وقت جنگ / وقت عشرت با خواص آواز چنگ // هست دیوان محاسب عام را / وان پری رویان کرفته جام را
وان ندیمان خود و چنگ و صفا / وین شراب و نقل در بزم صفا // جوشن و خود از برای خاص را / وان حریر و درد مر عیش را
این سخن پایان ندارد ای جواد / ختم کن والله اعلم بالرشاد // الله الله آن چگانان غارت است / حشر نیستم زیر خاک شریت
والعظیم الخلق کان صف درست / لی تغیر منه صدق فی مدد // قابل تغییر اوصاف تن است / روح باقی آفتاب روشنست

بی ز تغییری که لا شرقیه / بی ز تبدیلی که لا غربیه // آفتاب از ذره‌ای مدهوش شد / شمع از پروانه‌ای کی بیهش شد
جسم احمد را تعلق بد بدان / این تغیر آن تن باشد بدان // همچو بجوزی همچون خواب / جان از این اوصاف باشد پاک و فرد
خود نشانم ور نگویم وصف جان / زلزله افتد درین کون و مکان // رو بجنبش کر کیدی عشق بود / شیر جان مانا که اندر حشر بود
گفته بود اشتر گرا خواهی بانک / اسب شیر زم سازد دستاک // حق ساز شیر خورد آنچنان / که تماشش مرده سازند این سگان
وارهد عالم کرا زیرو زبری / کو ببودی از ضعیفی زبری // نقش احمد زان نظر بیهوش گشت / بجواد و از نقش کف رو با کشت
مر چه گفت مصطفی نور باش / ماورا گر گفت جانش گو مباش // احمد ار بگشاید آن پر جلیل / تا ابد بیهوش ماند جبرئیل
چو گذشت احمد ز سدره و مرصدش / وز مقام جبرئیل و از حدش // گفت او را کز بیم ای دولت / گفت رو زین پس مرا دستور نیست
گفت او را هین بپر اندر پیم / گفت رو رو من حریف تو نیم // باز گفت او را بیا سوی گزند / من بدین اوج خود از ترسم بسوز
گفت بیرون زین حد ای خوش فر من / گر زنم پری بسوزد پر من // حیرت اندر حیرت آمد زین قصص / بیهشی خاصگان اندر اخص
حیرت افزا کر شعری کر عشق / تو نه پروانه ولی شمع تر // بیخشیشان جمله اینجا از بیت / چند جان داری که جان پروردنیست
شمع چون نه موت کند وقت فنی / جان پروانه بر جسد و زر سوز // اینحدیث منقلب را گور کن / شیر را بر عکس صید گور کن
بند کن سنگ سخن با شب را / واکن اینان خفاش بیت را // وانکه بر که ست ابحر اش ازین / پیش او معکوس و خفاش باب
وانما اللهم حبسی وارهم / با غریبان ماز دلی وا رهیم // اعطنا شاه و ورا مورد خصم / یا طبیبا ساکنا فی ارضهم
نار سیه اندر شده و نار خوش / رازیابا مرغ هر جبار خوش // موسیا در پیش فرعون زمن / نرم باید گفت قولا لینا
آب اگر در دهن جوشان کنی / دیگران دو دیگ سازی ویران کنی // نرم گو لیکن مگو غیر صواب / وسوسه مفروش لبی الخطاب
وقت عصر آمد سخن کوتاه کن / ای که عصرت عصر آگاه کن // کوی مرکز ارو را که شد به / نرمی فاسد کی طبعش مده
نطق و جان را روضه جانبخشی / گر ز حرف و صوت مستغنی // این سر خر در میان قند ما / ای لبانکس را که بنماید نشان
ظن برد از دور کاین آنست و بس / چون فی مغلوب با ابر فی و بس // بر فلک محمودی ای خورشید فش / بر زمین هم تا ابد محمود باش
صوت و حرف آن هم خروان نفس / منعمی و فردوس برین // ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / این سر خر را در آن مطبخ در آ
نام حرف چون برد از من تو / نشود دیگر کشد ش از مطبخ // من نماصور کری و جان تو / فی غلط هم این نه تو هم آن تو
مثنوی صورت برد جانش تو / هم جهت هم نور کانش تو // نازنینا سمای بلند / یکه ل ویک قبله ویکشا خوشتر
نقد و تبر خیره و شرک دوی / وحدت اندر وجود معنوی // چون شناسد جان من جان ترا / باوراکرد اتحاد ما جرا
موسی و هارون شوند اندر مین / مختلط بحقیقت شیر و انگبین // چون شناسد اندک و منکر شود / منکرش پرده ساتر شود




بسم الله الرحمن الرحیم





رو بیاران کرد سلطان داد / دست گیری چو شاهان جواد
گفت ای یاران من قسمت کنید / که شما پر از من و خوی منید
پر بود اجسام هر لشکر ز شاه / زان زنندی تیغ بر اعدای جاه
تو بخشم شاه زنی آن تیغ را / ورنه بر اخوان چه خشم آید ترا
بر برادر بیگناهی می‌زنی / عکس خشم شاه گرز ده منی
شه یکی جانست لشکر پر ازو / روح چون آبست این اجسام جو
آب روح شاه اگر شیرین بود / جمله جوها پر ز آب خوش شود
که رعیت دین شه دارند و بس / این چنین فرمود سلطان عبس
هر یکی یاری یکی مهمان گزید / در میان یک زفت بود و بی‌ندید
جسم ضخمی داشت کس او را نبرد / ماند در مسجد چو اندر جام درد
مصطفی بردش چو وا ماند از همه / هفت بز بد شیرده اندر رمه
که مقیم خانه بودندی بزان / بهر دوشیدن برای وقت خوان
نان و آش و شیر آن هر هفت بز / خورد آن بوقحط عوج ابن غز
جمله اهل بیت خشم آلو شدند / که همه در شیر بز طامع بدند
معده طبلی خوار همچون طبل کرد / قسم هجده آدمی تنها بخورد
وقت خفتن رفت و در حجره نشست / پس کنیزک از غضب در را ببست
از برون زنجیر در را در فگند / که ازو بد خشمگین و دردمند
گبر را در نیم شب یا صبحدم / پس تقاضا آمد و درد شکم
از فراش خویش سوی در شتافت / دست چون بر در نهاد او بسته یافت
در گشادن حیله کرد آن حیله ساز / نوع نوع و خود نشد آن بند باز
شد تقاضا بر تقاضا خانه تنگ / ماند او حیران و بیدرمان و دنگ
حیله کرد او و بخواب اندر خزید / خویشتن در خواب در ویرانه دید
زانکه ویرانه بد اندر خاطرش / شد بخواب اندر همانجا منظرش
خویش در ویرانه خالی چو دید / او چنان محتاج اندر حال رید
گشت بیدار و بدید آن جامه خواب / پر حدث دیوانه شد از اضطراب
ز اندرون او برآمد صد خروش / زین چنین رسوایی بی خاک پوش
گفت خوابم بتر از بیداریم / که خورم این سو و آن سو می‌ریم
بانگ می‌زد وا ثبورا وا ثبور / همچنانکه کافر اندر قعر گور
منتظر که کی شود این شب بسر / یا برآید از گشودن بانگ در
تا گریزد او چو تیری از کمان / تا نبیند هیچ کس او را چنان
قصه بسیارست کوته می‌کنم / باز شد آن در رهید از درد و غم

در حجره گشادن پیغمبر بر مهمان خویش را

مصطفی صبح آمد و در را گشاد / صبح آن گمراه را او راه داد
در گشاد و گشت پنهان مصطفی / تا نگردد شرمسار آن مبتلا
تا برون آید رود گستاخ او / تا نبیند درگشا را پشت و رو
یا نهان شد در پس چیزی و یا / از ویش پوشید دامان خدا
صبغة الله گاه پوشیده کند / پرده بیچون بر آن ناظر تند
تا نبیند خصم را پهلوی خویش / قدرت یزدان از آن بیش است بیش
مصطفی می‌دید احوال شبش / لیک مانع بود فرمان ربش
تا که پیش از خبط بگشاید رهی / تا نیفتد زان فضیحت در چهی
لیک حکمت بود و امر آسمان / تا ببیند خویشتن را او چنان
بس عداوتها که آن یاری بود / بس خرابیها که معماری بود
چونکه کافر باب را بگشاده دید / نرم نرمک از درون بیرون جهید
جامه خواب پر حدث را یک فضول / قاصدا آورد در پیش رسول
که چنین کردست مهمانت ببین / خنده‌ای زد رحمة للعالمین

که بیار آن مطهره اینجا به پیش / تا بشویم جمله را با دست خویش
هر کسی می‌جست کز بهر خدا / جان ما و جسم ما قربان ترا
ما بشوییم این حدث را تو بهل / کار دستست این نمط نه کار دل
ای لعمرک مر ترا حق عمر خواند / پس خلیفه کرد و بر کرسی نشاند
ما برای خدمت تو می‌زییم / چون تو خدمت می‌کنی پس ما چه‌ایم
گفت آن دانم ولیک این ساعتیست / که درین شستن بخویشم حکمتیست
منتظر بودند کین قول نبیست / تا پدید آید که این اسرار چیست
او بجد می‌شست آن احداث را / خاص ز امر حق نه تقلید و ریا
کز دلش می‌گفت کاین را تو بشو / کاندر اینجا هست حکمت تو بتو

در سبب رجوع کافر بیک پیغمبر صلوات الله علیه که حدیثی داشت

کافرک را هیکلی بد یادگار / یاوه دید آن را و گشت او بیقرار
گفت آن حجره که شب جا داشتم / هیکل آنجا بیخبر بگذاشتم
گرچه شرمین بود شرمش حرص برد / حرص اژدرهاست نه چیزیست خرد
از پی هیکل شتاب اندر دوید / در وثاق مصطفی و آن را بدید
کان یدالله آن حدث را هم بخود / خوش همی‌شوید که دورش چشم بد
هیکلش از یاد رفت و شد پدید / اندرو شوری گریبان را درید
می‌زد او دو دست را بر رو و سر / کله را می‌کوفت بر دیوار و در
آنچنانکه خون ز بینی و سرش / شد روان و رحم کرد آن مهترش
نعره‌ها زد خلق جمع آمد برو / گبر گویان ایها الناس احذروا
میزد او بر سر که ای بی‌عقل سر / میزد او بر سینه کای بی نور بر
سجده می‌کرد او که ای کل زمین / شرمسارست از تو این جزو مهین
تو که کلی خاضع امر وی‌ای / من که جزوم ظالم و زشت و غوی
تو که کلی خوار و لرزانی ز حق / من که جزوم در خلاف و در سبق
هر زمان می‌کرد رو در آسمان / که ندارم روی ای قبله جهان
چون ز حد بیرون بلرزید و طپید / مصطفی اش در کنار خود کشید
ساکنش کرد و بسی بنواختش / دیده‌اش بگشاد و داد اشناختش
تا نگرید ابر کی خندد چمن / تا نگرید طفل کی نوشد لبن
طفل یکروزه همی‌داند طریق / که بگریم تا رسد دایه شفیق
تو نمیدانی که دایه دایگان / کم دهد بی‌گریه شیر او رایگان
گفت فلیبکوا کثیرا گوش دار / تا بریزد شیر فضل کردگار
گریه ابرست و سوز آفتاب / استن دنیا همین دو رشته تاب
گر نبودی سوز مهر و اشک ابر / کی شدی جسم و عرض زفت و سطبر
کی شدی این هر چهار فصل / گر نبودی این تف و این گریه اصل
سوز مهر و گریه ابر جهان / چون همی دارد جهان را خوش دهان
آفتاب عقل را در سوز دار / چشم را چون ابر اشک افروز دار
چشم گریان بایدت چون طفل خرد / کم خور آن نان را که نان آب تو برد
تن چو با برگست روز و شب از آن / شاخ جان در برگ ریزست و خزان
برگ تن بی‌برگی جانست زود / این بباید کاستن آن را فزود
اقرضوا الله قرض ده زین برگ تن / تا بروید در عوض در دل چمن
قرض ده کم کن ازین لقمه تنت / تا نماید وجه لا عین رأت
تن ز سرگین خویش چون خالی کند / پر ز مشک و در اجلالی کند
زین پلیدی بدهد و پاکی برد / از یطهرکم تن او بر خورد
دیو می‌ترساندت که هین و هین / زین پشیمانی خوری گردی حزین
گر گدازی زین هوسها تو بدن / بس پشیمان و حزین خواهی شدن

این بخور گرست داروی مزاج … وان بپاشام از پی نفع و علاج
هم بدین نیت که این تن مرکبست … آنچه خو کردست آنش اصوبست
زین بگردان خو که پیش آید خلل … در دماغ و دل بزاید صد علل
همچنین تهدیدهای آن دیو دون … آید و بر خلق خواند صد فسون
خویش جالینوس سازد در دوا … تا فریبد نفس بیمار ترا
کاین ترا سودست از درد و غمی … گفت آدم را همین در گندمی
پیش آرد هی و هی‌هات را … در لویشه پیچد او لبهات را
همچو لبهای فرس در وقت نعل … تا نماید سنگ کمتر را چو لعل
گوشهاات گیرد او چون گوش اسب … می‌کشاند سوی حرص و سوی کسب
بر زند بر پات نعلی ز اشتباه … که بمانی تو ز درد آن ز راه
نعل او هست تردد در دو کار … این کنم یا آن کنم هین هوش دار
آن کن که هست مختار نبی … آن مکن که کرد مجنون و صبی
حفت الجنة بچه محفوف گشت … بالمکاره که از او افزود کشت
صد فسون دارد ز حیلت و ز دغا … کان کشد در سنگ گر بست [illegible]
گر بود آب روان بر بنددش … ور نبود صبر زمان برخنددش
گر بود کوهی چو که بربایدش … وز نجاح خویشتن بتابیدش
عقل را با عقل یاری یار کن … امرهم شوری بخوان و کار کن

نواختن مصطفی مهمان را و تسلیان شدن او

این سخن پایان ندارد آن عرب … ماند از الطاف آن شه در عجب
خواست دیوانه شدن عقلش رمید … دست عقل مصطفی بازش کشید
گفت اینسو آ بیامد آنچنان … که کسی برخیزد از خواب گران
گفت اینسو کن مکن هین با خود آ … که ازینسو هست با تو کارها
آب بر رو زد در آمد در سخن … کای شهید حق شهادت عرضه کن
تا گواهی بدهم و مسلمان شوم … سیرم از هستی در آن هامون شوم
ما درین دهلیز قاضی قضا … بهر دعوی الستیم و بلی
چون بلی گفتیم اثر از امتحان … فعل و قول ما شهودست و بیان
از چه در دهلیز قاضی تن زدیم … نی که ما بهر گواهی آمدیم
چند در دهلیز قاضی ای گواه … حبس باشی ده شهادت از پگاه
زان بخواندندت بدینجا تا که تو … آن گواهی بدهی و ناری عتو
از لجاج خویشتن بنشسته … اندرین تنگی لب و کف بسته
تا بندهی آن گواهی ای شهید … تو ازین دهلیز کی خواهی رهید
یک زمان کارست بگذار و بتاز … کار کوته را مکن بر خود دراز
خواه در صد سال خواهی یک زمان … این امانت واگذار و وارهان

در بیان آنکه اعمال ظاهر گواه باشد بر سرّ ضمیر اندرون

این نماز و روزه و حج و جهاد … هم گواهی دادنست از اعتقاد
این زکات و هدیه و ترک حسد … هم گواهی دادنست از سر خود
خوان و مهمانی پی اظهار راست … کای مهان ما با شما گشتیم راست
هدیه‌ها و ارمغان و پیشکش … شد گواه آنکه هستم با تو خوش
هر کسی کوشد به مالی یا فسون … چیست دارم گوهری در اندرون
گوهری دارم ز تقوی یا سخا … این زکات و روزه در هر دو گوا
روزه گوید کرد تقوی از حلال … با حرامش آنکه نبود اتصال
وان زکاتش گفت کو از مال خویش … می‌دهد پس چون بدزدد ز اهل کیش
گر بطراری کند پس دو گواه … جرح شد در محکمهٔ عدل اله
هست صیاد ار کند دانه نثار … نی ز رحم و جود بل بهر شکار

هست

هست گربه روزه‌دار اندر صیام … خفته کرده خویش بهر صید خام
کرده بدظن زین کژی صد قوم را … کرده بدنام اهل جود و صوم را
فضل حق با این که او کژ می‌تند … عاقبت زین جمله پاکش می‌کند
سبق برده رحمتش وان غدر را … داده نوری که نباشد بدر را
کوششش را شسته حق زین اختلاط … غسل داده رحمت او زین خباط
تا که غفاری او ظاهر شود … سیئات جمله غفران شود
آب بهر این ببارید از سماک … تا پلیدان را کند از خبث پاک

آب گردانیدن حق تعالی آب را از رنجها و خباثات ظاهر

آب چون پیکار کرد و شد نجس … تا چنان شد کاب را رد کرد حس
حق ببردش باز در بحر صواب … تا بشستش از کرم آن آب آب
سال دیگر آمد او دامن‌کشان … هی کجا بودی به دریای خوشان
من نجس زینجا شدم پاک آمدم … بستدم خلعت سوی خاک آمدم
هین بیایید ای پلیدان سوی من … که گرفت از خوی یزدان خوی من
در پذیرم جمله زشتیت را … چون ملک پاکی دهم عفریت را
چون شوم آلوده باز آنجا روم … سوی اصل اصل پاکیها روم
دلق چرکین بر کنم آنجا ز سر … خلعت پاکم دهد بار دگر
کار او اینست و کار من همین … عالم آرایست رب العالمین
گر نبودی این پلیدیهای ما … کی بدی این بارنامه آب را
کیسه‌های زر بدزدیده او … می‌رود جویان مفلس سو بسو
تا بریزد بر گیاهی رسته را … یا بشوید روی رو ناشسته را
یا بگیرد بر سر او حمال‌وار … کشتی بی‌دست و پا را در بحار
صد هزاران دارو اندر وی نهان … زانک هر ذره است دارو را عیان
جان هر دری دل هر دانه‌ای … می‌رود در جو چو داروخانه‌ای
زو یتیمان زمین را پرورش … بستگان خاک را از وی روش

باز استعانت کردن آب از حق تعالی جل و علا

چون نماند مایه‌اش تیره شود … همچو ما اندر زمین خیره شود
ناله از باطن برآرد کای خدا … آنچه دادی دادم و ماندم گدا
ریختم سرمایه بر پاک و خبیث … ای شه سرمایه ده هل من مزید
ابر را گوید ببر جای خوشش … هم تو خورشیدا به بالا برکشش
راه‌های مختلف می‌راندش … تا رساند سوی بحر بی‌حدش
خود غرض زین آب جان اولیاست … کو غسول تیرگیهای شماست
چون شود تیره ز غش اهل فرش … باز گردد سوی پاکی بخش عرش
باز آرد زان طرف دامن‌کشان … از طهارات محیط او درس‌شان
از تیمم وارهاند جمله را … در تحری طالبان قبله را
ز اختلاط خلق یابد اعتلال … آن سفر جوید که ارحنا یا بلال
ای بلال خوش نوای خوش صهیل … میذنه بر رو بزن طبل رحیل
جان سفر رفت و بدن اندر قیام … وقت رجعت زین سبب گوید سلام
این روش چون واسطات اندر علوم … واسطه شرط است بهر فهم عام
اندر آتش کی رود بی واسطه … جز سمندر کو رهید از واسطه
واسطه حمام باید مر ترا … تا ز آتش خوش کنی تو طبع را
چون نتانی شد در آتش چون خلیل … گشت حمامت رسول آبت دلیل
هست سیری از حق ولی اهل طبع … کی رسد بی واسطهٔ نان در شبع
لطف از حق است لیکن اهل تن … در نیابد لطف بی پرده چمن
چون نماند واسطه تن بی‌حجب … همچو موسی نور مه یابد ز جیب

در بیان گواهی فعل و قول بر ضمیر

این شهادت را سه شاهدست / کاندرونش پر ز لطف ایزدست
فعل و قول آمد گواهان ضمیر / زین دو بر باطن تو استدلال گیر

چون ندارد سیر سرّت در درون / بنگر اندر بول رنجور از برون
فعل و قول آن بول رنجوران بود / که طبیب جسم را برهان بود

وان طبیب روح در جانش رود / وز ره جان اندر ایمانش رود
حاجتش ناید بفعل و قول خوب / احذروهم هم جواسیس القلوب

این گواهی فعل و قول از وی مجو / کو بدریایست واصل همچو جو
فعل و قول او گواهی او بود / کو بدریا متصل چون جو بود

بنگر اندر قول او و فعل او / تا چه دارد در ضمیر ای راز جو
نورش اندر مرتبه چندست حجب / بهر صید او دانه باشد یا بحث

گر بود جنبیدن از وی دور شو / وان فسون و قول و فعلش کم شنو
ور بود صدیق دست از وی مدار / تا رساند مر ترا سوی بحار

لیک نور سالکی کز حد گذشت / نور او پر شد بیابانها و دشت

در بیان نوری که بی اخبار از عارف حقایق ظاهر شود

شاهدیش فارغ آمد از شهود / وز تکلفها و جانبازی و جود

نور آن گوهر چو بیرون تافت / زین تسلسلها فراغت یافت

پس بجو از وی گواه فعل و گفت / کز دو عالم همچو گل بشکفت
این گواهی چیست اظهار نهان / خواه قول و خواه فعل و غیر آن

که عرض اظهار سرست و جوهرست / وصف باقی وین عرض بر معبرست
این نشان زر نماند بر محک / زر بماند نیکنام و بی ز شک

این صلاة و این جهاد و این صیام / هم نماند جان بماند نیکنام
جان چنین افعال و اقوالی نمود / بر محک امر جوهر را بسود

کاعتقادم راستست اینک گواه / لیک هست اندر گواهان اشتباه
تزکیه باید گواهان را بدان / تزکیه‌اش صدقی که موقوفی بر آن

حفظ لفظ اندر گواه قولیست / حفظ عهد اندر گواه فعلیست
گر گواه قول کژ آید ردست / ور گواه فعل کژ پوید ردست

پس گواهی با شاهدش یکی شود / [illegible]
قول و فعلی بی تناقض بایدت / تا قبول اندر زمان پیش آیدت

فعل و قول اظهار سرست و ضمیر / هر دو پیدا می‌کند سر ستیر
سعیکم شتی تناقض اندرید / روز می‌دوزید و شب بر می‌درید

چون گواهت تزکیه شد شد قبول / ورنه محبوس است اندر عدول
تو بستیزی ستیزه را چه سود / فانتظرهم انهم منتظرون

ایمان عرضه کردن مصطفی بمهمان

این سخن پایان ندارد مصطفی / عرض کرد ایمان پذیرفتش فتی

آن شهادت را که فرخ بود و آن / بندهای بسته را بگشوده است
گشت مؤمن گفت او را مصطفی / کامشبان هم باش تو مهمان ما

گفت والله تا ابد ضیف توام / هر کجا باشم بهر جا که روم
زنده کرده و معتق و دربان تو / این جهان و آن جهان بر خوان تو

هر که بگزیند جز این خوان شریف / عاقبت خناق گردد استخوان
هر که سوی غیر خوان آورد رو / دیو باشد کو هم کاسه‌اش شود

هر که از جانا یکی تو رود / دیو پیشی که هم کاسه‌اش شود
در رود پیش تو سفره دو درد / دیو پیدا باشد و همسفره دلیست

در نشیند چو تو بر آب شریف / حاسد ماست تو وارد الف
در بهر کبر و از نشانه او / دیو پیدا نباشد [illegible]

در نبی فرمود شاه کهم خدا / هم دعا وال داده اولادش را
گفت پیغمبر که ای عربی بجلی / در مقامات نواده سعی

یا رسول الله رسالت را تمام / تو نمودی همچو شمس بی غمام
این که تو کردی دو صد مادر نکرد / معجزه و عیسی بیان عازر نکرد

از تو جان ما را اجل یک جان پیر / عازر ار زنده شد و اینم بار جا
گشته مهمان رسول آدم عجب / شیر یک بز نیم خورد و بیست لب

کرد الکافر بخور شیر رفاق / گفت گشتم سیر والله بی نفاق
این تکلف نیست نی ناموس و فن / سیر گشتم از نکو دشمن من

در محیا ماند جهل آن لیب / پر شد این قندیل زان یک قطره زیت
آنچه قوت مرغ بابیلی بود / سیری معده چنین پیلی بود

فجه افتاد اندر مرد و زن / قدر پشه میخورد آن پیلتن
حرص و وهم کافری سرزیر شد / اژدها از قوت موری سیر شد

آنکه جنبش و کفر از وی برفت / لوت یابخشش کبر کشت زفت
اکثر از جوع البقر او طبیب / آن سچو مریم میوه جنت بدید

در بیان آنکه نوری که غذای جانست غذای جسم اولیا میشود تا جسم هم با او یار میگردد که اسلم شیطانی علی یدی

میوه جنت سوی چشمش شتافت / معده چون از خشم آرام یافت

ذات یابان نعمت و قوت حلول / ای قناعت کرده از ایمان بقول

گرچه آن مطعوم جانست و نظر / جسم را هم زان نصیبست ای پسر
گر نگشتی دیو جسم آن را اکول / اسلم الشیطان نفرمودی رسول

دیو زان لوتی که مرده حی شود / تا نباشد مسلمان کی شود
دیو بر دنیاست عاشق کور و کر / عشق را عشقی دگر برد مگر

از نهانخانه یقین چون می چشد / اندک اندک رخت خود آنجا کشید
یا حریص البطن عرج هکذا / انما المنهاج تبدیل الغذا

یا مریض القلب عجل بالعلاج / جملة التدبیر تبدیل المزاج
ایها المحبوس فی رهن الطعام / سوف تنجو ان تحملت الفطام

ان فی الجوع طعام وافر / افتقدها وارتج یا نافرا
اغتذ بالنور کن مثل البصر / وافق الاملاک یا خیر البشر

چون ملک تسبیح حق را کن غذا / تا رهی همچون ملایک از اذا
جبرئیل ار سوی جیفه کم شتافت / او بقوت کی ز کرکس کم زند

پیل گرچه چندین با هیبت است / او ز پشه باز گوی و رسانیست
حبذا خوانی نهاده در جهان / لیک از چشم خسیسان بس نهان

انکار کردن اهل تن غذای روح را

گر جهان باغی پر از نعمت بود / قسم مور و مار هم خاکی شود

قسمشان خاک ار کنی گر بهار / سر کوی خاک چون تو شی چو مار
در میان چوب گوید کرم چوب / مر کرا باشد چنین حلوای خوب

در میان خاک گوید کرم خورد / اینچنین حلوا العالم کس بخورد
کرم سرگین در میان آن حدث / در جهان نقلی نداند جز خبث

مناجات و طلب مقام خاصان اولیا از آن جناب

جز نجاست هیچ نشناسد کلوغ / شد نجاست مرو را چشم و چراغ

ای خدای بی نظیر ایثار کن / گوش را چون حلقه دادی زین سخن
گوش ما گیر و بدان مجلس کشان / کز رحیقت میخورند آن سرخوشان

چون بما بوئی رسانیدی ازین / سر مبند آن مشک را ای رب دین
از تو نوشند ار ذکورند ار اناث / بی دریغی در عطا یا مستغاث

ای دعا ناکرده از تو مستجاب / داده دل را هر دمی صد فتح باب
چند حرفی نقش کردی از رقوم / سنگها از عشق آن شد همچو موم

نون ابروها و چشم و جسم و گوش / بر نوشتی قسم صد عقل و هوش
تا بحروف آن شده خورد ای بس / نسخ هر ... خویش کس

در خور هر فکر بسته بر عدم / وز بس دم نقش خیالی خوش رقم
حرفهای طرفه بر لوح خیال / بر نوشته چشم ابرو خد و خال

بر عدم باشم نه بر موجود مست / زانکه معشوق عدم وافی ترست
عقل را خط خوان آن اشکال کرد / تا دهد هر پاره‌ای زان نورد

تشبیه عقل بجزیره که نظر او در غیب باشد / نظر جزیره لوح محفوظ

چو کلک بر لوح محفوظ آن خرد / هر صباحی درس هر روزه برد

بر عدم تو حرفها بی پایان / وان سواد وش حیرت سویدایان

هر کسی شد بر خیالی پیش کاو / گشته در سودای کنجی کنج کاو

از خیالی گشته شخصی پر شکوه / روی آورده بصحراهای کوه
وز خیالی اندر آبها همچو مر / رو نهاده سوی دریا بهر در

واندگر بهر ترتیب و کشت / واندگر بهر حریصی سوی کشت
از خیال از زهر ان رسته شده / وز خیال این مرهم خسته شده

در پی خوابی یکی دل کرده گم / بر نجوم آن دیگری بنهاده سم
آن یکی در کشتی از بهر رباح / واندگر با فسق و دیگر با صلاح

این روشها مختلف چند درون / زان خیالات الوان اندرون
این ره بر آنش ده کان چیست / هر چشیده اندکی را نامیست

اختلافات رسنده از مختلف / چون ز هر ره شد روشها مختلف
قبله جان را چو پنهان کرده‌اند / هر کسی رو جانبی آورده‌اند

تمثیل روشها مختلف باختلاف تحرّیات / قبله باجوی غواصان دریا

همچو قومی کز تحری میکنند / بر خیال قبله سویی می‌تنند

چون که کعبه گرد نماید صبحگاه / کشف گردد که که گم کرده است راه

باچو غواصان زیر بحر آب / هر کسی خیزی بگیرد و شتاب
بر امید گوهری قند بیش / تو زده پر بشکسته از آن و این

چون برآید ... انک و ... / فاش گردد صاحب کشف
وانکه گرد هر وا ید خورده / وانکه گوهر سنگ ریزه دیده

بلکه اندر موج و بالا سرهره / شد ذوات افضلی قاهره
همچنین هر قوم چون پروانگان / گرد شمعی پر زنان اندر جهان

خویشتن بر آتشی بر میزند / گرد شمع خود طوافی میکند
بر امید آتشی موسی بحث / گر ابلیس بحث تر کرده‌اند حیث

وصل آن آتش شدید برزند / هر ... این گمان بوده همه
چون بر آرد صبحدم نور خلود / وانکه بر هر یکی چه شمع بود

هر کرا پر سوخت زان شمع ظفر / بعد از آن ... شمع خویش ... در
لیک پروانه دو دیده دوخته / مانده زیر شمع لیک پر سوخته

سطوه اندر پشمانی و سوز / میکند آواز ها ...
شمع او گوید که چون من سوخته‌ام / کی ترا پروانه از سوز و ستم

در معنی باصره علی العباد

شمع او گرایان که من سر سوخته / چون کنم من غیر را افروخته

او همی گوید که انا اشکال تو / خر که گشتم دیر دیدم حال تو
شمع مرده باد و رفته دلبرا / غوطه خورد از شک گرینی ما

قلت الارواح خیر اصعدا / نشکی شکوا الی الله العمی
جنة الارواح واخوان الصفات / مسلمات مؤمنات قانتات

هر کسی را بی سوی بر خوانده‌اند / وانعکاس آن رو به سو کرده‌اند
هر کبوتر میپرد در مذهبی / وین کبوتر جانب بی‌مذهبی

بر خطائی چون در آن جا بیجا / وان خطا با تر است بیجا بسا
ما نه مرغان هوائی خاکیی / دانه ما دانه‌ای پاکیی

سبب نامهای فرجی زادی اوّل

زان فراغ آمد چنین بودی علی / کردنیدن شد قبا دوزی ما

صوفی جد بدید در حرج / پیش آن صید بدید از فرج
کرده نام آن دیده فرجی / ان لقب شد خاص آن افروجی

این لقب شد خاص صاحب شیخ / ما نه اندر طبع خلقان حرف فرد
همچنین هر نام صافی داشتست / اسم را چو در دمی بگذاشتست

هر که گل خوار است در وی اکرف / رفت صوفی سوی نهانی بکلف
گفت لابد در ره اصحاب قبود / زین الالقاب دل صوفت میرود

درد ... افتاد صافی بی سر او / صاف چون گشت او و صوفی بی سر او
عمر باید سر یست ... لبس ... / راه داری زین جهت اندر کشش

صاف خواهی خرقه پاک ای پسر / تا زمان صوفت ... نزد بسر
بست صوفی کز شده صوفت طلب / تا لباس صوف و خیال ودب

صوفی گشته بپوشیدن لباس / الخالطه والواحد والسلام
بر خیالش این صفا و نام نیک / زنگ پوشیده نکو باشد و لیک

بر خیالش گردی تا اصل او / همچنانکه گربه سوی نان ... بو
بو فلاد رسنای چوای عشق / نی به یعقوب شد پیشانی عشق

دور باش غیرت آمد جبال / گرد بر گرد سرا پرده جلال
بسته هر جوینده را که راه نیست / هر خیالش پیش آنکه با سبت

جز گران شیر هوش ترکش / که بود از چشم بصر نهانی چو گوش
بهر از حیث سلطانی شه شود / تیز بر شه نباید آنکه ره رود

فی المناجات

هر کرا دوست تیزی شد شود / راه باید تا به منزل میرود

الصمد ... رازدان ای ذو المنن / حضرت تو حاجتی نه ... و ممتحن
این دل سرگشته را تا بر بخش / وین کلاههای دو ... بخش

حسب ... ازل ... عرش ... / خاک راشاهان همی بسلطان
حسب هر بر ... جام / بر زمین خاک من کاسس الکرام

حور در جنت گاین خاک کش / کر بصد دل روز و شب ... شش
جرعه خاک آمیز چون مجنون کند / مرترا صاف او خود چون کند

هر کسی شش گلو حق جامه چاک / کان کلوخ از حسن آمد بجرعه چاک
جرعه بر ماه و خورشید ... / جرعه بر عرش و کرسی ...

جرعه کوش ای عجب ... / گر ز است ... بقا
جرعه طلب ... ای دو ... / تا ...

جرعه بر زر و بر لعل و دُر / جرعه بر خط و بر لعل و دُر
جرعه بر روی خوبان لطاف / تا چگونه باشد آن رود صاف

چون همیان زبان را اندرین / چو نشوی چون ... زطین
چو گمر ذوق مرگ آن جرعه صفا / زین کلوخ تن مرا در شد جدا

انچه مانده میکنی ... دفین / گر چنین ... چون ...
جان چو یابی این چنین باده حلال / من ندانم لطف آن وصال

مه چو یابی امر بنماید ضیا / شمع ... کار دین کیا
حبذا ان مطبخ بر ... / کاین سلاطین کار سلیمان ...

حبذا از بحر من صحرای دین / که بود چشم من از او ... چین
حبذا ای ... [illegible] / گر بود ... باشنبی

جرعه‌ای چون ریخت ساقی الست / بر سر این شوره خاک زیردست
جوش کرد آن خاک ما زان جوششیم / جرعهٔ دیگر که بس بی‌کوششیم
گر روا بد ناله کردم از عدم / ور نبود این گفتن کی تن زنم
این بیان بط حرص منثنی است / از خلیل آموز که آن بط کشتنی است
هست در بط غیر این بس خیر و شر / ترسم از فوت سخنهای دگر

صفت طاوس و سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام

آمدیم اکنون بطاوس دورنگ / کو کند جلوه برای نام و ننگ
همتش صید خلق از خیر و شر / و ز نتیجه و فایده آن بی‌خبر
بی‌خبر چون دام می‌گیرد شکار / دام را چه علم از مقصود کار
دام را چه ضر و چه نفع از گرفت / زین گرفت بیهده‌ش دارم شگفت
ای برادر دوستان افراشتی / با دو صد دلداری و بگذاشتی
کارت این بودست از وقت ولاد / صید مردم کردن از دام وداد
زان شکار و غلغل و هیهای و بود / دست در کن هیچ یابی تار و پود
بیشتر رفتست و بیگاهست روز / تو بیهوده صید خلقانی هنوز
آن یکی می‌گیر و آن می‌هل ز دام / وآن دگر را صید می‌کن چون لئام
باز این را می‌هل و می‌جو دگر / اینت لعب کودکان بی‌خبر
شب شود در دام تو یک صید نی / دام بر تو جز صداع و قید نی
پس تو خود را صید می‌کردی به دام / که شدی محبوس و محروم از مرام
در زمانه صاحب دامی بود / همچو ما احمق که صید خود کند
چون شکار خوک آمد صید عام / رنج بی‌حد لقمه خوردن زو حرام
آنکه ارزد صید را عشقست و بس / لیک او کی گنجد اندر دام کس
تو مگر آیی و صید او شوی / دام بگذاری به دام او روی
عشق می‌گوید به گوشم پست پست / صید بودن خوشتر از صیادی است
گول من کن خویش را و غره شو / آفتابی را رها کن ذره شو
بر درم ساکن شو و بی‌خانه باش / دعوی شمعی مکن پروانه باش
تا ببینی چاشنی زندگی / سلطنت بینی نهان در بندگی
نعل بینی باژگونه در جهان / تخته‌بندان را لقب گشته شهان
پس طناب اندر گلو و تاج‌دار / بر وی انبوهی که اینک تاجدار
همچو گور کافران بیرون حلل / و اندرون قهر خدا عز و جل
چون قبور از گچ مجصص کرده‌اند / پرده پندار پیش آورده‌اند
طبع مسکینت مجصص از هنر / همچو نخل موم بی برگ و ثمر

در بیان آنکه لطفهای قهرها پنهان و قهرها در لطفها تا اهل معنی و تمیز از ظاهربینان جدا شوند قوله تعالی لیبلوکم ایکم احسن عملا

گفت درویشی به درویشی که تو / چون بدیدی حضرت حق را بگو
گفت بی‌چون دیدم اما بهر قال / باز گویم مختصر آن را مثال
دیدمش سوی چپ او آذری / سوی دست راست جوی کوثری
سوی چپش بس جهان‌سوز آتشی / سوی دست راستش جوی خوشی
سوی آن آتش گروهی برده دست / بهر آن کوثر گروهی شاد و مست
لیک لعب باژگونه بود سخت / پیش پای هر شقی و نیک‌بخت
هر که در آتش همی رفت و شرر / از میان آب بر می‌کرد سر
هر که سوی آب می‌رفت از میان / او در آتش یافت می‌شد در زمان
هر که سوی راست شد و آب زلال / سر ز آتش برزد از سوی شمال
و آنکه شد سوی شمال آتشین / سر برون می‌کرد از ماء معین

گر کسی پرسد ازین حضرت روی / لاجرم کم کس بدان آتش شدی
جز کسی کو بر سرش اقبال بخت / کو رها کرد آب و در آتش گریخت
کرده ذوق نقد را معبود خلق / لاجرم زین لعب مغبون بود خلق
جوق جوق و صف صف از حرص و شتاب / محترز از آتش گریزان سوی آب
لاجرم ز آتش بیاوردند سر / اعتبار الاعتبار ای بی‌خبر
بانگ می‌زد آتش ای گیجان گول / من نیم آتش منم چشمهٔ قبول
چشم‌بندی کرده‌اند ای بی‌نظر / در من آی و هیچ مگریز از شرر
ای خلیل اینجا شرار و دود نیست / جز که سحر و خدعهٔ نمرود نیست
چون خلیل حق اگر فرزانه‌ای / آتش آب تست و تو پروانه‌ای
جان پروانه همی دارد ندی / که دریغا صد هزارم پر بدی
تا همی سوزید ز آتش بی‌امان / کوری چشم و دل نامحرمان
بر من آید رحم جاهل از خری / من بر او رحم آرم از بصیری
خاصه این آتش که جان آبهاست / کار پروانه به عکس کارهاست
او ببیند نار و در نوری رود / دل ببیند نار و در نوری شود
این چنین لعب آمد از رب جلیل / تا ببینی کیست از آل خلیل
آتشی را شکل آبی داده‌اند / و اندر آتش چشمه‌ای بگشاده‌اند
ساحری صحن برنجی را به فن / می‌کند گرمش میان انجمن
خانه را او پر کژدمها نمود / از دم سحر و خود آن کژدم نبود
چون که جادو می‌نماید صد چنین / چون بود جادوی جادوآفرین
لاجرم از سحر یزدان قرن قرن / اندر افتادند چون زن زیر پهن
لاجرم از سحر یزدان مرد و زن / رفته اندر چاه جاه بی‌رسن
ساحرانشان بنده بودند و غلام / اندر افتاده چو صعوه در دام
ای بخوان قرآن ببین سحر حلال / سرنگونی مکرهای کالجبال
من نه فرعونم که آیم سوی نیل / سوی آتش می‌روم همچون خلیل
نیست آتش هست آن ماء معین / وآن دگر از مکر آب آتشین
بس نکو گفت آن رسول خوش جواب / ذره‌ای عقلت به از صوم و نماز
زانکه عقلت جوهرست این دو عرض / این دو در تکمیل آن شد مفترض
تا جلا باشد مر آن آیینه را / که صفا آید ز طاعت سینه را
لیک گر آیینه از بن فاسدست / صیقل او را دیر باز آرد به دست
و آن گزین آیینه که خوش مغرس است / اندکی صیقل گری آن را بس است
این تفاوت عقلها را نیک دان / در مراتب از زمین تا آسمان
هست عقلی همچو قرص آفتاب / هست عقلی کمتر از زهره و شهاب
هست عقلی چون ستاره آتشی / هست عقلی چون چراغ سرخوشی

در بیان تفاوت عقول در اصل فطرت خلاف معتزله که گویند متساوی است

زانکه ابر از پیش او چون وا جهد / نور یزدان بین خردها بر درد
عقلهای خلق عکس عقل او / عقل او مشکات عقل خلق جو
عقل کل و نفس کل مرد خداست / عرش و کرسی را مدان کز وی جداست
مظهر حقست و نور پاک او / ره بجو حق را و دیگر را مجو
عقل جزوی عقل را بدنام کرد / کام دنیا مرد را بی‌کام کرد
آن ز صیدی حسن صیادی بدید / وین ز صیادی غم صیدی کشید
آن ز خدمت ناز مخدومی بیافت / وان ز مخدومی ز راه عز بتافت
آن ز فرعونی اسیر آب شد / وز اسیری سبطی از ارباب شد
لعب معکوس است و فرزین بند سخت / حیله کم کن کار اقبالست و بخت
بر خیال و حیله کم تن تار را / که غنی ره کم دهد مکار را

مکر کن در راه نیکو خدمتی / تا نبوت یابی اندر امتی
مکر کن تا وارهی از مکر خود / مکر کن تا فرد گردی از جسد
مکر کن تا کمترین بنده شوی / در کمی رفتی خداوندی شوی
روبهی و خدمت ای گرگ کهن / هیچ بر قصد خداوندی مکن
لیک چون پروانه در آتش متاز / کیسه زان بر مدوز و پاکباز
زور را بگذار و زاری را بگیر / رحم سوی زاری آید ای فقیر
گر کنی زاری به پای رحم او / رحم او در زاری خود بازجو
زاری مضطر تشنه معنوی است / زاری سرد دروغ آن غوی است
گریهٔ اخوان یوسف حیلت است / که درونشان پر ز رشک و علت است

حکایت اعرابی و سگ او از گرسنگی می‌مرد و نانش نمی‌داد

آن سگی می‌مرد و گریان آن عرب / اشک می‌بارید و می‌گفت ای کرب
من چه سازم مر مرا آمد عجب / زین سپس من چون توانم زیستن
سایلی بگذشت گفت این گریه چیست / نوحه و زاری تو از بهر کیست
گفت در ملکم سگی بد نیک‌خو / نک همی میرد میان راه او
روز صیادم بد و شب پاسبان / شیرگیر بود او دزد سگان ای مهان
تیز چشم و دزدران و صیدگیر / صید بردی در پی صیاد تیز
صید میکردی و با هم داشتی / دزد را از دیگ من بگذاشتی
قانع و آزاده و شد چشم زن / بس نکو و با وفا و مهربان
گفت رنجش چیست زخمی خورده است / گفت جوع الکلب زارش کرده است
گفت صبری کن برین رنج و حرض / صابران را فضل حق بخشد عوض
بعد از آن گفتش که ای سالار حر / چیست اندر پشت این انبان پر
گفت زاد و لوت و نان دوش من / می‌کشم از بهر تقویت این بدن
گفت چون ندهی بدان سگ نان و زاد / گفت تا این حد ندارم مهر و داد
دست ناید بی درم در راه نان / لیک هست آب دو دیده رایگان
گفت ای خاکت بسر پرباد مشک / که لب نان پیش تو بهتر ز اشک
اشک خونست و به غم آبی شده / می‌نیرزد خون به خاک این بیهده
کل خود را خوار کرد او چون بلیس / پارهٔ این کل نباشد جز خسیس
من غلام آنکه نفروشد وجود / جز بدان سلطان با افضال و جود
چون بگرید آسمان گریان شود / چون بنالد چرخ یا رب خوان شود
من غلام آن مس همت‌پرست / کو بغیر کیمیا نارد شکست
دست اشکسته برآور در دعا / سوی اشکسته پرد فضل خدا
گر رهایی بایدت زین چاه تنگ / ای برادر رو بر آذر بی درنگ
مکر حق بین و مکر خود بهل / ای ز مکرش مکر مکاران خجل
چونکه مکرت شد فنای مکر رب / بر گشایی یک کمینی بوالعجب
که کمینه آن کمین باشد بقا / تا ابد اندر عروج و ارتقا
از برای این کمین سعیی بکن / تا رهی بویی ز علم من لدن

در بیان آنکه هیچ چشم بد آدمی را چنان زیان ندارد که چشم پسند خویش و معنی آیة و ان یکاد الذین کفروا

گر تو احوال عروج خویش را / لیک وانی یک باشد مر ترا
پر طاووست مبین و پای بین / تا که سوء العین نگشاید کمین
که بلغزد کوه از چشم بدان / یزلقونک گفت فی برخوان عیان
احمدی چون کوه لغزید از نظر / در میان راه بی گل بی مطر
در عجب درماند کین لغزش ز چیست / من نپندارم که این حالت تهیست
تا بیامد آیت و آگاه کرد / کان ز چشم بد رسیدت وز نبرد
گر بدی غیر تو در دم لا شدی / صید چشم و سخرهٔ افنا شدی
معنی چشم بد تو را باز دان / آن نگاه از چشم بد بشنو بدان
لیک آمد عصمتی دامن کشان / وین که لغزیدی بد از بهر نشان
عبرتی گیر اندر آن کن نگاه / برگ خود عرضه مکن ای کم ز کاه

و ان یکاد الذین کفروا لیزلقونک بابصارهم

یا رسول الله در آن نادی کسان / می‌زنند از چشم بد بر کرکسان
از نظرشان کلهٔ شیر عرین / وا شکافد تا کند آن شیر انین
بر شتر چشم افکند همچون حمام / وانگهان بفرستد اندر پی غلام
که برو از پیه این اشتر بخر / بیند اشتر را سقط او راه در
سر بریده از مرض آن اشتری / کو به تگ با اسب می‌کردی مری
کز حسد وز چشم بد بی هیچ شک / سیر و گردش را بگرداند فلک
آب پنهانست و دولاب آشکار / لیک در گردش بود آب اصل کار
چشم نیکو شد دوای چشم بد / چشم بد را لا کند زیر لگد
سبق رحمت راست و او از رحمتست / چشم بد محصول قهر و لعنت است
رحمتش بر نقمتش غالب شود / چیره زان شد هر نبی بر ضد خود
کو نتیجهٔ رحمتست و ضد او / از نتیجهٔ قهر بود آن زشت خو
حرص بط یکتاست این پنجاه تاست / حرص شهوت مار و منصب اژدهاست
حرص بط از شهوت حلقست و فرج / در ریاست بیست چندانست درج
از الوهیت زند در جاه لاف / طامع شرکت کجا باشد معاف
زلت آدم ز اشکم بود و باه / وان ابلیس از تکبر بود و جاه
لاجرم او زود استغفار کرد / وان لعین از توبه استکبار کرد
حرص حلق و فرج هم خود بدرگیست / لیک منصب پیش آن اشکستگیست
بیخ و شاخ این ریاست را اگر / باز گویم دفتری باید دگر
اسپ سرکش را عرب شیطان خواند / نی ستوری را که او در پس بماند
شیطنت گردنکشی بد در لغت / مستحق لعنت آمد این صفت
صد خورنده گنجد اندر گرد خوان / دو ریاست‌جو نگنجد در جهان
آن نخواهد کین بود بر پشت خاک / تا ملک بکشد پدر را ز اشتراک
آن شنیدستی که الملک عقیم / قطع خویشی کرد ملکت جو ز بیم
که عقیمست و ورا فرزند نیست / همچو آتش با کسش پیوند نیست
هرچه یابد او بسوزد بر درد / چون نیابد هیچ خود را بر خورد
هیچ شو واره تو از دندان او / رحم کم جو از دل سندان او
چونکه گشتی هیچ از سندان مترس / هر صباح از فقر مطلق گیر درس
هست الوهیت ردای ذوالجلال / هر که در پوشد برو گردد وبال
هیچ تاج او راست ما را کمر / وای او کز حد خود دارد گذر
فتنهٔ تست این پر طاوسیت / که اشتراکت باید و قدوسیت

حکایت حکیم با طاوس و جواب او

پر خود می‌کند طاوسی به دشت / یک حکیمی رفته بود آنجا بگشت
گفت طاوسا چنین پر سنی / بی‌دریغ از بیخ چون برمیکنی
خود دلت چون می‌دهد تا این حلل / برکنی اندازیش اندر وحل
هر پرت را از عزیزی و پسند / حافظان در طی مصحف می‌نهند
بهر تحریک هوای سودمند / از پر تو بادبیزن می‌کنند
این چه ناشکری و چه بی‌باکیست / تو نمی‌دانی که نقاشش کیست

با همه لابی و نازی می‌کنی / خاصه اقطاع طرازی می‌کنی
ای بسا نازا که گردد آن گناه / افکند مر بنده را از چشم شاه
ناز کردن خوشتر آید از شکر / لیک کم خایش که دارد صد خطر
ایمن‌آبادست آن راه نیاز / ترک نازش گیر و با آن ره بساز
ای بسا نازآوری زد پر و بال / آخر الامر آن بر آنکس شد وبال
خوشی ناز ار بیفزاید ز تو / بیم و ترس مضمرش کاهد ز تو
وین نیاز ار چه که لاغر می‌کند / صدر را چون بدر انور می‌کند
چون ز مرده زنده بیرون می‌کشد / هر که مرده گشت او دارد رشد
چون ز زنده مرده بیرون می‌کند / نفس زنده سوی مرگی می‌تند
مرده شو تا مخرج الحی الصمد / زنده‌ای زین مرده بیرون آورد
دی شوی بینی تو اخراج بهار / لیل گردی بینی ایلاج نهار
بر مکن آن پر که نپذیرد رفو / روی مخراش از عزا ای خوبرو
آنچنان رویی که چون شمس ضحاست / آنچنان رو را خراشیدن خطاست
زخم ناخن بر چنان رو کافریست / که رخ مه در فراق او گریست
یا نمی‌بینی تو روی خویش را / ترک کن خوی لجاج اندیش را

در بیان آنکه صفا و سادگی نفس مطمئنه از فکرتها مشوش گردد چنانکه بر آینه چیزی نویسی [illegible] داغ ماند

روی نفس مطمئنه در جسد / زخم ناخنهای فکرت می‌کشد
فکرت بد ناخن پر زهر دان / می‌خراشد در تعمق روی جان
تا گشاید عقدهٔ اشکال را / در حدث کردست زرین بیل را
عقده را بگشاده گیر ای منتهی / عقدهٔ سخت است بر کیسهٔ تهی
در گشاد عقده‌ها گشتی تو پیر / عقدهٔ چندی دگر بگشاده گیر
عقده‌ای کان بر گلوی ماست سخت / که بدانی که خسی یا نیکبخت
گر بدانی که شقی یا سعید / این بود بهتر ز فکر هر عنید
حل این اشکال کن گر آدمی / خرج این کن دم اگر آدم دمی
حد اعیان و عرض دانسته گیر / حد خود را دان که نبود زین گزیر
چون بدانی حد خود زین حد گریز / تا به بی حد در رسی ای خاک بیز
عمر در محمول و در موضوع رفت / بی‌بصیرت عمر در مسموع رفت
هر دلیلی بی‌نتیجه و بی‌اثر / باطل آمد در نتیجهٔ خود نگر
جز به مصنوعی ندیدی صانعی / بر قیاس اقترانی قانعی
می‌فزاید در وسایط فلسفی / از دلایل باز بر عکسش صفی
این گریزد از دلیل و از حجاب / از پی مدلول سر برده به جیب
گر دخان او را دلیل آتش است / بی دخان ما را در آن آتش خوش است
خاصه این آتش که از قرب ولا / از دخان نزدیکتر آمد به ما
پس سیه‌کاری بود رفتن ز جان / بهر تخییلات جان سوی دخان
بر مکن پر را و دل برکن ازو / زانکه شرط این جهاد آمد عدو

در معنی حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

چون عدو نبود جهاد آمد محال / شهوتت نبود نباشد امتثال
صبر نبود چون نباشد میل تو / خصم چون نبود چه حاجت خیل تو
هین مکن خود را خصی رهبان مشو / زانکه عفت هست شهوت را گرو
بی‌هوا نهی از هوا ممکن نبود / غازیی بر مردگان نتوان نمود
انفقوا گفتست پس کسبی بکن / زانکه نبود خرج بی دخلی کهن
گرچه آورد انفقوا را مطلق او / تو بخوان که اکسبوا ثم انفقوا
همچنان چون شاه فرمود اصبروا / رغبتی باید کزان تابی تو رو
پس کلوا از بهر دام شهوتست / بعد از آن لا تسرفوا آن عفتست

چونکه محمول به نبود لدیه / نیست ممکن بود محمول علیه
چونکه رنج صبر نبود مر ترا / شرط نبود پس فرو ناید جزا
حبذا آن شرط و شادا آن جزا / آن جزای دلنواز جانفزا

در بیان آنکه ثواب عمل عاشق از حق هم حق است

عاشقان را شادمانی و غم اوست / دست مزد و اجرت خدمت هم اوست
غیر معشوق ار تماشایی بود / عشق نبود هرزه سودایی بود
عشق آن شعله است کو چون بر فروخت / هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت
تیغ لا در قتل غیر حق براند / در نگر زان پس که بعد لا چه ماند
ماند الا الله باقی جمله رفت / شاد باش ای عشق شرکت سوز زفت
خود همو بود اولین و آخرین / شرک جز از دیدهٔ احول مبین
ای عجب حسنی بود جز عکس آن / نیست تن را جنبشی از غیر جان
آن تنی را که بود در جان خلل / خوش نگردد گر بگیری در عسل
این کسی داند که روزی زنده بود / از کف این جان جان جامی ربود
وانکه چشم او ندیدست آن رخان / پیش او جانست این تف دخان
چون ندید او عمر عبدالعزیز / پیش او عادل بود حجاج نیز
چون ندید او مار موسی را ثبات / در حبال سحر پندارد حیات
مرغ کو ناخورده است آب زلال / اندر آب شور دارد پر و بال
جز بضد ضد را همی نتوان شناخت / چون ببیند زخم بشناسد نواخت
لاجرم دنیا مقدم آمدست / تا بدانی قدر اقلیم الست
چون ازینجا وا رهی آنجا روی / در شکرخانهٔ ابد شاکر شوی
گویی اینجا خاک را می‌بیختم / زان جهان پاک می‌بگریختم
کشته بودم قانع از کنجی غبار / شادمان بودم ز کار بی‌کار
ای دریغا پیش ازین بودی اجل / تا خلاصم کم بدی اندر وحل

در بیان حدیث ما من میت مات الا و تمنی ان یموت قبل ما مات ان کان برا لیکون الی وصول البر اعجل و ان کان فاجرا لیقل فجوره

زین بفرمودست آن آگه رسول / که هر آنکو مرد و کرد از تن نقل
نبود او را حسرت نقلان و موت / لیک باشد حسرت تقصیر فوت
هر که میرد خود تمنا باشدش / گر بدی زین پیش نقل مقصدش
گر بود بد تا بدی کمتر بدی / ور تقی در خانه زوتر آمدی
گوید آن بدبخت پر بد بوده‌ام / وز بدی من پرده می‌افزوده‌ام
گر ازین زوتر مرا حسرت بدی / این حجاب پرده‌ام کمتر بدی
از حریصی کم دران روی قنوع / وز تکبر کم دران مهر خشوع
همچنین از بخل کم دران جود / وز طمع‌ها چهرهٔ خوب وجود
بر مکن آن پر خلد آرای را / بر مکن آن پردهٔ سیمای را
چون شنید این پند در وی بنگریست / بعد از آن در نوحه آمد می‌گریست
نوحه و گریه دراز و دردمند / هر که آنجا بود در گریه‌اش فکند
وانکه می‌پرسید پر کندن ز چیست / بی‌جوابی شد پشیمان می‌گریست
کز فضولی من چرا پرسیدمش / او ز غم پر بود شورانیدمش
بچکید از چشم تر بر خاک آب / اندر آن هر قطره مدرج صد جواب
بچکید از چشم او گریه بخاک / خاک گل می‌شد ز آه سهناک
گریه با صدق بر جانها زند / تا که چرخ و عرش را گریان کند
گریهٔ بی‌صدق پیوستش بود / دیو دون هر گریه‌اش خندان شود
[illegible] / [illegible] دروغ
عقل و دلها بی‌گمان عرشیند / در حجاب از نور عرشی می‌زیند

در بیان آنکه عقل و روح [illegible] از عالم علوی‌اند [illegible] محبوس شده‌اند

بچو باروت و چو باران این دو کی / بسته اند پنجا پنجاه صحرا کی
علتی سفلی و شهوانی در هر / اندرین چه گشته اند مجرم بند
بحر و صد بحر را بی احتشام / احتیاطی نبود بی اقتدار
سلسله ها همچون سگان خفته اند / اندر ایشان خیر و شر بنهفته اند
چونکه قدرت نیست خفتند این رده / همچو هیزم پاره ها و تن زده
تا که مرداری در آید در میان / نفخ صور حرص کوبد بر سگان
چون دران کوچه خری مردار شد / صد سگ خفته بدان بیدار شد
حرصهای رفته اندر کتم غیب / تاختن آورده سر بر زد ز جیب
مو بموی هر سگی دندان شده / وز برای حیله دم جنبان شده
نیم زیرش حیله بالا خشم و غضب / چون ضعیف آتش که یابد او حطب
شعله شعله میرسد از لامکان / میرود دود لهب تا آسمان
صد چنین سگ اندرین تن خفته اند / چون شکاری نیستشان بنهفته اند
با چو بازانند دیده دوخته / وز حجاب از عشق صید سوخته
تا که بو داری و پیش آید شکار / اکمان سازد طواف کوهسار
شهوت رنجور خود ساکن بود / خاطر او سوی صحت میرود
چون بیابد آن سبب صبرش نزد / در مصاف آید هزاره خوف تو
گر بود ... سیاه و بدان سود اوست / این شیخ طبع سنگش را ...
در نباشد صبر پس ... دیده ... / ... دور از اول ز ... زده
باز گرد و کن حکایت را تمام / آنچه گفت آن مرد جوابش والسلام
بشنو اکنون تو ز طاوس این جواب / تا بدانی هر نکویی را خطاب
چون ز گریه فارغ آمد گفت رو / که تو رنگ و بو را هستی گرو

جواب باز دادن طاوس حکیم را

آن نمی بینی که هر سو صد بلا / سوی من آید پی این بالها
ای بسا صیاد بی رحمت مدام / بهر این پرها نهد هر سوم دام
چند تیر انداز بهر بالها / تیر سوی من کشد اندر هوا
چون ندارم زور و ضبط خویشتن / زین قضا و زین بلا و زین فتن
آن به آید که شوم زشت و کریه / تا بوم ایمن درین کهسار و تیه
بر کنم پرها که خود را یک بیک / تا نسوزد دم بدم هر دم ملک
تا دمی جان بستر از بال و پرست / جان بماند باقی و تن ابتر است
این سلاح عجب من شد ای فتی / عجب آرد معجبان را صد بلا
پس هنر آمد هلاکت خام را / کز پی دانه نبیند دام را

بیان آنکه هنر و زیرکی و مال چون پر طاوس عدو جان است

اختیار آن را نکو باشد که او / مالک خود باشد اندر اتقوا
چون نباشد حفظ و تقوی زینهار / دور کن آلت بینداز اختیار
جلوه گاه و اختیارم آن پرست / بر کنم پر را که در قصد سرست
بسته انگارد پر خود را صبور / تا پرش در نفکند در شر و شور
پس ز یانش نیست پر گو بر مکن / گر رسد تیری به پیش آرد مجن
لیک بر من پر زیبا دشمنی است / چونکه از جلوه گری صبرم نیست
گر بدی صبر و حفاظم راهبر / بر فزودی اختیارم کر و فر
همچو طفلم یا چو مست اندر فتن / نیست لایق تیغ اندر دست من
گر مرا عقلی بدی و منزجر / تیغ اندر دست من بودی ظفر
عقل باید نور ده چون آفتاب / تا زند تیغی که نبود جز صواب
چون ندارم عقل تابان و صلاح / پس چرا در چاه نندازم سلاح
در چاه اندازم کنون تیغ و مجن / کاین سلاح خصم من خواهد شدن
چون ندارم زور و یاری و سند / تیغم او بستاند و بر من زند

رغم این نفس وقیحه خوی را / کو بپوشد رو خراشم روی را
تا شود گم این جمال ذوالجلال / چون نماند رو کم افتم در وبال
چون درین جنگم خراشم آبروست / گر بجوشم این رو را پوشیدنیست
گرد دلم خوی ستیزی داشتی / روی خوبم جز صفا نفراشتی
چون ندیدم زور و فرهنگ صلاح / خصم دیدم زود بشکستم سلاح
تا نگردد تیغ من او را کمال / تا نگردد خنجرم بر من وبال
بشکنم تا از حسد ایمان بود / کی فراز خویشتن آسان بود
الکه از غیری بود او را فرار / چون از او گیرد کسی او هم قرار
من که خصمم هم منم اندر گریز / تا ابد کار من آمد خیز خیز
نی سبب ستان من ... / آنکه خصم او است سایه خویشتن
چون قماش از عشر پر پیدا شود / او همه دارای سایه شود
فقر فخر آمد بقا پرایه شد / چون زبانه شمع او بی سایه شد
شمع شد جمله زبانه پا و سر / سایه را نبود بگرد او گذر

در صفت آن بیخودان که به بقای حق تعالی فانی شده اند و فانی را خوف نباشد

موم از خویش و ز سایه در گریخت / در شعاع از بهر آنکه شمع ریخت
گفت او بهر فنایت ریختم / گفت من هم در فنا بگریختم
این شعاع باقی آمد مفترض / نی شعاع شمع فانی ای عرض
شمع چون در نار شد کلی فنا / نی اثر بینی ز شمع و نی ضیا
هست اندر دفع ظلمت آشکار / آتش صورت نبودی پایدار
بر خلاف موم شمع جسم کان / تا شود کم گردد افزون نور جان
این شعاع فانی و آن باقیست / شمع جان را شعله ربانیست
این زبانه نار جمله نور بود / شمع فانی سایه از وی دور بود
ابر را سایه بیفتد بر زمین / ماه را سایه نباشد همنشین
بیخودی بی ابریست ای نیکخواه / باشی اندر خودی چون قرص ماه
باز چون ابری بیاید راه ده / وقت نور از مه خیالی مانده
ای حجاب ابر نورش شد ضعیف / چون هلالی گشت آن بدر شریف
مه خیالی شد بدان ابر و گرد / ابر تن ما را خیال اندیش کرد
لطف مه بنگر که اینهم لطف اوست / که بگفت او ابرها ما را عدوست
هر طرف دارد ابا بر رو قبا / بر فراز چرخ دارد مه مدار
ابر ما را شد عدو و خصم جان / گر کند مه را ز چشم ما نهان
خور را این پرده زالی میکند / بهر دانم از جمال بیکند
ماه ما را او کند عز نشاند / دشمن ما را عدوی خویش خواند
ابر را تابی اگر بست ... / هر که مه خواهد ابر او گمره است
نور مه بر ابر چون ترسل گشته است / روی تاریکش ز مه مشعل شد است
گرچه هم رنگ مه است و دولتیست / اندر این نور مه عاریتیست
در قیامت شمس و مه معزول شد / چشم در اصل ضیا مشغول شد
تا بداند ملک را از مستعار / ماه را او نوکر اندر کنار
پر چو ابرست و پرده کثیف / زانعکاس لطف حق شد او لطیف
برکنم پر را و لطفش را ز راه / تا نپنداری حسن هم ز ماه
من نخواهم دایه مه را خوش ترست / من مسیح من دایه من مادرست
من نخواهم لطف مه از واسطه / کو هلاک خلق شد این رابطه
با کرانی که سر دهوی ماه / تا که دود او حجاب روی ماه
صورتش بنماید او در وصف لا / همچو جسم انبیا و اولیا
انچنان ابری نباشد پرده بند / پرده در باشد بمعنی سودمند

اینچنان کاندر مصابیح روشنی / قطره میبارید و بالا ابر نی
معجزهٔ پیغمبری بد آن سقا / گشته ابر از محو هر یک سما
گشته ریزان قطره قطره از سما / گفته آمد شرح آن در ماجرا
بود ابر و رشها از روی خوی ابر / اینچنین گردد تن عاشق صبیر
تن بود اما تن گمگشته زاو / گشت مبدل شد از روی یک طبع
پر ای غیرت و سر از نهیب بین / خانهٔ شمع و دل بر استون تن
جان فدا کردن برای صید غیر / کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر
هین مشو چون قند پیش طوطیان / بلکه زهری شو شو ایمن از زیان
پای جنت و شاباش جهاد / خویشتن مرده کن پیش کلاب
پس خضر کشتی برای آن شکست / تا که آن کشتی ز ظالم باز رست
فخر فقری بهر آن آمد سنی / تا ز طامعان گریزم در غنی
گنجها را در خرابی زان نهند / تا ز حرص اهل عمران وارهند
بر شانی کنند و خلوت گزین / تا نگردی طعمه مرغ آن و این
زانکه تو هم لقمه هم لقمه خوار / آکل و ماکول اینجا هوشدار

در بیان آنکه ماسوی الله ماکول آکل همه اند و غفلت ایشان

مرغکی اندر شکار کرم بود / گر بفرصت یافتی او را ربود
آکل و ماکول بود او بیخبر / از شکار خود صیاد دگر
دزد گرچه در شکار کالا است / شحنه با خصمانش در دنبال است
عقل او مشغول رخت و قفل و در / غافل از شحنه است و از آه سحر
او چنان مشغول در سودای خود / غافلست از طالب و جویای خود
گر حشیش آب زلال میخورد / معده‌اش حیوانش اینها میچرد
آکل و ماکول آمد آن گیاه / همچنین هر هستی غیر اله
وهو یطعمکم و لا یطعم چو اوست / نیست او ماکول و آکل لحم و پوست
آکل و ماکول کی ایمن بود / زانکه کاندر کمین ساکن بود
امن ماکولان جذوب نام اوست / رو دهان درگاه کان لا یطعم است
هر خیالی را خیالی میخورد / فکر آن فکر دگر را میچرد
تو شانی که ز خیالی وارهی / یا بخسبی تا از آن بیرون جهی
فکر زنبورست و آن خواب تو آب / چون شوی بیدار باز آید ذباب
همچو زنبوری خیالی بر پرد / کرکس اندیشه کان سو میپرد
کمترین آکلانست این خیال / واندگر را بشناسد ذوالجلال
هین گریز از جوق اکال غلیظ / سوی او که گفتش ایمت حفیظ
یا بسوی انکا و این حفظ باش / گر نتانی سوی آن حافظ شتاب
دست را مسپار جز در دست پیر / حق شدست آن دست او را دستگیر
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
پیر عقلت کودکی خو کرده است / از جوار نفس کاندر پرده است
عقل کامل را قرین کن با خرد / تا که باز آید خرد زان خوی بد
چونکه دست خود بدست او نهی / پس ز دست آکلان بیرون جهی
دست تو از اهل آن بیعت شود / کو بدانه فوق ایدیهم بود
چون بدادی دست خود در دست پیر / پیر حکمت کو علیم است و خبیر
کو نبی وقت خویش است ای مرید / زانکه زو نور نبی آمد پدید
در حدیبیه شدی حاضر بدین / والفتح به حقی را همسرین
پس زده یار بشر آمدی / همچو زر ده دهی خالص شدی

تا منفعت را شاید زانکه مرد / با کسی صحبت کن او دوست کرد
اینچنان و اینچنان با او بود / وین حدیث احمد خوشخو بود
گفت المرء مع محبوبه / لا یفک القلب من مطلوبه
هر کجا دامست و دانه کم نشین / هین مبو کیسه از زبون ایمن
ای زبون گشته تو خوانی این بدان / دست هم بالای دست است ای فلان
تو زبونی با زبان کیسه عجب / باش تو ترسان و لرزان ای عجب
آکل و ماکول ای مرغ عجب / هم تو صید و هم شکاری در طلب
حرص صیادی ز صید مغفلت / دلبری میکند او بیدل است
چنانکه ی خصم ندا بباش / گر نه بینی خصم را و الخصم فاش
تو کم از مرغی مباش اندر نشید / هین ابدی خلف عصفوری بدید
گر ز عصفوری نه بس کران / چنانکه خلف چون نسیم عیان
چون بنزد دانه آید پیش و پس / چند گرداند سر و رو آن نفس
کو عجب پیش و پس صیاد هست / تا کشم از بیم او زین لقمه دست
پس تو کم کن قصه فجار را / پیش بنگر کی یابد جار را
چو هلاکت داد شان بی آلتی / او فسارین نشست در هر حالتی
حق شکوه کرد و گرز و دست / پس بدان بیدست حق داود هست
وانکه میکشی اگر حق بشنو / دستگیر او منور شد که هو
وانکه میگفت اطبیب است عجب / اشتر میراند و میگفت ای عجب
دل فرا ز دام داند / دام تو خود بر پریست چند الست
برکنم من بیخ این منحوس وام / از پی کامی نباشم ...
در خور عقل تو کشم این جواب / فهم کن در جستجو رو بر صواب
لیک این حیلی که حرص ... / یاد کن فی جیدها حبل مسد
اگه گشتا کار حق کارش شود / بر حسرت عاقبت ای هیچ شود
دیگر احوال فرعون و ثمود / قوم لوط و قوم صالح قوم هود
حال مرد دستگر در گر / در آل قوم نوح افکن نظر
تا بدانی حق سمیع است و علیم / فارغست از ترس و پاک از تابک ...

در سبب کشتن ابراهیم خلیل علیه السلام زاغ را و صفت زاغ او

این سخن را نیست پایان و فراغ / ای خلیل حق چرا کشتی تو زاغ
بهر فرمان حکمت فرمان شود / اندکی ز اسرار آن باید نمود
قاغ قاغ و نعره زاغ سیاه / دایما باشد بدنیا عمر خواه
همچو ابلیس از خدای پاک فرد / تا قیامت عمر تن درخواست کرد
گفت انظرنی الی یوم الجزا / کاشکی گفتی که تبنا ربنا
زندگی بیدوست جان فرسودنست / مرگ حاضر غایب از حق بودنست
عمر و مرگ این هر دو با حق خوش بود / بی خدا آب حیات آتش بود
این هم از تاثیر لعنت بود کو / در چنان حضرت همی شد عمرجو
از قضا غیر خدا را خواستن / ظن افزونیست کلی کاستن
خاصه عمری غرق در بیگانگی / در حضور شیر روبه شانگی
عمر بیشم ده که تا پس تر روم / مهلم افزون کن که تا کمتر شوم
تا که لعنت را نشانه او بود / بد کسی باشد که لعنت جو بود
عمر خوش در قرب جان پروردنست / عمر زاغ از بهر سرگین خوردنست
عمر بیشم ده که تا گه میخورم / دایم اینم ده که بس بدگوهرم

در بیان [illegible] خواستن از حضرت

گر نه گه خوارست آن گنده دهان / گوید ای گرز اغیم تو وارهان
ای مبتدل گرده خاکی سا برد / خاک دیگر را بگردد ابوالبشر
کار تو تبدیل اعیان و عطا / کار من سهوست و نسیان و خطا

سوی شیبا زاد میدان کن بعلم
اگه جان خبر دار ار صبر کنی
شکر ازنی میوه از چوب درخت
سیکی مغز از قشر است آن
دیده دل کو بگردد بی شکر نیست
تو از آن روزی که در هست آمدی
از جماد چون اول نماند
آن جماد چون وسایط را بیان
زین سبب دانی شود کم حیرتت
زان فناها چه زیان بودت که تا
صد هزاران حشر دیدی ای عنود
باز سوی عقل و تمیزات خوش
زانکه هستیهای هستی را حیات
نیست پیدا اندران ره [illegible] کام
ور فناها این لعبت دین
تا نه بسکیرد کهن رای جساد
کنده و کشته مرده پوشیده
هر کی باشد چون مرغ کور
ای دیار البسیط می واند
با هیوس حالت فنا خواهی
زانکه زاول شاد و خوش بود
مرغ خانه [illegible]
گفت پیغمبر که رحم آرید بر

من چه غم مراکن حبل الحلم
دیگه پر دو راه تو بصیر کنی
از منی مرده بت جوب ادری
سنفسانی و زمین از اختران
دیدکا بنگا هر دمی صد کرب
آتش یا آب یا خاک بی سبب
هستی دیگر بجای او نشاند
گر تو سایط دور گردی ز اصل آن
حیرتی گر ره دهد در حضرتت
بر بقا چسبیده ای ای بی نوا
تا کنون هر لحظه از بدو وجود
باز سوی خارج و این عقل خوش
هست دهها و طغا و رباط
نی نشان نشان منازل یا نام
بر بقای جسم چون چسبیده
که مرا احسان فتنت از اب
[illegible] سپر هر دم [illegible] را
بر تو جمع آیدای سیلاب شور
شارب شور آب آب زلال
[illegible] زنگی در سیه رویی خوش
گر سبب گرد [illegible] چو بود
دانه چین و شاد و شاطر میرود

ای که خاکی شوره را تو نان کنی
ای که خاکی تیره را تو جان کنی
کل را کل صفوت زدل [illegible]
هر که سازد ز جهان نجات
قلب اعیانست و کسیری محیط
گردد از نکات [illegible] سبب
همچنین تا صد هزاران سیما
واسطه هر جا فزون شد وصل جست
این فناها از فناها یافتی
چون دوم از اولیت بهتر است
از جمادی بی خبر سوی نما
تا لب بحر این نشان پایهاست
باز منزلهای دریا در وقف
هست صد چندان میان منزلین
هین بده ای زاغ این جان باش
گر بیاشی یحسن دارا ایثار کن
آنکه تو دیدی و خبر یافته
تا فشرده کوری از شور آبها
شور میخور کور میخور در جهان
در سیاهی او زان آسوده است
مرغ پرنده چو ماند در زمین
زانکه او از اصل بی پرواز بود

دیگه نان مرده را تو جان کنی
عقل و حس در کفتی یا نهی
به را بخشی صفا و روشنی
زور نشش از دیگران آید ممات
ارتقاف حشر و تن بی محیط
کی رسیدی مر ترا این ارتفاع
بعد چندی کرد رو دم بید ابتدا
واسطه کم ذوق وصل افزون تر است
از فنایش رو چرا بر تافتی
پس فنا جوی و مبدل را پرست
ورنما سوی حیات و ابتلا
پس نشان پاها درون بحر لاست
وقف موجش بی جاده ای اسعوه
انظرف کر این نما های این
پش [illegible] چاشابار ماش
کهنه بدکشته نو و ایثار کن
[illegible] و گرفتار نوبت
زانکه آب شور افزاید عمی
چون نداری الحسان درنهان
کو ز آوادی اصل زنگی بود و است
باشد اندر غصه و درد و حنین
وانکه پرنده و پر باز بود
حال من کان غنیا فافتقر

والذی کان عزیزا فاحتقر
گفت پیغمبر که با این سه گروه
والسفیه الخالی کاندر جهان
عضو کرده مرده کز تن وا برید
وانکه چون شکسته اصل کهنه بود
آهو بیرا کرد صیادی شکار
آخوریا پرز گاوان و خران
آهوانه سر سوزد حسن کرب
از مجاعت و اشتها هر گاو و خر
گاه آهو میر میدار دود و دود
تا مطبخان گفت کان بیداکرد
ان کرامت فقد مرا ابی مقتحم
رنج باز در طبایع زاغ‌ها
شد محمد الپ الغ خوارزمشاه
شکستان آورد لشکرهای او
سجده آوردند پیشش کالامان
هر خراج و هر صله که بایدت
گفت زایشان در جان بخشیس
مدوم ران بحر کشته انجم دو دان
کی بود بوبکر اندر سبزوار
هیچ سودی نیست کو دل کشتیم
منبیان انگیخت شد از چپ و راست
دکه کذربی بود و بیماند از مرض

حدیث ثلث ارحموا غریبا فقرو عالم بین الجهال
وعزیز قوم ذل وغنی قوم

رحم آرید ار ز سنگید و ز کوه
مبتلا گردد میان ابلهان
تو بدیه گرد و افتند ندیم
کی مرورا حرص سلطانی بود

آنکه او بعد از رئیسی خوار شد
زانکه از عزت بخواری آن
هر که از جام السفاه خورد بار
تو بدو خود که گرد سیاه و گناه

حکایت بیان صفت حقانیان در زیر بنا اهل
شهوت و معرفت جد الاسلام بدا غریبا
وسیعود کما بدا غریبا فطوبی للغربا

که ز دود و گرد کرد و ساف رو
هجر را عذری نگوید مقتصر
در غش بودن بغیر جنس خود
دارد از زاغان بس اعطا

هر کرا با غصه خود یکجا کشند
بکشتش یا خود وهم اورا عذاب
زین سبب اندر عذاب ای پسر
او بماند در میان زاغ ناشاد

حکایت محمد خوارزمشاه و طلب کردن بوبکر
نام از شهر سبزوار

از امان هر سوی شه قهرا هست
تا بیاریدم ابوبکری به پیش
نی خراج استانم و نی هم فنون
با طوع خشک اندر جو کبار
تا بمردم حیران باسیم
کاندرین ویرانه بوبکری کجاست
دیکی کوشه خرابی بر عرض

جان داران تو است ای شیر خو
نام او بوبکر نام از شهریان
پس جوالی ندر کشیدند ش براه
رو تنابید از زر و گفت ای جهان
تا بیاری سجده نرسی ای زبون
بعد سه روز و سه شب شتافتند
کو هری اندر خرابی عرض

او صفیا عالما بین البشر
وان توانگر هم که بی دینار شد
همچو صعوه قطع باشد از بنان
بسملش امسال آفت باج وکا
آه او کو به که کم گرد ستاره
انداحتر کرش اوبی زبنا
جنس آهو کرده چون استکران
او پریشان خران شب تا بشب
کاه را هم خورد خوشتر از شکر
ان عقوبت را چو مرغ کشته شد
گفت ای بحث پر ان احسان
مرغ روح است ه با جنس دیگر
همچو بوبکری به شهر سبزوار
در قتال سبزوار پر بناه
اینجش افتاده در قتل عدو
حلقه ان در گوش کش وانجشان
پیش ما صد من ابایتی باش کو
ده بها بار برای رسید انشان
گر ز خس شهری ابوبکری بخواه
تا بیاریدم ابوبکر ارمغان
گر به چالی تو سجده را که کو کن
یک ابوبکر تراری باشد
خوند دل برخ فشانده از مرض

حصه بود او و یکی کنج حجب / چون همه بینش که شد بینش شتاب
خیز کو سلطان نه طالب شتاب / گر تو خواهی بحر را از قفل رست
گفت گر پایم بپوسد باعث هی / خود براه خود بمقصد رفتنی
اندرین دشمن کده کی ماند می / سوی شهر دوستان میراندی
همه مرده کشان بغزا شتند / برکف یو کبر را برداشتند
جاذب خوارزمشه جلادوان / میکشیدند کو نادیده نشان
سروارست اجهان و مرد حق / اندر پنجا ضاالعیب و منحق
سروارست اجهان بجار / ما چو بو بکریم در وی خوار و زار
هست تا نخواند شه یزدان جلیل / دل سپیدام نه بقوم رذیل
گفت لا نظر الی الصورکم / فابتغوا ذی القلب فی تحریکم
من نه صاحب دل کنم در تو نظر / نی بنقش سجده و ایثار زر
تو دل خود را چو دل پنداشتی / جستجوی اهل دل بگذاشتی
دل کی گر هفصد چو این هفت آسمان / اندر آید شود یاوه و نهان
اهل دل آن ریزها را دل مگو / سبزوار اندر ابو بکری مجو
صاحب دل آینه شش رو شود / حق ازو در شش جهت ناظر شود
هر که اندر شش بود او در حشر / کی کند بی واسطه او حق نظر
گر کند رد از برای او کند / ور قبول آید همو باشد سند
چونکه او حق را بود در کل حال / برگزیده باشد او از ذوالجلال
بی وی ای او حق نبخشد نوال / شمه گفتم من از صاحب جلال
موهبت را برکف دستش نهد / وز کفش آن را به مرحومان دهد
با کفش دریای کل را اتصال / هست بیچون و چگونه در کمال
اتصالی که نگنجد در کلام / گفتنش تکلیف باشد والسلام
صد جوال زر بیاری ای غنی / حق بگوید دل بیار ای منحنی
گر ز تو راضیست دل من راضیم / ور ز تو معرض بود اعراضیم
ننگرم در تو در آن دل بنگرم / تحفه او را آر ای جان بر درم
با تو او چونست هستم من چنان / زیر پای مادران باشد جنان
مادر و بابا و اصل خلق اوست / ای خنک آنکو که دل داند ز پوست
تو بگویی نک دل آوردم بتو / گویدت صاحب دل خیزد یکسو
امل آورد که قطب عالمست / جان جان جان آدمست
از برای اهل دل پر نور و بر / هست آن سلطان سلطان منتظر
تو بگردی نوز از در سبزوار / انچنان دل را بیابی زینهار
پس دل پوسیده پژمرده جان / بر سر تخته نهی آنسو کشان
که دل آوردم ترا ای شهریار / به ازین دل نبود اندر سبزوار
گویدت این گورستان است ای جری / که دل مرده بدینجا آوری
رو بیاور آن دلی کو شاه خوست / کامان سبزوار کون از روست
کو دل اندر جهان پنهان بود / زانکه ظلمت با ضیا ضد آن بود
دشمنی اهل از زور زلالست / سبزوار طبع ... است
زانکه او ماندست دنیا سبزوار / دیدن اهل جنس بر ناجنس داغ
و دلی نرمی نفاقی میکند / زانشان از معافی میکند
میکند آنکی نه از بهر نیاز / ناگزیر صبح کم کند دعوی دراز
زانکه این ناخ جنس ما را جو / صد هزاران کرد او و تو بتو
گر پذیرند آن نفاقش ار جهد / شد نفاقش عین صدق مستفید
زانکه آن صاحب دل با کروفر / هست با بازار یعقوب پسر
صاحب دل چو اگر پیچان زند / جنس دل شو که شد سلطان زند
زانکه رزق او خوش آید مر ترا / ان دلی گفت ای خاص خدا
هر که او رخود بر طبع تو رفت / پیش طبع تو دل است و بیحد

در هوا کو از نابوی حق خدا / در مشامت میرساند که خدا
رو هوا کز ناز بوی حق شود / و آن مشام عنبرین خوش شود
از هوا بانی دماغ فاسدست / شک نیست حیض بش ... فاسدست
عاشقی تو بر نجاست همچو زاغ / بوی مشکت می‌کند درد دماغ

بقیه قصه آهو و آخر خران

حد ندارد این سخن و آهو کجا / سکر بُد اندر آخر خر جایگاه
روزها آن آهوی خوش ناف نر / در شکنجه بود در اصطبل خر
مضطرب در نزع چون ماهی ز خشک / در یکی حقه معذب پشک و مشک
یک خرش گفتی که ها این بوالوحوش / طبع شاهان دارد و میران خموش
وان دگر تسخر زدی کز جزر و مد / گوهر آورده است کی ارزان دهد
وان خری گفتی که با این نازکی / بر سریر شاه شو گو متکی
آن خری شد تخمه وز خوردن بماند / پس برسم دعوت آهو را بخواند
سر چنین کرد او که نه رو ای فلان / اشتهایم نیست هستم ناتوان
گفت میدانم که نازی میکنی / یا ز ناموس احترازی میکنی
گفت او با خود که آن طعمه توست / که از آن اجزای تو زنده و نوست
من الیف مرغزاری بوده‌ام / در زلال و روضه‌ها آسوده‌ام
گر قضا انداخت ما را در عذاب / کی رود آن خو و طبع مستطاب
گر گدا گشتم گدارو کی شوم / ور لباسم کهنه گردد من نوم
سنبل و لاله و سپرغم نیز هم / با هزاران ناز و نخوت خورده‌ام
گفت آری لاف میزن لاف لاف / در غریبی بس توان گفتن گزاف
گفت نافم خود گواهی میدهد / منتی بر عود و عنبر مینهد
لیک آن را کی شنود صاحب مشام / بر خر سرگین پرست آن شد حرام
خر کمیز خر ببوید بر طریق / مشک چون عرضه کنم با این فریق
بهر این گفت آن نبی مستجیب / رمز الاسلام فی الدنیا غریب
زانکه خویشانش هم از وی می‌رمند / گرچه با ذاتش ملایک همدمند
صورتش را جنس می‌بینند انام / لیک از وی می‌نیابند آن مشام
همچو شیری در میان نقش گاو / دور می‌بینش ولی او را مکاو
ور بکاوی ترک گاو تن بگو / که بدرد گاو را آن شیرخو
طبع گاوی از سرت بیرون کند / خوی حیوانی ز حیوان برکند
گاو باشی شیر گردی نزد او / گر تو با گاوی خوشی شیری مجو

در معنی این آیه انی اری سبع بقرات سمان یاکلهن سبع عجاف و سبع سنبلات خضر و اخر یابسات

آن عزیز مصر میدید اندر خواب / چونکه چشم غیب را شد فتح باب
هفت گاو فربه بس پروری / خوردشان آن هفت گاو لاغری
در درون شیران بدند آن لاغران / ورنه گاوان را نبودندی خوران
پس بشر آمد بصورت مرد کار / لیک در وی شیر پنهان مردخوار
مرد را خوش وا خورد فردش کند / صاف گردد دردش ار دردش کند
زان یکی درد او ز دردها وارهد / پا برهنه او بر سها
شاه گردد واکه از رشکی / باید او در مرد کی دل بندکی

در کشتن ابرهیم خلیل ع خروس را و بیان آن

چند گویی همچو زاغ پر نحوس / ای خلیل اندر خلیلی کش خروس
حکمت کشتن چه بود آخر بگو / تا بتسبیح کردم او را مو بمو
گفت فرمان حکمت سلطان بجان / تا تحمل کردم او را من بجان
شهوتیست او بس و شهوت پرست / زان شراب زهرناک ژاژ مست

گر نبودی نفس بودی ای وصی / آدم از تلبیس کردی خود خصی
گفت ابلیس لعین دادار را / دام محکم خواهم این ابنا را

زر و سیم و گوهرش بنمود / کر ببین آنی جهان را زار بود
گفت شاباش و فرو آمد گنج / شد بریک دو زرش بیجان زرنج

پس جواهر باز معدنهای خوش / کردان پس مانده راحتی پیش
گفت زین افسرده وعده‌ای نیم جهن / گیر این دام دگر را ای لعین

چرب و شیرین و شرابات بیش / داد خوش و لبس جامه ابریشمین
گفت یارب بیش از این خواهم / تا نبینم شان بحیل من بسد

تا که مستانت گرد و پرده / مردوان بیند را گسلند
تا بدین دام رسنهای هوا / مرد و لو گردد تا مردان جدا

دام دیگر خواهم ای سلطان بحث / دام مرد از خلق سازی بحث
عمر و جنگ آورد و در پیش نهاد / نیم خسته زدیدان شد نیم شاد

سوی ای ضلال ازل جام کرد / کر بیا از فرحت در کرد
لی کی از بند گاف تو برت / پرده و در گسر او از کردلت

آب از بر سو غمان او کشید / انگ دریا غباری شد بعید
چو گفت خوبی زنان ما را و خود / کو گفت از و صبر خوبان میر بود

پس زد انگشت بر رقص اندر قلو / که بدوز و نزد رسیدم در مراد
چون بدیدان چشمهای پر خمار / کو گفت عقل و خرد را چشم پار

وا لقصای عارض اندر لب آن / کر ببوز و چو شنید این دلبران
روده خال و ابرو و لب چون عقیق / کو نیا خود نافه از پرده سبق

قد چو خسرو خیلها ان دو چمن / خلد همچون باسمن و نسترن
دیده او ان تیغ و در جنت یک / چون تجلی حق از پرده تنگ

عالی شده الله و حیران و ذوق / زان کو شم از انگشت بیک و تنگ

در معنی آنکه لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم

صد چو آدم را ملک سایه شد / پس چو آدم باز معزول آمده

گفت آدم بعد همی هستی / گفت چون رسا نیکو افزون از تی
جیر بلیس بگشاده برکشان / کو بروزین حلقه و زحوق خوشتان

جیر بسلا سجده میکردی بگان / چون کنون بیزاریم تو از جهان
حله می برد بمن در امتحان / همچو برک از نخل و فضل خزان

گفت بعد از هر این از اول حیات / گفت آنت داد و اب دادت
و الفه هر ترق و کش و شفق شد / وقت پیری با خوش و صبح شد

اتفاد فضان و خزان چو بستان / کشته در پیری دو تا چون کمان
از رخی که تابان به ماه و دار / شده بپیری همچو پشت سوسمار

برف گشته موی همچون پر زاغ / ور تشنج روی گشته داغ و داغ
رنگ لاله گشته رنگ زعفران / روز شیرین گشته چو زهر زنان

چشم چون نرگس شده پژمرده / کرچی عضا شده افسرده
الکه مردی در بخیل کردی لعن / می بکر زهرش بیخ وقت شان

فقد الا الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون

این خود اندهم در پژمرده گیت / بیشانر پیری در نقصان دقی
سستی و سستی چون سستی سست / هر یکی زنها رسول مرد گیت

لیک کربا شد قرینش نور حق / ذره ذره اش در شعاع نور سوق
و الکه نورش نیست تاج با فر / گاه دان شیش رنگ زشت

کر بمیرد اشتو انش غرق ذوق / زرد همچو آمده چون گل کاه
تاچه ذلت کرد این بلغ ای خدا / کو قهر آتش میکند زیر و زبر

گل نماند خارها ماند سیاه / گاز دان حسرها کرده جدا

خویشتن را دیده و دیده خویشتن / زهر قالت بینای مستحسن
شاهی کز عشق او عالم کربت / عالمش بیراند از خود جرم بت

جرم اگر زنبور عار به بت / گرد دعوی کاین حق ملک بت
و اشناسیم اگر او و اندر قفس / حسن من آن است خوبان چو حسن

تا بماند کان حق عاریه بود / پرتوی بودان ز خورشید وجود
انجال و قدرت و تقصیر / زآفتاب حسن کرد ابنو نظر

باز میکردند چون استاره‌ها / نور آن خورشید زاین استاره‌ها
پرتوی خورشید شد در جاجاه / ماند هر دیوار زنگ و سیاه

اگر کرد او در شیخ خرابات رنگ / نور خورشید است از شیشه رنگ
شیشهای رنگ رنگ آن نور را / ینماند آن حسن رنگین با

چون نماند شیشهای رنگ رنگ / نور هر رنگ گشته اتحاد رنگ
خوی کن ای شیشه دیدن نور را / تا چو شیشه بشکند بنود عما

فانی با دانش آموخته / در جلاع غیر چشم افروخته
او چلاغ خویش بر باید کرد / تو بمانی مستمیری لی فنا

گر تو کردی شکر سعی مجید / غم مخور که صد جهان باز است
در نکردی شکر اکنون خوان کی / گر شدستان حسن برار کافری

ان الکفران اضل اعالم / انه الاباب اصلح بالهم
کم ازین شکر خوبی و هنر / گرد از هر گونه چند زان اثر

خویشی و چون بیش و شکر و داد / رفت زانشان کر ستاره شان باد
گر ضل اعمالهم ایکا فران / جستن کامت از هر کافران

جسر زاین شکر و اصحاب وفا / کرد انشان راست دولت بر خفا
دولت رفته کجا فوت و ده / دولت آینده مامینت وده

قرض ده زینه دلت اندر فضا / تا که صد دولت بسستی پیش رو
اندکی زین شراب کم کن بیش ببخش / تا که شرب کوثری با این پس

جسد بر خاک و خاک کی کربش / کی تواند سپید و دولت زودگش
خوش کند دلشان کرامیم / زمین بعد التوبی اتر ایلهم

ای اجل و ای ترک غارت ساز / هر چه بردی زین ظریفان باز
داد بدیشان چند بر خدان / زانکه شمع کشته انداز رخت جان

صوفیم و هم فنا اندر چشم / باز نستانیم چون در چشم
تا عوض دیدم و اگر چو نفوس / رفتانه ما حاجت و جسم خوش

تا بشو در حکمی پرورشدیم / بر جسم و چشمه کوثر زدیم
آنچه کردی آیجان با دکران / هو غالی و دست ناز کران

بر سرت از برتری پادشاه / گر شبدیم آمده اندر عشا
تا بدانی کر حسنه پاک را / بندگان بشند پر حلوا را

بیلت شده و بر دو تا بر کشند / خیمه را بر بازوی قضرت شد
ان شهیدان بازتو غازی شد / وین اسیران زیر حسرت بند

قفل شکار الطفش حل شده / تقس کافر نامان غلس شده
تا دست به رفت نهند امده / کشته صیاد همان این بکده

سر برآورده باز از نیستی / گر ببین ما را اگر هستی
تا بدانی در عدم خورشید است / وانچه انجا آفتاب انجا نهان

در عدم هستی برادر چون بود / ضد اندر ضد چون مکنون بود
بخسبح الحی من المیت بدان / کر عدم آمد امید عابدان

مرده کار نده که انبارش هست / شاد و خوش ای برای امیدی است
کر برویدان بسوی هستی / مهتم کن کرواقف مفتیتی

دیده عدم از بنتی تو منتظر / که چالی مهتم و ذوق آرام بر
نیست و دستوری گشاد این نما / ور ز بعد ادی گشاد این باب را

پس چنین نقش حق باشد عدم / کو برآرد زو علاوه و بدم
هیچ آدمی و هیچ دمی / گر برآرد [illegible] اصل و بند

نیست را بنموده هست و محتشم / هست را بنمود بر شکل عدم

در بیان عالم نیست هست‌نما و عالم هست نیست‌نما

بحر را پوشید و کف کرد آشکار / باد را پوشید و بنمودت غبار
چون مناره خاک پیچان در هوا / خاک از خود چون برآید بر علا
خاک را بینی به بالا ای علیل / باد را نی جز به تعریف دلیل
کف همی‌بینی روانه هر طرف / کف بی دریا ندارد منصرف
کف بحس بینی و دریا از دلیل / فکر پنهان آشکارا قال و قیل
نفی را اثبات می‌پنداشتیم / دیده معدوم‌بینی داشتیم
دیده کاندر نعاسی شد پدید / کی تواند جز خیال و نیست دید
لاجرم سرگشته گشتیم از ضلال / چون حقیقت شد نهان پیدا خیال
این عدم را چون نشاند اندر نظر / چون نهان کرد آن حقیقت از بصر
آفرین ای اوستاد سحرباف / که نمودی معرضان را درد صاف
ساحران مهتاب پیمایند زود / پیش بازرگان و زر گیرند سود
سیم بربایند زین گون پیچ پیچ / سیم از کف رفته و کرباس هیچ
این جهان جادوست ما آن تاجریم / که ازو مهتاب پیموده خریم
گز کند کرباس پانصد گز شتاب / ساحرانه او ز نور ماهتاب
چون ستد او سیم عمرت ای رهی / سیم شد کرباس نی کیسه تهی
قل اعوذت خواند باید کای احد / هین ز نفاثات افغان وز عقد
می‌دمند اندر گره آن ساحرات / الغیاث المستغاث از برد و مات
لیک برخوان از زبان فعل نیز / که زبان قول سستست ای عزیز
در زمانه مر ترا سه همره‌اند / آن یکی وافی و این دو غدرمند
آن یکی یاران و دیگر رخت و مال / وان سوم وافیست و آن حسن الفعال
مال ناید با تو بیرون از قصور / یار آید لیک آید تا به گور
چون ترا روز اجل آید به پیش / یار گوید از زبان حال خویش
تا بدینجا بیش همره نیستم / بر سر گورت زمانی بیستم
فعل تو وافیست زو کن ملتحد / که درآید با تو در قعر لحد

پس پیمبر گفت بهر این طریق / باوفاتر از عمل نبود رفیق

در معنی لا بد من قرین یدفن معک و هو حی و تدفن معه و انت میت

گر بود نیکو ابد یارت شود / ور بود بد در لحد مارت شود
این عمل وین کسب در راه سداد / کی توان کرد ای پدر بی اوستاد
دون‌ترین کسبی که در عالم رود / هیچ بی ارشاد استادی بود
اولش علمست آنگاهی عمل / تا دهد بر بعد مهلت یا اجل
استعینوا فی الحرف یا ذوی النهی / من کریم صالح من اهلها
اطلب الدر اخی وسط الصدف / واطلب الفن من ارباب الحرف
ان رأیتم ناصحین انصفوا / بادروا التعلیم لا تستنکفوا
در دباغی گر خلق پوشید مرد / خواجگی خواجه را آن کم نکرد
وقت دم آهنگر ار پوشید دلق / احتشام او نشد کم پیش خلق
پس لباس کبر بیرون کن ز تن / ملبس ذل پوش در آموختن
علم آموزی طریقش قولی است / حرفت آموزی طریقش فعلی است
فقر خواهی آن به صحبت قایمست / نی زبانت کار می‌آید نه دست
دانش انوار است در جان رجال / نی ز راه دفتر و نی قیل و قال
دانش آن را ستاند جان ز جان / نی ز راه دفتر و نی از زبان

در دل سالک اگر هست آن رموز / رمزدانی نیست سالک را هنوز
تا دلش را شرح آن سازد ضیا / پس الم نشرح بفرماید خدا
که درون سینه شرحت داده‌ایم / شرح اندر سینه‌ات بنهاده‌ایم
تو هنوز از خارج آن را طالبی / محلبی از دیگران چون حالبی
چشمه شیرست در تو بی‌کنار / تو چرا می شیر جویی از تغار
منفذی داری به بحر ای آبگیر / ننگ دار از آب جستن از غدیر
که الم نشرح نه شرحت هست باز / چون شدی تو شرح‌جو و کدیه‌ساز
در نگر در شرح دل در اندرون / تا نیاید طعنه لا تبصرون

یک سبد پر نان ترا بر فرق سر / تو همی‌خواهی لب نان در به در

در معنی آیت و هو معکم اینما کنتم

در سر خود پیچ هل خیره‌سری / رو در دل زن چرا بر هر دری
تا به زانوی میان آب جو / غافل از خود زین و آن تو آب جو
بر سرت [illegible] آب / در عطش وز جوع گشتی خراب
پیش آب و پس هم آب با مدد / چشمها را پیش سد و خلف سد
اسب زیر ران و فارس اسب‌جو / چیست این گفت اسب لیکن اسب کو
هی نه اسبست این به زیر تو پدید / گفت آری لیک خود اسبی که دید
مست آب و پیش روی اوست آن / اندر آب و بی‌خبر ز آب روان
هست چیز پیش چشم اوست چیز / بحر را از بحر و شیخ خویش تیز
چون گهر در بحر گوید بحر کو / وان خیال چون صدف دیوار او
گفتن آن کو حجابش می‌شود / ابر تاب آفتابش می‌شود
بند چشم اوست هم چشم بدش / عین رفع سد او گشته سدش
بند گوش او شده هم هوش او / هوش با حق دار ای مدهوش او

هوش را توزیع کردی بر جهات / می‌نیرزد تره آن ترهات

در معنی حدیث من جعل الهموم هما واحدا

آب هش را می‌کشد هر بیخ خار / آب هوشت چون رسد سوی ثمار
ابتدا می‌کشد آن خس گیاه / آب هوشت چون رسد سوی گیاه
هین بزن آن شاخ بد را خو کنش / آب ده این شاخ خوش را تر کنش
هر دو سبزند این زمان آخر نگر / کین شود باطل از آن روید ثمر
آب باغ این را حلال آن را حرام / فرق را آخر ببینی والسلام
عدل چه بود آب ده اشجار را / ظلم چه بود آب دادن خار را
عدل وضع نعمتی در موضعش / نی به هر بیخی که باشد آبکش
ظلم چه بود وضع در ناموضعی / که نباشد جز بلا را منبعی
نعمت حق را به جان و عقل ده / نی به طبع پرزحیر پرگره
بار کن بیگار غم را بر تنت / بر دل و جان کم نه آن جان کندنت
بر سر عیسی نهاده تنگ بار / خر سکیزه می‌زند در مرغزار
سرمه را در گوش کردن شرط نیست / کار دل را جستن از تن شرط نیست
گر دلی رو ناز کن خواری مکش / ور تنی شکر منوش و زهر چش
زهر تن را نافعست و قند بد / تن همان بهتر که باشد بی‌مدد
هیزم دوزخ تن است و کم کنش / ور بروید هیزمی رو برکنش
ورنه حمال حطب باشی حطب / در دو عالم همچو جفت بولهب
از حطب بشناس شاخ سدره را / گرچه هر دو سبز باشند ای فتی
اصل این شاخست از نار و دخان / اصل آن شاخست هفتم آسمان
هست ماننده به صورت پیش حس / که غلط بین است چشم و کیش حس
هست پیدا آن به پیش چشم دل / جهد کن سوی دل آ جهد المقل
ور نداری پا بجنبان خویش را / تا ببینی هر کم و هر بیش را

کاین تحرک شد تبرک را طلب / ور تحرک کرده‌ای دل مستطب
گر زلیخا بست درها هر طرف / یافت یوسف هم ز جنبش منصرف

چون توکل کرد یوسف بر جهید / باز شد قفل و در و ره شد پدید

در معنی این بیت
گر راه روی راه برت بگشایند / ور نیست شوی به هستیت بگرایند

گرچه رخنه نیست عالم را پدید / خیره یوسف‌وار می‌باید دوید
تا گشاید قفل و در پیدا شود / سوی بی‌جایی شما را جا شود

آمدی اندر جهان ای ممتحن / هیچ می‌دانی طریق آمدن
تو ز جایی آمدی وز موطنی / اندر آ هیچ دانی راه نی
گر ندانی تا نگویی راه نیست / زین ره بی‌راه ما را رفتنیست
می‌روی در خواب شادان چپ و راست / هیچ دانی راه آن شادان کجاست
تو ببند آن چشم خود تسلیم کن / خویش را بینی در آن شهر کهن
چشم چون بندی که صد چشم خمار / بند چشم تست این سو از غرار
چارچشمی تو ز عشق مشتری / بر امید مهتری و سروری
ور بخسپی مشتری بینی به خواب / جغد کی در خواب بیند جز خراب
مشتری خواهی به هر دم پیچ پیچ / تو چه داری که فروشی هیچ هیچ
گر ترا نانی بدی یا چاشتی / از خریداران فراغت داشتی
گر از ایشان مر ترا نانی بدی / از خریداران دلت فارغ بدی

حکایت دعوی کردن شخصی را
و رفق نمودن شاه با وی

آن یکی بگفت من پیغمبرم / از همه پیغمبران فاضلترم
خلق بر وی جمع چون مور و ملخ / که چه مکرست و چه دامست و چه فخ
گردنش بستند و بردندش به شاه / کاین همی گوید رسولم از اله

گر رسول آنست کآمد از عدم / ما همه پیغمبریم و محتشم
ما از آنجا آمدیم اینجا غریب / تو چرا مخصوص باشی ای ادیب
داد ایشان را جواب آن رسول / کای گروه کور و نادان و فضول
این ندانستید ای قوم از قضا / بی‌خبر اینجا رسیده از عما
همچو طفل خفته اینجا آمدید / بی‌خبر از راه و از منزل مدید
از منازل خفته بگذشته و مست / بی‌خبر از راه و از بالا و پست
ما به بیداری روان گشتیم و خوش / از ورای پنج و شش تا پنج و شش
دیده منزلها ز اصل و از اساس / چون قلاوزان خبیر و ره‌شناس
شاه را گفتند اشکنجه‌اش بکن / تا نگوید جنس او هیچ این سخن
شاه دیدش بس نزار و بس ضعیف / که به یک سیلی بمیرد آن نحیف
کی توان او را فشردن یا زدن / که چو شیشه گشته است او را بدن
لیک با او گویم از راه خوشی / که چرا داری تو لاف سرکشی
کو درشتی نیست اینجا هیچ کار / که به نرمی سر کند از غار مار
مردم از او دور کرد و از گرد وی / شه لطیفی بود و نرمی ورد وی
پس نشاندش باز پرسیدش ز جا / که کجا داری معاش و ملتجا
گفت ای شه هستم از دار السلام / آمده زانجا درین دار الملام
نی مرا خانه است نی یک همنشین / خانه کی کردست ماهی بر زمین
باز شاه از روی لاغش گفت باز / که چه خوردی و چه داری چاشت ساز
اشتهی داری چه خوردی بامداد / که چنین سرمستی و پرلاف و باد
گفت گر نانم بدی خشک و تری / کی گرفتمی دعوی پیغمبری

دعوی پیغمبری با این گروه / همچنان باشد که دل جستن ز کوه
کس ز کوه و سنگ عقل و دل نجست / فهم و هش بسیط نحو مشکل نجست
هر چه گویی باز گوید کوهسار / بیک افسوس چون مسخرگان
از کجا این قوم و پیغام از کجا / از جمادی جان کرا باشد رجا
گر تو پیغام زنی آری و زر / پیش تو بنهند جمله سیم و زر
گر فلان جا شاهدی می‌خواندت / عاشق آمد بر تو و میراندت
ور تو پیغام خدا آری چو شهد / که بیا سوی خدا ای نیک عهد
از جهان مرگ سوی برگ رو / چون بقا ممکن بود فانی مشو
قصد خون تو کنند و جان و سر / نی برای حفظ دین و بوم و بر
بلکه از چسبیدگی بر خان و مان / خشمشان آید شنیدن این بیان

خسته در ریش خر چسبیده سخت / چون نگه خواهی بر کنی ز و لخت لخت

در صفت شکایت عوام مر اولیاء الله سبحانه و تعالی

جفته اندازد ز بغض این خر زند / جفته آنکس کو پر بر کند

خاصه چه ریشش ز هر جا خورده / بر سرش چندین هزارم عز و فر
سیم و زر چه بخرد است حریص / حرص هر کس چون شاهی پیش
خاقان جنده ... / نشنود اوصاف جنت ...
که بیاید باز سلطانی ز راه / صد خبر آرد ازین جنبان رها
شرح دار الملک و بستان و جو / پس برد افسوس دارد هر عدو
گر چه باز آورد افسانهٔ کهن / گر گزاف و لاف می‌بافد سخن
گفته ایشان ته و پوشیده واید / ور نماند کهنه را تو میکند
مردگان کهنه را جان می‌دهد / نیم عقل و نور ایمان می‌دهد
دل هزاران ... / کر سلامت میکند ...
سر هزاران سر فراز ز پیچ ده / کو زبانی ال کشاید صد گره
بلکه گویم در جهان زنی گو / سوی آب زندگی پوشیده کو
تو یکی خاری گریزانی ز عشق / تو بحسبیم ... ز عشق
عشق را صد ناز و استکبارست / عشق با صد ناز می‌باید بست
عشق چون وافیست وافی می‌خرد / در حریف بی‌وفایی ننگرد
چون درخت آدمی و پیچ پیچ / پیچ را تیمار می‌باید ز جهد
عهد فاسد پیچ پوسیده بود / ور ثمار لطف پوسیده بود
شاخ و برگ نخل گر چه سبز بود / با فنا و پیچ سبزی ... سود
ور ندارد پیچ سبزی پیچ نیست / عاقبت پرد بکند صد برگ ...

تو مشو غره به علمش عهد جو / علم چون قشرست و عهدش مغز او
وافیان را چون ببینی کرده سود / تو چو شیطانی شوی اینجا حسود
هر کرا باشد مزاج و طبع سست / او نخواهد هیچکس را تن درست

در بیان آنکه هر سخن همه کس را محرم
سخن خواهد قوله تعالی ان الی ربک المنتهی

گر نخواهی تو دو دوست این بیا / از وجود و عوی در گاه خدا
چون وفات ... / که سخن دعوی شاغب با دمن
این سخن در سینه دخل مغزهاست / در خموشی مغز جان را صد نماست
چون پیاده خانه شد ... / حسن پیچ گم کن تا بماند مغز نغز
مردکم گوینده لاف گزاف / فکر گفتن چون بغرد ...
پوست افتد ... / پوست گم شد قرونش مغز نغز
بنگر این همه ز خامی بسته را / جوز را و لوز را و پسته را
هر که عصیان می‌کند شیطان شود / که حسود دولت نیکان شود

چو نکو دیدی حسد اکردی دغا / انکرم عهدت نکه دار ای خدا
از وفای حق تو بسته دیده / او کر واد کرکم نشنیده

گوش بنهاد و بوا عهدی که بست / تا که او فی عهد کم آید بدست
عهد و شرط و چه باشد ای لعین / همچو دانه خشک کشتن خویش بین

ای زمین از انقروضوا بکشتری / ای خداوند منبر و سروری
جمله اشارت که ازین چهار دم / کر تو داری اصل این زان عدم

خود کم و دانه جاودرم نشان / کر ازین بعث بسوی پاکشان
بس دعای خشک چون انکبب / کر فشانده دانه میخواهد ودست

کر نداری دانه ای بر وزاندعا / بخشدت تحلی کم بنم ... سعی
همچو مریم در پوششان دانی / سبز کردان تکلف صاحب تقی

زانکه وافی بود ان سلطان داد / بی مرادش داد و بر دادن مراد
انجماعت را که و اسف ... / بر ریا اصنافشان افسرده اند

کشت دنیا ما شکم پرورانشان / چون بیابد نهان شاید ز ارزشان
کشت دنیا سوزشان و کوه / چار عنصر تیز تیر بنده ان کرده

واین خود کرامت از بهرشان / تا بپسندای نگاران جهان
ان کرامتهای نهانشان که ان / در نهاده در حواس ... جهان

کاران وار و جود ان بشناید / وایانی منقطع نی ... رد
بلکه باشد در ترقی و مدام / هستان بخشنده این صاحب کرم

در مناجات حق تعالی

ای دهنده قوت و بکجو نبات / خلق را زین بی نیاتی ده نجات

اندران کاری که ثابت بود ثبت / غایبی ده نفس را که منشی است
اندران کاری که دارد او ثبات / غایبی ده نفس را بخشش ثبات

صبرشان بخش و که میزان گران / دارشان از فن صور گران
وز حسودی بازشان جز ای کریم / تا نباشد از حسد دیو رجیم

در نیم فانی مال و جهد / چون همیوزند عامه از حسد
پادشاهان بین که از لشکر بکشته / از حسد خویشان خود را بکشته

عاشقان را عشقشان پر قصد / کرده قصه خوان و جان همکر
ویس و رامین خسرو و شیرین ... / که چه کردند از حسدان جهان

تا که شد عاشق و معشوق بیش / هم بخیر نه و هواشان هم بخیر
پاک الهی کو عدم بر هم زند / مرد عدم را بر عدم عاشق کند

هر دل ده دل حسد را سر کند / ... بحسن ... کند
این زنانی کر بهم عشق زند / از حسد دو ضره خود را ...

تا که مردانی که خود ... / از حسد اندر کمین ...
کر نکردی شرح ... لطیف / بر دریدی هر کسی چشم حریف

شرح بهر وضع سرانی زند / دیو را در شیشه عجب کند
از کواه و از معین و از کول / تا شبنه در دو دو بر فضول

مثل سبزای که در دی ... / جمع می آیه بعض ... جید
شرح چو کیسه و ترازو ... / کر بدان خصمان ...

هم ترازو بنود ... / کی رها زهم وحیف و جدال
پس درین مرد از زشت و ... / این همه رشک و خصمی و جفا

پس در آن قبال ... / چون بود جنی و انسی در حسد
انشیاطین خود حسود کشته اند / یکزمان از عهد ... خالی نبند

وان بنی آدم که عصیان کشته اند / از حسودی تیز شیطان کشته اند
از بنی برخوان که شیطان ... / کشته اند از منع حق با ...

دیو چو نعاجز شود ... / استعانت جوید از انسیان
کز شما یدید یا ما یارئی / چاه بت مانند چاه ...

گر کسی را ده بنده اندر جهان / هر دو کون بشطان ... شاذان
در کسی جان بر ... شده / نوحه ... اندر ...

سؤال کردن شاگردی از شخصی که بعو پیغمبری بیکرد که چه وحی بتو آمده

هر دو منجا بند و دان حسد / بر کسی که وا دادند ...
شاه و پر بیدش که بلی ... / با چه حاصل داری اگر کوچک
با چه بخشد مر کسی را در سخن / غیر این مضمع زبان کن یا ...

جست تبع از عدن ... / با چه دولت ماند و حاصل شد
و آنکه تابع گشت چو دید هوش / گفت خوان ... حاصل شد

کبر ما این وحی نی کنجور نیست / خانه و حیش بیاز ...
هم که از وحی دل ز نجور نیست / چو که ادعی الرسال ...

او بنور وحی حق عز و جل / وحیش اندر ... بود
کرده عالم را پر از شمع و مل / انکه گرشاخ بالا ... ده

نی نو حطیب ما که کوثر خواهاد / برتو خوان کشته است ... خوش ای علیل
پس چرا خشک و تشنه مانده / با کرفته ... کوثر چو نیل

توبه کن بیزار شو از هر چه بود / او محمد خوشت با او کر خو
کو نداد آب کوثر در کلو / هر کرا دیدی ز کوثر ... بود

با احباب صفای آن حبیب / دشمنش ... همچون ...
کرده خاتم حمی با اوست سبب / هر کرا دیدی ز کوثر ... لب

در طلب حق بیاموز این سبز / تا کجا در فوز ... عشق ...
کز شاد و نزار اول ... / تا که انبعض ... پیش حق

تا تو اسنی لا اله الا الله را / دیدلیب ... این راه را

در بیان موعظت امثال نمونها و حکایت عاشق در شمرد ختنهای خوی و غصه فراق و عزه بخصوص معشوق

ان بی عاشق پیش یار خود / میشمرد از خدمت ... کار خود
کز برای تو چنین کردم چنان / تیرها خوردم درین رزم و سنان

مال رفت و زور رفت و نام رفت / بر من از عشقت بسی ناکام رفت
هیچ صبحم خفت یا جست آن نیافت / هیچ شامم با سر و سامان نیافت

انچه او نوشیده بود از تلخ و درد / او بتفصیلش یکایک بر شمرد
تر برای منشی ... / بر درستی محبت صد شهود

عاشقان ... / عاقلان را یک اشارت بس بود
عاشقان را تشنگی زان کی رود / که اشارت ... از آن ... رود

صد سخن ... نامه کن / در شکایت که نکفتم یک سخن
بشکن گرار کشش ای طال / آتشی بود ... جست
لیک چو شمع از طلعان ... / بعد کریه کفت ابنار و بنک

انتر مان ارشاد کن تو یار نیک / هر چه فرمائی بجان استاده ام
بر خط تو پا و سر بنهاده ام / کرد آتش رفت باید چو خلیل

در چو یحیی بکنی خونم سبیل / در زکریه چو شعب ... می شوم
ور چو یونس در تن ماهی روم / ور چو یوسف چاه و زندانم کنی

ور ز خشم عیسی مریم کنی / رنج کردام کردم از تو من
بهر فرمان تو دارم جان و تن

گفت معشوق این همه کردی ولیک   گوش بگشا پهن و اندریاب نیک
کانچه اصل اصل عشقست و ولاست   آن نکردی اینچه کردی فرعهاست
گفتش آن عاشق بگو کان اصل چیست   گفت اصلش مردنست و نیستیست
تو همه کردی نمردی زنده‌ای   هین بمیر ار یار جان‌بازنده‌ای
گر بمیری زندگی یابی مدام   نام نیکوی تو ماند تا قیام
چون شنود آن عاشق این چون سخن   آه سردی برکشید از جان و تن
هم در آندم شد دراز و جان بداد   همچو گل درباخت سر خندان و شاد
ماند آن خنده برو وقف ابد   همچو جان و عقل عارف بی‌کبد
نور مه آلوده کی گردد ابد   گر زند آن نور بر هر نیک و بد
او ز جمله پاک وا گردد به ماه   همچو نور عقل و جان سوی اله
وصف پاکی وقف بر نور مهست   تابشش گر بر نجاسات رهست
زان نجاسات ره و آلودگی   نور را حاصل نگردد بدرگی
ارجعی بشنود نور آفتاب   سوی اصل خویش باز آمد شتاب
نی ز گلخنها برو ننگی بماند   نی ز گلشنها برو رنگی بماند
نور دیده و نوردیده بازگشت   ماند در سودای او صحرا و دشت

پرسید یکی شخصی از مفتی که در نماز اگر شخصی گریه کند چون باشد

آن یکی پرسید از مفتی به راز   گر کسی گرید به نوحه در نماز
آن نماز او عجب باطل شود   یا نمازش جایز و کامل شود
گفت آب دیده نامش بهر چیست   بنگری تا که چه دید او و گریست
آب دیده تا چه دید او از نهان   تا بدان شد او ز چشمه خون‌روان
گر ز شوق حق گشت گریه و راز   یابد آنت از گشایی در نیاز
ور ز خوف حق بود گریه خوشست   زانکه آن آب تو دفع آتشست
پیشکی گیرد نماز او کمال   رونقی یابد نوحه آن نماز
قرب باید ورده او را محال   آنچنان کرده است شان پر نیاز
ریسمان بگسست و هم بشکست دوک   ور فغان در ماتم فرزند کرد
زانکه با اعتبار و ارد و دل کرد   پس نمازش بکلی باطل شود
ترک خویش و ترک فرزند و زن   از خلیل آموز قربان کن وله
ور ز رنج تن بود از درد و سوگ   گر دل و جانش تمام گردد و درد
می‌ببرد آن نماز او دود و جو   گریه او بی حاصل شود
زانکه رنگ تن بود اصل نماز   تن بهر آتش مرد و درد
حاصل آنکه تا ابد ای کیا   گر نگار فرقت بیچه تا بکجا

حکایت در بیان تقلید

یک مریدی اندر آمد پیش پیر   پیر اندر گریه بود و در نفیر
شیخ را چون دید گریان آن مرید   گشت گریان آب از چشمش دوید
گوش‌ور یک بار خندد کر دو بار   چونکه لاغ املی کند یاری بیار
بار اول از ره تقلید و سوم   که همی بیند که می‌خندند قوم
گر بخندد همچو ایشان آن زمان   بی‌خبر از حال خنده کان
باز وا پرسد که خنده بر چه بود   پس دوم کرت بخندد چون شنود
پس مقلد نیز مانند کر است   اندر آن شادی که او را در سر است
پرتو شیخ آمد و منهل ز شیخ   فیض و شادی نه ز مریدان بل ز شیخ
پرتو بخشان تقلید شیخ   چون پسنده شادی و مایه ز شیخ
چون سبد در آب و نوری بر زجاج   گر ز خود دانند آن باشد خداج
چون جدا گردد ز جو داند عنود   کاندر آن آب خوش از جوی بود
آبگینه هم بداند از غروب   کان لمع بود از مه تابان خوب
چونکه چشمش را گشاید امر قم   پس بخندد چون سحر بار دوم
خنده آید هم بر آن خنده خودش   کز در آن تقلید بر می‌آیدش
گوید از چندین ره دور و دراز   کاین حقیقت بود و این اسرار و راز
من در آن وادی چگونه خود ز دور   شادیی می‌کردم از عمیا و کور
من چه می‌بستم خیال آن چه بود   درک سستم سست نقشی می‌نمود
طفل ره را فکرت مردان کجاست   با چه اندیشد که مستوران کجا
فکر طفلان دایه باشد یا که شیر   یا مویز و جوز یا گریه و نفیر
آن مقلد هست چون طفل علیل   گرچه دارد بحث باریک و دلیل
آن تعمق در دلیل و در شکال   از بصیرت می‌کند او را گسیل
مایه‌ای کانسرمه سر وی است   برد و در اشکال گفتن کار بست
ای مقلد از بخارا باز گرد   رو بخواری تا شوی تو شیر مرد
تا بخارای دگر بینی درون   صفدران در مجلس لا یفقهون
پیک گرچه در زمین چابک تگست   چون به دریا رفت بشکسته رگست
او حملهم بود فی البر و بس   آنکه محمولست در بحر او کس
بخشش بسیار دارد شه جدو   ای شده در وهم و تصویری دو تو

در بیان حال مرید تقلید

اندرین ساده از تقلید نیز   گریه می‌کرد و فغان آن عزیز
او مقلدوار همچون مرد کر   گریه بسیار و ز موجب بی‌خبر
چون بسی بگریست خدمت کرد و رفت   از پیش آمد مرید خاص تفت
گفت ای گریان چو ابر بی‌خبر   بر وفاق گریه شیخ از نظر
الله الله ای وفا ای مرید   گرچه در تقلید هستی مستفید
تا نگویی دیدم آن شه می‌گریست   من چو او بگریستم کان منکریست
گریه از جهل و تقلید و ظن   نیست همچون گریه آن مؤتمن
تو قیاس گریه بر گریه مساز   هست زین گریه بدان راه دراز
هست آن از بعد سی ساله جهاد   عقل آنجا هیچ نتواند فتاد
هست آن سوی خرد صد مرحله   عقل را واقف مدان زان قافله
گریه او نه ز غم و نه فرح   روح داند گریه عین الملح
گریه او خنده او آن سریست   زانچه وهم عقل باشد آن بریست
آب دیده او چو دیده او بود   دیده نادیده دیده کی شود
آنچه او بیند نتان کردن مساس   نه قیاس عقل و نه راه حواس
شب گریزد چونکه نور آید ز دور   پس چه داند ظلمت احوال نور
پشه بگریزد ز باد با دها   پس چه داند پشه ذوق بادها
چون قدیم آید حدث گردد عبث   پس کجا داند قدیمی را حدث
بر حدث چون زد قدم دهشش کند   چونکه کردش نیست همرنگش کند
گر بخواهی تو بیابی صد نظیر   لیک من پروا ندارم ای فقیر

چون ندانم هم این حروف
چون عصای موسی آمد در وقوف

حرف ما ماند بدین حرف از برای
لیک باشد در صفاتشان از تو جان

مرکب داد عصای امتحان
کی بود چون آن عصا وقت بیان

بصورت آید هم نه هر دو دمی
کو برآید از فرح یا از غمی

این الم حم ای پدر
آمدست از حضرت مولی البشر

هر الف لامی که بیساند بدین
گر تو جانداری بدین چشمش ببین

گرچه ترکیبش حروف است ای همام
می‌نماید هم بترکیب عوام

هست ترکیب محمد لحم و پوست
گرچه در ترکیب هر تن جنس اوست

گوشت دارد پوست دارد استخوان
هرچه این ترکیب باشد همچنان

کاندر آن ترکیب آمد معجزات
کان همه ترکیبها گشتند مات

همچنان ترکیب حم کتاب
هست بس بالا و دیگرها نشیب

زانکه این ترکیب اندرند کی
هیچ نفخ صور در ... نی

اژدها گرد و شکافد بحر را
چون عصا هم آید از خدا

ظاهرش مانند ظاهرها ولیک
قرص نان از قرص مه دور است نیک

گریه او خنده او نطق او
قهر او و خلق او و حلق او

عقل او و وهم او و حس او
نیست از وی هست محض خلق او

چونکه ظاهرها گرفتند احمقان
اندر آن کی شد از ایشان در نهان

لاجرم محجوب گشته از غرض
کرد فتنه فوت شد و ز غرض

این سخن پایان ندارد بازگرد
کان کنیزک با خر خاتون چه کرد

حکایت آن کنیزک که خری را بر خود بیفکند و بدید خاتون را

یک کنیزک یک خری بر خود فکند
از وفور شهوت و فرط گزند

آن خر نر را بگان خو کرده بود
خر جماع آدمی پی برده بود

یک کدویی بود حیلت سازه را
در نرش کردی پی اندازه را

در ذکر کردی کدو آن عجوز
تا رود نیمی ذکر وقت سپوز

زانکه گر کل ذکر در وی رود
وان رحم وان روده‌ها ویران شود

خر همی شد لاغر و خاتون او
مانده عاجز که چه شد این خر چو مو

نعلبندان را نمود آن خر که چیست
علت او که ... لاغر است

هیچ علت اندر او ظاهر نشد
هیچ کس از سر آن مخبر نشد

در تفحص اندر افتاد او بجد
شد تفحص را دمادم مستعد

جد بباید کرد جان سنده بود
زانکه جد جوینده یابنده بود

چون تفحص کرد از حال اشک
دید خفته زیر آن خر نرگسک

چون تفحص کرد از احوال خر
آن کنیزک زیر دید و خر زبر

از شکاف در بدید آن حال را
بس عجب آمد ازو آن حال را

خر همی آید کنیزک را چنان
که بعقل و رسم مردان با زنان

در حسد شد گفت چون این ممکن است
پس مرا اولیتر است این ...

خر مهذب گشته و آموخته
خوان نهادست و چراغ افروخته

کرد نادیده در خانه بکوفت
کای کنیزک چند خواهی خانه روفت

از پی روپوش گفت این ای عجب
کای کنیزک آمدم در باز کن

کرد خاموش و کنیزک را نگفت
راز را از بهر طمع خود نهفت

پس کنیزک حیله را آلت نهاد
کرد پنهان پیش شد در را گشاد

رو ترش کرده و دیده پر ز نم
لب فرو بگذشت یعنی صایمم

در کف او نرم جاروبی که من
خانه را میروبم از بهر عطن

چونکه با جاروب در را واگشاد
گفت خاتون زیر لب کای اوستاد

رو ترش کردی و جاروب از عقب
چیست آن خر برگسسته از علف

نیم کاره و خشمگین جنبان ذکر
تا انتظار تو در چشمش سوی در

زیر لب گفت این نهان کرد از کنیز
داشتش اندر جوال حرص نیز

بعد از آن گفتش که چادر برفکن
رو فلان خانه ز من پیغام بر

اینچنین کن وچنین کن وانچنان
مختصر کردم من افسانهٔ زنان

آنچه مقصود است مقداری بگیر
چون برانداختش کرد از زال پیر

چون برون کردش بحیلت ز آستان
در فروبست و بخلوت شادمان

بود از مستی شهوت شادمان
در فروبست و همی گفت آن زمان

با خود خلوت زنم از شکر بانگ
رسته‌ام از چار دانگ و از دو دانگ

در طرب گشته برآوردن هزار
در شرار شهوت خر بیقرار

چون بزاران کان شهوت از در و دشت
بر گرفتی کیر را بنمود شگفت

میل شهوت کر کند دل را و کور
تا نماید خر چو یوسف نار نور

ای بسا سرمست ناروانار جو
نور پنداری ز نور مطلق و اندرو

جز کر بنده خدا کز جذب حق
وارهش آورد کرداند ورق

تا بدانگاه که جمال او نار به
در طریقت نیست الا خاربه

زشت‌ها را خوب بنماید شره
نیست چون شهوت بتر ز آفات ره

صد هزاران نام خوش را کرده ننگ
صد هزاران زیرکان را کرده دنگ

چون خری را یوسف مصری نمود
یوسفی را چون نماید آن جهود

بر تو سرگین را فسونش شهد کرد
شهد را خود چون کند وقت نبرد

شهوت از خوردن بود کم کن زخور
یا نکاحی کن گریزان شو ز شر

چون بخوردی میکشد سوی حرم
دخل را خرجی بباید لاجرم

پس نکاح آمد چو لا حول و لا
تا که دیوت نفکند اندر بلا

چون حریصی خوردنی زن خواه زود
ورنه آمد گربه و دنبه ربود

بار سنگین بر خری کان بچهد
زود بر نه پیش از آن کان خر جهد

فن آتش را نمیدانی تو نیک
گرد آتش با چنین دانش مگرد

علم دیگ و آتش ار نبود ترا
از شرر نه دیگ ماند نی ابا

آب حاضر باید و فرهنگ نیز
تا پزد آن دیگ سالم در ازیز

چون نداری دانش آهنگری
ریش و مو سوزد چو آنجا بگذری

در دو ...
شادمانه لاجرم کیفر چشید

در میان خانه آورد آن کشان
خفت اندر زیر آن نر خر ستان

هم بر آن کرسی که دید او آن کنیز
تا رسد در کام خود آن قحبه تیز

پا برآورد و خر اندر وی سپوخت
آتشی از کیر خر در وی فروخت

خر بشوت گشت و در وی میشد
تا بخایه در زنان خاتون بمرد

بردرید از زخم آن کیر خر جگر
روده‌ها بگسسته شد از همدگر

کرسی از یک سو زن از یکسو فتاد
دم نزد در حال آن زن جان بداد

صحن خانه پر ز خون شد زن نگون
مرد او و برد جان ریب المنون

مرگ بد با صد فضیحت ای پدر
تو شهیدی دیده‌ای از کیر خر

تو عذاب الخزی بشنو از نبی
در چنین ننگی مکن جان را فدی

دانکه این نفس بهیمی نر خر است
زیر او بودن از آن ننگین‌تر است

در ره نفس ار بمیری در منی
تو حقیقت دان که مثل آن زنی

نفس ما را صورت خر بدهد او
زانکه صورتها کند بر وفق خو

این بود اظهار سر در رستخیز
الله الله از تن چون خر گریز

تمثیل تلقین پیر مریدرا و پیغمبر امت را که ایشان طاقت تلقین حق ندارند با حق الفت نگیرند همچو طوطی که با صورت آدمی که الفت گیرد

کی او تلقین تواند شد

حکایت سالکی که در حلقه بخواب شکی حامله دید که بچگان در شکم او آواز میدادند و تمثیل آن

قصهٔ اهل ضروان و حیلت ایشان بر درویشان

کر بدنما اغلب خلل با غرامت کیان بداد

در بیان آنکه عطا و فضل او موقوف نمی باشد بسببی که الذین
خلقنا کم ... که عطا حق قدیم است

در بیان ابتدای خلقت آدم که جبرئیل را
امر شد او را که خاک از روی زمین

پس زبان بگشاد خاک و لابه کرد / کز برای حرمت خلاق فرد
ترک من گوی و برو جانم ببخش / رو بتاب از من عنان خنگ رخش
در کشاکشهای تکلیف و خطر / بهر حق هل مر مرا اندر سپر
بحق آن لطفی که حقت برگزید / کرد بر تو علم لوح کل پدید
تا ملایک را معلم آمدی / دایما با حق مکلم آمدی
که سفیر انبیا خواهی بدن / تو حیات جان وحی مرسلان
بر سرافیلت فضیلت بود ازان / کو حیات تن بود تو آن جان
بانگ صورش نشأت تنها بود / نفخ تو نشو دل یکتا شود
مغز جان تن حیات دل بود / پس ز دادش داد تو فاضل بود
باز میکائیل رزق تن دهد / سعی تو رزق دل روشن دهد
او بداد کیل پر کرد است ذیل / داد رزق تو نمی‌گنجد به کیل
هم ز عزرائیل با قهر و عطب / تو بهی چون سبقت رحمت بر غضب
حامل عرش این چهارند و تو شاه / بهترین هر چهاری ز انتباه
روز محشر هشت بینی حاملش / هم تو باشی افضل هشت از کشش
همچنین بر می‌شمرد و می‌گریست / بوی می‌برد او کزین مقصود چیست
معدن شرم و حیا بد جبرئیل / بست آن سوگندها بر وی سبیل
بس که لابه کرد و سوگندش بداد / باز گشت و گفت یا رب العباد
که نبودم من به کارت سرسری / لیک زانچه رفت تو داناتری
گفت نامی که ز هولش ای بصیر / هفت گردون باز ماند از مسیر
شرمم آمد گشتم از نامت خجل / ورنه آسانست نقل مشت گل
که تو زوری داده املاک را / که بدرانند این افلاک را

فرمان آمدن میکائیل را که برو خاک از زمین بیاور جهت ترکیب جسم آدم و زاری کردن خاک و در گذشتن او

گفت میکائیل را تو رو به زیر / مشت خاکی در ربا از وی چو شیر
چونکه میکائیل شد تا خاکدان / دست کرد او تا که برباید از آن
خاک لرزید و درآمد در گریز / گشت او لابه کنان و اشک‌ریز
سینه سوزان لابه‌ها کرد و اجتهاد / با سرشک پر ز خون سوگند داد
که به یزدان لطیف بی‌ندید / که بکردت حامل عرش مجید
کیل ارزاق جهان را مشرفی / تشنگان فضل را تو مغرفی
زانکه میکائیل از کیل اشتقاق / دارد و کیال شد در ارتفاق
که امانم ده مرا آزاد کن / بین که خون آلوده می‌گویم سخن
معدن رحم اله آمد ملک / گفت چون ریزم بر آن ریش این نمک
همچنانکه معدن قهرست دیو / که برآورد از بنی آدم غریو
سبق رحمت بر غضب هست ای فتی / لطف غالب بود در وصف خدا
بنده را آن واده باشد خوی او / مشکهاشان پر ز آب جوی او
از رسول حق قلاووز سلوک / گفت الناس علی دین الملوک
رفت میکائیل سوی رب دین / از غرض خالی بدو دست و آستین
گفت ای دانای سر و شاه فرد / خاکم از زاری و گریه بسته کرد
آب دیده پیش تو با قدر بود / من نتانستم که آرم ناشنود
آه و زاری پیش تو بس قدر داشت / من نتانستم حقوق آن گذاشت
پیش تو بس قدر دارد چشم تر / من چگونه گشتمی استیزه‌گر
دعوت زاریست روزی پنج بار / بنده را که در نماز آ و بزار
نعره موذن که حی علی الفلاح / وان فلاح این زاری است و اقتراح
آنکه خواهی کز غمش خسته کنی / راه زاری بر دلش بسته کنی
تا فرود آید بلا بی دافعی / چون نباشد از تضرع شافعی
وانکه خواهی کز بلایش واخری / جان او را در تضرع آوری

گر ندیدی کان امت [illegible] / که بر ایشان آمد آن قهر گران
لیک دلهاشان چو غافل گشته بود / آن گناهشان عبادت می‌نمود
چون تضرع می‌نکردند آن نفس / تا ازیشان [illegible]
تا نماند خوبشان مجرم عسس / آب از چشمش کجا اندر دوید

قصه قوم یونس علیه السلام

قوم یونس را چو پیدا شد بلا / ابر پر آتش جدا شد از سما
برق می‌انداخت می‌سوزید سنگ / ابر می‌غرید رخ می‌ریخت رنگ
جملگان بر بامها بودند شب / که پدید آمد ز بالا آن کرب
جملگان از بامها زیر آمدند / سربرهنه جانب صحرا شدند
مادران بچگان برون انداختند / تا همه ناله و نفیر افراختند
از نماز شام تا وقت سحر / خاک می‌کردند بر سر آن نفر
جملگی آوازها بگرفته شد / رحم آمد بر سر آن قوم لد
بعد نومیدی و آه ناشکفت / اندک اندک ابر واگشتن گرفت
قصه یونس درازست و عریض / وقت خاکست و حدیث مستفیض
چون تضرع را بر حق قدرهاست / وان بها که آنجاست زاری را کجاست
هین امید اکنون میان را چست بند / خیز ای گرینده و دایم بخند
که برابر می‌نهد شاه مجید / اشک را در فضل با خون شهید
گفت اسرافیل را یزدان ما / که برو زان خاک پر کن کف بیا
آمد اسرافیل هم سوی زمین / باز آغازید خاکستان حنین
کای فرشته صور وی بحر حیات / که ز دمهای تو جان یابد موات
در دمی در صور یک بانگ عظیم / پر شود محشر خلایق از رمیم
در دمی در صور گویی الصلا / برجهید ای کشتگان کربلا
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از خاک سر چون شاخ و برگ
ای هلاکت دیدگان از تیغ مرگ / برزنید از شاخ سر چون شاخ و برگ
رحمت یزدان دم که [illegible] / پر شود عالم از احیای تو
تو فرشته رحمتی رحمت نما / حامل عرشی و قبله دادها
عرش معدن گاه داد و معدلت / چار جو در زیر او پر مغفرت
جوی شیر و جوی شهد جاودان / جوی خمر و دجله آب روان
پس ز عرش اندر بهشتستان رود / در جهان هم چیزکی ظاهر شود
گرچه آلوده است اینجا آن چهار / از چه از زهر فنا و ناگوار
جرعه‌ای بر خاک تیره ریختند / تا بجان و فتنه انگیختند
تا بجویند اصل آن را این خسان / خود برین قانع شدند این ناکسان
شیر داد و پرورش اطفال را / چشمه کرده سینه هر زال را
خمر دفع غصه و اندیشه را / چشمه کرده از عنب در اجترا
انگبین داروی تن رنجور را / چشمه کرده باطن زنبور را
آب دادی عام اصل و فرع را / از برای طهر و بهر کرع را
تا ازینها پی بری سوی اصول / تو برین قانع شدی ای بوالفضول
بشنو اکنون ماجرای خاک را / که چه می‌گوید فسون افلاک را
پیش اسرافیل گشته با بوس / می‌کند صد گونه شکل و چاپلوس
که بحق ذات پاک ذوالجلال / که مدار این قهر را بر من حلال
من ازین تقلیب بوی می‌برم / بدگمانی می‌رود اندر سرم
تو فرشته رحمتی رحمت نما / زانکه مرغی را نیازارد هما
ای شفا و رحمت اصحاب درد / تو همان کن کان دو نیکو کار کرد
زود اسرافیل باز آمد به شاه / گفت عذر و ماجرا نزد اله
کز برون فرمان بدادی که بگیر / عکس آن الهام دادی در ضمیر

امر کردی در گرفتن سوی گوش — نهی کردی در فتادن سوی نوش
بس رحمت گشت غالب بر غضب — [illegible]

گفت یزدان زود عزرائیل را — گر ببین آن خاک پر تبجیل را

فرمان آمدن عزرائیل به آوردن خاک و تضرع کردن خاک [illegible]

از ضعیف زال ظالم را بیاب — [illegible] خاک زود چادر بر سر بتافت
رفت عزرائیل سرهنگ قضا — سوی کره خاک چون برق قضا

خاک بر خاک اون تقریر آغاز کرد — داد و سوگند [illegible]
کای خداوند خاص و ای جمال عرش — ای مطلع الامر اندر عرش و فرش

روی حق رحمت یزدان [illegible] — روی حق اکنون با تو لطف کرد
حق تعالی که جز او معبود نیست — پس او زاری کس مردود نیست

گفت خواهم من از افسون کردن — رو بیابم [illegible]
گفت آخر ام فرمود بگلم — بر رود امر خدا [illegible] ظلم

گفتمان تا دوری باشد [illegible] — در صریح امرم [illegible]
فکر خود را گر کنی تا دل بر — که کنی تا دوی این نامه شنبه

دل بپیوند مرا بر پا بات — سینه‌ام پر خون [illegible]
هستم پر جرم [illegible] — هم چه شستم [illegible]

گر طبا پچو میزنم بر [illegible] — ور روید حلوا به دستش آن حلیم
این حلیا پچو خوشتر از حلوای او — در شود [illegible] حلوای او

بر لفقیر تو جگر میسوزدم — لیک حق لطفی همی افروزدم
لطف محکی در میان قهر او — در حدث پنهان عشق [illegible]

قهر حق بهتر ز صد لطف [illegible] — منع کند [illegible] جان [illegible]
بهترین قهرش به از حلم دو کون — نعم رب العالمین نعم العون

لطف‌ها مضمر اندر قهر او — جان سپردن جان فدا [illegible]
این رها کن [illegible] ضلال — سر فدا کن چونکه فرمودت تعال

ای فعال او فعالیها دهد — [illegible]
باری این امر [illegible] هیچ پیچ — من نیارم کرد من هیچ پیچ

[illegible] انگاک [illegible] — [illegible]
باز از نوع دگر با خاک بست — لابه و سجده [illegible]

گفت [illegible] — من [illegible] جان [illegible]
لابه مندیش [illegible] دگر — جز به پادشاه رحیم داد گر

بنده [illegible] — امر او [illegible] کرد
جز از آن خلق گوش [illegible] — نشنوم [illegible]

گوش من [illegible] — امر او از جان شیرین [illegible]
جان اندر آمد [illegible] از جان — صد هزاران جان [illegible]

جان چه باشد [illegible] — لیک چون [illegible]
من [illegible] — [illegible]

در بیان آنکه [illegible] مخلوق [illegible] کرد [illegible] آن [illegible] اللطیف [illegible] الجلال [illegible]

گوش من [illegible] — [illegible]
که منم [illegible] — [illegible]

احمقانه [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

با ستان [illegible] — [illegible]
گر مرا [illegible] — [illegible]

او [illegible] — الحق [illegible] شوم
گر مرا ساغر کند ساغر شوم — در مرا خنجر کند خنجر شوم

گر مرا [illegible] کند آبی دهم — در مرا آتش کند تابی دهم
گر مرا باران کند [illegible] دهم — در مرا [illegible] کند [illegible]

گر مرا ماری کند زهر افکنم — در مرا یاری کند مهر افکنم
خاک را مشغول کرد او در سخن — یک کفی برگرداند از خاک کهن

برد تا حق تربت [illegible] — تا بگشتان گریزان [illegible]
گفت یا رب [illegible] خلق — چون فشارم [illegible] در مرگ خلق

گفت اسبابی پدید آرم [illegible] — از تب و قولنج و سرسام [illegible]
گفت یا رب بندگان [illegible] — کز سبب را بنده‌اند ای عزیز

سر نهند [illegible] — [illegible]
زانکه هر یک زین سبب‌ها [illegible] — چون دوا [illegible]

چو تبها خواهد که مردی [illegible] — سر دی [illegible]
چو قضا آید طبیب ابله شود — وان دوا [illegible]

اصل بیند [illegible] — [illegible]

[illegible]

گرچه خوبش [illegible] — چون [illegible]
وانکه [illegible] — [illegible]

[illegible] جان پیچ پیچ — [illegible]
[illegible] — تا روان و جان [illegible]

چو [illegible] — دست [illegible]
[illegible] — از میان [illegible]

همچو [illegible] — [illegible]
گوی [illegible] — [illegible]

همچو [illegible] — [illegible]
[illegible] — همچو شمعی [illegible]

لب فرو بندد از طعام [illegible] — سوی خوان آسمانی [illegible]
دمبدم از آسمان می‌آیدت — آب و آتش [illegible]

[illegible] — [illegible]
ساحل [illegible] — [illegible]

گفت یزدان [illegible] — [illegible]
نور [illegible] — [illegible]

که [illegible] — [illegible]
چشمشان [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
هر [illegible] — [illegible]

در وجود [illegible] — [illegible]
کی شود [illegible] — [illegible]

گفت یزدان [illegible] — [illegible]

[illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

من چو [illegible] در میان [illegible] — خاک مشغول سخن چون [illegible]
که [illegible] — گر مرا [illegible]

در [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چونکه [illegible] — نه [illegible] آتش [illegible]
زین [illegible] — پس [illegible]

پیش [illegible] — چو [illegible]
هیچ [illegible] — [illegible]

هر کسی [illegible] — [illegible]
[illegible] — مرگ [illegible]

گر ترا [illegible] — همچو شمع [illegible]
در هوای آسمان [illegible] — [illegible] طلب

کاین طلب در تو گروگان خداست
خلق کرده مرد مسکین با لهان
جان چو حصه در گل و در تن بود
هر سه جان در جان انگوکن
گر نخواهی بی بدن جان تو زیست
وارهی زین روزی ارزو کش سیف
گر هزاران رطل تو بس بخوری
گر بجنبش باد و دو لخت کند
کم خوری خوئی هم و چشکی و دق
باش در معده سکب سا و همر
اشتهایان ندارد مرد سیر
چون بنا شی منتظر باید بتو
هرکه سنه عاقبت خوش پاک شد
جز که صاحب خوان دردانش کلیم
کان سرگروه شده مستقر
ای یکی سیکنت خوش بودی جهان
اندکی گفتار بودی هر کسی
مرگ را تو زنده کی پنداشتی
ای حقا اتمامی تو هر خبر را
ورنه از جایی بصحرا او خاد
مقعد صدق خدایوان در دغ
ور نگردی زنده کانی منتشر
هیچ صورا مرستان زندان پاک

تا که هر طالب مطلوبی سزاست / جهد کن تا این طلب افزون شود
تو نگوئی زنده ام ای جاهلان / گر تن است این همچو شاخ است
چه عجب گر چه در آن کین بود / جان خوشه چه جنبد دارد تن
لقمه‌ای بلیت تو می‌بودن / گر نخواهد زیست جان بی این بدن

در بیان خاصیت و سیری تنها مانع شد
آن از طعام الله تعالی

چار منج معده باید کند / گر خوری کم گرسنه مانی چو داغ
پر خوری شد تخمه‌ها مشتهی / از طعام اند قوت خوش گوا
دم بدم قوت خدا از منظر / کان غذای خوبکار برو باد
گر سبک سایه و طیفه پاک دار / چون ابر دوم همچو پیدا کو
ان نواله دولت هشیار تو / ای چه الا منتظر را منتظر
آفتاب دولتی بر وی بباش / ضیف با همت چو آتش کم خورد
طمع به کم بر در زاق کریم / سر برآرد همچو کوهی ای سند

در جواب آن مغفل که گفته خوش بودی که در این
جهان مرگ نبودی و ابن عالم را زوال نبودی یا باشد باقی بودی

گر نبر زدی جهان پیچ پیچ / خرمنی بودی بدشت افتاده
تخم را در شوره خاکی کاشتی / عقل کاذب هست خود معکوس بین
آنچنانکه هست در صدر سرا / هیچ مرده نیست پر حسرت ز مرگ
در میان دولت عیش و گشاد / زین مقام ماتم و ننگین مناخ
باده خاصی نه مستی زده دوغ / مقعد صدق و جلیس حق شده
کیده دوم ماند بس مردانه سیر / در حدیث آمد که روز رستخیز

فما بهم من حسرة الموت وهو قبل اسمها الذي هي باب الغيب

تا دلت زین چاه تن بیرون شود
هشت جنت در دلم بشکفته است
کوه طاقش جفت باده کو نحی
بس نکه ساید ان گر نوائی جان
فی السما رزقکم روزی کیست
در فنی در لوث و در فرش لطیف
سیر روی پاک سبک همچو تازی
ور خوری پر کبر دار وقت تاغ
بر جهان دریا چو کشتی شد سوا
چه بیارا امید بد در انتظار
در مجاعت منتظر در مذاو
از برای خوان ماه در مروار
صاحب خوان آتش هنر آورد
تا کخشین نور خور بر تو رند
هست خورشید بهر منتظر
گر نبودی پاک کناد در میان
مش و ناکوفته بکذا شته
زندگی را مرگ می پنداشتن
حسرتش آنست کش کم بود برگ
نقل افتادش بصحرای فرخ
رسته زین آب و گل آتشکده
آمد آیدش که پیش تن راکه خیز
که برا آمدای فدا برسر رکن

باز آمد جان هر یک در بدن
جان تن خور شناسد وقت
جسم خود بشناسد و در وی رود
جان عالم سوی عالم می‌رود
پای کفش خود شناسد در ظلم
اینجا که جان پر د سوی جین
چون شود بیدار از خواب آنچه
در جواهدی خام در شد در جهل
هست مارا خواب و بیداری کیا
لیک این نامه خیالات و نهان
در مهندس بین خیال خانه
هر خیالی کو کند در دل وطن
مقصم زین هر دو محشر قدست
سوی دیوان قضا پویان شده
لحظه لحظه امتحانها میرسد
از چاره عصیان و کوکنان
چشمها پر از حیا از خطر
چشم کردانی سوی چپ و سوی راست
اندر دویک خبر نیک و شوی
اندر عمل کاسی و در ز نهانی او
پس روا کرده چو دزدان سوی
رخت دزدی برتن و در خانه‌ش
چو مو کل املاک پیش و پس

تا قطره اوست بعد مرتاوت مقصیت در حساب سبحانی
تا خیر خشب حال التهم لعلم ان الله تبدل
سیئاتهم حسنات

روح عالم سوی عالم می‌رود / گر شناسا کردش اعمال اگر
چون نماند جان تن خود جسم / صبح حشر کرده کشاید
نامه پروازی سار و از مین / در کفش نهند نامه بخل و جود
باز آید سوی او آن جبر وش / گر ریاضت داده با خوی خوش
چون فرا ناید سپیده مثال / در جهاد و می پاک و با تقوی گزین
بر نشان مرگ و محشر دو گوا / حشر اکبر حشر اصغر را نمود
وانشود در حشر اکبر بس عیان / این خیال اینجا نهان پیدا اثر
در ولش چون هنر جنی داند / آنجا آن ناهدوان آید برون
روز محشر صورتی خواهد شدن / چو نحال المنفرس در ضمیر
مو شناهزاد و بیانش حضرت است / چون برآید آفتاب رستخیز
لشه نیک و بد بر گورد بیرد / لشه نیکو شادمان و تار تار
سر ولا سبب باید در حسد / چون زقیدالی آب در دور کش
سردی پیدا کند در شب بهار / ان یکی سرسبز نخل التقوی
گشت ده چشمه زرحم مستقر / باز مانده در دو مشطار
زانکه بنود هیچ نادرات کاست / نامه آید بدست بنده
جز که از آزادی صدیق بنه / پر ز سرتا پای زشتی و گناه
وان چو شیر مانا او / چون بخواند نامه خود آن ثقیل
جرم پیدا بسته راه اعتذار / ای هزاران حجت او گشاده
گشته پیدا کم شده افسانه‌اش / پس روا کرده و زندان حقیر
بوده پنهان گشته پیدا چون عسس / چیزه منش می پستوش پیش

بس جو وقت صبح آید جان جان
در لباس خود آید فرو
جان شدن سوی هنری که بدو
چونکه پیش و بعد و کشته است ده
حشر اکبر را قیاس اندی کبیر
فسق و تقوی آنچه وی خوکرده بود
وقت بیداری جان با و بیش
چو نشود بیدار باید در مین
مرگ اصغر مرگ اکبر یاد بود
زین خیال اینجا بر و باید صور
چو تو زمین کر زاید از حشم صدان
چون نبات اندر زمین دانگر
بر جهد از خاک زشت و خوب تر
لشه در طب اندر رحیم و در کناز
با چو خاکی که بر دید سر باش
وانکه بیجون نقش سر کون
تا که نامه آید از سوی یسار
سرسیاه از جرم و فسق گشته
تا ترخنیک زادن براه راه
واندر اوکه سوی زندان شد بخیل
بروی اکشته چو کشتار زرد
کمینا شده خاک اتش کزیر
که بروای نیک بکنه اتمامی خوش

میکشد پا بر سر هر راه او / تا بود که برجهد زانجاه او
منتظر می‌ایستد تن می‌زند / بر امیدی روی واپس میکند
اشک میبارد چو باران خزان / خشک امیدی چه دارد او جز آن
هر زمانی روی واپس میکند / رو بدرگاه مقدس میکند
پس ز حق امر آید از اقلیم نور / که بگوییدش که ای بطال عور
انتظار چیستی ای کان شر / رو چه واپس میکنی ای خیره سر
نامه‌ات آنست کت آمد بدست / ای خدا آزار و ای شیطان‌پرست
چون بدیدی نامهٔ کردار خویش / چه نگری پس بین جزای کار خویش
بیهده چه مول مولی میزنی / در چنین چه کو امید سرخوشی
نه ترا از روی ظاهر طاعتی / نه ترا در سر و باطن نیتی
نه ترا شبها مناجات و قیام / نه ترا در روز پرهیز و صیام
نه ترا حفظ زبان ز آزار کس / نه نظر کردن به عبرت پیش و پس
پیش چه بود یاد مرگ و نزع خویش / پس چه باشد مردن یاران ز پیش
نه ترا بر ظلم توبه پر خروش / ای دغا گندم‌نمای جوفروش
چون ترازوی تو کژ بود و دغا / راست چون جویی ترازوی جزا
چونکه پای چپ بدی در غدر و کاست / نامه چون آید ترا در دست راست
چون جزا سایه‌ست ای قد تو خم / سایهٔ تو کژ فتد در پیش هم
زین قبل آید خطابات درشت / که شود که را از آن هم کوژ پشت
بنده گوید آنچه فرمودی بیان / صد چنانم صد چنانم صد چنان
خود تو پوشیدی بترها را بحلم / ورنه میدانی فضیحتها بعلم
لیک بیرون از جهاد و فعل خویش / از ورای خیر و شر و کفر و کیش
وز نیاز عاجزانهٔ خویشتن / وز خیال و وهم من یا صد چو من
بوده‌ام امیدوار از لطف تو / از ورای راست باشی یا عتو
بخشش محضی ز لطف بی عوض / بوده‌ام امید ای کریم بی غرض
رو پس کردم بدان محض کرم / سوی فعل خویشتن می‌ننگرم
سوی آن امید کردم روی خویش / که وجودم داده‌ای از پیش بیش
خلعت هستی بدادی رایگان / من همیشه معتمد بودم بدان
چون شمار جرم خود را و خطا / محض بخشایش درآید در عطا
کای ملک باز آیدش پیش ما / کو بدستش چشم و دل سوی رجا
لاابالی وار آزادش کنیم / وان خطاها را همه خط بر زنیم
لاابالی مر کسی را شد مباح / کش زیان نبود ز غدر و اصطلاح
آتشی خوش برفروزیم از کرم / تا نماند جرم و ذلت بیش و کم
آتشی کز شعله‌اش کمتر شرار / میبسوزد جرم و جبر و اختیار
شعله در بنگاه انسانی زنیم / خار را گلزار روحانی کنیم
ما فرستادیم از چرخ نهم / کیمیا یصلح لکم اعمالکم
خود چه باشد پیش نور مستقر / کر و فر اختیار بوالبشر
گوشت پاره آلت گویای او / پیه پاره منظر بینای او
مسمع او آن دو پاره استخوان / مدرکش دو قطره خون یعنی جنان
کرمکی و از قذر آکنده‌ای / طمطراقی در جهان افکنده‌ای
از منی بودی منی را واگذار / ای ایاز آن پوستین را یاد آر

قصهٔ ایاز و حجره داشتن او جهت چارق و پوستین و گمان آمدن خواجه‌تاشان را که او را در آن حجره دفینه

آن ایاز از زیرکی انگیخته / پوستین و چارقش آویخته
میرود هر روز در حجرهٔ خلا / چارقت اینست منگر در علا
شاه را گفتند او را حجره‌ایست / اندر آنجا زر و سیم و خمره‌ایست
راه می‌ندهد کسی را اندر او / بسته میدارد همیشه آن در او

شاه فرمود ای [illegible] / جهت خود پنهان و پوشیده نما
پس اشارت کرد میری را که رو / نیم شب بگشا و اندر حجره شو
هر چه یابی مر ترا یغماش کن / سر او را بر ندیمان فاش کن
با چنین اکرام و لطف بی عدد / از لئیمی سیم و زر پنهان کند
مینماید او وفا و عشق و جوش / وانگه او گندم‌نمای جوفروش
هر که اندر عشق یابد زندگی / کفر باشد پیش او جز بندگی
نیم شب آن میر با سی معتمد / در گشاد حجره او رای زد
مشعله برکرد چندین پهلوان / جانب حجره روانه شادمان
که فرمان است بر حجره زنیم / هر یکی همیان زر در کش کنیم
آن یکی میگفت هی چه جای زر / از عقیق و لعل گوی و از گهر
خاص خاص مخزن سلطان ویست / بلک اکنون شاه را خود جان ویست
چه محل دارد به پیش این عشیق / لعل و یاقوت و زمرد یا عقیق
شاه را بر وی نبودی بدگمان / تسخری میکرد بهر امتحان
پاک میدانستش از هر غل و غش / باز از وهمش همی لرزید دل
که مبادا کاین بود خسته شود / من نخواهم که برو خجلت رسد
این نکردست او و گر کرد او رواست / هر چه خواهد گو بکن محبوب ماست
هر چه محبوبم کند من کرده‌ام / او منم من او چه گر در پرده‌ام
بازگشتی دور از آن خوش‌خصال / اینچنین تخلیط [illegible]
از ایاز این خود محالست و بعید / کو یکی دریاست قعرش ناپدید
هفت دریا اندرو یک قطره / جمله هستی ز موجش چکره
جمله پاکیها از آن دریا برند / قطره‌هایش یک بیک میناگرند
شاه شاهانست بلکه شاه‌ساز / وز برای چشم بد نامش ایاز
چشمهای نیک هم بر وی بدست / از ره غیرت که حسنش بی حدست
یک دهان خواهم به پهنای فلک / تا بگویم شرح آن رشک ملک
ور دهان یابم چنین و صد چنین / تنگ آید در فغان این حنین
این قدر هم گر نگویم ای سند / شیشهٔ دل از ضعیفی بشکند
شیشهٔ دل را چو نازک دیده‌ام / بهر تسکین بس قبا بدریده‌ام
من سر هر ماه سه روز ای صنم / بی‌گمان باید که دیوانه شوم
هین که امروز اول سه روزه است / روز پیروز است نه پیروزه است
هر دلی کاندر غم شه میبود / دمبدم او را سر مه میبود
قصهٔ محمود و اوصاف ایاز / چون شدم دیوانه رفت اکنون ز ساز
زانکه پیلم دید هندستان بخواب / از خراج امید بِبْرد شد خراب

بیان آنکه آنچه بیان کرده میشود صورت قصه است و آنگه صورتی که در خورد این صورت‌گیران است

کیف یأتی النظم لی والقافیه / بعد ما ضاعت اصول العافیه
ما جنون واحد لی فی الشجون / بل جنون فی جنون فی جنون
ذاب جسمی من اشارات الکنی / منذ عاینت البقاء فی الفنا
ای ایاز از عشق تو گشتم چو موی / ماندم از قصه تو قصهٔ من بگوی
بس فسانهٔ عشق تو خواندم بجان / تو مرا کافسانه گشتستم بخوان
خود تو میخوانی نه من ای مقتدا / من که طورم تو موسی وین صدا
کوه بیچاره چه داند گفت چیست / زانکه موسی میبداند که تهیست
کوه میداند بقدر خویشتن / اندکی دارد ز لطف روح تن
تن چو اصطرلاب باشد ز احتساب / آیتی از روح همچون آفتاب
آن منجم چون نباشد چشم تیز / شرط باشد مرد اصطرلاب‌ریز
تا سطرلابی کند از بهر او / تا برد از حالت خورشید بو
جان کز اصطرلاب جوید او صواب / چه قدر داند ز چرخ و آفتاب

تو که زا اضطراب دیده شکری
عار عارفان سر وحشت آن تحی
چونکه مغز من ز عقل و هش تهیست
با همه العقل فان البحی
بل جنونی فی هواک مستطاب
باده او در خور هر هوش نیست
غیرت آن زنجیر زلف دلبرم
بازگردان قصه عشق ایاز
میر و میر زاده در حجره رزین
صد هزاران قرن پیشین آن همین
خواجه ام من پیشه و خواجه تاشم
من ز آتش زاده ام او از گل
شعله بیرد آتش جان سپید
نه غلط گفتم که بد سر خدا
کار بی علت مبرا از علل
سراب چون آب آن صنیع او
و درجی که پوست باشد اندرو
کوزه چوبین که در وی آب جوست
پس مبرا بودن معنی عشار
زانکه آتش با علف چون آتش است
این تکبر هست علت از لباب
شد ز درد لب حق جمع
غوث اینجا کبر بیت و ذل

در جهان دیدن این قبض طوی
تا کرد پاکرده این چشم چو جوی
پس گناه من درین کار عجیب
ما سواک للعقول مرتجی
قل بلی و انه یحب ابتلاء
حلقه او سخره هر گوش نیست

حکمت نظر کردن در چارق و پوستین فلینظر الانسان مم خلق

تا پسندد چارقی با پوستین
مشتی مستی بر زور زین کمین
صد هزار اقبال و دا داده دام
پیش آتش مرد حل را چه حل

خلق الجان من مارج من نار قوله تعالی فی حق ابلیس انه کان الجن ففسق عن امر ربه

منبع و مستقرست از نل
صنع مستقرست و اصنع حرب است
داده اند حلوا پوستش
قدرت آتش همه بر حرف او
تا چو مالک باشی آتش را کیا
قصر خوی کبر را کردن زنیست
منجمد چون علت یخ را شتاب
خوار و عاجز شد که ذل برجمع
سنگ آخر اتش‌گی تکین

تو تجهاز اف دیده دیده
ذره از عشق و هوش ایشان بیفت
نه گناه او راست که عقل برد
ما اشتبا العقل مذ جننی
گر بیازی کو بدا و در پاره
یار دیگر آدم دیوانه وار

زانکه هستی سخت مستی آورد
شد عزازیلی ازین مستی پس
در نظر من از کسی کم نیستم
او کجا بود اندر دوری که من

درکمال صنع پاک مستحث
عشق دال بی فرق مستاو
معنی و معنی برا آتش حکمت
معنی انسان برا آتش مالکست
پوست سابر پوست می قیدا
این تکبر از نتیجه پوستست
چون خبر شد ز آفتابش یخ نما
چون ببیند مغز قانع شد پوست
در مقام سنگی و اکن انا

کو جهان سلطت چرا الیده
این چه سودا در میشان کیفیت
عقل خود با خوان پیش مرد
ما حدث الحسن عذر جنتی
گوش و هوش که دخترگی
رو روای جان ز تو در نجیر ی
کرده صد زنجیر ارتی بردم
کان یکی کنجیست مالامال از
عقل از سر شرم از دل میرود
کو چرا آدم شود بر من رئیس
تا بخدمت پیش و شمن بایستم
صدر عالم بودم و فخر زمن
کاتشی بود الوله سخره آید
خنی را پیش او آوردن چرا
لطف حادث چه کنی با حدث
جان تن چوبه مغز و کو بدو وست
لیک آتش را فسون هیرست
معنی دو رخ داند کی هالکست
او جرم چون پوست اندر ده
جاه و مال ان کبر را زان دوستست
نرم گشت و گرم گشت و تیز راند
بند عزم من قفل زندان اوست
وقف سکین گشتن نشست و

کبر را بگذار یا بیست جاه و مال
دیده را بر لب لب تفرا شنشد
مال چون مارست وانجا اژدها
چون برین ره خار بنهاد ان لیس
لعل زاده خود قرین فرزن آمده
صبح کرده بر روی ان خلق بد
چون ایاز آن چارقش موروثه بود
برنوشته هیچ تو بیده کسی
تو بیاد هو صنع ناکشته باش
خود ازین پالوده نالیسیده کبر
چون عاید رنج و مرگ آتی کجی
یاد آری از سینه از آستین
دیو گوید شکر یاد این خام را
او خود و سی است آن نبود دو پس
ای عزوسان از وی آموزید یک
صبح کاذب آمد و تیر پیش
صبح کاذب کاروانها را زدست
ای شده تو صبح کاذب را رهین
بد گمان باشد همیشه زشت کار
وان امیران خسیس قند شاه
شاه میداند خود پاکی او
نامه آید که الشناسی او
این همه گفت وصل او شیپه

کاین ز سرگین است فخر اکال
قسم را تا زوی لب بنما شد
سایه مردان زهره ابید ورا
هر که رخت او گنت لعنت ابلیس
جملگان بر سنت او پا نهند
کو سری بوده است ایشان علم
لاجرم او عاقبت محمود بود
با شه الزکار واند معنوی
تو خدا شیفته تو خشنه باش
مطبخی کرده تا دیده کبر
ذکر و الی و چارق انگاهی گجی
شکر یک دو چارق و در پوستین
سر بریده این مرغ بی هنگام را

در معنی ارنا الاشیاء کما هی و معنی لو کشف الغطا ما ازددت یقینا

صبح کاذب عالم نیک و بش
کو نبوی روز بیرون آمدست
صبح صادق را تو هم کاذب ببین
نامه خود خواند اندر حق یار
این گمان بردند بر حجره ایاز
بهر ایشان کرد او ان جستجو
لیک ازان بر ماست انشهای او
از برای این با زبی نهید

کاین دو دو به پوست فتر ان کنه
پیش الیس بود این راه را
دان ز مرده مار را دیده چو بد
کاه چس علم بر من از غدروست
هر که بنهد سنت بدای فنا
لیک آدم چارق و آن پوستین
هست مطلق کار ساز بی سبب
کا تدی خود بکران بنوشته
تا شرف یابی تو از نون والقلم
زان که زین پالوده مست باید
یا بمانی غرق موج در کشتی
چو کوه ماهی پر عرق آب ده
دور او این خصلت زخم هشک باغ

از دنیا عقل تا فهد اشند
صبح کاذب خلق را رهبر مباد
گر نداری از نفاق و بد امان
ان خسان که رد کرد تهیا مانده ام
کو دخیل رو و کنج اندران
کای امیران حجره را بگشایید
مرشکار او دام ان زند کهر
که منم کاین برتباه نیم

لم و شم و کبر و نحوت اگنده
گو شکار آمد شه یکی جاه را
گور گرد و دهار وده رواره
غدر ان شتد ما صاحب بیت
تا در افتد بعد او خلق ازدها
پیش جی آورده کرسیم طین
کار کارت کن عز حق بیت
تخم کارد موضعی کو کشته نیست
تا بکارد در تو تخم ان ذو الکرم
پوستین و چارق آبادت باید
گر نیاشد از نبایی چشتی
پس ظلمات دور ساز می برد
که چو آید نماز شش بی نیاز
نعرهای او همه در عشق کو
بانگ بر حق کند بر رنگ
تا که صبح صادقش پیدا شد
کو و یدیس کاروانها را یا باد
انچه داری بر برادر ظن همان
اشبا را ساحر و کر خوانده اند
زانکه خود منکر اندر دیگران
نبش که باشد و زنان چپر
می‌ان زن زرها تخواهم جز خبر
این جفا گر بشنود او چون شود

بنگرید به حق تمکین او / که ازین افشردن او بگزین او

گر به قصد زشت می‌ترسید بود / ور غرض ورزید من عاشق بود

سست نی چون بید تا او باد رنج / برد صد کی شود او مات رنج

صاحب تاویل ایاز صابرست / کو به بحر عاقبتها ناظرست

همچو یوسف خواب این زندانیان / هست تعبیرش به پیش من عیان

خواب خود را چون نداند هر خبیر / کو بود واقف ز سر خواب غیر

گر زنم صد تیغ او را ز امتحان / کم نگردد وصلت آن مهربان

داند او کان تیغ بر خود می‌زنم / من ویم اندر حقیقت او منم

حکایت در بیان اتحاد عاشق با معشوق از روی حقیقت اگرچه متضادند که نیاز ضد بی‌نیازیست

جسم مجنون را ز رنج دوریی / اندر آمد ناگهان رنجوریی

خون به جوش آمد ز شعلهٔ اشتیاق / تا پدید آمد بر آن مجنون خناق

پس طبیب آمد به دارو کردنش / گفت چاره نیست هیچ از رگ زنش

رگ زدن باید برای دفع خون / رگ‌زنی آمد بدانجا ذو فنون

بازوش بست و گرفت آن نیش او / بانگ بر زد در زمان آن عشق‌خو

مزد خود بستان و ترک فصد کن / گر بمیرم گو برو جسم کهن

گفت آخر از چه می‌ترسی ازین / چون نمی‌ترسی تو از شیر عرین

شیر و گرگ و خرس و هر گور و دده / گرد بر گرد تو شب گرد آمده

می‌نیاید شان ز تو بوی بشر / ز انبهی عشق و وجد اندر جگر

گرگ و خرس و شیر داند عشق چیست / کم ز سگ باشد که از عشق او عمیست

گر رگ عشقی نبودی کلب را / کی بجستی کلب کهفی قلب را

هم ز جنس او به صورت چون سگان / گر نشد مشهور هست اندر جهان

بو نبردی تو دل اندر جنس خویش / کی بری تو بوی دل از گرگ و میش

گر نبودی عشق هستی کی بدی / کی زدی نان بر تو و کی تو شدی

نان تو شد از چه ز عشق و اشتهی / ورنه نان را کی بدی تا جان رهی

عشق نان مرده را می جان کند / جان که فانی بود جاویدان کند

گفت مجنون من نمی‌ترسم ز نیش / صبر من از کوه سنگین هست بیش

منبلم بی زخم ناساید تنم / عاشقم بر زخمها بر می‌تنم

لیک از لیلی وجود من پرست / این صدف پر از صفات آن درست

ترسم ای فصاد گر فصدم کنی / نیش را ناگاه بر لیلی زنی

داند آن عقلی که او دل‌روشنیست / کو میان لیلی و من فرق نیست

پرسیدن عاشقی معشوقی که تو خود را دوستتر میداری یا مرا گفت مرا از خود مرده‌ام و بتو زنده شده‌ام اگر خود را دوست دارم خود تو را دوست گرفته‌ام

گفت معشوقی به عاشق ز امتحان / در صبوحی کای فلان ابن الفلان

مر مرا تو دوست‌تر داری عجب / یا که خود را راست گو یا ذا الکرب

گفت من در تو چنان فانی شدم / که پرم از تو ز ساران تا قدم

بر من از هستی من جز نام نیست / در وجودم جز تو ای خوش‌کام نیست

زان سبب فانی شدم من این چنین / همچو سرکه در تو بحر انگبین

همچو سنگی کو شود کل لعل ناب / پر شود او از صفات آفتاب

وصف آن سنگی نماند اندرو / پر شود از وصف خور او پشت و رو

بعد از آن گر دوست دارد خویش را / دوستی خور بود آن ای فتی

ور که خور را دوست دارد او به جان / دوستی خویش باشد بی‌گمان

خواه خود را دوست دارد لعل ناب / خواه تا او دوست دارد آفتاب

اندرین دو دوستی خود فرق نیست / هر دو جانب جز ضیای شرق نیست

تا نشد او لعل خود را دشمنست / زانکه یک من نیست آنجا دو منست

زانکه ظلمانیست سنگ ای چشم‌جو / هست ظلمانی حقیقت ضد نور

خویشتن را دوست دارد کافرست / زانکه او مناع شمس اکبرست

پس نشاید که بگوید سنگ انا / او همه تاریکیست و در فنا

گفت فرعونی انا الحق گشت پست / گفت منصوری انا الحق و برست

آن انا را لعنة الله در عقب / وین انا را رحمة الله ای محب

زانکه او سنگ سیه بد این عقیق / آن عدوی نور بود و این عشیق

این انا هو بود در سر ای فضول / ز اتحاد نور نه از رای حلول

جهد کن تا سنگیت کمتر شود / تا به لعلی سنگ تو انور شود

صبر کن اندر جهاد و در عنا / دم به دم می‌بین بقا اندر فنا

وصف سنگی هر زمان کم می‌شود / وصف لعلی در تو محکم می‌شود

وصف هستی می‌رود از پیکرت / وصف مستی می‌فزاید در سرت

سمع شو یکبارگی تو گوش‌وار / تا ز حلقهٔ لعل یابی گوشوار

همچو چه کن خاک می‌کن گر کسی / زین تن خاکی که در آبی رسی

گر رسد جذبهٔ خدا آب معین / چاه ناکنده بجوشد از زمین

کار می‌کن تو به گوش آن مباش / اندک اندک خاک چه را می‌تراش

هر که رنجی دید گنجی شد پدید / هر که جدی کرد در جدی رسید

گفت پیغمبر رکوعست و سجود / بر در حق کوفتن حلقهٔ وجود

حلقهٔ آن در هر آنکو می‌زند / بهر او دولت سری بیرون کند

آمدن آن امیر نمام با سرهنگان نیمشب بگشادن حجرهٔ ایاز و دیدن چارق و پوستین را

آن امینان بر در حجره شدند / طالب گنج و زر و خمره شدند

قفل را بر می‌گشادند از هوس / با دو صد فرهنگ و دانش چون مگس

زانکه قفل صعب و پر پیچیده بود / از میان قفلها بگزیده بود

نز بخیلی بود و سیم و مال خام / از برای کتم آن سر از عوام

که گروهی بر خیال بد تنند / قوم دیگر نام سالوسم کنند

پیش با همت بود اسرار جان / از خسان محفوظ‌تر از لعل کان

زر به از جانست پیش ابلهان / زر نثار جان بود نزد شهان

می‌شتابیدند تفت از حرص خام / عقلشان می‌گفت نه آهسته‌تر

حرص تازد بیهده سوی سراب / عقل گوید نیک بین کان نیست آب

حرص غالب بود و زر چون جان شده / نعرهٔ عقل آن زمان پنهان شده

گشته صد تو حرص و غوغاهای او / گشته پنهان حکمت و ایمای او

تا که در چاه غرور اندر فتد / آنگه از حکمت ملامت بشنود

چون ز بند دام باد او شکست / نفس لوامه برو یابید دست

تا به دیوار بلا ناید سرش / نشنود پند دل آن گوش کرش

کودکان را حرص لوزینه و شکر / از نصیحتها کند دو گوش کر

چونکه درد دنبلش آغاز شد / در نصیحت هر دو گوشش باز شد

حجره را با حرص و صد گونه هوس / باز کردند آن زمان آن چند کس

اندر افتادند از در ز ازدحام / همچو اندر دوغ گندیده هوام

عاشقانه در فتد با کر و فر / خوردن امکان نیست بسته بال و پر

بنگریدند از یسار و از یمین / چارقی بدریده بود و پوستین

باز گفتند این مکان بی نوش نیست / چارق اینجا جز پی روپوش نیست

هین بیاور سیخهای تیز را / امتحان کن حفره و کاریز را

هر طرف کندند و جستند آن فریق / حفره‌ها کردند و گوها عمیق

حفره‌هاشان بانگ میداد آن زمان / کنده‌های خالیم ای گندگان

زان سگالش شرم هم می‌داشتند / کنده‌ها را باز می‌انباشتند

باز گردید به تمامی ماجرای [illegible] و شرح حال
همچنین به تمامی [illegible]

حوالت کردن سلطان [illegible] قبول [illegible]
[illegible]

تعجب فرمودن [illegible] آیات [illegible]
[illegible]

[illegible] آیات [illegible] عشق و کمالات [illegible]
[illegible]
قوله تعالی ولکم فی القصاص حیات

در بیان خاموشی و فضیلت آن

سوی دب کفش چپ هم در دها / این چپ و راست پیش از امتحان
چون جناحی راست پیدا کو چپی / هست پیدا نز ره شیر و کپی
الکمال اشاید دو خوش شکسته / هر چپی را راست فضل او کند
هر شمالی را یمینی او دهد / سنگ را معنیی او ده بد
گرچه با حضرت او گشت پست / تا چپی رست برو لطفهاش
نور وا داری که این نامه چنین / بگذر از چپ در آ به درین
همچنین مانده کژ پر ظلم و جفاست / کی بود خود در خور آن دست راست

در بیان آنکه کسی ... تجلی خالق ... مناسب اوست چنانکه لقوله تعالی لخلق السموات والارض اکبر من خلق الناس

زاهدی را بود یک زن بس غیور / هم بد او را یک کنیزک همچو حور
زن ز غیرت پاس شوهر داشتی / با کنیزک خلوتش نگذاشتی
مدتی شد زن مراقب هر دو را / تا که شان فرصت نباشد در خلا
تا درآمد حکم و تقدیر اله / عقل حارس خیره سر گشت و تباه
حکم و تقدیرش چو آید بی وقوف / عقل که بود در قمر افتد خسوف
بود در حمام آن زن ناگهان / یادش آمد طشت و در خانه بد آن
با کنیزک گفت رو هان مرغ وار / طشت سیمین را ز خانهٔ ما بیار
آن کنیزک زنده شد چون این شنید / که به خواجه این زمان خواهد رسید
خواجه در خانه است و خلوت این زمان / پس دوان شد سوی خانه شادمان
عشق شش ساله کنیزک را بدین / که بیابد خواجه را خلوت چنین
گشت پران جانب خانه شتافت / خواجه را در خانه در خلوت بیافت
هر دو عاشق را چنان شهوت ربود / که احتیاط و یاد در بستن نبود
هر دو با هم درخزیدند از نشاط / جان به جان پیوست آن دم ز اختلاط
یاد آمد در زمان زن را که من / چون فرستادم ورا سوی وطن
پنبه در آتش نهادم من خویش / اندر افکندم قچ نر را به میش
گل فرو شست از سر و بی جان دوید / در پی او رفت و چادر می‌کشید
آن ز عشق جان دوید و این ز بیم / عشق کو و خوف کو فرقی عظیم
سیر عارف هر دمی تا تخت شاه / سیر زاهد هر مهی یک روزه راه
گرچه زاهد را بود روزی شگرف / کی بود یک روز او خمسین الف
قدر هر روزی ز عمر مرد کار / باشد از سال جهان پنجه هزار
عقلها زین سر بود بیرون در / زهرهٔ وهم ار بدرد گو بدر
ترس موئی نیست اندر پیش عشق / جمله قربانند اندر کیش عشق
عشق وصف ایزدست اما که خوف / وصف بندهٔ مبتلای فرج و جوف
چون یحبون بخواندی در نبی / با یحبهم قرین در مطلبی
پس محبت وصف حق دان عشق نیز / خوف نبود وصف یزدان ای عزیز
وصف حق کو وصف مشت خاک کو / وصف حادث کو وصف پاک کو
شرح عشق ار من بگویم بر دوام / صد قیامت بگذرد وان ناتمام
زانکه تاریخ قیامت را حدست / حد کجا آنجا که وصف ایزدست
عشق را پانصد پرست و هر پری / از فراز عرش تا تحت الثری
زاهد با ترس می‌تازد به پا / عاشقان پران‌تر از برق و هوا
کی رسند این خایفان در گرد عشق / که سما را فرش سازد درد عشق
جز مگر آید عنایتهای هو / کز جهان و زین روش آزاد شو
از قشور و از روش خود باز رو / که سوی شه یافت آن شهباز رو
این قفس و روش بست هر دو تا / از ورای این دو آمد جذب ما
چون رسید آن زن به خانه در گشاد / بانگ در در گوش ایشان در فتاد
آن کنیزک جست آشفته ز ساز / مرد بر جست و درآمد در نماز
زن کنیزک را پژولیده بدید / درهم و آشفته و دنگ و مرید

شومی خود را دیده قایم در فنا / در گمان افتاده زان حشر
شومی او برداشت دامن بی خطر / دید آلوده منی خصیه و ذکر
از ذکر باقی نطفه می‌چکد / ران و زانو گشته آلوده پلید
بر سرش زد سیلی و گفت ای مهین / خصیهٔ مرد نمازی باشد این
وای ذکر و خارش این ذکر / وای چنین ران و زهار رفته
نامه پر ظلم و فسق و کفر و کین / لایق است انصاف ده ای نازنین
گر بپرسی کبر را کاین آسمان / آفریده گشت و این خلق جهان
گوید او کاین اقتضای آن جهات / کافرینش بر خدا یکسان گواست
کفر و فسق و استم بسیار او / هست لایق با چنین رفتار او
بس لایق با چنین قسمت داد / ان فضیحتها و آن کردارهات
عقل او کرده دروغ اقوال او / تا نشد اولایق غذاب و بوال
رسوا شود محشر آن روز پیدا شود / هم ز خود هر مجرمی رسوا شود
دست و پا بدهد گواهی با بیان / بر فساد او به پیش مستعان
دست گوید من چنین دزدیده‌ام / لب بگوید من چنین پرسیده‌ام
پای گوید من شدستم تا منی / فرج گوید من بکردستم زنی
چشم گوید کرده‌ام غمزه حرام / گوش گوید چیده‌ام سوء الکلام
پس دروغ آمد سراپای خویش / که دروغش کرد هم اعضای خویش
اینچنانکه شد نماز بافروغ / از گواهی دگر زرق و دروغ
تا بیان شد راستی تن بیان / باش شاهد گفتن و چنین بیان
تا همه تن شاهد تو شد ای کیا / گفت باشد شاهد اندر نفع و ضر
رشوت بنده پی خواجه کواست / گر شدم محکوم داوری مولای راست
گر سبب کردی تو نامه عمر خویش / تو بکن تا شاه گردد ختم کیش
عمر اگر بگذشت بیخش این دمست / آب توبه‌اش ده اگر او بی نمست
بیخ عمرت را بده آب حیات / تا درخت عمر گردد با ثبات
جمله ماضیها ازین نیکو شوند / زهر پارینه ازین گردد چو قند
سیئاتت را مبدل کرد حق / تا همه طاعت شود آن ماسبق
خواجه بر توبه نصوحی خوش بتن / کوششی کن هم بجان و هم ببدن
شرح این توبهٔ نصوح از من شنو / بگرویدستی ولی از نو گرو

در بیان آنکه بنده عاشق و واصل ... که خواست از حق تعالی همچنانکه حجت ... خویشتن کنت سمعا و بصرا و لسانا و یدا و قوله و ما رمیت اذ رمیت ولکن الله رمی و ...

بود مردی پیش ازین نامش نصوح / بد ز دلاکی زن او را فتوح
بود روی او چو رخسار زنان / مردی خود را همی کرد او نهان
او به حمام زنان دلاک بود / در دغا و حیله بس چالاک بود
سالها می‌کرد دلاکی و کس / بو نبرد از حال و سر آن هوس
زانکه آواز و رخش زن وار بود / لیک شهوت کامل و بیدار بود
چادر و سربند پوشیده و نقاب / مرد شهوانی و در غرهٔ شباب
دختران خسروان را زین طریق / خوش همی مالید و می‌شست آن عشیق
توبه‌ها می‌کرد و پا در می‌کشید / نفس کافر توبه‌اش را می‌درید
رفت پیش عارفی آن زشت کار / گفت ما را در دعایی یاد دار
سر او دانست آن آزاد مرد / لیک چون حلم خدا پیدا نکرد
بر لبش قفلست و در دل رازها / لب خموش و دل پر از آوازها
عارفان که جام حق نوشیده‌اند / رازها دانسته و پوشیده‌اند
هر کرا اسرار حق آموختند / مهر کردند و دهانش دوختند
سست خندید و بگفت ای بدنهاد / زانکه دانی ایزدت توبه دهاد

آن دعا از هفت گردون درگذشت / کار آن مسکین به آخر خوب گشت

در بیان توبهٔ نصوح چنانکه شیر از پستان برآمد باز در پستان نرود آنکه توبهٔ نصوح کرد هرگز از آن گناه یاد نکند

کان دعای شیخ نه چون هر دعاست / فانی است و گفت او گفت خداست

چون خدا از خود سؤال و کد کند / پس دعای خویش را چون رد کند
یک سبب انگیخت صنع ذوالجلال / که رهانیدش ز نفرین و وبال

اندر آن حمام پر می‌کرد طشت / گوهری از دختر شه یاوه گشت
گوهری از حلقه‌های گوش او / یاوه گشت و هر زنی در جستجو

پس در حمام را بستند سخت / تا بجویند اولش در پیچ رخت
رختها جستند و آن پیدا نشد / دزد گوهر نیز هم رسوا نشد

پس بجد جستن گرفتند از گزاف / در دهان و گوش و اندر هر شکاف
در شکاف تحت و فوق و هر طرف / جستجو کردند دری خوش صدف

بانگ آمد که همه عریان شوید / هر که هستید ار عجوز و گر نوید
یک بیک را حاجبه جستن گرفت / تا پدید آید گهردانهٔ شگفت

آن نصوح از ترس شد در خلوتی / روی زرد و لب کبود از خشیتی
پیش چشم خویش او می‌دید مرگ / رفت و می‌لرزید او مانند برگ

گفت یا رب بارها برگشته‌ام / توبه‌ها و عهدها بشکسته‌ام
کرده‌ام آنها که از من می‌سزید / تا چنین سیل سیاهی در رسید

نوبت جستن اگر در من رسد / وه که جان من چه سختیها کشد
در جگر افتاده‌استم صد شرر / در مناجاتم ببین بوی جگر

این چنین اندوه کافر را مباد / دامن رحمت گرفتم داد داد
کاشکی مادر نزادی مر مرا / یا مرا شیری بخوردی در چرا

ای خدا آن کن که از تو می‌سزد / که ز هر سوراخ مارم می‌گزد

جان سنگین دارم و دل آهنین / ورنه خون گشتی درین رنج و حنین
وقت تنگ آمد مرا و یک نفس / پادشاهی کن مرا فریادرس

گر مرا این بار ستاری کنی / توبه کردم من ز هر ناکردنی
توبه‌ام بپذیر این بار دگر / تا ببندم بهر تو من صد کمر

من اگر این بار تقصیری کنم / پس دگر مشنو دعا و گفتنم
این همی زارید و صد قطره روان / که در افتادم به جلاد و عوان

تا نمیرد هیچ افرنگی چنین / هیچ ملحد را مبادا این حنین
نوحه‌ها می‌کرد او بر جان خویش / روی عزرائیل دیده پیش پیش

آنچنان یا رب و یا رب گفت او / کاندر و دیوار با او گشت جفت
در میان یا رب و یا رب بد او / بانگ آمد در میان جستجو

جمله را جستیم پیش آی ای نصوح / گشت بیهوش آن زمان پرید روح

در بیان آنکه [illegible] از حق تعالی

همچو دیوار شکسته در فتاد / هوش و عقلش رفت شد او چون جماد
چونکه هوشش رفت از تن بی‌امان / سر او با حق بپیوست آن زمان

چون تهی گشت و وجود او نماند / باز جانش را خدا در پیش خواند
چون شکست او کشتی او بی‌مراد / در کنار رحمت دریا فتاد

جان بحق پیوست چون بی‌هوش شد / موج رحمت آن زمان در جوش شد
چونکه جانش وا رهید از ننگ تن / رفت شادان پیش اصل خویشتن

جان چو باز و تن مر او را کنده‌ای / پای بسته پر شکسته بنده‌ای
چونکه هوشش رفت و پایش برگشاد / می‌پرد آن باز سوی کیقباد

چونکه دریاهای رحمت جوش کرد / سنگها هم آب حیوان نوش کرد
ذره لاغر شگرف و زفت شد / فرش خاکی اطلس و زربفت شد

مرده صدساله برون شد ز گور / شد فرشته دیو و چالاک گشت
این همه روی زمین سرسبز شد / چوب خشک اشکوفه کرد و تر شد

گرگ با بره حریف می شده / ناامیدان خوش رگ و خوش پی شده
بانگ آمد ناگهان که رفت بیم / یافت شد گم گشته آن در یتیم

بعد آن خوف هلاک جان بدن / مژده آمد که اینک گم شده

پیدا شدن گوهر و حلالی خواستن حاجبان از نصوح و بوسه دادن بر دست او و عذر خواستن

یافت شد و اندر فرح درپیچیم / مژدگانی ده که گوهر یافتیم

از غریو و نعره و دستک زدن / پر شده حمام قد زال الحزن
آن نصوح رفته باز آمد بخویش / دید چشمش تابش صد روز بیش

می حلالی خواست از وی هر کسی / بوسه می‌دادند بر دستش بسی
بدگمان بردیم و کن ما را حلال / گوشت تو خوردیم اندر قیل و قال

زانکه ظن جمله بر وی بیش بود / زانکه در قربت ز جمله پیش بود
خاص دلاکش بد و محرم نصوح / بلکه همچون دو تنی یک روح بود

گوهر ار برده است او برده است و بس / زو ملازم‌تر بخاتون نیست کس
اول او را خواست جستن در نبرد / بهر حرمت داشتش تأخیر کرد

تا بود کو را بیندازد بجا / اندرین مهلت رهاند خویش را
این حلالیها ازو می‌خواستند / وز برای عذر برمی‌خاستند

گفت بد فضل خدای دادگر / ورنه زانچم گفته شد هستم بتر
چه حلالی خواست می‌باید ز من / [illegible] کردار من

اول ابلیسی مرا استاد بود / بعد از آن ابلیس پیشم باد بود
حق بدید آن جمله را نادیده کرد / تا نگردم در فضیحت روی زرد

باز رحمت پوستین دوزیم کرد / توبهٔ شیرین چو جان روزیم کرد
هر چه کردم جمله ناکرده گرفت / طاعت ناکرده آورده گرفت

همچو سرو و سوسنم آزاد کرد / همچو بخت و دولتم دلشاد کرد
نام من در نامهٔ پاکان نوشت / دوزخی بودم ببخشیدم بهشت

آه کردم چون رسن شد آه من / گشت آویزان رسن در چاه من
آن رسن بگرفتم و بیرون شدم / شاد و زفت و فربه و گلگون شدم

در بن چاهی همی بودم زبون / در همه عالم نمی‌گنجم کنون
آفرینها بر تو بادا ای خدا / ناگهان کردی مرا از غم جدا

گر سر هر موی من یابد زبان / شکرهای تو نیاید در بیان
می‌زنم نعره درین روح و جهان / [illegible]

بعد از آن آمد کسی کز مرحمت / دختر سلطان ما میخواندت

در خواندن دختر پادشاه نصوح را از بهر دلاکی و عذر آوردن نصوح

دختر شاهت همی خواند بیا / تا سرش شویی کنون ای پارسا

جز تو دلاکی نمی‌خواهد دلش / که بشوید یا بمالد با گلش
گفت رو رو دست من بیکار شد / وین نصوح تو کنون بیمار شد

رو کسی دیگر بجو اشتاب و تفت / که مرا والله دست از کار رفت
با دل خود گفت کز حد رفت جرم / از دل من کی رود آن ترس و گرم

من بمردم یکره و باز آمدم / من چشیدم تلخی مرگ و عدم
توبه‌ای کردم حقیقت با خدا / نشکنم تا جان شدن از تن جدا

بعد آن محنت کرا بار دگر / پا رود سوی خطر الا که خر

در بیان آنکه توبه

گازری بود و مر او را یک خری / پشت ریش اشکم تهی و لاغری

در میان سنگلاخ بی گیاه / روز تا شب بی نوا و بی پناه

کند و پشیمان شود

بهر خوردن جز که آب آنجا نبود / روز و شب خر بود در آن کور و کبود
آن حوالی نیستان و بیشه بود / شیر بود آنجا که صیدش پیشه بود
شیر را با پیل نر جنگ اوفتاد / خسته شد آن شیر و ماند از اصطیاد
مدتی وا ماند زان ضعف از شکار / بی نوا ماندند دد از چاشت خوار
زانکه باقی خوار شیر ایشان بدند / شیر چون رنجور شد تنگ آمدند
شیر یک روباه را فرمود رو / مر خری را بهر من صیاد شو
گر خری یابی بگرد مرغزار / رو فسونش خوان فریبانش بیار
چون بیابم قوتی از گوشت خر / پس بگیرم بعد از آن صیدی دگر
اندکی من بخورم باقی شما / من سبب باشم شما را در نوا
یا خری یا گاو بهر من بجوی / زان فسونهایی که میدانی بگوی
از فسون و از سخنهای خوشش / از سرش بیرون کن و آنجاش کش
قطب شیر و صید کردن کار او / باقیان این خلق باقی خوار او
تا توانی در رضای قطب کوش / تا قوی گردد کند صید وحوش

اجزای خلق را از فرط رحمت و مغفرت بر مراتبی که حق الهام داده بشر که همه روان باقی خوارانند

چون برنجد بی نوا مانند خلق / کز کف عقلست جمله رزق حلق
زانکه باقی خلق صید خوار اوست / این نگه دار ار دلت صیدجوست
او چو عقل و خلق چون اعضای تن / بستهٔ عقلست تدبیر بدن
ضعف قطب از تن بود از روح نه / ضعف در کشتی بود در نوح نه
قطب آن باشد که گرد خود تند / گردش افلاک گرد او بود
یاریی ده در مرمهٔ کشتیش / گر غلام خاص و بنده گشتیش
یاریت در تو فزاید نه در او / گفت حق ان تنصروا الله تنصروا
همچو روبه صید گیر و کن فداش / تا عوض گیری هزاران صید بیش
روبها باشد که صید مرده / مرده گیرد صید کفتار مرده
مرده پیش او کشی زنده شود / چرک در منبع رود پاینده شود
گفت روبه شیر را خدمت کنم / حیله‌ها سازم ز عقلش بر کنم
حیله و افسونگری کار منست / کار من دستان و از ره بردنست
از سر که جانب جو میشتافت / یک خر مسکین لاغر را بیافت
پس سلام گرم کرد و پیش رفت / پیش آن ساده دل درویش رفت
گفت چونی اندرین صحرای خشک / در میان سنگلاخ و جای خشک
گفت خر گر در غمم گر در ارم / قسمتم حق کرد من زان شاکرم
شکر گویم دوست را در خیر و شر / زانکه هست اندر قضا از بد بتر
چونکه قسام اوست کفر آمد گله / صبر باید صبر مفتاح الصله
غیر حق جمله عدو اند اوست دوست / با عدو از دوست شکوت کی نکوست
تا دهد دوغم نخواهم انگبین / زانکه هر نعمت غمی دارد قرین
بود سقایی مر او را یک خری / گشته از محنت دو تا چون چنبری
پشتش از بار گران صد جای ریش / عاشق و جویان روز مرگ خویش

دیگر گفتن سقا با خر اسبان تازی ابراهیم سلطان و تمنا کردن که ... یابد

جو کجا از کاه خشک او سیر نی / در عقب زخمی و سیخ آهنی
میر آخور دید او را رحم کرد / کآشنای صاحب خر بود مرد
پس سلامش کرد و پرسیدش ز حال / کز چه این خر گشت دوتا همچو دال
گفت از درویشی و تقصیر من / که نمی‌یابد خود این بسته دهن

گفت بسپارش به من تو روز چند / تا شود در آخور شه زورمند
خر بدو بسپرد و آن رحمت پرست / در میان آخور سلطانش بست
خر ز هر سو مرکب تازی بدید / با نوا و فربه و خوب و جدید
زیر پاشان روفته آبی زده / کاه بوقت و جو بهنگام آمده
خارش و مالش مر اسبان را بدید / پوز بالا کرد کای رب مجید
نه که مخلوق توام گیرم خرم / از چه زار و پشت ریش و لاغرم
شب ز درد پشت و از جوع شکم / آرزومندم بمردن دم بدم
حال این اسبان چنین خوش با نوا / من چه مخصوصم بتعذیب و بلا
ناگهان آوازهٔ پیکار شد / وقت زین و کار و پیکار شد
زخمهای تیر خوردند از عدو / رفت پیکانها در ایشان سو بسو
از غزا باز آمدند آن تازیان / اندر آخور جمله افتاده ستان
پایهاشان بسته محکم با نوار / نعلبندان ایستاده بر قطار
میشکافیدند تنشان را به نیش / تا برون آرند پیکانها ز ریش
آن خر آن را دید و میگفت ای خدا / من بفقر و عافیت دادم رضا
زان نوا بیزارم و زان زخم زشت / هر که خواهد عافیت دنیا بهشت
گفت روبه جستن رزق حلال / فرض باشد از برای امتثال
عالم اسباب و چیزی بی سبب / می‌نباید پس مهم باشد طلب

جواب دادن روباه خر را

وابتغوا من فضل الله است امر / تا نباید غصب کردن همچو نمر
گفت پیغمبر که بر رزق ای فتی / در فرو بسته است و بر در قفلها
جنبش و آمد شد ما و اکتساب / هست مفتاحی بر آن قفل و حجاب
بی کلید این در گشادن راه نیست / بی طلب نان سنت الله نیست
گفت از ضعف توکل باشد آن / ورنه نان جوید کسی کو داد جان

جواب دادن خر روباه را که مرتبت رضا بقسمت ازلی بهتر است

هر که جوید پادشاهی و ظفر / کم نیاید لقمهٔ نانی ای پسر
دام و دد جمله همه اکال رزق / نی پی کسب و نه حمال رزق
جمله را رزاق روزی میدهد / قسمت هر یک به پیشش مینهد
رزق آید پیش هر که صبر جست / رنج کوششها ز بی صبری تست
گفت روبه آن توکل نادرست / کم کسی اندر توکل ماهرست

باز جواب گفتن روباه خر را

گرد نادانی گشتن از نادانیست / هر کسی را کی رسد سلطانیست
چون قناعت را پیمبر گنج گفت / هر کسی را کی رسد گنج نهفت
حد خود بشناس و بر بالا مپر / تا نیفتی در نشیب شور و شر
گفت این معکوس میگوئی بدان / شور و شر از طمع آید سوی جان
از قناعت هیچ کس بیجان نشد / از حریصی هیچ کس سلطان نشد
نان ز خوکان و سگان نبود دریغ / کسب مردم نیست این باران و میغ
آنچنانکه عاشقی بر عشق زار / هست عاشق رزق هم بر رزق خوار
گر تو ننشانی بیاید بر درت / ور تو بشتابی دهد درد سرت

حکایت آن که همچو کاهلان اعتماد کرد و از اسباب منقطع شد

ان یکی زاهد شنید از مصطفی / که یقین آید بجان رزق از خدا
گر بخواهی ور نخواهی رزق تو / پیش تو آید دوان از عشق تو
از برای امتحان آن مرد رفت / در بیابان نزد کوهی خفت تفت
که ببینم رزق میآید بمن / تا قوی گردد مرا در رزق ظن
کاروانی راه گم کرد و کشید / سوی کوه آن ممتحن را خفته دید
گفت این مرد این طرف چونست عور / در بیابان از ره و از شهر دور

ای عجب زنده است یا مرده گاو
هم عجب [illegible] و عجب باشد سر
نان بیاورد زود و دیگ طعام
دهشان آنگه این بس جواب
[illegible] اندرو [illegible] شود
گفت دل دانم [illegible]
گفت رو باین حکایت رو بحل
دست و پا دادت خدا کاری بکن
زانکه [illegible] بیدار [illegible]
طبل خواری [illegible]
گفت [illegible] از توکل [illegible]
بهشان بسیار شد اندر خطاب
صبر در صحرای خشک و سنگلاخ
مرغزاری سبز باشد جنان
هر طرف در وی چشمه روان
کو نشاط [illegible]
این کلام [illegible]
زانکه [illegible]
ان کی [illegible]
گفت از طعام کرم [illegible] تو
دیرگاهی کشته [illegible]
[illegible]
که علامت زان [illegible]

می شرسد هیچ از رگ و عدو
واکرد از امتحان هیچ [illegible]
تا بریزدش [illegible] حلقوم و بجام
وز مجاعت [illegible] مرگ و وفات
[illegible]
رازق اشیاست [illegible]

آمده دست بردی بستر [illegible]
پس بگفت این ضعیف [illegible]
پس بقاصد [illegible]
کار داور [illegible] قوم [illegible]
گفت ابدال گرچه خود [illegible]
امتحان زین بیشتر خود [illegible]

باز جواب ای روباه خر را [illegible] امر

نکو کسی کن یاری یا ربی بکن
هم درد کرم [illegible] جایکی

هر کسی در مکتبی پا می شد
این بهم بازیست عالم [illegible]

جواب ای روباه خر را

می ندانم درد عالم بکسی
ماند گشته از سوال و از جواب
[illegible] شد جان [illegible]
[illegible] اندر آنجا تا میان
اندر و حیوان [illegible]
[illegible]
از کجا [illegible]

[illegible] شکرش [illegible]
[illegible] گفتش جان [illegible]
نقل کن [illegible] سوی مرغزار
[illegible] بخوان گاه [illegible]
از [illegible]
شرح [illegible]
چون [illegible]

مثل آوردن آنکه در بیان [illegible]
چون [illegible] داشتن [illegible]

گفت خود [illegible]
شد [illegible]
[illegible]
[illegible]

مار موسی [illegible]
معجزه [illegible]
[illegible]
مرغ چون [illegible]

قاصدا [illegible]
از مجاعت [illegible]
[illegible]
[illegible]
باز [illegible]
رزق سوی صابران [illegible]
[illegible]
یا ربی [illegible]
هر کسی کاری [illegible]
[illegible]
آنکه [illegible] رزق [illegible]
[illegible]
[illegible] میان سبزه زار
[illegible] سبزه [illegible] شود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چون [illegible]
از کجا می آید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب شیرین [illegible]

بلکه قطب [illegible]
چون [illegible] نور حق [illegible] شود
[illegible]
گرچه [illegible]
از [illegible]
[illegible] میان کارزار
[illegible] عقل او [illegible]
ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
پس [illegible]
شیخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
آسمان [illegible] باران [illegible]
[illegible]

روی ایمان [illegible] جان او
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
حق [illegible]
[illegible]
[illegible]
تا بیابی حکمت و قوت [illegible]
[illegible] دل سوی [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]

در بیان [illegible] ارشاد هر [illegible] سوال

با سخن [illegible]
در عقیده [illegible]
پس [illegible]
آب [illegible]
[illegible]

بس خطر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرچه [illegible]
[illegible] عقل او
عقل [illegible] غالب بود
وصف [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
آب باران [illegible]

اندرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] عاشق [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
آب [illegible]
[illegible]

حرز دوری جسد برو بخشکرد
حرص خورد و دل پنهان کرد سبیل
کند و زالو علی در خانه برد
گفت اگر با من اندیشه بدی
چونکه مردی رفت تجربه چه سود
گر فسونی یاد داری از مسیح
ثبت سنگی گرم ابراهیم وار
اندلیلی گو ترا دانع شود
بر همه در پس تو کل بستگی
چون ز نامردی ولی اگشته بود
دارویی مستوی بخور اندر عسل
بکه و کامی رو تخلف ساز خویش
رو بدان حیله پای خود فشرد
مطرب انجا که او با بحث
گوش بار ببند و افسون انجو
جمهای خسروانی پر ز ...
آب شیرین خوش چند مرغ
خسرو شیرین جان نوبت ...
اشتران مصر را روسوی
در شکر خلطهای حلوا بیان
یک ز نیش شهر ما اکنون ...
هر که ز ... شیرین میشود
چشمها مخمور شد از سبزه زار

چو شد شد بود و قرب او بجو رد | طنطنه او را ک پیشانی ...

ز بون شدن خسرو در دست شبا الزحرض

سر نگون کهند نشس ودوری قشر | در میانش تجرّی دیدان لعین
انگشت دم زخشم و نجودی | گفت طلحه محمد ... اکه من
چون بنا شده دل چاره و خود | از علی میراث داری ذوالفقار
کو لب و دندان ... مسیح | کشتی داری ... نوح و فتوح
کو نیست ... کردن نبار | کرد لیلت ... اندر عشق و آر
از هوای نعمت صانع شود | خانقان راه را کردی ...
در هوا تو پندار ک ... | ای محنت پیش ... از سپاه
رنش و سبلت ... | توبه کن ... باران چو مظ
تا شوی خورشید گرم اندر گل | معده ... سوی ...

غالب شدن سکر دماء بر عفت طاهر و زهرا خویش

دف ... خسرو یف ... | چو کز خر گوشی ... بکاه
خسرو ... ولی داد کر | ان فنون خوش ... ازعلا
دیده ... ازمی بجهای دهی | عاشق می باشان ...
چون نکرد دو کرد چه ... آب شود | موسی جان ... اسپا کند
و ... شهر ... | یوسفان ... شکر ... کشند
بشنو ... طوطیان ... | ... فردا ... شکر شود
همچو طوطی کوری ... ایمان | نی شکر گو ... کار ... بس
چونکه شیرین خسروان ... | نقل بر ... دو بر ...
سنگ ... ورن ... شود | افتاب اندر ... سنگ ...
کل شکوفه میکند ... خار | چشم ... دولت ... میکند

ده بند رو به بر ... کاشت
کرد ... کرد ... پیل
پس بکشش بر ... پیش ...
بر ... شیدام با تو برفن
بازوی ... شیر ... ستپیل
کو یکی ملاح کشتی همچو نوح
تیغ چوبین را ... کن ذوالفقار
از همه لرزان تری ... زیر
بر درو ... پیش تو ... گواه
ریش و سبلت ... خند ... تا
تا کی ... روز حق آید سلام
تا ... عشقش کشته ... نش
ریش ... کرف و ... در
چون ... رو بی ... تا نگاه
اکه ... خلعت ... خاک پای او
کو بی لباسی ... عاشق ... یدید
طوطیان کو ... اپسا کند
... فرد مصری می ... ند
شکر ... از ... شود
جان ... بابت ...
بر ... و روز ... ملک ...
فرد چو ... بازی ... کنان
رویج شد ... می بکند

گر خسرو را پسر دو روبه ز سر
ان یکی در خانه ... بحث
صاحب خانه بکفش خبر ست
گفت بجز خسرو شاه جهان
کف بی چند و کرم ...
چونکه یکی شیر با تمان سرور
ادمی باش و ز ... گیران ...
تو ز چرخ حاضران هم ...
چه جدا افتادیم در دنبال ...
باران دریا که ... جوش ...
باران باران که ... برو
هر گره را زود بانی دیگر است
این جهان ... کو ... خویش
بر درختان شکر گویان ... شاخ
این سخن پایان ندارد ... رنج
دور بود از شیروان شیر ... برد
گشت ... کرد از ... شیر ...
هر زدو رش ... دیگر ... ش
تا ببرد یک تو ایمان خوی
دور بود و حیله ... دید ...
تیر خوبی و عاجم از ...
منت بسیار دارم از تو من
برق ... شد سوالی کرده

حکایت شخصی که در زمین بی خوردن خاک افکند بر خبر است گفت من برای خر نیکو چه ... گفت امر خر شما را چه کنم

گر جبل زرد ترا چون پرورش | واقعه چون ... چون ... کرمی
خر ... ز ما و روز از زبان | گفت ... گو خر جان هم
گر خوم کسیه ... هم نبود شگفت | بجز خر کبری برآورده ...
صاحب خسرو ... جای خر برد | نیست شاه ... با خود ... گیر
خسروانی ... دوران ... | هیچ چارم هم ز نور ...
گرچه ... مصلحت دراعی | برا خورد دیگر و خسرو ...
از گلستان کوی وار گلهای ... | از انار و از ترنج و شاخ سیب
گوهرش گوینده و ... است | باز از ... که ... میکنند
هم کنون ... هم ... | زد ... پنهان در جهان
هر روش ... دیگر است | هر یکی از ... دیگر ...
وان ... خیره که خیره ... | صور ارض الله واسع آمدست
گر زهی ... ف وزی ... | ... کرد ... گره
سوی ان روباه و شیر ... | چونکه بر گوش ... سوی مرغ برد

بر ... روباه ... بیش ... حیله ... اسیر ... عنا کرد و ... باتو با ... شاکر ... گفت ... تا که ... جان

تا بزیر کوه تا زان ... | گفت ... شیر ای شاه ما
تا بانگ حیله غالب ... | ... شیطانت ... و شتاب
ضعف تو ... شد و ... | گفت من ... شم ... بجات ...
صبر و علم ... باده کشت | گر توانی باز دیگر از خرد
... کن باشد ... | گفت آری گر خدا یاری دهد
از خوی او ... این ... | یک ... آرم من ... ابرج

گوید او خو ... مش و غم مخور
زرد رو و لب کبود و ... کشت
رنگ رخسار ... چون ...
چون ... رزم تو از این ... غم
چند چند ... بر هم ...
بس ... شی ... و ... بهر
حاش ... مغفرت ...
تو هر انکه اندرا ... شد
وز شراب و شادمان ...
بر ... زرین و سیمین میکنند
پا به پایه تا عیان آسمان
ملک بی پهنا و بی پایان سر
هر درختی اندرین ... سر بر زده
گر انچه ... میخوری ما ...
تا که شیرین ... خورد درد
تا ببرد یک ... صبری ...
خود ... ش قوت ... مکان ...
چون نکردی صبر در وقت ...
لطف ... صبر و اکتساب
خود بدم از این ضعف خود ...
باز آوردن ... مرا ...
بر دل ... از ... همی نهد
تا ... فتنه ...

گفت آری عهد کردی لیکن / سخت بجوشم محمل گشتن
تا نیرزد کم نیابد جز تمام / من نه چون خضرم باشم دوام
رفت زو به گفتهای شهوتی / تا بپوشد عقل اهل عقلی
تو بیا کردست خر با کرده‌ها / که کند ده غره هر جا بکار
تو بیا پس را به فن برهم زنیم / ما عدوی جهد عقل روشنیم
کله خر گوی فرزندان ماست / قلزم شش یار بهر بستان ماست
عقل کان باشد ز دوران زحل / پیش عقل کل ندارد آن محل
از عطارد وز زحل دانا شد او / ما ز داد کردگار لطف خو
علم الانسان خم طغرای ماست / علم عند الله مقصدهای ماست
تربیه آن آفتاب روشنیم / ربی الاعلی از آن رو می‌زنیم
تجربه کردار و دیدار این بسه / بشکند صد تجربه زین دمدمه
بو که توبه بشکند از زشت خو / ور رسد شومی شکستن بازده

در بیان آنکه نقض عهد و توبه موجب بلا بود بلکه موجب مسخ است چنانک در حق اصحاب سبت و اصحاب عیسی جعل منهم القردة والخنازیر و عبد الطاغوت

نقض میثاق و شکست توبه‌ها / موجب لعنت شود در انتها
نقض توبه و عهد آن اصحاب سبت / موجب مسخ آمد و اهلاک و مقت
پس خدا آن قوم را بوزینه کرد / چونک عهد حق شکستند از نبرد
اندرین امت نبد مسخ بدن / لیک مسخ دل بود ای ذوالفطن
چون دل بوزینه گردد اندلش / از دل بوزینه شد خوار آن گلش
گر هنر بودی دلش را ز اختیار / خوار کی بودی به صورت آن حمار
آن سگ اصحاب خوش بنهاد بود / هیچ بودش منقصت زان شکل بود
مسخ ظاهر بود اهل سبت را / تا ببیند خلق ظاهر کبت را
از ره سر صد هزاران دگر / گشته تو باز انکسر خوک و خر

عتاب کردن خر روباه را

پس بیامد زود روبه سوی خر / گفت خر از چون تو یاری الحذر
ناجوانمردا چه کردم من ترا / که به پیش اژدها بردی مرا
موجب کین تو با جانم چه بود / غیر خبث جوهر تو ای عنود
همچو کژدم کو گزد پای فتی / نارسیده از وی او را زحمتی
یا چو دیوی کو عدوی جان ماست / نارسیده رنجش از ما و کاست
بلکه طبعا خصم جان آدمیست / از هلاک آدمی در خرمیست
از پی هر آدمی او نسکلد / خو و طبع زشت او خود کی هلد
زانک خبث ذات او بی‌موجبیست / هست سوی ظلم و عدوان جاذبیست
هر زمان خواند ترا تا خرگهی / کاندر اندازد ترا اندر چهی
که فلان جا حوض و آبست و عیون / تا در اندازد به حوضت سرنگون
آدمی را با همه عقل و هنر / اندر افکند آن لعین در شور و شر
پنجه‌ای می‌کرد سابقی / که رسید او را زآدم ناحقی
گفت روبه آن طلسم سحر بود / که ترا در چشم آن شیری نمود
ورنه من از تو بتر مسکین‌ترم / که شب و روز اندر آنجا می‌چرم
گرنه زانگونه طلسمی ساختی / هر شکم‌خواری بدانجا تاختی
یکجا آن چشمه‌ها پر بیل و ارج / بی‌طلسمی کی بماندی آن فرج
من ترا خود خواستم گفتن ولیک / گر چنان هولی ببینی ترس ترس
لیک رفت از یاد علم‌آموزییت / که بدم مستغرق دلسوزییت
دیدمت در جوع کلب و بی‌نوا / می‌شتابیدم که آیی تا دوا
ورنه با تو گفتمی شرح طلسم / کان چنانی می‌نماید نیست جسم
گفت خر رو رو ز پیشم ای عدو / تا نبینم روی تو ای زشت‌خو

جواب دادن خر روباه را

آن خدایی کت چنین بدبخت کرد / روی زشتت را قبیح و زشت کرد
با کدامین روی می‌آیی به من / اینچنین مکری نداند کرگدن
رفته در خون جانم آشکار / که ترا من رهبرم تا مرغزار
تا ببینم روی عزرائیل را / باز آوردی فن و تسویل را
گرچه من ننگ خرانم یا خرم / جانور جان دارم این را کی خرم
آنچه من دیدم ز هول بی‌امان / طفل دیدی پیر گشتی در زمان
بی‌دل و بی‌جان شده زان شکوه / سرنگون خود را در افکندم ز کوه
بسته شد پایم در آن دم از نهیب / چون بدیدم آن عذاب بی‌حجیب
عهد کردم با خدا کای ذوالمنن / برگشا زین بستگی تو پای من
تا ننوشم وسوسهٔ کس بعد ازین / عهد کردم نذر کردم کای معین
حق گشاده کرد آندم پای من / زان دعا و زاری و ایمای من
ورنه اندر من رسیدی شیر نر / چون بدی در زیر پنجهٔ شیر خر
باز فرستادت به شیر عرین / سوی من از مکر ای بئس القرین
حق ذات پاک الله الصمد / که بود به مار بد از یار بد
مار بد جانی ستاند از سلیم / یار بد آرد سوی نار مقیم
از قرین بی قول و گفت و گوی او / خو بدزدد دل نهان از خوی او
چونک او افکند بر تو سایه را / دزدد آن بی‌مایه از تو مایه را
عقل تو گر اژدهای گشت مست / یار بد او را زمرد دان که هست

پاسخ دادن خر روباه را

دیدهٔ عقلت بدو بیرون جهد / طعن اوت از کف طاغوت نهد
گفت روبه صاف ما را درد نیست / لیک تخییلات وهمی خورد نیست
اینهمه وهم توست ای ساده‌دل / ورنه بر تو نیست غشی در بغل
از خیال زشت خود منگر به من / بر محبان از چه داری سوءظن
ظن نیکو بر بر اخوان صفا / گرچه آید ظاهر از ایشان جفا
این خیال و وهم بد چون شد پدید / صد هزاران یار را از هم برید
مشفقی گر کرد جور و امتحان / عقل باید کو نباشد بدگمان
خاصه من بدرگ نبودم زشت‌خیم / آنکه دیدی بد نبود آن طلسم
ور بدی بدنیت آن سگالش قصد را / عفو فرمایند یاران زان خطا
عالم وهم و خیال و طمع و بیم / هست رهرو را یکی سد عظیم
نقشهای این خیال نقش‌بند / چون خلیلی را که که بد شد گزند
گفت یا رب ابراهیم راد / چونک اندر عالم وهم اوفتاد
ذکر کوکب هذا ربی گفت / انکه کوکب را تا این سفت
عالم وهم و خیال چشم‌بند / آنچنان که را ز جای خویش کند
تا که هذا رب آمد قال او / خر چه باشد و خر چه باشد حال او
غرق گشته عقلهای چون جبال / در بحار وهم و گرداب خیال
کوه‌ها را هست زین طوفان فضوح / کو امانی جز که در کشتی نوح
زین خیال رهزن راه یقین / گشت هفتاد و دو فرقه اهل دین
مرد ایقان رست از وهم و خیال / موی ابرو را نمی‌گوید هلال
وانکه نور عمر نبود سندش / موی ابروی کژی راهش زند
صد هزاران کشتی با هول و سهم / تخته تخته گشته در دریای وهم
کمترین فرعون حق فیلسوف / ماه او در برج وهمی در خسوف
کس نماند از سهل زین کیدها / وانکه از اندیشه‌ها بود آگهان
چون ترا وهم تو دارد خیره سر / از چه گردی گرد وهم آن دگر
عاجزم من از منی خویشتن / چه نشستی پر منی تو پیش من
ای من و ای ... / تا شوم من کوی اکنون شوکجان
هر که بی من شد همه من‌ها ازوست / یار جمله شد چو خود را نیست شد

نا به در حق از دو انش بست
بود افطارش سر انجیر شی
بر سر کرده شان از خویش سیر
او فرو افکند خود را از وداد
کاین حیوانات او را جو در کل بخورد
موت ما چون زنده گی قابل شد
بانگ آمد در صحرا سوی شجر
گفت خدمت کوی [illegible] الفس
خدمت [illegible]
کز زمین [illegible] بر دوشند

حکایت شیخ [illegible] افطار [illegible]

هفت سال دایم اندر [illegible]
پس حجاب [illegible] وجود
گفت [illegible] من [illegible]
گفت [illegible] ان مکرست
در میان عشق آبی او فتاد
چون [illegible]
کار [illegible] بود
موت ما از غیب [illegible]
با چوک جان خود [illegible] شد
سیف و خنجر [illegible]
بانگ [illegible]
گفت ای [illegible]
خویشتن [illegible]
[illegible]
گفت [illegible]
پس سوال و پس جواب [illegible]
در مقامات [illegible]
لیک گونه کردم ان [illegible]

آمدن شیخ [illegible] از چند سال از بیابان سوی شهر غزنین و [illegible] کردن [illegible] با آشنا غیب [illegible]

[illegible]

در معنی لولاک لما خلقت الافلاک

[illegible]

[illegible] شیخ [illegible]

[illegible]

جوع هر جلف گدا را کی دهند / چون علف کم نیست پیش او نهند
که بخور که هم بدین ارزانیی / تو نه مرغابی مرغ نانیی

شیخ می‌شد با مریدی بی‌درنگ / سوی شهری نان بدانجا بود تنگ

حکایت مریدی که شیخ از حرص و ضمیر او واقف شد و او را نصیحت کرد

ترس جوع و قحط در فکر مرید / هر دمی می‌گشت از غفلت پدید
شیخ آگه بود و واقف از ضمیر / گفت او را چند باشی در زحیر
از برای غصه‌ی نان سوختی / دیده‌ی صبر و توکل دوختی
تو نه‌ای زان نازنینان عزیز / که ترا دارند بی جوز و مویز
جوع رزق جان خاصان خداست / کی زبون همچو تو گیج گداست
باش فارغ تو از آنها نیستی / که درین مطبخ تو بی نان بیستی
کاسه بر کاسه است و نان بر نان مدام / از برای این شکم‌خواران عام
چون بمیرد می‌رود نان پیش پیش / کای ز بی نانی تو کشته خویش
تو برفتی ماند نان برخیز گیر / ای بکشته خویش را اندر زحیر
هین توکل کن ملرزان پا و دست / رزق تو بر تو ز تو عاشقترست
عاشق است و می‌زند او مول مول / که ز بی صبریت داند ای فضول
گر ترا صبری بدی رزق آمدی / خویشتن چون عاشقان بر تو زدی
این تب لرزه ز خوف جوع چیست / در توکل سیر می‌تانند زیست

حکایت آن گاو در جزیره

یک جزیره سبز هست اندر جهان / اندرو گاویست تنها خوش دهان
جمله صحرا را چرد او تا به شب / تا شود زفت و عظیم و منتجب
شب ز اندیشه که فردا چه خورم / گردد او چون تار مو لاغر ز غم
چون برآید صبح گردد سبز دشت / تا میان رسته قصیل سبز کشت
اندر افتد گاو با جوع البقر / تا به شب آن را چرد او سر به سر
باز زفت و فربه و لمتر شود / آن تنش از پیه و قوت پر شود
باز شب اندر تب افتد از فزع / تا شود لاغر ز خوف منتجع
که چه خواهم خورد فردا وقت خور / سالها اینست کار آن بقر
هیچ نندیشد که چندین سال من / می‌خورم زین سبزه‌زار و زین چمن
هیچ روزی کم نیامد روزیم / چیست این ترس و غم و دلسوزیم
باز چون شب می‌شود آن گاو زفت / می‌شود لاغر که آوه رزق رفت
نفس آن گاو است و آن دشت این جهان / کو همی لاغر شود از خوف نان
که چه خواهم خورد مستقبل عجب / لوت فردا از کجا سازم طلب
سالها خوردی و کم نامد ز خور / ترک مستقبل کن و ماضی نگر
لوت و پوت خورده را هم یاد آر / منگر اندر غابر و کم باش زار
قصه‌ی این گاو را یکسو نه / [illegible]

صید کردن شیر خر را و [illegible] خوردن روباه دل و جگر [illegible]

برد خر را روبهک تا پیش شیر / پاره پاره کردش آن شیر دلیر
تشنه شد از کوشش آن سلطان دد / رفت سوی چشمه تا آبی خورد
روبهک خورد آن جگربند و دلش / آن زمان چون فرصتی شد حاصلش
شیر چون واگشت از چشمه بخور / جست در خر دل نه دل بد نه جگر
گفت روبه را جگر کو دل چه شد / که نباشد جانور را زین دو بد
گفت گر بودی ورا دل یا جگر / کی بدینجا آمدی بار دگر
آن قیامت دیده بود و رستخیز / وان ز کوه افتادن و هول و گریز
گر جگر بودی ورا یا دل بدی / بار دیگر کی بر تو آمدی
چون نباشد نور دل دل نیست آن / چون نباشد روح جز گل نیست آن
آن زجاجی کو ندارد نور جان / بول و قاروره‌ست قندیلش مخوان

نور مصباحست داد ذوالجلال / صنعت خلقست آن شیشه و سفال
لاجرم در ظرف باشد اعتداد / در لهبها نبود الا اتحاد
نور شش قندیل چون آمیختند / نیست اندر نورشان اعداد و چند
آن جهود از ظرفها مشرک شدست / نور دید آن مؤمن و مدرک شدست
چون نظر بر ظرف افتد روح را / پس دو بیند شیث را و نوح را
جو که آبش هست جوی آن خود بود / آدمی آنست کو را جان بود
این نه مردانند اینها صورتند / مرده‌ی نانند و کشته‌ی شهوتند

حکایت آنکه گرد [illegible] روز با شمع آدمی می‌جست

آن یکی با شمع بر می‌گشت روز / گرد بازاری دلش پر عشق و سوز
بوالفضولی گفت او را کای فلان / هین چه می‌جویی به سوی هر دکان
هین چه می‌گردی تو جویان با چراغ / در میان روز روشن چیست لاغ
گفت می‌جویم بهر سو آدمی / که بود حی از حیات آن دمی
هست مردی گفت این بازار پر / مردمانند آخر ای دانای حر
گفت خواهم مرد بر جاده‌ی دو ره / در ره خشم و بهنگام شره
وقت خشم و وقت شهوت مرد کو / طالب مردی دوانم کو بکو
کو درین دو حال مردی در جهان / تا فدای او کنم امروز جان
گفت نادر چیز می‌جویی ولیک / غافل از حکم و قضا بین تو نیک
ناظر فرعی ز اصلی بی‌خبر / فرع ماییم اصل احکام قدر
چرخ گردان را قضا گمره کند / صد عطارد را قضا ابله کند
تنگ گرداند جهان چاره را / آب گرداند حدید و خاره را
ای قراری داده ره را گام گام / خام خامی خام خامی خام خام
چون بدیدی گردش سنگ آسیا / آب جو را هم ببین آخر بیا
خاک را دیدی برآمد در هوا / در میان خاک بنگر باد را
دیگهای فکر می‌بینی بجوش / اندر آتش هم نظر میکن بهوش
گفت حق ایوب را در مکرمت / من بهر مویت صبوری دادمت
هین بصبر خود مکن چندین نظر / صبر دیدی صبر دادن را نگر
چند بینی گردش دولاب را / سر برون کن هم ببین تیزآب را
تو همی‌گویی که می‌بینم ولیک / دید آن را بس علامتهاست نیک
گردش کف را چو دیدی مختصر / حیرتت باید بدریا درنگر
آنکه کف را دید سرگویان بود / وانکه دریا دید او حیران بود
آنکه کف را دید نیتها کند / وانکه دل را دید دل دریا کند
آنکه کفها دید باشد در شمار / وانکه دریا دید شد بی‌اختیار
آنکه کف را دید در گردش بود / وانکه دریا دید او بی‌غش بود

دعوت کردن مسلمانی مغ را [illegible]

مر مغی را گفت مردی کای فلان / هین مسلمان شو بباش از مؤمنان
گفت اگر خواهد خدا مؤمن شوم / ور فزاید فضل هم موقن شوم
گفت می‌خواهد خدا ایمان تو / تا رهد از دست دوزخ جان تو
لیک نفس نحس و آن شیطان زشت / می‌کشندت سوی کفران و کنشت
گفت ای منصف چو ایشان غالبند / یار او باشم که باشد زورمند
یار آن تانم بدن کو غالب است / آن طرف افتم که غالب جاذب است
چون خدا می‌خواست از من صدق زفت / خواست او چه سود چون پیشش نرفت
نفس و شیطان خواست خود را پیش برد / وان عنایت قهر گشت و خرد و مرد
تو یکی قصر و سرایی ساختی / اندرو صد نقش خوش افراختی
خواستی مسجد بود آنجای خیر / دیگری آمد مر آن را ساخت دیر
یا تو بافیدی یکی کرباس تا / خوش بسازی بهر پوشیدن قبا
تو قبا می‌خواستی خصم از نبرد / رغم تو کرباس را شلوار کرد

جامه‌اش سوزد بگوید نار نیست / جامه‌اش دوزد بگوید تار نیست
پس تسفسط آمد این دعوی جبر / لاجرم بدتر بود زین رو ز گبر

گبر گوید هست عالم نیست رب / یا ربی گوید که نبود مستحب
این همی گوید جهان خود نیست هیچ / هست سوفسطایی اندر پیچ پیچ

جمله عالم مقر در اختیار / امر و نهی این میار و آن بیار
او همی گوید که امر و نهی لاست / اختیاری نیست این جمله خطاست

حس را حیوان مقرست ای رفیق / لیک ادراک دلیل آمد دقیق
زانک محسوسست ما را اختیار / خوب می‌آید برو تکلیف کار

در بیان آنکه ادراک وجدانی چون اختیار و اضطرار و خشم و اصطبار بجای حس است که زرد از سرخ و تلخ از شیرین شکر ا[illegible]

درک وجدانی بجای حس بود / هر دو در یک جدول ای عم می‌رود
نغز می‌آید برو کن یا مکن / امر و نهی و ماجراها و سخن

این که فردا این کنم یا آن کنم / این دلیل اختیارست ای صنم
وان پشیمانی که خوردی زان بدی / ز اختیار خویش گشتی مهتدی

جمله قرآن امر و نهیست و وعید / امر کردن سنگ مرمر را که دید
هیچ دانا هیچ عاقل این کند / با کلوخ و سنگ خشم و کین کند

که بگفتم کین چنین کن یا چنان / چون نکردید ای موات و عاجزان
عقل کی حکمی کند بر چوب و سنگ / عقل کی چنگی زند بر نقش چنگ

کای غلام بسته دست اشکسته پا / نیزه برگیر و بیا سوی وغا
خالقی کو اختر و گردون کند / امر و نهی جاهلانه چون کند

احتمال عجز از حق راندی / جاهل و گیج و سفیهش خواندی
عجز نبود از قدر ور خود شود / جاهلی از عاجزی بدتر بود

ترک می‌گوید قنق را از کرم / بی سگ و بی دلق آ سوی درم
وز فلان سو اندر آ هین با ادب / تا سگم بندد ز تو دندان و لب

تو به عکس آن کنی بر در روی / لاجرم از زخم سگ خسته شوی
آنچنان رو که غلامان رفته‌اند / تا سگش گردد حلیم و مهرمند

تو سگی با خود بری یا روبهی / سگ بشورد ازین هر خرگهی
غیر حق را گر نباشد اختیار / خشم چون می‌آیدت بر جرم دار

چون همی خایی تو دندان بر عدو / چون همی بینی گناه و جرم ازو
چون ز سقف خانه چوبی بشکند / بر تو افتد سخت مجروحت کند

هیچ خشمی آیدت بر چوب سقف / هیچ اندر کین او باشی تو وقف
که چرا بر من زد و دستم شکست / او عدو و خصم جان من بدست

کودکان خرد را چون می‌زنی / چون بزرگان را منزه می‌کنی
آنکه دزدد مال تو گویی بگیر / دست و پایش را ببر سازش اسیر

وانکه قصد عورت تو می‌کند / صد هزاران خشم از تو می‌دمد
گر بیاید سیل و رخت تو برد / هیچ با سیل آورد کینی خرد

ور بیامد باد و دستارت ربود / کی ترا با باد دل خشمی نمود
خشم در تو شد بیان اختیار / تا نگویی جبریانه اعتذار

گر شتربان اشتری را می‌زند / آن شتر قصد زننده می‌کند
خشم اشتر نیست با آن چوب او / پس ز مختاری شتر بردست بو

همچنین سگ گر برو سنگی زنی / بر تو آرد حمله گردد منثنی
سنگ را گر گیرد از خشم تواست / که تو دوری و ندارد بر تو دست

عقل حیوانی چو دانست اختیار / این مگو ای عقل انسان شرم دار
روشنست این لیک از طمع سحور / آن خورنده چشم می‌بندد ز نور

چونک کلی میل او نان خوردنست / رو بتاریکی کند کین روز نیست
حرص چون خورشید را پنهان کند / چه عجب گر پشت بر برهان کند

گفت دزدی شحنه را کای پادشاه / آنچ کردم بود آن حکم اله

حکایت در تقریر و اختیار بنده

گفت شحنه آنچ من هم می‌کنم / حکم حقست ای دو چشم روشنم
از دکانی گر کسی تربی برد / کاین ز حکم ایزدست ای با خرد

بر سرش کوبی دو سه مشت ای کره / حکم حقست اینکه اینجا باز نه
در یکی تره چو این عذر ای فضول / می‌نیابد پیش بقالی قبول

چون برین عذر اعتمادی می‌کنی / گرد ما رو اژدها سانی می‌تنی
از چنین عذر ای سلیم نانبیل / خون و مال و زن همه کردی سبیل

هر کسی پس سبلت تو بر کند / عذر آرد خویش را مضطر کند
حکم حق گر عذر می‌شاید ترا / پس بیاموز و بده فتوی مرا

که مرا صد آرزو و شهوتست / دست من بسته ز بیم و هیبتست
پس کرم کن عذر را تعلیم ده / برگشا از دست و پای من گره

اختیاری کرده‌ای تو پیشه را / از میان پیشه‌ها ای کدخدا
چونک آید نوبت نفس و هوا / بیست مرده اختیار آید ترا

چون برد یک حبه از تو یار سود / اختیار جنگ در جانت گشود
چون بیاید نوبت شکر نعم / اختیارت نیست وز سنگی تو کم

دوزخت را عذر این باشد یقین / کاندرین سوزش مرا معذور بین
کس بدین حجت چو معذورت نداشت / وز کف جلاد این دورت نداشت

چون بدین داور جهان منظوم شد / حال آن عالم همت معلوم شد

در جواب جبری و اثبات اختیار

آن یکی بر رفت بالای درخت / می‌فشاند آن میوه را دزدانه سخت

صاحب باغ آمد و گفت ای دنی / از خدا شرمیت کو چه می‌کنی

گفت از باغ خدا بنده خدا / گر خورد خرما که حق کردش عطا
عامیانه چه ملامت می‌کنی / بخل بر خوان خداوند غنی

گفت ای ایبک بیاور آن رسن / تا بگویم من جواب بوالحسن
پس ببستش سخت آندم بر درخت / می‌زد او بر پشت و ساقش چوب سخت

گفت آخر از خدا شرمی بدار / می‌کشی این بیگنه را زار زار
گفت کز چوب خدا این بنده‌اش / می‌زند بر پشت دیگر بنده خوش

چوب حق و پشت و پهلو آن او / من غلام و آلت فرمان او
گفت توبه کردم از جبر ای عیار / اختیارست اختیارست اختیار

اختیارات اختیارش هست کرد / اختیارش چون سواری زیر گرد
اختیارش اختیار ما کند / امر شد بر اختیاری مستند

حاکمی بر صورت بی اختیار / هست هر مخلوق را اقتدار
تا کشد بی اختیاری صید را / تا برد بگرفته گوشش او زید را

لیک بی هیچ آلتی صنع صمد / اختیارش را کمند او کند
اختیارش زید را قیدش کند / بی سگ و بی دام حق صیدش کند

آن درودگر حاکم چوبی بود / آن مصور حاکم خوبی کند
تا ترا باشد که چندین اختیار / ساجدا آید ز اختیارش بنده وار

قدرت او بر جمادات از نبرد / کی جمادی را از آنها نفی کرد
قدرتش بر اختیارات آنچنان / نفی نکند اختیاری را از آن

خواستش میگوی بر وجه کمال / که نباشد نسبت جبر و ضلال
چونک گفتی کفر من خواست ویست / خواست خود را نیز هم می‌دان که هست

زانک بی خواه تو خود کفر تو نیست / کفر بی خواهش تناقض گفتنیست
امر عاجز را قبیحست و ذمیم / خشم بدتر خاصه از رب رحیم

در معنی ان شاء الله [illegible]
و از خشم [illegible] دیگران تنگدل مباش

[illegible]

رنگ معشوقی نهٔ کی عاشقی / ای کمان برده که خوب و فایقی
الحذر ای مدعی زین خاش تجی / گفت خود را چند خواهی مشتری
سر بجنبانید پشت بچهٔ تو / رفت در سودای ایشان دهر تو
تو مرا گویی حسد اندر مسیح / چه حسد آرد کسی بر فوت مسیح
هست تعلیم کسان اکنون شوخ / همچو چشم خورد کردن بر کلوخ
خویش را تعلیم کن عشق و نظر / کان بود چون نقش فی جرم الحجر
نقش تو باشد شاگرد و فا / غیر خاکی نیست کاجو کجا
تا کنی مر غیر را حبر و سنی / خویش را بدخو و خالی میکنی
متصل چون شد دلت با آن عدن / هین بگو مهراس از خالی شدن
امر قل زین آمدش کای راستین / کم نخواهد شد بگو دریاست این
انصتوا یعنی که آبت را بلاغ / هین تلف کم کن که لب خشکست باغ
این سخن پایان ندارد ای پدر / این سخن را ترک کن پایان نگر
غیرتم آید که پیشت بیستند / بر تو میخندند عاشق نیستند
عاشقانت در پس پردهٔ کرم / بهر تو نعره زنان بین دم بدم
عاشق آن عاشقان غیب باش / عاشقان پنجروزه کم تراش
که بخوردندت ز خدعه جذبه / سالها زیشان ندیدی حبه
چند هنگامه نهی بر راه عام / گام خستی بر نیامد هیچ کام
وقت صحت جمله یارند و حریف / وقت درد و غم بجز حق کو الیف
وقت درد چشم و دندان هیچکس / دست تو گیرد بجز فریادرس
پس همان درد و مرض را یاد دار / چون ایاز از پوستین کن اعتبار
پوستین آن حالت هستی تست / کو گرفتست آن ایاز آن را بدست

باز جواب کافر جبری مومن را ... اختیار

کافر جبری جواب آغاز کرد / که از آن حیران شد آن منطیق مرد
لیک گر من آن جوابات و سؤال / جمله را گویم بمانم زین مقال
زان مهمتر گفتنیها هستمان / که بدان فهم تو به یابد نشان
اندکی گفتم زان بحث ای عتل / ز اندکی پیدا بود قانون کل
همچنین بحث است تا حشر بشر / در میان جبری و اهل قدر
گر فرو ماندی ز دفع خصم خویش / مذهب ایشان برافتادی ز پیش
چون برون شوشان نبودی در جواب / پس رمیدندی از آن راه تباب
چونکه مقضی بد دوام آن روش / میدهدشان از دلایل پرورش
تا نگردد ملزم از اشکال خصم / تا بود محجوب از اقبال خصم
تا که این هفتاد و دو ملت مدام / در جهان ماند الی یوم القیام
چون جهان ظلمت است و غیب این / از برای سایه میباید زمین
تا قیامت ماند این هفتاد و دو / کم نیاید مبتدع را گفتگو
عزت مخزن بود اندر بها / که برو بسیار باشد قفلها
عزت مقصد بود ای ممتحن / پیچ پیچ راه و عقبه و راهزن
عزت کعبه بود و آن ناحیه / رهزنی اعراب و طول بادیه
هر روش هر ره که آن محمود نیست / عقبه و مانع و رهزن نیست
این روش خصم و حقود آن شده / تا مقلد در دو ره حیران شده
صدق هر دو ضد ببیند در روش / هر فریقی در ره خود خوش منش
گر جوابش نیست میبندد ستیز / بر همان دم تا بروز رستخیز
که مهان ما بدانستند این جواب / گرچه از ما شد نهان وجه صواب
پند بندد وسوسه عشقست و بس / ور نه کی وسواس را بستست کس
عاشقی شو شاهد خوبی بجو / صید مرغابی همی کن جو بجو
کی بری زان آب کان آبت برد / کی کنی زان فهم فهمت را خورد
غیر این معقولها معقولها / هست اندر عشق با فر و بها

غیر این عقل تو حق را عقلهاست / که بدان تدبیر اسباب سماست
گر بدین عقل آوری ارزاق را / زان دگر مفرش کنی اطباق را
چون ببازی عقل در عشق صمد / عشر امثالت دهد یا هفتصد
آن زنان چون عقلها درباختند / بر رواق عشق یوسف تاختند
عقلشان یکدم ستد ساقی عمر / سیر گشتند از خرد باقی عمر
اصل صد یوسف جمال ذوالجلال / ای کم از زن شو فدای آن جمال
عشق برد بحث را ای جان و بس / کو ز گفت و گو شود فریادرس
حیرتی آید ز عشق آن نطق را / زهره نبود که کند او ماجرا
که بترسد گر جوابی وادهد / گوهری از لنج او بیرون فتد
لب ببندد سخت او از خیر خیر / تا نباید کز دهان افتد گهر
همچنانکه گفت آن یار رسول / چون نبی برخواندی بر ما فصول
آن رسول مجتبی وقت نثار / خواستی از ما حضور و صد وقار
آنچنانکه بر سرت مرغی بود / کز فواتش جان تو لرزان شود
پس نیاری هیچ جنبیدن ز جا / تا نگیرد مرغ خوب تو هوا
دم نیاری زد ببندی سرفه را / تا نباید که بپرد آن هما
ور کست شیرین بگوید یا ترش / بر لب انگشتی نهی یعنی خمش
حیرت آن مرغ است خاموشت کند / بر نهد سر دیگ و پرجوشت کند

رجوع بحکایت ایاز و سلطان

ای ایاز این مهرها بر چارقی / چیست آخر همچو بر بت عاشقی
همچو مجنونی ز بیخ لیلی خویش / کردهٔ تو چارقی را دین و کیش
با دو کهنه مهر جان آمیختی / هر دو را در حجرهٔ آویختی
چند گویی با دو کهنه نو سخن / در جمادی میدمی سر لدن
چون عرب با ربع و اطلال ای ایاز / میکشی از عشق گفت خود دراز
چارقت ربع کدامین آصف است / پوستینت گوییا قمیص یوسف است
همچو ترسا که شمارد با کشش / جرم یکساله زنا و غل و غش
تا بیامرزد کشش زان گناه / عفو او را عفو داند از اله
نیست آگه آن کشش از جرم و داد / لیک بس جادوست عشق و اعتقاد
دوستی و وهم صد یوسف تند / اسحر از هاروت و ماروت است خود
صورتی پیدا کند بر یاد او / جذب صورت آردت در گفتگو
راز گویی پیش صورت صد هزار / آنچنانکه یار گوید پیش یار
نیست آنجا صورتی نی هیکلی / زاده از وی صد الست و صد بلی
آنچنانکه مادری دل برده / پیش گور بچهٔ نو مرده
رازها گوید بجد و اجتهاد / مینماید زنده او را آن جماد
حی و قایم داند او آن خاک را / چشم و گوشی داند او آن خاک را
پیش او هر ذرهٔ آن خاک گور / هوش دارد گوش دارد وقت شور
مستمع داند بجد آن خاک را / خوش نگر این عشق ساحرناک را
آنچنان بر خاک گور تازه او / دم بدم خوش مینهد با اشک رو
که بوقت زندگی هرگز چنان / روی ننهادست بر پور چو جان
از عزا چون چند روزی بگذرد / آتش آن عشق او ساکن شود
عشق بر مرده نباشد پایدار / عشق را بر حی جان افزای دار
بعد از آن زان گور خود خواب آیدش / از جمادی هم جمادی زایدش
زانکه عشق افسون خود بربود و رفت / ماند خاکستر چو آتش رفت و تفت
آنچه بیند آن جوان در آینه / پیر اندر خشت میبیند همه
پیر عشق تست نی موی سپید / دستگیر صد هزاران ناامید
عشق صورتها بسازد در فراق / نامصور سر کند وقت تلاق

گر شوم آن اصل اصل هوش نیست / بر صورت با کسی چیست بایدت
بر ما ازین زمان بر داشتیم / حس ما با واسطه [illegible] آشتیم

تا که او بس با کسی بر خود امی / قوت محبت بود دائم با خوشی
چو دانه جنبد ز من شد روان / گر کشش ما می پسندد در میان

مغفرت میخواهد از جرم خطا / از پس این پرده از لطف خدا
چون ز سنگی چشمه جاری شود / سنگ اندر چشمه هموار می شود

کس نخواند ابجد از بی او بسی / تا که جاری شد از آن سنگ آبشر
کاسه دادن این صورت را و انما / آنچه حق ریزد در آن گیسو جلو

حکایت بلی کردن خواهش مجنون محو باز ماندن از عشق لیلی

ابجدان گفت مجنون را بحیل
حسن لطیفت چنان هست محل

بشنو از وی صد حساب از آن لیلی
هست سیمرغ [illegible] اندر شهرها

گفت صورت گر زبانست و دمی / می خورد هر دم چه از نفس وی
هر شبان کوزه دارد و سر کرد آتش / تا نباشد عشق افغان گر کشش

از یکی کوزه دهد زهر و عسل / هر کجا دست خوش غم و جل
کوزه می چون [illegible] لیکن یار شراب / روی ننماید به چشم ناصواب

قاصران الظرف باشد ذوق شان / حسن بخشم خود به تمامی نشان
قاصرات الطرف آمد مدام / وین حجاب خرفها بیچون جام

هست دریا جنبش در وی حباب / بطرا لیکن کلاه خاک را اهات
زهر باشد مار را هم قوت و برگ / غیر او را زهر او را دوست برگ

صورت هر نفسی و محنتی / هست انبوه درخ ایمان بسی
پس همه اجسام اشیا مختصر / دانه در قوت است هم [illegible]

هست هر جسمی چو کاسه و کوزه‌ای / اندرو هم قوت و هم [illegible]
کاسه را اندرو پنهان زهر / خاک عشق و اندر آن چه میخورد

صورت یوسف چو جامی بود خوب / زان چه میخورد صد باده حرف
باده خوار از آن زهر آب بود / کاندر ایشان خشم و کینه میخورد

باز از وی مر زلیخا را شکر / میکشید از عشق مجنون ذکر
غیر آنچه بود مر یعقوب را / بود از یوسف غذا آن خوب را

کوزه گون شربت و کوزه یکی / تا فتاده در می نهفت شیخ
باده از غیب است و کوزه زین جهان / کوزه پیدا باده در وی بس نهان

لیس یخفی از دیده‌ها مخبران / لیک بر محرم هویدا و عیان
یا الهی سکرت ابصارنا / فاعف عنا اثقلت اوزارنا

با جفا قد حان [illegible] / قد صلوت فوق [illegible]
انت سر کاشف اسرارنا / انت فتح مغلق اسرارنا

یا خفی الذات محسوس العطا / انت کالماء و نحن کالرحا
انت کالریح و نحن کالغبار / یختفی الریح و غبراء جهار

تو بهاری ما چو باغ سبزپوش / او نهان و آشکارا بخشش
تو چو جانی ما مثال دست و پا / قبض و بسط دست از جان شد روا

تو چو عقلی ما مثال اجسام / این نشان از عقل دارد این بیان
تو شمال شادی و ما استاده ایم / گر بسوی شادی ما بنده ایم

جنبش ما هر دمی خود را ز تست / گر گواه تو دوا [illegible]
گردش سنگ آسیا در اضطراب / آسمان آمد بر وجود جوی آب

ای برون از وهم و عقل و بیش من / خاک بر فرق من و تمثیل من
دیده شکسته [illegible] صورت / هر چه گوید که جان [illegible]

همچنان جویای که میگفت [illegible] / پیش جویان و عجب خود [illegible]
تا بیش جویم [illegible] / چار حق دو زم [illegible]

کس نبودش در هوا و عشق جفت / لیک قاصر بود از شیخ گفت
عشق او [illegible] کاه بر کردون [illegible] / جان [illegible] که گاه آن جویان

حکایت جوحی در مجلس واعظ

چون که بحر عشق یزدان جوش زد
بود او [illegible] بر گوش زد

واعظی هر برگزیده در جهان / زیر منبر جمع مردان و زنان
رفت جوحی چادر [illegible] / در میان [illegible]

حالی بر سید واعظ را بیان / موی عانه هست نقصان نماز
گفت واعظ چون [illegible] / پس کرامت باشد [illegible]

با بانگ [illegible] / تا نماز تو کامل آید خوب و خوش
گفت سایل این درازی تا بچه / هست [illegible] لازم کم بود

گفت [illegible] / پس شرون شرط باشد ای سول
گفت جوحی [illegible] / خانه [illegible]

بهر خود [illegible] / کان بمقدار کرامت [illegible]
دست زن [illegible] / پس [illegible]

نعره زد مستانه در حال زن / گفت واعظ [illegible] گفت من
گفت [illegible] / وای [illegible]

بود آن [illegible] / شد [illegible]
گر [illegible] / پیش [illegible]

نعره او [illegible] رسید / چون [illegible]
چون [illegible] / [illegible]

ای جگر [illegible] / اندر [illegible]
کودکی [illegible] جوز و مویز / [illegible]

پیش [illegible] جوز و مویز آمد [illegible] / طفل [illegible]
هر که محجوب است او خود کودک است / مردان [illegible]

گر [illegible] / هر [illegible]
شنوای [illegible] / [illegible]

رانش شاه کرده که من سابقم / سابقی لیکن [illegible] غم
چون [illegible] / تنگ [illegible]

تا نشوی چون بوی گل با عاشقان / شنوا [illegible]
جفت [illegible] / شد [illegible]

در صفت شادی کردن ایاز با ایاز اگر چه [illegible]

سر [illegible]
پیش [illegible]

تا نبود شد [illegible] / سر بسر [illegible]
ای ایاز [illegible] / نور [illegible]

حسرت آن دکان [illegible] / بنده [illegible]
مومن [illegible] / کافر [illegible]

در جواب گبر مسلمانی که بجهاد [illegible] با بایزید جواب او

بود [illegible] در زمان بایزید
گفت [illegible] سلیمان [illegible]

کز چه [illegible] اسلام آوری / تا [illegible]
گفت این ایمان [illegible] / آنکه [illegible] شیخ عالم بایزید

من ندارم طاقت آن [illegible] / کان [illegible]
گر چه در ایمان جان [illegible] / لیک [illegible]

دارم ایمانی که [illegible] / بس لطیف و با فروغ و با [illegible]
مومن [illegible] / گر چه [illegible]

باز ایمان گر خود [illegible] / [illegible]
آنکه [illegible] ایمان بود / چون شما [illegible]

زانکه آمی بند و میغش شنی چون پایان را معنا رنگش
عشق او ز داورد ایمان نقد چون به پایان شد او بشکرد

یک موذن داشت بس آوازه بد در میان کافرستان بانگ زد

حکایت مؤذن و بانگ کردن او در کافرستان و هدیه دادن

چند گفتندش که بانگ نماز که شود جنگ و عداوت ها دراز
او ستیزه کرد و پس بی احتراز گفت در کافرستان بانگ نماز
خلق خایف شد ز فتنه عام خود بپا داد فتنه را جامه
شمع و حلوا و یک جامه لطیف هدیه آورد و پیامد چون الیف
پرس پرسان گفت این موذن کجاست کو صدا و بانگ او راحت فزاست
این چه راحت بود زان آواز خاست گفت کاورش فتاد آواز گشت
دختری دارم لطیف و بس سنی آرزو بپسود او را مومنی
هیچ این سودا برون شد از سرش پند دادم چند بی کافرش
در دل او مهر ایمان رسته بود همچو مجمر بود این غم من چو عود
در عذاب و درد و اشکم بدم که بجستم سلوا او نبودم
هیچ چاره می ندانستم در آن تا فرود خواند این موذن این اذان
گفت دختر چیست این مکروه بانگ که بگوشم آمد این چاره بانگ
من همه عمر این چنین آواز زشت هیچ نشنیدم درین دیر و کنشت
خواهرش گفتا که این بانگ اذان هست اعلام و شعار مومنان
با درش مادر برسید از دگر آن دگر هم گفت آری ای پدر
چون یقین گشتش برخ افسرده شد از مسلمانی دل او سرد شد
باز رستم من ز تشویش و عذاب دوش خوش خفتم چنان بخواب خوش
راحتم این بود از آواز او هدیه آوردم بشکرانه کو
چون بدیدش گفت این هدیه که مرا کشتی بمهر و دستگیر
آنچه کردی با من احسان و بر بنده تو گشته ام من مستمر
گر بمال و ملک و ثروت فردمی من دهانت را پر از زر کردمی
هست آیات شما زندیق و محال لا جرم بسیار کردن بانگ نماز
لیک از ایمان و صدق باید چند حسرت در دل بحکم رسید
همچنان زن کو جماع عزم عید گفت او هست این مجلس فرید
گر جماع است بر زنان چون سران بر کس امیر نهاد این شوهران
داد جمله داد ایمان بایزید اختر سیار چون بیرون فزید
قطره تا بانش در بحر اندرود بحر اندر قطره اش غرق شود
همچو آتش در ذره پیشه ها اندر آن ذره شود پیشه قا
چو بحال اندر دل شب با سپاه گردد اندر جنگ صفها از سپاه
یک ستاره در محمد رو شود تا قیامت کفر برکنده شود
الکه ایمان یافت اندر آن کفرهای باقیان شد در زمان
کفر صرف او لیس بر ما باند با مسلمانی دو یاری نماند
آن یک کرامات و در دل کرد زشت این مسلمان کو ز زاهد زشت
ذره نبود جز زحمت چشم ذره نبود شارق و نیستم
کفر ذره مرادی دارد آن محرم دریا نه ابد مگر
آفتاب نیز ایمان شیخ گر نماید زنگ زنگ شرق جان شیخ
جمله بینی کجی کرده سرشتی جمله با اخلاق کرده حضری
او یکی جان دارد از نور منیر او یکی تن دارد از خاک حقیر
ای عجب اینها و دان کو که بمانده در ثنا و جستجو
گروی ایشان ای برادر هست آن پر شده از انوار او هست آسمان
در دوی ایشان ... چست ای عجب زنده و که ... گست

شکل آفرینش کرد بنیاد صورت معنی

بود مردی که چند از آواز تو سخت طنازو چه سبز تی
هر چه آوردی طعام کرد بیش این مرد مضطر بود اندر تن زدن
گفت ای بیک تاز و ای سپار گربه را من کشم اندر عیار
برکشیدش بود گربه بمن پس بگفتا مرد کای بهتان این
گوشت بریدش او و بیفکند آن گربه هم شش او قدات بیچو آن
این نگر گربه است پس آن گوشت کجاست ور نبود این گوشت پس گربه کجا
باید ار این بود آن روح چیست در دوی زو هست این تصویر چیست
حیرت اندر حیرت است ای یگانه این نه کار تست نه هم کار من
هر دو با شد و لیکن روح دانه با شد اصل و آن که بر فرع
حکمت این اضداد را با هم بست ای قصاب این گره دان کاین بست
روح بی قالب نداند کار کرد قالب بی جان فسرده بود و سرد
قالب پیدا و جان پنهان راست شد زین هر دو بر جهان
خاک را بر سر زنی سرشکند آب را بر سر زنی در شکند
گر تو میخواهی که سر را بشکنی آب را و خاک را برهم زنی
چون شکستی سر رود آتش بپای خاک سوی خاک آید روز فصل
حکمتی که بود جمله از دواج گفت حاصل از نیاز و از لجاج
باشد آن گه از دو اجات دگر واسیع آذان ولا صین هصر
گر شنید سخای آن که یا عمی آن یا کجا گردی که صید ... شان
گر ببیدی برف و یخ خورشیدها از یخی بود استی اشیدا
آب گشتی بی عروق ولی گره که نباد از لطف یکشتی زره
پس شده در دل جان هر روش هر درختی از قد و دشش بکفت
آن یخ بفسرده در جو ماند وما سما یا درختان خون
لیس با لف لیس و لف جیم لیس الا شیخ نقش فهم
نیست ضایع ز و شود تازه جگر لیک نبود بیک و سلطان حضر
که ز اسناره و توس ... نیست هر ربی بعورش ای بید
هر دو غار را که بپسند ... هر صفا را که گزینند صفوت

بود امیری خوش لکی می باره کهف هر محشور و هر بیچاره

باز خطاب شاه با ایاز و حکایت امیر مجی باره با زاهد

مشفق و مسکین نواز و عادلی جوهری زر بخشش و دریا دلی
شاه مردان و امیر المؤمنین راه بان درازدان و دوربین
دور جیسی بود و ایام ... سیع خلق دلدار و کم آزار د میع
آمد شش جهان تا کاکان بشی هم امیری حس او خوش مذهبی
باده می با مستان در ظلم حال باده بود او وقف از دین و حال
باده شان کم بود گفتا ای غلام رو سبو برگن بیاور مدام
از فلان راهب که دارد خم رنگ تا ز خاص و عام باید جان ...
جست ... انجام راهبان کنند که هر ایشان جسته و خرمان کند
اندر آن می باید بها جست انجمان کاندر بها سلطانیست
تو بدان پاره پاره کم کرم که سبو گردنه از پیرون زند
از بری چشم بر مرده گوشه و زیر ون آن لعل دوده آلوده شد
گنج گوهر که میان خانه است گنجها پوسته درو ویرانه است
گنج آدم چون بویران بود و جن گشت طمیش چشم یه الیمین
او نظر میکرد ... شکفت جان بهکش که طعم نشد
دو سبو بستد غلام و خوش دوید تا شدان در بر ببالا رسید

حکایت صبای آوه و تاج الاسلام و لطیفه گفتن صبای در مجلس

رفتن آن پر خشم آلود برای گوشمال زاهد

حکایت ماکیان که ... شیان لقلق ... شاه بزرا

در بیان بیطاقتی سالکان پیش از ...

باده خود را سبو بکوبد از کوه او / بشکند می از غم و اندوه او
باز خود پیدا شده ای بحر سیل / کی کنی برپای تو شاه و پیل
همچنین میکرد تا کشف حجب / زانچه جهان گشادی از حجب
بحر بر عجف کرد او را بشکند / اهل مجلس شاد از این جوش گشت
از خدای مرد از حیرت گشت / هر یکی از عاقلی سیر گشت
انجمن کوهی گرد و دست آن / بجز آن کار رعنای او نشان
مرد حق را بی خبر شد آن وقت / کاهدوه صد زد کی کشتی بیت
عاشق و معشوق شهوت بس وداد / درد و عالم بحر دهند و نیجام
هر یکی چو کوه فتادی در وقت / قاصدان راه صرف عمر گشت
کشتی اندر خرابی با شروق / کور ساقی ماند اکنون مست رفت
با کرامی رحم و او بی الهوی / شاه غم و روانی بعد النوی
عفو کن ای میر بر سختی او / در نگر در درد و بدبختی او
تا ز جرمت هم خدا عفوی کند / زلتت را مغفرت در آکند
تو ز غفلت بس سبو بشکسته‌ای / بر امید عفو دل بربسته‌ای
عفو کن تا عفو یابی در جزا / میشکافد مو قدر اندر سزا

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را که آن گستاخ چرا کرد و سبوی ما شکست من درین باب شفاعت قبول نخواهم کرد که سوگند خورده‌ام که سزای او بدهم

میر گفت او کیست کو سنگی زند / بر سبوی ما سبو را بشکند
چون گذر سازد ز کویم شیر نر / ترس ترسان بگذرد با صد حذر
بنده ما را چرا آزرد دل / کرد ما را پیش مهمانان خجل
شربتی که به ز خون اوست ریخت / این زمان همچون زنان از ما گریخت
لیک جان از دست من او کی برد / گیرم او چون مرغ بر بالا پرد
تیر قهر خویش بر پرش زنم / پر و بال مرده‌ریگش بر کنم
گر رود در سنگ سخت از کوششم / از دل سنگش کنون بیرون کشم
من برانم بر تن او ضربتی / که بود قوادکان را عبرتی
با همه سالوس با ما نیز هم / داد او و صد چو او ابلیس هم
چشم خونخوارش شده بد سرکشی / از دهانش می برآمد آتشی

جواب شفیعان مر امیر را

این شفیعان از دم بی جای او / چند بوسیدند دست و پای او
کای امیر از تو نشاید کین کشی / گر شد باده تو بی باده خوشی
باده سرمایه ز لطف تو برد / لطف آب از لطف تو حسرت خورد
پادشاهی کن ببخشش ای رحیم / ای کریم ابن الکریم ابن الکریم
هر شرابی بنده این قد و خد / جمله مستان را بود بر تو حسد
هیچ محتاج می گلگون نه‌ای / ترک کن گلگونه تو گلگونه‌ای
ای رخ چون زهره‌ات شمس الضحی / ای گدای رنگ تو گلگونه‌ها
باده کاندر خم همی جوشد نهان / ز اشتیاق روی تو جوشد چنان
ای همه دریا چه خواهی کرد نم / وی همه هستی چه می‌جویی عدم
ای مه تابان چه خواهی کرد گرد / ای که مه در پیش رویت روی زرد
تو خوشی و خوب و کان هر خوشی / تو چرا خود منت باده کشی
تاج کرمناست بر فرق سرت / طوق اعطیناک آویز برت
جوهر است انسان و چرخ او را عرض / جمله فرع و پایه‌اند و او غرض
ای غلامت عقل و تدبیرات و هش / چون چنینی خویش را ارزان فروش
خدمتت بر جمله هستی مفترض / جوهری چون نجده خواهد از عرض
علم جویی از کتبها ای فسوس / ذوق جویی تو ز حلوا ای فسوس
بحر علمی در نمی پنهان شده / در سه گز تن عالمی پنهان شده

می چه باشد یا سماع و یا جماع / تا بجوی زان نشاط و انتفاع
آفتاب از ذره شد وام خواه / زهره از خمره شد جام خواه

جواب گفتن امیر مر آن شفیعان را

جان بی کیفی شده محبوس کیف / آفتابی حبس عقده اینت حیف
گفت نه نه من حریف آن میم / من بذوق این خوشی قانع نیم
من چنان خواهم که همچون یاسمن / کژ همی گردم چنان و گه چنین
وا رهیده از همه خوف و امید / کژ بگردم هر سو همچو بید
همچو شاخ بید گردان چپ و راست / که ز بادش گونه گونه رقصهاست
آنکه خو کردست با شادی می / این خوشی را کی پسندد خواجه هی
انبیا زان زین خوشی بیرون شدند / که سرشته در خوشی حق بدند
زانکه جانشان آن خوشی را دیده بود / این خوشیها پیششان بازی نمود
با بت زنده کسی چون گشت یار / مرده را چون در کشد اندر کنار

در معنی آیه ان الدار الآخرة لهی الحیوان

آن جهان چون ذره ذره زنده‌اند / نکته گویند و سخن داننده‌اند
در جهان مرده‌شان آرام نیست / کاین علف جز لایق انعام نیست
هر که را گلشن بود بزم و وطن / کی خورد او باده اندر گولخن
جای روح پاک علیین بود / کرم باشد کش وطن سرگین بود
بهر مخمور خدا جام طهور / بهر این مرغان کور این آب شور
هر که عدل عمرش ننمود دست / پس او حجاج خونی عادل است
دختران را لعبت مرده دهند / که ز لعب زندگان بی‌آگه‌اند
چون ندارند از فتوت زور و دست / کودکان را تیغ چوبین بهتر است
کافران قانع بنقش انبیا / که نگاریده است اندر دیرها
زان مهان ما چو روز روشن است / هیچ مان پروای نقش سایه نیست
آن یکی نقشش نشسته در جهان / وان یکی نقشش چو مه بر آسمان
این دهانش نکته گویان با جلیس / وان دهان با حق بگفتار و انیس
گوش ظاهر این سخن را ضبط کن / گوش جانش جاذب اسرار کن
چشم ظاهر ضابط حلیهٔ بشر / چشم سر حیران مازاغ البصر
پای ظاهر در صف مسجد صواف / پای معنی گرد گردون در طواف
جزو جزوش را تو بشمر همچنین / این درون وقت و آن بیرون حین
اینکه در وقت است باشد تا اجل / وانکه دیگر یار عشق اندر ازل
هست یک جانش ولی الدولتین / هست یک نفسش امام القبلتین
خلوت و چله بر او لازم نماند / هیچ غیمی مر ورا غایم نماند
قرص خورشید است خلوت‌خانه‌اش / کی حجاب آرد شب بیگانه‌اش
علت و پرهیز شد بحران نماند / کفر و ایمان رفت و کفران نماند
چون الف از استقامت شد به پیش / او ندارد هیچ از اوصاف خویش
گشت فرد از کسوت خوهای خویش / شد برهنه جان به جان‌افزای خویش
چون برهنه رفت پیش شاه فرد / شاهش از اوصاف قدسی جامه کرد
خلعتی پوشید از اوصاف شاه / بر پرید از چاه بر ایوان جاه
این چنین باشد چو دردی صاف گشت / از بن طشت آمد او بالای طشت
در بن طشت از چه بود او دردناک / شومی امتزاج اجزای خاک
یار ناخوش پر و بالش بسته بود / ورنه او در اصل بس برجسته بود
چون عتاب اهبطوا انگیختند / همچو هاروتش نگون آویختند
بود هاروت از ملک‌های آسمان / از عتابی شد معلق همچنان
سرنگون زانشد که از سر دور ماند / خویش را سر ساخت و تنها پیش راند

الشبه خود را چو پر از آب دید / گرد استغنا و از دریا برید
هر چه گر آبش یکی قطره نماند / بحر رحمت کرد و دریا باز خواند

رحمتی بی علتی بی خدمتی / آید از دریا مبارک ساعتی
آن اضافه کرد و دریا باز کرد / گرچه باشد اهل دریا روی زرد

تا در آید لطف بی خواهشگری / سرخ گردد روی زرد از گوهری
زردی رو بهترین رنگهاست / زانکه اندر انتظار آن لقاست

لیک سرخی بر رخی کان لامع است / بهر آن آمد که جانش قانع است
کز طمع لاغر کند زرد و ذلیل / زردی و علت آید از علیل

چون ببیند روی زرد بی سقم / خیره گردد عقل جالینوس هم
چون طمع بستی تو در انوار هو / مصطفی گوید که ذلت نفسه

نور بی‌طمعی لطیف و ملتقیست / آن شبه سایه عز بالیست
عاشقان عریان همچون کان تن / پیش ضیفان چه جامه چه بدن

دیگر بار خطاب شاه با ایاز

کوزه داران را بود این دولتی / هر کسی را باید آن و دیگران

ای ایاز اکنون بگو احوال خویش / هست احوال تو از کان تو بیش
اجنبی از عقد و از اثبات پیش / تو درین احوال کی راضی شوی

این حکایت کن کز آن احوال خوش / خاک را احوال کس هیچ درکش
حال باطن گر نمی آید بگفت / حال ظاهر گویمت در طاق و جفت

گر ز لطف یار عیشهای ثبات / گشت بر جان خوش شد و ثبات
زان نبات ار گرد عم با رو / تو هم بیا بر شیرین شود

صد هزار احوال آمد همچنین / باز سوی غیب رفتند ای امین
حال هر روزی بدی مانند نی / همچو جو اندر روش کش بندنی

تمثیل آدمی بمهمان خانه و اندیشهای مختلف چون مهمانان و مهمان دوست غریب نواز خلیل وار

شادی هر روز از نوعی دگر / فکرت هر روز را دیگر اثر
هست مهمانخانه این تن ای جوان / هر صباحی ضیف نو آید دوان
هین مگو کین ماند اندر گردنم / که هم اکنون باز پرد در عدم

هر چه آید از جهان غیب وش / در دلت ضیفست او را دار خوش

حکایت مهمان و کدخدا و زن او با فضیلت مهماندار

آن یکی را ناگهان آمد قنق / ساخت او را همچو طوق اندر عنق

خوان کشید او را کرامتها نمود / آن شب اندر کوی ایشان سور بود
مرد زن را گفت پنهان این سخن / کامشب ای خاتون دو جامه خواب کن

بستر ما را بگستر سوی در / بهر مهمان گستر آن سوی دگر
گفت زن خدمت کنم شادی کنم / سمع و طاعه ای دو چشم روشنم

هر دو بستر گسترید و رفت زن / سوی ختنه سور کرد آنجا وطن
ماند مهمان عزیز و شوهرش / نقل بنهادند از خشک و ترش

در سمر گفتند هر دو منتجب / سرگذشت نیک و بد تا نیم شب
بعد از آن مهمان ز خواب و از سمر / شد در آن بستر که بد آن سوی در

شوهر از خجلت بدو چیزی نگفت / که ترا ای جان بدین سو جای خفت
که برای خواب تو ای بوالکرم / بستر آن سوی دگر افکنده‌ام

آن قراری که بزن او داده بود / گشت مبدل و آن طرف مهمان غنود
آن شب آنجا سخت باران در گرفت / کز غلیظی ابرشان آمد شگفت

زن بیامد بر گمان آنکه شو / سوی در خفتست و آن سو آن عمو
رفت عریان در لحاف آن دم عروس / بوسه زد بر روی مهمان بی فسوس

گر

گفت ترسیدم من ای مرد کلان / خود چنان آمد چنان آمد چنان
مرد مهمان را گل و باران نشاند / بر تو چون صابون سلطانی بماند

اندرین باران و گل او کی رود / بر سر و جان تو او تاوان شود
زود مهمان جست و گفت ای زن بهل / موزه دارم من ندارم غم ز گل

من روان گشتم شما را خیر باد / در سفر یک دم مبادا روح شاد
تا که زوتر جانب معدن شود / کاین خوشی اندر سفر رهزن شود

زن پشیمان شد از آن انکار سرد / چون برفت و رفت آن مهمان فرد
زن بسی گفتش که آخر ای امیر / گر مزاحی کردم از طیبت مگیر

سجده و زاری زن سودی نداشت / رفت و ایشان را در آن حسرت گذاشت
جامه ازرق کرد زان پس مرد و زن / صورتش دیدند شمعی بی لگن

می‌شد و صحرا ز نور شمع مرد / چون شب از شمع رخش گشته فرد
کرد مهمانخانه خانه خویش را / از غم و از خجلت آن ماجرا

در دل هر دو از آن راه نهان / هر زمان گفتی خیال میهمان
که منم یار خضر صد گنج جود / می‌فشاندم لیک روزیتان نبود

تمثیل فکر هر روزینه که اندر دل آید بمهمان نو که از اول روز در خانه فرود آید و تحکم و بدخوئی کند و فضیلت مهمان نواختن و ناز مهمان کشیدن

هر زمان فکری چو مهمان عزیز / آید اندر سینه‌ات هر روز نیز
فکر را ای جان بجای شخص دان / زانکه شخص از فکر دارد قدر و جان

فکر غم گر راه شادی می‌زند / کارسازیهای شادی می‌کند
خانه می‌روبد بتندی او ز غیر / تا در آید شادی نو ز اصل خیر

می‌فشاند برگ زرد از شاخ دل / تا بروید برگ سبز متصل
می‌کند بیخ سرور کهنه را / تا خرامد ذوق نو از ماورا

غم کند بیخ کژ پوسیده را / تا نماید بیخ روپوشیده را
غم ز دل هر چه بریزد یا برد / در عوض حقا که بهتر آورد

خاصه آن را که یقینش باشد این / که بود غم بندهٔ اهل یقین
گر ترش رویی نیارد ابر و برق / رز بسوزد از تبسمهای شرق

سعد و نحس اندر دلت مهمان شود / چون ستاره خانه خانه می‌رود
از زمان کاو مقیم برج توست / باش همچون طالعش شیرین و چست

تا که با مه چون شود او متصل / شکر گوید از تو با سلطان دل
هفت سال ایوب با صبر و رضا / در بلا خوش بود با ضیف خدا

تا چو وا گردد بلای سخت رو / پیش حق گوید بصد گون شکر او
کز محبت با من محبوب کش / رو نکرد ایوب یک لحظه ترش

از وفا و خجلت علم خدا / بود چون شیر و عسل او با بلا
فکر در سینه در آید نو بنو / خنده خندان پیش او تو باز رو

که اعذنی خالقی من شره / لا تحرمنی انل من بره
رب اوزعنی لشکر ما اری / لا تعقب حسرة لی ان مضی

آن ضمیر رو ترش را پاس دار / آن ترش را چون شکر شیرین شمار
ابر را گر هست ظاهر رو ترش / گلشن آرنده‌ست ابر و شوره‌کش

فکر غم را تو مثال ابر دان / با ترش تو رو ترش کم کن چنان
بو که آن گوهر بدست او بود / جهد کن تا از تو او راضی رود

ور نباشد گوهر و نبود غنی / عادت شیرین خود افزون کنی
جای دیگر سود دارد عادتت / ناگهان روزی بر آید حاجتت

فکرتی کز شادیت مانع شود / آن بامر و حکمت صانع شود
تو مخوان دو چار دانگش ای جوان / بو که نجمی باشد و صاحب‌قران

تو مگو فرعست او را اصل گیر / تا شوی پیوسته بر مقصود چیر
در نوا ز ... کبری و مقر / چشم خود در اصل باید منتظر

زهره با شد آشکار اندر خشش | دایه‌ای مرگ باشی زان روش
اصل و اصل آن انجمن‌ش و کنا | باز ره دایم ز مرگ اشعار

رجوع با خطاب شاه با ایاز

ای ایاز پرنیاز صدق کیش | صدق تو از بحر و از کوه بیش
نه بوقت شهوتت باشد عثار | که رود عقل چو کوهت کاه‌وار
نه بوقت خشم و کینه صبر هست | سست گردد در قرار و در ثبات
نیست مردی این بنان ریش و ذکر | ورنه بودی شاه مردان کیر خر
حق کرا خواندست در قرآن رجال | کی بود این جسم را آنجا مجال
روح حیوان را چه قدرست ای پدر | احتیاط او را بود قصاب کرد
صد هزاران سر بهاء و بر شکم | اندرشان از [illegible]

حکایت خواجه با دختر و داماد

روسپی باشد که از جولان کیر | عقل او موشی شود شهوت چو شیر
خواجه بودست او را دختری | سرو قدی مه‌رخی سیمین‌بری
گشت بالغ داد دختر را به شو | شو نبود اندر کفایت کفو او
خربزه چون در رسد شد آبناک | گر نبُری فاسد گشت و هلاک
چون ضرورت بود دختر را بداد | او بنا کفوش از خوف فساد
گفت دختر را کزین داماد تو | خویشتن پرهیز کن حامل مشو
کز ضرورت بود عقد این گدا | این غریب اشمار را نبود وفا
ناگهان بجهد کند ترک همه | بر تو طفل او بماند مظلمه
گفت دختر کای پدر خدمت کنم | هست پندت دلپذیر و مغتنم
هر دو روزی هر سه روزی ای پدر | دختر را امر می‌شود چند
حامله شد ناگهان دختر ازو | چون بود مرد و جوانی خوان و شو
اندیشان ازیشان میداشتش | پنج ماهه گشت کودک یا که شش
گشت پیدا گفت بابا چیست این | من نگفتم که ازو دوری گزین
از وصیتهای من خود با تو بود | که گروت نبود عقلم هیچ سود
گفت بابا چو کنم پرهیز من | آتش و پنبه است بی‌شک مرد و زن
چه حذر بر پنبه از آتش بکاست | یاور آتش کی حفاظت است و ثبات
گفت کی گفتم که سوی او مرو | تو پذیرای منی او مشو
در زمان حال و انزال خوشی | خویشتن باید که ازو وا کشی
گفت کی دانم که انزالش کی است | این نهانست و بغایت دور دست
گفت چون چشمش کلاپیسه شود | فهم کن کان وقت انزالش بود
گفت تا چشمش کلاپیسه شدن | کور گشته است این دو چشم کور من
نیست هر عقل حقیری پایدار | وقت حرص و وقت شهوت و کار

حکایت ضعف ازیم صوفی مغرور و مجاهده ناکشیده و فرار او بغزا برغبت خویش

وصف یک صوفی با لشکر در غزا | ناگهان آمد قطار رزق و وغا
ماند صوفی با بنه و خیمه و ضعاف | فارسان راندند تا صف مصاف
مثقلان خاک بر جا ماندند | سابقون السابقون در راندند
جنگ‌ها کرده مظفر آمدند | باز گشتند با غنایم سودمند
ارمغان دادند کای صوفی تو نیز | او برون انداخت و نستد هیچ چیز
پس بگفتندش که خشمی چیست | گفت من محروم ماندم از غزا
زان تلطف هیچ صوفی خوش نشد | که میان غزو خنجر کش نشد
پس بگفتندش که آوردیم اسیر | آن یکی را بهر کشتن تو بگیر

سر ببرش تا تو هم غازی شوی | اندکی خوش گشت صوفی دل قوی
کآب را گر در وضو صد روشنیست | چونکه او نبود تیمم کردنیست
برد صوفی آن اسیر بسته را | در پس خرگاه تا آرد غزا
ماندند آنجا پدر صوفی با اسیر | قوم گفتندی عجب صوفی فقیر
کافر دو دست بسته گشتنیست | جنبشش با موجب تأخیر چیست
آمدند بکن در تفحص در پیش | دیده کافر را بالای ویش
[illegible] | همچو شیری حمله بالای فقیر
دستهایش بسته می‌خایید او | از اسیر استیزه و صوفی زیر او
گبر می‌خایید با دندان گلوش | صوفی افتاده به زیر و رفته هوش
دست بسته گبر همچون گربه | خسته کرده حلق او بی حربه
نیم کشته کرده با دندان اسیر | ریش او پر خون ز حلق آن فقیر
همچو تو کز دست نفس بسته دست | اینچنین صوفی شدستی زیردست
ای شده عاجز ز نفس گبر تو | صد هزاران کوه کوهه پیش تو
زین هزاران پشته مردی از شکوه | چون زنی از عقبه‌ای بی کوه گرد
غازیان کشتند کافر را بتیغ | هم در آن ساعت ز غیرت بی دریغ
بر رخ صوفی زدند آب و گلاب | تا بهوش آید ز بیهوشی و خواب
چون بهوش آمد بدید آن قوم را | پس بپرسیدند چون بد ماجرا
الله الله این چه حالت ای عزیز | اینچنین بیهوش گشتی از چه چیز
از اسیری نیم کشته بسته دست | اینچنین بیهوش افتادی و پست
گفت چون قصد سرش کردم بخشم | طرفه در من بنگرید آن شوخ چشم
چشم را وا کرد پهنا سوی من | چشم گردانید و شد هوشم ز تن
گردش چشمش مرا لشکر نمود | من نتانم گفت چون پر هول بود
قصه کوته کن کزان چشم آنچنین | رفتم از خود اوفتادم بر زمین
قوم گفتندش به پیکار و نبرد | با چنین زهره که تو داری مگرد

نصیحت مبارزان او را که با این زهره که تو داری که از کلاپیسه چشم آن اسیر بیهوش شدی و دشنه از دستت بیفتاد زنهار ملازم مطبخ خانقاه باش

چون ز چشم آن اسیر بسته دست | غرقه گشت این کشتی تو در شکست
پس میان حمله شیران نر | که بود با تیغشان چون گوی سر
کز طاق طاق گردن‌زنان | چون نه‌ای با جنگ مردان آشنا
طاق طاق جامه کوبان مستمن | کی توانی کرد در خون آشنا
پس سری بی‌تن بخون بر خون چا | زیر دست و پای اسپان در غزا
پس تن بی‌سر که در خون رست | صد هزاران غرقه گشته در قتال
اندر آن صف تیغ چون خورشید | چالش آنجاستان خمره خوردن است این
اینچنین بی‌هوشی از موشی پدید | تا نوردی تو بخوردن آستین
غمزه بایدت در این صف آتشین | کار هر نازک دلی نبود قتال
نیست غمزه خوردن آنجا تیغ‌زن | کر گریزد از خیالی چون خیال
کار ترکانست نه ترکان برو | جای ترکان هست خانه خانه شو

حکایت عیاض و مردی او در غزو

گفت عیاضی نود بار آمدم | تن برهنه بود که زخمی آمدم
تن برهنه میشدم که تیر | تا که یک تیری خورم من جای گیر
تیر خوردن بر گلو یا مقتلی | در نیابد جستن شهید مقبلی
بر تنم یک جایگه بی‌زخم نیست | این شنیدم از عمر جان پرور نیست
یک رهی نفس نامد تیرها | کار بخت است این نه چابکی و زور
چون شهیدی روزی جانم نبود | رفتم اندر خلوت و در چله زود

در جهاد اکبر افکندم بدن
تقسیم از باطن مرا آوازه داد
گفتم ای نفس خسیس بی وفا
گر نگوئی راست همه راستست
کرد مرا برزو ابا چها سگی
در غزا هم یک زخم از بان
در دو عالم تو مرا بی بوده
تا بچه در خلوت مرا بچون گنه
این جهاد اکبرستان اصغرست
اهجر کس را بیابد چو زنان
نفس صوفی باشد از غیب جان
تا ز حوران نفسا حنان شود
صوفی دیگر جان صف حرب
زخم خورد و برت حمیر اگر خود
حیفش آمد که بی جان دید

حکایت ابن زیان و صحبت او با نفس

حکایت خلیفه مصر با شاه موصل فرستاد لشکر طلب کردن

ایثار کردن صاحب موصل از کنیزک را

انبیا را بد بسته ذات حق
همچو یوسف معتصم اندر حق
گر زلیخای لطیف سرو قد
همچو شیران خویش را داد کشد

بانگ زد از وصل و پیش باد
ناگهان او دو آمد بیشه و مرج کا
آتش عشقش فروزان بی نهان
که ندانند او ز حین زمانستان

قصد او کرد او ز خیمه او
عقل کو وز خلیفه خوف کو
چون زده شهوت درین وادی بلا
جفت عقل تو غول این اجل

صد خلیفه گر بدان همچون مگس
پیش چشم آتشینش آن قفس
چون برآن ماجرا شهوت نشست
در میان آن زمان آن متن پرست

چون نگر سوی مقصر پیرو ماست
رستخیز و شغب از لشکر جهات
بر جهید او کون بر جست سوی صف
ذوالفقار همچو آتش در کف

دید شیری زد بیامد از نیستان
بر زده بر قلب لشکر ناگهان
نازیان چون بود و جوش آمده
هر طویله و خیمه اندر هم زده

شیر زد شکیبد بیکرد از نعره
در هوا چون موج دریا میکند
پهلوان مردانه بود و بی حذر
پیش شیر آمد چو شیر مست نر

زود بشمشیر و سرش را بر شکافت
زفت سوی خیمه مه روی شتافت
چو نکه خود را او بدان حوری نمود
مردی او هم بدان بر جلی بود

این بت شیرین لقای ماه رو
در عجب در ماند از مردی او
جفت شد با او بشهوت آن زمان
متحد گشته حالی اندر جان

تا نتفاتها ایستد و جان بکر
بیرسد از غیبشان جانی دگر
رو نماید از طریق زادنی
گر نباشد از علوقش رهزنی

هر کجا دو کس بهم بی داکمین
جمع آید ثالثی زاید یقین
لیک نزد غیب زاید آن صور
چو بروی آنسو ببینی آن نظر

این نتایج کز قرانات تو زاد
من بکرد از برقرینی زاد داد
منتظر باشش اتفاقات را
صدق دان آن الحاق قیقات را

گر ز محمل نامده آید وزن حمل
هر کیرا صورت نطق و نقل
باکمشان در رسد از خوش خیال
کاهی زنا غافلی هر روز تعال

منتظر در غیب جان مرد و زن
مول مولت جفت زود بر کام زن
تا که گرد از فضیح فرخ
چو نکه افتاد او در وکیت اوخ

وصیت کردن پهلوان کنیزک را

چند روزی هم بران بد سالهان
شد پشیمان او از آن جرم گران
داد سوگندش که ای مه روی نیز
کن حذر تا شه گرفتاری تیز

چون بدید او را خلیفه مست گشت
پس ز بامش افتاد او را طشت
گر بود خود دیده ما ست شود
حق و باطل چیستی ای بکو مثل

وصف صورت بر چشم گوش
صورت چشم و دان زخان گوش
گرده مردی از خندانی سول
شبنستان لطف بخشانی من

گوش را که گوش گوش عاین طلب
چشم جفت و نقش شاه صفت
این بشست حاصل آید پیش این
انتقال او در بلطف میکند

تا فنا کرد خفاشش حجاب
بیت محبوب از خیال آفتاب
خوش خیال او را خود خیالش میبرد
گر تو بر چشمیه برباد رود و شست

انتقال قومی ز سا تش
بر شب ظلمات میچیند ش
از خیال و حس بی تصور او است
هر خیالش را ازین ره و اصلی

موسیا گشتند تیر از گرداشت
انتقال آب تحقیق داشت
من مشو غره بدان کو فانی
یکسر چون شهان صد گرو

از خیال جنب شد اسبد کس
واشجاد قبل حرب او از ان رسب
بر خیال حرب چیز اندر شکر
...

نقش پرسیدن کان بخلوت بود
همچو کین کرکوش در جنت دود
قرین بخود فکر بر خامی بود
این خیال شمع چون منتظر شود

جهد کن کز گوش در چشم رود
بلکه جمله تن چو آینه شود
انچه کان اصل دست تحقیق شود
نا بنیس گوش شد او هم نعیم چشم

جهد کن تا این خیال حس شود
ملک را تو نکت مشرق و غرب گیر
جمله چشم و گوش سینه شود
گوش اکنون و خیال و اخیال

تا چه خواهی کرد آن با دور دست
ناد و اله رهبر مجنون شود
انکلند کو کل هم پکجند بتر

محجوش است کو به مردی
چون بماند او را برق کیسه
ملک کان می ماند جاودان

گر ابسبند کو کی احوال عشق
گر بگیرد سیم تو بر کلوت
هم در انعالم جاودانه نیست

در بیان ضعف عقل منکران بعث

در ... عاقل احوال عشق
گم کرده و ماه شکوکال عشق
جس یوسف دیده خوان خرد
جزم چو بود رسته مضطر شود

بر حضار چشم موسی چوب دید
چشم بینی اخی ما شوب دید
چشم سر با چشم سر در جنگ بود
گوهری گردد دو گوش همچو چشم

چشم موسی دست خود را دست دید
پیش چشم غیب نوری میدید
این سخن پایان ندارد کمال
بسته از وصال اجمال

چو نخست پیش او فرج و طواست
کم بیان کن پیش او اسرار دوست
پیش با فرج و طو باشد خیال
باشیش کاو ی گرد خوش کمال پی

هر کرا فرج و کلوا آین دوست
ان کم دین ولی این ببر دوست
با چنان انکار کوته کن سخن
ای دولت جمله خوان از خواب

عرض کردن خلیفه عشق را با کنیزک و قطع شدن شهوت او از خوف

انطلبه کرده ای از جماع
قصد جفت وجیز فرستاده ای کا
چون میان آن دو تا ن خاتون نشست
ز رشاق کم شنو کان گفت است

ذکر او کرد و ذکر بر پا است کرد
خفت بر اش شهوتش کلی رمید
و جهان کز ما یا شادان هنوز
گر بدی جزی دکر من دیده

خست خفت موش در گوش
گوهری در آن ...

خندیدن کنیزک از ضعف خلیفه و قوت شهوت آن پهلوان و فهم کردن خلیفه از خنده کنیزک

در میان مستی و از ...
سحت می خندید همچون بنگیان
عاشق ... کنار از عشق بی

باوش آمد مرد آن پهلوان
جمله میکرد و نشد آن قرار
گریه و خنده غم و شادی حال
ازل ... شده از دید

غالب آمد خنده و ز آن شد دراز
همچو بسیل ما که ان کشود
هیچ ساکن می نشد آن خنده ها
غالب آمد چشم سرعت شود

هر چه اندیشید خنده میفزود
ای برادر در کف مفتاح دان
در دلم زین خنده ظنی اوفتاد
پیش جرم ما باشد چو جمال

هر کرا آمد ... مفتاح آن
گفت بر خنده داد کوی چه
من به جام ... این رو بشنیت
لا جرم هر دم نماید جان جان

زود شمشیر از غلافش بر کشید
یا بسازم جمله بارش تو دم
احمد الکم گوی ای کبیر کهن

در خلاف راستی لغزی مهم
سوی آن ترن رفت از جبلیع
پس قضا اندر وه عشیش حیث
گر بجهی جنده شدی از حصیر

امانه قهر خدش گرفت
که بگشت آن شیر و آمد پیش چنان
غالب آمد خنده در شود بیان
هر کرا آمد ... وان مستق

پیش خانه جیره گشت و خشم
راستی گو مشو شوار تم داد
باید ت گفتن هر آنچه گفتی است

در دل شاهان تو ماهی دان سطبر / گر چو گرگ گشت و تلف زار زار
اقتوات اشیدهان یارست / گر بگویی آنچه حق گفتست است
من بجنبانم ترا گردنت / سود نبود خود بهانه کردنت
ور بگویی راست آزادت کنم / حق یزدان نشکنم شادت کنم
هفت مصحف آن زمان بر هم نهاد / خورد سوگند و چنین تقریر داد

فاش کردن کنیزک آن راز را با خلیفه از بیم زخم شمشیر و اکراه خلیفه که راست گو سبب خنده را و اگر نه ترا بکشم

زن چو عاجز شد بگفت احوال را / مردی آن رستم صد زال را
شرح آن گاری که اندر راه بود / یک بیک با آن خلیفه وانمود
شیر کشتن سوی لشکر آمدن / و آن ذکر قایم چو شاخ کرگدن
باز این سستی این ناموس کوش / کو شد از یک جنبش موشی خموش
رازها را می‌کند حق آشکار / چون بخواهد رست تخم بد مکار
آب و ابر و آتش و این آفتاب / رازها را بر آرد از تراب
این بهار نو ز بعد برگ ریز / هست برهان وجود رستخیز
در بهاران سرها پیدا شود / هر چه خورده است این زمین رسوا شود
بر دمد آن از دهان و از لبش / تا پدید آید ضمیر و مذهبش
سر بیخ هر درختی و خورش / جمله پیدا شود آن بر سرش
هر غمی کز وی تو دل آزرده / از خمار می بود کان خورده
لیک کی دانی که آن رنج خمار / از کدامین می بر آمد آشکار
این خمار اشکوفه آن دانه است / آن شناسد کآگه و فرزانه است
شاخ و اشکوفه نماند دانه را / نطفه کی ماند تن مردانه را
نیست ماند هیولا با اثر / دانه کی ماند آمد با شجر
نطفه از نان است کی ماند بنان / مردم از نطفه است کی باشد چنان
جنی از نار است کی ماند بنار / از بخار است ابر و نبود چون بخار
از دم جبریل عیسی شد پدید / کی بصورت مثل او بد یا ندید
آدم از خاک است کی ماند بخاک / هیچ انگوری نمی‌ماند بتاک
کی بود دزدی بشکل پای دار / کی بود طاعت چو خلد پایدار
هیچ اصلی نیست مانند اثر / پس ندانی اصل رنج و درد سر
لیک بی اصلی نباشد این جزا / بی گناهی کی برنجاند خدا
آنچه اصلست و کشنده آن شی است / گر نمی‌ماند بدو هم زو پی است
پس بدان رنجت نتیجه زلتی است / آفت این ضربت از شهوتی است
گر ندانی آن گنه را ز اعتبار / زود زاری کن طلب کن اغتفار
سجده کن صد بار و میگو ای خدا / نیست این غم غیر در خورد و سزا
ای تو سبحان پاک از ظلم و ستم / کی دهی بی جرم جان را درد و غم
من معین می ندانم جرم را / لیک هم جرمی بباید گرم را
چون بپوشیدی سبب را ز اعتبار / دایما آن جرم را پوشیده دار
که جزا اظهار جرم من بود / که ز سیاست دزدیم ظاهر شود

با خویش آمدن خلیفه و استغفار کردن و توبه کردن

شاه با خود آمد استغفار کرد / یاد جرم و زلت و اصرار کرد
گفت با خود آنچه کردم با کسان / شد جزای آن بجان من رسان
قصد جفت دیگران کردم بجاه / بر من آمد آن و افتادم بچاه
من در خانه کسان دیگر زدم / او در خانه مرا زد لاجرم
هر که با اهل کسان شد فسق جو / اهل خود را دان که قواد است او
ز آنکه مثل آن جزای آن شود / چون جزای سیئه مثلش بود

چون سبب کردی کشیدی سوی خویش / مثل آن از داد که و نوی و بیش
غصب کردم از شه موصل کنیز / غصب کرد از من او را زود تیز
او که امین من بد و لالای من / خاینش کرد آنجا سزای من
نیست وقت کین گزاری و انتقام / من بدست خویش کردم این بجام
گر کشم کینه بدان پر جرم / آن تعدی هم بیاید بر سرم
همچنان کاین یک بیامد جانبم / آزمودم باز نازمایم ورا
در مصاحب موصلم کردم شکست / من بیارم این دگر را بر جست
داد دهقان از مکافات نخست / کفتمان عدم بد هند با بد
چو نکردی گردن اینجا سود نیست / غیر صبر و رحمت محمود نیست
ربنا انا ظلمنا سوز شد / رحمتی کن ای رحیمیهات بیش
عفو کردم تو هم از من عفو کن / از کسان آن بود جرم کهن
گفت اکنون ای کنیزک وا مگو / این سخن را کر شنیدم من ز تو
بر امیرت جفت خواهم کرد من / الله الله زین حکایت دم مزن
تا نگردد او ز رویم شرمسار / کو یکی بد کرد و نیکی صد هزار
بارها من امتحانش کرده‌ام / خوشتر از تو بدو بسپرده‌ام
در امانت یافتم او را تمام / این قضایی بود هم از کرده‌ام
پس بخود خواند آن امیر خویش را / کشت در خود خشم و آن اندیشه را
کرد با او یک بهانه دلپذیر / که شدستم زین کنیزک من نفیر
زان سبب کز غیرت و رشک کنیز / مادر فرزند دارد صد ستیز
مادر فرزند بس خشم آوریست / او ندارد خوی چنین جور و جفا
رشک و غیرت میبرد خواهد بجو / زین کنیزک سخت تلخی میبرد
چونکه بادادم خواهم این کنیز / پس ترا اولیتر است ای با تمیز
که تو جان بازی نمودی بهر او / خوش نباشد دادن او جز بتو
عقد کردش با امیر او را سپرد / کرد خرص و خشم را او خرد و مرد

در بیان لطف حق که ... شهوت ... [illegible]

از هوا سر را فکند از سر برست / ترک کردن این هوا هم چیز نیست
ترک حرص و شهوت و خشم و رضا / هست مردی و رگ پیغمبری
گر بکشتی سستی نرمی خران / بوده او از فوت صبر آن
نرمی خر کو بباشش اندر کش / خلق بخواه ادغم بنکر بیکش
مرده باشم من حق بنگرو / بر از آن زنده که باشد دو ده
معتبر مرده بی پس پشتان / آن بود دوزخ بود این ... [illegible]
حفت الجنه بمکاره را رسید / حفت النار از هوا آمد پدید
ای ایاز شیر نر دیو کش / مردی خر کم قرین مردی اش
آنچه چندین صد ادراکش کرد / لب کودک بود پشت ایست ... [illegible]
ای مبرده لذت امر مرا / جان ... [illegible]

داستان شاه و ... ایاز ... گوهر ... [illegible]

داستان ذوق و امر جان کش / بشنو اکنون در بیان معنوش
شاه روزی جانب دیوان شتافت / جمله ارکان را در دیوان بیافت
گوهری بیرون کشید او مستنیر / پس نهادش زود در کف وزیر
گفت چونست و چه ارزد این گهر / گفت بهتر ارزد از صد خروار زر
گفت بشکن گفت چونش بشکنم / نیکخواه مخزن و مالت منم
چون روا دارم که مثل این گهر / که نیاید در بها گردد هدر
گفت شاباش و بدادش خلعتی / گوهر از وی بستد آن شاه فتی
کرد ایثار وزیر آن شاه جود / هر لباس و حله کو پوشیده بود

ساعتی شان کرد مشغول سخن / از قضیهٔ تازه و راز کهن
بعد از آن دادش بدست حاجبی / که چه ارزد این به پیش طالبی
گفت ارزد این به نیم مملکت / که نگهدارد خدایش از هلک
گفت بشکن گفت ای خورشید تیغ / پس در افتادن به سنگستان دریغ
قیمتش بگذار رو بین تاب و لمع / که شده‌ست این نور روز او را تبع
دست کی جنبد مرا در کسر او / کی خزینهٔ شاه را باشم عدو
شاه خلعت داد و ادرارش فزود / پس دهان در مدح عقل او گشود
بعد یک ساعت بدست میر داد / در آن امتحان کن شاه داد
او همی گفت و وزیران همچنین / هر یکی را خلعتی داد او ثمین
جامگیهاشان همی افزود شاه / آن خسیسان را ببرد از ره بچاه
همچنین گفتند هر پنجه امیر / جمله یک یک هم بتقلید وزیر
گرچه تقلیدست استون جهان / هست رسوا هر مقلد ز امتحان
ای ایاز اکنون نگویی کین گهر / چند می‌ارزد بدین تاب و گهر
گفت افزون زانچه تانم گفت من / گفت اکنون زود خردش درشکن
سنگها در آستین بودش شتاب / خرد کردش پیش او بود آن صواب
اتفاق طالع و با دولتش / دست داد آن لحظه نادر حکمتش

رسیدن گوهر به دست ایاز آخر دور و کیاست او و مقلد ناشدن او ایشان را و مغرور ناشدن او به مال و خلعتها و جامگیها افزون کردن و جوهر عقل او را بیان کردن که یک کس به تقلید را مسلمان نشمارند

یا بخواب این دیده بود آن پر صفا / کرده بود اندر بغل دو سنگ را
همچو یوسف که درون قعر چاه / کشف شد پایان کارش آنگه
هر کرا فتح و ظفر پیغام داد / پیش او یک شد مراد و بی‌مراد
هر که پایندان وی شد وصل یار / او چه ترسد از شکست کارزار
چون یقین گشتش که خواهد کرد مات / فوت اسپ و پیل هستش ترهات
گر برد اسپش هرآنکه اسپ جوست / اسب رو گو نی که پیش آهنگ اوست
مرد را با اسپ کی خویشی بود / عشق اسپش از پی پیشی بود
بهر صورتها مکن چندین زحیر / ای صداع ظاهری معنی بگیر
هست زاهد را غم پایان کار / تا چه باشد حال او روز شمار
عارفان ز آغاز گشته هوشمند / از غم و احوال آخر فارغند
بود عارف را همین خوف و رجا / سابقه دانیش خورد آن هر دو را
دید کو سابق زراعت کرد ماش / او همی داند چه خواهد بود چاش
عارفست و باز رست از خوف و بیم / های و هو را کرد تیغ حق دو نیم
بود او را بیم و امید از خدا / خوف فانی شد عیان گشت آن رجا
چون شکست او گوهر خاص آن زمان / زان امیران خاست صد بانگ و فغان
کین چه بی‌باکیست والله کافرست / هر که این پر نور گوهر را شکست
و آن جماعت جمله از جهل و عمی / درشکسته در امر شاه را
قیمتی گوهر نتیجهٔ مهر و ود / بر چنان خاطر چرا پوشیده شد
گفت ایاز ای مهتران نامور / امر شه بهتر به قیمت یا گهر

تشنیع زدن امرا بر ایاز و جواب دادن او ایشان را

امر سلطان به بود پیش شما / یا که این نیکو گهر بهر خدا
ای نظرتان بر گهر بر شاه نی / قبله‌تان غولست و جاده راه نی
من ز شه بر می‌نگردانم بصر / من چو مشرک روی نارم با حجر
ای گهر جانی که رنگین سنگ را / برگزیند پس نهد شاه مرا
پشت سوی لعبت گلرنگ کن / عقل در رنگ آور و یکرنگ کن
اندر آ در جو سبو بر سنگ زن / آتش اندر بو و اندر رنگ زن

گر نه‌ای در راه دین از رهزنان / رنگ و بو مپرست مانند زنان
سر فرو انداختند آن مهتران / عذرجویان گشته زان نسیان بجان
از دل هر یک شده صد آه آن زمان / همچو دودی می‌شدی تا آسمان
کرد اشارت شه بجلاد کهن / که ز صدرم این خسان را دور کن
این خسان چه لایق صدر منند / کز پی سنگ امر ما را بشکنند
امر ما پیش چنین اهل فساد / بهر رنگین سنگ شد خوار و کساد

قصد کردن شاه بقتل امیران و شفاعت کردن ایاز ایشان را

پس ایاز مهر افزا بر جهید / پیش تخت آن الغ سلطان دوید
سجده کرد و گلوی خود گرفت / کای قبادی کز تو چرخ آرد شگفت
ای همایی که همایان فرخی / از تو دارند و سخاوت هر سخی
ای کریمی که کرمهای جهان / محو گردد پیش ایثارت نهان
ای لطیفی که گل سرخت بدید / از خجالت پیرهن را بردرید
از غفوری تو غفران چشم سیر / روبهان بر شیر از عفو تو چیر
جز که عفو تو کرا دارد سند / هر که با امر تو بی‌باکی کند
غفلت و گستاخی این مجرمان / از وفور عفوتست ای عفولان
دایما غفلت ز گستاخی دمد / که برد تعظیم از دیده رمد
غفلت و نسیان بد آموخته / ز آتش تعظیم گردد سوخته
هیبتش بیداری و فطنت دهد / سهو و نسیان از دلش بیرون جهد
وقت غارت خواب ناید خلق را / تا بنرباید کسی زو دلق را
خواب چون در می‌رمد از بیم دلق / خواب نسیان کی بود با بیم حلق
لا تواخذ ان نسینا شد گواه / که بود نسیان بوجهی هم گناه
زانکه استکمال تعظیم او نکرد / ورنه نسیان در نیاوردی نبرد
گرچه نسیان لابد و ناچار بود / در سبب ورزیدن او مختار بود
که تهاون کرد در تعظیمها / تا که نسیان زاد یا سهو و خطا
همچو مستی کو جنایتها کند / گوید او معذور بودم من ز خود
گویدش لیکن سبب ای زشتکار / از تو بد در رفتن آن اختیار
بیخودی نامد بخود تش خواندی / اختیارت خود نشد تش راندی
گر رسیدی مستیی بی جهد تو / حفظ کردی ساقی جان عهد تو
پشت دارت بودی او عذرخواه / من غلام زلت مست اله
عفوهای جمله عالم ذره‌ای / عکس عفوت ای ز تو هر بهره‌ای
عفوها گفته ثنای عفو تو / نیست کفوش ایها الناس اتقوا
جانشان بخش و ز خودشان هم مران / کام شیرین تو اند ای کامران
رحم کن بر وی که روی تو بدید / فرقت تلخ تو چون خواهد کشید
از فراق و هجر می‌گویی سخن / هر چه خواهی کن ولیکن این مکن
صد هزاران مرگ تلخ شصت تو / نیست مانند فراق روی تو
تلخی هجر از ذکور و از اناث / دور دار ای مجیر المستغاث
بر امید وصل تو مردن خوشست / تلخی هجر تو فوق آتشست
گبر می‌گوید میان آن سقر / چه غمم بودی گرم کردی نظر
کان نظر شیرین کننده رنجهاست / ساحران را خونبهای دست و پاست

در معنی لا ضیر و خطاب سحره فرعون را در وقت سیاست که لا ضیر انا الی ربنا منقلبون

نعرهٔ لا ضیر بشنید آسمان / چرخ گویی شد پی آن صولجان
ضربت فرعون ما را نیست ضیر / لطف حق غالب بود بر قهر غیر
گر بدانی سر ما را ای مضل / می‌رهانیمان ز رنج ای کوردل
هین بیا زین سو ببین کین ارغنون / می‌زند یا لیت قومی یعلمون

وا رهان از نفس حق فرعونیی
تو چو فرعونیت و ملک فانیی

گر تو ترک این نجس خرقه کنی
نیل را در نیل جان غرقه کنی

سر برآر و ملک بین زنده و جلیل
ای شده غره به مصر و رود نیل

هین بده این مصر را ای فرعون زشت
در میان مصر جان صد مصر هست

تو انا رب می‌گویی به عام
غافل از ماهیت این هر دو نام

رب بر مربوب کی لرزان بود
کی انا دان بند جسم و جان بود

نک انا ماییم رسته از انا
از انای پر بلای پر عنا

آن انایی بر تو ای سگ شوم بد
در حق ما دولت محتوم بود

گر نبودیت این انای کینه‌کش
کی زدی بر ما چنین اقبال خوش

شکر کآنگه از دار فانی می‌زیم
بر سر این دار پندت می‌دهیم

وارقیل ما براق رحلت است
دار ملک تو غرور و غفلت است

این حیاتی خفیه در نقش ممات
و آن مماتی خفیه در قشر حیات

می‌نماید نور نار و نار نور
ورنه دنیا کی بدی دار الغرور

هین مکن تعجیل اول نیست شو
چون غروب آری برآ از شرق ضو

از انای ازل دل دنگ شد
این انای سرد گشت و ننگ شد

زان انای بی‌انا خوش گشت جان
شد جهان او از انایی جهان

از انا چون رست اکنون شد انا
آفرینها بر انای بی‌عنا

کو گریزان و انایی در پیش
می‌دود چون دید وی را بی‌ویش

طالب او وی نگردد طالبت
چون بمردی طالبت شد مطلبت

زنده‌ای کی مرده‌شو شوید ترا
طالبی کی مطلبت جوید ترا

اندرین بحث ار خرد ره‌بین بدی
فخر رازی رازدان دین بدی

لیک چون من لم یذق لم یدر بود
عقل و تخییلات او حیرت فزود

کی شود کشف از تفکر این انا
آن انا مکشوف شد بعد از فنا

می‌فتد این عقلها در افتقاد
در مغاک حلول و اتحاد

ای ایاز گشته فانی ز اقتراب
همچو اختر در شعاع آفتاب

بلک چون نطفه مبدل تو به تن
نه از حلول و اتحادی مفتتن

عفو کن ای عفو در صندوق تو
سابق لطفی همه مسبوق تو

من که باشم که بگویم عفو کن
ای تو سلطان و خلاصه امر کن

مجرم دانستن ایاز خود را در این شفاعت گری و عذر این جرم خواستن و در آن عذرخواهی خود را مجرم دانستن و این شکستگی از معرفت عظمت شاه خیزد و از شناخت که اعلمکم بالله اخشاکم لله انما یخشی الله من عباده العلماء

من که باشم که بوم من با منت
ای گرفته جمله منها دامنت

من که آرم رحم حلم آلود را
ره نمایم حلم علم اندود را

صد هزاران صفع را ارزانیم
گر زبون صفعها گردانیم

من چه گویم پیشت اعلامت کنم
یا که وا یادت دهم شرط کرم

آنچ معلوم تو نبود چیست آن
وآنچ یادت نیست کو اندر جهان

ای تو پاک از جهل و علمت پاک از آن
که فراموشی کند بر وی نهان

هیچ کس را تو کسی انگاشتی
همچو خورشیدش به نور افراشتی

چون کسم کردی اگر لابه کنم
مستمع شو لابه‌ام را از کرم

زانک از نقشم چو بیرون برده‌ای
آن شفاعت هم تو خود را کرده‌ای

چون ز رخت من تهی گشت این وطن
تر و خشک خانه نبود آن من

هم دعا از من روان کردی چو آب
هم ثباتش بخش و دارش مستجاب

هم تو بودی اول آرنده دعا
هم تو باش آخر اجابت را رجا

تا زنم من لاف کان شاه جهان
بهر بنده عفو کرد از مجرمان

درد بودم سر بسر من خودپسند
کرد شاهم داروی هر دردمند

دوزخی بودم پر از شور و شری
کرده دست فضل او ام کوثری

هر کرا سوزید دوزخ در قود
من برویانم دگربار از جسد

کار کوثر چیست که هر سوخته
گردد از وی نابت و اندوخته

قطره قطره او منادی کرم
کانچ دوزخ سوخت من باز آورم

هست دوزخ همچو سرمای خزان
هست کوثر چون بهار ای گلستان

هست دوزخ همچو مرگ و خاک گور
هست کوثر بر مثال نفخ صور

ای ز دوزخ سوخته اجسامتان
سوی کوثر می‌کشد اکرامتان

چون خلقت الخلق کی یربح علی
لطف تو فرمود ای قیوم حی

لا لان اربح علیهم جود تست
که شود زو جمله ناقصها درست

عفو کن زین بندگان تن‌پرست
عفو از دریای عفو اولیتر است

عفو خلقان همچو جو و همچو سیل
هم بدان دریای خود تازند خیل

عفوها هر شب ازین دل پاره‌ها
چون کبوتر سوی تو آید شها

بازشان وقت سحر پران کنی
تا شب محبوس این ابدان کنی

پرزنان بار دگر در وقت شام
می‌پرند از عشق آن ایوان و بام

تا که از تن تار وصلت بسکلند
پیش تو آیند کز تو مقبلند

پرزنان ایمن ز رجع سرنگون
در هوا که انا الیه راجعون

بانگ می‌آید تعالوا زان کرم
بعد از آن رجعت نماند از حرص و غم

بس غریبیها کشیدیت از جهان
قدر من دانسته باشید ای مهان

زیر سایه این درختم مست ناز
هین بیندازید پاها را دراز

پایهای پر عنا از راه دین
بر کنار و دست حوران خالدین

حوریان گشته مغمز مهربان
کز سفر باز آمدند این صوفیان

صوفیان صافیان چون نور خور
مدتی افتاده بر خاک و قذر

بی‌اثر پاک از قذر باز آمدند
همچو نور خور سوی قرص بلند

این گروه مجرمان هم ای مجید
جمله سرهاشان به دیواری رسید

بر خطا و جرم خود واقف شدند
گرچه مات کعبتین شه بدند

رو به تو کردند اکنون آه کنان
ای که لطفت مجرمان را ره‌کشان

راه ده آلودگان را العجل
در فرات عفو و عین مغتسل

تا که غسل آرند زان جرم دراز
در صف پاکان روند اندر نماز

اندر آن صفها ز اندازه برون
غرقگان نور نحن الصافون

چون سخن در وصف این حالت رسید
هم قلم بشکست و هم کاغذ درید

بحر را پیمود هیچ اسکره
شیر را برداشت هرگز بره

گر حجابستت برون رو ز احتجاب
تا ببینی پادشاهی عجاب

گرچه بشکستند جامت قوم مست
آنک مست از تو بود عذریش هست

مستی ایشان به اقبال و جمال
نه ز باده‌ست ای شه شیرین‌فعال

ای شهنشه مست تخصیص توند
عفو کن از مست خود ای عفومند

لذت تخصیص تو وقت خطاب
آن کند که ناید از صد خم شراب

چونک مستم کرده‌ای حدم مزن
شرع مستان را نبیند حد زدن

چون شوم هشیار آنگاهم بزن
که نخواهم گشت خود هشیار من

هر که از جام تو خورد ای ذو المنن
تا ابد رست از هش و حد زدن

خالدین فی فناء سکرهم
من تفانی فی هواکم لم یقم

فضل تو گوید دل ما را که رو
ای شده در دوغ عشق ما گرو

چون مگس در دوغ ما افتاده‌ای
تو نه مستی ای مگس تو باده‌ای

کرکسان مست از تو گردد ای مگس
چونک بر بحر عسل رانی فرس

کوهها چون ذره‌ها سرمست تو
نقطه و پرگار و خط در دست تو

فتنه که لرزد ازو لرزان تست
هر گران قیمت گهر ارزان تست

گر خدا دادی مرا پانصد دهان
گفتمی شرح تو ای جان و جهان

یک شهان ارم من آنم منکسر
صد هزار آثار غیبی منتظر
رغبت ما از تقاضای تو است
پیش آب زندگانی کس نمرد
هر که شاهان از عشقش زنده ا
ز آب حیوان هست هر جان را نوی
همچو خضر گشت این مرون مرا
عقل لرزان از چه آن عشق شوخ
او نیابد از ستاره هر خسیس
آشنایی گیر شبها تا بروز
اختران با دیو همچون نفط است
موت اگر چه کشتی فی شکند
هر وجودی کز عدم بنمود سر

در خجالت از تو ای دانای سر
گر عدم بیرون جهد با لطف و بر
چند جنبد جهت هر جا رو روست
پیش آیت آب حیوانت و ز
وآن جان و آب جان برکنده ام
لیک آب آب حیوانی توی
ز اقتضا و بعث کردن اینجا
شک کی ترسد ز باران چون چرخ
هر که شبجسان استاره شناس
با چنین استارهای دیوسوز
مشتری را او ولی الاقربست
دوست را چون ثور کشتی بشکند
بر یکی زهرست و بر دیگر شکر
زان نشد فاروق از هری کز

منکسر تر خود نباشم از عدم
از تقاضای تو میگردد سرم
خاک بی بادی ببالا بر جهد
آب حیوان قبلهٔ جان دوستان
آب عشق تو چو ما را دست داد
هر دو مرگی و حشری داوریم
جنت دریا هر دم از گردد سراب
از صحاف مثنوی این پنجمست
جز نظاره نیست قسم دیگران
هر یکی در دفع دیو بدگمان
قوس اگر از تیر دوزد دیو را
شمس اگر شب را بدرد چون اسد
دوست شو وز خوی ناخوش شو بری
کو بدان تریاق فاروقیش قند

گر ز دانش آمد شدی این ام
ای برادر من چیش آن کرم
کشتی بی بحر پا در ره نهد
آب باشد سبزه خندان بوستان
آب حیوان شد پیش ما کساد
تا بدیدم دست برد آن کرم
گوش گیری آورش تا آب
در بروج چرخ جان چون اخترست
از سعودش خالفند واز قران
هست نفط انداز قلعهٔ آسمان
او نپرانست ز رع و میوه را
عقل از و خلعت اطلس رسد
تا ز خمره زهر هم شکر خوری

مجلد ششم از دفترهای مثنوی و ابیات معنوی که مصباح ظلام
وهم و شبهت و خیالات و شک و ریب باشد و این مصباح را
بحس حیوانی ادراک نتوان کردن زیرا مقام حیوانی اسفل
سافلین است که ایشان را از بهر عمارت صورت عالم اسفل
آفریده اند و بر حواس و مدارک ایشان دایره کشیده و دام
که از آن دایره تجاوز نکنند ذلک تقدیر العزیز العلیم
یعنی مقدار رسیدن عمل ایشان و جولان نظر ایشان پدید کرده
چنانک هر ستاره را مقداریست و کارگاهی از فلک که تا
آن حد عمل او برسد و همچون حاکم شهری که حکم او در آن شهر نفاذ
باشد پس در ورای توابع آن شهر او حاکم نباشد عصمنا الله
من حبسه وختمه و ما حجب به المحجوبین آمین یا رب العالمین



حرف گو و حرف نوش و حرفها / هر سه جان گردد اندر انتها
نان دهنده و نان ستان و نان پاک / ساده گردند از صور گردند خاک
لیک هستشان بود در سه مقام / در مراتب هم ممیز هم مدام
خاک شد صورت ولی معنی نشد / هر که گوید شد تو گویش نی نشد
در جهان روح هر سه منتظر / گه ز صورت بگریزد گه مستقر
امر آید در صور رو در رود / باز هم زامرش مجرد میشود
پس له الخلق و له الامرش بدان / خلق صورت امر جان راکب بر آن
راکب و مرکوب در فرمان شاه / جسم بر درگاه و جان در بارگاه
چونک خواهد کاب آید در سبو / شاه گوید جیش جان را که ارکبوا
باز جانها را چو خواند در علو / بانگ آید از نقیبان که انزلوا
بعد ازین باریک خواهد شد سخن / کم کن آتش هیزمش افزون مکن
تا نجوشد دیگهای خرد زود / دیگ ادراکات خردست و فرود
پاک سبحانی که سیبستان کند / در عمامه حرفشان پنهان کند
زین عمامه بانگ و حرف و گفتگوی / پرده کر نسیب ناید غیر بوی
باری افزون کش تو این را بوش / تا سوی اصلت برد بگرفته گوش
بو نگهدار و بپرهیز از زکام / تن بپوش از باد و بود سرد عام
تا نیندازد مشامت را ز اثر / ای همه اشان از زمستان سردتر
چون جماد و فسرده تن شگرف / میجهد انفاسشان از تل برف
چون زمین زین برف در پوشد کفن / تیغ خورشید حسام الدین بزن
هین برآر از شرق سیف الله را / گرم کن زان شرق این درگاه را
برف را خنجر زند آن آفتاب / سیلها ریزد ز کهها بر تراب
زانک لاشرقیست و لاغربیست او / با منجم روز و شب حربیست او
که چرا جز من نجوم بی هدی / قبله کردی از لئیمی و عمی
ناخوشت آید مقال آن امین / در نبی که لا احب الافلین
از قزح و درپیش میبستی کمر / زان بی ربحی زو انشق القمر
منکری این را که شمس کورت / شمس پیش توست اعلی مرتبت
از ستاره دیده تصریف هوا / ناخوشت آید از انجم هوی
خود مؤثرتر نباشد مه ز نان / ای بسا نان که ببرد عرق جان
خود مؤثرتر نباشد زهره و آب / ای بسا آبا که کرد او تن خراب
مهر آن در جان تست و پند دوست / میزند بر گوش تو بیرون پوست
پند ما در تو نگیرد ای فلان / پند تو در ما نگیرد هم بدان
جز مگر مفتاح خاص آید ز دوست / که مقالید السموات آن اوست
این سخن همچون ستارهست و قمر / لیک بی فرمان حق ندهد اثر
این ستاره بی جهت تاثیر او / میزند بر گوشهای وحی جو
کی بیاید از جهت تا بی جهات / تا نداند شمار اگرک مات
آنچنانک لمعه در پاش اوست / شمس دنیا در صفت خفاش اوست
هفت چرخ ازرقی در رق اوست / پیک ماه اندر تب و در دق اوست
زهره چنگ مسئله در وی زده / مشتری با نقد جان پیش آمده
در هوای دستبوس او زحل / لیک خود را مینبیند او محل
دست و پا مریخ چندین خست ازو / وآن عطارد صد قلم بشکست ازو
با منجم این همه انجم بجنگ / کای رها کرده تو جان بگزیده رنگ
جان ویست او ما همه رنگ و رقوم / کوکب هر فکر او جان نجوم
فکر کو آنجا همه نورست پاک / بهر تست این لفظ فکر ای فکرناک
هر ستاره خانه دارد در علا / هیچ خانه در نگنجد نجم ما
جای سوز اندر مکان کی در رود / نور نامحدود را حد کی بود
لیک تمثیلی و تصویری کنند / تا که دریابد ضعیفی عشقمند

مثل نبود لیک باشد آن مثال / تا کند عقل مجمد را گسیل
عقل سر تیز است لیکن پای سست / زانک دل ویران شدست و تن درست
عقلشان در نقل دنیا پیچ پیچ / فکرشان در ترک دنیا هیچ هیچ
صدرشان در وقت دعوی همچو شرق / صبرشان در وقت تقوی همچو برق
عالمی اندر هنرها خود نما / همچو عالم بی وفا وقت وفا
وقت خودبینی نگنجد در جهان / در گلو و معده گم گشته چو نان
این همه اوصافشان نیکو شود / بد نماند چونکه نیکوجو شود
گر منی گنده بود همچون منی / چون بجان پیوست یابد روشنی
هر جمادی که کند رو در نبات / از درخت بخت او روید حیات
هر نباتی کو بجان رو آورد / خضروار از چشمهٔ حیوان خورد
باز جان چون رو سوی جانان نهد / رخت را در عمر بی پایان نهد
واعظی را گفت روزی سائلی / کای تو منبر را سنیتر قایلی
یک سؤالستم بگو ای ذو اللباب / اندرین مجلس سؤالم را جواب

سؤال کردن سائلی از واعظی که مرغی بر سر باره نشسته است از سر و دم او کدام فاضلتر است

بر سر باره یکی مرغی نشست / از سر و از دم کدامینش بهست
گفت اگر رویش بشهر و دم بده / روی او از دم او میدان که به
ور سوی شهرست دم رویش بده / خاک آن دم باش و از رویش بجه
مرغ با پر میپرد تا آشیان / پر مردم همتست ای مردمان
عاشقی کالوده شد در خیر و شر / خیر و شر منگر تو در همت نگر
باز اگر باشد سپید و بی نظیر / چونک صیدش موش باشد شد حقیر
ور بود جغدی و میل او بشاه / او دو صد بازست زین صورت مگو
ور همی شیری خورد از مرده خر / سگ بود او گر بشکل شیر نر
ور پلنگ و شیر را افکند سگ / شیر میدان مرد باشد رب و سگ
آدمی بر قد یک طشت خمیر / بر فزود از آسمان و از اثیر
هیچ کرمناش شنید این آسمان / که شنید این آدمی پر غمان
بر زمین و چرخ عرضه کرد کس / خوبی و عقل و عبارات و هوس
جلوه کردی هیچ تو بر آسمان / خوبی روی و اصابت در گمان
پیش صورتهای حمام ای ولد / عرضه کردی هیچ سیم اندام خود
بگذری زان نقشهای همچو حور / جلوه آری با عجوزی نیم کور
در عجوزه چیست کایشان را نبود / کو ترا زان نقشها با خود ربود
تو نگویی من بگویم در بیان / عقل و حس و درک و تدبیرست و جان
در عجوزه جان آمیزش کنیست / صورت گرمابهها را روح نیست
صورت گرمابه گر جنبش کند / در زمان از هر عجوزت برکند
جان چه باشد با خبر از خیر و شر / شاد با احسان و گریان از ضرر
چون سر و ماهیت جان مخبرست / هر که او آگاهتر با جانترست
اقتضای جان چو ای دل آگهیست / هر که آگهتر بود جانش قویست
روح را تاثیر آگاهی بود / هر که را این بیش اللهی بود
چون خبرها هست بیرون زین نهاد / باشد این جانها در آن میدان جماد
جان اول مظهر درگاه شد / جان جان خود مظهر الله شد
آن ملایک جمله عقل و جان بدند / جان نو آمد که جسم آن بدند
از سعادت چون بر آن جان بر زدند / همچو تن آن روح را خادم شدند
آن بلیس از جان از آن سر بر کشید / یک نشد با جان که عضو مرده بود
چون نبودش آن فدای آن نشد / دست بشکسته مطیع جان نشد

جان نشد ناقص گر از نقصان شکست / کان بدست اوست او داند درست
سر دیگر هست کو گوش دگر / طوطیی کو مستعد آن شکر
طوطیان خاص را قندیست ژرف / طوطیان عام از آن خوردند طرف
کی چشد درویش صورت زان زکات / معنی است آن نی فعولن فاعلات
از خر عیسی دریغش نیست قند / لیک خر آمد بخلقت که پسند
قند خر را گر طرب انگیختی / پیش خر قنطار شکر ریختی
معنی نختم علی افواههم / این شناس این است ره رو را مهم
تا ز راه خاتم پیغمبران / بوک برخیزد ز لب ختم گران
قفلهای ناگشاده مانده بود / از کف انا فتحنا برگشود
او شفیع است این جهان و آن جهان / این جهان زی دین و آنجا زی جنان
این جهان گوید که تو رهشان نما / و آن جهان گوید که تو مهشان نما
پیشه اش اندر ظهور و در کمون / اهد قومی انهم لا یعلمون
باز گشته از دم او هر دو باب / در دو عالم دعوت او مستجاب
بهر این خاتم شدست او که بجود / مثل او نی بود و نی خواهند بود
چونکه در صنعت برد استاد دست / نی تو گویی ختم صنعت بر تو است
در گشاد ختمها تو خاتمی / در جهان روح بخشان حاتمی
هست اشارات محمد المراد / کل گشاد اندر گشاد اندر گشاد
صد هزاران آفرین بر جان او / بر قدوم و دور فرزندان او
آن خلیفه زادگان مقبلش / زاده اند از عنصر جان و دلش
گر ز بغداد و هری یا از ری اند / بی مزاج آب و گل نسل وی اند
شاخ گل هر جا که می روید گلست / خم مل هر جا که می جوشد ملست
گر ز مغرب بر زند خورشید سر / عین خورشید است نی چیز دگر
عیب چینان را ازین دم کور دار / هم بستاری خود ای کردگار
گفت حق چشم خفاش بد خصال / بسته ام من ز آفتاب بی مثال
از نظرهای خفاش کم و کاست / انجم آن شمس نیز اندر خفاست

در خطاب کردن پیر مرشد

ای ضیاء الحق حسام الدین بیا / ای صقال روح و سلطان الهدی
مثنوی را مسرح مشروع ده / صورت امثال او را روح ده
تا حروفش جمله عقل و جان شوند / سوی خلدستان جان پران شوند
هم بسعی تو ز ارواح آمدند / سوی دام حرف و مستحقن شدند
باد عمرت در جهان همچون خضر / جانفزا و دستگیر و مستمر
چون خضر و الیاس مانی در جهان / تا زمین گردد ز لطفت آسمان
گفتمی از لطف تو جزوی ز صد / گر نبودی طمطراق چشم بد
لیک از چشم بد زهراب دم / زخمهای روح فرسا خورده ام
جز برمز ذکر حال دیگران / شرح حالت می نیارم در بیان
این بهانه هم ز دستان دلیست / که از او پایم درون گل ست
صد دل و جان عاشق صانع شده / چشم بد یا گوش بد مانع شده
خود یکی بوطالب عم رسول / می نمودش شنعهٔ عربان مهول
که چه گویندم عرب کز طفل خود / او بگردانید دین معتمد
گفتش ای عم یک شهادت تو بگو / تا کنم با حق خصومت بهر تو

کر

گفت لیکن فاش گردد از سماع / کل سر جاوز الاثنین شاع
من بمانم در زبان این عرب / پیش ایشان خوار گردم زین سبب
لیک گر بودیش لطف ماسبق / کی بدی این بددلی با جذب حق
الغیاث ای تو غیاث المستغیث / زین دو شاخه اختیارات خبیث
من ز دستان و ز مکر دل چنان / مات گشتم که بماندم از فغان
من که باشم چرخ با صد کار و بار / زین کمین فریاد کرد از اختیار
کای خداوند کریم و بردبار / ده امانم زین دو شاخه اختیار
جذب یک راهه صراط المستقیم / به ز دو راه تردد ای کریم
زین دو ره گرچه همه مقصد تویی / لیک خود جان کندن آمد این دوی
زین دو ره گرچه بجز تو عزم نیست / لیک هرگز رزم همچون بزم نیست
در نبی بشنو بیانش از خدا / آیت اشفقن ان یحملنها
این تردد هست در دل چون وغا / کاین بود به یا که آن حال مرا

مناجات و پناه جستن بحق تعالی از فتنهٔ اختیار و اسباب آن بنا آنکه سموات و ارضین از اختیار و اسباب آن شکوهیده اند و خلق آدمی مولع افتاده

در تردد می زند بر همدگر / خوف و امید بهی در کر و فر
اولم این جزر و مد از تو رسید / ورنه ساکن بود این بحر ای مجید
هم از آنجا کاین تردد دادیم / بی تردد کن مرا هم از کرم
ابتلا می کنی آه الغیاث / ای ذکور از ابتلایت چون اناث
تا کی این ابتلا یا رب مکن / مذهبی ام بخش و ده مذهب مکن
اشتری ام لاغری و پشت ریش / ز اختیار همچو پالان شکل کیش
این کژاوه گه شود این سو گران / آن کژاوه گه شود آن سو کشان
بفکن از من حمل ناهموار را / تا ببینم روضهٔ ابرار را
همچو آن اصحاب کهف از باغ جود / می چرم ایقاظ نی بل هم رقود
خفته باشم بر یمین یا بر یسار / برنگردم جز چو گوی اختیار
هم بتقلیب تو تا ذات الیمین / یا سوی ذات الشمال ای رب دین
صد هزاران سال بودم در مطار / همچو ذرات هوا بی اختیار
گر فراموشم شدست آن وقت و حال / یادگارم هست در خواب ارتحال
سر برم زین چارمیخ چارشاخ / می جهم در مسرح جان زین مناخ
شیر آن ایام ماضیهای خود / می چشم از دایهٔ خواب ای صمد
جمله عالم ز اختیار و هست خود / می گریزد در سر سرمست خود
تا دمی از هوشیاری وارهند / ننگ خمر و زمر بر خود می نهند
جمله دانسته که این هستی فخ است / فکر و ذکر اختیاری دوزخ است
می گریزند از خودی در بیخودی / یا بمستی یا بشغل ای مهتدی
نفس را زان نیستی وا می کشی / زانکه بی فرمان شد اندر بیهشی
لیس للجن و لا للانس ان / ینفذوا من حبس اقطار الزمن
لا نفوذ الا بسلطان الهدی / من تجاویف السموات العلی
لا هدی الا بسلطان یقی / من حراس الشهب روح المتقی
هیچکس را تا نگردد او فنا / نیست ره در بارگاه کبریا
هست معراج فلک این نیستی / عاشقان را مذهب و دین نیستی
پوستین و چارق آمد از نیاز / در طریق عشق محراب ایاز

حکایت غلامک هندوی که با خداوندزادهٔ خود هوای داشت عاشقانه

صبر فرمودن خواجه مادر دختر را که با غلام زجر مکن تا او را بی زجر ازین طمع بازآرم که نه سیخ سوزد نه کباب

صبر کن کالصبر مفتاح الفرج / آتشی چون تیغ [illegible] صد حرج
اشک‌ها و آه [illegible] جان دام او / خوش نشین تا باز [illegible] دام او

در حقیقت حکایت [illegible] آنکه مرغی همچو [illegible] هند و مجنون عزم [illegible] مبتلاست ٥

چون به سوی [illegible] یاران [illegible] بار / چند نالی [illegible] زار زار
نام مبری دو وزیری [illegible] / در نهانش مرگ [illegible] جان [illegible]
بنده باش [illegible] چون [illegible] / چون جنازه‌ای که بر گردن برند
هیچ احوال خود از خواهر [illegible] / چون سوار [illegible] اندیشش [illegible]
بر جنازه هر که [illegible] نخواب / فارس [illegible] شود [illegible]
ز آنکه آن تابوت [illegible] بار / [illegible] این کنار
بار خود بر کس منه بر خویش نه / سروری را کم طلب درویش به
مرگ عاشق [illegible] / تا نیاید [illegible] اندر [illegible]
مرکبی را [illegible] / گر [illegible] ویران دهی
رو [illegible] اکنون [illegible] شهرت [illegible] / تا نیاید [illegible] ویران [illegible]
رو [illegible] اکنون [illegible] / [illegible] حاجت [illegible] ویران [illegible]
گفت پیغمبر که صد بار از [illegible] / گر [illegible] چیزی [illegible]
چون نخواهی [illegible] / جنة المأوی [illegible]
[illegible] / تا کی [illegible]
تا نیابد [illegible] کفش افتاده است / [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / [illegible] خواهشی [illegible]
ور [illegible] حق نخواهی [illegible] / آنچنان [illegible] طریق [illegible]
[illegible] / کفر [illegible] چو کفر [illegible]
هر [illegible] کام او [illegible] آورد / این [illegible] عالم [illegible]
[illegible] / دم [illegible] در [illegible]
این سخن پایان ندارد باز گرد / [illegible] مزاج [illegible] باز گرد
باز رو [illegible] / [illegible] دو [illegible]
صورت [illegible] دل [illegible] / [illegible] می [illegible]
[illegible] / ذوق [illegible]
دیده [illegible] از دست [illegible] / [illegible] دست [illegible]
همچنان [illegible] / وقت [illegible]
توبه می‌آرند هم پروانه‌وار / [illegible]
در بیان [illegible] / [illegible]
در جوابش گفت [illegible] / [illegible]
همچو پروانه [illegible] / [illegible]
چون [illegible] سوخت [illegible] / [illegible]
بار دیگر [illegible] / خویش [illegible] آتش [illegible]
بار دیگر سوخت [illegible] / [illegible]
از [illegible] / همچو [illegible] شمع [illegible]
گاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

در بیان [illegible] ایتکما او قد [illegible]

[illegible] / [illegible] الطاف [illegible]
عزم کرده [illegible] / [illegible]
[illegible] / چون [illegible] صدق [illegible]
حق [illegible] / [illegible]

از [illegible] ان [illegible] از [illegible]

گرچه [illegible] آتش زند [illegible] / این [illegible]

سر [illegible] بشنید [illegible] در شب [illegible] / برگرفت آتش‌زنه کآتش زند
دزد آمد آن زمان پیشش نشست / چون [illegible] سوخت [illegible]
می‌نهاد آنجا سر انگشت را / تا شود [illegible] آتش [illegible]
خواجه می‌پنداشت [illegible] / این [illegible] که [illegible]
خواجه [illegible] سوخته [illegible] / [illegible]
بسکه ظلمت بود و تاریکی [illegible] / می [illegible] آتش [illegible]
اینچنین آتش [illegible] / دیده [illegible]
چون [illegible] دل [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / بی [illegible]
گر [illegible] معقولات [illegible] / [illegible]
خانه با [illegible] معقول تر / [illegible] بی [illegible]
خط با [illegible] معقول تر / [illegible]
چشم [illegible] چشم [illegible] / چون نبودی [illegible]
شمع روشن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] اول [illegible]
پس چو [illegible] / [illegible]
پس [illegible] / سوی [illegible]
همچو [illegible] / تیر [illegible] جان
[illegible] / چون [illegible]
در عدم [illegible] / از [illegible]
[illegible] / [illegible]
آنچنان [illegible] / [illegible]
چون [illegible] / پس [illegible] گفت [illegible]
گرچه [illegible] / [illegible]
چونکه [illegible] / چون [illegible]
از [illegible] / تا [illegible]
[illegible] / دادمی [illegible]
[illegible] / کار خود [illegible]

حسد بردن امرا با ایاز و نمودن سلطان کیاست ایاز را با ایشان

چون امیران از حسد [illegible] / عاقبت بر شاه [illegible]
کاین ایاز [illegible] / جا [illegible] امیر [illegible]
شاه بیرون رفت با آن سی امیر / سوی [illegible] کهستان [illegible]
کاروانی [illegible] / گفت امیری را برو ای مؤتمن / رو بپرس آن کاروان را بر رصد / گر ز کهرا [illegible]
رفت و پرسید و بیامد که ز ری / گفت عزمش تا کجا درماند وی / دیگری را گفت رو ای بوالعلا / باز پرس [illegible]
رفت و آمد گفت تا سوی یمن / گفت رختش چیست هان ای مؤتمن / ماند حیران [illegible] / گر برو [illegible]
باز آمد گفت [illegible] / اغلب آن [illegible] / گفت [illegible] شهر ری / [illegible]
[illegible] امیر [illegible] / [illegible] / گفت امیرا [illegible] / امتحان کردم ایاز خویش را
گر بپرس [illegible] / این [illegible] / بی [illegible] / [illegible]

هرچه زین سو سیر انفسی مقام / گفت شه زو آن یکی دم تمام

مدافعه امرا آن حجت را بشبهه جبریانه و جواب دادن ایشان را

پس بگفتندش امیران کاین ز حق / از عطاهاش کار بی‌جهت
گفت حق ... ساز دری نفر / داده حق گر ابوی نفر

گفت سلطان بلکه آنچه از نفس زاد / ربع تقصیرست و دخل اجتهاد
ورنه آدم کی بگفتی با خدا / ربنا انا ظلمنا نفسنا

خود بگفتی کاین گناه از نفس بود / چون قضا این بود حزم ما چه بود
همچو ابلیسی که گفت اغویتنی / تو شکستی جام و ما را می‌زنی

بل قضا حق است و جهد بنده حق / هین بهانه کم کن و پس خلق
در تردد مانده‌ایم اندر دو کار / این تردد کی بود بی اختیار

این کنم یا آن کنم او کی گود / که دو دست و پای او بسته بود
هیچ باشد این تردد در سرم / که روم در بحر یا بالا پرم

این تردد هست که موصل بدم / یا برای بحر ناید بی روم
پس تردد را بباید قدرتی / ورنه آن خنده بود بر سبلتی

بر قضا کم نه بهانه ای جوان / جرم خود را چون نهی بر دیگران
خون کند زید و قصاص او به عمرو / می‌خورد عمرو و بر احمد حد خمر

گرد خود برگرد و جرم خود ببین / جنبش از خود بین و از سایه مبین
گر نخواهد شد غلط پاداش میر / خصم را می‌بافد ان بر خر خصیر

چون عسل خوردی نیامد تب بغیر / مزد روز تو نیامد شب بغیر
در چه کردی جهد کان وا تو نگشت / تو چه کاریدی که نامد ریع کشت

فعل تو که زاید از جان و تنت / همچو فرزندت بگیرد دامنت
فعل را در غیب صورت می‌کنند / فعل دزدی را نه داری می‌زنند

دار کی ماند به دزدی لیک آن / هست تصویر خدای غیب‌دان
در دل شحنه چو حق الهام داد / گر چه عکس صورت بیاراز بجواد

تا تو عالم باشی و عادل قضا / نامناسب چون دهد داد و سزا
چون که حاکم این کند اندر گزین / چون کند حکم احکم الحاکمین

چون بکاری جو نروید غیر جو / قرض تو کردی ز که خواهد گرو
جرم خود را بر کسی دیگر منه / هوش و گوش خود بدین پاداش ده

جرم بر خود نه که تو خود کاشتی / با جزا و عدل حق کن آشتی
رنج را باشد سبب بد کردنی / بد ز فعل خود شناس از بخت نی

متهم کن نفس خود را ای فتی / متهم کم کن جزای عدل را
توبه کن مردانه سر آور به ره / که فمن یعمل بمثقال یره

در فسون نفس کم شو غره‌ای / کآفتاب حق نپوشد ذره‌ای
هست این ذرات جسمی ای مفید / پیش این خورشید جسمانی پدید

هست ذرات خواطر و افتکار / پیش خورشید حقایق آشکار

حکایت مرغ با صیاد و بیان حدیث کاد الفقر ان یکون کفرا

رفت مرغی در میان مرغزار / بود آنجا دام از بهر شکار
دانهٔ چندی نهاده بر زمین / و آن صیاد آنجا نشسته در کمین
خویشتن پیچیده در برگ و گیاه / تا درافتد صید بیچاره ز راه
مرغک آمد سوی او از ناشناخت / پس طوافی کرد و پیش مرد تاخت
گفت او را کیستی تو سبزپوش / در بیابان در میان این وحوش

گفت مردی را دم من منقطع / با گیاه و با حشیشی مقتنع

زه و تو را گر بدم زین خویش / زانکه مسه بدم اجرام پس چو بس
مرگ همسایه مرا واعظ شده / کسب و دکان مرا بر هم زده

چون به آخر فرد خواهم ماندن / خو بباید کرد با هر مرد و زن
روی بخواهم کرد آخر با لحد / آن به آید که کنم خو با احد

چون زنخ را بست خواهند ای صنم / آن به آید که زنخ کمتر زنم
ای بزربفت و کلاه و پوستش / آخر استت جامه نادوخته

رو بخاک آیم که زو رستیم / دل چه بندم بر وفای بستهام
جبه و خوشیان ... شد بی جد تیغ / ناچارش جانب ... طمع

سالها بحثی و جهدی / با عناصر داشت جسم آشتی
نوع او خود از لقوس و از عوام / نوع اصول خویش کرده نکول

از عقول و از نفوس پرصفا / نامه‌ای آمد بجان کای بی‌وفا
یار کان پنج روزه یافتی / روز یاران کهن برتافتی

کودکان گرچه که در بازی خوشند / شب کشانشان سوی خانه می‌کشند
شد برهنه وقت بازی طفل خرد / دزد از ناگه قبا و کفش برد

آنچنان گرم او ببازی درفتاد / کان کلاه و پیرهن رفتش ز یاد
شب شد و بازی او شد بی‌مدد / رو ندارد تا سوی خانه رود

نی شنیدی انما الدنیا لعب / باد دادی رخت و گشتی مرتعب
پیش از آن کاین شب شود جامه بجو / وقت را ضایع مکن در گفتگو

من بصحرا خلوتی بگزیده‌ام / خلق را من دزد جامه دیده‌ام
نیم عمر از آرزوی دلستان / نیم عمر از غصه‌های دشمنان

خیمه را برداشت آن کاین ساده / غرق بازی گشته ما چون طفل خود
گفت شب ناگاه جل زد بیک کشت / حق بهذا الغیب یک ... تعد

جین سوار توبه شو دزد برس / جامه‌ها از دزد بستان باز پس
مرکب توبه عجایب مرکبست / بر فلک تازد بیک لحظه ز پست

لیک مرکب را نگه دار از آن / کو بدزدید آن قبایت را نهان
تا نه دزدد مرکبت را نیز هم / پاس دار این مرکبت را دمبدم

آن یکی قچ داشت از پس می‌کشید / دزد قچ را برد حبلش را برید

بردن دزد قچ را از آن مرد و قناعت نانمودن و رخت او بردن بحیله

چونکه آگه شد دوان شد چپ و راست / تا بیابد کان قچ برده کجاست
بر سر چاهی بدید آن دزد را / که فغان می‌کرد کای واویلتا
گفت نالان از چه‌ای ای اوستاد / گفت همیان زرم در چه فتاد
گر توانی در روی بیرون کشی / خمس بدهم مر ترا با دلخوشی
خمس صد دینار بستانی بدست / گفت او خود این بهای ده قچ است
گر دری بر بسته شد ده در گشاد / گر قچی شد حق عوض اشتر بداد
جامه‌ها برکند و اندر چاه رفت / جامه‌ها را برد هم آن دزد تفت
حازمی باید که ره تا ده برد / حزم نبود طمع طاعون آورد
او یکی دزدست فتنه‌سیرتی / چون خیال او را بهر دم صورتی
کس نداند مکر او الا خدا / در خدا بگریز و وا ره زان دغا

مناظره مرغ با صیاد در ترهب و حدیث لا رهبانیة فی الاسلام

مرغ گفتش خواجه در خلوت مایست / دین احمد را ترهب نیک نیست
از ترهب نهی کردست آن رسول / بدعتی چون درگرفتی ای فضول
جمعه شرطست و جماعت در نماز / امر معروف و ز منکر احتراز

رنج بدخویان کشیدن زیر صبر / منفعت دادن به خلقان همچو ابر
خیر ناس ان ینفع الناس ای پدر / گر نه سنگی چه حریفی با مدر
در جوابش گفت صیاد ای چیا / نیست مطلق هر که گفتی بی‌هشی
هست شاهی بر از یاران به / لیک باید چون شنیده شود
گفت عقل هر که را نبود رسوخ / پیش عاقل او چو سنگست و کلوخ
چون حمارست آنکه نانش امنیت / صحبت او عین رهبانیت
زانکه غیر حق همه گردد رفات / کل آت بعد حین فهو آت
هوش او در سوی علف باشد چو گاو / بگذرد از وی زمانی بی‌ثمر
هرچه جز او هر چه باشد هالکست / ملک و مالک ملک آن یک است
گرچه سایه عکس شخص است ای پسر / هیچ از سایه شاهی خورد بر
هین ز سایه شخص را بسکل طلب / دست ز سبب ره گذر کن از سبب
یار جسمانی بود رویش بمرگ / صحبتش شوم است باید کرد ترک
حکم او هم حکم قبله او بود / مرده‌اش خوان زانکه مرده‌جو بود
هر که با این قوم باشد راهب است / که کلوخ و سنگ او را صاحب است
خود کلوخ و سنگ کس را ره نزد / زین کلوخان صد هزار آفت رسد
گفت مرغش پس جهاد آنگه بود / کین چنین ره‌زن میان ره بود
از برای حفظ و یاری و نبرد / بر ره ناآمن آید شیرمرد
عرق مردی آنگهی پیدا شود / که مسافر همره اعدا شود
چون نبی سیف بودست آن رسول / امت او صفدرانند و فحول
مصلحت در دین ما جنگ و شکوه / مصلحت در دین عیسی غار و کوه
چون نباشد قوت پرهیز به / در فرار لا یطاق آسان بجه
گفت صدق دل بباید کار را / ورنه یاران کم نیاید یار را
یار شو تا یار بینی بی‌عدد / زانکه بی‌یاران بمانی بی‌مدد
دیو گرگست و تو همچون یوسفی / دامن یعقوب مگذار ای صفی
گرگ اغلب آنگهی گیرا بود / کز رمه شیشک بخود تنها رود
آنکه سنت با جماعت ترک کرد / در چنین مسبع نه خون خویش خورد
هست سنت ره جماعت چون رفیق / بی‌ره و بی‌یار افتی در مضیق
راه سنت با جماعت بر بود / ایمنی اسبان لیکن خوش رود
لیک هر گمراه را بستر مدان / غافلانه خضر را آگه مدان
همرهی را جو که او باشی احد / حمل و هم رو جویان احد
همرهی نی کو بود خصم خرد / فرصتی جوید که جامهٔ تو برد
می‌رود با تو که یابد عقبه‌ای / تا تواند کردت آنجا نهبه‌ای
با تو جنگ رود برای سود خویش / هین خموش انوش او کان پیش
یا بود اشتردلی چون دید ترس / گوید او بهر رجوع از راه درس
یار را ترسان کند ز اشتردلی / این چنین همره عدو دان نی ولی
یار را ترسانده بردان راهزن / مرد شود اگر افتد در زمان
راه جانبازیست و در هر غیشه‌ای / آفتی در دفع هر جان شیشه‌ای
راه دین زان رو پر از شور و شرست / که نه راه هر مخنث گوهرست
در ره این ترس امتحانهای نفوس / همچو پرویزن به تمییز سبوس
راه چه بود پر نشان پایها / یار چه بود نردبان رایها
گیرم آن گرگت نیابد ز احتیاط / بی ز جمعیت نیابی آن نشاط
آنکه تنها در رهی او خوش رود / با رفیقان سیر او صدتو شود
با غلیظی خر ز یاران ای فقیر / در نشاط آید شود قوت‌پذیر
هر خری کز کاروان تنها رود / بر وی آن راه از تعب صدتو شود
چند سیخ و چند چوب افزون خورد / تا که تنها آن بیابان را برد
مر ترا می‌گوید آن خر خوش شنو / گر نه‌ای خر همچنین تنها مرو

آنکه تنها خوش رود اندر رصد / با رفیقان بی‌گمان خوشتر رود
هر نبیی اندرین راه درست / معجزه بنمود و همراهان بجست
گر نباشد یاری دیوارها / کی برآید خانه و انبارها
هر یکی دیوار اگر باشد جدا / سقف چون باشد معلق در هوا
گر نباشد یاری حبر و قلم / کی فتد بر روی کاغذ ارقام
این حصیری که کسی می‌گسترد / گر نپیوندد بهم بادش برد
حق ز هر جفتی که عالم آفرید / پس نتایج شد ز جمعیت پدید
او بگفت و او بگفت از اهتزاز / بحثشان شد اندرین معنی دراز
مثنوی را چابک و دلخواه کن / ماجرا را موجز و کوتاه کن
بعد از آن گفتش که گندم آن کیست / گفت امانت از یتیم بی‌وصیست
مال ایتامست امانت پیش من / زانکه پندارند ما را مؤتمن
گفت من مضطرم و مجروح حال / هست مردار این زمان بر من حلال
هین بدستوری ازین گندم خورم / ای امین و پارسا و محترم
گفت مفتی ضرورت هم توی / بی‌ضرورت گر خوری مجرم شوی
ور ضرورت هست هم پرهیز به / ور خوری باری ضمان آن بده
مرغ بس در خود فرو رفت آن زمان / توسنش سر بستد از جذب عنان
چون بخورد آن گندم اندر فخ بماند / چند او یاسین و الانعام خواند
بعد درماندن چه افسوس و چه آه / پیش از آن بایست این دود سیاه
آن زمان که حرص جنبید و هوس / آن زمان می‌گو که ای فریادرس
کان زمان پیش از خرابی بصره است / بوک بصره وا رهد هم زان شکست
ابک لی یا باکیی یا ثاکلی / قبل هدم البصرة و الموصل
نح علی قبل موتی واعف لی / لا تنح لی بعد موتی واصطبر
ابک لی قبل ثبوری فی النوی / بعد طوفان النوی خل البکا
آن زمان که دیو می‌شد راه‌زن / آن زمان بایست یاسین خواندن
پیش از آنکه اشکسته گردد کاروان / آن زمان چوبک بزن ای پاسبان
پاسبانی خفت و دزد اسباب برد / رختها را زیر هر خاکی فشرد

هی‌هی کردن پاسبان بعد از بردن دزدان رخت را

روز شد بیدار شد آن کاروان / دید رفته رخت و سیم و اشتران
پس بدو گفتند ای حارس بگو / که چه شد این رخت و این اسباب کو
گفت دزدان آمدند اندر نقاب / رختها بردند از پیشم شتاب
پس بگفتندش که ای چون تل ریگ / پس چه می‌کردی کیی ای مرده‌ریگ
گفت من یک کس بدم ایشان گروه / با سلاح و با شجاعت با شکوه
گفت اگر در جنگ کم بودت امید / نعره زن کای کریمان برجهید
گفت آن دم کارد بنمودند و تیغ / که خمش ورنه کشیمت بی‌دریغ
آن زمان از ترس بستم من دهان / این زمان فریاد و هیهای و فغان
آن زمان بست آن دمم که دم زنم / این زمان چندانکه خواهی هی کنم
چونکه عمرت برد دیو فاضحه / بی‌نمک باشد اعوذ و فاتحه
گرچه باشد بی‌نمک اکنون حنین / هست غفلت بی‌نمک‌تر زان یقین
همچنین هم بی‌نمک می‌نال نیز / که ذلیلم را نظر کن ای عزیز
قادری بی‌گاه و چه جای بگاه / از تو چیزی فوت شد کی ای اله
گفت لا تأسوا علی ما فاتکم / کی شود از قدرتش مطلوب گم

حواله کردن مرغ گرفتاری خود را بمکر صیاد و بار رجوع کردن صیاد مجرم را

گفت مرغ این سزای آن بود / کو فسون زاهدان را بشنود
گفت زاهد نی سزای آن نشاف / کو خورد مال یتیمان از گزاف

بعد از آن نوحه‌گری آغاز کرد / کز غم وصلش وز آن شد زرد
گر نشاطی‌های دل از تو شکست / تو سرم جانا بیا بسپار دست

زیر دست تو سرم را راحتی است / دست تو در شکربخشی آیتی است
سایهٔ خود از سر من بر مدار / بی‌قرارم بی‌قرارم بی‌قرار

خواب‌ها بیزار شد از چشم من / در غمت ای رشک سرو و یاسمن
گر نیم لایق چه باشد گر دمی / ناسزایی را بپرسی از غمی

مر عدم را خود چه استحقاق بود / تا برو لطفت چنین درها گشود
خاک گرگین را کرم آسیب کرد / دو گل از نور حسن جیب کرد

پیچ خشم ظاهر و پیچ نهان / کو بشد زنده نطفهٔ مرده از آن
توبه بی توفیقت ای نور بلند / چیست جز بر ریش توبه ریشخند

سبلت توبه یکایک بر کنی / توبه سایه است و تو ماه روشنی
ای ز تو ویران دکان و منزلم / چون ننالم چون بیفشاری دلم

چون گریزم زانکه بی تو زنده نیست / بی خداوندیت بود بنده نیست
جان من بستان تو ای جان را اصول / زانکه بی تو گشته‌ام از جان ملول

عاشقم من بر فن دیوانگی / سیرم از فرهنگی و فرزانگی
چون بدرد شرم گویم راز فاش / چند ازین صبر و زحیر و ارتعاش

در حیا پنهان شدم همچون سجاف / ناگهان بجهم ازین زیر لحاف
ای رفیقان راه‌ها را بست یار / آهوی لنگیم و او شیر شکار

غیر تسلیم و رضا کو چاره‌ای / در کف شیر نر خونخواره‌ای
او ندارد خواب و خور چون آفتاب / روح‌ها را می‌کند بی‌خورد و خواب

که بیا من باش یا همخوی من / تا ببینی در تجلی روی من
ور ندیدی چون چنین شیدا شدی / خاک بودی طالب احیا شدی

گر ز بی‌سویت ندادست او علف / چشم جانت چون بماندست آن طرف
گربه بر سوراخ زان شد معتکف / که از آن سوراخ او شد معتلف

گربه دیگر رود بر سوی بام / کز شکار مرغ یابد او طعام
آن یکی را قبله شد جولاهگی / وان یکی حارس برای جامگی

وان یکی بیکار و رو در لامکان / کز از آن سو دادش او توت و نان
کار او دارد که حق را شد مرید / بهر کار او ز هر کاری برید

دیگران چون کودکان این روز چند / تا شب ترحال بازی می‌کنند
خواب‌آلودی چو برجهد از رقاد / دایهٔ وسواس عشوه‌ش می‌دهد

رو بخسب ای جان که نگذاریم ما / که کسی از خواب بجهاند ترا
هم تو خود را برکنی از بیخ خواب / همچو تشنه که شنود او بانگ آب

بانگ آبم من بگوش تشنگان / همچو باران می‌رسم از آسمان
بر جه ای عاشق برآور اضطراب / بانگ آب و تشنه و آنگاه خواب

بخواب رفتن عاشق به میعادگاه معشوق و یاری دادن او را

عاشقی بودست در ایام پیش / پاسبان عهد اندر عهد خویش

سالها در بند وصل ماه خود / شاه‌مات و مات شاهنشاه خود

عاقبت جوینده یابنده بود / که فرج از صبر زاینده بود

گفت روزی یار او کامشب بیا / که بپختم از پی تو لوبیا

در فلان حجره نشین تا نیم شب / تا بیایم نیم شب من بی‌طلب
مرد قربان کرد و نان‌ها بخش کرد / چون پدید آمد مهش از زیر گرد

شب در آن حجره نشست آن گرم‌دار / بر امید وعدهٔ آن یار غار
بعد نصف اللیل آمد یار او / صادق الوعدانه آن دلدار او

چون سحر از خواب عاشق برجهید / آستین و گردگان‌ها را بدید
گفت شاه ما همه صدق و وفاست / آنچه بر ما می‌رسد آن هم ز ماست

ای دل بی‌خواب ما زین ایمنیم / چون حرس بر بام چوبک می‌زنیم
گردکان ما درین مطحن شکست / هر چه گوییم از غم ما اندک است

عاذلا چند این صلای ماجرا / پند کم ده بعد ازین دیوانه را
من نخواهم عشوهٔ هجران شنود / آزمودم چند خواهم آزمود

هیچ غیر شورش و دیوانگیست / اندرین ره دوری و بیگانگیست
هین بنه بر پایم آن زنجیر را / که دریدم سلسلهٔ تدبیر را

غیر آن جعد نگار مقبلم / گر دو صد زنجیر آری بگسلم
عشق و ناموس ای برادر راست نیست / بر در ناموس ای عاشق مایست

وقت آن آمد که من عریان شوم / نقش بگذارم سراسر جان شوم
ای عدوی شرم و اندیشه بیا / که دریدم پردهٔ شرم و حیا

ای ببسته خواب جان از جادوی / سخت دلتنگم که در عالم توی
این کلوی صبر کبر و عشار / تا جنگ کرد دل عشق ای سوار

تا بسوزم کی خنک گردد دلت / ای دل ما خاندان و منزلت
خانهٔ خود را همی ویرانه بد / گشت آنکس که بگوید لا بجوز

خوش بسوز این خانه را ای شیر مست / خانهٔ عاشق چنین اولیتر است
بعد ازین این سوز را قبله کنم / زانکه شمعم من بسوزش روشنم

خواب را بگذار امشب ای پدر / یک شبی بر کوی بی‌خوابان گذر
بنگر اینها را که عاشق گشته‌اند / همچو پروانه ز وصل کشته‌اند

بنگر این کشتی خلقان غرق عشق / اژدهایی گشت گویی حلق عشق
اژدهایی ناپدید دلربا / عقل همچون کوه را او کهربا

عقل هر عطار کاگه شد ازو / طبله‌ها را ریخت اندر آب جو
رو که زین جو بر نیابی تا ابد / لم یکن حقا له کفوا احد

ای مزور چشم بگشا و ببین / چند گویی می‌ندانم آن و این
از دوبای زندقی و گمرهی / در جهان حی و قیومی درآ

تا ببینم می‌نبینم شد و / وین ندانم‌هات پیدا می‌بود
بگذر از مستی و مستی‌بخش باش / زین تلون نقل کن در استواش

چند ازین تو به بن مستی بست / بر سر هر کوی چندان مست هست
گر دو عالم پر شود سرمست ما / جمله یکسان شد و آن یکسر خوش

ای سپاسی را نباید خوار شد / خوار کردن تو پرستی بار شد
گر جهان پر شد ز نور آفتاب / کی بود خوار آن نوا زان التهاب

یک بیابان هست بر اهل حرام / چونکه ارض الله واسع بود و رام
گر جهان مستی چو باده است / برتر از وی هم چنین کس مست

دو سرا فیلی شود اندر سپار / در دست روح دست و دست
مست ما چون مل مزاج آمیخته / این ندانم وان ندانم پیشه

تا نگویی آنکه سرّ اسم کیست / لقمی باشد بوقت اندر کن
لقی گذرد بر زخ ... اکنون / این ندانم آن ندانم اکنون

نیست این و نیست آن من و کلا / آنکه آن است تا پیش آید
لقی که اندر و جان هستی پرست / این چراغ‌های هوای ... ز رنگ

[illegible]

می بر خم اسرار جان بجوشد / تا هر که بجز دست الهی نوشد
این می که تو بیخودی همی نوشی / ما می نخوریم جز حلالی
جهد کن تا ز نیست هست شوی / وز شراب خدای مست شوی

اعجمی ترکی سحر آگاه شد / وز خمار خمر مطرب خواه شد
مطرب جان مونس مستان بود / نقل و قوت و قوت مستان بود

مطرب ایشان را سوی مستی کشد / باز مستی از دم مطرب چشد
آن شراب حق بدان مطرب برد / وین شراب تن ازین مطرب چرد

هر دو گر یک نام دارد در سخن / لیک فرقست این حسن تا آن حسن
اشتباهی هست لفظی در بیان / لیک خود کو آسمان تا ریسمان

اشتراک لفظ دایم رهزنست / اشتراک گبر و مؤمن در تنست
جسمها چون کوزههای بسته سر / تا که در هر کوزه چه بود آن نگر

کوزهٔ آن تن پر از آب حیات / کوزهٔ این تن پر از زهر ممات
گر بمظروفش نظر داری شهی / ور بظرفش بنگری تو گمرهی

لفظ را ماننده این جسم دان / معنیش را در درون مانند جان
دیدهٔ تن دایما تن بین بود / دیدهٔ جان جان پرفن بین بود

پس ز نقش لفظهای مثنوی / صورتی ضالست و هادی معنوی
در نبی فرمود کین قرآن ز دل / هادی بعضی و بعضی را مضل

الله الله چونک عارف گفت می / پیش عارف کی بود معدوم شی
فهم تو چون بادهٔ شیطان بود / کی ترا وهم می رحمان بود

این دو انبازند مطرب با شراب / این بدان و آن بدین آرد شتاب
پر خماران از دم مطرب چشند / مطربانشان سوی میخانه برند

آن سر میدان و این پایان او / دل شده چون گوی در چوگان او
در سر آنچه هست گوش آنجا رود / در سر ار صفراست آن سودا شود

بعد از آن این دو به بیهوشی روند / والد و مولود آنجا یک شوند
چونک کردند آشتی شادی و درد / مطربان را ترک ما بیدار کرد

مطرب آغازید بیتی خوابناک / که انلنی الکاس یا من لا اراک
انت وجهی لا عجب ان لا اراه / غایة القرب حجاب الاشتباه

انت عقلی لا عجب ان لم ارک / من وفور الالتباس المشتبک
انت اقرب لی من حبل الورید / لم اقل یا یا ندا للبعید

بل اغالطهم انادی فی القفار / کی اکتم من معی ممن اغار

در آمدن ضریر به خانهٔ پیغمبر علیه السلام و پنهان شدن عایشه رضی الله عنها

اندر آمد پیش پیغمبر ضریر / کای نوابخش تنور هر خمیر
ای تو میر آب و من مستسقیم / مستغاث المستغاث ای ساقیم
چون درآمد آن ضریر از در شتاب / عایشه بگریخت بهر احتجاب

زانک واقف بود آن خاتون پاک / از غیوری رسول رشکناک
هر که زیباتر بود رشکش فزون / زانک رشک از ناز خیزد یا بنون

گنده پیران شوی را قما دهند / چونک از پیری و زشتی آگهند
چون جمال احمدی در هر دو کون / کی بدست ای فر یزدانیش عون

نازهای هر دو کون او را رسد / غیرت آن خورشید صد تو را رسد
کاندر افکندم بکیوان گوی را / در کشید ای اختران هین روی را

در شعاع بی نظیرم لا شوید / ورنه پیش نور من رسوا شوید
از کرم من هر شبی غایب شوم / کی روم الا نمایم که روم

تا شما بی من شبی خفاش وار / پر زنان پرید گرد این مطار
همچو طاوسان پری عرضه کنید / بازغ و سرکش و معجب شوید

بنگرید آن پای خود از زشتیی / همچو چارق کان بود شیخ ایاز
رو نمایم صبح بهر گوشمال / تا نگردید از منی زاهل شمال

ترک این کن که درازست این سخن / نهی کردست از درازی امر کن
گفت پیغمبر برای امتحان / او نمی‌بیند ترا کم شو نهان
کرد اشارت عایشه با دستها / او نبیند من همی بینم ورا

امتحان کردن پیغمبر صلی الله علیه و سلم مر عایشه صدیقه را رضی الله تعالی عنها و عن ابیها و صلی الله علی بعلها

غیرت عقلست بر خوبی روح / پر ز تشبیهات و تمثیل این صبوح
با چنین پنهانیی کین روح راست / عقل بر وی این چنین رشکین چراست

از که پنهان میکنی ای رشک خو / آنک پوشیدست نورش روی او
میرود بی روی پوش این آفتاب / فرط نور اوست رویش را نقاب

از که پنهان میکنی ای رشک ور / کافتاب از وی نمی‌بیند اثر
رشک از آن افزونترست اندر تنم / کز خودش خواهم که هم پنهان کنم

ز آتش رشک گران آهنگ من / با دو چشم و گوش خود در جنگ من
چون چنین رشکیستت ای جان و دل / پس دهان بربند و گفتن را بهل

ترسم ار خامش کنم آن آفتاب / از سوی دیگر بدراند حجاب
در خموشی گفت ما اظهر شود / که ز منع آن میل افزونتر شود

گر بغرد بحر غره‌اش کف شود / جوش احببت بان اعرف شود
حرف گفتن بستن آن روزنست / عین اظهار سخن پوشیدنست

بلبلانه نعره زن در روی گل / تا کنی مشغولشان از بوی گل
تا بقل مشغول گردد گوششان / سوی روی گل نپرد هوششان

آغاز کردن مطرب پیش آن مخمور این بیت را: گلی یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / ازین آشفتهٔ بیدل چه میخواهی نمیدانم

پیش این خورشید کو بس روشنیست / در حقیقت هر دلیلی رهزنیست
گل یا سوسنی یا سرو یا ماهی نمیدانم / ازین آشفته مجنون چه میخواهی ندانم

مطرب آغازید پیش ترک مست / در حجاب نغمه اسرار الست
من ندانم که تو ماهی یا وثن / من ندانم تا چه میخواهی ز من

من ندانم تا چه خدمت آرمت / تن زنم یا در عبارت آرمت
این عجب که نیستی از من جدا / من ندانم تو کجایی من کجا

من ندانم که چرا چونم کشی / گاه در بر گاه در خون میکشی
همچنین لب در ندانم باز کرد / می ندانم می ندانم ساز کرد

چون ز حد شد می ندانم از شگفت / ترک ما را زین حراره دل گرفت
برجهید آن ترک و دبوسی کشید / تا علیها بر سر مطرب رسید

گرز را بگرفت سرهنگی بدست / گفت نی مطرب کشی این دم بدست
گفت این تکرار بی حد و مرش / کوفت طبعم را بکوبم من سرش

قلتبانا می‌ندانی گه مخور / ور بدانی بر زن مقصود بر
آن بگو ای گیج که میدانیش / می ندانم می ندانم در مکش

من بپرسم کز کجایی هی مری / تو بگویی نی ز بلخ و نی هری
نی ز بغداد و نه موصل نی طراز / در کشی در ره که نی و نی دراز

خود بگو من از کجاام باز ره / هست تنقیح مناط اینجا بله
یا بپرسیدم چه خوردی ناشتاب / تو بگویی نی شراب و نی کباب

نی قدید و نی ثرید و نی عدس / آنچ خوردی آن بگو تنها و بس
این سخن خایی دراز از بهر چیست / گفت مطرب زانک مقصودم خفیست

میرمد اثبات پیش از نفی تو / نفی کردم تا بری ز اثبات بو
در نوا آرم بنفی این ساز را / چون بمیری مرگ گوید راز را

در معنی حدیث موتوا قبل ان تموتوا ... [illegible]

[illegible]

تشبیه مغفلی که عمر ضایع کند و در نزع بیدار شود و ماتم داشتن و نکته گفتن

گر ز یزید و شمر دیدان خاندان

روز عاشورا همه اهل حلب

من غریبم شما ای دهید

تا از اینجا برگ و السکی برم

نکته گفتن شاعر جهت شیعه حلب

[illegible]

تمثیل حرص آدمی که سیر نشود مگر که بمیرد و قانع نگردد

[illegible]

زان نماید این جهانی تا تمام

در دو انش تخم آید شجره خلد

که ز دو چه ... دل را نور شود

جاسکی بهبود او بهبود باد

[illegible]

جاهل باشد که ... و اعتراض فضولی و جواب گفتن آن

[illegible]

قصه بلال حبشی

و شوق او و در بجا آوردن خواجه او را معاف کردن صدیق رضی الله تعالی عنه

میزد اندر آفتابش او بخار او احد میگفت بهر افتخار
تا که صدیق آن طرف بر میگذشت آن احد گفتن بگوش او برفت
چشم او پر آب شد دل پر عنا زان احد می‌یافت بوی آشنا
بعد از آن خلوت بدیدش پند داد کز جهودان خفیه میدار اعتقاد
عالم السر است پنهان دار کام گفت کردم توبه پیشت ای همام
روز دیگر از پگه صدیق تفت آن طرف از بهر کاری می‌برفت
باز احد بشنید و ضرب زخم خار بر فروزید از دلش سوز و شرار
باز پندش داد باز او توبه کرد عشق آمد توبه او را بخورد
توبه کردن زین نمط بسیار شد عاقبت از توبه او بیزار شد
فاش کرد اسپرد تن را در بلا کای محمد ای عدوی توبه‌ها
ای تن من وی رگ من پر ز تو توبه را گنجا کجا باشد درو
توبه را زین پس ز دل بیرون کنم از حیات خلد توبه چون کنم
عشق قهار است و من مقهور عشق چون شکر گشتم کنون از شور عشق
برگ کاهم پیش تو ای تند باد می ندانم تا کجا خواهم فتاد
گر هلالم ور بلالم میروم مقتدی آفتابت میشوم
ماه را با زفتی و زاری چه کار در پی خورشید پوید سایه‌وار
با قضا هر کو قراری میکند ریشخند سبلت خود میکند
کاه برگی پیش باد آنگه قرار رستخیزی وانگهانی عزم کار
گربه در انبانم اندر دست عشق یکدمی بالا و یکدم پست عشق
او همی گرداندم بر گرد سر نی بزیر آرام دارم نی زبر
عاشقان در سیل تند افتاده‌اند بر قضای عشق دل بنهاده‌اند
همچو سنگ آسیا اندر مدار روز و شب گردان و نالان بیقرار
گردشش بر جوی جویان شاهد است تا نگوید کس که آن جو راکد است
گر نبینی تو جو را در کمین گردش دولاب گردونی ببین
چون قراری نیست گردون را ازو ای دل اختروار آرامی مجو
گر نبینی تو خود ای بی قدر در عناصر جوشش و گردش نگر
زانکه گردشهای آن خاشاک و کف باشد از غلیان بحر با شرف
باد گردان بین اندر خروش پیش امرش موج دریا بین بجوش
آفتاب و ماه دو گاو خراس گرد میگردند و میدارند پاس
اختران هم خانه خانه میدوند مرکب هر سعد و نحسی میشوند
اختران چرخ گر دورند هی وین حواست کاهل است و سست پی
اختران چشم و گوش و هوش ما شب کجا اند و به بیداری کجا
گاه در سعد و وصال و دلخوشی گاه در نحس فراق و بیهشی
ماه گردون چون درین گردش شدست گاه تاریک و زمانی روشنست
گه بهار و صیف همچون شهد و شیر گه سیاستگاه برف و زمهریر
چونکه کلیات پیش او چو گوست سخره و سجده کش چوگان اوست
تو که یک جزوی دلا زین صد هزار چون نباشی پیش حکمش بیقرار
چون ستوری باش در حکم امیر گه در آخر حبس گاهی در مسیر
چونکه بر میخت ببندد بسته باش چونکه بگشاید برو برجسته باش
آفتاب اندر فلک کژ میجهد در سیه‌رویی خسوفش میدهد
کز ذنب پرهیز کن هین هوشدار تا نگردی تو سیه‌رو دیگوار
ابر را هم تازیانه آتشین میزنندش کانچنان رو نی چنین
بر فلان وادی ببار این سو مبار گوشمالش میدهد که گوش دار
عقل تو از آفتابی بیش نیست اندر آن فکری که نهی آمد مایست
کژ منه ای عقل تو هم گام خویش تا نیاید کسفه رو پیش
چون گنه کمتر بود نیم آفتاب منکسف بینی و نیمی نورتاب
که بقدر جرم میگیرم ترا این بود تقدیر در داد و جزا
ای بد آن کانده کنی و در ستیر بر همه اشیا سمیعیم و بصیر
زین گذر کن ای پدر نوروز شد خلق از خلاق خوش پدروز شد
باز شد آن آب جان در جوی ما باز آمد شاه ما در کوی ما
میخرامد بخت و دامن میکشد نوبت توبه شکستن میزند
توبه را بار دگر سیلاب برد فرصت آمد پاسبان را خواب برد
هر خماری مست گشت و باده خورد رخت را امشب گرو خواهیم کرد
زان شراب لعل جان جان فزا لعل اندر لعل اندر لعل ما
باز خرم گشت مجلس دلفروز خیز دفع چشم بد اسفند سوز
نعره مستان خوش می‌آیدم تا ابد جانا چنین میبایدم
نک هلالی با بلالی یار شد زخم خار او را گل و گلزار شد
گر ز زخم خار تن غربال شد جان و جسمم گلشن اقبال شد
تن به پیش زخم خار آن جهود جان من مست و خراب آن ودود
بوی جانی سوی جانم میرسد بوی یار مهربانم میرسد
از سوی معراج آمد مصطفی بر بلالش حبذا لی حبذا
چونکه صدیق از بلال دم درست این شنید از توبه او دست شست

باز گفتن صدیق وصف حال بلال را با حضرت سید عالم صلوات الله علیه و آله

بعد از آن صدیق پیش مصطفی گفت حال آن بلال با وفا
کان فلک پیمای میمون بال چست این زمان در عشق و اندر دام تست
باز سلطانست زان جغدان برنج در حدث مدفون شدست آن گنج گنج
جغدها بر باز استم میکنند پر و بالش بی‌گناهی میکنند
جرم او اینست کو بازست و بس غیر خوبی جرم یوسف چیست پس
جغد را ویرانه باشد زاد و بود هستشان بر باز زان خشم و جحود
که چرا یاد آری زان دیار یا ز قصر و ساعد آن شهریار
در ده جغدان فضولی میکنی فتنه و تشویش در می‌افکنی
مسکن ما را که شد رشک اثیر تو خرابه خوانی و نام حقیر
شید آوردی که تا جغدان ما مر ترا سازند شاه و پیشوا
وهم و سودایی در ایشان میتنی نام این فردوس ویران میکنی
بر سرت چندان زنیم ای بدصفات که بگویی ترک شید و ترهات
پیش مشرق چارمیخش میکنند تن برهنه شاخ خارش میزنند
از تنش صد جای خون بر میجهد او احد میگوید و سر مینهد
پندها دادم که پنهان دار دین سر بپوشان از جهودان لعین
عاشق است او قیامت آمدست تا در توبه بر او بسته شدست
عاشقی و توبه یا امکان صبر این محالی باشد ای جان بس سطبر
توبه کرم و عشق همچون اژدها توبه وصف خلق و آن وصف خدا
عشق ز اوصاف خدای بی نیاز عاشقی بر غیر او باشد مجاز
زانکه آن حسن زراندود آمدست ظاهرش نور اندرون دود آمدست
چون رود نور و شود پیدا دخان بفسرد عشق مجازی آن زمان
وا رود آن حسن سوی اصل خود جسم ماند گنده و رسوا و بد

نور مه راجع شود هم سوی ماه / وا رود عکسش ز دیوار سیاه
پس بماند آب و گل بی آن نگار / گردد آن دیوار بی مه دیودار
قلب را که زر ز روی او بجست / بازگشت آن زر بکان خود نشست
پس مس رسوا بماند دود وش / زان سیه رو تر بماند عاشقش
عشق بینایان بود بر کان زر / لاجرم هر روز باشد بیشتر
زانکه کان را در غنی نبود شریک / مرحبا ای کان زر لا شک فیک
هر که قلبی را کند انباز کان / وا رود زر تا بکان لامکان
عاشق و معشوق مرده زاضطراب / مانده ماهی رفته زان گرداب آب
عشق ربانیست خورشید کمال / امر نور اوست خلقان چون ظلال
مصطفی زین قصه چون خوش برشکفت / رغبت افزون گشت او را هم بگفت
مستمع چون یافت همچون مصطفی / هر سر مویش زبانی شد جدا
مصطفی گفتش که اکنون چاره چیست / گفت این بنده مر او را مشتریست
هر بها که گوید او را محترم / در زیان و حیف ظاهر ننگرم
کو اسیر الله فی الارض آیتست / سخرهٔ خشم عدو الله شدست

توکیل مصطفی صلی الله علیه و آله ابوبکر را رضی الله عنه بجهة بیع بلال

مصطفی گفتش که ای اقبال جو / اندرین من میشوم انباز تو
تو وکیلم باش نیمی بهر من / مشتری شو قبض کن از من ثمن
گفت صد خدمت کنم رفت آن زمان / سوی خانهٔ آن جهود بی امان
گفت با خود کز کف طفلان کسی / پس توان استد گهرها ای کیا
عقل و ایمان را ازین طفلان گول / بخرد با ملک دنیا دیو و غول
آنچنان زینت دهد مردار را / که خرد زیشان دو صد گلزار را
آنچنان مهتاب پیماید بجو / کز خسان صد کیسه برباید بجو
انبیاشان تاجری آموختند / پیش ایشان شمع جان افروختند
دیو و غول ساحر از سحر و نبرد / انبیا را در نظرشان زشت کرد
زشت گرداند بجادوی حسد / تا طلاق افتد میان جفت و ود
دیدهاشان را بسحری دوخته / تا چنین جوهر بخس بفروختند
این گهر از هر دو عالم برترست / هین بخر زین طفل جاهل کو خرست
پیش خر خرمهره و گوهر یکیست / آن اشک را در در و دریا شکیست
منکر بحرست و گوهرهای او / کی بود حیوان در و پیرایه جو
در سر حیوان خدا ننهاده است / کو بود در بند لعل و در پرست
مر خران را هیچ دیدی گوشوار / گوش و هوش خر بود در سبزه زار
احسن التقویم در والتین بخوان / که گرامی گوهرست ای دوست جان
احسن التقویم از عرش او فزون / احسن التقویم از فکرت برون
گر بگویم قیمت آن ممتنع / من بسوزم هم بسوزد مستمع
لب ببند اینجا و خر اینجا بران / رفت این صدیق سوی آن خران
حلقهٔ در زد چو در را برگشود / رفت بیخود در سرای آن جهود
بیخود و سرمست و پر آتش نشست / از دهانش بس کلام تلخ جست
کاین ولی الله را چون میزنی / این چه حقدست ای عدو روشنی
گر ترا صدقیست اندر دین خود / ظلم بر صادق دلت چون میدهد
ای تو در دین جهودی ماده / کاین گمان داری بر شهزاده
در همه را بینی کژ از خود / منکرا ای مردود لعنت دین
آنچه آدم از لب صدیق جست / گر بگویم کم کنی تو پا و دست
آن ینابیع الحکم همچون فرات / از دهان او دوان از بی جهات

همچو از سنگی که آبی شد روان / نه ز پهلو مایه دارد نه ز کان
اسپر خود کرده حق آن سنگ را / برگشاده آب مینا رنگ را
همچنان کز چشمهٔ چشم تو نور / او روان کردست بی بخل و فتور
نی ز پیه مایه دارد نی ز پوست / روی پوشی کرد او را جادوست
در هوای گوش چشم جاذبه / صدرک صدق و کلام کاذبه
اندرون بادیست ما خود ز استخوان / کو پذیرد حرف و صوت قصه خوان
استخوان و باد روپوشست و بس / در دو عالم غیر یزدان نیست کس
مستمع او قایل او بی احتجاب / زانکه الاذنان من الراس ای مثاب
گفت رحمت گر همی آید برو / بندهٔ بیمارش ای کرام خو
از منش واخر چه میسوزد دلت / بی منت حق کی کند مشکلت
گفت صد خدمت کنم پانصد سجود / بنده دارم تن سفید و دل جهود
تن سپید و دل سیاهش برگزیر / در عوض ده تن سیاه و دل منیر
پس فرستاد و بیاورد آن همام / بود الحق سخت زیبا آن غلام
آنچنانکه ماند حیران آن جهود / آن دل چون سنگش از جا رفت زود
حالت صورت پرستان این بود / سنگشان از صورتی مومین شود
باز کرد استیزه و راضی نشد / که برین افزون بده بی هیچ پیچ
یک نصابی نقره هم بر روی فزود / تا که راضی گشت حرص آن جهود

توکیل پیغمبر ابوبکر را بجهت بیع بلال

قهقهه زد آن جهود سنگدل / از سر افسوس و طنز و غش و غل
گفت صدیقش که این قهقه چه بود / در جواب پرسش او خنده فزود
گفت اگر جدت نبودی در غلام / در خریداری این اسود غلام
من ز استیزه نمی‌افروختم / خود بعشر اینش می‌بفروختم
کو بنزد من نیرزد نیم دانگ / تو گران کردی بهایش را بیانگ
پس جوابش گفت صدیق ای غبی / گوهری دادی بجوزی چون صبی
کو بنزد من همی ارزد دو کون / من بجانش ناظرستم تو بلون
زر سرخست او سیه تاب آمده / از برای رشک این احمق کده
دیدهٔ این هفت رنگ جسمها / درنیابد زین نقاب آن روح را
گر مکیسی کردیی اندر بیع بیش / دادمی من جمله ملک و مال خویش
ور مکیس افزودیی من از اهتمام / دامنی زر کردمی از غیر وام
سهل دادی زانکه ارزان یافتی / در ندیدی حقه را نشکافتی
حقهٔ سربسته جهل تو بداد / زود بینی که چه غبنت اوفتاد
حقهٔ پر لعل را دادی بباد / همچو زنگی در سیه‌رویی تو شاد
عاقبت وا حسرتا گویی بسی / بخت و دولت را فروشد خود کسی
بخت با جامهٔ غلامانه رسید / چشم بدبختت بجز ظاهر ندید
او نمودت بندگی خویشتن / خوی زشتت کرد با او مکر و فن
ای سیه سرا تن اسپید را / بت پرستانه بگیرش ای رجا
این ترا وان مرا بردیم سود / رو لکم دین ولی دین ای جهود
خود سزای بت پرستان این بود / جلّش اطلس اسب او چوبین بود
همچو گور کافران پر دود و نار / وز برون بربسته صد نقش و نگار
همچو مال ظالمان بیرون جمال / وز درون خون مظلوم و وبال
چون منافق از برون صوم و صلات / وز درون خاک سیاهی بی نبات
همچو ابری خالی پر غرو فر / نی درو نفع زمین نه قوت بر
همچو وعدهٔ مکر و گفتار دروغ / آخرش رسوا و اول با فروغ
بعد از آن بگرفت او دست بلال / آن ز زخم ضرس محنت چون خلال
شد خلالی در دهان راه یافت / جانب شیرین زبانی میشتافت
او ز تیش تا بر در آن رسول / گرد یکان را کرده در نوش قبول

چون بدید آن خسته روی مصطفی / نور خورشیدش فتاد اندر حشا
تا بری بیخود و بیهوش ماند / چون بهوش آمد ز شادی اشک راند
مصطفی‌اش در کنار خود کشید / کس چه داند بخششی کو را رسید
چون بود مسی که بر اکسیر زد / مفلسی بر گنج پر زر برزده
ماهی پژمرده در بحر او فتاد / کاروان گم شده زد بر رشاد
آن خطاباتی که گفت آن دم نبی / گر زند بر شب برآید از شبی
روز روشن گردد آن دم چون صبح / من نتانم باز گفت آن اصطلاح
خود تو دانی کآفتابی در حمل / تا چه گوید با نبات و با دقل
خود تو دانی هم که آن آب زلال / می چه گوید با ریاحین و نهال
صنع حق با جمله اجزای جهان / چون دم و حرف است از افسون‌گران
جذب یزدان با اثرها و سبب / صد سخن گوید نهان بی حرف و لب
نی که تاثیر از قدر معمول نیست / لیک تاثیرش از او معقول نیست
چون مقلد بود عقل اندر اصول / دان مقلد در فروعش ای فضول
گر بپرسد عقل چون باشد مرام / گو چنانکه تو چه دانی والسلام

معاتبه کردن پیغمبر علیه السلام با صدیق رضی الله تعالی عنها

گفت ای صدیق آخر گفتمت / که مرا انباز کن در مکرمت
گفت ما دو بنده کان کوی تو / کردمش آزاد من بر روی تو
تو مرا می‌دار بنده و یار غار / هیچ آزادی نخواهم زینهار
که مرا از بندگیت آزادیست / بی تو بر من محنت و بیدادیست
ای جهان را زنده کرده مصطفی / خاص کرده عام را خاصه مرا
خوابها می‌دید جانم در شباب / که سلامم کرد قرص آفتاب
از زمینم برکشید او بر سما / همره او گشته بودم زان لقا
گفتم این ماخولیا بود و محال / هیچ گردد مستحیل [illegible]
چون ترا دیدم بدیدم خویش را / آفرین آن آینهٔ خوش‌کیش را
چون ترا دیدم محالم حال شد / جان من مستغرق اجلال شد
چون ترا دیدم خود ای روح البلاد / مهر این خورشید از چشمم فتاد
گشت عالی همت از تو چشم من / جز به خواری ننگرد اندر چمن
نور جستم خود بدیدم نور نور / حور جستم خود بدیدم رشک حور
یوسفی جستم لطیف و سیم‌تن / یوسفستانی بدیدم در تو من
در پی جنت بدم در جستجو / جنتی بنمود از هر جزو تو
هست این نسبت بمن مدح و ثنا / هست این نسبت به تو قدح و هجا
همچو مدح مرد چوپان سلیم / مر خدا را پیش موسی کلیم
که بجویم اشپشت شیرت دهم / چارقت دوزم من و پیشت نهم
قدح او را حق به مدحی برگرفت / گر تو هم رحمت کنی نبود شگفت
رحم فرما بر قصور فهمها / ای ورای عقلها و وهمها
ایها العشاق اقبال جدید / از جهان کهنهٔ نوگن رسید
زانجهان کو چارهٔ بیچاره جوست / صد هزاران نادره دنیا دروست
ابشروا یا قوم اذ جاء الفرج / افرحوا یا قوم قد زال الحرج
اتفاقی رفت در کار هلال / و تقاضا کار رحمن با بلال
زیر لب می‌گفتی از بیم عدو / کوری او بر مناره رو بگو
می‌دمد در گوش هر غمگین بشیر / خیز ای مدبر ره اقبال گیر
ای درین حبس و درین گند و شپش / هین که تا کس نشنود رستی خمش
چون کنی خامش کنون ای یار من / کز بن هر مو برآمد طبل زن
آنچنان کر شد عدو و رشک‌خو / کو بدین چندین دهل یا بانگ کو

سبزه بر رویش ریحان که طرب / او ز کوری گوید این است عجب
می‌شکنجد خود و دستش تنگ شد / کور حیران گرچه در و خم کشید
این گناه کشتی چیست بر دوشم / خشم را بگذار تا خوابی کنم
اکه هر خوابش همی بینی دست / چشم بگشا کان بهشتی کوچ است
زان چه از عسرت زان پیش بود / کان بحث بار با خوبان فسرده
لیک با خوبان کند در مرتبه / تیز گو را تا بشوراند نگه

قصه هلال و بیان حال او و دلسوزی و ایمان و صفت ضعف او و غفلت خواجه‌اش

در تفسیر [illegible]

خویش را دیدم به پیش کوران دم / تا خبر بود از کوی کوران حجید
این راه نندی که دی جاسوس کن / کاین زنگی تن صفت حسن مرئیست
چون شنیدی بعضی اوصاف بلال / بشنو اکنون قصهٔ ضعف هلال
از بلال او پیش بود اندر روش / خوی بد را پس فکنده در کشش
نی چو تو پس رو که هر دم پس تری / سوی سنگی می‌روی از گوهری
آنچنان کان خواجه را مهمان رسید / خواجه از ایام و سالش بر رسید
گفت عمرت چند سال است ای پسر / بازگو و در مدزد و برشمر
گفت هجده هفده یا خود شانزده / یا که پانزده ای برادر خوانده
گفت واپس واپس ای خیره‌سرت / باز می‌رو تا به کس مادرت
آن یکی اسپی طلب کرد از امیر / گفت رو آن اسپ اشهب را بگیر
گفت آن نخواهم گفت چون / گفت او واپس رو است و بس حرون
سخت واپس پس رود تا سوی بن / گفت دمش را بسوی خانه کن
دم این استور نفس شهوت است / زین سبب پس پس رود آن خودپرست
شهوت او را که دم آمد ز بن / ای مبدل شهوت عقبیش کن
چون ببندی شهوتش را از رغیف / سر کند آن شهوت از عقل شریف
همچو شاخی که ببری از درخت / سر کند قوت ز شاخ نیکبخت
چونکه کردی دم او را آن طرف / گر رود پس پس رود تا مکتنف
حبذا اسبان رام پیش‌رو / نی سپس رو نی حرون [illegible]
گرم رو چون جسم موسی کلیم / تا به بحرینش چو پهنای گلیم
هست هفصد ساله راه آن حقب / که بکرد او عزم در سیران حب
همت سیرش چو این بود / چون بود جانش [illegible]
شهسواران در سباقت تاختند / خر طبان در پایگاه انداختند
آنچنانکه کاروانی می‌رسید / در دهی آمد دری را باز دید
آن یکی گفت اندرین برد العجوز / ما بمانیم اینجا چند روز
بانگ آمد نی بمان از بیرون / وان کهانی اندر آ تو اندرون
هم بدین شکل هر آنچه گفت به نیست / در سپاهی کاین مجلس نیست
میر مجلس [illegible] / سایس و بنده امیر مومنی
سایسی کردی در آخر آن غلام / لیک سلطان سلاطین بنده نام
آن امیر از حال بنده بیخبر / که نبودش جز نظر پیش نظر
آب و گل می‌دید و در وی گنج نی / پنج و شش می‌دید و اصل پنج نی
رنگ طین پیدا و نور دین نهان / هر پیمبر اینچنین بد در جهان
آن ستاره دید و بودی مرغ نی / بر ستاره شاهبازی پرفنی
لیک موی اندر دهان مرغ نی / دانه دید و [illegible] مرغ پرفنی

چشم حس گفت سوی مرغ تن / تا [illegible]
آن یکی گل دید نقشش در وحل / واندر آن گل دیده پر علم و عمل
وانکه او منظور نور الله بود / هم ز مرغ و هم ز هوا آگاه بود
تن [illegible] علم و طاعت [illegible] / خواب [illegible] مرغ
مرغ او وسط مرغ بیند [illegible] / غیر مرغی می‌نبیند پیش و پس
[illegible] آن قوت پنهان آن مرغ / که برای آن بنده باشد جان مرغ
مرغ کان موقت بود [illegible] / هیچ عارف نیست [illegible] کام
علم او از جان او جوشد مدام / پیش او استغفار آمد دوام

در رنجور شدن هلال و رفتن پیغمبر صلوات الله علیه بعیادت او

از قضا رنجور و ناخوش شد هلال / مصطفی را وحی شد غماز حال
بد ز رنجوریش خواجه‌اش بی‌خبر / که بر او بد کساد و بی‌خطر
خفته نه روز اندر آخر محسنی / هیچکس از حال او آگاه نی
آنکه کس بود و شهنشاه کسان / عقل صد چون قلزمش هر جا رسان
وحیش آمد رحم حق غمخوار شد / کان فلان مشتاق تو بیمار شد
مصطفی بهر هلال با شرف / رفت از بهر عیادت آن طرف
در پی خورشید وحی مه روان / وان صحابه در پیش چون اختران
ماه می‌گوید که اصحابی نجوم / للسری قدوه و للطاغی رجوم
میر را گفتند کان سلطان رسید / او ز شادی بی‌دل و جان بر جهید
بر گمان آن ز شادی زد دو دست / کان شهنشه بهر آن میر آمده‌ست
چون فرود آمد ز غرفه آن امیر / جان همی‌افشاند پامزد بشیر
پس زمین بوسید و سلام اوفتاد / کرد رخ را از طرب چون ورد او
گفت بسم الله مشرف کن وطن / تا که فردوسی شود این انجمن
تا فزاید قصر من بر آسمان / که بدیدم قطب دوران زمان
گفتش از بهر عتاب آن محترم / من برای دیدن تو نامدم
گفت روحم آن تو خود روح چیست / این تفرج را که بخشم بهر کیست
[illegible] من خاک پای ای اخی / گفت بود در باغ لطف [illegible]
چون چنین گفت او [illegible] براند / مصطفی ترک عتاب او بخواند
پس بگفتش کان هلال عرش کو / همچو مهتاب از تواضع فرش کو
آن شهی در شکل بنده پنهان شده / هر جاسوسی بدنیا آمده
تو مگو کان بنده و استرچی است / این بدان کاین گنج در ویرانه است
ای عجب چون است از سقم آن هلال / که هزاران بدر هستش پایمال
گفت از رنجش مرا آگاه نیست / لیک روزی چند بر درگاه نیست

عیادت مصطفی صلی الله علیه وآله هلال را / بنده کامل [illegible] مصطفی علیه السلام هلال را

صحبت او با ستور و استر است / سایس است و منزلش این آخر است
رفت پیغمبر به رغبت بهر او / اندر آخور و آمد اندر جستجو
بود آخور مظلم و زشت و پلید / وین همه برخاست چون الفت رسید
موجب ایمان نباشد معجزات / بوی جنسیت کند جذب صفات
بوی پیغمبر ببرد آن شیر نر / همچنانکه بوی یوسف را پدر
معجزات از بهر قهر دشمن است / بوی جنسیت پی دل بردن است
قهر گردد دشمن اما دوست نی / دوست کی گردد ببسته گردنی
اندر آمد او ز خواب از بوی او / گفت سرگین دان درو کی بود بو
از میان پای ستوران دید / دامن پاک رسول بی‌ندید
پس ز کنج آخور آمد غژغژان / روی بر پایش نهاد آن پهلوان

پس پیمبر روی بر رویش نهاد / بر سر و دو چشم و رویش بوسه داد
گفت یا رب چه پنهان گوهری / ای غریب عرش چونی خوشتری
گفت چون باشد خود آن شوریده خواب / که در آید در دهانش آفتاب
چون بود آن تشنه کو گل می‌خورد / آب بر سر می‌نهدش خوش می‌برد
همچو عیسی بر سرش گیرد فرات / کایمنی از غرق در آب حیات

لو [illegible] بقسمتی علی الخلق پیغمبر صلی الله علیه وآله وسلم فرموده است

گوید احمد گر یقینش افزون بدی / خود هوایش مرکب و مأمون بدی
همچو من که بر هوا راکب شدم / در شب معراج مستصحب شدم
گفت چون باشد سگی کور و پلید / جست او از خواب و خود را برکشید
نی چنان شیری که کس [illegible] / جز [illegible] تیغ و [illegible] بشکند
[illegible] همچو ماه / چشم بگشاده [illegible]
چون بود چونی که از چونی رهید / در جهان بستان بیچونی رسید
گشت چون [illegible] اندر لامکان / گرد خوانش چرخ [illegible]
در [illegible] استخوان / در جناب [illegible] سوره خوان
تا ز چونی غسل ناری ای غلام / تو درین مصحف منه کف [illegible]
گر جنبیم و [illegible] ای شهان / این نخوانم پس چه خوانم در جهان
تو مرا گویی که از بهر ثواب / غسل ناکرده مرو در حوض آب
از برون حوض غیر آب نیست / هر که او در حوض [illegible] پاک نیست
گر نباشد آبها را این کرم / کو پذیرد مر خبث را دم بدم
وای بر مشتاق [illegible] او / حسرتا بر حسرت جاوید او
آب دارد صد کرم صد احتشام / که پلیدان را پذیرد و السلام
ای ضیاء الحق حسام الدین که نور / پاسبان [illegible] از شر الطیور
پاسبان تست نور و ارتقاش / ای تو خورشید مستور از خفاش
چیست پرده پیش روی آفتاب / جز فزونی شعشعه و تیزی تاب
پرده خورشید هم نور رو است / بی‌نصیب [illegible] خفاش [illegible]
هر دو چون در بعد پرده مانده‌اند / یا سیه‌رو یا فسرده مانده‌اند
چون نبشتی بعضی از قصه هلال / داستان بدر آر اندر مقال
آن هلال و بدر دارند اتحاد / از دوئی دورند و از نقص و فساد
آن هلال از نقص در باطن بریست / آن به ظاهر نقص تدریج آوریست
درس گوید شب بشب تدریج را / در تانی بر دهد تفریج را
در تانی گوید ای عجول خام / پایه پایه بر توان رفتن ببام
دیگ را تدریج و استادانه جوش / کار ناید قلیه دیوانه جوش
حق نه قادر بود بر خلق فلک / در یکی لحظه بکن بی‌هیچ شک
پس چرا شش روز آن را درکشید / کل یوم الف عام ای مستفید
خلقت طفل از چه اندر نه مهست / زانکه تدریج از [illegible] است
خلقت آدم چرا چل صبح بود / اندر آن گل اندک اندک می‌فزود
زین سحر تا آن سحر سالی هزار / تا [illegible] قرار
نی چو تو ای خام کاکنون جستی / طفل و خود را او شیخی ساختی
بر دویدی چو کدو فوق همه / کو ترا پای جهاد و ملحمه
تکیه کردی بر درختان و جدار / بر شدی ای [illegible]
اول ار شد مرکب سر وی [illegible] / لیک اشتر خشک و دل [illegible]
[illegible] / زانکه از [illegible] بود اصلی نبود

حکایت کمپیر نود ساله

بود کمپیری نود ساله کلان / پر تشنج روی و رنگش زعفران

چون سفر مرغ او تو بی بدی
لیک در وی بود مانده عشق شی
ریخت دندانهاش و مویش چون تنه
قد کمان و هر حسش تغییر شد
عشق سوی شهوت و حرص تمام
عشق صید و پاره پاره گشته دام
مرغ پیر و هم نام و راه پر ی
آتشی پرورده این دیگی سیه
عاشق میدان و اسپ و پای نی
عاشق رمز و لب سنای نی
حرص پیری جهودانه ببین
این شقی که خدا اش این چنین
ریخت دندانهای سگ چون پیر شد
ترک مردم کرد و سرگین‌گیر شد
این سگان شصت ساله را نگر
هر دمی دندان سگشان تیزتر
پیر سگ را ریخت پشم از پوستین
این سگان پیر اطلس پوش بین
عشقشان و حرصشان در فرج و زر
دمبدم چون نسل سگ بین بیشتر
اینچنین عمری که مایهٔ دوزخ است
مر قصابان غضب را مسلخ است
چون بگویندش که عمر تو دراز
میشود دلخوش دهانش از خنده باز
اینچنین نفرین دعا پندارد او
چشم نگشاید سوی روز معاد
گر بدیدی یک سر موی از معاد
اوش گفتی اینچنین عمرت مباد

تقاضا کردن درویش پیش خواجه گیلانی و رد کردن تقاضای او را

گفت یک درویش با خواجه گیلی
نان پرستی زانکه از بی‌حاصلی
چون نشسته بود آن کهف امتنان
خوش بگفتا خواجه‌اش نیست نان
گفت نان از آنکه من دیدم
حق ترا آنجا رساناد ای دژم
شهر ... باخشان با دل کشند
هر فرش از عالی بود از دل کشند
زانکه فقر ... آمد بنا
برفت خواجه برود در ...

صفت عجوزه و رجوع بحکایت آن

چونکه مجلس بی ... بحکایت
از حدیث ... ازل ...
واستان ... بالا کرد
سوی افسانه عجوزه باز رو
چون ... گشت ...
تو بنه ... عجوزه ...
ای ... ال ...
ای ... برای قبول ...
ای ... خوشی
ای دو ... معنی کشی
ای زبان ای گوش ...
ای ... چشم ... فکر
ای ... هر ...
تو ... کنده ...
ای ... بریده ... راه
ای ... سوز و آه

سؤال سائل از صاحب خانه و جواب دادن او را

سائلی آمد بسوی خانه‌ای
خشک نانه خواست یا تر نانه‌ای
گفت صاحب‌خانه نان اینجا کجاست
خیره‌ای کی این دکان نانباست
گفت باری اندکی پیهم بیاب
گفت آخر نیست دکان قصاب
گفت پاره آرد داری کدخدا
گفت پنداری که هست این آسیا
گفت باری آب ده از کرهه
گفت آخر نیست جو یا مشرعه
هرچه او درخواست از نان تا سبوس
چربکی میگفت و میکردش فسوس
آن گدا در رفت و دامن برکشید
اندران خانه بحسبت خواست رید
گفت هی هی گفت تن زن ای دژم
تا درین ویرانه خود فارغ کنم
چون درینجا نیست وجه زیستن
برچنین خانه بباید ریستن
چون نه‌ای بازی که گیری تو شکار
دست‌آموز شکار شهریار
نیستی طاوس با صد نقش بند
که بنقشت چشمها روشن کنند
هم نه‌ای بلبل که عاشق‌وار زار
خوش بنالی در چمن با لاله‌زار
هم نه طوطی که خورشید ...
گوش سوی گفت شیرینت نهند
هم نه هدهد که پیکیها کنی
نی چو لکلک که وطن بالا کنی
در زمستان سوی ...
در بهاران سوی گلستان شوی

در چه کاری تو بهر چه خرند
تو چه مرغی و ترا با چه خورند
زین دکان با مکاسان برتر آ
تا دکان فضل که الله اشتری
کاله‌ای که هیچ خلقش ننگرید
از خلاقت آن کریم آن را خرید
هیچ قلبی پیش او مردود نیست
زانکه قصدش از خریدن سود نیست

برچسبانیدن عجوزه عشرهای مصحف را بر روی و افتادن

چون عروسی خواست رفتن آن خریف
موی ابرو پاک کرد آن مستخف
پیش رو آیینه بگرفت آن عجوز
تا بیاراید رخ و رخسار و پوز
چند گلگونه بمالید از بطر
سفرهٔ رویش نشد پوشیده‌تر
عشرهای مصحف از جا می‌برید
می‌بچسبانید بر رو آن پلید
تا که سفرهٔ روی او پنهان شود
تا نگین حلقهٔ خوبان شود
عشرها بر روی هر جا می‌نهاد
چونکه در می‌بست چادر می‌فتاد
باز آن عشرها را با خدو
می‌بچسبانید بر اطراف رو
باز چادر را بیاراست آن لعین
عشرها افتادی اندر زمین
چون بسی می‌کرد فن او می‌فتاد
گفت صد لعنت بر آن ابلیس باد
شد مصور آن زمان ابلیس زود
گفت ای قحبهٔ قدیمهٔ بی ورود
من همه عمر این نیندیشیده‌ام
نی ز قحبه چون تو این دیده‌ام
تخم نادر در فضیحت کاشتی
در جهان تو مصحفی نگذاشتی
صد بلیسی تو خمیس اندر خمیس
ترک من کن ای عجوزهٔ دردسیس
چند دزدی عشر از علم کتاب
تا شود رویت ملون همچو سیب
چند دزدی حرف مردان خدا
تا فروشی و ستانی مرحبا
رنگ بربسته ترا گلگون نکرد
شاخ بربسته ترا عرجون نکرد
عاقبت چون چادر مرگ رسید
از رخ این عشرها اندر فشید
چونکه آید خیز خیز از اجل
گم شود زان پس فنون قال و قیل
عالم خاموشی آید پیش بیت
وای آنکه بود اندرون ذکر و صیت
صیقلی کن یکدم این آیینه را
دفتر خود ساز آن آیینه را
کز زمانه یوسف صاحب‌قران
شد ز انجام عجوزه از سر جوان
میشود مبدل بجوز شید نور
انقراع باد و بروا العجوز
میشود مبدل بشوز هوس
شاخ لب خشکی بجلی حزمه
ای عجوزه چند کوشی با قضا
نقد جو اکنون رها کن ما مضی
چون رخت را نیست در خوبی امید
خواه گلگونه نه و خواهی مید

حکایت مرد رنجور و طبیب و مقالات ایشان با یکدیگر

آن یکی رنجور شد سوی طبیب
گفت نبض ما نگر ای بس لبیب
تا ز نبض آگه شوی از حال دل
کاین رگ دست است با دل متصل
چونکه دل غیب است خواهی زو مثال
در غبار جنبش پرش ببین
کز نبض است و زوان باد از شمال
جنبش برگت بگوید وصف حال
هستی دل با تنکوی گرکو
وصف او از نرگس مخمور جو
چون ز ذات حق بعید وصف ذات
بانوایی اندر رسول و معجزات
معجزاتی و کرامات خفی
برزند بر دل ز پیران صفی
کرد و آن صد قلب ...
کمترین آنکه شود همسایه مست
پس جلیس الله گشت آن نیکبخت
کو بپهلوی سعیدی برد رخت
معجزه کان بر جمادی زد اثر
یا عصا یا بحر یا شق القمر
گر اثر بر جان زند بی واسطه
متصل گردد به پنهان رابطه
بر جمادات آن اثرها عاریه است
آن پی روح خوش متواریه است
تا از آن جامد اثر گیرد ضمیر
حبذا نان بی هیولای خمیر
حبذا خوان مسیحی بی کمی
حبذا بی باغ میوه مریمی
برزند از جان کامل معجزات
بر ضمیر جان طالب چون حیات

معجزه بحرست و ناقص مرغ خاک / مرغ آبی در وی ایمن از هلاک
عجز بخش جان هر نامحرمی / لیک قدرت بخش جان همدمی
چون نیابی این سعادت زین خبر / پس ز ظاهر هر دم استدلال گیر
کاثرها بر مؤثر ظاهرست / وین اثرها از مؤثر مخبرست
هست پنهان معنی هر داروی / همچو سحر و صنعت هر جادوی
چون نظر در فعل و آثارش کنی / گرچه پنهانست اظهارش کنی
قوتی کان اندرونش مضمرست / چون بفعل آید عیان و مظهرست
چون بر آثار این همه پیدا شدست / چون نشد پیدا ز تأثیر ایزدست
نی سببها و اثرها مغز و پوست / چون بکلی حس کنی آثار اوست
دوست گیری چیزها را از اثر / پس چرا ز آثار بخشی بی‌خبر
از خیالی دوست گیری خلق را / چون نگیری شاه غرب و شرق را
این سخن پایان ندارد ای قباد / حرص ما را اندرین پایان مباد
بازگرد و قصهٔ مجنون بگو / با طبیب آن کژ ستاره‌خو

رجوع بقصهٔ مجنون

نبض او بگرفت و اکرش حال / گر امید صحت او به محال
گفت هرچه دل بخواهد آن بکن / تا رود از جسم این رنج کهن
هرچه خواهد خاطر تو وا مگیر / تا نگردد صبر و پرهیزت زحیر
صبر و پرهیز این مرض را دان زیان / هرچه خواهد دل بدارش در میان
همچنین مجنون را گفت ای عمو / حق تعالی اعملوا ما شئتموا
گفت رو هین خیر بادت جان عم / من تماشای لب جو می‌روم
بر مراد دل همی گشت او بر آب / تا که صحت را بیابد شیخ یاب
بر لب جو صوفیی بنشسته بود / دست و رو می‌شست و پاکی می‌فزود
او تماشاش بود چون مجنون بسی / کرد او را اندرو میل سبیل
بر قفاهای صوفی حمزه پرست / بایست میکرد از برای صفع دست
کاتب زد اگر نرانم نرود / آن طبیبم گفت کان علت شود
سیلیش اندر برم در معرکه / تا نگردد عقده‌ها بی تهلکه
تنگ صبرست این صبر و پرهیز آن / خوش بگو گوش من تن مرغ چون
چو ترنگش سیلی آمد کبد / گفت صوفی بی بهای قواد دق
خواست صوفی تا دو سه مشت زند / سبلت و ریشش یکایک بر کند
خلق رنجور دق بیچاره‌اند / وز خلاع دیو بی‌چاره‌اند
جمله در ابدای هر جانی بصبر / در قفای هر کس گرچه نقص
ای زننده بیگناه را قفا / در قفای خود نمی‌بینی جزا
ای هوا را طب خود پنداشته / بر ضعیفان صفع را بگماشته
بر تو خندید آنکه گفتت این دواست / اوست کآدم را به گندم رهنماست
که خورید این دانه ای دو مستعین / بهر داروی تکون خالدین
اوش لغزانید و دادش بر قفا / آن قفا وا گشت و شد اندر ...
اوش لغزانید سخت اندر زلق / یک پشت و دو سرکوبش ...
کوه بود آدم اگر پر مار شد / کان تریاقست اگر صد مار شد
تو که تریاقی نداری ذره‌ای / از خلاص و جوانی عرّه‌ای
آن توکل کان خلیلانه ترا / وان کرامت چون کلیمانه ترا
تا نبرد تیغت اسمعیل را / تا کنی شه راه قعر نیل را
گر سعیدی از مناره اوفتید / بادش اندر جامه افتاد و رهید
چون نه‌ای با باد همنشان جسن / تو چرا با باد داری خویشتن
زین مناره صد هزاران همچو عاد / در فتاده و سر و سر با دو داد
سرنگون افتاده‌اند از بر منار / هیچ تو صد هزاران اندر بسار
تو رسن بازی نمی‌دانی یقین / شکر پا گو و همی رو بر زمین

بر مساز از کاهلی وز کور سر / گو روان شو تا ببینی رفت سر
گرچه الصوفی بر انفش شد ز خشم / لیک او بر عاقبت انداخت چشم
اول صف بر کسی ماند بکام / کو نبیند دانه بیند بند دام
جسته او چشم پایان بین او / که کشیدار دتن را از فساد
این زیادتها و دام آمد بکو / دید او دوزخ را هم اینجا مو بمو
دید عرش و کرسی و جنات را / تا درید او پردهٔ غفلات را
گر بسیط آید سلامت زین ضرر / چشم زاول بند و پایان را نگر
تا عدمها را ببینی جمله هست / هستها را بنگری محسوس پست
این ببین باری که هر کش عقل هست / روز و شب در جستجوی نیستست
در گدایی طالب جودی که نیست / در مزارع طالب حاصل که نیست
هستها را سوی پس افکنده‌اند / نیستها را طالب و بنده‌اند
تا که کان و مخزن صنع خدا / نیست غیر نیستی در انجلا
پیش ازین رمزی بگفتیم زین بیان / این و آن را تو یکی بین دو مبین
گفته شد که هر صناعت را که هست / وان صناعت جایگاه نیست هست
جست نا موضع نا ساخته / گشته ویران سقفها انداخته
جست سقا کوزه کش آب نیست / وان درودگر خانه کش بی باب نیست
وقت صید اندر عدم بر جوشان / از عدم انگه گریزان جوشان
چون امیدت لاست زو پرهیز چیست / با انیس طبع خود استیزه چیست
چون انیس طبع تو آن نیستیست / از فنا و نیستی پرهیز چیست
چون انیس لانه انجان بسر / در کمین لا چرایی منتظر
زانکه داری جمله دل بر کنده ز / شد دل و تجربه و افکنده ز
پس گریزان از چه ای بحر مراد / کز بشست صد هزاران سیب زاد
از چه نام برگ را کردی تو مرگ / جادوی بین که نمودت مرگ برگ
هر دو چشمست سحر شعبده‌ش / تا که جان اندر چه آمد ز عشقش
در خیال او بکرد کار / بوی صحرا وقت چه زهر ستاد
لاجرم چه را پناهی ساخت / تا که مرگ او را بچاه انداخت
آنچه گفتیم از غلطات ای عزیز / هم برین بشنو دم عطار تیز

بر تخت نشاندن سلطان غلام هندو را و گریستن او

رحمة الله علیه گفته است / ذکر شه محمود غازی سفته است
کز غزای هند پیش آن همام / در غنیمت اوفتادش یک غلام
پس خلیفه‌ش کرد و بر تختش نشاند / بر سپه بگزیدش و فرزند خواند
طول و عرض و وصف قصه تو به تو / در کلام آن بزرگ دین بجو
حاصل آن کودک برین تخت نضار / شسته پهلوی قباد شهریار
گریه کردی اشک میراندی بسوز / گفت شه او را که ای پیروز روز
از چه گریی دولتت شد ناگوار / فوق املاکی قرین شهریار
تو برین تخت و وزیران و سپاه / پیش تختت صف زده چون نجم و ماه
گفت کودک گریه‌ام زانست زار / که مرا مادر در آن شهر و دیار
از توام تهدید کردی هر زمان / بینمت در دست محمود ارسلان
پس پدر مر مادرم را در جواب / جنگ کردی کین چه خشمست و عذاب
می‌نیابی هیچ نفرینی دگر / زین چنین نفرین مهلک سهلتر
سخت بی‌رحمی و بس سنگین‌دلی / که بصد شمشیر او را قاتلی
من ز گفت هر دو حیران گشتمی / در دلم افتادی بیم و غمی
تا چه دوزخ‌خوست محمود ای عجب / که مثل گشتست در ویل و کرب
من همی لرزیدمی از بیم تو / غافل از اکرام و از تعظیم تو
مادرم کو تا ببیند این زمان / مر مرا بر تخت ای شاه جهان
فقر آن محمود تست ای بی‌سعت / طبع ازو دایم همی ترساندت

گر ندانی رحم این محکوم را   خوش بگوی عاقبت محمود را

خوان محمودست ای بیم دل   کم شنو زین ابر طبع منفصل

چون شکار خوک کردی تو یقین   همچو کودک اشکبار و بی یقین

گر چه اندر پرورش تن مادرست   لیک از صد دشمنش افزون‌ترست

تن چو شد بیمار داروجوت کرد   ور قوی شد مر ترا طاغوت کرد

چون زره دان این تن پر حیف را   نی شتا را شاید و نی صیف را

یار بد نیکوست بهر صبر را   که گشاید صبر کردن صدر را

صبر مه با شب منور داردش   صبر گل با خار از فر داردش

صبر شیر اندر میان فرث و خون   کرده او را ناعش ابن اللبون

صبر جمله انبیا با منکران   کردشان خاص حق و صاحب قران

هر کرا بینی یکی جامه درست   دانکه او آن را به صبر و کسب جست

هر کرا دیدی تو عور و بی‌نوا   هست جبری بی‌صبری او را گوا

هر که مستوحش بود پر غصه جان   کرده باشد با دغایی اقتران

صبر اگر کردی و الف با وفا   از فراق او نخوردی این قفا

خوی با حق ساختی چون کمین   با الین گه لا احب الآفلین

اجسم شان ماندی همچنان   کآتشی مانده به راه از کاروان

چون ز بی‌صبری قرین غیر شد   در فراقش پر غم و بی خیر شد

صحبتت چون هست زر ده دهی   پیش خاین چون امانت می‌نهی

خوی با آن کن که آشنای تو   امین آید ز قول و از عهد تو

خوی با او کن که خو را آفرید   خوی‌های انبیا را پرورید

بره‌ای بدهی رمه بازت دهد   پرورنده هر صفت خود رب بود

بره پیش کی امانت می‌نهی   گرگ و یوسف را مفرما همرهی

جاهل ار با تو نماید همدلی   عاقبت زخمت زند از جاهلی

گرگ اگر با تو نماید روبهی   هین مکن باور که ناید زو بهی

او دو آلت دارد و خنثی بود   فعل هر دو بی‌گمان پیدا شود

او ذکر را از زنان پنهان کند   تا که خود را خواهر ایشان کند

شو از مردان به کف پنهان کند   تا که خود را جنس آن مردان کند

گفت یزدان زان کس مکتوم او   شکل سازیم بر خرطوم او

تا که بینایان ما زین ذو دلال   در نیابند ... او در جوال

حاصل آن که هر که او باید نری   هین ز جاهل ترس اگر دانشوری

دوستی جاهل شیرین سخن   کم شنو کان هست چون زهر کهن

جان مادر چشم روشن گویدت   جز غم و حسرت از آن نفزایدت

مر پدر را گوید آن مادر جهار   کز مکتب بچه‌ام شد بس نزار

انقدی دیگر گرش آزرده‌ای   بر وی این جور و جفا کم کرده‌ای

از جز تو گر بدی این بچه‌ام   این فشار آن زن بگفتی تیز هم

این بچه زین مادر و تیبای او   سیلی بابا به از حلوای او

هست مادر نفس و بابا عقل راد   اولش تنگی و آخر صد گشاد

ای دهنده عقل‌ها فریاد رس   تا نخواهی تو نخواهد هیچکس

هم طلب از تست هم آن نیکوئی   ما کییم اول تویی آخر تویی

هم بگو هم تو بشنو هم تو باش   ما همه لاشیم با چندین تراش

زین حوالت رغبت افزا در سجود   کاهلی جبر مفرست و جحود

جبر باشد پر و بال کاملان   جبر هم زندان و بند کاهلان

همچو آب نیل دان این جبر را   آب مومن را و خون مر گبر را

بال بازان را سوی سلطان برد   بال زاغان را به گورستان برد

باز گرد اکنون تو در شرح عدم   که چو پا زهرست و مانند شبهم

همچو هندو بچه ای خواجه تاش   روز محمود عدم ترسان مباش

همچو هندو بچه ای خواجه تاش   روز محمود عدم ترسان مباش

از وجودی ترس کاکنون در ویی   آن خیالت لاشی و تو لاشیی

لاشیی بر لاشیی عاشق شدست   هیچ نی مر هیچ نی را ره زدست

چون برون شد این خیالات از میان   گشت نامعقول تو بر تو عیان

... مردان پیشتر

قوله علیه السلام لیس للماضین هم الموت و انما لهم حسرة الفوت

که هر آنکو کرد از دنیا گذر

نیستش درد و دریغ و غبن موت   بلکه هستش صد دریغ از بهر فوت

که چرا قبله نکردم مرگ را   مخزن هر دولت و هر برگ را

قبله کردم من همه عمر از حول   آن خیالاتی که گم شد در اجل

حسرت آن مردگان از مرگ نیست   زانست کاندر نقش‌ها کردیم ایست

ما ندیدیم انکه این نقش است و کف   کف ز دریا جنبد و یابد علف

چونکه بحر افکند کف‌ها را به بر   تو بگورستان روان کن تا نگر

پس بگو کو جنبش و جولانتان   بحر افکندستان در بحرانتان

تا بگویندت به لب نی بل به حال   که ز دریا کن نه از ما این سؤال

نقش چون کف کی بجنبد بی ز موج   خاک بی بادی کجا آید به اوج

چون غبار نقش دیدی باد بین   کف چو دیدی قلزم ایجاد بین

هین ببین کز تو نظر آید به کار   باقیت شحمی و لحمی پود و تار

شحم تو در شمع‌ها نفزود تاب   لحم تو مخمور را نامد کباب

در گداز این جمله تن را در بصر   در نظر رو در نظر رو در نظر

یک نظر دو گز همی بیند ز راه   یک نظر دو کون دید و روی شاه

در میان این دو فرقی بی‌شمار   سرمه جو و الله اعلم بالسرار

چون شنیدی شرح بحر نیستی   کوش دائم تا درین بحر ایستی

چونکه اصل کارگاه آن نیستیست   که خلا و بی‌نشانست و تهیست

جمله استادان پی اظهار کار   نیستی جویند و جای انکسار

لاجرم استاد استادان صمد   کارگاهش نیستی و لا بود

هر کجا این نیستی افزونترست   کار حق و کارگاهش آن سرست

نیستی چون هست بالایین طبق   بر همه بردند درویشان سبق

خاصه درویشی که شد بی‌جسم و مال   کار جسم هست دارد نی سؤال

سایل آن شد کز ادا کاری بگشت   فوق آن شد کز جسم خویش بگذشت

پس ز درد اکنون شکایت بر مدار   کان دوست سوی نیست اسپی راهوار

امید کیشم باقی فکر کن   فکر اگر جامد بود رو ذکر کن

ذکر آرد فکر را در اهتزاز   ذکر را خورشید این افسرده ساز

اصل خود جذبست لیک ای خواجه تاش   کار کن موقوف آن جذبه مباش

زانکه ترک کار چون نازی بود   ناز کی در خورد جانبازی بود

نی قبول اندیش نی رد ای غلام   امر را و نهی را می‌بین مدام

مرغ جذبه ناگهان پرد ز عش   چون بدیدی صبح شمع آنگه بکش

چشم‌ها چون شد گذاره نور اوست   مغزها می‌بیند او در عین پوست

بیند اندر ذره خورشید بقا   بیند اندر قطره کل بحر را

گفت صوفی در قصاص یک قفا

باز گشتن بحکایت صوفی بر لب جو

سر نشاید باد دادن از عما

خرقه تسلیم اندر گردنم   بر من آسان کرد سیلی خوردنم

دید صوفی خصم خود را سخت زار   گفت کز سیلیش بزنم من خصم‌وار

او یکی مشتم بریزد چون رصاص   شاه فرماید مرا زجر و قصاص

خیمه ویرانست و بشکسته وتد   او بهانه می‌جوید تا در فتد

بهر این مرده دریغ آید دریغ   کز قصاصم اوفتد اندر تیغ

چونکه شد آلت کفی بر خصم زد   عزمش افتاد که سوی قاضی رود

گر ز راه وی جفت و کیسه‌اش
دیو شد ...
...

جواب دادن قاضی صوفی را

گرچه شد ... ترش ...
این علم با عشق و حشم ...

...

ای فسانه گشته و محو از وجود
...

[illegible]

باخبر شدن ... خیاط ...

...

مضاحک گفتن ... و خنکی ... و چشم او بسته ... و حیله ...

...

سال قحط از آفتاب خیره‌خند / باغها در مرگ و جان کندن رسند
ز امر حق وابکوا کثیرا خوانده‌ای / چون سر بریان چه خندان مانده‌ای

روشنی خانه باشی همچو شمع / گر فرو باری تو همچون شمع دمع
آن ترش رویی مادر یا پدر / حافظ فرزند شد از هر ضرر

ذوق خنده دیده‌ای ای خیره‌خند / ذوق گریه بین که هست آن کان قند
چون جهنم گریه آرد یاد آن / پس جهنم خوشتر آید از جنان

خنده‌ها در گریه‌ها آمد کتیم / گنج در ویرانه‌ها جو ای سلیم
ذوق در غمهاست پی گم کرده‌اند / آب حیوان را به ظلمت برده‌اند

بازگونه نعل در ره تا رباط / چشمها را چار کن در احتیاط
چشمها را چار کن در اعتبار / یار کن با چشم خود دو چشم یار

امرهم شوری بخوان اندر صحف / یار را باش و مگوش از ناز اف
یار باشد راه را پشت و پناه / چونکه نیکو بنگری یارست راه

چونکه با یاران رسی خامش نشین / اندر آن حلقه مکن خود را نگین
در نماز جمعه بنگر خوش به هوش / جمعیت نیکست و اندیشه خموش

رختها را سوی خاموشی کشان / چون نشان جویی مکن خود را نشان
گفت پیغمبر که در بحر هموم / در دلالت دان تو یاران را نجوم

چشم بر استارگان نه ره بجو / نطق تشویش نظر باشد مگو
گر دو حرف صدق گویی ای فلان / گفت تیره در تبع گردد روان

ای تخاذی کالکلام ای مستهام / فی شجون جره جر الکلام
من شجون شاع [illegible] / [illegible]

نیست در ضبط چو بگشادی دهان / از پی صافی شود تیره روان
آنکه معصوم ره وحی خداست / چونکه صافات گشاید رواست

زانکه ما ینطق رسول بالهوی / کی هوا آید ز معصوم خدا
خویشتن را ساز منطیقی حال / تا نگردی همچو من سخره مقال

سؤال کردن صوفی از قاضی و جواب دادن قاضی صوفی را

گفت صوفی چون ز یک کانست زر / این چرا نقدست و اندر گوهر ضرر

چون وجود از یک کف دست آمدست / این چرا هشیار و آن مست آمدست
چون ز یک دریاست این جوها روان / این چرا نوشست و آن زهر دهان

چون همه انوار از شمس بقاست / صبح صادق صبح کاذب از چه خاست
چون ز یک سرمه است ناظر را کحل / از چه آمد راست بینی و حول

چونکه دار الضرب را سلطان خداست / نقد را چون ضرب خوب و بد رواست
چو خدا فرمود ره را راه من / این خفیر ره چه و آن یک رهزن

از یک اشکم چون رسد حر و سفیه / چون یقین شد الولد سر ابیه
وحدتی که دید با چندین هزار / صد هزاران جنبش از عین قرار

جواب گفتن قاضی صوفی را

گفت قاضی صوفیا خیره مشو / یک مثالی در بیان این شنو

همچنانکه بیقراری عاشقان / حاصل آمد از قرار دلستان
او چو کوه اندر ثبات آنچنان / عاشقان چون برگها لرزان از آن

خنده او گریه‌ها انگیخته / آبروش آبروها ریخته
اینهمه چون و چگونه چون زبد / بر سر دریای بیچون میطپد

ضد و ندش نیست در ذات و عمل / زان بپوشیدند هستیها حلل
ضد ضد را بود و هستی کی دهد / بلکه زو بگریزد و بیرون جهد

ند چه بود مثل مثلی نیک و بد / مثل مثل خویشتن را کی کند
چونکه دو مثل آمدند ای متقی / این چرا اولیتر از آن در خالقی

بر شمار برگ بستان ضد و ند / چون کفی بر بحر بی ضدست و ند
بی چگونه بین تو برد و مات بحر / چون چگونه گنجد اندر ذات بحر

کمترین لعبت او جان تست / این چگونه و چه جان کی شد درست
پس چنان بحری که در یک قطره‌اش / اندرو گم گشته عقل و جان

کی بگنجد در مضیق چند و چون / عقل کل آنجاست از لایعلمون
عقل گوید مر جسد را کای جماد / بوی بردی هیچ از آن بحر معاد

جسم گوید من یکی سایه توام / یا ز سایه که جوید جان عم
عقل گوید این نه آن حیرت سراست / که گستاخی تر از نادان سزاست

اندرین جا آفتاب انوری / خدمت ذره کند چون چاکری
شیر اینجا پیش آهو سر نهد / باز اینجا پیش تیهو پر نهد

این ترا باور نیاید مصطفی / چون ز مسکینان همی جوید دعا
گر بگویی از پی تعلیم بود / عین تجهیل از چه رو تفهیم بود

بلکه میداند که گنج شهریار / در خرابیها نهد آن شهریار
بد گمانی نعل معکوس ویست / گرچه هر جزوش ز جاسوسان اوست

بل حقیقت در حقیقت غرقه شد / زین سبب هفتاد بل صد فرقه شد
با تو قلاشیت خواهم گفت جان / صوفیا خوش پهن بگشا گوش جان

مر ترا هر زخم کاید ز آسمان / منتظر میباش خلعت بعد از آن
کو نه آن شاهست کت سیلی زند / پس نبخشد تاج و تخت مستند

آن قفا را بی صفا را هم ببین / گردن آن را گردن آماس این
جمله دنیا را پر پشه بها / سیلیی را رشوت بی منتها

آن قفا کاسپار [illegible] / زان جا سرهای خود افراشتند
گردنت زین طوق زرین جهان / چست در دزد و ز حق سیلی ستان

لیک حاضر باش در خود ای فتا / تا بخانه او بیاید مر ترا
ورنه خلعت را برد او باز پس / که نیابیدم به خانه هیچ کس

باز سؤال کردن صوفی از قاضی

گفت صوفی که چه بودی کین جهان / ابروی رحمت گشادی جاودان

هر دمی شوری نیاوردی به پیش / بر نیاوردی ز تلوینهاش نیش
شب ندزدیدی چراغ روز را / دی نبردی باغ عیش افروز را

جام صحت را نبودی سنگ تب / ایمنی با خوف ناوردی کرب
خود چه کم گشتی ز جود و رحمتش / گر نبودی خرخشه در نعمتش

جواب دادن قاضی صوفی را و حکایت

گفت قاضی بس تهی رو صوفیی / خالی از فطنت چو کاف کوفیی

تو نشنیدی که آن پر قند لب / غدر خیاطان همی گفتی به شب
خلق را در دزدی آن طایفه / مینمود افسانه‌های سالفه

قصه پاره ربایی در برین / می حکایت کرد او با آن و این
در سمر میخواند دزدی نامه / گرد او جمع آمده هنگامه

بیان حدیث ان الله تعالی یلقن الحکمة علی لسان الواعظین بقدر همم المستمعین

مستمع چون یافت جاذب [illegible] / جمله اجزااش حکایت گشته بود

جذب سمعست ار کسی را خوش لبیست / گرمی و جد معلم از صبیست

چنگیی را کو نوازد بیست و چار / چون نیابد گوش گردد چنگ بار
نی حراره یادش آید نی غزل / نی ده انگشتش بجنبد در عمل

گر نبودی گوشهای غیب گیر / وحی ناوردی ز گردون یک بشیر
ور نبودی دیده‌های صنع بین / نی فلک گشتی نه خندیدی زمین

آدم لولاک این باشد که کار / از برای چشم تیزست و نظار
عامه را از عشق همخوابه و طبق / کی بود پروای عشق صنع حق

آب تتماجی نریزی در تغار / تا سگ چندی نباشد طعمه خوار
رو سگ کهف خداوندیش باش / تا رهاند زین تغارت اصطفاش

گفت قاضی گر نبودی امر مر ... ور نبودی خوب و زشت و سنگ و در

باز جواب گفتن قاضی صوفی را

ور نبودی نفس و شیطان و هوا ... ور نبودی زخم و چالیش و وغا
پس به چه نام و لقب خواندی ملک ... بندگان خویش را ای مهتلک
چون بگفتی ای صبور و ای حلیم ... چون بگفتی ای شجاع و ای حکیم
صابرین و صادقین و منفقین ... چون بدی بی رهزن و دیو لعین
رستم و حمزه و مخنث یک بدی ... علم و حکمت باطل و مندک بدی
علم و حکمت بهر راه و بی‌رهیست ... چون همه ره باشد آن حکمت تهیست
بهر این دکان طبع شوره‌بخت ... هر دو عالم را روا داری که سوخت
من همی‌دانم که تو خاصی نه عام ... وین سؤالت هست از بهر عوام
جور دوران و هر آن رنجی که هست ... سهل‌تر از بعد حق و غفلتست
زانکه اینها بگذرد آن نگذرد ... دولت آن دارد که جان آگه برد

حکایت زن با شوهر و ماجرای ایشان

آن یکی زن شوی خود را گفت هی ... ای مروت را به یک ره کرده طی
هیچ تیمارم نمی‌داری چرا ... تا به کی باشم درین خواری چرا
گفت شو من نفقه چاره می‌کنم ... گرچه عورم دست و پایی می‌زنم
نفقه و کسوه‌ست واجب ای صنم ... از منت این هر دو هست و نیست کم
آستین پیرهن بنمود زن ... بس درشت و پر وسخ بود آن کهن
گفت از سختی تنم را می‌خورد ... کس کسی را کسوه زین سان آورد
گفت ای زن یک سؤالت می‌کنم ... مرد درویشم همین آمد فنم
این درشت است و غلیظ و ناپسند ... لیک بندیش ای زن اندیشه‌مند
این درشت و زشت‌تر یا خود طلاق ... این ترا مکروه‌تر یا خود فراق
همچنان ای خواجهٔ تشنیع‌زن ... از بلا و فقر و از رنج و محن
لاشک این ترک هوا تلخی دهست ... لیک از تلخی بعد حق بهست
گر جهاد و صوم سختست و خشن ... لیک این بهتر ز بعد ممتحن
رنج کی ماند دمی که ذوالمنن ... گویدت چونی تو ای رنجور من
ور نگوید کت نه آن فهم و فن است ... لیک آن ذوق تو پرسش کردنست
آن ملیحان که طبیبان دلند ... سوی رنجوران به پرسش مایلند
ور حذر از ننگ و از نامی کنند ... چاره‌ها سازند و پیغامی کنند
ورنه در دلشان بود آن مفتکر ... نیست معشوقی ز عاشق بی‌خبر
ای تو جویای نوادر داستان ... افسانهٔ عشقبازان هم بخوان
بس بجوشیدی درین عهد مدید ... ترک جوشش هم نگشتی ای قدید
دیده‌ای عمری تو داد و داوری ... وانگه از نادیدگان ناشی‌تری
هر که شاگردیش کرد استاد شد ... تو سپس‌تر رفته‌ای ای کور کند
خود نبود از والدینت اعتبار ... هم نبودت عبرت از لیل و نهار

پرسیدن عارفی از کشیش که تو بزرگتری یا ریش تو

عارفی پرسید از آن پیر کشیش ... که توی خواجه مسن‌تر یا که ریش
گفت نی من پیش از او زاییده‌ام ... بی ز ریشی بس جهان را دیده‌ام
گفت ریشت شد سپید از حال گشت ... خوی زشت تو نگردیدست وشت
او پس از تو زاد و از تو بگذرید ... تو چنین خشکی ز سودای ثرید
تو بر آن رنگی که اول زاده‌ای ... یک قدم زان پیشتر ننهاده‌ای
دوغ ترشی همچنان در معدنی ... خود نگردی زو مخلص روغنی
هم خمیری خمر طینه دری ... گرچه عمری در تنور آتشی
چون حشیشی پا به گل بر پشته‌ای ... گرچه از باد هوس سرگشته‌ای
همچو قوم موسی اندر حر تیه ... مانده‌ای بر جای چل سال ای سفیه
می‌روی هر روز تا شب هروله ... خویش می‌بینی در اول مرحله

نگذری زین بعد سیصد ساله تو ... تا که داری عشق آن گوساله تو
تا خیال عجل از جانشان نرفت ... بد بر ایشان تیه چون گرداب زفت
غیر این عجلی کزو یابیده‌ای ... بی‌نهایت لطف و نعمت دیده‌ای
گاوطبعی زان نکوییهای زفت ... از دلت در عشق این گوساله رفت
باری اکنون تو ز هر جزوی بپرس ... صد زبان دارند این اجزای خرس
ذکر نعمتهای رزاق جهان ... که نهان شد آن در اوراق زمان
روز و شب افسانه‌جویانی تو چست ... جزو جزوت تو فسانه‌گوی تست
جزو جزوت تا برستست از عدم ... چند شادی دیده‌اند و چند غم
زانکه بی‌لذت نروید هیچ جزو ... بلکه لاغر گردد از هر پیچ جزو
جزو ماند و آن خوشی از یاد رفت ... بل نرفت آن خفیه شد از پنج و هفت
همچو تابستان که از وی پنبه زاد ... ماند پنبه رفت تابستان ز یاد
یا مثال یخ که زاید از شتا ... شد شتا پنهان و آن یخ پیش ما
هست آن یخ زان صعوبت یادگار ... یادگار صیف در دی این ثمار
همچنان هر جزو جزوت ای فتی ... در تنت افسانه‌گوی نعمتی
چون زنی که بیست فرزندش بود ... هر یکی حاکی حال خوش بود
حمل نبود بی ز مستی و ز لاغ ... بی‌بهاری کی شود زاینده باغ
حاملان و بچگانشان بر کنار ... شد دلیل عشقبازی با بهار
هر درختی در رضاع کودکان ... همچو مریم حامل از شاهی نهان
گرچه در آب آتشی پوشیده شد ... صد هزاران کف برو جوشیده شد
گرچه آتش سخت پنهان می‌تند ... کف به انگشت اشارت می‌کند
همچنین اجزای مستان وصال ... حامل از تمثالهای حال و قال
در جمال حال وا مانده دهان ... چشم غایب گشته از نقش جهان
آن موالید از تجلی زاده‌اند ... لاجرم مستور پرده‌ساده‌اند
آن موالید از ره این چار نیست ... لاجرم منظور این ابصار نیست
زاده که کشیم و حقیقت زاده‌ست ... وین حقیقت جز بلی از ساقی است
این خمش کن تا بگوید شاه قل ... بلبلی مفروش با این جنس گل
این گل گویاست پر جوش و خروش ... بلبلا ترک زبان کن باش گوش
هر دو گون تمثال پاکیزه مثال ... شاهد عدلند بر سر وصال
هر دو گون حسن لطیف مرتضی ... شاهد احوال حسن ماضی
همچو یخ اندر تموز مستجد ... هر دم افسانهٔ زمستان می‌کند
ذکر آن اریاح سرد زمهریر ... اندر آن ایام و ازمان عسیر
همچنان بوره که رست در شتا ... می‌کند افسانهٔ لطف خدا
قصهٔ دور تبسمهای شمس ... وان عروسان چمن را لمس و حمس
حال رفت و ماند جزوت یادگار ... یا از او وا پرس یا خود یادوار
گر فرو گیرد غمت گر چستی ... زان دم نومید کن وا جستی
گفتش ای غصه منکر حال ... راتبهٔ انعام ما را زان کمال
هر درخت گر ز بهار و خرمیست ... همچو جانش گل ز شادی تا بست
جانش گل از شکر تو همچون گلاب ... شکر گل شد کلابه‌ای عجاب
از یکی خوبان که آن مرغ ... بر بتی خوبان نثار حمد و منع
از کجا کفر فانون کی است ... وان بهار و شکر مخلوج کی است
با یکی خوبان تنگها چکرد ... بر بتی رویان تنگها چکرد
در عمارتها سکافت در عقور ... در خرابیهات گنج غور دور
گر نبودی این بزوغ اندر خفوت ... گم نکردی راه چندین فیلسوف
زیرکان و عاقلان از بی‌رهی ... دیده بر خرطوم داغ ابلهی

آن یکی بیچاره مفلس ز درد ... که ز بی‌چیزی هزاران زهر خورد

قصهٔ فقیر روزی طلب بی‌واسطهٔ کسب و تضرع و دعاء او مستجاب شدن

[illegible]

خواب دیدن فقیر که ... رقعه‌ای ... گنج ... خواند او را

[illegible]

تمامی قصه آن فقیر و نشان جای آن گنج

[illegible]

نا امید شدن پادشاه از یافتن آن گنج و ملول شدن او

[illegible]

باز دادن پادشاه آن گنجنامه را به فقیر ...

[illegible]

چون بخواهم کز سرت آتش کنم
بس کشتم خویش بر خوانده‌ام
منظر کو بیشش ای کنج ان فقیر
کر مرا پروای آن استاد نیست
در دوای ساقی کی طبل گران
هات او ذات او ذات او
اندر آتش چه چند مرد عام
رو بدین بیت که ما بنهاده
بحر وطلانست جفت و زوج نیست
نیست اندر بحر شرک جیح و پیچ
ان یکی را سوی هم وصف و حال
یا بتوت که سکوت و که کلام
چو که پیشی تنگ پر کرد و جهاد
با سیاستهای جلیل صبر کن
آتش فرود ابر آسیرا
رفت در دو بشی ز شهر طالقان
کو بهایر مرد و داوری دراز
چون بقصد آمد از راه جوان
کرچه بخواهی ز شیخ ای نیکنام
خود را کاری نبود آنجا یکاه
یا کرد وقت و شاهد بر نهاد
از مثل و بنده بشمه جواب
اتشش اندر دیده بیخت و کشاد

چو نغل سر را فسرده چاهی کنم
چه چه باشد جنبه بر صحرا زدم
زانکه اندر قیم این دم در عصیر
اندر خود وارزیش خواهیم باد نیست
خواجه را از ریش و سبلت وارهان
کر همیشه نیم تر ز ذات او
کو ضمیر پر انداخته خام
هیچ جنس درویش چون افتاده
کو هر تابش عنبر موج نیست
لیک با احوال چه کویم هیچ هیچ
جز دوئی نایدم پیدا ان مقل
احوالا طبل مزن والسلام
لب ببند و خویشتن را خنب ساز
خویشتن را کن جو قفل بر لبان
صفوت ایشان آمد و جلا

چو که احوال از دل کسب درست
بر کف من به شراب آتشین
از خدا خواه ای حشیر اینده بیا
یا در سبلت کی بگنجد آب او
تا آتشش بر ما سبال میزند
از پس صد سال آنچه آمد ازو
آنچه لحیان را بخاند خود دهد
خس بدو ز دور ز تور بیک گوهری
ای محال وای محال اشراک او
چو که جفت احوالم ای حسنم
با چو احوال این دوی را گوش کن
چون بپیشی بحری کو تشنه جان
دشمن را آب پیش اندب
صبر بیاد ای احولا زاجلست
چو که گفت نوحیان و صبر نوح

آمدن مرید شیخ بوالحسن بزیارت شیخ

بود مرید شیخ با صدق و نیاز
خانه ایشان را طلب او نشان
گفت بقصد زیارت آمدم
کر به بیهوده کنی این عزم راه
بر تو دوسواس شر را بر کشاد

آنچه اندر دید از ریح و ستم
چون بقصد حسرت بزد حلقه بیش
خنده زد زن که خردار بپیش من
آشنایی گول کردی آمدت
گفت نافرجام و فحش و دمدمه

رسیدن ابراهیم ادهم بشیخ که شیخ کجاست و جواب او

یوسفم را قعر چاه او کشیدرست
وا کنهان کر دو فرستانم چین
از من غرقه شد و یاری بخواه
در شرابی کی بگنجد تار مو
لیک ریش اندر شراب میکند
پر می چند معین مو بمو
هست بر کوی کلاک الثریا
در میان موج بحر او بستری
دور از ان دریا و موج پاک او
لازم آمد احولانه دم زنم
یاد دار بر دوز خویش خامش کن
کی چو پیشی نعره زن چون بلبلان
ورنه سنگ جهل او بشکست خوف
صبر صافی بنگند بر جلوت
نوح را شد صیقل و مرات روح
بعد صیت بوالحسن خارقان
کرچه در خورد است کوه بیسکم
زن برون کرد از در خانه سرش
این سفر کیری ولی این شوب بیش من
یا مولی وطن غالب شده است
من شنیدم باز گفتش آن همه
از زبان افتاد از غم در شب
با هزار اندوه شیرین نام کو

گفت انسان مشتاق سخی
گرنه بخشش و سلامت واروی
سطیبه ایشان و گوسالار پست
هست اندر این قوم صد علم و کمال
شرع و تقویر افکنده پیشی
کور و چیزی و اصحاب او
یا کند ز در بر دی جوان کالحسن
آفتاب حق بیامد از حمل
من بیاد ی آدم حیوان سخا
هست باحث کز بهوا مفصول
مظهر نوشت و محبوب اوبحق
شمع حق بالف کی تو ای مجوز
علم ظاهر هم اگر میکنی
هر که بر شمع خدا آرد پفو
موجهای خیز دریای نوح
کوه و کنعان را فرود برد از زمان
شیروان و حیران در یک
جان شرع و جان تقوی عارفست
پس چو این شد جا دو صفا
شاه مردان زینه شد و ای ماست
چون اری بنده را شد از وجود
ای برید و انبیا و خلق و دوان
تا قیامت لطف بر وا برد نور

دام گروان و کند کرسی
خیر تو باشد کردی زده خوی
بر چنین کاوری چه میهاله درست
گرد و بری گرد کافیستلا
کو علم کار معرفی درشت

جواب ان مرد بر جمع کردن مر الطغرا از کفر بیهوده

کو فروشی انکه اندر حبس
زیر چادر رفت خورشید از خجل
تا بکردی باز کرد زین حجاب
هست باحث کز خدا آمد کمال
از چه کرد بیان برده سبق
هم تو سوزی هم سرت کی کشتی چو شمع
حیف خاطر زنکو زین روشنی
کی بسوزد شمع سوزد پود او
هست صد چند انکه بر خوان نوح
هم موجی تا بر عرش آسمان
ترک رهش کی گشت ایک بیک
معرفت محمود و سالک است
جان این کشتی نجات و حصاد
پوست بنده مغز قشر او ماست
پس چه ماند تو چند ای وجود
گر گشت لطف شوی ماه آسمان
حسن و قت بر روان لوب

صد هزاران خام ایشان پخته
او فلکی کار بی طبل خوار
چیغه الطبل اندر بطال
آل موسی کو در تیغا تاکنون
کابی باحث ز پنجاه فاش
ای مردان مشرق و مغرب کرفت
نزرات چون قفا پسی مرا
همچو ای ان نور شد قبله کرم
کفر ایمان کشت و دین اسلام
سجده آدم را پیان سبق اوست
کی شود دریا زنچیز سنگ بخش
حجره طاهره به پیش این محمود
چون تو خفاشان ببینی
لیک اندر چشم کنعان موسی است
مرد شاه نور و سنگ و کوه کنف
جمع و سوی کل دوان ماسیر
زیرا اندر کاش کویند نیست
امر معروف
چون اذا نحی گفت شیخ
گر ترا جست نکتش در نکر
لطف بر دیش باز کرد و در سکی
طبل و دابت

او فتاده اندری اندر عصوا
یا کند طیلش بقا اطراف
هر کرا او شد غرق این طبل خوار
حاید ان طبل را ریزند خون
رخصت بر مطلب قبلا
کو نماز و سجده دادا باد
آسمانها سجده کرده از شگفت
کی کرد اندر خاک این سرا
قبله با ان نور شد که رو حرم
کانظرف کان نور بی اندازه است
سجده آرد مغز را پوسته پوست
کی شود خورشید از لطف
باشد اندر غایب لطف و عفو
کانچنان ماند بچشم اندر
نوح و کشتیرا نشد وکوه جست
سنگ ز نور ماه کی مرغ گنشت
کی گشت وصف آن بی برکند
معرفت کشته را رو بیدست
کاشف اسرار و هم مکشوف اوست
پس کلوی جاه کوران را عشره
هیچ لا آخر چه میماند دکر
لطف سوی کرد و دیا ماند مسکی
سنگ کسی کو خواند اقرار طبل خوار

اشکمها بندهٔ ده و بند
گر نبودی او نیابیدی فلک
گر نبودی او نیابیدی زمین
هر که معکوس است در امر این گرو
چون تو تنگی جستی آن مسئول [illegible]
دادمی آن [illegible] از تو جنگها
رو دعا کن که سگ این موطنی
عدل را آن [illegible] شد او از رگی
پس کسی کش [illegible] قطب دیار
دیو می‌آورد پیشش پیش مرد
ضد را با ضد ایناس از کجا
من که باشم با تصرفهای حق
گرچه بنشست او با جبرئیل
اندرین بود او که شیخ نامدار
شیر غران هیزمش را می‌کشید
[illegible] هر شیخی که هست
صد هزاران شیر زیر رانشان
دیدش از دور و بخندید آن فرید
خواند بر وی یک یکی اسرار دوست
کان تحمل از هوای نفس نیست
اشتران بخشیم اندر سبق
عام ما و خاص ما فرمان اوست
باران او بکشیم و صد جوال

شرق و مغرب جو زان خواه و بلد
گردش و نور و مکانی ملک
در درون گنج و بیرون یاسمین
صد رو بخشش خویش را صد [illegible]
چون جبال کافر و حقد [illegible]
تا شرف گشتی من و قصه‌ها

دانستن مرید از رو نافی شیخ و پرسیدن از مردی نشانی او را ... که شیخ بفلان جا رفته است

رفت او پی هیزم کش اندر کوهسار
وسوسه تا خفیه گردد عزم کرد
با ادم الناس شناس از کجا
که برآرد نقش من اشکال دنی
که بود با او به صحبت هم مقیل

آمدن شیخ از دشت

بر سر هیزم نشسته آن سعید
هم سواری میکشید بر شیر مست
پیش دیده جست آن هیزم کشان
گفت ای [illegible] مفتون دیو
آنچه بر وی رفت در ره تاکنون
[illegible] نقش شاه [illegible]
مست و بیخود زیر چوگانهای حق
جان ما بر رو دوان جویان اوست
نی ز عشق رنگ و نه سودای بو

تا که لولاک بر توقیع او
گر نبودی او نیابیدی بحار
رزقها هم رزق خواران وی‌اند
اندر [illegible] همه زر و حریر
گر نبودی نسبت تو زین سرا
لیک با خانهٔ شهنشاه زمن
اندرو [illegible] در شب [illegible]
کاچنین زنها جزای شیخ دین
بازد او لاحول میکرد آن حزین
باز نقش سوی [illegible] زود
چون تواند ساخت او با جلیل
تازیانه‌اش مار نر بود از شرف
گرچه محسوس این محسوس نیست
لیک یک یک را خلا محسوس کرد
از ضمیر او بدانست آن جلیل
پس از آن در شکل انکار زنان
گر نه صبرم میکشیدی بار زن
من [illegible] امر حق [illegible] خام
[illegible] چنینی [illegible] است
انقیاد خود [illegible] کرده است

جلوه را انعام و در توزیع او
هیبت ماهی و دُرّ شاهوار
میوه‌ها لب خشک باران وی‌اند
این همه [illegible] ای فقیر
پاره پاره کردمی این سدم تو را
این چنین گستاخی ناید ز من
ورنه اکنون کردمی من کردنی
شیخ را جست از هر سو بسی
در هوای شیخ سوی بیشه رفت
دار و اندر خانه یار و همنشین
کاعتراض بر وی کفرست و کین
زین تعرف [illegible] دود
چون تواند ساخت با [illegible] دلیل
زود پیش افتاد بر شیری سوار
مار را بگرفته چون [illegible]
لیک آن بر چشم جان [illegible]
تا که [illegible] مرد
هم ز نور دل بی علم الدلیل
بر گشاد او خوش [illegible]
کی کشیدی شیر نر بیگار من
تا نپنداشم من از تشنیع عام
جان ما چون [illegible]
کز وجود [illegible]

تا کجا آنجا که جا را راه نیست
بهر تو از پشت کردم گفتگو
چون بسازی با خسی این خسان
چون مراد و حکم یزدان غفور
پس خلیفه کرد و صاحب سینه‌ای
پس صفاهای بی حدودش داد او
در میان آن دو لشکرگاه زفت
همچنین این دو علم از عدل و جود
چون درازی جنگ آمد [illegible]
دور دور و قرن قرن این دو فریق
آب دریا را حکم سازد حق
هم گهر سازد ز بحر [illegible] شود
هم گهر سازد بر غار [illegible] کمین
شهر را کو [illegible] این دشت
این [illegible] که [illegible] شد [illegible]
تا گریزی از [illegible]
امر حق آمد به شهرستان [illegible]
[illegible] ای مهتران
تو نظر داری ولی امعانش نیست
آن نمیخواهد که آهن کوب سرد
در خیال از بس که گشتی مکتسی
این سخن [illegible] دل [illegible]
آن [illegible] که جان و [illegible] تن

[illegible] برق [illegible] نیست
تا بسازی با رفیق زشت خو
گردی اندر نور [illegible] رسان
بود در قدرت تجلی ظهور

حکمت انی جاعل فی الارض خلیفة

وانگه از ظلمت ضدش بنهاد او
چالش و پیکار [illegible]
تا بجزو آمد اندر دور دور
فصل [illegible] آمد آتشش
تا [illegible] بوسی [illegible]
تا که تا که برد زین دو سبق
صید که جانشان را در ربود
بر حلیمی [illegible] پوشیدن
دفع [illegible] چون جوشنست
حق دهد او را مزاج زمهریر
زو پناه آتشی [illegible] زمهریر
خانه و دیوار را سایه من
باقیش از دفتر [illegible] خوان
[illegible]
یک لباس پولاد بر داود کرد
[illegible]
گر بگوئی خلق را [illegible]
بازرست و شد روان [illegible]

از [illegible] و تصورات دور
تا کشی [illegible]
[illegible]
بی ز ضدی ضد را نتوان نمود
دو علم بر ساخت اسپید و سیاه
همچنان دور دوم هابیل شد
ضد بر ابراهیم گشت و خصم او
پس [illegible] کردانشی را او مکر
سالها اندر میانشان حرب بود
همچنان تا دور و طور مصطفی
هم گهر سازد بهر قوم عاد
تا حلیمی این زمین شد [illegible] قهر
چونکه [illegible] تو
تا شود [illegible]
[illegible] نبی [illegible]
مانع باران و تابش و آفتاب
[illegible]
[illegible]
[illegible] سوی [illegible]
او خود از لب [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
دو لقب را [illegible] هر دو [illegible]

نور نور نور نور نور
از پی الصبر مفتاح الفرج
[illegible] بجمله
[illegible]
تا بود شاهش را آینه
[illegible] آدم [illegible] راه
ضد نور پاک او [illegible] شد
وین دو لشکر کین گذار و جنگجو
تا شود حل مشکل [illegible]
چون ز حد رفت [illegible]
با ابوجهل آن سپهدار جفا
زود [illegible] تیز رو [illegible]
[illegible] و گنجش [illegible]
چون [illegible]
سرد پس چون یخ گزنده [illegible]
غافل از قهر عذاب [illegible]
تا بدان مرسل شد [illegible] ثبات
گر ترا عقلیست از [illegible]
[illegible] اعمال نظر
دل [illegible]
شد [illegible] محروم [illegible]
چون ز تن جان [illegible]
[illegible]

در بیان گرد فرمان رود / گر گلی را غار خواهد آن شود

در بیان معجزهٔ هود ع در تخلیص مؤمنان از باد عاد

مؤمنان از دست باد ضایره / جمله بنشستند اندر دایره

باد طوفان بود و کشتی لطف هو / پس چنان کشتی و طوفان دارد او

پادشاهی را خدا کشتی کند / تا بحرص خویش بر صفها زند

قصد شان نه که خلق آمن شوند / قصدش آنکه ملک گردد پای بند

از خراسی میدود قصدش خلاص / تا بیابد او ز زخم آن دم مناص

قصد او آن نی که آبی بر کشد / یا که کنجد را بدان روغن کند

گاو بشتابد ز بیم زخم سخت / نی برای بردن گردون و رخت

لیک دادش حق چنین خوف وجع / تا مصالح حاصل آید در تبع

همچنان هر کاسبی اندر دکان / بهر خود کوشد نه اصلاح جهان

هر یکی بر درد جوید مرهمی / در تبع قایم شده زین عالمی

حق ستون این جهان از ترس ساخت / هر یکی از ترس جان در کار باخت

حمد ایزد را که ترسی را چنین / کرد او معمار و اصلاح زمین

این همه ترسنده‌اند از نیک و بد / هیچ ترسنده نترسد خود ز خود

پس حقیقت بر همه حاکم کسیست / که قریبست او اگر محسوس نیست

هست او محسوس اندر مکمنی / لیک محسوس حس این خانه نی

آن حسی که حق بر آن حس مظهرست / نیست حس این جهان آن دیگرست

حس حیوان گر بدیدی آن صور / بایزید وقت بودی گاو و خر

آنکه تن را مظهر هر روح کرد / وانکه کشتی را براق نوح کرد

گر بخواهد عین کشتی را بخو / او کند طوفان تو ای نورجو

هر دمت طوفان و کشتی ای مقل / با غم و شادیت کرد او متصل

گر نبینی کشتی و دریا به پیش / لرزه بین در جملهٔ اجزای خویش

چون نبیند اصل ترسش را عیون / ترس دارد از خیال گونه‌گون

مشت بر اعمی زند یک جلف مست / کور پندارد لگدزن اشترست

زانکه آن دم بانگ اشتر می‌شنید / کور را گوش است آینه نه دید

باز گوید کور نی این سنگ بود / یا مگر از قبهٔ پرطنگ بود

این نبود و او نبود و آن نبود / آنکه او ترس آفرید اینها نمود

ترس و لرزه باشد از غیری یقین / هیچکس از خود نترسد ای حزین

آن حکیمک وهم خواند ترس را / فهم کژ کردست او این درس را

هیچ وهمی بی حقیقت کی بود / هیچ قلبی بی صحیحی کی رود

کی دروغی قیمت آرد بی ز راست / در دو عالم هر دروغ از راست خاست

راست را دید او رواجی و فروغ / بر امید آن روان کرد او دروغ

ای دروغی که ز صدقت این نواست / شکر نعمت گو مکن انکار راست

از مفلسف گویم و سودای او / یا ز کشتیها و دریاهای او

بل ز کشتیهاش کان پند دلست / گویم از کل جزو در کل داخلست

هر ولی را نوح و کشتیبان شناس / صحبت این خلق را طوفان شناس

کم گریز از شیر و اژدرهای نر / ز آشنایان و ز خویشان کن حذر

در تلاقی روزگارت می‌برند / یادهاشان غایبی‌ات می‌چرند

چون خر تشنه خیال هر یکی / از قف تن فکر را شربتگکی

نشف کرده‌ست از تو خیال آن وشات / شبنمی که داری از بحر حیات

پس نشان نشف آب اندر غصون / آن بود کان می‌نجنبد در رکون

عضو حر شاخ تر و تازه بود / می‌کشی هر سو کشیده می‌شود

گر سبد خواهی توانی کردنش / هم توانی کرد چنبر گردنش

چون شد آن ناشف ز نشف بیخ خود / ناید آن سویی که امرش می‌کشد

پس بخوان قاموا کسالی از نبی / چون نیابد شاخ از بیخش طبی

آتشین است این نشان کوته کنم / بر فقیر و گنج و احوالش زنم

آتشی دیدی که سوزد هر نهال / آتش جان بین کزو سوزد خیال

نی خیال و نی حقیقت را امان / زین چنین آتش که شعله زد ز جان

خصم هر شیر آمد و هر روبه او / کل شیء هالک الا وجهه

در وجوه وجه او رو خرج شو / چون الف در بسم در رو درج شو

چون الف در بسم پنهان کرد ایست / هست او در بسم و هم در بسم نیست

همچنین جمله حروف گشته مات / وقت حذف حرف از بهر صلات

او صلاتست و ب و سین زو وصل یافت / وصل باء و سین ز الف برتافت

چونکه حرفی برنتابد این وصال / واجب آید که کنم کوته مقال

چون یکی حرفی فراق سین و باست / خامشی اینجا مهم‌تر واجبست

چون الف از خود فنا شد مکتنف / باء و سین بی او همی گویند الف

ما رمیت اذ رمیت بی وی است / همچنین قال الله از صمتش بجست

تا بود دارو ندارد او عمل / چونکه شد فانی کند دفع علل

گر شود بیشه قلم دریا مداد / مثنوی را نیست پایانی امید

چار چوب خشت زن تا خاک هست / می‌دهد تقطیع شعرش نیز دست

چون نماند خاک و بودش جف کند / خاک سازد بحر او چون کف کند

چون نماند بیشه و سر در کشد / بیشه‌ها از عین دریا سر کشد

بهر این گفت آن خداوند فرج / حدثوا عن بحرنا اذ لا حرج

باز رو از بحر و ورد خشک نه / هم ز لعبت گوی کودک راست به

تا ز لعبت اندک اندک در صبا / جانش گردد با یم عقل آشنا

عقل زان لعبت همی یابد صبی / گرچه با عقلست در ظاهر صبی

کودک دیوانه بازی کی کند / جزو باید تا که کل بازی کند

رجوع کردن بقصهٔ گنج

گر خیال آن فقیرم بی ریا / عاجز آورد از بیا و از بیا

بانگ او نشنوی من بشنوم / زانکه در اسرار همرازم ویم

طالب گنجش مبین خود گنج اوست / دوست کی باشد به معنی غیر دوست

سجده خود را می‌کند هر لحظه او / سجده پیش آینه‌ست از بهر رو

گر ببینی ز آینه او یک بشر / بی خیالی زو نماندی هیچ چیز

هم خیالاتش هم او فانی شود / دانش او محو نادانی شدی

دانشی دیگر ز نادانی ما / سر برآوردی عیان که انی انا

اسجدوا لآدم ندا آمد همی / کار بی‌جهد و خوشش پیش شدی

احولی از چشم ایشان دور کرد / تا بدین شد بین چرخ لاجورد

لا اله گفت و الا الله گفت / گشت لا الا الله و وحدت شکفت

الخبیث و الخبیث باشد / وقت آن آمد که گوش ما کشد

سوی چشمه که دهان زین نیز شو / آنچه پوشیدیم از خلقان بگو

ور بکوشی خود بگردد آشکار / تو بقصه کشف کردی جرم را

لیک من آنک بریشان می‌تنم / قایل این سامع این هم منم

صورت درویش و نقش گنج کو / رنج کیشند این گروه از رنج کو

چشم راحت بر ایشان شد حرام / میخورند از زهر قاتل جام جام

خاکها پر کرده دامن می‌کشند / تا کنند این چشمها را خشک بند

کی شود این چشمه دریا مدد / گفتش این مشت خاک یک ده

لیک گوید با شما من بسته‌ام / بی شما من تا ابد پیوسته‌ام

قوم معکوس‌اند اندر مشتهی / خاک خوار و آب را کرده رهی

ضد طبع انبیا دارند حق / اژدها را متکا دارند خلق

چشم بند خصم چون دانسته / هیچ دانی از چه دیده بسته

هرچه بگشادی مرا این هم گشا
یک بیک بس البلد دانی کشا

لیک خورشید عنایت تافتست
آیسان را از کرم دریافتست

نزد بس نادر درخت با ثمر
عین کفران را انابت ساخته

هم ازین بی‌محتشی خلق از جواد
منبع کرده دو صد چشمه و داد

شتر را از خار سرمایه دهم
مهره‌ها را از ما پیرایه دهم

از سواد شب برون آرد نهار
وز کف معسر برویاند یسار

آردها سازم ز ریگ ای خلیل
کوه با داود گردد هم‌رسیل

کوه با وحشت در آن ابر ظلم
برکشاید بانگ چنگ زیر و بم

انابت طالب گنج و تضرع او [illegible] شدن از تعجیل

چیره‌ای داود از خلقان نفر
ترکشان کردی عوض از کبر

گفت اندر پیش ای دانای راز
اشتهای این کج کردم یاوه تاز

دیو حرص و آز مستعجل تحبر
نی آنی جست و نی آن جستی

من ز دودی لقمه ماندم ز چشم
کف سیه کردم و نافزا سوختم

خود گره چون هرین ناموفشم
آن گره زن این گره حاصل کنم

قول حق را هم ز حق تفسیر جو
این گلو را از دکان‌ها تخته زد

آن گره کو زد هم او بگشایدش
مهره کو انداخت او بربایدش

گرچه آسانت نمود آن سان سخن
کی بود احسان رموز من لدن

گفت یا رب توبه کردم زین شتاب
چون تو در بستی تو کن هم فتح باب

بر سر خرقه شدن بار دگر
در دعا کردن بدم هم بی‌هنر

کو هنر کو من کجا دل مستوی
اینهمه عکس تو است و خود توی

هر شبی تدبیر و فرهنگم بخواب
همچو کشتی غرقه میگردد بآب

خود نه من سیلانم و این ازبره
تن چو مرداری ... شاد و بحر

تا سحر جمله شب آن شاه علی
خود همی‌کوبد الستی وهبی

کوبی کو جمله سیلاب برد
با خشکی خورده کل را که دو درد

صبحدم چون تیغ گوهردار خود
از نیام ظلمت شب برکشد

آفتاب شرق شب را طی کند
این نهنگ این خورده‌ها را قی کند

رسته چون یونس ز معده آن نهنگ
منتشر گردیم اندر بو و رنگ

خلق چون یونس مسبح آمده
کاندران ظلمات پر راحت شده

هر یکی گوید بهنگام سحر
چون ز بطن حوت شب آید بدر

کای کریمی کاندران لیل وحش
گنج رحمت بنهی و چندین چشش

چشم تیز و گوش تازه تن سبک
از شب همچون نهنگ ذوالحبک

از مقامات وحش روزین جهش
هیچ نگریزیم ما چون گوش کش

موسی آن را نار دید و نور بود
زنگی دیدیم شب را خور بود

بعد ازین ما دیده خواهیم از تو کش
تا بپوشد بحر را خاشاک و خس

ساحر از چشم چو زرست ازنجا
کف زنان بوده‌ای این دست وی

چشم بند خلق جز اسباب نیست
هر که از وی رست بر اسباب نیست

ایک جوی احتمال یا اصحاب ما
در گشاده و برو نامه بسر

با کفش ناسنتوی مستوی
مقتطان رحمت از نبدرق

در عدم ما مستحقان کی بدیم
که برین جان و برین دانش زدیم

ای کرده یار ... اعتبار را
وی بداده خلعت گل خار را

خاک را دادی تو ... بالیز کن
هیچ نی را بار دیگر چیز کن

این دعا تو امر کردی ز ابتدا
گر نه خاکی را چه زهره این بدی

چون دعامان امر کردی ای عجاب
این دعای خویش را کن مستجاب

شب شکسته کشتی فهم و حواس
نی امیدی مانده نی خوف و نی یاس

برده در دریای حیرت ایزدش
تا ز حیرت فن کند بطر شدش

آن یکی را کرده پر نور جلال
وآن دگر را کرده پر وهم و خیال

گر نخواهم هیچ رای و فن بدی
رای و فن بهر رمیدن کی بدی

شب ز عشقی هوش بی‌فرمان کنی
نیز دام من بری مرغان من

بودی اگر زین تفکرهای جان
وقت خواب و بیهشی و امتحان

چو نخواهم زین من و عقد او گشت
ای عجب این عجبی من کیست

دیده را نادیده خود انگاشتم
باز زنبیل دعا برداشتم

چون الف چیزی ندارم ای کریم
جز دلی دلتنگ‌تر از چشم میم

این الف وین میم ام بود ماست
میم ام تنگست الف زو نر گداست

آن الف چیزی ندارد غافلیست
میم دلتنگ آن زمان عاقلیست

در زمان بیهشی خود هیچ من
در زمان هوش اندر پیچ من

هیچ دیگر بر چنین هیچی منه
نام دولت بر چنین هیچی منه

خود ندارم هیچ به سازد مرا
که ز وهم دارم است این صد عنا

ور ندارم هم تو دارایم کن
رنج دیدم راحت افزایم کن

هم در آب دیده عریان بیستم
بر در تو چون که دیده نیستم

آب دیده بنده بی دیده را
سبزه بخش و نباتی زین چرا

ور نماند آب آبم ده ز عین
همچو عینین نبی هطالتین

او چو آب دیده جست از جود حق
با چنین اقبال و اجلال و سبق

چون نباشم ز اشک خود باریک بس
من تهی‌دست و قصور و کاسه‌لیس

چون چنان چشم اشک را مفتوح بود
اشک من باید که صد چون جو بود

قطره‌ای زان زین دو صد جیحون بهست
که بدان یک قطره جن و انس رست

چونکه باران جست از روضه بهشت
چون بگرید آب شوره خاک زشت

ای اخی دست از دعا کردن مدار
با اجابت یا رد اویت چه کار

نان که سد و مانع این آب بود
دست از آن نان می‌بباید شست زود

خویش را موزون و چست و سخته کن
ز آب دیده نان خود را پخته کن

الهام [illegible] فقیر را و کشف شدن [illegible] گنج

اندرین بود او که الهام آمدش
کشف شد این مشکلات از ایزدش

که بگفتت در کمان تیری بنه
کی بگفتندت که اندر کش تو زه

او نگفتت که کمان را سخت کش
در کمان نه گفت او نی پر کشش

از فضولی تو کمان افراشتی
صنعت قواسی برافراشتی

ترک این سخته کمانی رو بگو
در کمان نه تیر و پریدن مجو

چون بیفتد برکن آنجا می‌طلب
زور بگذار و بزاری جو ذهب

آنچه حقست اقربست از حبل الورید
تو فکنده تیر فکرت را بعید

ای کمان و تیرها بر ساخته
صید نزدیک و تو دور انداخته

هر که دوراندازتر او دورتر
وز چنین گنجست او مهجورتر

فلسفی خود را از اندیشه بکشت
گو بدو کوراست سوی گنج پشت

گو بدو چندانکه افزون می‌دود
از مراد دل جداتر می‌شود

جاهدوا فینا بگفت آن شهریار
جاهدوا عنا نگفت ای بی‌قرار

همچو کنعان کو ز ننگ نوح رفت
بر فراز قلهٔ آن کوه زفت

هرچه افزون‌تر همی جست او خلاص
سوی که، می‌شد جداتر از مناص

همچو این درویش بهر گنج و کان
هر صباحی سخت‌تر جستی کمان

هر کمانی کو گرفتی سخت‌تر
بود از گنج و نشان بدبخت‌تر

این مثل اندر زمانه جانیست
جان نادانان برنج ارزانیست

زانکه جاهل ننگ دارد ز اوستاد
لاجرم رفت و دکانی نو گشاد

آن دکان بالای استاد ای نگار
گنده و پر کژدمست و پر ز مار

زود ویران کن دکان و بازگرد
سوی این سبزه و گلستان و آبخورد

نی چو کنعان کو ز کبر و ناشناخت
از که عاصم سفینه فوز ساخت

گوید عاصم گرچه جسم خدا / او نیابد وا فنا و از حق جدا
علم تیراندازیش آمد حجب / وان غرض او را ستاده حاضر و جیب

ای بسا علم و ذکاوات و فطن / گشته رهرو را چو غول و راهزن
بیشتر اصحاب جنت ابلهند / تا ز شر فیلسوفی می‌رهند

خویش را عریان کن از فضل و فضول / تا کند رحمت ترا هر دم نزول
زیرکی ضد شکستست و نیاز / زیرکی بگذار و با گولی بساز

زیرکی دان دام برد و طمع و گاز / تا چه خواهد زیرکی را پاکباز
زیرکان با صنعتی قانع شده / ابلهان از صنع در صانع شده

زانکه طفل خرد را مادر نهار / دست و پا باشد نهاده بر کنار
یک حکایت بشنو اینجا ای پسر / تا نگردی ممتحن اندر هنر

حکایت مؤمن [illegible] با جهود و ترسا در سفر [illegible]

آن جهود و مؤمن و ترسا مگر / همرهی کردند با هم در سفر
با دو گمره همره آمد مؤمنی / چون خرد با نفس و با آهرمنی
مرغزی و رازی افتند از سفر / همره و همصحبت و هم همسفر

در قفص افتند زاغ و جغد و باز / جفت شد در حبس پاک و بی‌نماز
کرده منزل شب به یک کاروانسرا / اهل شرق و اهل غرب و ماورا

مانده در کاروانسرا خرد و شگرف / روزها با هم ز سرما و ز برف
چون گشاده شد ره و بگشاد بند / بگسلند و هر یکی جایی روند

چون قفص را بشکند شاه خرد / جمع مرغان هر یکی سویی پرد
پر گشاده پیش از این بر شوق و یاد / در هوای جنس خود سوی معاد

پر گشاید هر دمی با اشک و آه / لیک پریدن ندارد روی و راه
راه شد هر یک پرد چون تندباد / سوی آن کز یاد آن پر می‌گشاد

آن طرف گریه و اشک و آه او / چون که فرصت یافت باشد راه او
در تن خود بنگر این اجزای تن / از کجاها گرد آمد در بدن

آبی و خاکی و بادی و آتشی / عرشی و فرشی و رومی و کُشی
اندر امید عود هر یک بر طرف / اندرین کاروانسرا از بیم برف

برف گوناگون جمود هر جماد / در شتای بی‌امان خورشید داد
چون بتابد تاب آن خورشید خشم / کوه گردد گاه ریگ و گاه پشم

در گداز آید جمادات گران / چون گدازد تن بوقت نقل جان
چون رسیدند این سه همره منزلی / هدیه‌شان آورد حلوا مقبلی

برد حلوا پیش آن هر سه غریب / محسنی از مطبخ انی قریب
نان گرم و صحن حلوای عسل / برد آن کو بود از فکر اجل

الکیاسه و الادب لاهل المدر / الضیافه و القری لاهل الوبر
الضیافه للغریب و القری / اودع الرحمن فی اهل القری

کل یوم فی القری ضیف جدید / ما لهم غیر الله من مغیث
کل لیل فی القری وفد جدید / ما لهم ثم سوی الله المجید

تخمه بودند آن دو بیگانه ز خور / بود صایم روز آن مؤمن مگر
چون نماز شام آن حلوا رسید / بود مؤمن مانده در جوع شدید

آن دو کس گفتند ما از خود پریم / امشبش بنهیم و فردایش خوریم
صبر کردیم امشب از خوردن نیم / بهر فردا لوت را پنهان کنیم

گفت مؤمن امشب این خورده شود / صبر را بنهیم تا فردا بود
پس بدو گفتند زین حکمت گری / قصد تو آنست تا تنها خوری

گفت ای یاران نه که ما سه تنیم / چون خلاف افتاد تا قسمت کنیم
هر که خواهد قسم خود بر جان زند / هر که خواهد قسم خود پنهان کند

آن دو گفتندش ز حکمت درگذر / گوش کن قسام فی الاخبار خبر
گفت قسام آن بود کو خویش را / کرد قسمت بر هوا و بر خدا

ملک حق و جمله قسم او ستی / قسم دیگر را دهی دوگوشتی
این اسد غالب شدی هم بر سگان / گر نبودی نوبت آن بدرگان

قصدشان آن کان مسلمان غم خورد / شب برود بی‌نوایی بگذرد
بود مغلوب او به تسلیم و رضا / گفت سمعاً طاعةً اصحابنا

پس بخسپیدند آن شب و برخاستند / بامدادان خویش را آراستند
روی شستند و دهان هر یکی / داشت اندر ورد و راه و مسلکی

یک زمانی هر کسی آورد رو / سوی ورد خویش از حق فضل جو
مؤمن و ترسا جهود و گبر و مغ / جمله را رو سوی آن سلطان الغ

بلکه سنگ و خاک و کوه و آب را / هست واگشت نهانی با خدا
این سخن پایان ندارد هر سه یار / رو بهم کردند آن دم یار وار

آن یکی گفتا که هر یک خواب خویش / آنچه دید او دوش گو آور به پیش
هر که خوابش بهتر این را او خورد / قسم هر مفضول را افضل برد

آنکه اندر عقل بالاتر رود / خوردن او خوردن جمله بود
فوق آمد جان پر انوار او / باقیان را بس بود تیمار او

عاقلان را چون بقا آمد ابد / پس بمعنی آنجهان باقی بود
پس جهود آورد آنچه دیده بود / تا کجا شب روح او گردیده بود

گفت در ره موسیم آمد به پیش / گربه بیند دنبه اندر خواب خویش
در پی موسی شدم تا کوه طور / هر سه‌مان گشتیم ناپیدا ز نور

هر سه سایه محو شد زان آفتاب / بعد از آن از نور شد یک فتح باب
نور دیگر از دل آن نور رست / پس ترقی جست آن نور از نخست

هم من و هم موسی و هم کوه طور / هر سه گم گشتیم زان اشراق نور
بعد از آن دیدم که کُه شد سه شاخ / چونکه نور حق بدو شد انفتاخ

وصف هیبت چون تجلی زد بر او / می‌شکست از هم همی شد سو به سو
آن یکی شاخ که آمد سوی یم / گشت شیرین آب تلخ همچو سم

آن یکی شاخش فرو شد در زمین / چشمه دارو برون آمد معین
گشت شافی جمله رنجوران شراب / از جلالت وحی مستطاب

آن یکی شاخ دگر پرید زود / تا حوالی کعبه که عرفات بود
باز از آن صعقه چو با خود آمدم / طور بر جا بُد نه افزون و نه کم

لیک زیر پای موسی همچو یخ / می‌گدازید او نماندش شاخ و بیخ
با زمین هموار شد کوه از نهیب / گشت بالاش از آن هیبت نشیب

باز با خود آمدم زان انتشار / باز دیدم طور و موسی برقرار
وان بیابان سر بسر در ذیل کوه / پر خلایق شکل موسی در وجوه

چون عصا و خرقه او خرقه‌شان / جمله سوی طور خوش دامن کشان
جمله کفها در دعا افراشته / نغمه ارنی بهم در ساخته

باز آن غشیان چو از من رفت زود / صورت هر یک دگرگون می‌نمود
انبیا بودند ایشان اهل ود / اتحاد انبیا ام فهم شد

باز املاکی همی دیدم شگرف / صورت ایشان بد از اجرام برف
حلقه دیگر ملایک مستعین / صورت دیگر که بود آتشین

زین نسق می‌گفت آن جهود / پس جهودی کاخرش محمود بود
هیچ کافر را بخواری منگرید / که مسلمان مردنش باشد امید

چه خبر داری ز ختم عمر او / تا بگردانی از او یکباره رو
بعد از آن ترسا درآمد در کلام / که مسیحم رو نمود اندر منام

من شدم با او به چارم آسمان / مرکز و مثوای خورشید جهان
خود عجایب‌های قلعه آسمان / نسبتش نبود به آیات جهان

هر کسی [illegible] — کو قرون [illegible] چرخ از زمین

حکایت اشتر و گاو و قچ که در راه بند گیاه یافتند

اشتر و گاو و قچی در پیش راه — یافتند اندر روش بندی گیاه
گفت قچ بخش ار کنیم این را یقین — هیچکس از ما نگردد سیر ازین
لیک عمر هر که باشد بیشتر — این علف اوراست اولی گو بخور
که اکابر را مقدم داشتن — آمده است از مصطفی اندر سنن
گرچه پیران را درین دور لئام — در دو موضع پیش میدارند عام
یا در آن لوتی که آن سوزان بود — یا بر آن پل کز خلل ویران بود
خدمت شیخی بزرگی قائدی — عام ناورد بی قرین فاسدی

[illegible]

خیرشان اینست چه [illegible] — [illegible]
سوی جامع میشدی یک شهریار — خلق را میزد نقیب و چوبدار
آن یکی را سر شکستی چوب‌زن — وان دگر را بر دریدی پیرهن
در میانه بیدلی ده چوب خورد — بیگناهی کز بروز راه برد
خون چکان رو کرد با شاه و بگفت — ظلم ظاهر بین چه پرسی از نهفت
خیر تو اینست جامع میروی — تا چه باشد شر و وزر تو ای غوی
یک سلامی نشنود پیر از خسی — تا نپیچد عاقبت از وی بسی
گرگ دریابد ولی را به بود — زانکه دریابد ولی را نفس بد
زانکه گرگ ارچه که بس استمگریست — لیکش این فرهنگ و کید و مکر نیست
ورنه کی اندر فتادی او بدام — مکر اندر آدمی باشد تمام
گفت قچ با گاو و اشتر ای رفاق — چون چنین افتاد ما را اتفاق
هر یکی تاریخ عمر ابدا کنید — پیرتر اولیست باقی تن زنید
گفت قچ مرج من آندم بوده است — با قچ قربان اسمعیل بود
گاو گفتا بوده‌ام من سالخورد — جفت آن گاوی کش آدم جفت کرد
جفت آن گاوم کش آدم جد خلق — در زراعت بر زمین میکرد فلق
چون شنید از گاو و قچ اشتر شگفت — سر فرود آورد وان را برگرفت
در هوا برداشت آن بند قصیل — اشتر بختی سبک بی قال و قیل
که مرا خود حاجت تاریخ نیست — کاین چنین جسمی و عالی گردنیست
خود همه کس داند ای جان پدر — که نباشم از شما من خردتر
داند این را هر که ز اصحاب نهاست — کاین نهاد من فزونتر از شماست
جمله دانند این اگر تو نگروی — هست صد چندان که این خاک نژند
کو گشاده رقعه‌های آسمان — کو نهاده نقشهای خاکدان

رجوع به قصه [illegible]

پس مسلمان گفت ای یاران من — پیشم آمد مصطفی سلطان من
پس مرا گفتند کی بر طور شد — با کلیم حق و نرد عشق باخت
واندگر را عیسی صاحبقران — برد بر اوج چهارم آسمان
تیز ای پس مانده دیده ضرر — بازی [illegible] بخور
[illegible] — با [illegible]
[illegible] — [illegible] حلوا نشین
پس بگفتندش که آنگه تو حریص — ای عجب خوردی ز حلوا و خبیص
گفت چون فرمود او شاه مطاع — من که بودم تا کنم زان امتناع
تو جهود از امر موسی سرکشی — گر بخواند در خوشی یا ناخوشی
تو مسیحی هیچ از امر مسیح — سر توانی تافت در خیر و قبیح

من ز حقم [illegible] سر چون کشم — خورده‌ام حلوا و ایندم سرخوشم
پس بگفتندش که والله خواب راست — تو بدیدی وین به از صد خواب ماست
خواب تو بیداریست ای بوالبطر — که به بیداری عیانستش اثر
درگذر از فضل و از جلدی و فن — کار خدمت دارد و خلق حسن
بهر این آوردمان یزدان برون — ما خلقت الانس الا لیعبدون
سامری را زان هنر چه سود کرد — کان فن از باب اللهش مردود کرد
چه کشید از کیمیا قارون ببین — کو فرو بردش بقعر خود زمین
بوالحکم آخر چه بربست از هنر — سرنگون رفت او ز کفران در سقر
خود هنر آن دان که دید آتش عیان — نی گپ دل علی النار الدخان
ای دلیلت گنده‌تر پیش لبیب — در حقیقت از دلیل آن طبیب
چون دلیلت نیست جز این ای پسر — گوه میخور در کمیزی میشکر
ای دلیل تو مثال آن عصا — در کفت دل علیه عیب العمی
غلغل و طاق و طرنب و گیر و دار — که نمی‌بینم مرا معذور دار

منادی کردن سید ملک ترمد که هر که در سه یا چهار روز بسمرقند رود بفلان مهم خلعت و اسپ و غلام و کنیزک و چندین زر بدهم و شنیدن دلقک این منادی را در ده و آمدن بالاغ پیش پادشاه که من نتوانم این کار کرد

سید ترمد که آنجا شاه بود — مسخره او دلقک آگاه بود
داشت کاری در سمرقند او مهم — جست الاقی تا شود او مستتم
زد منادی که اگر او در پنج روز — آرد از آنجا خبر بدهم کنوز
بخشم او را [illegible] — تا شود میر و عزیز آن دیار
دلقک اندر ده بد و آن را شنید — برنشست و تا به ترمد میدوید
مرکبی دو اندران ره شد سقط — از دوانیدن فرس را نی غلط
پس بدیوان در دوید از گرد راه — وقت ناهنگام ره جست او ز شاه
فجفجه در جمله دیوان فتاد — شورشی در وهم آن سلطان فتاد
خاص و عام شهر را دل شد ز دست — تا چه تشویش و بلا حادث شدست
یا عدوی قاهری در قصد ماست — یا بلای مهلکی از غیب خاست
که ز ده دلقک بسیران اسپ کشت — چند اسپ تازی اندر راه کشت
جمع گشته بر سرای شاه خلق — تا چرا آمد چنین شتاب دلق
از شتاب او و فحش اجتهاد — غلغل و تشویش در ترمد فتاد
آن یکی دو دست بر زانو زنان — وان دگر از وهم واویلی کنان
از نفیر و فتنه و خوف نکال — هر دلی رفته بصد کوی خیال
هر کسی فالی همی زد از قیاس — تا چه فتنه اوفتاد اندر اساس
راه جست و راه دادش شاه زود — چون زمین بوسید گفتش هی چه بود
هر که می‌پرسید حال از آن ترش — دست بر لب مینهاد او که خمش
وهم می‌افزود زین فرهنگ او — جمله در تشویش گشته دنگ او
کرد اشارت دلقک ای شاه کرم — یکدمی بگذار تا من دم زنم
تا که باز آید به من عقلم دمی — که فتادم در عجایب عالمی
بعد یکدم که ز شه از وهم و ظن — تلخ گشتش هم گلو و هم دهن
کاو ندیده بود دلقک را چنین — که ازو خوشتر نبودی انجمن
دایما دستان و لاغ افراشتی — شاه را او شاد و خندان داشتی
آنچنان خندانش کردی در نشست — که گرفتی شه شکم را با دو دست
که ز زور خنده خوی کردی تنش — رو در افتادی ز خنده کردنش
باز امروز این چنین زرد و ترش — دست بر لب میزند کای شه خمش
وهم در وهم و خیال اندر خیال — شاه را تا خود چه آید از نکال
که دل شه با غم و پرهیز بود — زانکه خوارزمشاه بس خونریز بود

پس شهان آن ظرف را بشکسته بود   با مجلد با بطوط آن عشق بود
این شه ترمد ز دوره هم اره   ورفن دلقک خود آن [illegible]
گفت زو ز آن یار کو حال چیست   انجمن را شوب و شور و زرگیست
گفت من در ده شنیدم که شاه   زد منادی بر سر هر شارعی
گر کسی خواهم که تازد در سه روز   تا سمرقند و دهم او را کنوز
من شتابیدم بر تو بهر آن   تا بگویم که ندارم آن توان
این چنین چستی نیاید از چو من   باری این امید را بر من متن
گفت شه لعنت برین زودیت باد   که دو صد تشویش در شهر اوفتاد
از برای این قدر خام ریش   آتش افکندی درین مرج و حشیش
همچو این خامان با طبل و علم   که الاغانیم در غدر و قدم
لاف شیخی در جهان انداخته   خویشتن را بایزیدی ساخته
خود ز خود سالک شده واصل شده   محفل و اکرده در دعوی کده
خانهٔ داماد پرآشوب و شر   قوم دختر را نبوده زان خبر
ولوله که کار نیمی راست شد   شرطهایی که ز سوی ماست شد
خانه‌ها را روفتیم و آراستیم   زین هوس سرمست و خوش برخاستیم
زان طرف آید یکی پیغام نی   مرغی آمد زان طرف زان بام نی
زین رسالات مزید اندر مزید   یک جوابی زان حوالیتان رسید
نی ولیکن یارمان زین آگهست   زانکه از دل سوی دل لابد رهست
پس از آن یاری که امید شماست   از جواب نامه خالی ره چراست
صد نشانست از سرار و از جهار   لیک بس کن پرده زین در برمدار
بازگرد و قصهٔ آن دلق گول   که به جور خویش افتد از فضول
پس [illegible] گفت کای [illegible]   بشنو از بنده کنیزک یک سخن
دلقک از ره بهر کاری آمدست   های او گفت و شتابانش چه داشت
[illegible]   او بچو رگ برون شو نیک بد
عهد را بشنود و چستان کرد کار   پیکان او را همی باید فشار
پیشتر را [illegible]   نی نباید دل نبید برو عشقی
مشنو این دفع وی و فن [illegible]   ور دگر دانی خوش ور رنگ او
گفت حق بیا هم هست تو دهم   زانکه خوارزست سیما و شم
این معاین هست ضد آن خبر   گر بشر بیرون شد از این بشر
گفت دلقک با فغان و با خروش   صاحبا در خون این مسکین مکوش
پس گمان دو هم آید در ضمیر   کان نباشد حق و صادق ای کیا
ان بعض الظن اثم است ای وزیر   نیست [illegible] بجز
شد تحیر [illegible]   از چه گیرد اگر کی [illegible] اندرش
گفت صاحب پیش شه جلابرست   کاشتغال این کرد این مزورست
گفت دلقک راستی را [illegible]   چاپلوس زرق را از کم خرد
[illegible] چون دل اشکم شی   تا دلی وا دارد و [illegible]
تر و خشک [illegible]   بانگ او را کی کشد ما را ز گل
تا بگوید سر خود از اضطرار   اینجا که گیرد او [illegible]
چون طمأنینه‌ست صدق و با فروغ   دل نیارامد به گفتار دروغ
کذب چون خس باشد و دل چون دهان   خس نگردد در دهان هرگز نهان
تا نبود [illegible]   تا بدانش از دهان بیرون کنند
خاصه که در چشم افتد خس ز باد   چشم افتد در نم و بند و گشاد
مالبس این جنس را اکنون که   تا دهان و چشم این حس وا رهد
گفت دلقک ای ملک آهسته باش   روی حلم و مغفرت را کم خراش
تا بدین [illegible] تقم   من همی پرم به دست تو درم
این ادب کرباس از بهر خدا   اندران مستعجلی نبود روا

وانچه باشد خشم و طبع عارضی   می‌نشاید تا کند مرتضی
ترسد ار آید رضا خشمش رود   انتقام و ذوق آن فایت شود
شهوت کاذب شتابد در طعام   خوف فوت ذوق هست آن خود سقام
اشتها صادق بود تأخیر به   تا گواریده شود آن بی‌گره
تو بلی دفع جام سینه نی   تا چه سی [illegible] اندیش کنی
تا از رحمت برون [illegible]   هر اثر زحمتی دار و فضا
چاره دفع بلا نبود ستم   چاره احسان باشد و عفو و کرم
گفت الصبر [illegible]   داو مرضاک بصدقه یا فتی
صدقه نبود سوختن درویش را   کور کردن چشم حلم اندیش را
گفت شه نیکوست خیر و موقعش   لیک چون خیری کنی در موضعش
موضع رخ شه نهی ویرانیست   موضع شه اسب هم نادانیست
در شریعت هم عطا هم زجر هست   شاه را صدر و فرس را درگهست
عدل چه بود وضع اندر موضعش   ظلم چه بود وضع در ناموضعش
نیست باطل هرچه یزدان آفرید   از غضب و ز حلم و از نصح و مکید
خیر مطلق نیست زینها هیچ چیز   شر مطلق نیست زینها هیچ چیز
نفع و ضر هر یکی از موضعست   علم از این رو واجب است و نافعست
ای لب زجری که زد مسکین بلا   در ثواب آن نان و حلوا یا بود
زانکه [illegible]   سیلیش [illegible]
سیلی اندر وقف بر مسکین زنان   گر رهاندش از کردن [illegible]
زخم در معنی فتد در خوی بد   چوب بر گرد او زند نی بر نمد
بزم و زندان هست هر یک را مقام   بزم مخلص را و زندان خام را
شق باید ریش را مرهم کنی   چرک را در ریش مستحکم کنی
تا خورد مر گوشت را [illegible]   نیم سودی باشد و نیم زیان
گفت دلقک من نمی‌گویم گذار   من همی گویم تحری پیار
من ره صبر و تأنی در بند   صبر کن اندیشه می‌کن روز چند
در تأنی بر [illegible] بر زنی   گوشمال من به اتقانی کنی
در روش [illegible] خود برا   چون همی باید شدن [illegible]
مشورت کن با گروه صالحان   بر پیمبر امر شاورهم بدان
امرهم شوری برای این بود   کز تشاور سهو و کژ کمتر رود
این خردها چون مصابیح انورست   بیست مصباح از یکی روشن‌ترست
بو که صبحی فتد اندر میان   مشتعل گشته ز نور آسمان
غیرت حق پرده‌ای انگیختست   سفلی و علوی بهم آمیختست
گفت پیغمبر [illegible] اندر جهان   بحث [illegible] امتحان
در مجالس می‌طلب اندر عقول   آنچنان عقلی که بود اندر رسول
زانکه میراث از رسول آمد [illegible]   کر [illegible]
در بصیرت می‌طلب هم آن بصر   که نیابد شرح آن این مختصر
[illegible] با شکوه   از [illegible] خلوت کوه
تا [illegible] الثقا   کان نظر [illegible]
در میان صالحان یک اصلحیست   بر سر توقیعش از سلطان صحیست
[illegible] از اجابت مقترن   کفو او نبود کبار انس و جن
در مری [illegible] منفعت   حجت ایشان برحق [illegible]
گر چو ما او را بخود افراشتیم   قدر و حجت از میان برداشتیم
قبله را چو کرد دست حق عیان   پس تحری بعد ازین مردود دان
[illegible] تحری [illegible]   گر نیاید معاد و مستقر
هر زمان زین قبله گر دانی شوی   [illegible] هر قبله باطل شوی
چون نشوی [illegible]   [illegible] قبله شناس

گر ازین انبار خواهی بر و بر
نیم ساعت هم ز همراهان مبر

که در آن دم که ببری زین معین
مبتلا گردی تو با بئس القرین

حکایت تعلق موش با چغز و بستن پای هر دو به رشته‌ای و بر کشیدن زاغ موش را و معلق شدن چغز و نالیدن و پشیمانی او از تعلق با غیر جنس

از قضا موشی و چغزی باوفا
بر لب جو گشته بودند آشنا

هر دو تن مربوط میقاتی شده
هر صباحی گوشه‌ای می‌آمده

نرد دل با همدگر می‌باختند
از وساوس سینه می‌پرداختند

هر دو را دل از تلاقی متسع
همدگر را قصه‌خوان و مستمع

راز گویان با زبان و بی‌زبان
الجماعه رحمه را تاویل دان

آن اشر چون جفت آن شاد آمدی
پنج ساله قصه‌اش یاد آمدی

جوش نطق از دل نشان دوستیست
بستگی نطق از بی‌الفتیست

دل که دلبر دید کی ماند ترش
بلبلی گل دید کی ماند خمش

ماهی بریان ز آسیب خضر
زنده شد در بحر گشت او مستقر

یار را با یار چون بنشسته شد
صد هزاران لوح سر دانسته شد

لوح محفوظست پیشانی یار
راز کونینش نماید آشکار

هادی راهست یار اندر قدوم
مصطفی زین گفت اصحابی نجوم

نجم اندر ریگ و دریا رهنماست
چشم اندر نجم نه کو مقتداست

چشم را با روی او می‌دار جفت
گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانکه گردد نجم پنهان زان غبار
چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید او که وحی استش شعار
کان نشاند گرد و ننگیزد غبار

چون شد آدم مظهر وحی و وداد
ناطقهٔ او علم الاسما گشاد

نام هر چیزی چنانکه هست آن
از صحیفهٔ دل روی گشتش زبان

فاش می‌گفتی زبان از رؤیتش
جمله را خاصیت و ماهیتش

آنچنان نامی که اشیا را سزد
نی چنانکه حیز را خواند اسد

نوح نهصد سال در راه سوی
بود هر روزیش تذکیر نوی

لعل او گویا ز یاقوت القلوب
نی رساله خوانده نی قوت القلوب

وعظ را ناموخته هیچ از شروح
بلکه ینبوع کشوف و شرح روح

زان میی کان می چو نوشیده شود
منطق از هر گنگ جوشیده شود

طفل نوزاده شود حبر فصیح
حکمت بالغ بخواند چون مسیح

از کهی که یافت زان می خوش‌لبی
صد غزل آموخت داود نبی

جمله مرغان ترک کرده چیک چیک
هم‌زبان و یار داود ملیک

چه عجب که مرغ گردد مست او
چون شنود آهن ندای دست او

صرصری بر عاد قتالی شده
مر سلیمان را چو حمالی شده

صرصری می‌برد بر سر تخت شاه
هر صباح و هر مسا یکماهه راه

هم شده حمال و هم جاسوس او
گفت غایب را کنان محسوس او

باد دم که گفت غایب یافتی
سوی گوش آن ملک بشتافتی

که فلانی این چنین گفت این زمان
ای سلیمان مه صاحب قران

حکایت

این سخن پایان ندارد گفت موش
چغز را روزی که ای مصباح هوش

وقتها خواهم که گویم با تو راز
تو درون آب داری ترکتاز

بر لب جو من ترا نعره زنان
نشنوی در آب نالهٔ عاشقان

من بدین وقت معین ای دلیر
می نگردم از محاکات تو سیر

پنج وقت آمد نماز رهنمون
عاشقان را فی صلاة دائمون

نه به پنج آرام گیرد آن خمار
که در آن سرهاست نی پانصد هزار

نیست زر غبا وظیفهٔ عاشقان
سخت مستسقیست جان صادقان

نیست زر غبا وظیفهٔ ماهیان
زانکه بی دریا ندارند انس جان

آب این دریا که هایل بقعه‌ایست
با خمار ماهیان خود جرعه‌ایست

یک دم هجران بر عاشق چو سال
وصل سالی متصل پیشش خیال

عشق مستسقیست مستسقی طلب
در پی هم این و آن چون روز و شب

روز بر شب عاشقست و مضطرست
چون ببینی شب برو عاشق‌ترست

نیستشان از جستجو یک لحظه ایست
از پی همشان یکی دم ایست نیست

این گرفته پای آن آن گوش این
این بر آن مدهوش و آن مدهوش این

در دل معشوق جمله عاشقست
در دل عذرا همیشه وامقست

در دل عاشق بجز معشوق نیست
در میانشان فارق و فاروق نیست

بر یکی اشتر بود این دو درا
پس چه زر غبا بگنجد این دو را

هیچ کس با خویش زر غبا نمود
هیچ کس با خود بنوبت یار بود

آن یکی نی که عقلش فهم کرد
فهم این موقوف شد بر مرگ مرد

ور بعقل ادراک این ممکن بدی
قهر نفس از بهر چه واجب شدی

مبالغه کردن موش در لابه و زاری و وصلت جستن از چغز

با چنان رحمت که دارد شاه هش
بی‌ضرورت چون بگوید نفس کش

گفت ای یار عزیز مهرکار
من ندارم بی رخت یک دم قرار

روز نور و مکسب و تابم توی
شب قرار و سلوت و خوابم توی

از مروت باشد ار شادم کنی
وقت و بی‌وقت از کرم یادم کنی

در شبانروزی وظیفهٔ چاشتگاه
راتبه کردی وصال ای نیکخواه

من بدین یک بار قانع نیستم
در هوایت طرفه انسانیستم

من بدین وقت معین ای دلیر
می نگردم از محاکات تو سیر

پانصد استسقاستم اندر جگر
با هر استسقا قرین جوع البقر

بی‌نیازی از غم من ای امیر
ده زکات جاه و بنگر در فقیر

این فقیر بی‌ادب نادرخورست
لیک لطف عام تو زان برترست

می‌نجوید لطف عام تو سند
آفتابی بر حدثها می‌زند

نور او را زان زیانی نابده
وان حدث از خشکی هیزم شده

تا حدث در گلخنی شد نور یافت
در در و دیوار حمامی بتافت

بود آلایش شد آرایش کنون
چون برو بر خواند خورشید آن فسون

شمس هم معدهٔ زمین را گرم کرد
تا زمین باقی حدثها را بخورد

جزو خاکی گشت و رست از وی نبات
هکذا یمحو الاله السیئات

با حدث کو بدترین است این کند
کش نبات و نرگس و نسرین کند

تا بنسرین مناسک در وفا
حق چه بخشد در جزا و در عطا

چون خبیثان را چنین خلعت دهد
طیبین را تا چه بخشد در صمد

آن دهد حقشان که لا عین رأت
که نگنجد در زبان و در لغت

ما کییم این را بیا ای یار من
روز من روشن کن از خلق حسن

منگر اندر زشتی و مکروهیم
که ز پر زهری چو مار کوهیم

ای که من زشت و خصالم جمله زشت
چون شوم گل چون مرا او خار کشت

نوبهارا حسن گل ده خار را
زینت طاووس ده این مار را

در کمال زشتیم من منتهی
لطف تو در فضل و در فن منتهی

حاجت این منتهی زان منتهی
تو بر آر ای حسرت سرو سهی

چون بمیرم فضل تو خواهد گریست
از کرم گرچه ز حاجت او بریست

بر سر گورم بسی خواهد نشست
خواهد از چشم لطیفش اشک جست

نوحه خواهد کرد بر محرومیم
چشم خواهد بست از مظلومیم

اندکی زان لطفها اکنون بکن
ای دل مسکین نظر را کن مباز
صوفی را گفت خواجه سیر باش
یکدرم خواهی تو امروز ای حشم
گفت دی نیم درم را ضیع زرم
سیلی افتد از عطای شید به
خاصه آن سیلی که از دست تست
این بهای شادی جان و جان
در وزد از روی مه ازشر دان
تا لب جو خند داز ما معین
چون نشستی بر لب جو سبزه مست
گفت سیاهم وجود کرد ای کاد
تازکی بر گلستان چمیل
آمدن و آب بر من بسته شد
بحث کردند اندرین کاران دو جا

شکر ایزد که ...
... فی النار ...
والله اعلم بالصواب ...

[illegible]

یوسفم در حبس تو ای شه‌نشان / هین ز دستان زنانم وارهان
از سوی عرشی که بودم مربطا / شهوت مادر فکندم کاهبطوا
پس فتادم زان کمال مستتم / انقذونی یا الی زندان رحم
روح را از عرش آرد در حطیم / لاجرم کید زنان باشد عظیم
اول و آخر هبوط من ز زن / چونکه بودم روح و چون گشتم بدن
بشنو این زاری یوسف وشا / یا بر آن یعقوب بیدل رحم آر
ناله از اخوان کنم یا از زنان / که فکندندم چو آدم از جنان
زان مثال برگ دی پژمرده‌ام / کز بهشت وصل گندم خورده‌ام
چون ببینم لطف و اکرام ترا / و آن سلام و سلم و پیغام ترا
من سپند از چشم بد کردم پدید / در سپندم تیز چشم بد رسید
دافع هر چشم بد از پیش و پس / چشمهای پر خمار تست و بس
چشم بد را چشم نیکوت شاه / مات و مستاصل کند نعم الدوا
بل ز چشمت کیمیاها می‌رسد / چشم بد را چشم نیکو می‌کند
چشم شه بر چشم باز دل زدست / چشم بازش سخت با همت شدست
تا ز بس همت که یابد از نظر / می‌نگیرد باز شه جز شیر نر
شیر چه کان شاه بازان معنوی / هم شکار تست و هم صیدش توی
شد صفیر باز جان در مرج دین / نعره‌های لا احب الآفلین
باز دل را که پی تو می‌پرید / از عطای بی‌حدت چشمی رسید
یافت بینی بوی و گوش از تو سماع / هر حسی را قسمتی آمد مشاع
هر حسی را چون دهی ره سوی غیب / نبود آن حس را فتور مرگ و شیب
مالک الملکی به حس چیزی دهی / تا که بر حسها کند آن حس شهی

حکایت سلطان محمود غزنوی و ملاقات با ایشان

شب چو شه محمود برگشت فرد / با گروهی قوم دزدان برخورد
پس بگفتندش کی ای بوالوفا / گفت شه من هم یکی‌ام از شما
آن یکی گفت ای گروه مکرکیش / تا بگوید هر یکی فرهنگ خویش
تا بگوید با حریفان در سمر / کو چه دارد در جبلت از هنر
آن یکی گفت ای گروه فن فروش / هست خاصیت مرا اندر دو گوش
که بدانم سگ چه می‌گوید ببانگ / قوم گفتندش ز دیناری دو دانگ
آن دگر گفت ای گروه زرپرست / جمله خاصیت مرا چشم اندرست
هر که را شب بینم اندر قیروان / روز بشناسم من او را بی‌گمان
گفت یک خاصیتم در بازوست / که زنم من نقبها با زور دست
گفت یک خاصیتم در بینی است / کار من در خاکها بوبینی است
سر الناس معادن داد دست / که رسول آن را پی چه گفته است
من ز خاک تن بدانم کاندر آن / چند نقدست و چه دارد او ز کان
در یکی کان زر بی‌اندازه درج / وآن دگر دخلش بود کمتر ز خرج
همچو مجنون بو کنم من خاک را / خاک لیلی را بیابم بی‌خطا
بو کنم دانم ز هر پیراهنی / گر بود یوسف و گر آهرمنی
همچو احمد که برد بو از یمن / زان نصیبی یافت این بینی من
که کدامین خاک همسایه زرست / یا کدامین خاک صفر و ابترست
گفت یک نک خاصیت در پنجه‌ام / که کمندی افکنم طول علم
همچو احمد که کمند انداخت جانش / تا کمندش برد سوی آسمانش
گفت حقش ای کمنداندازِ بیت / آن ز من دان ما رمیت اذ رمیت
پس بپرسیدند از شه کای سند / مر ترا خاصیت اندر چه بود
گفت در ریشم بود خاصیتم / که رهانم مجرمان را از نقم
مجرمان را چون بجلادان دهند / چون بجنبد ریش من ایشان رهند

چون بجنبانم برحمت ریش را / طی کنند آن قتل و آن تشویش را
قوم گفتندش که قطب ما توی / کز خلاص روز محنت‌شان شوی
بعد از آن جمله بهم بیرون شدند / سوی قصر آن شه میمون شدند
چون سگی بانگی بزد از سوی راست / گفت می‌گوید که سلطان با شماست
خاک بو کرد آن دگر از ربوه‌ای / گفت این هست از وثاق بیوه‌ای
پس کمنداند اخت استاد کمند / تا شدند آن سوی دیوار بلند
جای دیگر خاک را چون بوی کرد / گفت خاک مخزن شاهیست فرد
نقب زن زد نقب در مخزن رسید / هر یکی از مخزن اسبابی کشید
پس زر و زربفت و گوهرهای زفت / قوم بردند و نهان کردند تفت
شه معین دید منزلگاهشان / حلیه و نام و پناه راهشان
خویش را دزدید از ایشان بازگشت / روز در دیوان بگفت آن سرگذشت
پس روان گشتند سرهنگان مست / تا که دزدان را گرفتند و ببست
دست‌بسته سوی دیوان آمدند / وز نهیب جان خود لرزان شدند
چونکه استادند پیش تخت شاه / یار شب بودست آن شاه چو ماه
آنکه شب بر هر که چشم انداختی / روز دیدی بی‌شکش بشناختی
شاه را بر تخت دید و گفت این / بود با ما دوش شبگرد و قرین
آنکه چندین خاصیت در ریش اوست / این گرفت ما هم از تفتیش اوست
عارف شه بود چشمش لاجرم / بر گشاد از معرفت لب با حشم
گفت و هو معکم این شاه بود / فعل ما می‌دید و سرمان می‌شنود
چشم من ره برد شب شه را شناخت / جمله شب با روی ماهش عشق باخت
امت خود را بخواهم من ازو / کو نگرداند ز عارف هیچ رو
چشم عارف دان امان هر دو کون / که بدو یابید هر بهرام عون
زان محمد شافع هر داغ بود / که ز جز حق چشم او مازاغ بود
در شب دنیا که محجوبست شید / ناظر حق بود و زو بودش امید
از الم نشرح دو چشمش سرمه یافت / دید آنچه جبرئیل آن بر نتافت
مر یتیمی کش کشد حق سرمه‌اش / گردد او در یتیم با رشد
نور او بر نورها غالب شود / آنچنان مطلوب را طالب شود
و آن نظر بودش مقامات العباد / لاجرم نامش خدا شاهد نهاد
آلت شاهد زبان و چشم تیز / که ز شب خیزش ندارد سر گریز
گر هزاران مدعی سر بر زند / گوش قاضی جانب شاهد کند
قاضیان را در حکومت این فنست / شاهد ایشان را دو چشم روشنست
گفت شاهد زان بجای دیده است / کو بدیده بی‌غرض سنجیده است
مدعی دیدست اما با غرض / پرده باشد دیده دل را غرض
حق همی‌خواهد که تو زاهد شوی / تا غرض بگذاری و شاهد شوی
کاین غرضها پرده دیده بود / بر نظر چون پرده پیچیده بود
پس نبیند جمله را با طم و رم / حبک الاشیاء یعمی و یصم
در دلش خورشید چون نوری نشاند / پیشش اختر را مقادیری نماند
پس ببیند او بی حجاب اسرار را / سیر روح مؤمن و کفار را
در زمین حق را و در چرخ سمی / نیست پنهان‌تر ز روح آدمی
باز کرد از رطب و یابس حق نورد / روح را من امر ربی مهر کرد
پس بدید او روح را چشم عزیز / پس برو پنهان نماند هیچ چیز
شاهد مطلق بود در هر نزاع / بشکند گفتش خمار هر صداع
نام حق عدلست و شاهد آن اوست / شاهد عدلست زین رو چشم دوست
منظر حق دل بود در دو سرا / که نظر در شاهد آید شاه را
عشق حق و سر شاهد بازیش / بود مایه جمله پرده‌سازیش
پس از آن لولاک گفت اندر لقا / در شب معراج شاهد باز ما

قصه [illegible]

رجوع بقصهٔ موش و جغد [illegible] زاغ [illegible]

بصی آمد بر جنس ملک | بر کشیدش فوق این نیلی حصار

حکایت عبد الغوث و رؤیت پیغامبر ... علیه الصلوة

کشت ... شد ... | یک ... فرزندان خویش

گر ... زخم ... | چون ... جنت ...

شاخ ... | مهر ... جنس ...

[illegible]

حکایت در معنی ... لبس ما ... ای المنت ... الاحبا

در کرم ... بودی ... | ور بکردی ... مشرقی

گو ... خویش ... | با ... خوب ...

گر ... بوده | ... کشته بود وام جو

همچو گل ... | گرم ... خورشید ...

گر دریغ آید ... آب | ... واقف از ...

حکایت جعفر ... الله عنه و رمز ... یکی فرقه تنها

گرچه ... وقت ... | گفت ... گرک ...

گفت ... | خشم ...

گو ... | ... همچو ...

[illegible]

اژدها را به چو چشم قصاب را / انبهی پس چه بندد خواب را
مالک الملک است جمعیت دهد / شیر را تا بر گله گوران جهد
صد هزاران گور ده شاخ دلیر / در صدم باشند پیش صول شیر
مالک الملک است [illegible] حسن / یوسفی را تا بود چون [illegible]
در رخی بنهد شعاع اختری / تا شود شاهی غلام دختری
بنهد اندر روی دیگر نور خود / گر ببیند جنب هر نیک و بد
یوسف و موسی ز حق بردند نور / در رخ و رخسار و در ذات الصدور
روی موسی بارقی افکنده بد / پیش رو او نیز برقع [illegible]
نور رویش آنچنان بردی بصر / که زمرد از دو دیده مار کر
او ز حق درخواسته تا توبره / گردد آن نار قوی را ساتره
توبره گفتا ز طبعت ساز هین / کان لباس عارفی آمد امین
کان کسا از نور صبری یافتست / نور جان در تار و پودش تافتست
جز چنین خرقه نخواهد شد صوان / نور ما را بر نتابد غیر آن
کوه قاف ار پیش آید بهر سد / همچو کوه طور نورش بر درد
از کمال قدرت ابدان رجال / یافت اندر نور بیچون احتمال
آنچه طورش بر نتابد ذره وار / قدرتش جا سازد اندر قاروره وار
گشت مشکات و زجاجی جای نور / که همی درد ز نورش قاف و طور
چشمشان مشکات دان دلشان زجاج / تا فتد بر عرش و افلاک این سراج
نورشان حیران این نور آمده / چون ستاره زین ضحی فانی شده
زین حکایت کرد آن ختم رسل / از ملیک لایزال و لم یزل
که نگنجیدم در افلاک و خلا / در عقول و در نفوس با علا
در دل مؤمن بگنجیدم چو ضیف / بی ز چون و بی چگونه بی ز کیف
تا به دلالی آن دل فوق و تحت / یابد از من پادشاهیها و بخت
بی چنین آیینه از خوبی من / بر نتابد نه زمین و نه زمن
بر دو کون اسب ترحم تاختیم / پس عروس آینه بر ساختیم
هر دمی زین آینه پنجاه عرس / بشنو آیینه ولی شرحش مپرس
حاصل این کز لبس خویشش پاک ساخت / که تقوی قشر را می‌شناخت
گردی پرده ز عز لبس او / پاره گشتی گر بدی کوه دو تو
زان تبش دیوارها افتد شکی / توبره بر نور حق چون می‌زدی
گشته بود آن توبره صاحب تقی / بود وقت شور خرقه عارفی
زان شود آتش رهین سوخته / کاو ز استاد آتشی آموخته
ورز هوا و عشق آن نور رشاد / خود صفوره هر دو دیده باد داد
او ز بر پشت یک چشم دید / نور روی او و آن چشمش پرید
بعد از آن صبرش نماند و اندکی / برگشاد و کرد خرج آن قمر
همچنان مرد مجاهد نان دهد / چون بورزد نور طاعت جان دهد
پس زنی گفتش ز چشم عبرتی / کز دو دستش حسرت می‌خوری
گفت حسرت می‌خورم که صد هزار / دیده بودی تا همی کردم نثار
روزن چشمم ز مه ویران شدست / لیک چون گنج در ویران شدست
کی گذارد گنج کاین ویرانه‌ام / یاد آرد از رواق و خانه‌ام
نور روی یوسفی وقت عبور / می‌فتادی در شباک هر قصور
پس بگفتندی درون خانه / یوسف است این سیران می‌کند
زانکه بر دیوار دیدندی شعاع / فهم کردندی پس اصحاب بقاع
خانه را کش دریچه زان طرف / دارد از سیران آن یوسف شرف
پس دریچه سوی یوسف باز کن / وز شکافش فرجه‌ای آغاز کن
عشق ورزی آن دریچه کردنست / کز جمال دوست سینه روشنست
پس هماره روی معشوقه نگر / این بدست تست بشنو ای پدر

راه کن در اندرونها خویش را / دور کن ادراک غیب اندیش را
کیمیا داری دوای پوست کن / دشمنان را زین صناعت دوست کن
چونکه شد [illegible] / [illegible]
پرورش [illegible] / زنده کرده مرده غم را کشش
ای بسا ملک جهان دون دهی / صد هزاران ملک گوناگون دهی
بر سر ملک جمالش داد حق / ملک تعبیری بدون درس و سبق
ملک حسنش سوی زندان کشید / ملک علمش سوی کیوان کشید
شد غلام او شه از علم و هنر / ملک علم از ملک حسن استوده‌تر

رجوع بحکایت غریب وامدار و رسیدن او بشهر تبریز و خبر وفات محتسب شنیدن

آن غریب ممتحن از بیم وام / راه آمد سوی آن دارالسلام
شد سوی تبریز و کوی گلبنان / خفته امیدش فراز گلستان
زد ز دارالملک تبریز سنی / بر امیدش روشنی بر روشنی
جانش خندان شد از آن روضه رجال / از نسیم یوسف و مصر وصال
گفت یا حادی انخ لی ناقتی / جاء اسعادی و طابت ساقتی
ابرکی یا ناقتی طاب الامور / ان تبریزا مناخات الصدور
اسرحی یا ناقتی حول الریاض / ان تبریزا لنعم المستراض
ساربانا بار بگشا ز اشتران / شهر تبریز است و کوی گلستان
فر فردوسیست این پالیز را / شعشعه عرشیست این تبریز را
هر زمانی موج روح انگیز جان / از فراز عرش بر تبریزیان
بر وثاق محتسب جست آن غریب / خلق گفتندش که بگذشت آن حبیب
او پریر از دار دنیا نقل کرد / مرد و زن از واقعه‌اش روی زرد
رفت آن طاووس عرشی سوی عرش / چون شنید از هاتفانش بوی عرش
سایه‌اش گرچه پناه خلق بود / در نوردید آفتابش زود زود
راند او کشتی ازین ساحل پریر / گشته بود آن خواجه زین غمخانه سیر
نعره زد مرد و بیهوش اوفتاد / گوییا او نیز در پی جان بداد
پس گلاب و آب بر رویش زدند / همرهان بر حالتش گریان شدند
تا به شب بی‌خویش بود و بعد از آن / نیم مرده بازگشت از غیب جان

[illegible] گلاب [illegible] / همرهان [illegible]

چون بهوش آمد بگفت ای کردگار / مجرمم بودم بخلق امیدوار
گرچه خواجه بس سخاوت کرد و داد / هیچ از آن کفو عطای تو نبود
او کله بخشید و تو سر پر خرد / او قبا بخشید و تو بالا و قد
او درم داد و تو دست درم‌شمار / او ستورم داد و تو عقل سوار
خواجه شمعم داد و تو چشم قریر / خواجه نقلم داد و تو طعمه‌پذیر
او وظیفه داد و تو عمر و حیات / وعده‌اش زر وعده تو طیبات
او وثاقم داد و تو چرخ و زمین / در وثاق او و صد چون او مکین
آنچه او داد آن یک هم از تو داد / که دل و دست ورا کردی تو راد
زر از آن تست و زر او نافرید / نان از آن تست و نان از تو رسید
التفات و رحم هم تو دادیش / کز سخاوت می‌فزودی شادیش
من مرو را قبله خود ساختم / قبله‌ساز اصل را انداختم
ما کجا بودیم کان دیان دین / عقل می‌کارید اندر آب و طین
چون همی کرد از عدم گردون پدید / وین بساط خاک را می‌گسترید
ز اختران می‌ساخت او مصباحها / وز طبایع قفل با مفتاحها
ای بسا بنیاد پنهان و نقش / مضمر این سقف کرد و این فرش

آدم اسطرلاب اوصاف علوست
وصف آدم مظهر آیات اوست
هر چه در وی می‌نماید عکس اوست
همچو عکس ماه اندر آب جوست
بر سطرلابش نقوش عنکبوت
بهر اوصاف ازل دارد ثبوت
تا ز چرخ غیب وز خورشید روح
عنکبوتش درس گوید از شروح
عنکبوت و این سطرلاب رشاد
بی‌منجم در کف عام اوفتاد
انبیا را داد حق تنجیم این
غیب را چشمی بباید غیب‌بین
در چه دنیا فتادند این قرون
عکس خود را دید هر یک چه زبون
عکس در چه دید و از بیرون ندید
همچو شیر گول اندر چه دوید
از برون دان آنچ در چاهت نمود
ورنه آن شیری که در چه شد فرود
برد خرگوشیش از ره کای فلان
در تگ چاهست آن شیر ژیان
مرد اندر چاه و کین از وی کشید
چون از او غالبتری سر برکشید
آن مقلد سخرهٔ خرگوش شد
از خیال خویشتن پر جوش شد
او نگفت این نقش داد آب نیست
این بجز تقلیب آن قلاب نیست
تو هم از دشمن چو کینی میکشی
ای زبون شش غلط در هر ششی
آن عداوت اندرو عکس حقست
کز صفات قهر آنجا مشتقست
وان گنه در وی ز جنس جرم تست
باید آن خو را ز طبع خویش شست
خلق زشتت اندرو رویت نمود
کو ترا او صفحهٔ آیینه بود
چونکه قبح خویش دیدی ای حسن
اندر آیینه بر آیینه مزن
می‌زند بر آب استاره سنی
خاک تو بر عکس اختر میزنی
کاین ستارهٔ نحس در آب آمدست
تا کند او سعد ما را زیردست
خاک استیلا بریزی بر سرش
چونکه پنداری ز شر اخترش
عکس پنهان گشت و اندر غیب راند
تو گمان بردی که آن اختر نماند
آن ستارهٔ نحس هست اندر سما
هم بدان سو بایدش کردن دوا
بلکه باید دل سوی بی‌سوی بست
نحس این سو عکس نحس بی‌سوست
داد داد حق شناس و بخشش
عکس آن داد اندرین پنج و شش
گر بود داد خسان افزون ز ریگ
تو بمیری وان بماند مردریگ
عکس آخر چند باید در نظر
اصل بینی پیشه کن ای کژنگر
حق چو بخشش کرد بهر اهل ناز
با عطا بخشش شدش عمر دراز
خالدین شد نعت و منعم علیه
محیی الموتیست فاجتازوا الیه
داد حق با تو درآمیزد چنان
آنچنانک آن تو باشی و آن
گر نباشد اشتهای نان و آب
بهره شد این دو قوت مستطاب
فربهی گر رفت حق در لاغری
فربهی پنهانت بخشد آن سری
چون پری را قوت از بو میرسد
هر ملک را قوت جان از [illegible]
جان چه باشد که تو سازی زو سند
حق به عشق خویش زنده‌ت میکند
زو حیات عشق خواه و جان مخواه
تو ازو آن رزق خواه و نان مخواه
خلق را چون آب دان صاف و زلال
اندر آن تابان صفات ذوالجلال
علمشان و عدلشان و لطفشان
چون ستاره چرخ در آب روان
پادشاهان مظهر شاهی حق
فاضلان مرآت آگاهی حق
قرنها بگذشت و این قرن نویست
ماه آن ماهست آب آن آب نیست
عدل آن عدلست و فضل آن فضل هم
لیک مستبدل شد آن قرن و امم
قرنها بر قرنها رفت ای همام
وین معانی برقرار و بر دوام
آب مبدل شد درین جو چند بار
عکس ماه و عکس اختر برقرار
پس بناش نیست بر آب روان
بلکه بر اقطار عرض آسمان
این صفتها چون نجوم معنویست
دانک بر چرخ معانی مستویست
خوبرویان آینهٔ خوبی او
عشق ایشان عکس مطلوبی او
هم به اصل خود رود این خد و خال
دایما در آب کی ماند خیال

جمله تصویرات عکس آب جوست
چون بمالی چشم خود خود جمله اوست
باز عقلش گفت بگذار این حول
خل دوشابست و دوشابست خل
خواجه را چون غیر گفتی از قصور
شرم دار ای احول از شاه غیور
خواجه را که درگذشتست از اثیر
جنس این موشان تاریکی مگیر
خواجه را جان بین مبین جسم گران
مغز بین او را مبینش استخوان
خواجه را از چشم ابلیس لعین
منگر و نسبت مکن او را به طین
همره خورشید را شب‌پر مخوان
آنکه او مسجود شد ساجد مدان
عکسها را ماند این و عکس نیست
در مثال عکس حق بنمودنیست
آفتابی دید او جامد نماند
روغن گل روغن کنجد نماند
چون مبدل گشته‌اند ابدال حق
نیستند از خلق برگردان ورق
قبلهٔ وحدانیت دو چون بود
خاک مسجود ملایک چون بود
چون درین جو دید عکس سیب مرد
دامنش را دید آن پر سیب کرد
آنچ در جو دید کی باشد خیال
چونک شد از دیدنش پر صد جوال
تن مبین و آن مکن کان بکم و صم
کذبوا بالحق لما جاءهم
[illegible]
دیدن او دیدن خالق شدست
خدمت او خدمت حق کردنست
روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از کجاست
روز دیدن دیدن این روزنست
خاصه این روزن درخشان از خداست
[illegible]
هم از آن خورشید زد بر روزنی
لیک از راه و سوی معهود نی
در میان شمس و این روزن رهی
هست در روزن نهان شد زان گهی
تا اگر ابری برآید چرخ پوش
اندرین روزن بود نورش بجوش
غیر این راه هوا و شش جهت
در میان روزن و خور [illegible]
مدحت و تسبیح او تسبیح حق
میوه سر برزد ز صحن این طبق
سیب رویید زین سبد [illegible]
عیب نبود گر نهی نامش درخت
این سبد را تو درخت سیب خوان
چون میان سر دو را آمد نهان
آنچ رویید از درخت بارور
زین سبد روید همان نوع ثمر
پس سبد را تو درخت بخت بین
زیر سایهٔ این سبد خوش می‌نشین
نان چو اطلاق آورد ای مهربان
نان چرا [illegible] محروم خوان
خاک را چون چشم روشن کرد جان
خاک او را سرمه بین و سر مدان
[illegible]
[illegible]
شد فنا [illegible]
در چنین جو خشک کی ماند کلوخ
پیش این خورشید کی تابد هلال
با چنان رستم چه باشد زال زال
طالب و غالب ایشان کردگار
تا ز بسیاری برآرد صد دمار
ده مگو و ده مدان و ده مخوان
بنده را در خواجه خود محو دان
خواجه هم در نور خواجه آفرین
فانیست و مرده و مات و دفین
چون جدا بینی ز حق این خواجه را
گم کنی هم متن و هم دیباچه را
چون دو دیدی ماندی از هر دو طرف
آتشی در خف فتاد و سوخت خف
چشم را [illegible] ز طین
این یکی قبله‌ست دو قبله مبین

[illegible]

گر عمر نامی تو اندر شهر کاش
کس بصد دانگی نفروشد لواش
چون بیک دکان بگفتی عمرم
این عمر را نان فروشید از کرم
او بگوید رو بدان دیگر دکان
زان یکی نان به کزین پنجاه نان
گر نبودی احول او اندر نظر
او بگفتی نیست دکان دگر

خوالدہ پیکر فی‌بند

باز گشتن بحکایت غم پیامبر و امر او بگریه کردن مرد جمعی را و صدقہ را بر امدن

لیک شهبازی که او خفاش نیست / چشم بازش راست‌بین و روشنیست
گر به شب جوید چو خفاش او نمو / در ادب خورشید مالد گوش او
گویدش گیرم که آن خفاش لُد / علتی دارد ترا باری چه شد
مالشت بدهم به زجر از اکتیاب / تا نتابی سر دگر از آفتاب

حکایت آن فقیر با [illegible] کردن و [illegible] کسب کردن

آنچنانکه یوسف از زندانیی / با نیازی خاضعی سعدانیی
خواست یاری گفت چون بیرون روی / پیش شه گردد امورت مستوی
یاد من کن پیش تخت آن عزیز / تا مرا هم وا خرد زین حبس نیز
کی دهد زندانیی در اقتناص / مرد زندانی دیگر را خلاص
اهل دنیا جملگان زندانیند / انتظار مرگ دار فانیند
جز مگر نادر یکی فردانیی / تن به زندان جان او کیوانیی
پس جزای آنکه دید او را معین / ماند یوسف حبس در بضع سنین
یاد یوسف دیو از عقلش سترد / وز دلش دیو آن سخن از یاد برد
زین گنه کآمد از آن نیکوخصال / ماند در زندان ز داور چند سال
کین چه تقصیر آمد از خورشید داد / تا تو چون خفاش افتی در سواد
هین چه تقصیر آمد از بحر و سحاب / تا تو یاری خواهی از ریگ و سراب
عام اگر خفاش طبعند و مجاز / یوسفا داری تو آخر چشم باز
گر خفاشی رفت در کور و کبود / باز سلطان دیده را باری چه بود
پس ادب کردش بدین جرم اوستاد / که مساز از چوب پوسیده عماد
لیک یوسف را بخود مشغول کرد / تا نیاید در دلش زان حبس درد
آنچنانش انس و مستی داد حق / که نه زندان ماند پیشش نه غسق
نیست زندانی وحشتر از رحم / ناخوش و تاریک و پرخون و وخم
اندران زندان ز ذوق بی‌[illegible] / خوش شکفت از غرس جسم تو [illegible]
زان رحم بیرون شدن بر تو درشت / می‌گریزی اندر آن بارش ز پشت
راه لذت از درون دان نز برون / ابلهی دان جستن قصر و حصون
آن یکی در کنج مسجد مست و شاد / وان یکی در باغ ترش و بی‌مراد
قصر چیزی نیست ویران کن بدن / گنج در ویرانیست ای میر من
این نمی‌بینی که در بزم شراب / مست آنگه خوش شود کو شد خراب
گرچه پرنقش است خانه بر کنش / گنج جو و از گنج آبادان کنش
خانهٔ پرنقش و تصویر و خیال / وین صور چون پرده بر گنج وصال
پرتو گنج است و تابشهای زر / که درین سینه همی جوشد صور
هم ز لطف و عکس آب با شرف / پرده شد بر روی آب اجزای کف
هم ز لطف و جوش جان با ثمن / پرده بر رو شد ز جان شد شخص تن
پس مثل بشنو که در افواه خاست / کانچه بر ماست ای برادر هم ز ماست
زین حجاب این تشنگان کف‌پرست / ز آب صافی اوفتاده دور دست
آفتابا با چو تو قبله و امام / شب‌پرستی و خفاشی می‌کنیم
سوی خود کن این خفاشان را مطار / زین خفاشیشان بخر ای مستجار
این جوان زین جرم ضالست و مغیر / کو به من آمد ولی [illegible] کبیر
در عماد الملک این اندیشه‌ها / گشته جوشان چون اسد در بیشه‌ها
ایستاده پیش سلطان ظاهرش / در فضای عشق جان طایرش
چون ملایک او به اقلیم الست / هر دمی می‌شد به شرب تازه مست
اندرون سور و برون چون پرغمی / در تن همچون لحد خوش عالمی
او درین حیرت بُد و در اشتغال / تا چه پیدا آید از غیب و [illegible]
اسب را اندر کشیدند آن زمان / پیش خوارزمشاه سرهنگان کشان
الحق اندر زیر این چرخ کبود / آنچنان اسبی نبد و کم بود

می‌ربودی رنگ او هر دیده را / مرحبا آن برق و مه زاییده را
همچو مه همچون عطارد تیزرو / گوییا صرصر علف بودش نه جو
ماه عرصهٔ آسمان را در شبی / می‌برد اندر سیر و [illegible]
چون به یک شب مه برید ابراج را / از چه منکر می‌شوی معراج را
صد چو ماه است آن عجب دُرّ یتیم / کو به یک ایمای او شد مه دو نیم
آن عجب کو در شکاف مه نمود / هم به قدر ضعف حس خلق بود
کار و بار انبیا و مرسلون / هست از افلاک و اختر ها برون
تو برون رو هم ز افلاک و دوار / و آنگهان نظاره کن آن کار و بار
در میان بیضه‌ای چون فرخها / نشنوی تسبیح مرغان هوا
معجزات اینجا نخواهد شرح گشت / غایب از عزم شاه کو در سر گذشت
آفتاب لطف حق بر هر چه تافت / از سگ و از اسب فر کهف یافت
تاب لطفش را تو یکسان هم مدان / سنگ را و لعل را داد او نشان
لعل را زان هست گنج مقتبس / سنگ را گرمی و تابانی و بس
آنکه بر دیوار افتد آفتاب / آنچنان نبود که آب و [illegible]
چون ندید او جیره اندر شاه فرد / رو سوی آن عماد الملک کرد
کای اخی بس خوب بی‌همتاستی این / از بهشت است این مگر نی از زمین
پس عماد الملک گفتش کای خدیو / چون فرشته گردد از میل تو دیو
در نظر آنچه آوری گردد نکو / بس گش و رعناست این اسب نبیل
هست ناقص آن سر اندر پیکرش / چون سر گاو است گویی این سرش
در دل خرم شه این دم کارکرد / اسب را در منظر شه خوار کرد
چون غرض گردد [illegible] / از سر گرباس بی [illegible]
چونکه [illegible] فراق جان شود / دیو دلال جدا میان شود
پس فرو شد [illegible] / اندران شک یکسان [illegible]
وانبخالی باشد [illegible] / قصد آن دلال جز تحریق نی
اندر آن کو تو صحیح و فرهی / صد هزاران بر خیالی میدهی
سنگ و [illegible] هر زمانی زد که آن / همچو طفلی [illegible]
پس دهان [illegible] نعل / نیست [illegible] عسل
در خیال صورتی چون شیده / همچو جوزی وقت دق پوسیده
هست آن آغاز چون [illegible] / لیک آخر میشود همچون [illegible]
گر تو اول بنگری چون آخرش / فارغ آیی از فریب فاترش
خود بپوشیده است [illegible] / امتحانش [illegible] بین
شاه دید آن اسب را با چشم حال / و آن عماد الملک با چشم مآل
چشم شه دو گز همی دید از [illegible] / چشم آن پایان نگر پنجاه گز
آن چه سرمه است آنکه یزدان میکشد / کز پس صد پرده بیند جان رشد
چشم منکر چون [illegible] / پس بدان دیده جهان را [illegible]
زین یکی [illegible] / پس فسرد اندر دل شه مهر اسب
چشم خود بگذاشت و چشم او گزید / هوش خود بگذاشت و قول او شنید
این بهانه بود و آن دیان فرد / از نیاز آن دل شه سرد کرد
دیدن از حس [illegible] / این سخن [illegible]
پرده کرد آن نکته را بر چشم شه / تا از آن پرده نماید مه سیه
بانگ [illegible] / در جهان [illegible]
بانگ [illegible] / تا که بانگ [illegible]
بانگ [illegible] ز حس برون / [illegible]
جنگ خلق چون که خوش آواز شد / تا چه [illegible]
بانگ گشت [illegible] شود / از سقر تا خود چه در وا می‌شود
بانگ [illegible] / ای خنک آنکه [illegible]

چون تو می بینی که نیکی میکنی
دیده خود کذارا ز دیده خسان
واقعها کر کشی گردی در سفر
جست جبل اندر ... کردان بلو
ماهی اندر آب و کرم اندر هواست
نوح را در جب خود ... شکمهاست
انکه در چه زاده در آب سیاه
لا تظن فی هواک ... سبیل
گفت سلطان اسب را ... پای
پای کاو اندر میان آری بدو
تا و ایدا ... مناصب ساخت است
در دو شان عالم بی منتها
قبض و بسط چشم و دل از دو بلال
تا بحشر چون کردانی ورق
گر حق ... این کرامات
حیله محمود این باشد و لیک
جنایت آمد این خوش ... گشت
پای مردش سوی خانه خویش برد
انچه ... او دیده بود
دیده مردان ... خواب چه
لیک پاسخ دادم ... نبود
تا کرد و رازهای عیب ... فاش
با همه کوشیم کو ... گوش

در حیات و راحتی بریزانی
گر بر دارند ... کرکسان
خود چو ... شد از تو کور تر
کاین هواش ... صرصری مر علا
رفته از ... شرم از هواست
لیک تا ... شکم در خطاست
او چه داند لطف دشت ...
من خیاب الله ... السبیل
زود تر زین مطلع ...
رو ندوزد حق ... شاخ کلو
قصه ... پرواخته است
در میان ... چندین قضا
دمبدم چون میکند ... جلال
از ... در خلق
غیب من ... کرامات

محو صدو ... را او سپرد
با عوب ... لب گشود
اندران شب خواب ...
بی شارت ... گشود
تا کرد ... دعاش
... لیکن لب خموش

چونکه تقصیر و فسادی میرود
چشم چون نرگس فرو ...
دست کوته ...
خلق ... از هواست
شحنه اجسام ... بر زمین
چونکه ...
چون ... هوا از ... حق
لا تکن ... مثل ...
با دل خود ...
پس مناصب ...
در میان قصه ...
گر چو کاووسی ... ماه را
زین سبب ...
گر گردان ...
اگر ...

باز گشتن بحکایت ... که از خواب دید پای مرد خواجه را و بیان آن مقصود

لوتش او ... نهادش گفت
نیم شب ...
خواجه گفت ای پای مرد ...
ما چو ... گشته ایم ...
تا ... پرده ...
هر چه ما دادیم دیدیم ...

این حیات و ذوق پنهان میشود
این عصا ... کردم ...
جز برا مر ...
چار میخ ... از هواست
شحنه احکام جان ...
زانکه ... ضد ... آتش ...
در سد ...
ان ... العرش ...
شیر ... این ...
کی ... جسم ...
از سوی این سوی ...
گر نیاید روضه ... چاه را
دشت ... حق ...
مالک الملک ...
آتشی و اندر ...
تو منیز ...
چون غریب انکه ... خواجه ...
کز ...
خوابشان ...
انچه گفتی من شنیدم یک بیک
...
تا کرد ...
انچنان ...

اندر کشتن ... کردست
بشنو اکنون داد ...
من شنیده ...
کر وفای وام ...
وام دار ...
قصه ...
خواستم تا از ...
خود ...
در ...
در ...
واده ... سلام من بگو
در بگو ... این ...
گشته باشد ...
هر کرا ...
در سودا ...
از خدا امید دارم ...
تا بماند ...
گفت ... سودا ...
خواب دیده ...
خواب دیدم خواجه ...

در میان خانه ...
خواب ...

تخم در خاکی پریشان کردست
خفته ...
من ...
گر رسول ...
و این ...
کو ...
... بر قول رسول
...
پس چندان ...
گر ...
هم ...
پای مرد ...
گر ...
ان ...
مست ...
خلق ...
بسته ...

وقت ... که ... زدن

کفر ... یا ابن آدم ...
...

لعل ...
...
زر ...
...
...
...
...
...
...
برچه ...
تا چه دیدی خواب ...
گفت ...
خواب دیدم خواجه ...
تا که ...
با خود آمد ...
کی توان پنهان کنی ...

...
من ...
بسته ...
تا که ...
وام ...
...
...
...
...
کز رواج ...
...
...
تا ...
کرده ام ... یا ذو الجلال
...
لب ...
...
...
...
...

ای ...
طوق دولت ...

ضد اندر ضد پنهان مندرج / آتش اندر آب سوزان مندرج
روضه اندر آتش نمرود درج / دخلها رویان شده از بذل و خرج
تا بگفته مصطفی شاه نجاح / السماح یا اولی النعمی رباح
ما نقص مال من الصدقات قط / انما الخیرات نعم المرتبط
جوشش و افزونی زر در زکات / عصمت از فحشا و منکر در صلات
آن زکاتت کیسه‌ات را پاسبان / وان صلاتت هم ز گرگانت شبان
میوهٔ شیرین نهان در شاخ و برگ / زندگی جاودان در زیر مرگ
زبل گشته قوت خاک از شیوه‌ای / زان غذا زاده ز خاک او میوه‌ای
در عدم پنهان شده موجودیی / در سرشت ساجدی مسجودیی
آهن و سنگی از برونش مظلمی / اندرو نوری و شمع عالمی
درج در خوفی هزاران ایمنی / در سواد چشم چندان روشنی
اندرون گاو تن شهزاده‌ای / گنج در ویرانه‌ای بنهاده‌ای

قصهٔ آن شاه و سفر ایشان و عاشق شدن بر صنم

تا خری پیری گریزد زان نفیس / کاو ببیند شاه را یعنی خسیس
بود شاهی بود او را سه پسر / هر سه صاحب فطنت و صاحب نظر
هر یکی از دیگری استوده‌تر / در سخا و در وغا و کر و فر
پیش شه شهزادگان استاده جمع / قرة العینان شه همچون سه شمع
از ره پنهان ز عینین پسر / میکشید آبی نخیل آن پدر
تا ز فرزند آب این چشمه شتاب / میرود سوی ریاض مام و باب
تازه میباشد ریاض والدین / گشته جاری عینشان زین دو عین
چون شود چشمه ز بیماری علیل / خشک گردد برگ و شاخ آن نخیل
خشکی نخلش همی گوید پدید / کز فرزندان شجر نم کم کشید
ای بسا کاریز پنهان همچنین / متصل با جانتان یا غافلین
ای کشیده ز آسمان و از زمین / مایه‌ها تا گشته جسم تو سمین
عاریه است این کم همی باید فشاند / کانچه بر فرشی همی باید کشاند
جز نفخ کان ز وهاب آمدست / روح را باش آن دگرها بیهده‌ست

بیان استمداد عارف از سرچشمهٔ حیات ابدی و مستغنی شدن او از استمداد از چشمه‌های آبهای بیرونی که علامت ذلک التجافی عن دار الغرور کما ادعی چون بر مدتی ها آن چشمه‌ها اعما کنند و طلب چشمهٔ باقی شنوی بیت
[illegible] / [illegible]

بهر نسبت یکان بکوش / نی بنسبت با صنیع محکمش
چند کاریز اصل جزها / فارغت آرد ازین کاریزها
تو ز صد چشمه شربت میکشی / هر چه زان صد کم شود کاهد خوشی
چون بجوشید از درون چشمه سنی / ز استراق چشمه‌ها گردی غنی
قرة العین چو آب و گل بود / راتبهٔ این قره و درد دل بود
قصرها چون آب آید از برون / در زمان امن باشد قصر دون
چونکه دشمن گرد آن حلقه کند / تا که اندر خونشان غرقه کند
آب بیرون را ببرد آن سپاه / تا نباشد قلعه را زانها پناه
آن زمان یک چاه شوری از درون / به ز صد جیحون شیرین از برون
قاطع الاسباب و لشکرهای مرگ / همچو دی آید بقطع شاخ و برگ
در جهان نبود مددشان از بهار / جز مگر در جان بهار روی یار
زان لقب شد خاک را دار الغرور / کو کشد پا را سپس یوم العبور

پیش ایشان براست در پیچ پیچید / گر بچشم دور از تو چیزی بچید
چون سپاه و رنج آمد بست دم / خود منم کو در آن دیده وام
گر ترا بادی رسد هم من با توام / در خطرها پیش تو من میدوم
جان فدای تو کنم در انتعاش / راستی شیری چو مردانه باش
چون قدم بنهاد و جست از قلاد / او ابا آغاز و حیله لب گشاد
تو شهی [illegible] ز عدل کردگار / من بریم از تو دور استانه من بدار
فاعل و مفعول در روز شمار / رو نیابند [illegible] سنگسار
گول را و غول را کو [illegible] / از خلاص و فوز [illegible] گفت
چونکه [illegible] که واکردند آن / در بهار فضل آید از خزان
چون بر آرند از پشیمانی حنین / عرش لرزد از انین المذنبین
کای خدا آن را مزید [illegible] / گفت [illegible] فضل [illegible]
چونکه [illegible] سایه [illegible] گرد / تشنه چون ماهی [illegible] گرد
او بگفتی مر ترا وقت عیان / دور از تو رنج و درد کینه میان
حق پی شیطان بدینسان زد مثل / گر ترا درد آید آرد با حیل
اسپرت باشم گه تیر خدنگ / مخلص تو باشم اندر وقت تنگ
سوی کفرش آورد زین عشوه‌ها / آن جوال خدعه و مکر و دها
[illegible] دارم ز تو / گویدش رو رو که بیزارم ز تو
گفت حق خود را جدا سازی ز جی / تو بدین غدر و بدین سم کی بهی
روز و شب در حسرت این [illegible] / ور نه چه عبد [illegible] بئس المهاد
هم چنین دیگران [illegible] / خالق [illegible]
تو بیاورد [illegible] توبه پذیر / [illegible] نعم الامیر
آنچنان لرزند که [illegible] / دستشان گیرد بیالا میکشد
بعد از ایشان برگ و رزق جاودان / از هوای حق بود آن زادوان
عزم ره کردند آن هر سه پسر / سوی املاک پدر رسم سفر

قصهٔ شهزادگان

در طواف شهرها و قلعه‌هاش / از پی تدبیر دیوان و معاش
دستبوس شاه کردند و وداع / پس بدیشان گفت آن شاه مطاع
هر کجاتان دل کشد عازم شوید / فی امان الله دست افشان روید
غیر آن یک قلعه نامش هش ربا / تنگ آرد بر کله داران قبا
الله الله زان دز ذات الصور / دور باشید و بترسید از خطر
رو و پشت برجهاش و سقف و پست / جمله تمثال و نگار و صورتست
همچو آن حجرهٔ زلیخا پر صور / تا کند یوسف بناکامش نظر
چونکه یوسف سوی او می‌ننگرید / خانه را پر نقش خود کرد آن مکید
تا بهر سو که نگرد آن خوش عذار / روی او را بیند او بی‌اختیار
بهر دیده روشنان یزدان فرد / شش جهت را مظهر آیات کرد
تا بهر حیوان و نامی که نگرند / از ریاض حسن ربانی چرند
بهر این فرمود با آن اسپه او / حیث ولیتم فثم وجهه
از قدح گر در عطش آبی خورید / در درون آب حق را ناظرید
آنکه عاشق نیست او در آب در / صورت خود بیند ای صاحب بصر
صورت عاشق چو فانی شد درو / پس در آب اکنون کرا بیند بگو
حسن حق بینند اندر روی حور / همچو مه در آب از صنع غیور
غیرتش بر عاشقی و صادقیست / غیرتش بر دیو و بر استور نیست
دیو اگر عاشق شود هم گوی برد / جبرئیلی گشت و آن دیوی بمرد
اسلم الشیطان آنجا شد پدید / که یزیدی شد ز فضلش بایزید
این سخن پایان ندارد ای گروه / هین نگه دارید زان قلعه وجوه

این مبادا که هوستان ره زند / که فتید اندر شقاوت تا ابد
از خطر پرهیز آمد مفترض / بشنوید از من حدیث بی‌غرض
در فرج جویی خرد سرتیز به / از کمین‌گاه بلا پرهیز به
گر نمی‌گفت این سخن را آن پدر / ور نمی‌فرمود زان قلعه حذر
خود بدان قلعه نمی‌شد خیلشان / خود نمی‌افتاد آن سو میلشان
کان نبد معروف بس مهجور بود / از قلاع و از مناهج دور بود
چون بکرد او منع دلشان زان مقال / در هوس افتاد و در کوی خیال
رغبتی زین منع در دلشان برست / که بباید سر آن را باز جست
کیست کز ممنوع گردد ممتنع / چونک الانسان حریص ما منع
نهی بر اهل تقی تبغیض شد / نهی بر اهل هوی تحریض شد
پس ازین یغوی به قوما کثیر / هم ازین یهدی به قلبا خبیر
کی رمد از نی حمام آشنا / بل رمد زان نی حمامات هوا
پس بگفتندش که خدمتها کنیم / بر سمعنا و اطعناها تنیم
رو نگردانیم از فرمان تو / کفر باشد غفلت از احسان تو
لیک استثنا و تسبیح خدا / ز اعتماد خود بد از ایشان جدا
ذکر استثنا و حزم ملتوی / گفته شد در ابتدای مثنوی
صد کتاب ار هست جز یک باب نیست / صد جهت را قصد جز محراب نیست
این طرق را مخلصی یک خانه است / این هزاران سنبل از یک دانه است
گونه گونه خوردنیها صد هزار / جمله یک چیزست اندر اعتبار
از یکی چون سیر گشتی تو تمام / سرد شد اندر دلت پنجه طعام
در مجاعت پس تو احول دیده‌ای / که یکی را صد هزاران دیده‌ای
گفته بودیم از سقام آن کنیز / وز طبیبان و قصور فهم تیز
کان طبیبان همچو اسب بی‌عذار / غافل و بی‌بهره بودند از سوار
کامشان پر زخم از قرع لگام / سمشان مجروح از تحویل گام
ناشده واقف که نک بر پشت ما / رایض و چستی است استادی نما
نیست سرگردانی ما زین لگام / جز ز تصریف سوار دوست‌کام
ما پی گل سوی بستانها شده / گل نموده آن و آن خاری شده
هیچشان این نی که گویند ای خرد / بر گلوی ما که می‌کوبد لگد
آن طبیبان آنچنان بنده سبب / گشته‌اند از مکر یزدان محتجب
گر ببندی در صطبلی گاو نر / باز یابی در مقام گاو خر
از خری باشد تغافل خفته‌وار / که نجویی تا کی است این خفیه‌کار
خود نگفته این مبدل تا کی است / نیست پیدا او مگر افلاکی است
تیر سوی راست پرانیده‌ای / سوی چپ رفته است تیرت دیده‌ای
سوی آهوی صیدی تاختی / خویش را تو صید خوکی ساختی
در پی سودی دویده بهر کبس / نارسیده سود افتاده به حبس
چاهها کنده برای دیگران / خویش را دیده فتاده اندر آن
در سبب چون بی‌مرادت کرد رب / پس چرا بدظن نگردی در سبب
پس کسی از کسب خاقان شده / دیگری زان کسب عریان شده
بس کس از عقد زنان قارون شده / بس کس از عقد زنان مدیون شده
پس سبب گردان چو دم خر بود / تکیه بروی کم کنی بهتر بود
ور سبب گیری نگیری هم دلیر / که بس آفتهاش پنهانست زیر
سر استثناست این حزم و حذر / زانک خر را بز نماید این قدر
آنک چشمش بست گرچه گربزست / ز احولی اندر دو چشمش خر بزست
چون مقلب حق بود ابصار را / که بگرداند دل و افکار را
چاه را تو خانه‌ای بینی لطیف / دام را تو دانه‌ای بینی شریف
این تفسطط نیست تقلیب خداست / می‌نماید که حقیقتها کجاست

آنکه انکار حقایق می‌کند / جملگی او در خیالی می‌شد
او همی‌گوید که جمله جان خیال / هم خیالی باشدت چشمی بمال

بحکم آنکه الانسان حریص علی ما منع همه نصیحتهای پدر فراموش کردند و در چاه بلا افتادند و گرفتار گشتند نفس لوامه ایشانرا بزبان حال میگفت الم یأتکم نذیر ایشان در جواب میگفتند گریان و پشیمان لو کنا نسمع او نعقل ما کنا فی اصحاب السعیر

این سخن پایان ندارد آن فریق / بر گرفتند از پی آن دز طریق
بر درخت گندم منهی زدند / از طویلهٔ مخلصان بیرون شدند
چون شدند از منع و نهیش گرم‌تر / سوی آن قلعه بر آوردند سر
بر ستیز قول شاه مجتبی / تا بقلعهٔ صبر سوز هش‌ربا
آمده اندر غم عقل پندتوز / در شب تاریک برگشته ز روز
اندر آن قلعهٔ خوش ذات الصور / پنج در در بحر و پنجی سوی بر
پنج از آن چون حس به سوی رنگ و بو / پنج از آن چون حس باطن راز جو
زان هزاران صورت و نقش و نگار / می‌شدند از سو به سو خوش بی‌قرار
زین قدحهای صور کم باش مست / تا نگردی بت‌تراش و بت‌پرست
از قدحهای صور بگذر مایست / باده در جامست لیک از جام نیست
سوی باده‌بخش بگشا پهن فم / چون رسد باده نیاید جام کم
آدما معنی دلبندم بجوی / ترک قشر و صورت گندم بگوی
چونک ریگی آرد شد بهر خلیل / دانک معزول است گندم ای نبیل
صورت از بی‌صورت آید در وجود / همچنان کز آتشی زادست دود
کمترین عیب مصور در خیال / چون بپایی رفتنش آید زوال
حیرت محض آردت بی‌صورتی / زاده صد گون آلت از بی‌آلتی
بی ز دستی دستها بافد همی / جان جان سازد مصور آدمی
آنچنان کاندر دل از هجر و وصال / می‌شود بافنده گوناگون خیال
هیچ ماند این مؤثر با اثر / هیچ ماند بانگ و نوحه با ضرر
نوحه را صورت ضرر بی‌صورتست / دست خایید از ضررکش صورتست
این مثل نالایقست ای مستدل / حیله تفهیم را جهد المقل
صنع بی‌صورت نگارد صورتی / تن بروید با حواس و آلتی
تا چه صورت باشد آن بر دوق رنج / اندر آرد جسم را در نیک و بد
صورت نعمت بود شاکر شود / صورت مهلت بود صابر شود
صورت رحمی بود پالان شود / صورت زخمی بود نالان شود
صورت شهری بود گیرد سفر / صورت تیری بود گیرد سپر
صورت خوبان بود عشرتگهی / صورت ظبی بود خلوت کند
صورت محتاجی آرد سوی کسب / صورت بازو وری آرد غصب
این ز حد و اندازها باشد برون / داعی فعل از خیال گونه‌گون
بی‌نهایت کیشها و پیشها / جمله ظل صورت اندیشها
بر لب بام ایستاده قوم خوش / هر کسی را بر زمین بین سایه‌اش
صورت فکرست بر بام مشید / وان عمل چون سایه بر ارکان پدید
فعل بر ارکان و صنعت مکتتم / لیک قائم شد دو صلت دوام
آن صور در بزم کز جام خوشیست / فایده آن بیخودی و بیهشیست
صورت مرد و زن و لعب و جماع / فایده‌اش بیهوشی وقت وقاع
صورت نان و نمک کان نعمتست / فایده‌اش آن قوت بی‌صورتست
در مصاف آن صورت تیغ و سپر / فایده‌اش بی‌صورتی یعنی ظفر
مدرسه و تعلیق و صورتهای وی / چون بدانش متصل شد گشت طی

این صور چون بنده بی‌صورت شدند / پس ادرو نید و در نفی او شدند
این صور دارد ز بی‌صورت وجود / چیست پس بر موجد خویشش جحود
خود ازو یابد ظهور انکار او / نیست غیر عکس خود این کار او
صورت دیوار و سقف هر مکان / سایهٔ اندیشهٔ معمار دان
گرچه خود اندر محل افتکار / نیست سنگ و چوب و خشتی آشکار
فاعل مطلق یقین بی‌صورتست / صورت اندر دست او چون آلتست
که کان بی‌صورت از کتم عدم / می صور را رو نما دارد ز کرم
نامده کیرد از او هر صورتی / از کمال و از جلال قدرتی
باز بی‌صورت چو پنهان کرده / آمدند از بحر که بیرنگ بو
صورتی از صورت دیگر کمال / گر بجوید باشد آن عین ضلال
پس چه عرضه میکنی ای بی‌گهر / احتیاج خود به محتاجی دگر
چون صور بنده است بیزدان مگو / ظن مبر صورت بتشبیهش مجو
در تضرع جوی و در افنای خویش / کز تفکر جز صور ناید به پیش
ور ز غیر صورتت نبود فره / صورتی کان بی تو زاید در تو
صورت شهری که آنجا میروی / ذوق بی‌صورت کشیدت ای رهی
پس بمعنی میروی تا لامکان / که خوشی غیر مکانست و زمان
صورت یاری که سوی او شوی / از برای مونسیش میروی
پس بمعنی سوی بی‌صورت شدی / گرچه زان مقصود غافل آمدی
پس حقیقت حق بود معبود کل / کز پی ذوقست سیران سبل
لیک بعضی رو سوی دم کرده‌اند / گرچه سر اصل است سرگم کرده‌اند
لیک آن سر پیش این ضالان گم / سید به داد سری اندر دم
آن ز سر میابد آن داد این ز دم / قوم دیگر پا و سر کردند گم
چونکه گم شد جو جدا باشند / از کم آمد سوی کل بشتافتند
این سخن پایان ندارد آن گروه / صورتی دیدند با حسن و شکوه
خوش بر آن دیده بودند آن فریق / لیک زین رفتند در بحر عمیق

قصهٔ شهزادکان

تا کجا افسونشان در یک سبیل / کاسهٔ محسوس و عنوان نابدید
گرد محفل خویش قلعه بش بلا / هر سه را انداخت در چاه و بلا
تیر غمزه دوخت دل را بی‌کمان / الامان و الامان ای بی‌امان
قرنها بر صورت سنگی بسوخت / آتشی در دین و دلشان بر فروخت
چونکه روحانی بود خود چون بود / عشقش هر لحظه دیگرگون بود
عشق صورت در دل شهزادگان / چون خلش میکرد مانند سنان
اشک می‌بارید هر یک همچو میغ / دست میخایید و میگفت ای دریغ
ما کنون دیدیم و شه زآغاز دید / چندمان سوگند داد آن بی‌ندید
انبیا را حق بسیارست از آن / که خبر کردند از پایان ما ن
کانچه میکارید نروید جز که خار / وین طرف پری نیابی زو مطار
تخم از من بر که تا ریعی دهد / با پر من پر که تا پرت جهد
تو ندانی واجبی آن وهب / هم تو گویی آخر آن واجب بدست
او نواخت آنها از این توان نواخت / گر ز حشر داعیت بیرون شوند
تو چه اختر قوی سوی او فت / آمد ست از بهر تنبیه و صلت
نوبتی تو هر دگر بی آمد فسوس / من غلام مرد خودبینی چنین
آنچه در آیینه می‌بیند جوان / پیر اندر خشت بیند پیش از آن
نام شاه و خویش بیرون آمدیم / با عنایات پدر یاغی شدیم
سهل دانستیم قول شاه را / وان عنایتهای بی‌اشباه را

کمره افتادیم و حق تست هم / کشته و خستهٔ بلای محنت
بی‌مرض دیدیم خویش و بی زرق / آنچنانکه خویش را بیمار دق
تکیه بر عقل خود و فرهنگ خویش / بودمان تا این بلا آمد به پیش
سایهٔ رهبر بهست از ذکر حق / یک قناعت به که صد لوت و طبق
علت پنهان کنون شد آشکار / بعد از آنکه بند گشتیم و شکار
در قصص آمد که آن شهزادگان / صورتش بود و نهان در جهان
چشم بینا بهتر از سیصد عصا / چشم شه بشناسد گهر را از حصا
ز طریق وحی بود از گوش شیخ / زاده بد پیش او بی روی پوش
جلد بسیاری تجسس در سیر / کشف کرد آن راز را شیخی بصیر
دختر شهزادهٔ چین بی‌جمال / در بها و در کمال و در جمال
گفت نقش سنگ بر نقشیست این / صورت شهزادهٔ چین است این
سوی دفتر مرد و او رو و زنان / شاه پنهان کرد او را از فتن
همچو جان و چون جنین پنهانست او / در کتم پرده و ایوانست او
وای اندکش چنین سودا بشاو / هیچکس را همچو سودا باو
غیرتی دارد ملک بر نام او / که نپرد مرغ هم بر بام او
اعتمادی کرد بر تدبیر خویش / که برم من کار خود با عقل پیش
این سزای آنکه تخم جهل کاشت / وین نصیحت را کساد و سهل داشت
ترک کن خویشتن کیرای امیر / بالکیش پیش عنایت خویش پیر
نیم ذره زان عنایت به بود / که ز تدبیر خرد سیصد رصد
این قدر حیله معدود نیست / زین حیل تا تو نمیری سود نیست

حکایت صدر جهان در بخارا و کرم او و آنکه اگر کسی بزبان سؤال کردی هیچ ندادی

در نهان خوی آن خواجه اجل / بود با خواهنده کان حسن عمل
داد بسیار و عطای بی‌شمار / تا به شب بودی ز جودش زر نثار
تند بکاسته یارها سجده بود / تا وجودش بود می‌افشاند جود
همچو خورشید و چو ماه پاکباز / آنچه گیرد از ضیا بدهد باز
خاک را زر بخشش که بود آفتاب / زر از او در کان و گنج اندر خراب
بر صباحی یک گره را با نصیب / تا نماند مفتی را حاجتی
مبتلایان را بدی روزی علف / روز دیگر سوی بیوه زان سحاب
روز دیگر بر علویان مقل / با فقیهان فقیر مشتغل
روز دیگر بر تهی دستان عام / روز دیگر بر گرفتاران وام
شرط او بودی که کس با زبان / زر نخواهد هیچ نگشاید نیاز
لیک خامش بر حوالی ریش / بیوه و مفلسان دیوار وش
هر که کردی ناگهان از لب سؤال / زو نبردی زین گنه یک جوال
من صمت منکم نجا بد ناوش / خاصشان را بود کیسه و کاسه اش
نادر از ذوقی یکی پیری بگفت / ده زکوتم که منم با جوع جفت
منع کرد از پیر و پیرش جدا گرفت / مانده خلق از جود آن اندر شگفت
گفت بس بی‌شرم پیری ای پدر / پیر گفتا از من تویی بی‌شرم‌تر
تا چنان خوردی و خواهی بی‌قیاس / کانچنان با آنچنان گیری بجیب
خنده‌اش آمد مال داد آن پیر را / پیر شد با بردن آن تو فقیر را
غیر آن پیر آنکه خواهند زانه / نیم حبه زر ندید وی تو
نوبت روز فقیهان ناگهان / یک فقیه از حرص آمد ناگهان

گر وزارت را ببین چاره شود
گفت هر قومی شود پیشش بسود
روز دیگر بار او پیچید پا
ناکس انصاف قوم بشنود

تخته‌ها بر ساق بست از چپ و راست
تا گمان آید که او اشکسته پاست
دیدش و بشناختش چیزی نداد
روز دیگر رو بپوشید از لباد

هم بدانستش نداد او آن عزیز
از گناه و جرم گفتن هیچ چیز
چونکه عاجز شد ز صد گونه مکید
چون زنان او چادری بر سر کشید

در میان چوگان زنان رفت و نشست
سر فرو افکنده پنهان کرد دست
هم شناسیدش نداد او صدقه
در لبش آمد ز حرمان حسرتی

رفت او پیش کفن خواهی بگاه
کم به هیچ اندر نمد زد پیش راه
هیچ کشا بشین وی کر
تا که صدر جهان اینجا گذر

بو که بیند مرده پندارد به ظن
تن در اندازد بهای وجه کفن
هر چه بر چشم آن بد هم تو
همچنان کرد آن بچه صدر جود

زر نهد بهر وجه راهش نهاد
معبر صدر جهان اینجا فتاد
تن در اندازید بدو ... لمد
دست بیرون کرد از تعجیل خود

گفت با صدر جهان چون بسته‌ام
ای ببسته بر من ابواب کرم
گفت لیکن تا نمردی ای عنود
از جناب من نبردی هیچ جود

سر بتو آخر چون نشان این بود
کز پس مردن غنیمتها رسد
غیر مردن هیچ فرهنگی دگر
در نگیرد با خدا ای حیله‌گر

یک عنایت به ز صد گون اجتهاد
بهر آن خوش صد گون فساد
وان عنایت هست موقوف ممات
تجربه کردند این ره را ثقات

بکوشم کش بی عنایت هست زشت
بی عنایت آن و آن جانی باست
اندر مرو باشد این افعی پیر
بی ز مردن کی شود اعمی بصیر

حکایت امرد و کوسه در خانقاه با لوطی و اتباعه کردن نامرد خشت بر عقب خود

امردی و کوسه‌ای در انجمن
آمدند و مجلسی بد در وطن

مشتغل ماندند قوم منتجب
روز رفت و شد ز نیمه شب

زان عرب خانه ز قسمان کس
هم بخسپیدند آنجا هیچکس

کوسه را بد بر زنخ آن چار مو
یک سپاهی بود و بدرش بود رو

کودکی امرد به صورت بود زشت
هم نهاد اندر پس کون بیست خشت

لوطی‌ای در شب بر او دست
خشت‌ها را از که گردان کشتی
دست بر وی چون بزد از جا بجست
گفت هی تو کیستی ای بت پرست

گفت این سی خشت چون انباشتی
گفت تو سی خشت چون برداشتی
کودک بیمارم و از ضعف خود
کردم اینجا احتیاط و هر نقد

گفت اگر داری ز رنجوری نفا
چون ز خشتی جامه وا اشتفا
با نماز یکی طبیبی گشته‌ای
کرک آن وی از سقامت منفقی

گفت حق من کجا دانم شدن
گر هر جا میروم من ممتحن
چون تو زندیقی پلیدی ملحدی
می برآرد سر بر پشم چون ددی

خانقاهی کو بود بهتر مکان
من ندیدم یکدمی در وی امان
رو بر آمد مستی خرمی خدا
چشم‌ها بر خلق کف خانه‌ها

وانگه تا موسیقت خود اندر بریز
عشوه و ... سیه دانش کیز
خانقه چون این بود بازار عام
چون بود خر ... ویران خلم

هر کجا ناموس و تقوی اندکجا
عز چه دانه خشیت خوف و حیا
عقل باشد بین و عدل جو
بر زن و بر مرد ... عقل کو

ور بگویم من بدوم سوی زنان
همچو یوسف ... آمده شان
یوسف اندر ... زندان ...
من شوم توزیع بر چپ و دار

اثر آن از جای بی بر من شنند
اولیاشان قصد جان من کنند
نی ز مردان چاره وارم نی ز زنان
چون کنم کز نیم پی آن زنان

بعد از آن کودک بگو رستگار
گفت او با آن دو مو عزم بریست
فارغ است از خشت و از پیکار خشت
ور زچوگان ... فروش گاه رشت

بر زنخ سه چار مو بهر فنون
بهتر از سی خشت کرد اکر دکون
ذره سایه عنایت بهتر است
از هزاران کوشش طاعت پرست

زانکه شیطان خشت طاعت بر کند
گر دو صد خشت است خود را ره کند
با عنایت او ندارد رهبری
تا بسوزد خویش را ... ره

خشت اگر پر است بنهاده تو چست
آن دو سه مو از عطای آن سو رست
در حقیقت هر یکی مو زان کهیست
کان امان نامه شاه شیست

تو اگر صد قفل بنهی بر دری
برکند آن را ... هر
شحنه از موی اگر ... نهد
پهلوانا زان از ان اول شکسته

آن دو سه تار عنایت همچو کوه
سد شد چون فر سیماء ...
خشت را کذا رای ... رشت
ایک هم این عجب از ... رشت

رو دو تا موزان کرم هر دست آر
وانگمان این عجب و عشوه‌ها
نوم عالم از جهادت به بود
آنچنانکه حلی کر شسته بود

ای سکون ساخ اندر ادشنا
به ز دوست امجی ادث ...
امجی ز دوست و ... شد
هر دو ... ساکن ... شد

علم دنیا هست ... و کنار
طالب علت خواص بحار
گر هزاران سال باشد عمر او
او نگردد سیر خود از جستجو

در بیان حدیث منهومان لا یشبعان طالب العلم و طالب الدنیا

کان رسول حق بگفت اندر بیان
اینکه منهومان هما لا یشبعان

طالب الدنیا و توفیراتها
طالب العلم و تدبیراتها

پس مهین منت چو کاری نظر
عز و دنیا باشد این علم ای پسر

عز و دنیا پس چه باشد آخرت
کی کند ... باشد رهبرت

ره چه کرده هر سه ... سخن
هر سه را یک درد و یک رنج و مرض
هر سه را یک فکر و یک سودا مدیم
هر سه از یک رنج و یک علت سقیم

بحث کردن شاهزادگان با همدیگر در این قضیه و ایراد

در هوس هر سه ... یکی
در سخن هم هر سه ... یکی

بی کرانشان ... هر کس
بر سر خوان مصیبت خوانشان
بی کرانشان آتش دل هر کس
برزده با شور چون مجمر نفس

ان نه دیگر ... خوان خیر
مانده زبون ... اندر ... عنبر

از دو خوف و خطر و ... لر
ما بگفتیم ... آن ...
از چشم هر که ما کردی کلو
صبر کن کز صبر مفتاح الفرج

ای عجب ... شد قانون بخیم
ما بگفتیم ... کش بکش
این ... اکنون ...
اندر آتش چون قدید خوش

... اکر من ... رنگ
اترمان که بود ... وطا
هر سه با وقف ... بکت
حمله سرهای بریده زیر پا

کیش آید ... خوان بستان
علم عالم ... ایشان و ... بصیر
اسب با خویش ... ای کیستانی
تا که صبر آمد چراغ و نور صدر

نوبت ما شد چه خیره سر شدیم / چون زنان زشت در چادر شدیم
ای دلی که جمله را کردی تو گرم / گرم کن خود را و از خود دار شرم
ای زبان که جمله را ناصح بدی / نوبت تو گشت از چه تن زدی
ای خرد کو پند شکرخای تو / دور تست این دم چه شد هیهای تو
ای ز دلها برده صد تشویش را / نوبت تو شد بجنبان ریش را
[illegible] / پیش ازین اندیش خود [illegible]
وقت پند دیگرانی های هی / در غم خود چون زنانی وای وی
چون به درد دیگران درمان بدی / درد مهمان تو آمد تن زدی
بانگ بر لشکر زدن بد ساز تو / بانگ بر زن چه گرفت آواز تو
آنچه پنجه سال بافیدی به هوش / زان نسیج خود بغلطاقی بپوش
از نوایت گوش یاران بود خوش / دست بیرون آر و گوش خود بکش
سر بدی پیوسته خود را دم مکن / پا و دست و ریش و سبلت گم مکن
بازی آن تست بر روی بساط / خویش را در طبع آر و در نشاط

به مجلس کشیدن پادشاه فقیهی را به جبر مست طبع افکندن (?)

پادشاهی مست اندر بزم خوش / می‌گذشت آن یک فقیهی بر درش
کرد اشارت کش درین مجلس کشید / وز شراب لعل در خوردش دهید
پس کشیدندش به شه بی‌اختیار / شست در مجلس ترش چون زهر و مار
عرضه کردش می نپذرفت او به خشم / از شه و ساقی بگردانید چشم
که به عمر خود نخوردستم شراب / خوشتر آید از شرابم زهر ناب
هین بجای می برین زهری دهید / تا من از خویش و شما زین وا رهید
می نخورده عربده آغاز کرد / گشته در مجلس گران چون مرگ و درد
همچو اهل نفس و اهل آب و گل / در جهان بنشسته با اصحاب دل
حق ندارد خاصگان را در کمون / از می ابرار جز در یشربون
عرضه می‌دارند بر محجوب جام / حس نمی‌یابد از آن غیر کلام
رو بگردانید از ارشادشان / گر نمی‌بیند بدیده دادشان
گر ز گوشش تا بدیده ره بدی / سر نصح اندر درونشان در شدی
چون همه نارست جانش نیست نور / [illegible] جز قشور
مغز پر دانه ز قشرش رفت گفت (?) / کی شود از قشر معده گرم و زفت
نار دوزخ جز که قشر افشار نیست / نار را با هیچ مغزی کار نیست
ور بود بر مغز ناری شعله‌زن / بهر پختن دان نه بهر سوختن
تا که باشد حق حکیم این قاعده / مستمر دان در گذشته و آمده
مغز نغز و قشرها مغفور ازو / مغز را پس چون بسوزد دور ازو
از عنایت گر بکوبد بر سرش / اشتها آید شراب احمرش
ور بکوبد ماند او بسته دهان / چون شراب [illegible]
شه به ساقی گفت زود ای نیک پی / چه خموشی ده بطبعش آر هی
هست پنهان حاکمی بر هر خرد / هر که را خواهد به قبض از سر برد
آفتاب مشرق و تنویر او / چون اسیران بسته در زنجیر او
چرخ را چرخ اندر آرد در زمن / چون بخواند در دماغش نیم فن
عقل کو عقل دگر را سخره کرد / [illegible]
چند سیلی بر سرش زد گفت گیر / درکشید از بیم سیلی آن زحیر
مست گشت و شاد و خندان شد چو باغ / در ندیمی و مضاحک رفت و لاغ
شیرگیر و خوش شد انگشتک بزد / سوی مبرز رفت تا میزک کند

یک کنیزک بود در مبرز چو ماه / سخت زیبا و ز قرناقان شاه
چون بدید او را دهانش باز ماند / عقل رفت و تن ستم پرداز ماند
عمرها بود او عزب مشتاق مست / در کنیزک در زمان اندر زد دست
بس طپید آن دختر و نعره فراشت / بر نیامد با وی و سودی نداشت
زن به دست مرد در وقت لقا / چون خمیر آمد به دست نانبا
بسرشد گاهیش نرم و گه درشت / زو برآرد چاق چاقی زیر مشت
گاه پهنش واکشد بر تخته‌ای / درهمش آرد گهی یک لخته‌ای
گاه بر وی ریزد آب و گه نمک / از تنور و آتشش سازد محک
اینچنین پیچند مطلوب و طلوب / اندرین لعبند مغلوب و غلوب
این لعب تنها نه شو را با زنست / هر عشیق و عاشقی را این فنست
از قدیم و حادث و عین و عرض / پیچشی چون ویس و رامین مفترض
لیک لعب هر یکی رنگی دگر / پیچش هر یک ز فرهنگی دگر
شوی و زن را گفته شد بهر مثیل / که مکن ای شوی زن را بد گسیل
آن شب گردک نه ینگا دست او / خوش امانت داد اندر دست تو
کانچه با او تو کنی ای معتمد / از بد و نیکی خدا با تو کند
حاصل اینجا این فقیه از بیخودی / نی عفیفی ماندش و نه زاهدی
آن فقیه افتاد بر آن حورزاد / آتش او اندر آن پنبه فتاد
جان بجان پیوست و قالب‌ها چخید / چون دو مرغ سربریده می‌طپید
چه سقایه چه ملک چه ارسلان / چه حیا چه دین چه بیم و خوف جان
جنبشان افتاد اندر [illegible] / نی حسن پیداست اینجا نی حسین
شد دراز و کو طریق بازگشت / انتظار شاه هم از حد گذشت
شاه آمد تا ببیند واقعه / دید آنجا زلزله القارعه
آن فقیه از بیم برجست و برفت / سوی مجلس جام را بربود تفت
شه چو دوزخ پر شرار و پر نکال / تشنه خون دو جفت بدفعال
چون فقیهش دید پرخشم و قهر / تلخ و خونی گشته همچون جام زهر
بانگ زد بر ساقیش کای گرم دار / چه نشستی خیره ده در طبعش آر
خنده آمد شاه را گفت ای کیا / آمدم در طبع آن دختر ترا
پادشاهم کار من عدلست و داد / زان خورم که یار را جودم بداد
آنچه آن را من ننوشم همچو نوش / کی دهم در خورد یار خویش و خوش
زان خورانم من غلامان را که من / می‌خورم بر خوان خاص خویشتن
زان خورانم بنده کان را من طعام / که خورم من خود ز پخته یا ز خام
من چه پوشم از خز و اطلس لباس / زان بپوشانم حشم را نی پلاس
شرم دارم از نبی ذوفنون / البسوهم گفت مما تلبسون
مصطفی کرد این وصیت با بنون / اطعموا الاذناب مما تاکلون
دیگران را بس بطبع آورده‌ای / در صبوری [illegible] کرده‌ای
هم به طبع آور بمردی خویش را / پیشوا کن عقل صبر اندیش را
چون قلاوزی صبرت پر شود / جان به اوج عرش و کرسی بر شود
مصطفی بین چون گزید صبرش براق / برکشانیدش به بالای طباق
[illegible] / [illegible]
[illegible] / عشق در خود [illegible]

روان شدن شاهزادگان بعد از [illegible] سوی ولایت چین

این بگفتند و روان گشتند زود / هرچه بود ای یار من آن شد که بود
صبر بگزیدند و صدیقین شدند / بعد از آن سوی بلاد چین شدند
والدین و ملک را بگذاشتند / راه معشوق نهان برداشتند

یا چو ابراهیم ادهم از سریر / عشقشان بی پا و سر کرد و فقیر
یا چو ابراهیم مرسل سرخوشی / خویش را افکنده اندر آتشی

حکایت امرء القیس که از مملکت عرب برهنه شد و دل بر او [illegible] کرند

یا چو اسمعیل صبار مجید / پیش عشق و خنجرش حلقی کشید
امرء القیس از ممالک خشک لب / هم کشیدش عشق از خطهٔ عرب
تا بیامد خشت می‌زد در تبوک / با ملک گشته شاهی از ملوک
امرء القیس آمدست آنجا بکد / در شکار عشق و خشتی می‌زند
آن ملک برخاست شب پیشش برو / گفت او را ای ملیک خوبرو
یوسف وقتی دو ملکت مستکمل / مر ترا رام از بلاد و از جمال
گشته مردان بندگان از تیغ تو / و از زمان ملک هم ای بی تیغ تو
پیش ما باشی تو بخت ما بود / جان ما از وصل تو صد جان شود
هم من و هم ملک من مملوک تو / ای به همت ملکها متروک تو
فلسفه گفتش بسی و او خموش / ناگهان واکرد از سر روی پوش
آنچه گفتش او بگوشش از عشق و درد / همچو خود در حال سرگردانش کرد
دست او بگرفت و با او یار شد / او هم از تخت و کمر بیزار شد
تا بلاد دور رفتند این دو شه / عشق یک کف کرد دست آن گنه
با بزرگان شهره و طغرا شد / او به کشتی بود من الاخیر
غیر این دو بس ملوک بی شمار / عشقشان از ملک بربود و تبار
جان این سه شه عجب هم کرد چین / همچو مرغان کشته هر سه دانه چین
زهره نی تا لب گشایند از حنین / زانکه رازی با خطر بود و خطیر
صد هزاران سر بسوی آسمان / عشق خشم آلوده زه کرده کمان
عشق خود بی خشم در وقت خوشی / خوی دارد دم بدم خیره کشی
این بود آن لحظه کو خوش شود / من چه گویم چونکه خشم آلود شد
لیک مرج جان فدای شیر او / کش کشانی عشق وآن شمشیر او
کشتی به از هزاران زندگی / سلطنتها مرده این بندگی
با کنایت رازها با همدگر / بس بگفتندی به صد خوف و حذر
راز را غیر خدا محرم نبود / آه را جز آسمان همدم نبود
اصطلاحاتی میان همدگر / داشتندی بهر ایراد خبر
زین لسان الطیر عام آموختند / طمطراق و سروری اندوختند
صورت آواز مرغ است آن کلام / غافلست از حال مرغان مرد خام
کو سلیمانی که داند لحن طیر / دیو گرچه ملک گیرد هست غیر
دیو بر شبه سلیمان کرد ایست / علم مکرش هست و علمناش نیست
چون سلیمان از خدا بشاش بود / منطق الطیری ز علمناش بود
تو از آن مرغ هوایی فهم کن / چون ندیدستی طیور من لدن
جای سیمرغان بود آن سوی قاف / هر خیالی را نباشد دست باف
جز خیالی را که دید آن اتفاق / آنگهش بعد العیان افتد فراق
نی فراق قطع بهر مصلحت / کامنست از هر فراق آن سنت
بهر استبقای [illegible] جسد / آفتاب از برف یکدم وا کشد

بر جان خویش چون ایشان [illegible] / چون فرو زد از حرف ایشان [illegible]
آن زلیخا از سپندان تا به عود / نام جمله چیز یوسف کرده بود
نام او در نامها مکتوم کرد / محرمان را سر آن معلوم کرد
چون بگفتی موم ز آتش نرم شد / این بُدی کان یار با ما گرم شد
ور بگفتی مه برآمد بنگرید / ور بگفتی سبز شد آن شاخ بید
ور بگفتی برگها خوش می‌طپند / ور بگفتی خوش همی سوزد سپند
ور بگفتی گل به بلبل راز گفت / ور بگفتی شه سر شهناز گفت
ور بگفتی چه همایون است بخت / ور بگفتی که برافشانید رخت
ور بگفتی که سقا آورد آب / ور بگفتی که برآمد آفتاب
ور بگفتی دوش دیگی پخته‌اند / یا حوایج از پزش یک پخته‌اند
ور بگفتی هست نانها بی‌نمک / ور بگفتی عکس می‌گردد فلک
ور بگفتی که به درد آمد سرم / ور بگفتی درد سر شد خوشترم
گر ستودی اعتناق او بدی / ور نکوهیدی فراق او بدی
صد هزاران نام گر بر هم زدی / قصد او و خواه او یوسف بدی
گرسنه بودی چو گفتی نام او / میشدی او سیر و مست جام او
تشنگیش از نام او ساکن شدی / نام یوسف شربت باطن شدی
ور بدی دردیش زان نام بلند / درد او در حال گشتی سودمند
وقت سرما بودی او را پوستین / این کند در عشق نام دوستین
عام می‌خواندند هر دم نام پاک / این عمل نکند چو نبود عشقناک
آنچه عیسی کرده بود از نام هو / می‌شدی پیدا ورا از نام او
چونکه با حق متصل گردید جان / ذکر آن اینست و ذکر اینست آن
خالی از خود بود و پر از عشق دوست / پس ز کوزه آن تراود که در اوست
خنده بوی زعفران وصل داد / گریه بوهای پیاز آن بعاد
هر یکی را هست در دل صد مراد / این نباشد مذهب عشق و وداد
یار آمد عشق را روز آفتاب / آفتاب آن روی را همچون نقاب
آنکه نشناسد نقاب از روی یار / عابد الشمس است دست از وی بدار
روز او و روزی عاشق هم او / دل هم او و سوزش عاشق هم او
ماهیان را نقد شد از عین آب / نان و آب و جامه و دارو و خواب
همچو طفلست او ز پستان شیرگیر / او نداند در دو عالم غیر شیر
طفل داند هم نداند شیر را / راه نبود این طرف تدبیر را
گیج کرد این گردنامه روح را / تا بیابد فاتح و مفتوح را
گیج نبود در روش بلکه اندرو / حاملش هم او بود او نیست جو
چون نیابد او که یابد گم شود / همچو سیلی غرقه در قلزم شود
دانه کم شد آنگهی او تین بود / تا نمردی زر ندادم این بود

بی طاقت شدن آن برادر بعد از مدتی و دشواری شدن در بلاد چین به شهر تختگاه و گفتن که من رفتم الوداع تا خود را به شاه چین عرضه کنم یا پایم رساند به مقصود مراد یا سر نهم همچو دل از دست آنجا

این زرنگر گفت ای اخوان من / تا شکار آمد بلای جان من
لاابالی گشته‌ام صبرم نماند / مر مرا این صبر در آتش نشاند
طاقت من زین صبوری طاق شد / واقعهٔ من عبرت عشاق شد
من ز جان سیر آمدم اندر فراق / زنده بودن در فراق آمد نفاق
چند درد فرقتش آهم مرا / سر ببر تا عشق سر بخشد مرا
دین من از عشق زنده بودنست / زندگی زین جان و سر ننگ منست

تیغ هستی از جان عاشق گرد روب / زانکه سیف افتاد محاء الذنوب
چون غبار تن بشد ماهم بتافت / ماه جان من هوای صاف یافت
عمرها بر طبل عشقت ای صنم / ان فی موتی حیاتی میزنم
دعوی مرغابی کردست جان / کی ز طوفان بلا دارد فغان
بط را ز اشکستن کشتی چه غم / کشتیش بر آب بس باشد قدم
زنده زین دعوی بود جان و تنم / من ازین دعوی چگونه تن زنم
خواب می‌بینم ولی در خواب نی / مدعی هستم ولی کذاب نی
گر مرا صد بار تو گردن زنی / همچو شمعم بر فروزم روشنی
آتش ار خرمن بگیرد پیش و پس / شب روان را خرمن آن مه را بس
کرد یوسف را نهان و مختفی / حیلت اخوان ز یوسف منتفی
خیمه گردون زند بخت عارضی / گرد آخر بر پر من عارضی
اندر کشتنش نصیحت کرد بر / گر کنی ناظر ز خود را بجز
وین سر بر فرشهای آهنگ / من نخوار این زمرد جلدی و رنگ
حسن تدبیر کی بیچی چنبر / چو زدی چون بنود قطعی پسر
وای فرعی که نارسیده بر / بر پرد بر اوج افتد در خطر
عقل باشد مرد را بال و پری / چون ندارد عقل عقل رهبری
یا مظفر یا مظفر جوی باش / با نظر دریا نظر در جوی باش
بی ز مصباح خرد این قسم باب / از هوا باشد نداند وی جواب
عالمی در دام سر چون در هوا / وز جدا جستهای جمر نک دوا
او را سنا و داست بر سینه چو برگ / و دانش به چه بنشکر فریب
درخشانیش چون جنبش او بپاشت / مرغ چند او کرد او شاخ نبات
چون نشیند بر خود بر روی برگ / در شد اندر دهان مار و مرگ
کرده نقاشی دلان خویش باز / کرده خانهاش گرمان دراز
از بقیه خورد کرد دهانش ماند / گر چه مار و بند در دندان بشکند
مرغکان چند کرم و قوت را / مرغ چند اندران تا قوت را
چون دهان پر شد نعرخ افکنان / در کشد نان و فرو بندد دهان
آنچنان پرید لقلق در زمان / چون دهان بازمان تمساح دان
بهر کرم و طعمه‌ای افکندی زبانش / اندر قتساح و هست این جباش
روبه قصد بس اندر زیر خاک / بر سر خاکش چو بر مرگ ناک
تا بیابد شاخ خاص سوی آن / پای او کبر و دیگران کردان
صد هزاران کرد حیلتهای جوش / چون بخورد کرم بشکوه مشرات
مصحفی بر کف چو زین العابدین / خنجری پر قهر اندر آستین
گوید ت خندانک ای مولای من / در دل او بلی پر حصر و فی
زهر قاتل صورتش شهدست و شیر / هین مرو با صحبت پر و چنبر
طوطیان لذات میری کرده ذوق / شوخ فاریکت کرده نور و برق
برق تو در کونه و کذب مجاز / گرداو ظلمات و بینا تو در آن
لی بمرش نامه‌ای خواندن / بی منزل ابر دانستی را این
لیک جرم آنکه باشی رهین برق / از نور و اندرکشد انوار شرق
پیک شاکر رفت بی دلیل / در مفازه مطلق نبیشل میل
بر کرا فشی گاه و در جوی آوفشی / گوید بشنو که بدان سوا و فسی
خود نبینی تو دلیل ای راه جو / ورنه چنسی رو بگردانی از او
گر سفر کردم درین ره شصت میل / مر مرا گمراه گوید این دلیل
گر نهم من گوش سوی آن شگفت / تا مرا هم اسم ز سر باید گرفت
من همین ره عمر خود کردم گرو / هرچه باداباد ای خواجه برو
راه گردی ایک درعن چون برق / عشران راه کن بی روحی چو شرق
ظن لا یغنی من الحق خوان / همچنان اندر رقی ز شرقی ماند

می رود کشتی و اسپ تند / با توان کشتی بدین کشتی ببند
گوید او چون ترک کردم سر روا / چون روم من در طفلت کور یار
کور با ره بر وه از شاه لعین / زان که بگسست وصد گشت از این
بس کرزی ای از پس درکه روی / تا ز تیغ تعلب افتی در چهی
در حرافی زین لغز هیچ او / مرزا ایک آن غایت بار کو
گر نبودی آن دستوری جدا / بر نهاد و رویی از چه تا خر سر
آن چه بالحول اوادن داو / گفت چون اثبت میلت حبیراد
بر سر بری که هیچی سرکشد / او جهود از بهانه زد شد
قابل ضرو داگر چه کور بود / شد ازین اعراض او کور و کبود
گوید ش عیبی تران بر من رواست / ای همی کحل عزیزی با مت
از من اکوری سیاه روشنی / بر قمیص یوسف جان بر زنی
کار و باری که رسد بر جد شکست / با نسان اقبال و منبع رتبت
کار و باری که دارد پا و سر / ترک کن ای پر خرای پر خسر
غیر پر استاد و سر لشکر مباد / پر کرد ای دلی پر ز رشاد
در زمان چون پرامد زیر پشت / روشنائی دیدان خلق پست
شرط تسلیم است نی کار دراز / سود نبود در ضلالت ترکتاز
من بجویم زین سپس باواثیر / هر جویم هر جویم سر بر
پر باشد زدائی آسمان / تیر پران از که گردد آسمان
لی ز ابراهیم مرد و کاران / گرد با کرکس سفر بر آسمان
از هوا شد سوی بالا او لبی / لیک بر گردون پرنده کسی
گفتش ابراهیم ای مرد سفر / گرگست من شاه بحت خوبتر
چون ز من سازی بیالا رزان / بی پریدن برد بر آسمان
آنجا که میرود خرب و شتر / بی زنان دورا حسلا دل بحو رق
آنچه که میرود شب تا فراز / حس مردم شهر اوده فتیجاب
آنجا که عارف اند ماه بهمان / خوش نشسته میرود در صد جهان
گر نداد ستش چنین بغا در شت / این خبرها زان ولایت آمدست
این خبر او دین روایات محی / صد هزاران بر بردی منطق
یک جلال فی نیابان آن جهان / آنچه که هست در علم خبرست
آن بحری آمد اندر لیس تار / و دین خضوع کمیه در سطر نار
خبر ای فرود بر جوی از کسان / زر و اوانی تا هست زین کرکسان
عقل جزوی کرکس آمد ای مقل / پر او با جیفه خواری متصل
عقل ابدالان چو پر جبرئیل / میبرد تا ظل سدره میل میل
باز سلطانم گشم نیکو پیم / فارغ از مردارم و کرکس نیم
ترک کرکس کن که من باشم کفیل / یک پر من بهتر از صد کرکست
چند بر عمیا دوانی اسب را / باید است اسپ شه راه کب را
خویشتن رسوا مکن در شهر چین / عاقلی چون خویش انوری
آنچه کوی دان فلاطون زمان / هین هوا بگذار و در رو فی آن
حمد میکو بنمادند چین بچه / بهر شاه خویشتن که لم یلد
شاه را خود هیچ فرزندی نداد / بلکه سوی خویش نزدیکش نداد
هم از شاهان زین گوش بگفت / گردنش با تیغ برآن کش بجفت
شاه گوید چو که گشتی این مقال / یا بکن ثابت که من دارم محال
مرا او شهر اگر ثابت سکنی / یا قسی از تیغ برم اسمی
ورنه چنگ من بیرم حلق تو / بر کشم اندر صوفی جان دلق تو
سر بگوی از آنچه هیچ از تیغ تو / ای بکشته لاف کذب است تیغ تو
بس کرا این جهل گفتی / پر زهره‌ای برید حدیقی
خسفی از قعر خندق تا گلو / پر ز سرهای بریده زین غلو

جلوه‌گر کار این دعوی شنید / کردن خود را بدین دعوی سند
من چنین انزار چشم اعتبار / اینچنین دعوی میندیش ای کیا
فخ خواهی کرد بر ما عشرها / کو برین سیاه رو ای داد را
گر رود صد سال آن گه آگه است / بر جمال از حساب راحت است
بی سلامی در مرو در معرکه / هیچ بی‌باکان مرو در مهلکه
اینچنین گفت و گفتان مشنو / که مرا زین گفتها آید نفور
سینه پر آتش مرا چون منقلت / کشت کامل گشت وقت منجلت
صدر را صبری بد اکنون آن تمام / بر مقام صبر عشق آتش نشاند
صبر من مرد آن شبی که عشق زاد / درگذشت او و حیات از نظر باد
ای محمد شاه خطاب و ز خطو / زان گذشتم آن سردی گرم
سر کونم ثان یا کی یا سین / فهم کو در جمله اجزای من
اشترم من تا توانم میکشم / چون فتادم زار با کشتن خوشم
بر سر مقطوع اگر صد خندقست / پیش دو من فراغ مطلقست
من نخواهم زود کز خوف و بیم / اینچنین طبل هوا زیر گلیم
من علم اکنون به صحرا می‌زنم / یا سر اندازمی و یا روی صنم
حق گر نبود سزای آن شتاب / آن بریده به به شمشیر ضراب
دیده کو نبود ز وصلش در فره / آنچنان دیده سپید و کور به
گوش کان نبود سزای راز او / برکشش که نبود آن بر سر کو
آن‌چنان دستی که نبود از نصاب / آن شکسته به به ساطور قصاب
آنچنان پایی کز او شد راه او / جان نه پیوند دیگر کس زار او

آنچنان با هر حسیدان الست / کاینچنان با عاقبت ویران است
یا بدین درها بیایم آن کام من / یا چو باز آیم ز ره سوی وطن
بو که موقوفست کامم بر سفر / چون سفر کردم بیابم در قصص
یار دیا چندان نجوم خدو جبت / کی بدانم که نیابیت حیث
آن منت کی زود در گوشش بمن / تا کر دم گرده و وران ز من
کی کنم من از منت فهم راز / جز که از بعد سفرهای دراز
حق منت کرد و دل را محرم راز / تا که عکس آید به گوش دل نجلد
چون سفر ها کرد و داد راه داد / بعد از آن مهر از دل او بر گشاد
چون خطا بین آن حساب با صفا / گرد دش روشن ز بعد و ز خطا

بعد از آن گوید اگر دانستمی / این منت را کی او را جستمی
دانش آن بود موقوف سفر / تا بدان دانش به تیزی فکر
آنچنانکه وجه دام شیخ بود / بسته و موقوف گر بدان وجود
کودک حلوایی گریه زار / نوحه شد دام آن شیخ کبار
گفته شد آن داستان معنوی / پیش از آن اندر خلال مثنوی
این سخن هم در ره می‌گذشت / گر تنبلی کن انجاز گشت
در دلت چون الکند از موضعی / تا نباشد غیر آنت مطلعی
در طمع فایده دیگر شد / وا فزودت از کسی دیگر دهد

ای طمع در بسته در یک جای سخت / کایدم میوه از آن عالی درخت
آن طمع زانجا نخواهد شد وفا / بل ز جای دیگر آید آن عطا
آن طمع را پس چرا در تو نهاد / چون نخواست آن لطف چون خواهد گشاد
از برای حکمتی و مستقی / تیر تا باشد دلت در حیرتی
تا دلت حیران بود ای مستفید / که مرادم از کجا خواهد رسید
تا بدانی عجز خویش و جهل خویش / تا شود ایقان تو در غیب بیش
هر دلت حیران بود در منتجع / که چه رو یابد مصرف زین طمع
طمع داری روضه‌ای در عاقلی / تا ز جباطی بری بنداز بی
صدق تو هر کس آدده بده / گر زه جان بود آن کسب بعید
پس طمع و عشق آمد جوله / چون نخواستان تلف تا کجا
بهر آن در حکمتی در علم حق / گر نشان حکم راه است سبق
تیز تا حیران بود اندیشه‌ات / تا که حیران بود کل پیشه‌ات
یا وصال یا بدین سعیم رسد / یا ندای خارج از سعی جسد
من نگویم زین جهت آید مراد / مطلبم تا از کجا خواهد گشاد
سر بریده مرغ هر سو می‌فتد / تا کجا این سو رهد جان از حسد
یا مراد من بیاید زین خروج / یا ز برجی دیگر از ذات البروج

حکایت مرد میراث یافته که میراث را خرج و اسراف کرد و مفلس شد و بد غا زد

بود یک میراثئی مال و عقار / جمله را خورد و بماند او فرد زار
مال میراثی ندارد خود وفا / چون به ناکام از گذشته شد جدا
او نداند قدر هم آسان بیافت / کو به کد و رنج و کسبش کم شتافت
قدر جان زان می‌ندانی ای فلان / که بدادت حق به بخشش رایگان
شد رفت و کالا رفت و خانها / ماند چون جغدان میان ویرانها
گفت یا رب برگ دادی رفت برگ / یا به‌ده برگی و یا بفرست مرگ
چون تهی شد یاد حق آغاز کرد / یارب و یارب اجرنی ساز کرد
همچنان خالی که ناله کرد است / چون پسر گفت مؤمن خرم است
چون شود پر مطربش بنشسته است / پر مشوکات سبب داند او خوشت
گر نماید تا این سرقت این / نی شود خوش باشش چون بی‌جبین

در بیان تأخیر اجابت دعای مؤمن از حضرت عزّ و جل

رفت طغیان چون رنجش گشاد / آب چشمش نبع دین باب داد
ای بسا مخلص که نالد در دعا / تا رود دود خلوصش بر سما
تا رود بالای این سقف برین / بوی مجمر از انین المذنبین
پس ملائک با خدا نالند زار / کای مجیب هر دعا وی مستجار
بنده مؤمن تضرع میکند / او نمی‌داند بجز تو مستند
تو عطا بیگانگان را میدهی / از تو دارد آرزو هر مشتهی
حق بفرماید که نز خواری اوست / عین تأخیر عطا یاری اوست
حاجت آوردش ز غفلت سوی من / آن کشیدش مو کشان در کوی من
گر برآرم حاجتش او وا رود / هم در آن بازیچه مستغرق شود
گر چو بیشاند یکان یا مستجار / دل شکسته سینه خسته گو بزار
خوش همی آید مرا آواز او / وان خدایا گفتن و آن راز او
واکه اندر لابه و در ماجرا / می‌فریبانید به هر نوعی مرا
طوطیان و بلبلان را از پسند / از خوشی آواز در قفص می‌کنند

تلخ باشد جسته دادی خسیس / کی کشد این خون بیاید در قفص
پیش شاهد باز چون آید دو تن / آن یکی کمتر دو دیگر خوش ذقن
هر دو فان خواهند و او زرد و زحیر / آرد و کمتر را کوید که بیر
وانگر را که خوشست قند و خم / کی دهان این بیا خیر اگفت
گوید ش بنشین زمانی بی کره / که بنان تازه می پزند
چو رسد آن نان گرم و گرم شد / گوید ش بنشین که حلوا میرسد
هم بر این فن دارد ش بیکند / وز ره پنهان نشکار ش بکند
که مرا کاری است با تو یک زمان / منتظر می باش ای خوب جهان
بی مرادی مومنان از نیک و بد / تو یقین میدان که بهر این بود

دیدن میراثی بخواب که در مصر بفلان موضع گنجیست و رفتن او بمصر

مرد میراثی چو خورد و شد فقیر / آمد اندر یا رب و گریه و نفیر
خود که کوبد این در رحمت نثار / که نیابد در اجابت صد بهار
خواب دید او هاتفی گفت او شنید / که غنای تو بمصر آید پدید
رو بمصر آنجا شود کار تو راست / کرد کدیه ات قبول او مرتجاست
در فلان موضع یکی گنجی دفینست / در پی آن بایدت تا مصر رفت
بی درنگی هین ز بغداد ای نژند / رو بسوی مصر و منبتگاه قند
چون ز بغداد آمد او تا سوی مصر / گرم شد پشتش چو دید او مصر
بود امید وعده هاتف که گنج / یابم اندر مصر بهر دفع رنج
در فلان کوی و فلان موضع دفین / هست گنجی سخت نادر بس ثمین
لیک نفقه اش بیش و کم چیزی نماند / خواست دق بر عوام الناس راند
لیک شرم و همتش دامن گرفت / خویش را در صبر افشردن گرفت
باز نفسش از مجاعت بر طپید / ناشکیب و خواستن چاره ندید
گفت شب بیرون روم من نرم نرم / تا ز ظلمت نایدم در کدیه شرم
همچو شب کوکی کنم ذکر و بانگ / تا رسد از بامهام نیم دانگ
اندرین اندیشه بیرون شد بکوی / وندرین فکرت همی شد سو بسوی
یک زمان مانع همی شد شرم و جاه / یک زمانی جوع میگفتش بخواه
پای پیش و پای پس تا ثلث شب / که بخواهم یا بخسپم خشک لب
ناگهان خود عسس او را گرفت / مشت و چوبش زد ز صفرا ناشکفت
اتفاقا اندران شبهای تار / دیده بد مردم ز شب دزدان ضرار
بود شبهای مخوف و منحس / پس بجد میجست دزدان را عسس
تا خلیفه گفته که ببرید دست / هرکه شب گردد وگر خویشی منست
بر عسس کرده ملک تهدید و بیم / که چرا باشید بر دزدان رحیم
عشوه شان را از چه رو باور کنید / یا چرا زیشان قبول زر کنید
رحم بر دزدان و هر منحوس دست / بر ضعیفان ضرب بی رحمت بدست
هین ز رنج خاص مشکن ناشکیب / رنج او کم بین و رنج عام بین
اصبع ملدوغ بر در دفع شر / در تن شی ملدوغ کن تن کن گزر
اتفاقا اندران ایام دزد / گشته بود انبوه پخته و خام دزد
در چنین وقتش بدید و سخت زد / چوبها و زخمهای بیحد و
نعره و فریاد زان درویش خاست / که مزن تا من بگویم حال راست

گفت اینک دادمت مهلت بگو / تا بشب چون آمدی بیرون بکو
تو نه زینجا غریب و منکری / راستی گو تا به چه کار اندری
این دیوان بر عسس طعنه زنند / که چرا دزدان کنون انبه شدند
انبهی از تست و از امثال تست / اول اعوان را ز زشت تو نخست
ورنه کین جمله را از تو کشم / تا شود این زر به میر محتشم
گفت او از بعد سوگندان پر / که نیم من خانه سوز و کیسه بر
من نه مرد دزدی و بیدادیم / من غریب مصرم و بغدادیم
قصه آن خواب و گنج زر بگفت / پس ز صدق او دل آن کس شکفت
بوی صدقش آمد از سوگند او / سوز او پیدا شد و اسپند او
دل بیارامد بگفتار صواب / آنچنانکه تشنه آرامد به آب
جز دل محجوب کو را علتیست / از نبیش تا غبی تمییز نیست
ورنه آن پیغام کز موضع بود / بر زند بر مه شکافیده شود
مه شکافد وان دل محجوب نی / زانکه مردود است او محبوب نی
چشمه شد چشم عسس ز اشک مُبل / نی ز گفت خشک بل از بوی دل
یک سخن از دوزخ آید سوی لب / یک سخن از شهر جان در لب جهد
بحر جان افزا و بحر پر حرج / در میان هر دو بحران لب مرج
چون یپلو در میان شهرها / از نواحی آید آنجا بهرها
کاله معیوب قلب کیسه بر / کاله پر سود مستشرف چو در
زین یپلو هر که بازرگانتر است / بر سره و بر قلبها دیده ورست
شد یپلو مروه دار الرباح / وان گر را از عمی دار الجناح
هر یکی زاجزای عالم یک بیک / بر غبی بند است و بر استاد فک
بر یکی قندست و بر دیگر چو زهر / بر یکی لطفست و بر دیگر چو قهر
هر جمادی با نبی افسانه گو / کعبه با حاجی گواه و نطق جو
بر مصلی مسجد آمد هم گواه / کو همی آمد بمن از دور راه
با خلیل آتش گل و ریحان و ورد / باز بانمرودیان مرگست و درد
بارها گفتیم این را ای حسن / می نگردم از بیانش سیر من
بارها خوردی تو نان دفع ذبول / این همان نانست چون نبود ملول
در تو جوعی میرسد نو ز اعتلال / کو همی سوزد ز تخمه و ملال
هر کرا درد مجاعت نقد شد / نو شدن با جزو جزوش عقد شد
لذت از جوعست نی از نقل نو / با مجاعت از شکر به نان جو
پس زبی جوعیست و از تخمه تمام / آن ملالت نی ز تکرار کلام
چون ز دکان و مکاس و قیل و قال / در فریب مردمت نآید ملال
چون ز غیبت و اکل لحم مردمان / شصت سالت سیریی نامد از آن
عشوه ها در صید شلگه گفته تو / بی ملولی بارها خوش گفته تو
بار آخر گوئیش سوزان و چست / گرمتر صد بار از بار نخست
درد داروی کهن را نو کند / درد هر شاخ ملولی خو کند
کیمیای نو کننده دردهاست / کو ملولی آن طرف که درد خاست
هین مزن تو از ملولی آه سرد / درد جو و درد جو و درد درد
خادع دردند درمانهای ژاژ / رهزنند و زرستانان رسم باژ
آب شوری نیست در مان عطش / وقت خوردن گر نماید سرد و خوش
لیک خادع گشت و مانع شد ز جست / ز آب شیرینی کزو صد سبزه رست
همچنین هر زر قلبی مانعست / از شناس زر خود هر جا که هست
پا و پرت را به تزویری برید / که مراد تو منم گیر ای مرید
گفت دردت چینم او خود درد بود / مات بود و از چه با بخاطر برده بود
رهزنی دان در دفعش مبکرز / تا شود دردت مصیب و مکتدر

گفت نی دزدی تو و نی فاسقی / مرد نیکی لیک گول و احمقی
بر خیال و خواب چندین ره کنی / نیست عقلت را تسوی روشنی
بارها من خواب دیدم مستمر / که به بغداد است گنجی مستتر
در فلان سوی و فلان کویی دفین / بود آن خود نام کوی این حزین
هست در خانهٔ فلانی رو بجو / نام خانه و نام او گفت آن عدو
دیده‌ام خود بارها این خواب من / که به بغداد است گنجی در وطن
هیچ از جا من نرفتم زین خیال / تو به یک خوابی بیایی بی ملال
خواب احمق لایق عقل وی است / همچو او بی‌قیمت است و لاشی است
خواب زن کمتر ز خواب مرد دان / از پی نقصان عقل و ضعف جان
خواب ناقص‌عقل و گول آید کساد / پس ز بی‌عقلی چه باشد خواب باد
گفت با خود گنج در خانهٔ من است / پس مرا آنجا چه فقر و شیون است
بر سر گنج از گدایی مرده‌ام / زانکه اندر غفلت و در پرده‌ام
زین بشارت مست شد دردش نماند / صد هزار الحمد بی‌لب او بخواند
گفت بد موقوف این لوت لتم / آب حیوان بود در حانوتکم
رو که بر لوت شگرفی بر زدم / کوری آن وهم که مفلس بُدم
خواه احمق دان مرا خواهی فره / آن من شد هر چه می‌خواهی بگو
من مراد خویش دیدم بیگمان / هر چه خواهی گو مرا ای بددهان
تو مرا پر درد گو ای محتشم / پیش تو پر درد و پیش خود خوشم
وای اگر بر عکس بودی این بطا / پیش تو گلزار و پیش خویش خار
گفت او دیش بودی یک حسی / کو ترا آنجا شب اندر کسی
گفت او کوری نداند عاجزم / خوش بشد من تنگ عیش و [illegible]
وای اگر بر عکس بودی دور پیش / او بدی پیش‌بین این کور خویش
احمقم گیر احمقم من نیک‌بخت / بخت بهتر از لجاج و روی سخت
این سخن بر وفق ظنت می‌جهد / ورنه بختم داد علم هم بدید

بازگشتن غریب بسوی بغداد و یافتن گنج در خانهٔ خود

باز گشت از مصر تا بغداد او / ساجد و راکع ثناگر شکرگو
حور حیران و دست آورد عجب / تا فغان بس بودی در طلب
گر ز گدا امیدوارم کرده بود / ورنه کجا افتاد بر من بیم و سود
این چه حکمت بود که قبلهٔ مراد / کردم از خانه برون گمراه و شاد
تا شتابان در ضلالت می‌شدم / هر دم از مطلب جداتر می‌بدم
باز آن عین ضلالت را بجود / حق وسیلت کرد اندر رشد و جود
گمرهی را منهج ایمان کند / کژروی را محصد احسان کند
تا نباشد هیچ محسن بی‌وجا / تا نباشد هیچ خائف بی‌رجا
اندر آن زهر تریاق آن سخی / گر تو گویند ذوالطف الخفی
نیست مخفی در نماز آن مکرمت / بر گنه خلعت شد از مغفرت
منکران را قصد اذلال ثقات / دل شد اظهار معجزات
قصدشان انکار و ذل دین بده / عین ذل عز رسولان آمده
کرده انکار آمدی از هر دو سی / معجزه و برهان چرا نازل شدی
خصم منکر تا نشد مصداق‌خواه / کی کند قاضی تقاضای گواه
معجزه همچون گواه آمد زکی / بهر صدق مدعی در بیشکی
طعن چون می‌آمد از هر ناشناخت / معجزه می‌داد حق و می‌نواخت
کرّان خسرو بیعت تو بده / مجد ذل او وقع او شده
ساحران آورده حاضر نیک بد / تا جمیع معجزهٔ موسی کنند

تا عصا را طوق و رسوا کند / اعتبارش را ز دل‌ها بر کند
جمله آن مکر آیت موسی شود / اعتبار آن عصا بالا رود
لشکر آرد او به گرد حول نیل / تا زند بر موسی و قومش سبیل
ایمنی امت موسی شود / او به تحت الارض و هامون در رود
گر بمصر اندر بدی فرعون بسی / وهم آن سبطی کجا زایل شدی
آمد و در سبط افکند او گزاز / که بدانگه امن در خوف است راز
این بود لطف خفی کو را صمد / تا نماید خود زان تربیت بود
نیست مخفی مزد دادن در تقی / ساحران را اجر بین بعد الخطا
نیست مخفی وصل اندر پرورش / ساحران را وصل داد او در برش
نیست مخفی سیر پای روا / ساحران را سیر بین در قطع پا
عارفان زانند دایم آمنون / که گذر کردند از دریای خون
امنشان از عین خوف آمد پدید / لاجرم باشند هر دم در مزید
امن دیدی گشته در خوفی خفی / خوف بین هم در امیدی ای صفی
آن امیر از مکر بر عیسی شد / عیسی اندر خانه رو پنهان کند
اندر آمد تا شود او تاجدار / خود ز شکل عیسی آمد تاجدار
هی میاویزید من عیسی نیم / من امیرم بر جهودان خوش پیم
زودتر بر دار آویزید کو / عیسی از دست ما تخلیص جو
چند لشکر می‌رود تا بر خورد / بر کشادی گردد و بر سر خورد
چند بازرگان رود بر بوی سود / عیبه پندارد و بلورد پیشش پود
چند در عالم بود بر عکس این / زهر پندارد بود آن انگبین
پس سپه بنهاده دل بر مرگ خویش / روشنی و ظفر آمد به پیش
ابرهه با پیل بهر ذل بیت / آمده تا افکند حی را چو میت
تا حریم کعبه را ویران کند / جمله را از جان سرگردان کند
تا همه زوار گرد او شوند / کعبه او را همه ویران کنند
وز عرب کینه کشد اندر گزند / گرچه او کعبه را آتش زند
عین سعی عزت کعبه شده / موجب اعزاز آن بیت آمده
کی برد عزش که بر صد گشته / تا نجات عزشان محمد شده
او و کعبه او شده مخسوف‌تر / از چه است این از عنایات قدر
از نجات ابرهه چون دده / آن فقیران عرب توانگر شده
او کشان برده که لشکر می‌کشید / جاهلی چون او زندی می‌کشید
اندر آن فتح عزازیل و هم / وز تماشا بود در ره هر قدم
خانه آمد گنج را او باز یافت / کارش از لطف خدای ساز یافت

مکر کردن برادران [illegible] و قبول نا کردن [illegible] [illegible] اندر [illegible]

اندر کشتن شد کرانه جان / هست با اسخای چو گنجم اندر آن
گر بگویم آن بنا بدداشت مرد / ور بگویم آن دلت آید بدرد
همچو حیرم انقلاب از کف الم / ور خموشی اختناق وقت ستم
گر بگویم آتش او [illegible] / ور بگویم آن سخن دستوری نیست
تشنگان رحمت کای چون پیشان رجوع / انما الدنیا و ما فیها متاع
پس بدین حجت دو خیزی ز اکتمان / گر مجال گفت کم بود اتر مان
اندر آیت پیش شاه چون / زود دستان برسید او زبون
شاه را مکشوف یک یک حال آن / اول و آخر غم از آن شان
پیش مشغول است و هر عالی چو پیش / یک چوپان واقف از احوال بیش
کلکم راعی بیاد از رمه / کی علف‌خوار است و کی در ملحمه

گرچه در صورت از آن صف دور بود / لیک چون فرزند در میان سور بود
واقف از سوز و لهیب آن وفود / مصطفی آن بد که خشک آورده بود
در میان جانشان بود آن همی / لیک قاصد کرده خود را اعجمی
صورت آتش بود پایان دیگ / معنی آتش بود در جان دیگ
صورتش بیرون و معنیش اندرون / معنی معشوق جان در رگ چو خون
شاهزاده پیش شه زانو زده / ده معرف شارح حالش شده
گرچه عارف بد شه از وی پیش پیش / لیک می‌کردی معرف کار خویش
در درون یک ذره نور عارفی / به بود از صد معرف ای صفی
گوش را اربن معرف داشتن / آیت محجوبی است و حسن ظن
آنکه او را چشم دل شد دیدبان / دید خواهد چشم او عین العیان
با تواتر نیست قانع جان او / بل ز چشم دل رسد ایقان او
پس معرف پیش شاه منتجب / در بیان حال او بگشود لب
گفت شاها صید احسان توست / پادشاهی کن که بی‌برهان توست
دست در فتراک این دولت زدست / بر سر سرمست او بر مال دست
گفت شه هر منصبی و ملکتی / کالتماسش هست یابد این فتی
بیست چندان ملک کو شد زو بری / بخشمش اینجا و ما خود بر سری
گفت تا شاهیت بر وی عشق کاشت / جز هوای تو هوایی کی گذاشت
بندگی توش چنان درخورد آمدست / که شهی اندر دلش سرد آمدست
شاهی و شهزادگی در باخته است / از پی تو در غریبی ساخته است
صوفی است انداخت خرقه وجد در / کی رود او بر سر خرقه دگر
میل سوی خرقه داده و ندم / آنچنان باشد که من مغبون شدم
باز ده آن خرقه این سو ای قرین / که نمی‌ارزید آن بیعی چنین
دور از عاشق که این فکر آیدش / ور بیاید خاک بر سر بایدش
عشق ارزد صد چو خرقه کالبد / که حیاتی دارد و حس و خرد
خاصه خرقهٔ ملک دنیا کابتر است / پنج دانگ مستیش درد سر است
ملک دنیا تن پرستان را حلال / ما غلام ملک عشق بی‌زوال
عامل عشقست معزولش مکن / جز به عشق خویش مشغولش مکن
منصبی کانم ز رویت محجب است / عین معزولی است نامش منصب است
موجب تاخیر اینجا آمدن / فقد استعداد بود و ضعف تن
بی ز استعداد در کانی روی / بر یکی حبه نگردی محتوی
همچو عنینی که بکری را خرد / گرچه سیمین بر بود کی برخورد
چون چراغی بی ز زیت و بی فتیل / نی کثیرش دست شمع و نی قلیل
در گلستان اندر آید اخشمی / کی شود مغزش ز ریحان خرمی
همچو خوبی دلبری مهمان غر / بانگ چنگ و بربطی پیش کر
همچو مرغ خاک کآید در بحار / زان چه یابد جز هلاک و جز خسار
همچو بی‌گندم شده در آسیا / جز سپیدی ریش و موی سر عطا
آسیای چرخ بر بی‌گندمان / مو سپید بخشد و ضعف میان
لیک با باگندمان این آسیا / ملک بخش آمد دهد کار و کیا
اول استعداد جنت بایدت / تا ز جنت زندگانی زایدت
طفل نو را از شراب و از کباب / چه حلاوت وز قصور و از قباب
صد هزاران این مثل کم جو تو حی / تو برو تحصیل استعداد کن
بهر استعداد تا اکنون نشست / شوق از حد رفت و آن نامد بدست
گفت استعداد هم از شه رسد / بی ز جان کی مستعد گردد جسد
لطفهای شه غمش را در نوشت / شد که صید شه کند او صید گشت
هر که در اشکار چون تو صید شد / صید را ناکرده قید او قید شد
هر که جویای امیری شد یقین / پیش از آن او در اسیری شد رهین

عکس میدان نقش پیاده جان / آدم بر بنده جان خواهد جان
ای دل از کژ فکرت معکوس بود / صد هنرها را از آن رد کرده کرد
مدتی کفاره این حیلت پرستی / چند دم پیش از اجل آزاد زی
اندر آویزی چو جان بر رسن / همچو دلو سیر جز در چاه نیست
مدتی رو ترک جان من بگو / رو حریف دیگری جز من بجو
لوت من شد مر ترا آوکن / دیگری را غیر من داماد کن

قصهٔ زن جوحی که عشوه داد قاضی را و بمکر و حیله در صندوق کرد

ای تن صد کاره ترک من بگو / طمع از من بُر کسی دیگر بجو
جوحی هر سالی ز درویشی بفن / سو بزن کردی که ای دلخواه زن
چون سلاحت هست رو صیدی بگیر / تا بدوشانیم از صید تو شیر
قوس ابرو تیر غمزه دام کید / بهر چه دادت خدا از بهر صید
رو پی مرغ شگرفی دام نه / دانه بنما لیک در خوردش مده
کام بنما و کن او را تلخ کام / کی خورد دانه چو شد در حبس دام
شد زن او نزد قاضی در گله / که مرا افغان ز شوی ده دله
گر به خلوت ساخت آن سرو سهی / در ستمهای شوهرم دادم دهی
گفت خانهٔ تو پر از نیک و بدی / باشد از بهر کلا آمد شدی
خانهٔ سر جمله پر سودا بود / صدر پر وسواس و پر غوغا بود
باقی اعضا ز فکر آسوده‌اند / وان صدور از صادقان پر بوده‌اند
در حضور آن خوف و باد خو کرد / آن شقایقهای پاکیزه بریز
این شقایق منع نو اشکوفه‌هاست / که درخت دل برای آن نماست
خویش را در خواب کن زین افتکار / سر ز زیر خواب در یقظت برآر
همچو آن اصحاب کهف ای خواجه زود / رو به ایقاظا که تحسبهم رقود
گفت قاضی ای صنم تدبیر چیست / گفت خانهٔ این کنیزک بس تهیست
خصم در ده رفته و حارس نیز نیست / خلوتی سخت است بی‌کس بی‌کسیست
امشب ار امکان بود آنجا بیا / کار شب بی سمعه است و بی ریا
جمله جاسوسان ز خمر خوابست مست / زنگی شب جمله را گردن زدست
خواند بر قاضی فسونهای عجب / زان شکر لب وانگهانی از چه لب
چند با آدم بلیس افسانه کرد / چون بگفتش بخور آن گاه خورد
اولین خون در جهان ظلم و داد / از کف قابیل بهر زن فتاد
نوح چون بر تابه بریان ساختی / واهله بر تابه سنگ انداختی
مکر زن بر کار او چیره شدی / آب صاف وعظ او تیره شدی
قوم را پیغام کردی از نهان / که نگه دارید دین زین گمرهان

رفتن قاضی بخانهٔ زن جوحی و حلقه زدن جوحی بخشم کردن زن را

کرد زن پیدا نهان و رفت شب / قاضی زیرک سوی زن بهر طرب
زن دو شمع و نقل مجلس راست کرد / گفت ما مستیم بی این آبخورد
اندر آن دم جوحی آمد در بزد / جست قاضی مهربی تا در خزد
غیر صندوقی ندید او خلوتی / رفت در صندوق از خوف آن فتی
اندر آمد جوحی و گفتا ای حریف / ای وبال من به ربیع و در خریف
من چه دارم که فدایت نیست آن / که ز من فریاد داری هر زمان
بر لب خشکم گشادستی زبان / گه مفلس خوانیم گه قلتبان
این دو علت گر بود ای جان مرا / آن یکی از تست و دیگر از خدا
من چه دارم غیر آن صندوق کان / هست مایهٔ تهمت و پایهٔ گمان
خلق پندارند زر دارم درون / صلح وا گیرند از من زین ظنون

صورت صندوق بس خوبست لیک
از عروض و سیم و زر خالیست نیک

چون تن زراق خوب و با وقار
اندر آن سله نیابی غیر عار

من برم صندوق را فردا بکو
پس بسوزم در میان چارسو

تا به صندوق تو من کیسه و جود
گرد این صندوق جز لعنت مجو

گفت نایب رحم کن ای مرد دین
خورده سوگند او که نکنم جز چنین

از که حمال اندرو او چو باد
زود آن صندوق بر پشتش نهاد

اندر آن صندوق قاضی از نکال
بانگ میزد کای حمال وای حمال

گر روان حمال راست و چپ نظر
گرچه سودی برسد بانگش خبر

هاتفست این داعی من ای عجب
یا پریم میکند پنهان طلب

چون بپالیز گستان او کوکش
گفت هاتف نیست باز آمد بجوش

عاقبت دانست کان بانگ و فغان
بد ز صندوق و کسی در وی نهان

عاشقی کو در غم معشوق رفت
گرچه بیرون است در صندوق رفت

عمر در صندوق برد از اندهان
از هوس او وا رهان صندوقیان

چون ز صندوق بدن بیرون روی
او ز گوری سوی گوری میشود

ایمنی پایان خانه گشتنش
گفت ای حمال وای صندوق‌کش

از من آگه کن درون محکمه
تا مرا زودتر بیاید این سمه

تا خرد این را ببندد زین خبر
همچنین بسته نگاه ما برد

ای خدا بگمار قومی روحمند
تا ز صندوق بدنمان وا خرند

خلق را از بند صندوق فنون
گر خرد و گر انچه او در مسلمون

از خداوندان یکی کش خوش نظراست
گرچه آنکه او ز صندوق اندر است

او جهان را دیده باشد پیش از آن
تا بدان خلدین خیمش کرد و جان

زین سبب که علم ضاله مؤمن است
عارف ضاله خودست و موقنست

آنکه وا رسته شناسد این شناس
گر ز صنع آنچنان وارد است آن

آنکه هرگز روز نیکو خود ندید
او درین ادبار کی خواهد طلب

با بطش وا رسیدی او شاد
با خود او زانده اول بسته زاد

ذوق آزادی ندیده جان او
هست صندوق صور میدان او

دایما محبوس عقلش در صور
از قفص اندر قفص دارد گذر

منتقش بی از قفص سوی خلا
در قفصها میرود از جا بجا

در نهان است علم فاتقدوا
این سخن با حق در انس آمد چو

گفت منفذ نیست از گردون تان
جز به سلطان و به وحی آسمان

گر ز صندوقی به صندوقی رود
او سمائی نیست صندوقی بود

فرج صندوقی نو نو مسکر است
در نیابد کو به صندوق اندرست

گر شد از وی این صندوق ورا
همچو قاضی جوید اطلاق ورا

آنکه در اندرین لشکش آن اینک
گو بیابد شد بی فغان جان هراس

همچو قاضی باشد او در ارتعاد
کی بر آید یکدمی از جانش شاد

تا بیاید گفت صندوقش چند
گفت صد شیر زر می‌بد بند

من نمی‌آیم فرو تا از هزار
گر خریداری کشاکش گو و بیار

گفت صد شرم است وارای کو نهد
قیمت صندوق خود پیدا بود

گفت ای زوجت تو خود وفا
بیع ما زین بر کلیم این است نیست

بر گشایم گر نمی‌ارزد محضر
تا نباشد بر تو هیچ ای پسر

گفت ای ستار بر کشا ای راز
سر کنید محرم با من بساز

شرم کن تا بر تو ستاری کنند
آنچه نپسندی به خود بر کس مخند

پس چنین صندوق چون تو مانده
خواب شد اندر جهان بنشاند او

آنچه بر تو خواهی آن شد پسند
برد گر کس ایکان اندر بیخ و گزند

تا که بر مرصاد حق و اندر کمین
هست حد باشاش پیش از کوم دین

ان عظیم الوحش عرش او محیط
تخت داودش بر جه جا بسیط

گوشه عرشش تو به سوسن است
من بگریستان عزیز بود و دوست

زو مراقب باش بر احوال خویش
نوبتش چون باز داد و بعد انجم بیش

گفت آری آنچه کردم استم است
لیک هم بیدار که یار خلف است

گفت آب یک یک بادا دیم
با سواد و جو اندر شادیم

همچو زنی کو بود شادان خوش
او چنین عزیز او پیدا رحش

ما جهادا بسیار شد در من زید
داد صد دینار و آن اندوه چشید

هر دمی صندوقی ای بی پسند
انشان و عیب پیداست مهجرند

در بیان این خبر که پیغمبر فرمود من کنت مولاه فعلی مولاه

زین سبب پیغمبر با اجتهاد
نام خود وان علی مولا نهاد

گفت هر کو را منم مولا و دوست
ابن عم من علی مولای اوست

کیست مولا آنکه آزادت کند
بند رقیت ز پایت بر کند

ای گروه مؤمنان شادی کنید
همچو سرو و سوسن آزادی کنید

چون به آزادی نبوت هادیست
مؤمنان را ز انبیا آزادیست

لیک میگوید هر دم شکر آب
بی‌زبان چون گلستان خوش خضاب

بی‌زبان گویند سرو و سبزه‌زار
شکر آب و شکر عدل نوبهار

حله‌ها پوشیده و دامن‌کشان
مست و رقاص و خوش و عنبرفشان

جزو جزو آبستن از شاه بهار
جسمشان چون درج پر در نثار

مریمان بی‌شوی آبست از مسیح
خامشان بی لاف و گفتاری فصیح

ماه ما بی نطق خوش بر تافته است
هر زبان آن نطق فرمایافته است

نطق عیسی از فر مریم بود
نطق آدم پرتو آن دم بود

تا زیادت گردد از شکر ای ثقات
پس نباتی دیگرست اندر نبات

عکس آن اینجاست ذال من قنع
اندرین طورست عشر من طمع

در جوال نفس خود چندین مرو
از خریداران خود غافل مشو

باز آمدن زن جوحی سال دیگر بر قاضی و شناختن قاضی او را و دفع کردن او

بعد سالی باز جوحی از محن
رو بزن کرد و بگفت ای چست زن

آن وظیفه پار را تجدید کن
پیش قاضی از گله من گو سخن

زن بر قاضی در آمد با زنان
مر زنی را کرد آن زن ترجمان

تا بنشناسد که قاضی‌اش ز پیش
یاد ناید از بلای خویشش

هست فتنه غمزه غماز زن
یکسان صد تو شود ز آواز زن

چون شناسد آن زنی آوازش است
غمزه‌های زن بکوشش خاست

گفت قاضی رو تو خصمت را بیار
تا دهیم کار ترا با او قرار

جوحی آمد خویش شناخت زود
کو بوقت الیه در صندوق بود

زو شنیده بود آواز از برون
در شری و بیع و قبض و فن دون

گفت نفقه زن چرا ندهی بگو
گفت از جان طمع را هستم غلام

گفت اگر سیم ندارم مرگ کن
مفلس این لعبم شش پنج زن

زینسو قاضی گر بشناخت خش
یاد آورد آن دغل و آن مخش

گفتن آن شش پنج با من باختی
بار اندر ششدرم انداختی

نوبت من بود پارسال آن قمار
یاد کر کس را زود ستانم بیا

از شش و از پنج عارف گشت فرد
محترز گشتست زین ششپنج نرد

رست او از پنج حس و شش جهت
از بهای آن بحر کرد لحت

شد اشارات الستش اشارات ازل
جاودانه او دام طراد و اعتدال

زین چه ششگوشه گر نبود برون
جوحی اندر وی حسی سال اندر وان

داروی بالای چرخ این شن / رسته از چاه و شه مصر آمده
دلوهای دیگر از چه آب جو / دلو او قوت حیات جان حوت
دلو ما وابسته چرخ بلند / این مثال بس رکیک است ای اخی
از کجا آرم مثال بی شکست / صد کمان و تیر درج ناوکی
ماهیت از میش عشق شده / ناکمان زان ذره بگشاید دهان
ذره ذره گرد افلاک زمین / پس شنوی این اثر این جان بر دو دست
ای تن کشته وثاق جان بجست / ای مسیحای نهان در جوف خر
ای هزاران کعبه پنهان در کنیس / مرحبا آن از جهان [illegible]
گر جهد من خود مثال این طین کنم / تا بپیچی شعشع نور جلال
شاهزاده پیش شه حیران این / هفت گردون دیده در یک مشت طین
هیچ ممکن نی ببحثی لب گشود / لیک جان با جان دمی خامش بود
آمده در خاطرش کاین بس خفیست / لحظه لحظه هر حشر را بیدار کن
التفات شه ز باده از کلام / بجا مانش حسرت هر زانست
ای تن اکنون دست خود زین جان بشو / او از آن خورشید چون مه سیم گشت
این که از عاشقان آتش نو / نالد این رنج کم گفتن روان کند
خوشتر از این سم ندیدم شربتی / سالها مبین همین دام سلمی
مثل او چشمی ندید زین نسق / من زرشته هر بحر قربانم جدید
من همیشه ام از آن رنگ گرم / با کسی سر عشق نتوان گفتن
هر کسی را خود دو پا و یکسر است / هست این [illegible]
معدن کبریت اندر و جهان / هفت دوزخ از شرارش کم شده
زانکه آتش عاشق زین روی حق / میشود دوزخ ضعیف و منطفی
گویدش بگذر سبک ای محتشم / [illegible] نور تو مرد آتشم
کفر که کبریت دوزخ او شد است / آنکه دوزخ بر تو نازد تی شرار

جسم را چه دلو و چه چاه کن / یوسفان چنگال در دوش زده
دلو او فارغ ز اسباب است و جو / دلو را خواص او بهر قوت
دلو او در [illegible] زند / دلو چی و حبل چی و چرخ چی
کنون سفنه آمد و نی آمدت / صد هزاران طلوع پنهان در پی
صد هزار اقلیم اندر خانه / آفتابی در یکی ذره نهان
پیش این خورشید چون جست کمی / انجمن جان چه در خورد است
چه تا بچرخ در ستی کشت / ای هزاران جبرئیل اندر بشر
ای فلک انداز عرب ز پس / سجده گاه لامکانی در مکان
صورتی را من لقب چون دین کنم / نیست صورت چشم را نیکو بمال

بازآمدن بقصه شاهزاده

این همه معنیست پس صورت چیست / صورتی از صورتت بیزار کن
وان سعادت بی جهاد از تن / پس مقام عشق جان صحت
ور نشوی جز از این جانی بگو / حاصل اندیشه نیک ار [illegible]
هم بماند که از آتش ما روید / محو [illegible]
زین مرض خوشتر نباشد صحتی / زین گنه بهتر نباشد طاعتی
دل که باب و جان نهاده در جنین / گفت شاه ار هر کسی بکسر نرید
صد هزاران سر خلف دارد کرم / با دو پا در عشق نتوان تاختن
با هزاران پا و سر تن نادرست / زین سبب [illegible]

[illegible]

چنانکه تجهادر تو ان آبی مس / زود کبریت به پیشه او اسپار

گویدش جنت که رکن همچو باد / من تمام ام در [illegible]
هست لرزان زود جسم و بی جان / صبر بس سوزان بود جان [illegible]
مرنی و دندان کاین بیک شب / رفت و شیادی معشوق [illegible]
گفت ابلیس گر ز نعره شد مست / من جسدم [illegible] الوصال
این مباحث تا بدینجا گفتنیست / هست بیکار و کژ [illegible]
تا بدریا سیر اسب و زین بود / خاص اندر یا بیان [illegible]
این خموشی مرکب چوبین بود / نعرهای عشق [illegible]
تو همیگویی عجب خامش چراست / تیز گوشان زین سمر [illegible]
آن یکی در خواب نعره میزند / خفته خود او [illegible]
وآنکه کش مرکب چوبین شکست / حال او را در عبارت نام نیست
نیست زین [illegible] / لیک محسوس از این بهتر بود
کوچکین بجو [illegible] / بر جنازه آن بزرگ [illegible]
شاه دیدش گفت [illegible] / کو از آن [illegible]
پس معرف گفت پوران جد / این برادران برادر خورده تر
شه نوازیدش که هستی یادگار / گرد او را هم بدان [illegible]
از نوازش شاه و ایثار حسد / در تن خود غیر جان جانی بدید
در دل خود دید عالی غلغله / پیش او چون [illegible]
ذره ذره پیش او چون آفتاب / خاک کو کز کرم [illegible]
این خموشی مرکب چوبین بود / هر خموشی کان [illegible]
در نظرها چرخ بس [illegible] / از عطا [illegible]
صد هزاران [illegible] / چشم را [illegible]
از غبار مرکب آن شاه نر / جزو جزوش [illegible]
گلشنی کز بقل روید یکدم است / گلشنی کز دل دمد [illegible]

ورنه گرد و همه چون دارم [illegible] / گو تو صاحب [illegible]
نی مرا این لای مراد [illegible] / رفت عمرش چاره [illegible]
تا رسید عمر او [illegible] / صورت معشوق [illegible]
اشتیاق بی مجابش [illegible] / من شدم عریان ز تن او از خیال
هر چه آمد زین سپس [illegible] / در بگوئی در بکوشی صد هزار
بعد از آن مرکب چوبین بود / مرکب چوبین [illegible]
بحر را خاموشی [illegible] / هر خموشی [illegible]
او [illegible] / من ز نعره کر شدم او [illegible]
صد هزاران [illegible] / این نشسته [illegible]
عز [illegible] / نی خموشست [illegible]
شرح این گفتن برون [illegible] / این مثال آمد رکیک [illegible]

کو نیابد [illegible] / عرصه و دیوار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پیش چشمش [illegible] / [illegible]
آنچه چشم [illegible] / آنچه او [illegible]
[illegible] / [illegible]
گلشنی کز بقل روید [illegible] / گلشنی کز [illegible]

علمهای بامزه دانسته مان
زان گلستان یکدو سه گلدسته ایم
زان زبونان این دو سه گلدسته ایم
کو در گلزار بر خود بسته ایم

اینچنین مفتاحها بر دم بنان
می‌فشارد اینچنان هر بغا از بنان
خوردمی هم فارغ اندت نان
گرچه در کردی و عشق دنان

باز استغفارت چو شد موج زن
ملک و شهری و دولت بیان ورزن
ما دبودی اژدها کشتی کر
بکسرت بود ابر آن هفت سر

اژدهای هیبت سر روز نو بود
حرص تو دانه است و دوزخ فخ
دام را مردان بسوزان وار را
باز کن دروازه این خانه را

چو شود عاشق نبی ای ترک
همچو کوهی بی خبر داری صدا
کوه را گفتار کی باشد ز خود
عکس غیر است آن صدای معتمد

گفت نوزاد رو که عکس دیگریست
محو احوالت بکرم عکس نیست
خشم و ذوق هر دو عکس دیگران
شادی و فزاده خشم عوان

ان هوا را تضعیف آخر چه کرد
که وجه اولکپ و زهر و دوا
تا که عکس خیال لامعه
جهد کن تا گردی صاحب ذخم

تا که گفتارت ز حال تو بود
سیرت و با پر دوبال تو بود
صید گیرد همی با پر خبر
لا یرم بی بولت از لحم طیر

باز صیاد آید بجور از کوهسار
تا چو مرغ شاهش خواند گیکشا
منطقی کز وحی بود از هواست
همچو خاکی در هوا و در هباست

گر کنم خواجه را بینم غلط
زاول والنجم برخوان چند خط
تا که ما ینطق محمد عن هوا
ان هو الا بوحی احتوی

احمدا چون نیست از وحی یکی
جمع باز آوه و تحری قیاس
گر ضرورت هست مردار حلال
که تحری نیست در کعبه وصال

بی تحری و اجتهادات هدی
هر که بدعت پیشه گردد از هوی
همچو عادش برد باد و کشت
لی سلیمان تا بحش کشد

عادلا با دست حال حق عدل
همچو زره در کف مردی اکول
همچو قرمزش نهاده برکنار
پیر دانا کشد ش قصاب دار

عادیا زیاد کاست یکبار بود
با رخود جدا شد اغیار بود
چون بگرداند تا که پوستین
خورشان بکشان حسن این

باد را بشکن که در فتنه است باد
پیش از آن کش بشکند او همچنا
جوده وادی ببیند کاه بر کرنیل
برکند زوشتها این باد ذیل

لشکر حق باد و از اتفاق
چند روزی باشمال و اشتیاق
او لیبرا خالق خود راستست
چون اجل آید براورد باد دست

باد را اندر دهن چون حکم شد
برنقش آن روان در آذر
حلق ووففا ازوا بین بود
حق چو فرماید بدندان در رسید

کوه کرد و دوده باد و ثقل
در دهان دارد ش آن ذلیل
این چنان باد است کاین میسیاست
بوده جان کشت و دو مرگ کشت

دست که کرکرت سیو
وقت خشم اندر تب کرده دوسه
یا رب و یا رب برآرد او زجان
که برابر این باد را مستعان

ای دهان خاصیل بدی بی بلند
از دهان دهان در استغفار شو
چشم بخش اشکها باران کند
مشکران را دو الحمد خوان کند

چند هم مردان بیند رحمی زند
وحی حق را بین پیدا شود ده
باد گوید پیکم از شاه بشر
کو خبر خیر آورم که شود بشر

زانکه ما موزیم اسیر خود دیم
من چو تو فضل ز شاه خود کنم
گر سلیمان وار بودی حال تو
چو سلیمانی کشتی حمال تو

عابد است از کشتی ملک گفت
گرد می برآرد خود من و شست
یک چو تو با غیر من مستغفار
من بکم خدمت تا روزی بچار

پس چو عادت سر کو نهاد دچم
ز اسپه تو با خیانه بر جهیم
تا بعید با آن تو محکم شود
از رمان کایات ما هم شود

ازرمان خود جهان منوش خیز
ازرمان خود سرکشان بر سر روی
ازرمان دار که گشتند وافقار
همچو زرد و در امیران امیرزاد

لیک اگر در جنگ داری شتری
مالک دارین و شحنه خود تو ای
شحنگی و پادشاهی مقیم
لی دو روزه مستعار و شنم

رستی از بیکار و کار خود گنی
هم تو شاه و هم تو طبل خود دلی
چون خلو رنگ آمد برای جهان
خاک خوردی کاشکی حلق و دهان

این دهان خود خاک خواری امرست
لیک خاکی را که آن رنگین شد است
این کباب این شراب این شکر
خاک رنگین است و نقشین ای پسر

چونکه خوردی و شد آن لقمه دو بوست
رنگ لحمش داد و این هم خاک بود
هم ز خاک پخش در گل سبز رند
جمله را هم بار ز خاکی میکنند

بشده دو قیچاق روی چون بس
خود که گشته اندر گورش خوش
تا همان کان همه رنگ و دگا
جمله رو پوشت و مکرو استگا

رنگ باقی هست و ذات و بس
عبران لیستاد آن همچون جرس
رنگ صدق و رنگ تقوی و یقین
تا ابد باقی بود بر عابدین

رنگ رنگ و رنگ کفران دعا
تا ابد باقی بود بر جای عاقب
چون سیه رنگی فرعون دغا
رنگ او باقی و جسم او ابتغا

برق و خشم بودی خوب و قوی چون
تن فنا شد دان کجا تایوم دین
زشت آن زشت خوب آن خوب
دایم آن ضحاک وابن آمد جسس

خاک رنگ و فن و ستگی و بد
طفل جو با زا بیان جنگی دو بد
از خبیری اشتر و شیر سازم
کودکان از حرص آن کف می گزند

شیر و اشتر نان شود اندر تن
دکنب و این سخن با کودکان
کودال از جهل و پندار و گیت
شکر بازی قوت لوز گیت

طفل را استیزه و صد آفت است
شکر این کمای فن ولی گوشت
وای زین پیران طفل نا ادب
گشته از قوت جای هر ترتیب

چون سیلیح و جمل جمع آمد هم
گشت بی هرعی چیا تو ز رسم
شکر کن ای مرد درویش از قصور
کو ز فقر و علی و پیدی وز کفور

شکر کی مظلومی و ظالم تر
این ز فهر علی و هر غرشه
اشکی کاف انسی تره
کاتش بانیان هزیم و

اشکم خالی بود زندان دیو
گشت غم با انعام اذکر و دیو
اشکم بیلوت وان بازار دیو
تاجران دیو را وهمی ترد

تاجران ساحر و شیرین فروشی
عقلها را تیره کرده از نموش
هم زبان کرده ز بهر حوراک
گرده گرباسی زمهتاب فلس

چون بریشم خاک را بر می کند
خاک در چشم تمیز می زند
چند ای بار رنگ خورده کی چند
بر کلوخیان حسود می شود تند

پاک کن خاک را سنگ و بد
همچو کودک ما بیان جنگی دو بد
دامن پر خاک ما چو طفلکان
دو تقصیر آن خاک همچون زرگان

طفل را با باغان بنود مجال
طفل راحق کی نشاند با رجال
میوه گرکنده شود در حد خام
بچه بنود غوره گوید شیخ تمام

گر شود صد ساله آن خام ترش
طفل و غوره است او برترش
گر چه باشد موی ریش او سپید
هم در آن طفلی خوف وامید

گر بسر پا اند رسیده ما قدم
ای حیث لیکند کرم آن کرم
با چنین نا قابلی و دوری
بخش این غوره مرا انگوری

هستیم امید وار از بهر سو
وا کرم مبکودم لا تیا سوا
وا با خاقان ما گر دراست عو
کو نشان ناامیدی لا تقنطوا

گرچه ماریخ را سیدی در کوییم ... چو بقصد دوستان اندازیم
دست اندازیم چون اسبان بپیش ... در دویدن سوی مرعای انیس

کام اندازیم و آنجا کام نی ... جام پردازیم و آنجا جام نی
زانکه آنجا جمله اشیا جانیست ... معنی اندر معنی اندر معنیست

هست صورت سایه معنی آفتاب ... نور بی‌سایه بود اندر خراب
چونکه آنجا خشت بر خشتی نماند ... نور مه را سایهٔ زشتی نماند

خشت اگر زرین بود بر کندنیست ... چون بهای خشت وحی و روشنیست
کوه بهر دفع سایه مندکست ... پاره گشتن بهر این نور اندکست

بر برون که چو زد نور صمد ... پاره شد تا در درونش هم زند
گرسنه چون بر کفش زد قرص نان ... واشکافد از هوس چشم و دهان

صد هزاران پاره گشتن ارزد این ... از میان چرخ برخیز ای امین
تا که نور چرخ گردد سایه سوز ... شب ز سایه گشت ای داعی روز

این زمین چون گاهواره طفلکان ... بالغان را تنگ میدارد مکان
بهر طفلان حق زمین را مهد خواند ... در گواره شیر بر طفلان فشاند

خانه تنگ آمد ازین گهواره‌ها ... طفلکان را زود بالغ کن شها
ای گواره خانه را ضیق مدار ... تا تواند کرد بالغ انتشار

چون مسلم گشت بی بیع و شری ... از درون شاه در جانش جری
قوت میخوردی ز نور جان شاه ... ماه جانش همچو از خورشید ماه
راتبهٔ جانشاهی بی ندید ... دمبدم در جان مستش میرسید
آن نمک که ز ساد و الشرک میخورند ... زان غذایی که ملک میخورند

در بیان استغنا و عجب شاهزاده و حجب خوردن از باطن شاه

اندرون خویش استغنا بدید ... گشت طغیانی ز استغنا پدید
که نه من هم شاهم و شهزاده‌ام ... چون عنان خود بدین شه داده‌ام

چون مرا ماهی بر آمد با لمع ... من چرا باشم غباری را تبع
آب در جوی منست و وقت ناز ... ناز غیر از چه کشم من بی‌نیاز

سر چرا بندم چو دردسر نماند ... وقت روی زرد و چشم تر نماند
چون شکر لب گشته‌ام عارض قمر ... بایدم کرد دکان دگر

زین منی چون نفس زاییدن گرفت ... صد هزاران ژاژ خاییدن گرفت
صد بیابان زان سوی حرص و حسد ... تا بدانجا چشم بد هم میرسد

بحر شه که مرجع هر آب اوست ... چون نخاید آنچه اندر سیل جوست
شاه را دل درد کرد از فکر او ... ناسپاسی عطای بکر او

گفت آخر ای خس واهی ادب ... این سزای داد من بود ای عجب
من چه کردم با تو زین گنج نفیس ... تو چه کردی با من از خوی خسیس

من ترا ماهی نهادم در کنار ... کش غروبی نیست تا روز شمار
در جزای آن عطای نور پاک ... تو زدی در دیدهٔ من خار و خاک

من ترا بر چرخ گشته نردبان ... تو شده در حرب من تیر و کمان
درد غیرت آمد اندر شه پدید ... عکس درد شاه اندر وی رسید

مرغ دولت در عتابش بر طپید ... پردهٔ آن گوشه گشته بردرید
چون درون خود بدید آن خوش پسر ... از سیه کاری خود گرد و اثر

آن وظیفه لطف و نعمت کم شده ... خانه شادی او پر غم شده
با خود آمد او ز مستی و خمار ... زان گنه گشته سرش خانه خمار

خورده گندم حله زو بیرون شده ... خلد بر وی بادیه و هامون شده
دید کان شربت ورا بیمار کرد ... زهر آن ما و منیها کار کرد

جان

جان چون طاوس در گلزار ناز ... همچو جغدی شد بویرانهٔ مجاز
همچو آدم دور ماند او از بهشت ... در زمین میراند گاوی بهر کشت

اشک میراند او که ای هندوی زاو ... شیر را کردی اسیر دم گاو
کردی ای نفس بد بارد نفس ... بی حفاظی با شه فریادرس

دام بگزیدی ز حرص گندمی ... بر تو شد هر گندم او کژدمی
در سرت آمد هوای ما و من ... قید بین بر پای خود پنجاه من

نوحه میکرد این نمط بر جان خویش ... که چرا گشتم ضد سلطان خویش
آمد او با خویش و استغفار کرد ... با انابت چیز دیگر یار کرد

درد کان از وحشت ایمان بود ... رحم کن کان درد بی درمان بود
مر بشر را خود مبا جامه درست ... چون برست از صبر در حین صد شکست

مر بشر را پنجه و ناخن مباد ... که نه دین اندیشد آنگه نی سداد
آدمی اندر بلا کشته بهست ... نفس کافر نعمت و گمره بهست

سؤال کردن حضرت عزت از عزرائیل علیه السلام

حق بعزرائیل میگفت ای نقیب ... بر که رحم آمد ترا از کی کئیب
گفت بر جمله دلم سوزد بدرد ... لیک ترسم امر را اهمال کرد

تا بگویم کاشکی یزدان مرا ... در عوض قربان کند بهر فتا
گفت بر که بیشتر رحم آمدت ... از که دل پر سوزتر بریان شدت

گفت روزی کشتیی بر موج تیز ... من شکستم تا شد آن ریز ریز
پس بگفتی قبض کن جان همه ... جز زنی و طفلکی اندر رمه

هر دو بر یک تخته درماندند ... تخته را آن موج تا میراندند
باز گفتی جان مادر قبض کن ... طفل را بگذار تنها زامر کن

چون ز مادر بگسلیدم طفل را ... خود تو میدانی چه تلخ آمد مرا
پس بدیدم دود ماتمهای زفت ... تلخی آن طفل از فکرم نرفت

گفت حق آن طفل را از فضل خویش ... موج را گفتم فکن در بیشه‌ایش
بیشه‌ای پر سوسن و ریحان و گل ... پر درخت میوه‌دار خوش اکل

چشمه‌های آب شیرین زلال ... پروریدم طفل را با صد دلال
صد هزاران مرغ مطرب خوش صدا ... اندر آن روضه فکنده صد نوا

بسترش کردم ز برگ نسترن ... کرده او را ایمن از صدمهٔ فتن
گفته من خورشید را کو را مگز ... باد را گفته برو آهسته وز

ابر را گفته برو باران مریز ... برق را گفته برو مگرای تیز
زین چمن ای دی مبر آن اعتدال ... پنجه ای بهمن برین روضه مال

ذکر کرامات شیبان راعی [illegible]

همچو آن شیبان که از گرگ عنید ... وقت جمعه بر رعا خط میکشید

تا برون نآید از آن خط گوسفند ... نی در آید دزد و گرگ با گزند
بر مثال دایره تعوید هود ... اندر آن صرصر امان آل بود

هشت روزی اندرین خط تن زنید ... وز برون مثله تماشا کنید
بر هوا بردی فکندی بر حجر ... تا دریدی لحم و عظم از همدگر

یک گره را بر هوا در هم زدی ... همچو خشخاش استخوان ریزان شدی
آن سیاست را که لرزید آسمان ... مثنوی اندر نگنجد شرح آن

گر بطبع این میکنی ای باد سرد ... گرد خط و دایره آن هود گرد
ای طبیعی فوق طبع این ملک بین ... یا بیا و محو کن از مصحف این

مقریان را منع کن بندی بنه ... یا معلم را بمال و سهم ده
عاجزی و خیره کین عجز از کجاست ... عجز تو تابی از آن روز جزاست

عجزها داری تو در پیش ای لجوج ... وقت شد پنهانیان را نک خروج
خرم آن کاین عجز و حیرت قوت اوست ... در دو عالم خفته اندر ظل دوست

هم در اختر هم در اول عهد پیر / مرده شد دین عجایز را خمیر
چون زلیخا یوسفش بر وی بتافت / از عجوزی در جوانی راه یافت
زندگی در مردن و در محنت است / آب حیوان در درون ظلمت است
خاصه اندر روضه چون باغ عارفان / از سموم و صرصر آید در امان

رجوع بقصه پروردن حق تعالی نمرود را و شیر دادن پلنگ او را بحکم خدا تعالی

یک پلنگی طفلکان نو زاده بود / گفتم او را شیر ده طاعت نمود
پس بدادش شیر و خدمتهاش کرد / تا که بالغ گشت و زفت و شیرمرد
چون فطامش شد بگفتم با پری / تا ورا آموخت نطق و داوری
پرورش دادم مر او را زان چمن / کی بگفت اندر بگنجد فن من
داده من ایوب را مهر پدر / بهر مهمانی کرمان بی ضرر
داده کرمان را برو مهر ولد / بر پدر من این شفقت [illegible]
مادران را داب من آموختم / چون بود لطفی که من افروختم
صد عنایت کردم و صد رابطه / تا ببیند لطف من بی واسطه
تا نباشد از سبب گریه کش / تا نبود هر استعانت از منش
ورنه تا خود هیچ عذری نبودش / شکوتی نبود ز هر یار بدش
این حضانت دید با صد رابطه / گر بپروردم ورا بی واسطه
شکر او آن بود ای بنده جلیل / که شد او نمرود و سوزنده خلیل
همچنان این شاهزاده شکر شاه / کرد استکبار و استکبار جاه
که چرا من تابع غیری شوم / چونکه صاحب ملک و اقبالم
لطفهای شه که ذکر آن گذشت / از نظر بر وی شد پوشیده گشت
همچنان نمرود آن الطاف را / زیر پا بنهاد از جهل و عما
اینزمان کافر شد و ره میزند / کبر و دعوی خدایی میکند
رفته سوی آسمان با جوال / با سرکشی تا کند با من قتال
صد هزاران طفل بی قوم را / کشته تا یابد وی ابراهیم را
که منجم گفت کاندر حکم سال / زاد خواهد دشمنی بهر قتال
هین بکن در دفع آن خصم احتیاط / هر که میزاید بکش تا احتیاط
کوری او رست طفل وحی کش / ماند خونهای دگر در گردنش
از جد باپدر ملکش ای عجب / تا غرورش داد ظلمات و تب
دیگران نا کرام و آب شر بجا / او زبابا [illegible] عجب
گر کنی دعوات نفس بد یقین / چه بها به [illegible] هر قرین
در ضلالت هست [illegible] / نفس زشت کفر ناک پر سقم
زین سبب میگویم ای بنده فقیر / سلسله از گردن سگ بر مگیر
گر معلم گشت سگ هم سگ است / باش ذلت نفس کو بد رگ است
فرض می آری بجا گر طاعتی / بر سبیل چون آدم طاعتی
تا سبیل و جنس و از شر پوست / تا شود چون موزه هیچ ای دوست
جمله قرآن شرح خبث نفسهاست / بنگر اندر مصحف آن چشمت کجاست
ذکر نفس عادیان کالت بیافت / در قتال انبیا مو می‌شکافت

وفات یافتن برادر میانه از شاهزادگان چون از خاطر شاه جستن زخم خورد

قرن قرن از شوم نفس بی ادب / ناگهان اندر جهان میزد لهب
قصه کوته کن که رشک آن غیور / برد او را بعد سالی سوی گور
شاه چون از محو شد سوی وجود / چشم مریخیش آن خون کرده بود
چون بترکش بنگرید آن بی نظیر / دید کم از ترکشش یک چوبه تیر
گفت کو آن تیر و از حق باز جست / گفت اندر حلق او کز تیر تست
عفو کرد آن شاه دریا دل ولی / آمده بد تیر آن بر مقتلی

کشتن و مردن که بر نقش تن است / اوست حاکم هم کشنده هم طبیب
در نیابد مرد داو کل غیب / هم کشنده خلق و هم ماتم کنیب
شکر میکرد آن شهید زرد خد / کان بزد بر جسم و بر معنی نزد
جسم ظاهر عاقبت خود رفتنیست / تا ابد معنی بخواهد شاد زیست
آن عتاب ار رفت هم بر پوست رفت / دوست بی آزار سوی دوست رفت
گر چه او فتراک شاهنشه گرفت / احتراز از عین الکمال او در گرفت

وصیت کردن شخصی که سه پسر داشت و میراث خود را بکاهلتر فرزند داد

والسیوم کاهلترین هر سه بود / صورت و معنی بکلی او ربود
آن یکی شخصی بوقت مرگ خویش / گفته بود اندر وصیت پیش پیش
سه پسر بودش چو سه سرو روان / وقف ایشان کرده او جان و روان
گفت هر چه در کفم سیم و زر است / او برد زین هر سه کو کاهلتر است
گفت با قاضی و پس اندرز کرد / بعد از آن جام شراب مرگ خورد
گفت فرزندان بقاضی کای کریم / نگذریم از حکم تو ما ای رحیم
سمع و طاعه میکنیم او راست آن / هر چه او فرمود بر ما [illegible]
ما چو اسمعیل ز ابراهیم خود / سر نهیم ار چه که قربان میکند
گفت قاضی هر یکی با عقل خویش / تا بگوید قصه از کاهلیش
تا ببینم کاهلی هر یکی / تا بدانم حال هر یک بیشکی
عارفان از دو جهان کاهلترند / زانکه بی شدیار خرمن میبرند
کاهلی را کرده اند ایشان سند / کار ایشان را چو یزدان میکند
کار یزدان را نمی بینند عام / می نیاسایند از کد صبح و شام
هین ز حد کاهلی گوئید باز / تا بدانم سرتان از کشف راز
بی گمان که هر زبان پرده دلست / چونکه جنبد پرده سرها واصلست
پرده کوچک چو یک شرحه کباب / میپوشد صورت صد آفتاب
گر بیان نطق کاذب نیز هست / لیک بوی از صدق و کذبش مخبرست
آن نسیمی که بیاید از چمن / هست پیدا از سموم گولخن
بوی صدق و بوی کذب گول گیر / هست پیدا در نفس چون مشک و سیر
با زبان همچو سر دیگ است راست / چون بجنبد تو بدانی چه اباست
از بخاران [illegible] / دیگ شیرین از ترش سکباج [illegible]
دست بر دیگ نوی چون زد فتا / وقت بخریدن بدید اشکسته را
گفت دانم مرد را در حین ز پوز / ور نگوید دانمش اندر سه روز
وآن دگر گفتا که گر گوید دانمش / ور نگوید در سخن پیچانمش

مثل

گفت اگر این مکر بشنیده بود / لب ببندد در خموشی در رود
آنچنانکه گفت مادر با پسر / گر خیالی آیدت شب خانه در
یا بگورستان و جای سهمگین / تو خیالی زشت بینی از کمین
دل قوی دار و بکن حمله درو / تا بگرداند ز تو در حال رو
تا که بی ترسی بسویش کرد رو / آن خیال ار بودش [illegible]
گفت کودک آن خیال دیو وش / گر بداد این گفته باشد مادرش
حمله آرم افتد اندر گردنم / ز امر مادر پس من آنگه چون کنم
تو همی آموزیم کو چست وایست / آن خیال زشت را هم مادریست
دیو و مردم را ملقن یک [illegible] / غالب آید بر شهان [illegible]
تا که این سوی باشد از تو اش / اندر آید تو هم زان سوی باش
ور نیاید او ز مکر اندر کلام / حیله وا دانسته باشد آن همام
سر او را چون شناسی باشکی / گفت من خامش نشینم پیش او
صبر را سلم کنم سوی درج / تا بر آیم بر سر بام فرج

